

فرهنگ معاصر

آبلوموف

ایوان گنچارف

ترجمه از روسی:

سروش حبیبی

فرهنگ معاصر



فهرستنویسی پیش از انتشار

سرشناسه: گنچاروف، ایوان آلکساندرovیچ، م ۱۸۹۱ - ۱۸۱۳.
Goncharov, Ivan Aleksandrovich
عنوان و پدیدآور: آبلوموف /ایوان گنچاروف، آبلومویسم چیست /نوشته دابرو لیوبوف؛ ترجمه جدید از روسی سروش حبیبی
مشخصات نشر: تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۸۵ .
مشخصات ظاهری: ص ۹۱۲
یادداشت: کتاب و مقاله حاضر تحت عنوان «ابلوموف» و «ابلومویسم چیست؟» نیز منتشر شده است.
یادداشت: فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت:
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس
عنوان دیگر: آبلومویسم چیست
عنوان دیگر: ابلوموف
عنوان دیگر: ابلویسم چیست؟
موضوع: داستانهای روسی ــ قرن م ۱۹
موضوع: گنچاروف، ایوان الکساندروویچ، ۱۸۹۱-۱۸۱۲ م. Gancharov, Ivan Aleksandrovich. ابلوموف ــ نقد و تفسیر
شناسه افزوده: لیوبوف، دابرو. آبلومویسم چیست
شناسه افزوده: حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ ــ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۲ف‌ل ۷۱گ / PG۳۳۷۱
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۳
شماره کتابخانه‌ملی: ۸۸۲-۸۵م

شابک ۲ - ۳۴ - ۸۶۳۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-8637-34-2

آبلوموف

ایوان گنچاروف

ترجمهٔ جدید از روسی

سروش حبیبی

ویراستار

ایران زندیه



فرهنگ معاصر



فرهنگ معاصر
شمارهٔ ۱۵۴،خیابان دانشگاه، تهران ۱۳۱۴۷۶۴۶۶۸
تلفن: ۶۶۹۵۲۶۳ **فکس:** ۶۶۴۱۷۰۱۸
E-mail: info@farhangmoaser.com
website: www.farhangmoaser.com

آبلوموف

ایوان گنچاروف

ترجمه: **سروش حبیبی**

ویراستار: **ایران زندیه**

حروف‌نگاری، صفحه‌آرایی و چاپ:

واحد کامپیوتر و چاپ فرهنگ معاصر

چاپ اول تا پنجم: **انتشارات امیرکبیر**

چاپ سوم: **انتشارات فرهنگ معاصر ـ ۱۳۹۰**

تیراژ: **۲۰۰۰ نسخه**

مقدمه

آبلوموف که مهمترین رمان گنچاروف است مفهومی جدید به فرهنگ ادب جهانی افزوده است. ابلومویسم واژه‌ای است، برای بیان ویژگی‌های روانی شخصیتی مبتلا به بی‌دردی درمان‌ناپذیر و بی‌ارادگی و ضعف نفس. این ویژگی‌ها ممکن است در جامعه‌ای به صورت بیماری مزمن و همه‌گیر درآید، چنان‌که از خصوصیات ملی آن جامعه بشود.

این داستان به تحول رآلیسم روانشناختی در ادب روس کمکی ارزنده کرده و شهرتی جهانی یافته است.

ایوان الکساندرویچ گنچاروف در ماه ژوئن (ششم تا هجدهم) سال ۱۸۱۲، یعنی اندکی پیش از ورود ناپلئون به مسکو در سیمبیرسک (واقع در کنار ولگا) به دنیا آمد. پدرش که بازرگانی فرهیخته بود گنچاروف را در هفت سالگی یتیم گذاشت و مادرش، به یاری پدرخواندهٔ او ترتیبی داد که فرزندش، نخست در زادگاه خود، و بعد در یکی از بهترین مدارس مسکو، درس بخواند. گنچاروف در ۱۸۳۱ به دانشگاه مسکو وارد شد و با اشتیاق بسیار به تحصیل زبان‌های خارجی و ادبیات پرداخت. او خاصه به شعر روسی و تئاتر علاقه‌مند بود. پس از تمام کردن تحصیل در دانشگاه با جسارت بسیار گفت: «من یک شهروند آزاد جهانم!» اما با شتاب از آزادی خود چشم پوشید و زندگی یکنواخت کارمندان دولت را اختیار کرد. ابتدا در فرمانداری سیمبیرسک استخدام شد، اما بعد به جستن نام و مقام و ثروت و نیز به امید پرداختن به کارهای ادبی به سن‌پترزبورگ رفت و در ماه اوت ۱۸۳۵ با سمت مترجم در ادارهٔ تجارت خارجی وزارت دارایی مشغول کار شد. ظاهراً به زبان‌های لاتینی و فرانسه و آلمانی و انگلیسی تسلط داشته است.

گنچاروف مدت شانزده سال بی‌آن‌که پیشرفتی نصیبش بشود این جوّ دیوانسالاران و بازرگانان را تحمل کرد اما گویا همین امر باعث پیشرفتش در جهان ادب گردید. او بعدها با اشاره به این دوران می‌گوید:

... آنجا کار زیادی نداشتم و از راه تفنن و نه در جهت هدفی معین به نوشتن داستان کوتاه و سرودن شعر و ترجمه و مطالعه در زمینهٔ شعر و زیبایی شناخت می‌پرداختم...

اول مشرب رمانتیک را در ادبیات می‌پسندید و اشعاری کلیشه‌وار و به تقلید از دیگران به این شیوه می‌سرود، اما بعد داستان کوتاهی نوشت به نام عارضه‌ای وخیم و آن را در روزنامه‌ای دست‌نویس منتشر کرد. داستان مضحکی بود در هجو سنت رومانتیک. مهمترین نکتهٔ این داستان ظهور صورت نمونهٔ آبلوموف است. یک سال بعد داستان اشتباهی خوش‌فرجام را در روزنامهٔ دستنویس دیگری منتشر کرد. این داستان نیز طرح مقدماتی داستان معروفی بود که به نام «یک داستان متعارفی» منتشر شد. «یک داستان متعارفی» که در سال‌های ۴۶ـ۱۸۴۴ نوشته شد برای بلینسکی، منتقد ادبی معروف و دوستانش خوانده و موجب اعتبار و شهرت فوری نویسنده گردید. این داستان اول بار در ۱۸۴۷ در روزنامهٔ ساورمی‌ینایا گازیتا[1] (عصر حاضر) به صورت پاورقی انتشار یافت و سال بعد به صورت کتاب درآمد. گنچاروف در این داستان تحول روحی جوانی خیال‌پرداز و شکست او را در هنگام رویارویی با واقعیت توصیف می‌کند. گنچاروف در نامه‌ای که در ۱۸۶۶ به مایکوف می‌نویسد به شاه‌مایهٔ این داستان چنین اشاره می‌کند:

آیا من نبودم که رخوت این جامعهٔ کهنسال را به زبان داستان بیان کردم؟ من نبودم که از همان سال‌های چهل به لزوم کار کردن همهٔ مردم اشاره کردم و با عموی پیری که برادرزادهٔ خود را به سبب عادات زیان‌آورش سرزنش می‌کرد همدردی نشان دادم؟

---

1. *Sovremyenaya Gazyeta*

گنچاروف، که این داستان را نوشته‌ای پخته و جاافتاده می‌شمرد اول بار به فکر کلی‌پردازی افتاد، یعنی سعی کرد که ویژگی‌های بارز زندگی روسی و تحول آن را وصف کند.

گنچاروف، چه در نوشته‌ها و چه در رفتار خود، هرگز تمایلی به مبالغه نداشت و هرچند که می‌کوشید از طرز فکر بارز محافل رادیکال روسی اثر نپذیرد، در آثار خود صورت‌ها و رفتارهایی را که از زندگی همه‌روزی جامعه می‌گرفت ثبت می‌کرد.

در سال‌های بعد نظر خود را به این شکل بیان داشته است:

> از بسیاری جهات با نظر آنها (یعنی رادیکال‌ها) مثلاً در زمینهٔ آزاد کردن بندگان یا ضرورت روش‌های بهتر تعلیم و تربیت جامعه و افراد هر دو، و زیان ظلم و سد کردن راه پیشرفت فرودستان و از این قبیل موافق بودم. اما هرگز به مرحلهٔ اشتیاق پرشور و به ناکجاآبادی که از روح سوسیالیستی و ایمان به برابری و برادری آرمانی آدم‌ها مایه می‌گرفت و دل‌های جوان دیگر را به خود مشغول می‌داشت نرسیدم. من نه به مذهب اصالت ماده اعتقادی داشتم و نه به نتایجی که مردم به هوای دل از این مذهب می‌گرفتند، و نیز نه آیندهٔ بشریت را از طریق این مذهب تابناک می‌پنداشتم.

گنچاروف در ۱۸۴۸ داستان ای اس پادژابرین[1] را منتشر کرد، که طرح آن را شش سال پیش از آن بر کاغذ آورده بود و در آن به توصیف زندگی شخص اول آن در پترزبورگ که یادآور خلستیاکف گوگول در بازرس است و نیز زندگی نوکر او آدوی[2] که او هم با سیپ نوکر خلستیاکف شباهت بسیار دارد پرداخته بود.

سپس نوبت نوشتن شاهکارش آبلوموف بود. او خود می‌نویسد:

> طرح این داستان را در ۱۸۴۸، و حتی پیش‌تر در ۱۸۴۷ ریخته بودم و آن را به صورت یادداشت‌هایی مختصر، روی هر کاغذی که به دستم می‌رسید می‌نوشتم. مثلاً به جای جمله‌ای فقط به کلمه‌ای که شاخص آن جمله بود اکتفا

1. *I. S. Podzhobrin* 2. Advey

می‌کردم. یا طرح کلی صحنه‌ای را با چند خط کوچک بر کاغذ رسم می‌کردم یا پاره‌ای تمثیل‌های مناسب را در گوشه‌ای می‌نوشتم و گاه نیم‌صفحه‌ای را با خلاصه‌ای فشرده از شرح وقایع و بعضی منش‌های شخص داستان پر می‌کردم و از این قبیل. مقدار زیادی از این یادداشت‌ها را بر هم انباشته بودم اما داستان در ذهنم نوشته شده بود. گهگاه می‌نشستم و هفته‌ای را به نوشتن می‌گذراندم و یکی دو فصل را تمام می‌کردم و بعد باز کنارش می‌گذاشتم. قسمت اول داستان را در ۱۸۵۰ تمام کردم.

نشریهٔ ساورمی‌ینایا گازیتا در آوریل ۱۸۴۹ بخش «خواب آبلوموف» را چاپ کرد. محیط سرشار از رکود و تن‌آسایی و جهالتی که ایلیا ایلیچ آبلوموف خردسال در آن بزرگ شده بود در این بخش وصف شده است.

گنچاروف در تابستان ۱۸۴۹ در اوج شهرت ادبی نویافته‌اش به مدت چند هفته به سیمبیرسک رفت. آنجا روح پدرسالاری در خانواده هنوز برقرار، اما با افکار نو درآمیخته بود. «این آمیزهٔ کهنه و نو و باغ‌ها و ولگا و کرانه‌های پرصخره و سراشیب آن و هوای وطن و خاطرات کودکی» الهام‌بخش طرح داستان جدیدی گردید به نام پرتگاه و همین تا حدودی به پایان رساندن آبلوموف را به عقب انداخت.

در هفتم اکتبر ۱۸۵۲ پیش از آن‌که گنچاروف بتواند به تکمیل یک داستان یا تهیهٔ طرح کلی داستان دیگری بپردازد با سمت منشی دریاسالار، فرماندهٔ ناوگانی روسی که مأمور شرق دور شده بود، با ناو پالادا[1] به سفری دور دنیا رفت و طی راه از پورتسهاوث و لندن و مادیرا و کیپ‌تاون و جاوه و سنگاپور و شانگهای و ناکازاکی و مانیل دیدن کرد و (به سبب شروع جنگ کریمه) از راه خشکی از سیبری گذشت و در فوریه ۱۸۵۵ به پترزبورگ بازگشت.

شرح دیده‌ها و ماجراهای این سفر، ابتدا به تفاریق در مجلات و بعد در ۱۸۵۸ تحت عنوان ناو پالادا به صورت کتاب منتشر شد. جالب اینجا

1. Pallada

است که گنچاروف طی این سفر تصویر آبلوموف را از ذهن دور نکرد و حتی در اندیشهٔ نوشتن فصلی به نام سفر آبلوموف بود، اما این فکر را عملی نکرد، زیرا احساس می‌کرد که آبلوموف مرد سفر نیست. گنچاروف پس از به پایان رساندن ناو پالادا آخرین اصلاحات و دستکاری‌های آبلوموف را تمام کرد و داستان در ۱۸۵۹ نخست در مجلهٔ یادداشت‌های وطن و سپس در همان سال به صورت کتاب منتشر شد. این کتاب به محض انتشار مورد استقبال شدید قرار گرفت و در روسیه توجه همه را به خود جلب کرد.

گنچاروف در ۱۸۶۲ سردبیری نشریه‌ای دولتی به نام پست شمال را به عهده داشت و از ۱۸۶۳ تا ۱۸۶۷ که بازنشسته شد عضو هیأت عالی مطبوعات بود. او در این سال‌ها بر کتاب پرتگاه کار می‌کرد و سرانجام در ۱۸۶۹ داستانی را که طرح آن بیست سال پیش از آن در ذهنش شکل گرفته بود نوشت. در طرح این داستان تحول قابل ملاحظه‌ای صورت گرفته بود. او در آغاز قصد داشت که داستان تخته‌سنگی را که در کنار ولگا سرکشیده بود بنویسد اما آن را به صورت حکایت سقوط دختر جوانی که قربانی روحیهٔ هیچ‌انگاری شده بود پایان داد. در این کتاب محیط روسی داستان با غنا و تنوعی بیش از آبلوموف توصیف شده است. اما از سوی دیگر، چنان‌که منتقدان معتقدند نمی‌توان ناگفته گذاشت که توصیف‌های داستان اول دقیق‌تر و جاندارترند.

پس از آن‌که گنچاروف از کار کناره‌گیری کرد به نوشتن نقد ادبی و خاطرات خود مشغول شد و نیز کتاب دیر بهتر از هرگز را در ۱۸۷۰ و یک میلیون شکنجه را در ۱۸۷۲ و یادداشت‌هایی در خصوص بلینسکی را در ۱۸۷۴ و شبی ادبی و وطن را در ۱۸۷۷ و خدمتکاران قدیمی را در ۱۸۸۸ نوشت.

گنچاروف بعد از بخشیدن املاک خود به خانوادهٔ نوکرش که سال‌ها پیش مرده بود و او سرپرستی خانواده‌اش را به عهده گرفته بود بین

پانزدهم تا بیست و هفتم سپتامبر ۱۸۹۱ در تجرد و تنهایی درگذشت. او بخصوص بر ولایت بر بازماندگان این خدمتکار و تربیت فرزندان او علاقه نشان می‌داد، همان‌طور که آبلوموف به ماشای کوچک دلبسته بود.

گرچه واژهٔ ابلومویسم اغلب بی‌دقت کافی به کار برده می‌شود تحقیقات جدید نشان داده است که هریک از ماجراهای داستان به تاریخ دقیقی مربوط است. پایگاه اجتماعی آبلوموف به روشنی معلوم است. او از نجبای تراز دوم است و از حیث روال زندگی با مالکان ثروتمند و اشراف پایتخت و نیز با متنفذان شهرستانی تفاوت بسیار دارد. از مالکانی است که نه ثروتشان چندان کلان است و نه تحصیلاتشان چندان درخشان. آبلوموف نمایندهٔ شاخص طبقه و زمان خویش است، (یعنی از محترمان روسیه پیش از شروع اصلاحات بزرگ الکساندر دوم). زندگی‌اش نیز زندگی یکی مالک متوسط شهرستانی است با خصوصیات و جزئیات روانی و رنگ‌های محلی آن. آبلوموف از هم‌عصران مسلم نویسنده است.

کوشش‌هایی که برای یافتن نوعی شباهت یا توازی میان شخصیت گنچاروف و آبلوموف به عمل آمده است ثمری نداشته است. و به راستی نیز چه شباهتی ممکن است میان زندگی سراسر فعالیت گنچاروف و زندگی رخوت‌آلود و انزوای آبلوموف تصور کرد؟ گنچاروف خود به این بیان به مدعیان پاسخ داده است: تجربه‌های تلخی که نویسنده از سر گذرانده است روشن‌بینی کافی برای تشخیص تمام جلوه‌های روانی و ماجراهای غم‌انگیز زندگی دیگران به او داده است.

سرنمون[1] شخصیت آبلوموف در آغاز قرن نوزدهم در ادبیات روس پدید آمد و متبلور شد و تا سال‌های چهل تحول یافت و مثلاً در نفوس مرده گوگول (در توصیف تصویر طنزآمیز در تن‌تت نیکوفِ مالک به روشنی هویدا است.) اما گنچاروف بود که آن را به منتهای کمال خود

---

1. archetype

رسانید. در همه حال شگرد گنچاروف با داستان‌پردازی گوگول هیچ شباهتی ندارد. اولی در زمینهٔ واقعیت‌نگاری روانی کار می‌کرد حال آن‌که دومی در قلمرو طنز طبع می‌آزمود. البته گنچاروف نیز از توصیف خصوصیات ظاهری اشخاص به منظورِ ترسیم ویژگی‌های روانی آنها سود می‌جوید.

این داستان سراسر، از نظر شیوهٔ بیان و نیز در توصیف‌های مفصل و بی‌شتاب تابع روحیهٔ قهرمان آن است. جین هریسن[1] این نکته را به روشنی به بیان زیر باز نموده است.

> گنچاروف بی‌شک می‌خواسته است مقاله‌ای بنویسد و نتیجهٔ کارش داستانی بزرگ شده است... او نیز مانند تورگنیف برای بیدار کردن روسیه از رخوت و خواب‌زدگی به نفوذ غرب امید بسته بود. اما... آبلوموف، با وجود عیب‌ها و سستی‌های مسلمش ما را سخت مجذوب خود می‌سازد. به او «عادت» می‌کنیم. دوست داریم حرف زدنش را همچنان بشنویم. او صاحب خصالی خوشایند است. نجابت او را احساس می‌کنیم که انعکاس روان پاک اوست... این کتاب به آسانی ممکن بود مبتذل از آب درآید و حتی نفرت‌انگیز باشد، اما در همه حال اخلاقی است. بسیار لطیف است و در عین حال واقعی است. حتی شخصیت شتولتس اغراق‌آمیز نمی‌نماید. وقتی کتاب را خواندیم و فروبستیم خود را نه فقط به قدر یک درس اخلاق آسان با نتایج عملی آن در جهان واقعیات غنی‌تر می‌یابیم، بلکه می‌بینیم که یک زندگی واقعی را احساس کرده و زیسته و شناخته‌ایم...

1. *Jane Harrison*

بخش اول

۱

ایلیا ایلیچ آبلوموف، یک روز صبح در آپارتمان خود واقع در یکی از عمارت‌های بزرگ خیابان گاراخووایا[۱]، که شمار ساکنان آن از جمعیت یک شهر مرکز ناحیه چیزی کم نداشت روی تخت در بستر خود آرمیده بود.

مردی بود سی و دو سه ساله و میان‌بالا، که چشمان خاکستری تیره و صورت ظاهر مطبوعی داشت، اما هیچ اثری از اندیشه‌ای مشخص و تمرکز حواس در سیمایش پیدا نبود. اندیشه همچون پرنده‌ای آزاد در چهره‌اش پرواز می‌کرد، در چشمانش پرپر می‌زد و بر لب‌های نیم‌بازمانده‌اش می‌نشست و میان چین‌های پیشانی‌اش پنهان می‌شد و سپس پاک از میان می‌رفت و آن وقت چهره‌اش از پرتو یکدست بی‌خیالی روشن می‌شد و بی‌خیالی از صورتش به اطوار اندامش و حتی به چین‌های لباسش سرایت می‌کرد.

گاهی گفتی ماندگی یا ملال، نگاهش را تیره می‌ساخت، اما خستگی و ملال، هیچ‌یک نمی‌توانستند ولو به قدر لحظه‌ای نرمی را که، حالت حاکم و بنیادینِ نه فقط چهره، بلکه تمام روحش بود از سیمایش دور سازند و روحش آشکارا و به روشنی در چشم‌ها و لبخند و در هر یک از حرکات سر و دست او برق می‌زد. ناظری ظاهربین و کوردل با نگاهی گذرا بر او می‌گفت: «باید مردک ساده‌لوح خوش‌قلبی باشد!» اما صاحبدلی که نظری نافذتر و دلی پرمهرتر می‌داشت پس از آن‌که مدتی در چهرهٔ او نگاه می‌کرد، خود در افکاری شیرین فرو می‌رفت و چیزی نمی‌گفت و دور می‌شد.

---

۱. Gorokhovaya: یکی از خیابان‌های بزرگ مرکز پترزبورگ. ــم.

پچهرهٔ ایلیا ایلیچ نـه گـلگون بـود و نـه گـندمگون و نـه بـه راسـتی رنگ‌پریده. رنگ چهره‌اش نامشخص بود یا شاید بـه آن سـبب چـنین می‌نمود که پف‌کردگیِ خاصی داشت که با سنش سازگار نبود و علت آن چه‌بسا بی‌حرکت ماندن بسیار یا تنفس در هوای محبوس، یا این و آن هر دو بود. به طور کلی بی‌جلایی و سفیدی بی‌انـدازهٔ پـوست گـردن و دست‌های ظریف و فربه و شانه‌های نرمش از نازنین‌بدنی‌اش حکـایت می‌کرد، که مردانه نبود.

حرکاتش، حتی در حال هیجان با نرمی و رخوتی مهار می‌شد کـه از گونه‌ای لطف تنبلی خالی نبود. هرگاه غبار غمی بر روحش مـی‌نشست نگاهش تار می‌شد و چین بر پیشانی‌اش می‌افتاد و بازی تردید و اندوه و اضطراب در سیمایش آغاز می‌شد، اما این اضطراب به نـدرت صـورت اندیشه‌ای مشخص می‌گرفت و تقریباً هرگز به تصمیمی منجر نمی‌گردید، بلکه یک‌سر در آهی تـحلیل مـی‌رفت و در بـی‌دردی و چـرت غـرقه می‌شد.

لباس خانگی آبلوموف با سیمای آرام و نازنین بدنی‌اش خوب سازگار بود. ربدوشامبری از پارچه‌ای ایرانـی بـه تـن داشت کـه بـه یک ردای راستین شرقی شبیه بود و هیچ نشـانی از لبـاس اروپـایی نـداشت، نـه منگوله‌ای بر کمربند و نه مخملی در یقه و سرآستین‌ها، و نه میانی تنگ و نیز به قدری گشاد بود که حتی آبلوموف می‌توانست خود را دوبار در آن بپیچد. آستین‌های آن به رسمِ همچنان معتبر شـرقیان از مـچ دست بـه سوی شانه پیوسته گشادتر می‌شد. هرچند که این لباس جلای نـخستین خود را از دست داده بود و برق اصلی و طبیعی‌اش جایِ خود را به برق سائیدگیِ حاصل از خدمتی صادقانه داده بود، رخشندگی شرقی رنگ‌ها و برشتگیِ قدیمی نسج خود را حفظ کرده بود.

این روبدوشامبر در نظر آبلوموف مـزایـای فـراوان و بسـیار ارزمـند داشت. نرم بود و به تن می‌نشست، چنان‌که انسان وجود آن را بـر بـدن

حس نمی‌کرد. همچون بنده‌ای مطیع بود و جلو کوچک‌ترین جنبشِ تن صاحبش را نمی‌گرفت.

آبلوموف در خانه هرگز نه کراوات می‌بست و نه جلیقه می‌پوشید زیرا به فراخیِ مجال و فراغ بال خود دل‌بسته بود. کفش‌هایی که به‌پا می‌کرد دراز و نرم و گشاد بودند و هروقت نگاه نکرده پاهایش را از تختخواب فرو می‌نهاد پاها بی‌سر مویی انحراف در آنها جای می‌گرفتند.

لمیدگی برای ایلیا ایلیچ نه به علت ناچاری بود، چنان‌که برای بیمار یا کسی که بخواهد بخوابد، و نه وضعی گذرا چنان‌که برای رفع خستگی، نه حالتی لذتبخش، چنان‌که برای تن آسایان. لمیدگی حالت طبیعی او بود. وقتی در خانه بود، یعنی تقریباً همیشه، پیوسته لمیده بود و همیشه هم در یک اتاق، همان اتاقی که ما او را در آن یافتیم، و هم اتاق خوابش بود، هم کار و هم پذیرایی. سه اتاق دیگر هم داشت، اما به‌ندرت نگاهی به درون آنها می‌انداخت. فقط صبح، آن هم نه هر روز، ـــ بلکه وقتی که خدمتکارش می‌خواست اتاق او را جارو کند، که آن هم کار همه روز نبود ـــ سری به آنها می‌زد. در این اتاق‌ها مبل‌ها زیر روکش پنهان بودند و کرکره‌ها پایین کشیده.

اتاقی که ایلیا ایلیچ در آن خوابیده بود به نظر اول بسیار آراسته می‌نمود. میز تحریری در آن بود، از چوب آکاژو و دو کاناپه که رویه‌شان از پارچه‌ای ابریشمین بود و تجیرهای زیبایی که نقش میوه‌ها و پرندگانی موهوم روی آنها گلدوزی شده بود. از اینها گذشته پرده‌های ابریشمین و قالی‌ها و چند تابلو و ظروفی از ورشو و چینی و مقدار زیادی خرده‌ریز تزئینی.

اما چشم ورزیدهٔ شخصی خوش‌ذوق به یک نگاه سریع بر آنچه در این اتاق گرد آمده بود درمی‌یافت که قصد آرایندهٔ اتاق جز رفع تکلیف و رعایت آبرومندیِ ناگزیری نبوده است و البته آبلوموف نیز هنگام آراستن اتاق‌های خود جز این منظوری نداشته بود. کسی که ذوقی لطیف

مـی‌داشت هـرگز ایـن صـندلی‌های سـنگین و زمـخت آکـاژو و ایـن طـبقه‌بندی‌های نـاساز لرزان را نـمی‌پسندید. پشـتیِ یکـی از کـاناپه‌ها فروافتاده و روکش چوب گردوی دستهٔ آنها جاجا کنده شده بود. همین کیفیت در تابلوها و گلدان‌های چینی و خرده‌ریزهای عتیقه نمایان بود.

اما خانه خدا خود طوری با بی‌علاقگی، مثل منگ‌ها به اثاث و آرایش اتاق خود می‌نگریست که گفتی حیران است که این چیزها را چه کسـی هن‌هن کشیده و اینجا گذاشته است؟ این بی‌اعتنایی آبلوموف بـه امـوال خود و شاید بی‌اعتنایی بیشتر خدمتکارش زاخار به آنها، باعث مـی‌شد که هرکس با دقت بیشتری به این اتاق نگاه کند از بی‌نظمی و شلختگی حاکم بر آن در حیرت افتد.

روی دیوارها کنار تابلوها ریسه‌های تار عنکبوت پربار غبار آویخته بود. آینه‌ها به عوض آن‌که تصویر اشیاء را بازنمایند ممکن بود به جای لوح به کار روند و انسان می‌توانست بر قشر غبار روی آنها هرچه را که بخواهد از یاد نبرد یادداشت کند. فرش‌ها پرلک و پک بود و حـوله‌ای روی کاناپه فراموش شده بود و کمتر اتفاق می‌افتاد کـه صـبح بشـقابی کثیف با استخوانی دندان‌زده در آن و نمکدان و نیز خرده‌های نان از شام شب پیش روی میز دیده نشود.

همه‌چیز چنان پوشیده از غبار بود و رنگ رو رفته می‌نمود و به‌طور کلی به قدری از هر نشان زندهٔ حضور آدمیزاد خالی بود که اگر هـمین بشقاب یا پیپِ تازه دود کرده و به تخت واداشته، یا خود صاحب‌خانهٔ در بستر لمیده نبود، بیننده اتاق را متروک می‌پنداشت. البـته دو سـه کـتاب گشوده مانده روی طبقه‌ها دیده می‌شد و روزنامه‌ای در گوشه‌ای افتاده بود و روی میز تحریر دواتی و چند قلم نظر را جلب می‌کرد. اما صفحات بازماندهٔ کتاب را غبار گرفته بود و کاغذ آن زرد شده بود و پیدا بود که مدت‌هاست همان‌جا افتاده است. روزنامه تاریخ سال پیش را داشت و اگر قلمی در دوات می‌زدی فقط مگسی وحشت‌زده وزوزکنان از آن بیرون می‌جست.

ایلیا ایلیچ امروز برخلاف معمول بسیار زود، نزدیک ساعت هشت از خواب بیدار شده بود. از چیزی سخت نگران بود. در سیمایش به تناوب آثار هراس و ملال و غیظ دیده می‌شد. پیدا بود که گرفتار کشمکشی درونی است و در این گیر و دار عقل هنوز یاریش نکرده است.

ماجرا این بود که آبلوموف روز پیش از کدخدای ده خود نامه‌ای ناخوشایند دریافت کرده بود. ناگفته معلوم است که مطالب ناخوشایند کدخدا از چه مقوله ممکن است باشد: بدی محصول، پس‌افت اجاره‌ها و کاهش عواید و از این قبیل. هرچند که کدخدا سال گذشته و سال پیش از آن نیز نامه‌هایی درست به همین مضمون نوشته بود، نامهٔ امسال مثل هر خبر نامنتظرِ ناخوشایندی بر آبلوموف اثری شدید گذاشته بود.

مگر شوخی بود؟ باید تدبیری اندیشید و اقدامی کرد. البته باید انصاف داد که ایلیا ایلیچ کم در غم امور ملک خود نبود. او از همان نخستین نامهٔ ناله و ندبهٔ چند سال پیش کدخدا شروع کرده بود که طرح تغییرات گوناگون و اصلاح نظام ادارهٔ ملک خود را در ذهن بریزد.

طبق این طرح خیال داشت که در زمینهٔ مسائل اقتصادی و انتظامی و امور دیگر ملک اقدامات تازهٔ بسیاری بکند. البته این طرح هنوز احتیاج به تفکر بسیار داشت حال آن‌که نامه‌های ناله و شکایت کدخدا هرسال تکرار می‌شد و او را به فعالیت برمی‌انگیخت و در نتیجه آرامش او را مختل می‌ساخت و آبلوموف پی برده بود به این که نباید در انتظار تکمیل طرح بنشیند و لازم است که اقدامی جدی بکند.

همین‌که بیدار شد تصمیم گرفت که برخیزد و دست‌ورویی بشوید و پس از صرف صبحانه خوب فکر کند و جوانب کار را بسنجد و نکته‌های لازم را یادداشت کند و به‌طور کلی آن‌طور که شایسته است به حل مسأله بپردازد.

نیم ساعتی همچنان در بستر ماند و برای اجرای تصمیم خود به برخاستن رنج بسیار برد تا عاقبت به این نتیجه رسید که بعد از چای

هم می‌شود برخاست و می‌تواند صبحانه‌اش را طبق معمول در بستر بخورد خاصه آن‌که هیچ چیز مانع آن نیست که خوابیده هم فکر کند.

همین کار را هم کرد و بعد از صرف چای به‌راستی نیم‌خیز شد و چیزی نمانده بود که برخیزد، و زیرچشمی نگاه‌هایی هم به کفش‌های راحتی‌اش انداخت و داشت یک پایش را پایین می‌آورد که در آن کند که ناگهان آن را جمع کرد.

صدای زنگ ساعت نه و نیم بلند شد. ایلیا ایلیچ تکانی خورد و با غیظ به صدای بلند به خود گفت: «یعنی چه! حیا کن، مرد! دیگر باید دست به‌کار شوی. همین‌که تن به تنبلی دادی!...»

داد زد:

ـ زاخار!

از اتاقی که توسط راهرو باریکی از اتاق کار ایلیا ایلیچ جدا می‌شد ابتدا صدایی شبیه به غرش سگی به زنجیر بسته و سپس صدای پاهایی که از جایی فروجست شنیده شد. زاخار بود که از سکوی بخاری که دائماً روی آن نشسته چرت می‌زد فروجسته بود.

مردی سالمند به اتاق وارد شد. سرداری خاکستری‌رنگی به تن داشت، که گوشهٔ پیرهنش از پارگی زیر بغل آن بیرون زده بود، و نیز جلیقه‌ای، که آن هم خاکستری بود با دکمه‌های برنجین. این مرد یک مو به‌سر نداشت اما گونه ریش‌هایی حنایی و پهن و پرپشت داشت که داشت خاکستری می‌شد و با هر شاخهٔ آن می‌شد سه کوسه را ریشدار کرد.

زاخار هیچ دربند آن نبود که در صورت ظاهری که خدا به او داده بود یا در لباسی که یادگار روزگار روستانشینی‌اش بود تغییری دهد. لباسش از روی همان الگوی قدیمی که از روستا آمده بود دوخته می‌شد. دلبستگی‌اش به این سرداری و جلیقهٔ خاکستری‌رنگ همچنین به آن علت بود که این لباس خاطرهٔ نیمه فراموش شدهٔ نیمچه اونیفورم فراشی‌اش را برایش زنده می‌کرد که زمانی می‌پوشید و مرحوم ارباب و

بانویش را به کلیسا یا به میهمانی همراهی می‌کرد. این لباسِ فراشی در خاطر او تنها نشان عزت خاندان آبلوموف بود.

از این که بگذریم هیچ چیز نبود که پیرمرد را به یاد زندگی پرریخت و پاش و آرام قدیم اربابی در گوشهٔ روستا بیندازد. آقا و بانوی پیشینش مرده بودند و عکس‌های خانواده در روستا مانده بود و چه‌بسا در انباری افتاده. روایات مربوط به گذران گذشته و عزت خاندان آبلوموف از یادها رفته یا فقط در خاطر سالخوردگان معدودی که هنوز در روستا زنده بودند باقی مانده بود. از این رو سرداری خاکستری در دل زاخار جایی خاص داشت. او در این لباس و نیز در پاره‌ای نشان‌ها که در سیما و نیز در برخی از رفتار ارباب امروزینش باقی مانده بود و یاد والدین او را برایش زنده می‌داشت و نیز در بهانه‌جویی‌های او، که گرچه پنهان و آشکارا با غرولند به آنها جواب می‌داد، در باطن آنها را مظهر ارادهٔ ارباب و حق ولایت او می‌دانست و به آنها احترام می‌گذاشت، در همهٔ اینها آثار بیرنگ و جلاباختهٔ شوکتی سپری شده را می‌دید.

اگر این بهانه‌جویی‌ها نبود سایهٔ اربابش را بر سر خود احساس نمی‌کرد. بی‌اینها هیچ‌چیز نبود که یاد جوانی و خاطرهٔ روستایی را که او همراه اربابش از دیرباز ترک کرده بود و نیز اوصاف و روایات خانهٔ کهن و تنها تاریخچهٔ خاندانی را که فقط خادمان پیر و دایگان و للگان حامل آن بودند و سینه به سینه منتقل می‌شد زنده کند.

خاندان آبلوموف زمانی در دیار خود دولتمند و صاحب اعتبار بودند اما معلوم نیست به چه سبب پیوسته کم‌چیزتر شده و از سروری افتاده و عاقبت میان نودولتان کمنام گمنام شده بودند. فقط خادمان سالمند و سپیدموی خاندان یاد عهد گذشته را به درستی حفظ می‌کردند و همچون گنجینه‌ای مقدس به بازماندگان باز می‌سپردند.

به این سبب بود که زاخار اینقدر به سرداری خود دل‌بسته بود. شاید علاقه‌اش به گونه ریشش نیز از آن بود که در کودکی خدمتکاران

سالخوردهٔ بسیاری را با همین آرایش قدیمی صورت، که علامت نجابت بود دیده بود.

ایلیا ایلیچ که در افکار خود غرقه بود مدتی متوجه زاخار نشد. زاخار ساکت جلوش ایستاده بود. عاقبت سرفه‌ای کرد.

ایلیا ایلیچ پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ خودتان صدایم کردید.

ایلیا ایلیچ خمیازه‌کشان جواب داد:

ـ من صدایت کردم؟ برای چه صدایت کردم؟ یادم نیست. حالا برو، شاید بعد باز یادم بیاید.

زاخار رفت و ایلیا ایلیچ همچنان خوابیده ماند، در فکر آن نامهٔ لعنتی.

ربع ساعتی گذشت.

با خود گفت: «خوب دیگر لمیدن کافی است. باید بلند شد. اما بد نیست نامهٔ کدخدا را یک بار دیگر به دقت بخوانم. آن وقت دیگر حتماً بلند می‌شوم. زاخار!»

باز همان صدای فروجستن و همان لندولند، ولی شدیدتر شنیده شد. زاخار به اتاق وارد شد، اما آبلوموف باز در فکر فرو رفته بود. زاخار یکی دو دقیقه منتظر ایستاد، با اوقات‌تلخی چپ‌چپ به آقایش نگاه‌کنان، و عاقبت روی به جانب درنهاد.

آبلوموف ناگهان گفت:

ـ کجا؟

زاخار با صدایی ناصاف گفت:

ـ شما که حرفی نمی‌زنید. من چرا بی‌خود یک لنگه پا اینجا بایستم؟

صدایش خراشنده بود. به قول خودش در یکی از سگدوانی‌های قدیم به دنبال شکار در رکاب ارباب پیر باد بدی به گلویش خورده و صدایش را مثل سنباده کرده بود.

یک بر وسط اتاق ایستاده بود و همچنان چپ‌چپ اربابش را نگاه می‌کرد.

ــ مگر پایت چلاق شده که نمی‌توانی یک دقیقه بایستی؟ می‌بینی که دردسر برایم پیدا شده. یک دقیقه صبر کن. این همه خوابیدی خسته نشدی؟ بیا بگرد نامهٔ دیروز کدخدا را پیدا کن. باز معلوم نیست کجا گذاشته‌ایش.

زاخار گفت:

ــ چه نامه‌ای؟ من نامه ندیدم.

ــ خودت آن را از پستچی گرفتی. یک نامهٔ چرک و چپول بود.

زاخار کاغذها و چیزهای دیگری را که روی میز بود با یک دست اندکی به هم زد و گفت:

ــ کجا گذاشتیدش؟ من از کجا بدانم؟

ــ تو هیچ‌وقت هیچ نمی‌دانی. آنجا توی آن زنبیل را نگاه کن. یا شاید پشت کاناپه افتاده باشد. تماشا کن این پشتی کاناپه هنوز درست نشده. نمی‌توانستی یک نجار صدا کنی تعمیرش کند؟ مگر خودت نشکستی‌اش؟ فکر هیچ چیز نیستی!

زاخار جواب داد:

ــ من نشکستم‌اش. خودش شکست. صد سال که عمر نمی‌کند. بالاخره یک روز باید بشکند.

آبلوموف لازم ندید که خلاف گفتهٔ او را ثابت کند. فقط پرسید:

ــ پیدا کردی؟

ــ اینجا یک مشت نامه ریخته!

ــ نه، اینها نیست.

زاخار گفت:

ــ خوب، غیر از اینها چیزی نیست.

ایلیا ایلیچ از سر تنگ حوصلگی گفت:

ــ خوب، برو، خودم بلند می‌شوم پیدایش می‌کنم.

زاخار به اتاق خود رفت. اما هنوز دست‌هایش را برای جستن به روی بخاری درست روی سکوی آن تکیه نداده بود که فریاد ناشکیبای اربابش بلند شد:

ــ زاخار، زاخار!

زاخار غرید که:

ــ وای خدای من، این چه مکافاتی است که نصیب من کردی؟ یک باره جانم را بگیر و خلاصم کن!

و باز به اتاق اربابش رفت.

یک دستش را بر در اتاق نهاد و به نشان غیظ چنان یک‌بر ایستاد که فقط از یک چشم اربابش را می‌دید و اربابش فقط یک شاخه از ریش پرپشت او را، که هر لحظه انتظار می‌رفت چند سار از لای آن بیرون بپرند می‌توانست ببیند. گفت:

ــ دیگر چه می‌خواهید؟

ایلیا ایلیچ به تندی گفت:

ــ دستمال! زود باش! تو خودت نمی‌توانی بفهمی چه لازم دارم؟ مگر چشم نداری؟

زاخار، که از آن فرمان و این سرزنش اربابش نه چندان ناراحت شده و نه تعجبی کرده بود ــ زیرا لابد خودش نیز هم این و هم آن را بسیار طبیعی می‌شمرد ــ شروع کرد دور اتاق گشتن و غرولندکنان به یک یک صندلی‌ها دست مالیدن، گرچه بی این کار هم پیدا بود که چیزی روی آنها نیست. گفت:

ــ از کجا بدانم دستمالتان را کجا انداخته‌اید!

در اتاق پذیرایی را باز کرد تا ببیند دستمال آنجا نرفته باشد و ادامه داد:

ــ همه چیزتان را گم می‌کنید!

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ آنجا چه می‌خواهی؟ اینجا بگرد. من از پریروز تا حالا پا به آن اتاق نگذاشته‌ام. دِه زود باش دیگر، بجنب!

زاخار با نگاهی جویان گوشه و کنار اتاق را جست‌وجوکنان ناامیدانه دست افشاند و گفت:

ــ من چه می‌دانم دستمال کجاست؟ هیچ جا نیست!

ناگهان با صدای ناصافش و با اوقات‌تلخی گفت:

ــ آنجاست، زیر خودتان! گوشه‌اش پیداست. خودتان رویش افتاده‌اید و سراغش را از من می‌گیرید.

زاخار بی‌آن‌که منتظر جوابی بشود می‌خواست بیرون برود. آبلوموف که از خطای خود اندکی شرمنده شده بود زود بهانهٔ دیگری یافت که زاخار را از بابت تقصیرهایش سرزنش کند. گفت:

ــ تماشا کن. عجب نظافتی! همه جا را خاک گرفته و کثافت. پناه بر خدا! آخر نگاه کن. آنجا، آنجا، گوشه‌ها! تو به هیچ کار نمی‌رسی!

زاخار آزرده گفت:

ــ هیچ کار نمی‌کنم؟ جان می‌کَنم! خودم را می‌کشم! همه جا را دستمال می‌کشم. جارو می‌کنم! می‌شود گفت هر روز...

وسط اتاق و میزی را که آبلوموف روی آن غذا می‌خورد نشان داد و گفت:

ــ تماشا کنید. همه جا روفته، مرتب و منظم! مثل دستهٔ گل! دیگر چه می‌خواهید؟

ایلیا ایلیچ حرفش را برید و به دیوارها و سقف اشاره‌کنان گفت:

ــ پس اینها چیست؟

و حولهٔ از روز پیش روی کاناپه افتاده و بشقابی را که با تکه‌ای نان روی میز مانده بود نشان داد و گفت:

ــ این چیست؟ آن یکی آنجا چه می‌کند؟

زاخار از سر اغماض گفت:

ــ خوب، بفرمایید، این را هم جمع می‌کنم.

و بشقاب را برداشت.

آبلوموف دیوارها را نشان داد و گفت:

ــ فقط آن را جمع می‌کنی. گرد و خاک روی دیوارها و تارعنکبوت‌ها چه می‌شود؟

ــ اینها می‌ماند برای هفتهٔ مقدس و عید پاک. آن وقت هم شمایل را پاک می‌کنم و هم تارعنکبوت‌ها را.

ــ و گردگیری کتاب‌ها و تابلوها برای کِی؟

ــ کتاب‌ها و تابلوها می‌ماند برای نوئل؟ آن وقت با آنیسیا[1] همه اشکاف‌ها را جابه‌جا و مرتب می‌کنیم. حالا کی بکنم؟ شما همیشهٔ خدا خانه نشسته‌اید.

ــ همیشه که خانه نیستم. گاهی می‌روم تئاتر یا مهمانی. آن وقت می‌توانی...

ــ نصف شب خانه‌تکانی کنم؟

آبلوموف با نگاه سرزنشی او را نگریست و سر تکان داد و آه کشید و زاخار هم، که بی‌اعتنا به حال او از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد مثل او آه کشید. آقایش ظاهراً در دل می‌گفت: «نه، برادر، تو از خود من آبلوموف‌تری!» و زاخار در دل می‌خواست بگوید: «دروغ می‌گویی. دردت گرد و خاک و تارعنکبوت نیست. فقط بلدی حرف‌های قلنبه بزنی و خون به دل من بکنی!»

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ تو هیچ نمی‌فهمی که بید از گرد و خاک پیدا می‌شود؟ من حتی بعضی وقت‌ها ساس روی دیوارها می‌بینم.

زاخار با خونسردی جواب داد:

ــ این که چیزی نیست. توی تن من کک هم پیدا می‌شود.

1. Anisya

آبلوموف گفت:
ــ خیال می‌کنی خوب است؟ همه‌اش کثافت!
چهرهٔ زاخار یکپارچه خنده شد، چنان‌که حتی ابروهایش به حرکت آمد و دو شاخهٔ ریشش از هم دور شد و صورتش را از چانه تا پیشانی لکه‌های سرخ فرا گرفت. با تعجبی از روی ساده‌دلی گفت:
ــ ساس هم تقصیر من است؟ مگر من درستش کرده‌ام؟
آبلوموف حرفش را برید که:
ــ چرا دری‌وری می‌گویی؟ اینها همه از کثافت است.
ــ به خدا کثافت را هم من درست نکرده‌ام.
ــ در اتاق تو شب‌ها موش‌ها هنگامه می‌کنند. من صداشان را می‌شنوم.
ــ موش‌ها را هم من اختراع نکرده‌ام. این مخلوق‌ها از موش و گربه گرفته تا ساس و این حرف‌ها تا بخواهید همه جا فت و فراوان است.
ــ پس چرا در خانه‌های دیگر نه ساس پیدا می‌شود نه بید؟
آثار ناباوری، یا بهتر است بگوییم آثار یقینی آرام به این‌که چنین چیزی ممکن نیست در چهرهٔ زاخار ظاهر شد. با لجاج گفت:
ــ توی اتاق من از همه رقمش تا بخواهید هست. من که نمی‌توانم مواظب همهٔ ساس‌ها باشم و دنبالشان لای هر شکافی سر کنم.
و لابد در دل گفت: «تازه خواب بی‌ساس که مزه ندارد.»
آبلوموف با لحنی آموزنده گفت:
ــ تو همه‌جا را جارو کن و آشغال‌ها را از همه کنج و پسله‌ها جمع کن، همه‌شان از میان می‌روند.
ــ امروز جارو می‌کنی فردا باز جمع می‌شوند.
ارباب حرفش را برید که:
ــ نه، جمع نمی‌شوند. نباید جمع شوند.
زاخار به تأکید گفت:

ـ قول می‌دهم باز جمع می‌شوند.

ـ اگر جمع شد باز جارو کن.

زاخار پرسید:

ـ چی؟ هر روز همهٔ گوشه‌ها را جارو کنم؟ این که نشد زندگی! خدا جانم را بگیرد بهتر است!

آبلوموف به تندی جواب داد:

ـ چطور خانهٔ دیگران همیشه پاکیزه است؟ همین همسایهٔ روبرویمان را تماشا کن. همان پیانو کوک‌کن را می‌گویم. آدم حظ می‌کند خانه‌شان را نگاه کند. و تازه یک کلفت هم بیشتر ندارند...

زاخار با حاضرجوابی گفت:

ـ خانهٔ آلمان‌ها آشغال از کجا بیاید؟ زندگیشان را تماشا کنید. هفته تا هفته همه‌شان استخوان گاز می‌زنند. یک کت دارند پدر درمی‌آورد پسر می‌پوشد، پسر می‌گذارد پدر به تن می‌کشد. پیرهن زنش و دخترهایش آن قدر کوتاه است که پاهاشان از زیرش پیدا است. مثل غاز زیر پیرهن جمعشان می‌کنند که پیدا نباشد. این زندگی که آشغال و گرد و خاک ندارد. آنها که مثل ما نیستند که توی اشکاف‌ها لباس کهنه انبار شده باشد و سال تا سال کسی سر وقتشان نرود یا زمستان یک تل خرده نان کنج دیوار جمع شود. آنها از سر خرده نانشان هم نمی‌گذرند. با خرده نان‌هایشان نان سوخاری درست می‌کنند و با آبجو می‌خورند.

زاخار ضمن وصف این گونه زندگی لئیمانهٔ حتی تفی از لای دندان‌ها بیرون افشاند.

ایلیا ایلیچ درآمد که:

ـ خوب، حالا این قدر پرحرفی نکن. بهتر است جمع و جور کنی.

زاخار گفت:

ـ بعضی وقت‌ها می‌خواهم جمع و جور کنم ولی شما نمی‌گذارید.

ـ برو پی کارت. تماشایش کن. حالا دیگر منم که مانع کار توأم؟

ــ معلوم است. شمایید دیگر. همه‌اش کنج خانه نشسته‌اید. چطور می‌خواهید وقتی که شما توی اتاق نشسته‌اید جمع و جور کنم؟ یک روز از صبح تا شب خانه را خالی بگذارید تا من کارم را بکنم.

ــ دیگر چه؟ از خانه بروم بیرون؟ برو، برو پی کارت!

اما زاخار دست‌بردار نبود. می‌گفت:

ــ جدی می‌گویم. مثلاً اگر همین امروز بیرون می‌رفتید، من و آنیسیا خانه را مرتب می‌کردیم. اما دو نفری نمی‌شود. باید بگویم چند تا زن بیایند همه جا را بشویند.

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ آخ خفه‌ام کردی با این دری وری‌هایت! چند تا زن! برو، برو پی کارت!

از این‌که زاخار را به این گفتگو کشانده بود پشیمان بود. همیشه فراموش می‌کرد که کافی است به این موضوع حساس اشاره کند و دیگر از دردسر خلاصی نداشته باشد.

آبلوموف دلش می‌خواست که در خانه‌اش همه چیز پاکیزه باشد اما دوست داشت که این کار به طریقی خود به خود و بی‌آن‌که او آگاه شود صورت گیرد. ولی همین‌که دهان باز می‌کردی که از زاخار بخواهی گردگیری کند یا کف اتاق‌ها را بشوید همیشه کار به بگومگو می‌کشید. می‌خواست ثابت کند که حتماً باید خانه را زیر و رو کند زیرا به خوبی می‌دانست که همان فکر چنین کاری اربابش را به وحشت می‌اندازد.

زاخار رفت و آبلوموف باز در افکارش غرقه شد. چند دقیقه بعد زنگ ساعت گذشتن نیم ساعت دیگر را خبر داد.

ایلیا ایلیچ تقریباً با وحشت گفت:

ــ یعنی چه! الان ساعت یازده می‌شود و من هنوز بلند نشده‌ام و صورت نشسته‌ام. زاخار، آهای زاخار!

صدای «خدایا پناه بر تو!» از کفش‌کن به گوش رسید و پس از آن صدای فروجستنِ آشنا.

آبلوموف پرسید:

ـ وسایل شست و شوی من حاضر است؟

زاخار جواب داد:

ـ خیلی وقت است حاضر است. چرا بلند نمی‌شوید؟

ـ چرا نگفتی حاضر است؟ اگر گفته بودی مدت‌ها بود بلند شده بودم. حالا برو من فوراً می‌آیم. خیلی کار دارم. باید بنشینم بنویسم.

زاخار رفت ولی یک دقیقه بعد با کتابچه‌ای پرلک و پک و یک مشت کاغذ بازگشت.

ـ پس حالا که می‌خواهید بنویسید زحمت بکشید و این حساب‌ها را هم نگاه کنید. باید پولشان را بدهیم.

ـ ایلیا ایلیچ ستوهیده پرسید:

ـ چه حسابی؟ چه پولی؟

حساب قصاب، سبزی‌فروش، زن رختشو، نانوا... همه پول می‌خواهند.

ایلیا ایلیچ غرید که:

ـ دردشان فقط پول است. تو چرا صورت‌حساب‌ها را فوراً نمی‌دهی و می‌گذاری جمع شود؟

ـ خودتان همه‌اش بیرونم می‌کنید و می‌گویید فردا، فردا!

ـ خوب، حالا هم نمی‌توانی تا فردا صبر کنی؟

ـ نه، دیگر صبر نمی‌کنند. دیگر نسیه نمی‌دهند. امروز اول برج است.

آبلوموف با اندوه گفت:

ـ این هم یک دردسر دیگر! حالا چرا ایستاده‌ای؟ بگذار روی میز. الان بلند می‌شوم و صورت می‌شویم و نگاه می‌کنم. گفتی وسایل شست و شو آماده است؟

زاخار گفت:

ـ بله، حاضر است.

ــ خیلی خوب، حالا...

و داشت با نِک و نال تکان می‌خورد تا از رختخواب برخیزد، که زاخار باز گفت:

ــ یادم رفت بگویم، امروز صبح، که شما هنوز خوابیده بودید مباشر صاحب‌خانه سرایدار را فرستاده بود اینجا. می‌گوید باید حتماً آپارتمان را خالی کنیم. لازمش دارند.

ــ خوب، این‌که مسأله‌ای نیست. اگر لازم دارند معلوم است، خالی می‌کنیم. حالا تو چرا این‌قدر اصرار می‌کنی؟ دفعهٔ سوم است که این را می‌گویی.

ــ خوب، آخر آنها هم اصرار می‌کنند.

ــ بگو تخلیه می‌کنیم.

ــ می‌گویند یک ماه است که قول داده‌اید خالی کنید و هنوز از اسباب‌کشی خبری نیست. می‌خواهند به پلیس شکایت کنند.

آبلوموف با لحنی قاطع گفت:

ــ بگذار شکایت کنند. هوا که گرم‌تر شد خودمان می‌رویم. دو سه هفتهٔ دیگر!

ــ دو سه هفته؟ مباشر می‌گویند کارگرها دو هفتهٔ دیگر می‌آیند و همه را می‌کوبند. می‌گوید باید فردا یا پس‌فردا اسباب‌کشی کنیم...

ــ دهه! چه تر و فرز! ... چرا همین حالا نه؟ گوشت را باز کن ببین چه می‌گویم، مبادا دیگر حرف آپارتمان را با من بزنی ها! یک بار دیگر هم قدغن کرده بودم و تو باز شروع کردی. مواظب باش!

زاخار جواب داد:

ــ آخر من چه بکنم؟

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ چه بکنی؟ تو فقط دنبال بهانه‌ای که خودت را راحت کنی. از من می‌پرسد چه کند. من چه می‌دانم چه کنی؟ کاری به کار من نداشته باش،

هرجور که می‌خواهی جوابشان را بده. فقط کاری بکن که اسباب‌کشی نکنیم. اصلاً حاضر نیست برای آقایش به خودش زحمت بدهد.

زاخار با صدایی ناصاف و لحنی نرم گفت:

ــ آخر پدرکم، ایلیا ایلیچ، من چه خاکی به سرم بریزم؟ خانه که مال من نیست. چطور می‌شود وقتی بیرونمان می‌کنند خانه‌شان را خالی نکنیم؟ اگر خانه مال من بود از خدا می‌خواستم که...

ــ نمی‌توانی یک جوری راضی‌شان کنی؟ بشان بگو ما این همه وقت است اینجا نشسته‌ایم و کرایه‌مان را مرتب پرداخته‌ایم.

زاخار گفت:

ــ اینها همه را گفته‌ام.

ــ خوب، چه گفتند؟

ــ خر خودشان را سوارند. همه‌اش می‌گویند خالی کنید. می‌خواهیم خراب کنیم. از نو بسازیم. می‌خواهند آپارتمان دکتر و اینجا را سر هم بیندازند و یک آپارتمان بزرگ بسازند. صاحب‌خانه می‌خواهد پسرش را داماد کند.

آبلوموف با دریغ گفت:

ــ وای خدای من. هنوز الاغ‌هایی پیدا می‌شوند که زن بگیرند!

غلتی زد و بر پشت خوابید.

زاخار گفت:

ــ شما بهتر است به صاحب‌خانه دو کلمه بنویسید. بلکه ما را راحت بگذارند و اول خانهٔ همسایه را خراب کنند.

زاخار وقتی این را می‌گفت با دست به جایی به جانب راست اشاره کرد.

ــ خیلی خوب، بلند که شدم می‌نویسم... تو حالا برو اتاق خودت، تا من فکرهایم را بکنم.

و بعد افزود:

ــ تو عرضهٔ هیچ کاری نداری. این کارهای جفنگ را هم خودم باید بکنم.

زاخار رفت و آبلوموف باز در فکر فرو رفت.

اما نمی‌دانست به نامهٔ کدخدا فکر کند یا به تغییر منزل؟ یا به صورت‌حساب‌ها رسیدگی کند. در سیل دردسرهای زندگی سرگردان بود و همچنان خوابیده ماند و از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید و گاهگاه آه‌های بریده بریده‌اش شنیده می‌شد: «وای خدای من، مصیبت که شروع شد از همه طرف می‌بارد.»

معلوم نیست اگر صدای زنگ در بلند نشده بود تا چه مدت در این سرگردانی باقی می‌ماند.

آبلوموف خود را در ربدوشامبر پیچید و با خود گفت: «وای، مهمان هم رسید و من هنوز بلند نشده‌ام. راستی خجالت دارد. ولی کیست که به این زودی سراغ من آمده است؟»

همان‌طور خوابیده با کنجکاوی به در اتاق خیره ماند.

۲

جوانی وارد شد که بیست و پنج شش سالی داشت و تندرستی از چهره‌اش می‌بارید و چهره و چشم‌ها و لبانش همه خندان بود، چنان‌که بیننده به او رشک می‌برد.

آرایش مو و لباسش بی‌نقص بود و شادابی چهره و پاکیزگی پیرهن و دستکش و فراکش چشم را خیره می‌کرد. زنجیر ظریفی روی جلیقه‌اش می‌درخشید و اشیاء زینتی ریز بسیاری به آن آویخته بود. دستمال بسیار لطیفی از جیب بیرون آورد و به بینی برد و عطر شرقی آن را بویید و سپس آن را با بی‌اعتنایی بر چهره کشید و کلاه سیلندر براقش را با آن پاک کرد و بعد آن را روی چکمه‌های ورنی خود کوبید و گرد از آنها گرفت.

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ آه، والکوف[1] سلام! خوش آمدید!

جوان شیک‌پوش به سوی او روان گفت:

ــ سلام آبلوموف!

آبلوموف گفت:

ــ جلو نیایید! از سرما آمده‌اید.

والکوف گفت:

ــ آخ، دردانهٔ نازنازی!

و به هر طرف نگاه می‌کرد که کلاهش را کجا بگذارد و چون هیچ جا را از خاک پاک نیافت آن را در دست نگه داشت. بعد دامن فراکش را بالا زد تا بنشیند اما چون با دقت به صندلی نگاه کرد منصرف شد و ایستاده ماند.

---

1. Volkov

با لحن سرزنش گفت:

ــ شما هنوز در رختخوابید؟ این چه پیرهن خوابی است که تنتان است؟ مدت‌ها است که دیگر کسی از اینها نمی‌پوشد.

آبلوموف گفت:

ــ این پیرهن خواب کجا بود؟ یک جوْر ربدوشامبر شرقی است.

این را گفت و ربدوشامبرش را با لذت به دور خود پیچید.

والکوف پرسید:

ــ خوب، احوال سلامتی‌تان چطور است؟

آبلوموف خمیازه‌کشان گفت:

ــ ای آقا، سلامتی کجا بود؟ حالم هیچ خوب نیست. فشار خون می‌خواهد سرم را بترکاند. حال شما چطور است؟

جوان جواب داد:

ــ عیبی ندارم. سالم و سردماغم.

و با لحنی پراحساس افزود:

ــ خیلی سرحال!

ــ صبح به این زودی کجا بودید؟

ــ پیش خیاط بودم.

و جلو آبلوموف چرخی زد و گفت:

ــ فراک قشنگی برایم دوخته، نه؟

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ بسیار قشنگ! با سلیقه دوخته، ولی چرا پشتش این قدر گشاد است؟

ــ آخر این فراک سواری است. برای اسب‌سواری!

ــ عجب، پس شما اسب‌سواری می‌کنید؟

ــ البته، این لباس را مخصوصاً برای امروز سفارش داده‌ام. آخر

امروز اول ماه مه است. با خانوادهٔ گاریونف[1] می‌رویم یکاترین‌گف[2] اسب‌سواری. به! شما خبر ندارید؟

و با شادمانی بسیار افزود:

ــ میشا گاریونف افسر شده و ما امروز به این مناسبت می‌خواهیم برازنده باشیم.

آبلوموف گفت:

ــ عجب!

والکوف ادامه داد:

ــ اسب او کهر است. در هنگشان همه کهر سوار می‌شوند. ولی اسب من سیاه است. شما چطور؟ پیاده خواهید بود؟ یا با کالسکه می‌آیید؟

آبلوموف گفت:

ــ من؟ هیچ‌جور!

والکوف حیرت‌زده گفت:

ــ اول ماه مه نمی‌آیید یکاترین‌گف؟ چطور ممکن است، ایلیا ایلیچ؟ همه آنجایند.

آبلوموف با لحنی که نشان از تنبلی داشت گفت:

ــ چطور همه آنجایند؟ نه، همه آنجا نیستند.

ــ ایلیا ایلیچ، دوست عزیز، بیایید. سوفیا نیکلایونا[3] و لیدیا در کالسکه‌شان دو نفر بیشتر نیستند. شما می‌توانید روبروی آنها روی صندلی تاشو بنشینید.

ــ نه، من روی صندلی تاشو نمی‌نشینم. تازه بیایم آنجا چه کنم؟

ــ خوب، اگر می‌خواهید، میشا اسب دیگرش را به شما می‌دهد.

---

1. Garyounov

۲. یعنی «کاخ کاترین» قصری است نزدیک پترزبورگ که پتر کبیر آن را ساخته است و پارک بزرگی اطراف آن است و در قرن نوزدهم روز اول ماه مه جشنی در آن برپا می‌شده است. ـم.

3. Sofya Nikolayevna

آبلوموف با لحنی که تقریباً مثل این بود که با خود حرف بزند گفت:

ــ پناه بر خدا، چه فکرها! حالا این خانوادهٔ گاریونف چه دارند که شما این‌جور دیوانه‌شان شده‌اید؟

والکوف سرخ شد و گفت:

ــ آخ، بگویم؟

ــ بگویید.

والکوف نزدیک او روی کاناپه نشست و ادامه داد:

ــ به هیچ‌کس نمی‌گویید؟ قول می‌دهید به کسی نگویید؟

والکوف آهسته گفت:

ــ عاشق شده‌ام. عاشق لیدیا!

ــ به‌به، مرحبا! چند وقت است؟ شنیده‌ام دختر قشنگ بانمکی است.

والکوف با آهی عمیق گفت:

ــ سه هفته می‌شود. میشا هم خاطرخواه داشنکا[1] شده است.

ــ کدام داشنکا؟

ــ آبلوموف، شما مثل این‌که در این شهر زندگی نمی‌کنید. آقا داشنکا را نمی‌شناسد. وقتی داشنکا می‌رقصد تمام شهر دیوانه‌اش می‌شوند. امروز با میشا می‌رویم باله. او می‌خواهد یک دسته‌گل به پایش بیندازد. میشا در این جور کارها تجربه‌ای ندارد. خیلی کمرو است. باید یادش داد.

ــ ... آخ، باید بروم کاملیا تهیه کنم...

ــ حالا چه خبر است؟ کاملیا می‌خواهید چه کنید؟ ناهار بیایید اینجا. با هم گپ می‌زنیم. برای من دو مصیبت پیش آمده...

ــ نه، نمی‌توانم. ناهار منزل پرنس تیومنیف[2] هستم. خانوادهٔ گاریونف هم آنجایند.

---

۱. میشا مصغر محبت‌آمیز میخائیل و داشنکا مصغر محبت‌آمیز داشا است که خود مصغر داریا است. ــم.

2. Tyoumenyev

و به آهنگ نجوا افزود:

ــ لیدینکا[1] هم هست. شما چرا دیگر به خانهٔ پرنس نمی‌آیید؟ نمی‌دانید چه ضیافت‌های پرنشاطی می‌دهد! و چه دم و دستگاهی! از ویلایش که دیگر نپرسید. غرق گل است. یگ گالری به سبک گوتیک به آن اضافه کرده است. می‌گویند قرار است تابستان مجالس رقص و نمایش ترتیب دهد. شما هم به این مجالس خواهید آمد؟

ــ نه، گمان نمی‌کنم.

ــ وای اگر بدانید چه خانه‌ای؟ زمستان امسال در ضیافت‌های چهارشنبه‌اش هیچ وقت کمتر از پنجاه نفر مهمان نبود. بعضی وقت‌ها به صد نفر هم می‌رسیدند...

ــ وای پناه بر خدا! باید خیلی خسته‌کننده بوده باشد.

ــ این چه حرفی است که می‌زنید! خسته‌کننده یعنی چه؟ هرچه جمعیت بیشتر باشد، مهمانی پرنشاط‌تر است! لیدیا هم آنجا می‌آمد. من اول متوجهش نبودم، اما بعد ناگهان...

و شروع کرد به آهنگ آواز خواندن:

بیهوده می‌کوشم او را فراموش کنم
و التهاب عشق را به آب خرد خاموش...

و با خواندن شعر همه چیز را از یاد برد و روی صندلی نشست اما ناگهان از جا جست و شروع کرد خاک از لباس افشاندن.

گفت:

ــ این خانهٔ شما چقدر پر از گرد و خاک است؟

آبلوموف نالید که:

ــ وای، امان از دست این زاخار!

والکوف گفت:

---

۱. مصغر محبت‌آمیز لیدیا. ـم.

ـ خوب، من دیگر باید بروم. باید کاملیا برای دسته‌گل میشا تهیه کنم. به امید دیدار[۱]!

آبلوموف گفت:

ـ شب، بعد از باله بیایید چای بخوریم و برایم تعریف کنید چه خبر بود.

ـ نمی‌توانم... به خانوادهٔ موسینسکی[۲] قول داده‌ام. امروز مـی‌نشینند. پذیرایی دارند. شما هم بیایید. می‌خواهید آشناتان بکنم؟

ـ نه، بیایم چه کنم؟

ـ خانهٔ موسینسکی بیایید چه کنید؟ اختیار دارید! نصف این شهر آنجایند! چطور چه کنید؟ از آن خانه‌هایی است که از هر دری حرف می‌زنند.

آبلوموف گفت:

ـ همین‌که از هر دری حرف می‌زنند خسته‌کننده است...

والکوف حرف او را برید که:

ـ خوب بیایید به خانهٔ مسدروف[۳] آنـجا فـقط از یک چـیز صـحبت می‌کنند. از هنر. همه‌اش صحبت از مکتب ونیز است و بتهوفن و باخ و لئوناردو داوینچی...

آبلوموف خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ همه‌اش از همین حـرف‌ها... چـقدر مـلال‌آور است! حـتماً هـمهٔ فضل‌فروشان آنجا جمع‌اند.

ـ شما چه مشکل پسندید! خانه‌های بزرگ در این شهر کم نـیست و حالا همه برای خودشان یک روز پـذیرایـی دارنـد. خـانهٔ سـاوینوف[۴] روزهای پنجشنبه ضیافت ناهار است. خانهٔ ماکلاشین[۵] روزهای جمعه، خانهٔ ویازنیکف[۶] روزهای یکشنبه، خانهٔ پرنس تیومنیف چهارشنبه‌ها. و با چشمانی از هیجان درخشان افزود:

---

۱. «به امید دیدار» در متن به فرانسه آمده است.

2. Moussinsky 3. Mesdrov 4. Savinov 5. Maklachine

6. Viazonikov

ـ یک روز نیست که من آزاد باشم.

ـ و از این‌که هر روز یک جا این‌طور سرگردانید خسته نمی‌شوید؟

والکوف با بی‌دردی گفت:

ـ خسته شوم؟ از چه خسته شوم؟ زندگی از این پرنشاط‌تر؟ صبح‌ها کمی مطالعه می‌کنم، چون باید «در جریان همه‌چیز بود»[۱] و از تازه‌ها خبر داشت. خوشبختانه کار من طوری است که مجبور نیستم در اداره حاضر باشم. فقط هفته‌ای دوبار می‌روم به خانهٔ ژنرال و ناهار را با او می‌خورم، بعد به دیدن کسانی می‌روم که مدتی است ندیده‌ام، یا مثلاً... به ملاقات هنرپیشهٔ زن نوشهرتی به تئاتر روسی یا فرانسوی می‌روم، یا مثلاً دیگر فصل اپرا نزدیک است و من می‌خواهم مشترک بشوم. حالا هم عاشق شده‌ام... تابستان نزدیک است. به میشا وعدهٔ مرخصی داده‌اند. یک ماهی برای تنوع و تغییر آب و هوا با هم به ویلای گاریونف می‌رویم. آنجا شکار برقرار است. همسایه‌های خیلی خوبی دارند. «رقص‌های صحرایی»[۲] ترتیب می‌دهند. با لیدیا می‌رویم جنگل گردش، یا قایق‌سواری می‌کنیم، یا گل می‌چینیم... آخ!...» و از خوشحالی دور خود چرخی زد. «ولی دیگر باید بروم... خداحافظ!...» این را می‌گفت و بیهوده می‌کوشید خود را از جلو یا عقب در آینه غبارپوش تماشا کند.

آبلوموف کوشید او را از رفتن بازدارد و گفت:

ـ صبر کنید. من می‌خواستم مصیبت‌هایم را برایتان بگویم.

والکوف با شتاب گفت:

ـ «باید ببخشید»[۳] دیگر وقت ندارم. می‌ماند برای مرتبهٔ دیگر. نمی‌خواهید بیایید با من صدف بخورید؟ آن وقت برایم تعریف کنید، بیایید، میشا مهمانتان می‌کند.

---

۱. در متن به فرانسه آمده است.

۲. در متن به فرانسه آمده است.

۳. در متن به فرانسه آمده است.

آبلوموف گفت:

ــ نه، بروید به امان خدا!

ــ پس خداحافظ!

رفت اما باز آمد و دستش را که تنگ در دستکشی قالب شده بود نشان داد و گفت:

ــ اینها را دیده بودید؟

ــ کدام‌ها را؟

ــ این «بندهای دستکش»[۱] تازه را! ببینید چه عالی بسته می‌شوند. مجبور نیستید هر بار دو ساعت با دکمه‌ها کلنجار بروید. فقط این بندها را می‌کشید و کار تمام است. تازه از پاریس آمده می‌خواهید یک جفت برایتان بیاورم امتحان کنید؟

آبلوموف گفت:

ــ بسیار خوب، بیاورید.

از میان زینت‌آلات ظریفی که به زنجیر ساعتش آویخته بود یکی را انتخاب کرد و گفت:

ــ این را تماشا کنید. خیلی مامانی است نه؟ کارت ویزیت است. آن هم لب‌شکسته!

ــ نمی‌توانم رویش را بخوانم.

والکوف گفت:

ــ «پروفسور پرنس میشل»[۲] برای اسم خانوادگی‌اش «تیومنیف» دیگر جا نبود. این را به مناسبت عید پاک به جای تخم‌مرغ به من داد. دیگر خداحافظ! «خداحافظ!»[۳] به ده جای دیگر باید سر بزنم. خدای من دنیا همه شادی است.

---

۱. در متن به فرانسه آمده است.
۲. در متن به فرانسه آمده است.
۳. در متن به فرانسه آمده است.

این را گفت و رفت.

آبلوموف با خود می‌گفت: «بیچاره یک روز و ده ملاقات! اسمش را هم می‌گذارد زندگی!»

شانه‌ها را به شدت بالا انداخت. «و این میان از "انسان" چه می‌ماند! او چرا خود را این‌طور تکه‌تکه و پخش و پلا می‌کند؟ البته بد نیست که آدم گاهی به تئاتر سری بزند و به لیدیایی دل ببازد... این لیدیای او دختر قشنگ ملیحی است. گلگشت روستا و چیدن گل و قایق‌سواری با او هم خالی از لطف نیست. اما یک روز و ده ملاقات! بدبخت!» به این نتیجه که رسید غلتی زد و شاد بود از این‌که افکاری چنین پوچ در سر ندارد و آرزوهایی چنین واهی نمی‌پردازد و سگ‌دو نمی‌زند و این‌طور به آسودگی در خانهٔ خود می‌لمد و شأن انسانی و آرامش خود را حفظ می‌کند.

صدای زنگ دیگری رشتهٔ افکارش را برید.

مهمان تازه‌ای وارد شد.

مردی بود که فراک سبز تیره‌ای با دکمه‌های فلزین به تن داشت، و گونه‌ریش‌های صافش چهرهٔ پاک تراشیده‌اش را همچون حاشیه‌ای در خود می‌گرفت. چشمان از کار بسیار خسته‌اش از آگاهی آرامی حکایت می‌کرد و چهره‌اش سخت فرسوده بود و لبخند اندیشمندانه‌ای بر لب داشت.

آبلوموف شادمانه فریاد زد:

ــ آه، سودبینسکی[1] سلام! چطور شد عاقبت سری به همکار قدیمی‌ات زدی؟ نزدیک نشو، نزدیک نشو، از سرما می‌آیی!

مهمان گفت:

ــ سلام، ایلیا ایلیچ، خیلی وقت بود می‌خواستم سراغت بیایم. ولی خودت از سنگینی کمرشکن کار ما خبر داری. تماشا کن، یک چمدان پر

1. Soudbinsky

از پرونده برای تهیهٔ گزارش همراه می‌کشم، و تازه دستور داده‌ام که اگر مشکلی پیش آمد و حضور من لازم بود پیک بیاید اینجا دنبالم. یک دقیقه نمی‌توانم برای خودم آزاد باشم.

آبلوموف پرسید:

ــ تو تازه می‌روی اداره؟ چطور این قدر دیر؟ آن وقت‌ها که ساعت ده پشت میزت بودی!

ــ آن وقت‌ها گذشت. حالا وضع دیگری است. حالا نزدیک ساعت دوازده با کالسکه می‌روم. و بر «کالسکه» تأکید کرد.

آبلوموف گفت:

ــ آها، فهمیدم. رئیس اداره شده‌ای! از کی؟

سودبینسکی با تکان معنادار سر گفتهٔ او را تأیید کرد و گفت:

ــ از عید پاک. اما غافلی چقدر باید کار بکنم؟ از هشت صبح تا دوازده در خانه، از دوازده تا پنج بعدازظهر در اداره و بعد باز شب در خانه. پاک با مردم بیگانه شده‌ام.

آبلوموف گفت:

ــ هوم! رئیس اداره! خوب، مرحبا! مبارک است. آفرین! یادت هست؟ با هم در یک اداره همکار بودیم؟ لابد سال دیگر ترفیع می‌گیری و رایزن دولتی می‌شوی!

ــ نه، جانم، این خبرها نیست. امسال فقط قرار است نشان تاج بگیرم. گمان می‌کنم به مناسبت ابراز لیاقت در خدمت برایم پیشنهاد نشان کرده‌اند و تازه همین امسال سمت جدید گرفتم. دو سال پشت سر هم که به کسی ترفیع نمی‌دهند.

آبلوموف گفت:

ــ برای ناهار بیا اینجا. به شادی سمت جدید گلویی تر می‌کنیم.

ــ نه، امروز ناهار با معاون مدیر کل هستم. برای روز پنجشنبه باید گزارشی تهیه کنم. کار کمرشکنی است. به گزارش‌های استان‌ها نمی‌شود

اطمینان کرد. همهٔ صورت‌ها را باید خودم مقابله کنم. فوما فومیچ خیلی وسواسی است. همه کار را می‌خواهد خودش بکند. این است که امروز بعد از ناهار با هم دست به‌کار می‌شویم.

آبلوموف با دیرباوری گفت:

ــ راست می‌گویی؟ بعد از ناهار؟

ــ پس چه خیال کرده‌ای؟ تازه اگر بتوانم خودم را کمی زودتر خلاص کنم تا با کالسکه در یکاترین‌گف گشتی بزنم باید خوشحال باشم. بله آمدم بپرسم اگر تو هم می‌روی بیایم دنبالت...

آبلوموف چین بر جبین انداخت و گفت:

ــ نه، حالم خوب نیست. نمی‌توانم. به‌علاوه کار زیاد دارم. نه، نمی‌توانم.

سودبینسکی گفت:

ــ چه حیف! هوا خوب است. امیدوارم بتوانم دست‌کم امروز نفسی بکشم.

آبلوموف پرسید:

ــ خوب، از اداره بگو، تازه کهنه چه خبر؟

ــ خیلی خبرها! پای نامه‌ها به جای «بندهٔ مطیع حضرتعالی» باید نوشت «با تقدیم احترامات». صورت اسامی کارمندان دیگر نباید در دو نسخه تهیه شود. سه محل خدمت و دو کارمند مأموریت‌های ویژه به ادارهٔ ما اضافه شده. کمیسیون ما را منحل کرده‌اند... خلاصه تغییرات خیلی زیاد است.

ــ خوب، از همکاران سابقمان بگو.

ــ فعلاً گفتنی چیزی ندارم. فقط سوین‌کین[1] یک پرونده را گم کرده.

آبلوموف با صدایی لرزان پرسید:

ــ عجب! خوب، مدیرکل چه کرد؟

---

1. Swinkin

آبلوموف به عادت آن روزها از این خبر وحشت کرده بود.

ــ دستور داد تا وقتی سوین‌کین پرونده را پیدا نکند پاداشش را نپردازند. پروندهٔ مهمی بود. مربوط به جرایم انضباطی.

سودبینسکی به آهنگ نجوا ادامه داد:

ــ مدیرکل گمان می‌کند که سوین‌کین پرونده را به عمد پنهان کرده است.

آبلوموف گفت:

ــ یعنی ممکن است؟

سودبینسکی با لحنی جدی حامیانه‌دار گفتهٔ آبلوموف را تأیید کرد:

ــ نه، نه، حرف بی‌پایه‌ای است. سوین‌کین آدم سر به هوایی است. بعضی وقت‌ها خدا می‌داند چه بیلان‌هایی تهیه می‌کند که همهٔ داده‌ها و حساب‌ها را به هم می‌ریزد. مرا بیچاره کرده. ولی این‌جور کارها را نمی‌شود به او نسبت داد. اصلاً در این خط‌ها نیست. نه، او این کار را نمی‌کند. نه، نه، پرونده را گوشه‌ای انداخته، عاقبت خودش پیدا می‌شود.

آبلوموف گفت:

ــ خوب، پس اینطور! از صبح تا شب کار می‌کنی!

ــ جداً کمرشکن است. کمرشکن! ولی خوب، البته، کار کردن با فوما فومیچ لذتی دارد. کار آدم بی‌پاداش نمی‌ماند. حتی کسانی را که کاری نمی‌کنند فراموش نمی‌کند. همین‌که سابقه ایجاب کند به عنوان ابراز لیاقت در خدمت برای آدم تقاضای ترفیع می‌کند. وقتی هم که سابقه برای ترفیع یا نشان کافی نباشد با پول همه را راضی می‌کند.

ــ تو حالا چقدر حقوق می‌گیری؟

ــ خوب، هزار و دویست روبل حقوق. هفتصد و پنجاه روبل خرج سفره، ششصد روبل فوق‌العاده مسکن، نهصد روبل کمک خرج. پانصد روبل هزینهٔ رفت و آمد، تا هزار روبل هم پاداش.

آبلوموف در بستر از جا جست و گفت:

ـ جانمی، خدا بدهد برکت! چه خبر است؟ ببینم، صدایت قشنگ است؟ یک خوانندهٔ ایتالیایی این قدر پول نمی‌گیرد!

ـ تازه این که چیزی نیست، پرسوی‌یتف[1] علاوه بر اینها فوق‌العاده ویژه هم می‌گیرد و کمتر از من کار می‌کند و چیزی هم سرش نمی‌شود. البته شهرت مرا هم ندارد.

و نگاه به زیر افکند و با فروتنی افزود:

ـ قدر مرا خیلی می‌شناسند. چند وقت پیش وزیر دربارهٔ من گفته بود: فلانی چشم و چراغ وزارت‌خانه است.

آبلوموف گفت:

ـ مرحبا، مرحبا! ولی خوب، از ساعت هشت تا دوازده و از دوازده تا پنج کار کردن و تازه در خانه هم راحت نبودن... خدا نصیب نکند.

این را که می‌گفت سر می‌جنباند.

سودبینسکی پرسید:

ـ خوب اگر کار نمی‌کردم چه می‌کردم؟

آبلوموف گفت:

ـ خوب، مگر کار دیگر پیدا نمی‌شود؟ می‌خواندی، می‌نوشتی...

ـ حالا هم جز خواندن و نوشتن کاری نمی‌کنم.

ـ منظورم این جور نوشتن نیست، نوشته‌هایی که چاپ کنند...

سودبینسکی جواب داد:

ـ همه که نمی‌توانند نویسنده بشوند. تو خودت، مگر کتاب می‌نویسی؟

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ـ آخر کار این ملک روی دستم مانده... در فکر طرح تازه‌ای هستم، می‌خواهم اصلاحاتی در سازمان ده بکنم... همه‌اش عذاب است. عذاب!... تو برای دولت کار می‌کنی، نه برای خودت.

ـ چه کنم، آدم پول که می‌گیرد باید کار کند. عوضش تابستان

1. Persevyetov

استراحت خواهم کرد. فوما فومیچ می‌خواهد مأموریتی مخصوص من درست کند... آن وقت معادل پنج اسب خرج سفر می‌گیرم و سه چهار روبل فوق‌العادهٔ روزانه و گذشته از اینها پاداش...

آبلوموف از سر حسرت گفت:

ـ بد نگذرد... و آهی کشید و در فکر فرو رفت.

سودبینسکی افزود:

ـ پول لازم دارم. این پاییز ازدواج می‌کنم.

آبلوموف با علاقه گفت:

ـ چه می‌گویی! راستی راستی؟ با کی؟

ـ بله، شوخی نمی‌کنم. با دختر موراشین. یادت هست؟ همان خانواده‌ای که در ییلاق همسایه‌ام بودند. گمان می‌کنم برای چای به دیدن من آمده بودی و او را هم دیدی.

آبلوموف گفت:

ـ نه، یادم نیست. قشنگ است؟

ـ بله، خیلی شیرین و قشنگ است. اگر بخواهی یک روز ناهار می‌رویم خانه‌شان...

آبلوموف اندکی تردید کرد و بعد گفت:

ـ مُوافقم... فقط...

سودبینسکی گفت:

ـ هفتهٔ آینده...

آبلوموف با خوشحالی گفت:

ـ بله، هفتهٔ آینده... عیب کار این است که لباسم هنوز آماده نیست... خوب، بگو ببینم، طرف چیزدار است؟

ـ بله، پدرش رایزن عالی دولتی است. ده‌هزار روبل جهیز دختر است. از این گذشته یک خانهٔ دولتی دارد و نصف آن را به ما می‌دهد. دوازده اتاق، با مبل و سوخت و روشنایی... خلاصه زندگی آبرومندی می‌شود...

آبلوموف با لحنی که از حسرت خالی نبود گفت:

ــ البته، چه‌جور هم! سودبینسکی ما سری شده است میان سرها!

ــ ایلیا ایلیچ، در مراسم عروسی تو ساقدوشم خواهی بود. تاج عروسی را تو بالای سر ما می‌گیری! خودت را آماده کن.

آبلوموف گفت:

ــ البته، حتماً... ولی بگو ببینم، کوزنتسف[1]، واسیلی‌یف و ماخف[2] چه می‌کنند؟

ــ کوزنتسف مدت‌ها است ازدواج کرده، ماخف جای مرا گرفته و واسیلی‌یف را منتقل کرده‌اند به لهستان. ایوان پتروویچ نشان سن‌ولادیمیر گرفته و آلیشکین[3] حالا دیگر جناب آلیشکین شده است!

آبلوموف گفت:

ــ پسر خوبی است!

ــ بله، پسر خوبی است، خیلی خوب. حقش بود...

آبلوموف گفت:

ــ پسر خوب و سلیم و بی‌عقده...

سودبینسکی افزود:

ــ و چه مردم‌دار! می‌دانی اصلاً اهل این نیست که پیش ما فوق‌العاده خودشیرینی کند یا برای کسی پاپوش بدوزد یا پوست خربزه زیر پای کسی بگذارد. هر کار که از دستش برآید برایت می‌کند.

آبلوموف گفت:

ــ مرد بی‌نظیری است. اگر در نوشتن یک نامه اشتباه می‌کردی یا دقت کافی نمی‌کردی یا در یادداشتی نظری را نابجا یا ماده قانونی را غلط ذکر می‌کردی، هیچ نمی‌گفت. فقط نامه را می‌داد کارمند دیگری اصلاح کند. آدم بی‌بدیلی است.

سودبینسکی گفت:

---

1. Kousnetzov 2. Makhov 3. Aliochkine

ــ در عوض این سمیون سمیونویچ اصلاً درست شدنی نیست. فقط در تظاهر لنگه ندارد. نمی‌دانی همین چندی پیش چه کرد. از استان‌ها تقاضاهایی رسیده بود که برای حفظ اموال دولتی از دستبرد سارقین، در هر یک از عمارات وابسته به وزارت‌خانه لانهٔ سگی ساخته شود. معمار ما که آدم کاری و باسواد و شریفی است هزینهٔ این کار را برآورد کرد که الحق بسیار منصفانه بود. این برآورد به نظر سمیون سمیونویچ زیاد آمد. دستور داد تحقیق شود که یک لانهٔ سگ چقدر تمام می‌شود. معلوم نیست از کجا قیمتی به دست آورد که سی کاپک ارزان‌تر از قیمت معمار بود. فوراً گزارش داد.

باز صدای زنگ در بلند شد.

سودبینسکی گفت:

ــ خداحافظ زیاد پرحرفی کردم. دلم شور اداره را می‌زند. می‌ترسم به چیزی احتیاج باشد...

آبلوموف سعی کرد او را نگه دارد و گفت:

ــ بنشین، چه خبر است؟ من می‌خواستم با تو مشورت کنم. برای من دو مصیبت پیش آمده...

ــ نه، نه، همین روزها باز سری می‌زنم.

این را گفت و رفت.

آبلوموف او را با نگاه تعقیب‌کنان در دل گفت: «این رفیق عزیز من خودش را سخت گرفتار کرده. تا گردن در کار فرو رفته است. برای هر کار دیگری در دنیا کور و کر و لال است. ترقی می‌کند، سری میان سرها درمی‌آورد. به مرور زمان به مقام‌های بالا می‌رسد و کارهای مهم را می‌گرداند... اسم این را می‌گذارند ترقی. اما میان اسباب ترقی جان انسان جایی ندارد! فهم و اراده و احساس انسان برای پیشرفت لازم نیست. اینها تجمل شمرده می‌شود. عمرش می‌گذرد و تعالی و تحولی در وجودش صورت نمی‌پذیرد. از ساعت هشت تا

دوازده در خانه و از دوازده تا پنج در اداره کار می‌کند. بیچاره!»

و از این‌که خود می‌توانست از ساعت نه تا سه و از هشت تا نه را در خانهٔ خود روی کاناپه بگذارند آرامشی شادمانه احساس کرد و از آنجا که مجبور نبود برای تقدیم گزارش به نزد کسی برود و نامه تهیه کند و احساس‌ها و خیال‌هایش میدانی فراخ برای جولان دارند به خود بالید.

آبلوموف به این شکل به فلسفه‌بافی و خیال‌پردازی مشغول بود و غافل بود از این‌که مردی بسیار لاغراندام و سیه‌چرده که چهره‌اش را گونه‌ریش و چانه‌ریش و سبیلی فراگرفته بود کنار بسترش ایستاده است. در سر و وضع تازه‌وارد ولنگاری عمدی محسوس بود.

ـ سلام ایلیا ایلیچ!

آبلوموف جواب داد:

ـ سلام پنکین[1]! نزدیک نشوید، نزدیک نشوید! از سرما می‌آیید!

مرد گفت:

ـ آه، شما هم با این اداهاتان. همان آدم بی‌خیال و تنبل همیشگی که اصلاح‌شدنی هم نیست.

آبلوموف گفت:

ـ بله، بی‌خیال! بگذارید حالا نامهٔ کدخدا را نشانتان بدهم. من زیر بار مصیبت دارم خرد می‌شوم و شما می‌گویید بی‌خیال! کجا بودید!

ـ کتاب‌فروشی بودم. رفته بودم ببینم روزنامه‌ها درآمده‌اند یا نه. شما مقالهٔ مرا خوانده‌اید؟

ـ نه.

ـ برایتان می‌فرستم. بخوانید.

آبلوموف در خلال خمیازهٔ شدیدی پرسید:

ـ دربارهٔ چیست؟

ـ دربارهٔ داد و ستد، آزادی زنان، دربارهٔ این روزهای بهاری بی‌نظیری

---

1. Penkin

که نصیب ما شده و دربارهٔ دستگاه تازه‌ای که بـرای مـقابله بـا حـریق اختراع کرده‌اند. چطور شما این چیزها را نمی‌خوانید؟ اینها مـربوط بـه زندگی همه روزی ما است. اما مهم‌تر از همه این است کـه مـن در راه رئالیسم در ادبیات مبارزه می‌کنم.

ــ کارتان خیلی سنگین است؟

ــ بله، چندان سبک نیست. هفته‌ای دو مقاله برای روزنامه می‌نویسم و از این گذشته نقد ادبی، حالا هم یک داستان نوشته‌ام!

ــ داستان دربارهٔ چیست؟

ــ داستان این‌که در یکی از شهرها حاکم مشت در دهان کسبه می‌کوبد.

آبلوموف گفت:

ــ هان، بله، این فی‌الواقع رئالیسم است.

نویسنده با خوشحالی تأیید کرد که:

ــ بله، من در این داستان این فکری را که برایتان می‌گویم پرورانده‌ام و می‌دانم که فکر بـی‌سابقه و جسـورانـه‌ای است. مسـافری شـاهد ایـن خشونت‌های حاکم بوده است و در ملاقاتی با استاندار از او شکـایت می‌کند. استاندار به کارمندی که مأمور آن شهر بوده دستور می‌دهد که در این باره نیز تحقیق کند و به طور کلی دربارهٔ شخصیت و رفتار حاکـم اطلاعاتی بدست آورد. آن کارمند کبسه را به بهانهٔ پرس‌وجـو دربـارهٔ وضع داد‌وستد فرا می‌خواند تا در ضمن در این خصوص نیز اطلاعاتی کسب کند. اما بازاریان کرنش می‌کنند و می‌خندند و از حـاکـم بـا احترام و ستایش یـاد مـی‌کنند. کـارمند در خـفا تـحقیق مـی‌کند و درمی‌یابد که بازاریان مزورانی سیاهکارند و متاع فاسد می‌فروشند و تقلب و تزویر قرار کارشان است و حتی با مأمورین مالیات نادرستی می‌کنند. همه مفسدند و به این ترتیب خشونت شهردار مجازاتی بجا بوده است.

آبلوموف گفت:

ــ پس به این حساب مشت‌های شهردار در دهان بازاریان در داستان شما به منزلهٔ سرنوشت در تراژدی‌های باستان است.

پنکین تأیید کرد که:

ــ دقیقاً همین‌طور است. شما چقدر نکته‌دان و باذوقید، ایلیا ایلیچ! شما باید بنویسید. به این صورت من توانسته‌ام در داستانم خودکامگی شهردار و فساد اخلاق را در طبقات پایین جامعه و روش نادرست کار در رده‌های پایین کارمندان دولت و ضرورت اقدامات شدید اما قانونی را نشان دهم. این فکر تازگی دارد. این‌طور نیست؟

ــ بله، مخصوصاً برای من که بسیار کم کتاب می‌خوانم.

پنکین گفت:

ــ بله، کتاب در اتاقتان نمی‌بینم. ولی تمنا می‌کنم یک چیز را حتماً بخوانید. شعری دارد پدید می‌آید، که می‌شود گفت فوق‌العاده است: «عشق یک کارمند فاسد به زنی گمراه نام سراینده را نمی‌توانم بگویم. زیرا هنوز از اسرار است.»

ــ خوب، موضوع چیست؟

ــ سراسر روابط زندگی اجتماعی ما به عریانی و به رنگ‌هایی بسیار شاعرانه وصف شده. همهٔ تارهای آن به ارتعاش آمده و یک یک پله‌های نردبان جامعه بررسی شده است. نویسنده صاحب مقام سست‌عنصر هوسباز و نیز خیل عظیم کارمندان مزور رشوه‌خوار را به محاکمه می‌کشد و همهٔ انواع زنان گمراه، از فرانسوی و آلمانی و فنلاندی، همه را با امانتی زنده‌نما وصف و در اطراف آنها بحث می‌کند. من قسمت‌هایی از آن را شنیده‌ام. نویسندهٔ بزرگی است. در شعر او روح دانته و شکسپیر با خواننده حرف می‌زند...

آبلوموف نیم‌خیز شد و با تعجب گفت:

ــ مثل این‌که دارید تند می‌روید.

پنکین ناگهان ساکت شد. دید که به راستی تند رفته است و از شور بیان خود کاست و افزود:

ــ بخوانید، خواهید دید...

ــ نه، پنکین، من آن را نمی‌خوانم.

ــ چرا؟ این شعر سر و صدای زیاد بلند خواهد کرد. بحث‌ها برخواهد انگیخت...

ــ بگذار بحث کنند. بعضی کاری جز حرف زدن ندارند... حرف زدن حرفه‌شان است...

ــ دست‌کم از سر کنجکاوی آن را بخوانید.

آبلوموف گفت:

ــ چه چیزها که آدم نمی‌بیند! اصلاً اینها چرا می‌نویسند؟ فقط دل خودشان را خوش می‌کنند...

ــ چطور فقط خودشان؟ پس این امانت، این امانت حیرت‌انگیز... باورکردنی نیست... انگار صورت زنده‌اند... هر یک از آنها را... از کاسب و کارمند گرفته تا افسر و نگهبان... می‌گیرند و طوری روی کاغذ می‌آورند که انگاری آدم زنده.

ــ چرا خود را زحمت می‌دهند؟ می‌خواهند از راه تفنن نشان دهند که هر که را بخواهند می‌توانند با امانت کامل تصویر کنند؟ ولی از جان آدمیزاد هیچ‌جا اثری نیست. نه جان انسان را می‌فهمند نه در دلشان از هم‌دردی اثری هست، و نه از آن چیزی که شما اسمش را انسانیت می‌گذارید در کارهاشان نشانی می‌بینید. فقط خودپسندی! آنها دزدها یا زنان گمراه را طوری نقش می‌کنند که انگاری پلیسند و دستگیرشان کرده‌اند و به زندانشان می‌فرستند. در داستان‌های آنها هرگز «هق‌هق گریهٔ پنهان» آنها شنیده نمی‌شود. فقط قهقههٔ شیطنت و زهرابهٔ خشم در آنها محسوس است...

ــ دیگر چه می‌خواهید؟ شما خودتان چه خوب گفتید! همین خشم جوشان، همین کوبیدن فساد از سر کین، همین خندهٔ تحقیر بر انسان گمراه، هرچه را بخواهید در آن می‌بینید.

آبلوموف ناگهان برافروخت که:

ـ نه، همه چیز در آن نیست. دزد، یا زن بدکار یا یک احمق خودفروش را توصیف بکن، اما انسانی را هم که در او هست فراموش نکن.

صدایش از فرط خشم به جیرجیر شبیه شده بود.

ـ آخر انسان کجاست؟ شما همه می‌خواهید با ذهنتان بنویسید. خیال می‌کنید وقتی فکر بود دیگر دل لازم نیست. نه، جانم، عشق است که فکر را بارور می‌کند. دست به سوی انسان فرولغزیده پیش ببرید تا بلندش کنید و اگر امیدی به نجاتش نیست به تلخی بر او اشک بریزید، به بیچارگی‌اش نخندید. دوستش بدارید و در وجود او خود را ببینید و بر او همان‌طور قضاوت کنید که بر خود می‌کنید. آن وقت نوشته‌هاتان را می‌خوانم و پیشتان سر فرود می‌آورم.

این را که گفت دوباره به آسودگی روی کاناپه‌اش افتاد و ادامه داد:

ـ دزد یا زن بدکار را نقاشی می‌کنند اما انسان را فراموش می‌کنند یا از نقش کردن آن عاجزند. پس این چه هنری است؟ این چه رنگ‌های شاعرانه‌ای است که پیدا کرده‌اید؟ فقط زشتی شهوت و پلیدی فساد را وصف می‌کنید؟ بسیار خوب. بکنید، اما اسم آن را شعر نگذارید.

ـ پس دستور می‌فرمایید طبیعت را وصف کنیم، زیبایی گل و آواز بلبل و صبح سرد زمستانی را بسراییم حال آن‌که همه چیز در اطراف ما می‌جوشد و در جنبش است؟ ما فقط به فیزیولوژی عریان جامعه احتیاج داریم، فرصت ترانه نداریم...

آبلوموف گفت:

ـ انسان، انسان را برای من بسرایید و او را دوست بدارید...

پنکین برافروخت و گفت:

ـ رباخوار و ریاکار، شیاد یا کارمندان تنگ‌اندیش را دوست بدارم؟ ببینم، منظورتان چیست؟ پیداست که شما با ادبیات کاری ندارید... اینها را باید مجازات کرد، از شهر بیرون انداخت. از جامعه طرد کرد...

آبلوموف ناگهان جلو پنکین برخاست و با شور الهام‌یافتگی گفت:

ــ بله، از شهر بیرونشان کنید، یعنی فراموش کنید که در این کالبد پلید زمانی اصلی عالی جا داشته است. فراموش کنید که گرچه امروز ضایع شده، هنوز انسان است، یعنی خود شماست.

اینجا چشمان آبلوموف همچون آتش درخشید و داد زد:

ــ ولی چطور او را از دامن طبیعت دور خواهید کرد؟ چگونه او را از تعلق به نوع بشر و کرم خداوند محروم خواهید کرد؟

اکنون نوبت پنکین بود که حیرت‌زده بگوید:

ــ مثل این‌که دارید تند می‌روید...

آبلوموف دید که خود نیز مبالغه کرده است. ناگهان ساکت شد و اندکی مکث کرد و خمیازه‌ای کشید و آهسته روی کاناپه لمید.

هر دو ساکت ماندند.

پنکین پرسید:

ــ شما چه‌جور کتاب می‌خوانید؟

ــ من؟ ... بیشتر سفرنامه می‌خوانم.

دوباره ساکت شدند.

پنکین پرسید:

ــ شعر را وقتی منتشر شد می‌خوانید؟ برایتان بیاورم؟

آبلوموف سر تکان داد که نه.

ــ داستانم را برایتان بفرستم؟

آبلوموف به نشان رضا سر تکان داد.

پنکین گفت:

ــ خوب، حالا دیگر وقت آن است که به چاپ‌خانه بروم. می‌دانید چرا به دیدنتان آمدم؟ آمدم پیشنهاد کنم که با من به یکاترین‌گف بیایید. من یک کالسکه در اختیار دارم. فردا باید مقاله‌ای دربارهٔ گلگشت امروز بنویسم. با هم تماشا می‌کنیم و هرچه به نظر من نمی‌رسد شما به یادم

می‌آورید. به این ترتیب گردش به ما خوش‌تر می‌گذرد. می‌آیید برویم...

آبلوموف چهرهٔ خود را به نشان رنجوری درهم کشید و پتو را به خود پیچید و گفت:

ـ نه، حالم خوش نیست. از رطوبت می‌ترسم. هوا هنوز خشک نشده. اما اگر شما برای ناهار اینجا می‌آمدید با هم گپ می‌زدیم. برای من دو مصیبت پیش آمده.

ـ نه، اعضای هیأت تحریریه امروز همه در رستوران سن‌ژرژ جمع می‌شوند. از آنجا به یکاترین‌گف می‌رویم. مقاله‌ام را باید شب بنویسم و قبل از سحر به چاپ‌خانه بفرستم. خداحافظ!

ـ خداحافظ، پنکین!

آبلوموف در دل گفت: «شب تا صبح می‌خواهد مقاله بنویسد. پس چه وقت می‌خوابد؟ لابد سالی پنج‌هزار روبل درآمد دارد. ولی آخر این چه نانی است؟ دایم می‌نویسد، سلامت فکر و روح خود را با این یاوه‌ها تباه می‌کند، هر روز عقیده عوض می‌کند، نیروی تفکر و توان تخیل خود را به این و آن می‌فروشد، به طبع خود تعدی می‌کند، پیوسته جوشان و سوزان و دایم در تلاش و همیشه به جایی شتابان است و همه‌اش می‌نویسد، مثل یک فرفره، مثل یک ماشین، فردا می‌نویسد، پس‌فردا می‌نویسد، روز تعطیل می‌نویسد، تابستان می‌نویسد... پس کی می‌خواهد آرام بگیرد و استراحت کند؟ بینوا!»

رو به سوی میز گرداند که همچنان خالی بود و مرکب در دوات خشکیده بود و قلم پیدا نبود و شاد شد که خود همچون نوزادی از غم آزاد در خانهٔ خود لمیده است و حواس خود را پراکنده نمی‌کند و چیزی نمی‌فروشد.

ناگهان به یادنامهٔ کدخدا و خالی کردن خانه افتاد و در فکر فرو رفت.

اما باز صدای زنگ در بلند شد.

آبلوموف با خود گفت: «امروز چه خبر است؟ همه به یاد من افتاده‌اند؟» و منتظر ماند تا ببیند که مهمان تازه کیست.

مردی وارد شد که نمی‌شد گفت چند سال دارد و هیأت ظاهرش هم هیچ کیفیت مشخصی نداشت. در مرحله‌ای بود که حدس زدن سن دشوار است، نه جذاب بود نه زشت، بالایش نه بلند بود نه کوتاه، نه سفید بود نه سیه‌چرده و موهایش نه بور بود نه سیاه، طبیعت به هیأت ظاهر او هیچ نشان شاخص و جالب توجهی نبخشیده بود، نه خوب، نه بد. بسیاری او را ایوان ایوانیچ صدا می‌کردند و بعضی ایوان واسیلیچ و برخی دیگر ایوان میخائیلیچ!

بر سر نام خانوادگی‌اش نیز اتفاق‌نظر نبود، بعضی او را ایوانف می‌شناختند، بعضی دیگر گمان می‌کردند واسیلی‌یف یا آندره‌یف است و گروهی نیز او را الکسی‌یف می‌نامیدند. بیگانه‌ای که اول بار او را می‌دید و نامش را می‌شنید آن را فوراً فراموش می‌کرد و سیمایش را نیز از یاد می‌برد. حرف‌هایی هم که می‌زد توجه هیچ‌کس را جلب نمی‌کرد. نه حضورش چیزی به مجلس می‌افزود نه غیابش چیزی از جمع می‌کاست. همان‌طور که اندامش هیچ کیفیت مشخصی نداشت ذهنش هم از توان طنز و اصالت یا هر ویژگی دیگری خالی بود.

شاید می‌توانست دست کم هر آنچه دیده یا شنیده است برای دیگران نقل کند و از این راه آنها را سرگرم بدارد، اما هیچ‌جا نرفته و چیز خاصی ندیده بود. در پترزبورگ به دنیا آمده و به هیچ جا سفر نکرده و به این سبب هیچ چیز ندیده یا نشنیده بود که دیگران ندیده یا نشنیده باشند.

آیا چنین کسی ممکن است که مطبوع طبع باشد؟ آیا می‌تواند دوست بدارد یا کینه بورزد یا رنج ببرد؟ ناگزیر هم دوست می‌دارد و هم نمی‌دارد و هم رنج می‌برد زیرا هیچ‌کس از این حالات نفسانی آزاد نیست. اما او به زیرکی موفق می‌شود همه را دوست بدارد. آدم‌هایی پیدا می‌شوند که به هیچ روی نمی‌توان روح خصومت یا انتقام و از این گونه در آنها بیدار کرد. هر بلایی بر سرشان بیاوری جز نوازش عکس‌العملی نشان

نمی‌دهند. گرچه باید انصاف داد که حتی عشق آنها نیز، اگر بتوان عشق را درجه‌بندی کرد، هرگز به حد التهاب نمی‌رسد و هرچند که می‌گویند که این قبیل اشخاص همه را دوست می‌دارند و در نتیجه نیک‌نهاد به شمار می‌آیند، در حقیقت هیچ‌کس را دوست نمی‌دارند و فقط چون بد نیستند نیک شمرده می‌شوند.

اگر در حضور آنها به گدایی صدقه بدهید آنها نیز پشیزی در کلاه گدا می‌اندازند و اگر دشنامش بدهید یا او را از خود برانید یا به او بخندید آنها نیز با شما هم‌صدا می‌شوند و دشنامش می‌دهند یا به او می‌خندند. آنها را ثروتمند نمی‌توان دانست زیرا ثروتی ندارند و به بی‌چیزان نزدیک‌ترند اما مستمندشان نیز نمی‌توان شمرد زیرا بی‌چیزتر از آنها فراوانند.

نزدیک سالی سیصد روبل درآمد دارند و علاوه بر آن در اداره‌ای هم عهده‌دار کار حقیری هستند و مواجب ناچیزی می‌گیرند. در تنگدستی به سر نمی‌برند و درمانده نیستند که از کسی پولی قرض کنند اما هرگز از خیال کسی هم نمی‌گذرد که از آنها تقاضای وام کند.

در محل خدمت کار خاص و دایمی ندارند. زیرا همکاران و رؤساشان هرگز نتوانسته‌اند دریابند که چه کار را بهتر و چه کار را بدتر می‌کنند تا بتوانند معین کنند که برای چه کار شایستگی دارند. هر کاری به آنها محول شود آن را طوری صورت می‌دهند که رئیس‌شان نمی‌داند در خصوص آن چه بگوید. مدتی آن را نگاه می‌کند و چند بار آن را می‌خواند و عاقبت می‌گوید: بگذارید بعد ببینم چه می‌کنم. بله، تقریباً می‌شود گفت که همین‌طورها باید نوشته شود.

هرگز آثار نگرانی یا رؤیاپردازی، که نشان آن باشد که در این لحظه با خود در گفت‌وگویند در سیماشان دیده نمی‌شود و نیز هرگز کسی نگاه جوینده و سنجیدهٔ آنها را بر چیزی، چنان‌که خواسته باشند آن را به درستی درک کنند، دوخته ندیده است.

آشنایی در خیابان به او برمی‌خورد. می‌پرسد:

ــ کجا؟

می‌گوید:

ــ همین‌طور، می‌روم به اداره، یا به فلان مغازه، یا به دیدن دوستی...

آشنا می‌گوید:

ــ نه نمی‌خواهد به آنجا بروی، بیا با من برویم پست‌خانه، یا پیش خیاط یا برویم گردش...

و او همراه آشنا، در راستایی مخالف راه خود، هم به پست‌خانه می‌رود هم نزد خیاط.

کمتر کسی جز مادرش متوجه تولد او شده است و بسیار کم‌اند کسانی که بعدها نیز توجه‌شان به وجود او جلب شده باشد، اما به یقین هیچ‌کس از مرگ او باخبر نخواهد شد. هیچ‌کس سراغش را نخواهد گرفت و افسوس مرگش را نخواهد خورد یا از آن شادمان نخواهد شد. او نه دشمنی دارد نه دوستی، اما آشنایانش فراوانند. شاید تشییع جنازه‌اش توجه رهگذری را جلب کند و رهگذر این بندهٔ بی‌نشان را اول بار به احترامی سزاوار و کرنشی درود گوید و شاید کسی از سر کنجکاوی پیش رود و نام مرده را بپرسد و بی‌درنگ آن را از یاد ببرد.

این مرد، با همهٔ نام‌هایش: الکسی‌یف، واسیلی‌یف، آندره‌یف یا هر نامی که بخواهید به او بدهید، کنایه‌ای ناقص و بی‌خصلت از تودهٔ مردم است. بازتابی گنگ و بی‌جلا از آواز خلق بی‌نام.

حتی زاخار، که طی گفت‌وگوهای آزادش با در و همسایه در آستانهٔ دروازهٔ خانه یا درِ دکان ویژگی‌های گوناگون میهمانان اربابش را وصف می‌کرد، وقتی به این... بگوییم الکسی‌یف، می‌رسید درمی‌ماند. مدتی فکر می‌کرد و می‌کوشید در صورت ظاهر و رفتار او کیفیت برجسته‌ای بیابد که بتواند توجه خود را به آن بند کند و عاقبت دستی می‌افشاند و می‌گفت:

ــ این یکی نه رنگی دارد نه بویی نه خاصیتی!

آبلوموف او را دید و گفت:

ــ آه، شمایید الکسی‌یف؟ سلام. کجا بودید این طرف‌ها؟ نزدیک نشوید، نزدیک نشوید، دست نمی‌دهم، از سرما می‌آیید.

الکسی‌یف گفت:

ــ چه حرف‌ها می‌زنید! سرما کجا بود! من امروز اصلاً خیال نداشتم سراغ شما بیایم. آوچی‌نین[1] را دیدم. او مرا با کالسکه به خانهٔ خود برد و حالا آمده‌ام دنبال شما.

ــ که برویم کجا؟

ــ خانهٔ آوچی‌نین دیگر! ماتوی آندره‌ایچ آلیانف[2] و کازیمیر آلبرتیچ پخاییلو[3] و واسیلی سواستی‌یانیچ کالی‌میاگین[4] هم هستند.

ــ اینها چرا آنجا جمع شده‌اند؟ از من چه می‌خواهند؟

ــ آوچی‌نین شما را برای ناهار دعوت کرده.

آبلوموف با لحنی یکنواخت و بی‌احساس تکرار کرد:

ــ هوم... ناهار...

ــ بعد می‌روند به یکاترین‌گف. گفتند به شما بگویم که یک کالسکه کرایه کنید.

ــ آنجا چه خبر است؟

ــ چطور چه خبر است؟ امروز گلگشت است. مگر نمی‌دانید، اول ماه مه است.

آبلوموف گفت:

ــ حالا بنشینید، فکرش را می‌کنیم.

ــ بنشینم؟ حالا شما هم دیگر باید بلند شوید. باید لباس بپوشید.

ــ عجله نکنید. حالا زود است.

---

1. Avtchinine 2. Matvey Andreytch Alyanov

3. Kazimir Albertitch Pkhaylo 4. Vassily Sevastyanitch Kalimyaguin

ـ کجا زود است؟ خواسته‌اند ساعت دوازده آنجا باشید. زودتر ناهار می‌خوریم، طرف ساعت دو، بعد می‌رویم به گلگشت. بلند شوید زودتر برویم. بگویید لباس‌هاتان را بیاورند.

ـ لباس برای چه؟ من هنوز صورت نشسته‌ام.

ـ خوب، پس صورت بشویید.

الکسی‌یف شروع کرد در اتاق قدم زدن. جلو تابلویی که هزار بار دیده بود ایستاد، نگاه کوتاهی از پنجره به بیرون انداخت، چیزی را از روی طبقه برداشت و از هر طرف گرداند و از همه سو تماشا کرد و دوباره به جای خود گذاشت و باز شروع کرد سوت‌زنان طول اتاق را پیمودن، و اینها همه برای این‌که مزاحم برخاستن و شست‌وشوی آبلوموف نشود. ده دقیقه‌ای به این ترتیب گذشت.

ناگهان پرسید:

ـ چطور؟

ـ چطور، چی؟

ـ هنوز که در رختخوابید.

ـ مگر قرار بود بلند شده باشم؟

ـ یعنی چه؟ منتظرمان هستند. مگر نمی‌خواستید بروید؟

ـ کجا برویم؟ من جایی نمی‌خواستم بروم...

ـ ایلیا ایلیچ، شما همین الان می‌خواستید برای ناهار به خانهٔ آوچی‌نین بروید و بعد با هم برویم یکاترین‌گف.

آبلوموف با لحنی همه رخوت گفت:

ـ من در این هوای مرطوب از خانه بیرون بروم؟ بروم آنجا کدام ندیده را ببینم؟ هوا گرفته است. عنقریب باران شروع می‌شود.

ـ یک لکه ابر توی تمام آسمان پیدا نمی‌شود و شما از باران می‌ترسید؟ خیال می‌کنید هوا گرفته است! این مال شیشه‌های پنجره‌تان است که معلوم نیست از کی شسته نشده‌اند. وای، یک خروار کثافت

روی آنها را گرفته. از پشت آنها هیچ چیز پیدا نیست. یکی از کرکره‌ها هم تقریباً پایین آمده.

ـ حالا بیایید و یک کلمه از این حرف‌ها را جلو زاخار بزنید. فوراً زن‌ها را می‌آورد و مرا یک روز تمام از خانه بیرون می‌کند.

آبلوموف باز به افکار خود فرو رفت و الکسی‌یف بنا کرد با انگشت بر میزی که پشت آن نشسته بود ضرب گرفتن. نگاهش نیز از سر پراکنده حواسی بر دیوارها و سقف اتاق سیر می‌کرد.

چند دقیقه‌ای به این شکل گذشت و بعد گفت:

ـ خوب، عاقبت چه؟ چه کنیم؟ لباس می‌پوشید یا همین‌طور افتاده می‌مانید؟

ـ لباس برای چه بپوشم؟

ـ برای این‌که برویم به یکاترین‌گف.

آبلوموف با غیظ گفت:

ـ این یکاترین‌گف چه دارد که همه را این‌طور دیوانه کرده؟ مگر اینجا نمی‌شود نشست؟ اینجا، در این اتاق سردتان است؟ یا بوی بد می‌شنوید که همه‌اش چشمتان به بیرون است؟

الکسی‌یف گفت:

ـ نه، من همیشه در خانهٔ شما خوشم. هیچ ناراحت نیستم.

ـ خوب، اگر راحتید پس چرا می‌خواهید بروید جای دیگر؟ روز را همین‌جا پهلوی من بمانید و ناهار را هم همین‌جا بخورید و شب آزادید، به امان خدا! راستی حواسم کجاست؟ من امروز نمی‌توانم جایی بروم. امروز شنبه است و تارانتیف[1] ناهار می‌آید اینجا.

الکسی‌یف گفت:

ـ خوب، پس اگر این‌طور است... چه بگویم... هرطور شما خودتان...

1. Tarantyet

آبلوموف با حرارت پرسید:

ــ هیچ از کارهای خودم برایتان گفته‌ام؟

الکسی‌یف بهت‌زده او را نگاه‌کنان پرسید:

ــ از کدام کارها؟ من هیچ خبر ندارم.

ــ پس خیال می‌کنید برای چه تا این ساعت از بستر بلند نشده‌ام؟ همه‌اش اینجا افتاده‌ام و فکر می‌کنم که چطور از این گرفتاری خلاص شوم.

الکسی‌یف کوشید که حالت وحشت بر چهرهٔ خود بنشاند و پرسید:

ــ چه شده؟ چه گرفتاری؟

ــ دو مصیبت! نمی‌دانم چه کنم؟

ــ چه مصیبتی؟

ــ صاحب‌خانه جوابم کرده! فکرش را بکنید، باید از اینجا بروم. کش و واکش، شکستن اثاث و دردسر! همان فکرش عذابم می‌دهد. هشت سال است که اینجا نشسته‌ام. صاحب‌خانه بازی درآورده. دست از سرم برنمی‌دارد. می‌گوید: هرچه زودتر خانه را خالی کنید.

الکسی‌یف گفت:

ــ آن هم هرچه زودتر. معلوم می‌شود عجله دارد. پس لابد چاره‌ای نیست. اسباب‌کشی کار پردردسری است. همیشه گرفتاری زیاد دارد. چیزها می‌شکنند، گم و گور می‌شود. خیلی اسباب زحمت است. مخصوصاً که این آپارتمان شما خیلی خوب است. چقدر اجاره می‌دهید؟

آبلوموف گفت:

ــ کجا دیگر می‌توان یک آپارتمان مثل این پیدا کنم؟ آن هم با این عجله! این آپارتمان خیلی خشک است و گرم و بی‌سر و صدا. یک بار بیشتر دزد نیامده. تماشا کنید. سقفش که ظاهراً زیاد محکم نیست. گچش طبله کرده اما سر جایش مانده و نمی‌ریزد.

الکسی‌یف سری جنباند و گفت:

ــ عجیب است!

آبلوموف، در فکر فرورفته، چنان‌که گفتی با خود بحث کند گفت:
ــ چطور می‌شود کاری کرد که... همین‌جا بمانم؟
الکسی‌یف اتاق را از سقف تا کف براندازکنان پرسید:
ــ اجاره‌نامه در دست دارید؟
ــ بله، اما مدت قرارداد سر رسیده و مدت‌ها است که ماه به ماه اجاره می‌دهم. فقط یادم نیست چند وقت است که بی‌اجاره‌نامه نشسته‌ام.
الکسی‌یف پس از اندکی سکوت پرسید:
ــ حالا چه خیال دارید؟ می‌خواهید بروید یا بمانید؟
آبلوموف گفت:
ــ هیچ خیالی ندارم. حتی دلم نمی‌خواهد فکرش را بکنم. زاخار خودش باید راهی پیدا کند.
الکسی‌یف گفت:
ــ اما بعضی مردم دوست دارند مرتب خانه عوض کنند. کیف زندگی‌شان در این است که اسباب‌کشی کنند.
ــ خوب، بگذار این «بعضی‌ها» تا دلشان می‌خواهد اسباب‌کشی کنند. من تحمل هیچ جور تغییر وضعی را ندارم. حالا عوض کردن خانه زیاد سخت نیست. تماشا کنید کدخدای ده‌ام چه می‌نویسد! الان نامه‌اش را نشانتان می‌دهم. این نامه کو... آهای زاخار... زاخار...
زاخار از روی سکوی بخاری فروجست و با آن صدای ناصافش غرید که:
ــ وای، بانوی بهشت، کی عزراییل جانم را می‌گیرد که خلاصم کند؟
به اتاق وارد شد و نگاهی خشم‌آلود به اربابش انداخت.
ــ نامه را چرا پیدا نکردی؟
ــ کدام گوری پیدایش کنم؟ از کجا بدانم چه نامه‌ای را می‌خواهید؟ من که سواد ندارم.
ــ مهم نیست، بگرد!

زاخار گفت:

ــ دیشب یک نامه دستتان بود می‌خواندید. من غیر از آن نامه‌ای ندیدم.

ایلیا ایلیچ تشر زد که:

ــ خوب، همان نامه حالا کجاست؟ من که قورتش نداده‌ام. خوب یادم است که آن را برداشتی و نمی‌دانم کجا انداختی‌اش. حالا زود باش پیدایش کن.

زاخار پتو را تکان داد و نامه از لای آن بر زمین افتاد.

ــ بفرمایید، همیشه همه تقصیرها را می‌گذارید گردن من.

ــ خوب، حالا برو، برو...

زاخار و آبلوموف هم‌زمان سر هم داد می‌کشیدند. زاخار رفت و آبلوموف شروع به خواندن نامه کرد. نامه‌ای بود که گفتی با آب دهان روی کاغذی خاکستری رنگ نوشته شده و لاکی خرمایی رنگ بر آن بود. حروف درشت و رنگ‌باختهٔ نامه، همچون صف نوحه‌خوانان سراشیب جداجدا از گوشهٔ بالایی صفحه به سوی گوشهٔ زیرین آن روان بودند و مسیرشان گهگاه با لکهٔ درشت و کمرنگ مرکب بریده می‌شد.

آبلوموف شروع به خواندن کرد.

«حضرت اجل افخم، ولی‌نعمت ما ایلیا ایلیچ...» آبلوموف مقداری از این سلام و دعا و آرزوی سلامتی را ناخوانده گذاشت و از وسط صفحه چنین به خواندن ادامه داد:

به حضور ولی‌نعمت مهربان خودم معروض می‌دارد که در ملک تو، ولی‌نعمت ما، همهٔ کارها به خیر و خوبی می‌گذرد. پنج هفته است که یک قطره باران نباریده. پیدا است که خدا به ما گناهکاران غضب کرده که باران کرامت نفرموده. این جور خشکسالی را پیرمردها هم به یاد ندارند. گندم تابستانه از خشکی طوری سوخته که انگاری آتش گرفته. گندم زمستانه را بعضی جاها کرم خورده و بعضی جاها سرمای

زودرس ضایعش کرده. بایست شخم بزنیم و گندم تابستانه بکاریم. اما معلوم نیست حاصل کار چه باشد. انشاءالله خدای کریم به تو ولی‌نعمت مهربان رحم کند، ما که در بند کار خودمان نیستیم. جان ما فدای ارباب. نزدیک عید یوحنای قدیس سه بنده فرار کردند. لاپتیف[1]، و بالوچف[2] با هم و بعد واسکا پسر آهنگر. من زن‌هاشان را به دنبالشان فرستادم، اما زن‌ها هم برنگشتند و شنیده‌ام که در چلکی[3] ماندنی شده‌اند. پدرخواندهٔ پسرم از ورخلیووا[4] آنجا رفت. مباشر دهشان او را به آنجا فرستاده بود. می‌دانی، یک گاوآهن خارجی آنجا آورده بودند و مباشر او را فرستاده بود که گاوآهن را ببیند. من به پدرخواندهٔ پسرم سفارش کردم که فراری‌ها را بگیرد و بیاورد. او پیش امین صلح رفته و تعظیم کرده و قضیه را گفته بود و امین صلح به او گفته باید عرض حال بنویسد و بیاورد تا او برای بازگرداندن بندگان فراری به محل تولدشان کلیهٔ اقدامات لازم را بکند. و غیر از این هیچ نگفته. بعد من رفتم و به پایش افتادم و گریه و التماس کردم اما او نعره کشید که: «برو گم شو، یک مرتبه گفتم که باید تقاضا بنویسی بیاوری...» اما من نمی‌توانستم برایش کاغذ ببرم. اینجا هیچکس نمانده که اجیر کنم. مردها همه سر قایق‌های روی ولگا کار می‌کنند. قربانت گردم، ایلیا ایلیچ، آقای ما، ولی‌نعمت ما، امروزه روز مردم اینجا به قدری احمقند که خدا می‌داند. امسال کرباس نمی‌توانیم به سال بازار بفرستیم. دستگاه خشک‌کن و سفیدکن کرباس را در انبار گذاشتم و درش را قفل کردم و سیچوگ[5] را در انبار واداشتم که شب و روز کشیک بکشد. سیچوگ رعیت زرنگ و باهوشی است و از ترس این‌که مبادا به اموال ارباب دست‌درازی کند خودم شب و روز کشیکش را می‌کشم. آنهای دیگر مدام عرق می‌خورند و التماس می‌کنند که پرداخت سهم ارباب را عقب اندازند. پس‌افت‌ها وصول نمی‌شود. این است که اگر این خشکسالی ما را پاک از پا درنیاورده باشد درآمد پدر بزرگوار و ولی‌نعمت ما امسال حدود هزار تا دو هزار

---

1. Laptyev 2. Balotchov 3. Tcholki 4. Verkhlyovo
5. Sitchoug

روبل کمتر از سالی که گذشت می‌شود، وگرنه هرچه باقی‌مانده باشد نثار ارباب مهربانمان می‌کنیم.»

بعد اظهار جان‌نثاری بود به امضای «حقیرترین بندهٔ دعاگویت، کدخدا پراکوفی ویتیا گوشکین[1]»، که چون خواندن و نوشتن نمی‌دانست، به جای امضا به دست خود صلیبی زیر نامه نقش کرده بود. و زیر آن افزوده شده بود:

ـ به خط دیمکا کریوی[2] داماد کدخدا، که گفته‌های پدرزن خود را نوشته است.

آبلوموف پای نامه را نگاه کرد و گفت:

ـ از تاریخ و محل تحریر اثری نیست، چه بسا نامه از سال پیش در خانهٔ کدخدا گوشه‌ای افتاده باشد، زیرا از عید یوحنای قدیس و خشکسالی حرف می‌زند. بعد یادش آمده و آن را فرستاده است.

مدتی به فکر فرو رفت. بعد ادامه داد:

ـ عقیدهٔ شما چیست؟ می‌گوید حدود دو هزار روبل کمتر می‌فرستد. چقدر باقی می‌ماند؟

رو به الکسی‌یف کرد و پرسید:

ـ سال پیش چقدر به دستم رسید؟ یادتان نیست؟ به شما نگفتم؟

الکسی‌یف در فکر فرورفت و چشم به سقف دوخت.

آبلوموف ادامه داد:

ـ باید وقتی شتولتس[3] آمد از او بپرسم. گمان می‌کنم هفت هشت هزار روبل بود... خیلی بد است که نمی‌نویسم. پس حالا می‌خواهد شش تا برایم بفرستد. آخر من که از گرسنگی می‌میرم. با این پول چطور می‌شود زندگی کرد؟

الکسی‌یف گفت:

---

1. Prokofi Viyagouchkin 2. Dyemka Krivoy 3. Stolz

ـ ناراحت نباشید ایلیا ایلیچ. انسان هیچ وقت نباید مأیوس شود. غصه نخورید، می‌گذرد. درست می‌شود.

ـ مگر نشنیدید چه نوشته؟ عوض این‌که پول بفرستد یا هرطور که می‌تواند دلداریم بدهد، انگاری به عمد می‌خواهد اذیتم کند. هر سال همین است. دیگر دارم دیوانه می‌شوم. حدود دوهزار روبل کمتر!

الکسی‌یف گفت:

ـ بله، ضرر بزرگی است. دوهزار روبل شوخی نیست. می‌گویند الکسی لوگی‌نیچ[1] هم امسال به جای هفده هزار دوازده هزار روبل بیشتر گیرش نمی‌آید.

آبلوموف میان حرفش دوید که:

ـ باز دوازده هزار دستش را می‌گیرد نه شش هزار. این کدخدا مرا پاک دیوانه کرده. حالا فرض کنیم که این خشکسالی و بدی محصول حقیقت داشته باشد. چرا از پیش زندگی را برای من تلخ می‌کند؟

الکسی‌یف گفت:

ـ بله... حق با شما است... این کارش درست نبوده. ولی از یک دهاتی چه انتظاری دارید؟ این مردم اصلاً هیچ نمی‌فهمند.

آبلوموف به این امید شیرین که شاید فکری برای راحت کردن خیال او از ذهن الکسی‌یف بگذرد با نگاهی پرسان به چهرهٔ او چشم دوخت و سرانجام پرسید:

ـ خوب، حالا شما اگر جای من بودید چه می‌کردید؟

الکسی‌یف گفت:

ـ باید فکر کرد، ایلیا ایلیچ. با عجله نباید تصمیم گرفت.

ایلیا ایلیچ در فکر فرو رفته گفت:

ـ چطور است به استاندار بنویسم؟

الکسی‌یف پرسید:

1. Loguinitch

ــ استاندارتان کیست؟

ایلیا ایلیچ جوابی نداد و همچنان در فکر بود. الکسی‌یف نیز ساکت شد و او هم در فکر رفت.

آبلوموف نامهٔ کدخدا را در مشت مچاله‌کنان، سر را در دست‌ها و آرنج‌ها را بر زانوان نهاده، مدتی به همین حال، از افکار پریشان در عذاب، نشست.

گفت:

ــ ای کاش شتولتس هرچه زودتر بیاید. می‌نویسد به زودی می‌آید. اما معلوم نیست کجا پرسه می‌زند و چه می‌کند. اگر او بود همه کارها را درست می‌کرد.

دوباره زانوی غم در بغل گرفت و هر دو مدتی دراز خاموش ماندند. اول آبلوموف به خود آمد و خیز برداشت که بلند شود و با لحنی که از تصمیم قاطعش حکایت می‌کرد گفت:

ــ می‌دانم چه باید کرد. آن هم فوراً. دیگر وقتی ندارم تلف کنم... اول...

در همین لحظه صدای زنگ شدیدی شنیده شد، چنان‌که آبلوموف و الکسی‌یف هر دو از جا جستند و زاخار از سکوی بخاری‌اش فرو پرید...

۳

مردی با صدای خشنی در کفش‌کن داد زد:

ـ خانه است؟

زاخار با خشونت بیشتری جواب داد:

ـ این وقت روز می‌خواهید کجا باشد؟

مرد بلندقامت قوی‌هیکلِ نزدیک به چهل‌ساله‌ای به اتاق وارد شد. شانه‌هایی پهن و بالایی بلند داشت و چهره‌ای گفتی به ضرب تبر تراشیده. جمجمه‌اش درشت و گردنش کوتاه بود و لب‌هایی کلفت و چشمانی وغ‌زده و دریده داشت. همان نگاهی سطحی به این مرد احساس چیزی زمخت و پلید در دل پدید می‌آورد. پیدا بود که ابداً دربند خوش‌پوشی و آراستگی نیست. کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی صورت او را به پاکیزگی تراشیده ببیند. پیدا بود که از جلنبری خود شرم ندارد و با وقاحت به آن می‌بالد.

این شخص میخی آندریویچ تارانتیف[1] نام داشت و همزادبوم ایلیا ایلیچ بود.

تارانتیف بر همه چیز اطراف خود با نگاهی تند و نه خالی از تحقیر و با بدخواهی آشکاری می‌نگریست و آماده بود که به همه چیز و همه کس پرخاش کند و دشنام دهد چنان‌که از ظلمی آزرده شده باشد و قدر شایستگی‌اش را نشناخته باشند، خلاصه خود را شخصیتی برجسته و سرکوفتهٔ سرنوشت می‌دانست که از سر جبر و به اکراه به حکم آن گردن نهاده است.

حرکاتش شتروار و خشونت‌آمیز و گستاخانه بود. به صدای بلند و تند

1. Mikhey Andreyevitch Tarantiyev

و همیشه با درشتی حرف می‌زد. وقتی صدایش را از فاصله‌ای می‌شنیدی به آن می‌مانست که سه گاری خالی از روی پلی بتازند. هرگز ملاحظهٔ حضور دیگران را نمی‌کرد و در صحبت زحمت رعایت نزاکت و سنجیده حرف زدن به خود نمی‌داد و در گفت‌وگو با همه، از جمله با دوستانش بسیار خشن بود، گفتی می‌خواهد به آدم بفهماند که اگر با او حرف می‌زند یا حتی سر سفره‌اش به ناهار یا شام می‌نشیند افتخار بزرگی نصیب او می‌کند.

تارانتیف مردی تیزهوش و حیله‌پرداز بود. هیچ کس به خوبی او بر مسائل عملی زندگی عادی باریک نمی‌شد یا بر مسائل پیچیده و غامض حقوقی داوری نمی‌کرد. در این یا آن مورد فوراً نظریه‌ای بیان می‌داشت و راهی را که بایست پیش گرفت نشان می‌داد و دلایلی دقیق در اثبات نظر خود می‌آورد و در پایان کار تقریباً همیشه به شخصی که برای مشورت نزد او آمده بودند پرخاش می‌کرد و او را می‌رنجاند.

با این همه در همان سمت کارمندیِ جزئی که بیست و پنج سال پیش در اداره‌ای برای خود دست و پا کرده، باقی مانده و موهای خود را در همین سمت سفید کرده بود و فکر ترفیع نه به ذهن خودش رسیده بود نه به ذهن دیگران.

علت این حال آن بود که تارانتیف فقط در حرف زدن استاد بود. هر مسأله‌ای خاصه مسائل دیگران را با حرف به روشنی و آسانی حل می‌کرد، اما همین‌که وقت آن می‌رسید که اقدامی ولو بسیار ناچیز بکند یا حرکتی به خود بدهد ــ خلاصه وقتی لازم بود که نظریه‌ای را که ارائه کرده است به کار بندد و به جریان اندازد یا جایی که می‌بایست تصمیمی بگیرد یا شتابی نشان دهد آدم دیگری می‌شد. در می‌ماند. ناگهان احساس سنگینی یا بیماری می‌کرد، دستپاچه می‌شد یا به یاد می‌آورد که کار دیگری دارد، که آن را هم شروع نمی‌کرد یا اگر دست می‌گرفت امان از نتیجه‌اش! مثل یک طفل دبستانی، یک جا چیزی را نادیده می‌گذاشت

یا مطلب بسیار ساده‌ای را از یاد می‌برد، جای دیگر دیر می‌رسید و عاقبت کار را نیمه‌تمام می‌گذاشت یا ناشیانه از آخر شروع می‌کرد و به این ترتیب همه چیز را چنان به هم می‌ریخت که به نظم آوردن آن دیگر میسر نبود و تازه دست آخر بهانه‌ای می‌جست و پرخاش می‌کرد.

پدرش که شهرستانی و از کهنه‌منشی‌های عدلیه بود می‌خواست هنر و تجربهٔ کار چاق‌کنی و نیز حرفهٔ نیک آموختهٔ خود، یعنی خدمت در محاکم را برای پسرش به میراث بگذارد. اما تقدیر چنان نخواسته بود. پدر از آنجا که خود زمانی به روسی چیزکی آموخته بود نمی‌خواست پسرش از عصر خود عقب بماند و آرزو داشت که گذشته از آموختن هنر دشوار کارچاق‌کنی، سرمایه‌ای فرهنگی نیز به او بدهد و از این‌رو او را نزدیک به سه سال نزد کشیشی فرستاده بود تا زبان لاتینی بیاموزد.

پسر باهوش بود و در این سه سال صرف و نحو لاتینی را آموخته، داشت آثار کرنلویس نپوس[1] را می‌خواند و کم و بیش می‌فهمید که پدر آموزش او را در این عرصه کافی شمرد و همین اندازه را برای تضمین برتری مسلم او بر نسل پیشین بسنده دانست و سرانجام به این نتیجه رسید که آموزش بیشتر برای موفقیت در خدمت اداری زیان‌آور است.

میخیِ شانزده ساله نمی‌دانست با زبانی که آموخته است چه کند و ناگزیر کم‌کم آن را در خانهٔ والدین از یاد برد. در عوض به انتظار این افتخار که زمانی در دادگاه زمستوا یا منطقه به خدمت مشغول شود در همهٔ ضیافت‌های پدر خدمت می‌کرد و در این مکتب، از گفت‌وگوهای بی‌پردهٔ میهمانان خوشه می‌چید تا این‌که ذهن جوانش در این زمینه تا حد ظرافت پرورش یافت.

شرح داستان‌های پدرش و دوستان او را دربارهٔ همه گونه پرونده‌های جنحه و جنایت و دعواهای جالب توجهی که از زیردست این کهنه‌منشی‌ها می‌گذشت می‌شنید و شنیده‌ها را در ذهن پذیرندهٔ خود ذخیره می‌کرد.

---

1. Cornelius Nepus

اما اینها تمام به نتیجه‌ای نرسید. میخی کارچاق‌کن و پرونده‌ساز قابلی نشد، هرچند کوشش‌های پدرش همه در این راستا بود و اگر سرنوشت نقشه‌هایش را درهم نمی‌ریخت البته به نتیجه می‌رسید. میخی حرفهٔ پدر را ضمن گفت‌وگوهاش با رفقا از حیث نظری نیک آموخته بود و فقط به کار بردن آنها در عمل مانده بود که پدرش مرد و راه ورود پسرش را به دیوان قضا بست. مرد نیک‌خواهی، او را به پترزبورگ آورد و دستش را در یکی از ادارات بند کرد و بعد از یادش برد.

به این شکل بود که هنر تارانتیف تا پایان عمر از حد نظریه‌پردازی و پشت‌هم‌اندازی پیش‌تر نرفت. آشنایی اندکش به زبان لاتینی در عرصهٔ خدمتش در پترزبورگ به کاریش نیامد و فرصتی نیافت که با تدابیر ظریفش دعاوی درست و نادرست را به دلخواه یک‌سویه کند. در عین حال نیروی خفته‌ای در وجودش بود، و او خود از آن خبر داشت. می‌دانست که در شرایطی ناسازگار، همچون روح دیو افسانه، پشت دیوارهای ضخیم افسونی، برای همیشه تنگ دربند شده و از توان آزار محروم مانده بود و امیدی به آزاد شدنش نبود. شاید به سبب همین آگاهی به وجود نیروی عاطل مانده‌اش در معاشرت با مردم خشن و بداندیش بود و پیوسته با همه کس تندی می‌کرد و دشنام می‌داد.

او به کار کنونی خود، که رونویسی نامه‌ها و بایگانی اوراق و آستر انداختن پرونده‌های کهنه و از این قبیل بود با تلخی و تحقیر می‌نگریست. فقط یک امید واپسین مانده بود که از دور به او لبخند می‌زد و آن انتقال به ادارهٔ رسومات و خدمت در آنجا بود. او در این کار تنها نعم‌البدل حرفه‌ای را می‌دید که پدرش برای او آرزو کرده اما ناکام مانده بود. در انتظار تحقق این امید، فلسفه‌ای را که پدرش برای کار و زندگی پخته و پرداخته بود، یعنی نظریهٔ رشوه‌خواری و تزویر را، که کاربرد آن در مناسب‌ترین و شایسته‌ترین میدان، یعنی شهرستان، میسر نشده بود، در شرایط مسکین‌اش در پترزبورگ به‌کار می‌بست. این نظریه که در زمینهٔ

اداری مجال کاربرد نیافته بود بر روابط او با دوستانش حاکم بود.

خصلت باج‌ستانی و رشوه‌خواری در وجودش ریشه داشت و بنا به حکمت زندگی‌اش چون سمتی نداشت که مُراجعی داشته باشد، از همکاران یا رفقایش، خدا می‌داند چگونه و به ازاء چه خدمتی، باج می‌ستاند و هرجا هرکس را که می‌توانست، با تزویر یا سماجت، مجبور می‌کرد که میهمانش کند و از همه می‌خواست که بی‌جهت محترمش دارند و بسیار بهانه‌جو و بدپیله بود. هرگز از کهنه‌پوشی شرم نداشت. اما اگر روزی غذایی رنگین و شراب و ودکای فراوان در انتظارش نمی‌بود سخت پریشان می‌شد.

به این سبب در میان آشنایانش نقش سگ پاسبان درشت‌هیکلی را بازی می‌کرد که به همه پارس می‌کند و بر هر گامشان راه می‌بندد، اما در عین حال هر تکه‌گوشتی را از هرجا و به قصد هر دهانی که انداخته شده باشد بی‌چون و چرا در هوا می‌قاپد.

این بود وصف دو نفر از سمج‌ترین و پر وپاقرص‌ترین مهمانان آبلوموف.

این دو روس بینوا به طمع چه چیز به دیدن او می‌آمدند؟ آنها خود خوب می‌دانستند که از او چه می‌خواهند. می‌خواستند بخورند و بنوشند و سیگارهای برگ مرغوب دود کنند. آنها در منزل او پناهگاهی گرم و آرام می‌یافتند و استقبال خانه‌خدا از آنها همیشه، اگر نه با شادی، با بی‌اعتنایی بزرگ‌منشانه‌ای همراه بود.

اما آبلوموف چرا آنها را به خانهٔ خود راه می‌داد؟ این چیزی بود که او خود نیز به درستی نمی‌دانست. شاید به همان دلیل که در آبلوموکاهای ما، یعنی روستاهای دورافتاده، در خانهٔ دولتمندان هنوز که هنوز است، خیل این گونه انگلان، از زن و مرد فراوانند. آدم‌هایی که نانی ندارند و حرفه‌ای نمی‌دانند و کار مفیدی از دستشان برنمی‌آید و جز شکمی گرسنه و تقریباً همیشه نامی و عنوانی، هیچ ندارند.

هنوز تن‌آسایانی هستند که بی‌این آویزه‌های متمم زندگی نمی‌توانند به‌سر ببرند. زندگی را بی‌این گونه ریخت و پاش‌ها ملال‌انگیز می‌یابند. آخر چه کسی انفیه‌دانی را که معلوم نیست کجا گم و گور شده است برایشان پیدا کند یا دستمالی را که روی زمین افتاده است بردارد؟ برای چه کسی از سردرد خود بنالند و انتظار هم‌دردی از او داشته باشند یا خواب آشفتهٔ خود را برای چه کسی تعریف کنند و توقع تعبیر آن را داشته باشند؟ چه کسی بر بالینشان کتاب بخواند و در به خواب رفتن یاری‌شان کند؟ گاهی نیز این بینوایان را می‌شود به شهر همسایه فرستاد تا چیزی بخرند یا می‌توان آنها را در خانه به کاری واداشت، این کارها را که انسان خود نمی‌تواند بکند.

تارانتیف سر و صدای زیاد راه می‌انداخت و آبلوموف را از سکون و ملال بیرون می‌کشید. داد می‌زد و اعتراض می‌کرد و این برای خود یک جور نمایش بود که زحمت حرف زدن و از جای خود تکان خوردن را از گردن خانه‌خدای تنبل برمی‌داشت. تارانتیف در اتاقی که خواب و آرام بر آن حاکم بود زندگی و حرکت وارد می‌کرد و گاهی نیز خبری از جهان خارج می‌آورد. آبلوموف می‌توانست بی‌آن‌که زحمتی به خود بدهد و حرکتی بکند به موجودی که به چالاکی جلوش جولان می‌داد و حرف می‌زد چشم بدوزد و گوش بدارد. از این گذشته هنوز به قدری ساده‌لوح بود که گمان می‌کرد تارانتیف بتواند او را با توصیه‌ای معقول یاری کند.

آبلوموف دیدارهای الکسی‌یف را به دلیل دیگری که اهمیتش از اولی کمتر نبود تحمل می‌کرد. اگر می‌خواست بی‌اعتنا به حضور مهمان، به دلخواه خود زندگی کند، یعنی در بستر بیارامد و ساکت بماند یا بخوابد یا در اتاق قدم بزند، مثل این بود که الکسی‌یف اصلاً در اتاق نیست، زیرا او نیز ساکت می‌ماند یا چرت می‌زد یا کتابی برمی‌داشت و نگاه می‌کرد یا در عین رخوت خمیازه می‌کشید، طوری که اشک در چشم می‌آورد و تابلوها یا خرده اشیاء زینتی را تماشا می‌کرد و می‌توانست این حال را تا

سه شبانه‌روز ادامه دهد. اما اگر آبـلوموف از تـنهایی مـلول مـی‌شد و احساس احتیاج می‌کرد به این‌که درددل کند یا حـرف بـزند یـا کـتاب بخواند یا بحث کند یا هیجان نشان دهد، الکسی‌یف همیشه شـنونده یـا حریفی رام و آماده به خدمت و مونسی مطیع و موافق بود که با سکوت و گفتار و هیجان و طرز تفکر و استدلال میزبان، هرجور که بود، سازگار می‌شد.

میهمانان دیگر، مانند سه نفر اول کمتر سری بـه او مـی‌زدند و چـند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌ماندند و روابط گرم آغازین همهٔ آنها بـا او بـیشتر و بیشتر گسیخته می‌شد. آبلوموف گاهی بـدش نـمی‌آمد کـه از تـازه‌های جهان بیرون باخبر شود یا پنج دقیقه‌ای با کسی حرف بزند. اما همین‌که این احتیاجش برطرف مـی‌شد در سکـوت فـرو مـی‌رفت. در عـوض می‌بایست این خدمت آنها را به طـریقی جـبران کـند و بـه آنـچه آنـها علاقه‌مندند علاقه نشان دهد. آنها در دریای مردم غوطه‌ور بـودند، هـر یک از آنها زندگی را به شیوهٔ خود می‌فهمیدند که آبلوموف نمی‌خواست به آن طریق درک کند و آنها می‌خواستد او را به طریق خویش در زندگی وارد کنند و این حال خوشایند او نبود. بـا خـلق‌وخـویش سـازگاری نداشت و او را گریزان می‌ساخت.

فقط یک نفر بود کـه بـه راسـتی در دل او جـای داشت. امـا او نـیز آسوده‌اش نمی‌گذاشت. این شخص هم به تازه‌ها توجه داشت و هـم بـا مردم می‌جوشید و هم دانش‌دوست بود و به زندگی و غلیان آن دل‌بسته بود اما عمیق‌تر و با صداقتی بیشتر، و آبلوموف گرچه با همه نـرم بـود، فقط او را حقیقتاً دوست می‌داشت و فقط حرف‌های او را باور مـی‌کرد. شاید سبب این دوستی آن بود که با او بزرگ شده و درس خـوانـده و زندگی کرده بود. این شخص آندره‌ی ایوانویچ شتولتس بود.

شتولتس در سفر بود اما آبلوموف هر ساعت انتظار داشت که از سفر بازآید.

۴

تارانتیف دست پرموی خود را پیش آورد و با لحنی خشن، که ضربه‌های ساطور را به یاد می‌آورد گفت:

ــ سلام همشهری، چطور تا لنگ ظهر مثل نعش افتاده‌ای؟

آبلوموف پتو را به خود پیچان گفت:

ــ جلو نیا، جلو نیا از سرما می‌آیی!

تارانتیف داد زد که:

ــ این حرف‌ها چیست از خودت درآورده‌ای؟ سرما یعنی چه؟ یاالله وقتی دست بت می‌دهند دست بده. دارد ظهر می‌شود و آقا هنوز توی رختخواب افتاده!

می‌خواست آبلوموف را از بستر بیرون بکشد، اما آبلوموف خود پیش‌دستی کرد و پاها را از تختخواب فرو انداخت و پاها یک‌راست در کفش‌های راحتی‌اش جا گرفتند.

خمیازه کشان گفت:

ــ من خودم داشتم بلند می‌شدم.

ــ می‌دانم چطور بلند می‌شدی. اگر من نبودم تا چهار بعدازظهر لنگر انداخته بودی. آهای زاخار، پیر خرفت، کجایی؟ یاالله لباس‌های اربابت را بیاور تنش کن.

زاخار به اتاق وارد شد و نگاه‌های غضب‌آلودی به تارانتیف اندازان گفت:

ــ وقتی یک زاخار توی دم و دستگاه خودتان پیدا شد آن وقت این جور عر و تیز راه بیندازید.

و سپس افزود:

ــ تماشا کن یک خروار گل آوردید توی اتاق. انگار یک حمال آمده توی خانه!

ــ چی، پیر سگ عنتر زبان‌درازی هم می‌کند!

و پایش را بلند کرد تا لگدی به پشت زاخار که از کنارش می‌گذشت بزند اما زاخار ایستاد و به طرف او برگشت و سینه پیش داد و با صدایی از غضب دورگه گفت:

ــ دلم می‌خواهد به من دست بزنید تا ببینید. این دیگر چه بساطی است! من اینجا نمی‌مانم...

آبلوموف گفت:

ــ خوب، میخی آندره‌ایچ، بس است دیگر. تو نمی‌توانی آرام باشی؟ چه کارش داری؟ زاخار هر چه لازم است بده...

زاخار چپ‌چپ به تارانتیف نگاه‌کنان برگشت و به چالاکی از جلو او گذشت.

آبلوموف با بی‌میلی، مثل کسی که رمقی برایش نمانده باشد به او تکیه داده از بستر برخاست و همان‌طور با بی‌حالی به سوی صندلی دسته‌دار بزرگی رفت و خود را در آن انداخت و همین‌که نشست بی‌حرکت ماند.

زاخار از روی میزی کوچک روغن و شانه و برس برداشت، سرش را چرب و فرقش را باز کرد و بعد موهایش را با برس نظم بخشید.

پرسید:

ــ صورتتان را همین حالا می‌شویید؟

ــ نه، باشد برای بعد. برو اتاق خودت.

ضمن آن‌که زاخار مشغول آراستن موی آبلوموف بود تارانتیف ناگهان متوجه الکسی‌یف شد و گفت:

ــ ده، شما هم که اینجایید. ندیده بودمتان! شما اینجا چه می‌خواهید؟ خیلی وقت است که می‌خواهم به شما بگویم، بی‌شرف آن قوم و خویش‌تان، خیلی ناکس است...

الکسی‌یف هاج و واج مانده به تارانتیف زل زده با کمرویی جواب داد:

ــ کدام قوم و خویش؟ من قوم و خویشی ندارم.

ــ همان که هنوز آنجا کار می‌کند، اسمش چیست؟ آهان... آفاناسی‌یف... مگر قوم و خویش شما نیست؟

ــ من که آفاناسی‌یف نیستم... اسم من الکسی‌یف است. من هیچ قوم و خویشی ندارم.

ــ چه حرف‌ها! عین خودتان است، بی‌ریخت، جلنبر، اسمش هم مثل شما واسیلی نیکلایویچ است.

ــ به خدا با من نسبتی ندارد. اسم من ایوان الکسی‌یویچ است.

ــ خوب، فرق نمی‌کند، عین خودتان است. منتها او یک خوک درست و حسابی است. وقتی دیدیدش بش بگویید.

الکسی‌یف انفیه دانش را بازکنان گفت:

ــ من او را نمی‌شناسم و هیچ‌وقت هم آدمی به این اسم ندیده‌ام.

تارانتیف گفت:

ــ یک خرده انفیه بدهید ببینم. این که از همین توتون‌های بنجل معمولی است. انفیهٔ فرانسوی ندارید؟

انفیه به بینی کشید و طلبکارانه ادامه داد:

ــ خوب، معلوم است دیگر... چرا انفیهٔ فرانسوی نمی‌گیرید؟ اما این قوم و خویشتان آدم بی‌چشم و رویی است. بی‌شرف‌تر از او ندیده‌ام. یک وقتی، نزدیک دو سالی می‌شود، پنجاه روبل ازش قرض گرفتم. فقط پنجاه روبل... مگر فراموش کرد؟ ابداً، خوب یادش ماند. هر ماه هرجا مرا می‌دید می‌گفت: «طلب من چه شد؟» حسابی حالم را می‌گرفت. دیگر خسته‌ام کرده بود. بالاخره دیروز آمد اداره و گفت: «حالا حتماً حقوق گرفته‌اید، می‌توانید طلب مرا بدهید.» من هم طلبش را حسابی گذاشتم کف دستش! جلو همه چنان بی‌آبرویش کردم که نفهمیدم چطور خودش را به در رساند و دمش را گذاشت روی کولش. می‌گفت:

«بیچاره‌ام، این پول را لازم دارم...» انگار من لازمش ندارم... مگر من میلیونرم که همین‌طور پنجاه روبل پول بدهم به او... بده ببینم همشهری، یک سیگار برگ بده ببینم...

آبلوموف طبقه‌ای را نشان داد و گفت:

ــ سیگار برگ توی آن جعبه است...

اندیشناک با تنبلی دلپذیری در صندلی راحتی‌اش افتاده بود و به آنچه در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت و به آنچه گفته می‌شد گوش نمی‌داد. عاشقانه به دست‌های ظریف سفید خود نگاه می‌کرد و نوازش‌کنان آنها را به هم می‌مالید.

تارانتیف سیگار برگی برداشت و آبلوموف را براندازکنان با خشونت پرسید:

ــ دهه، اینها که همان قدیمی‌ها است!

آبلوموف بی‌آن‌که به پرسش او توجه کند جواب داد:

ــ بله همان‌هاست.

ــ مگر نگفته بودم سیگار خارجی بخر؟ به حرفی که می‌زنند این جور گوش می‌کنی؟ یادت باشد شنبهٔ دیگر سیگارها حتماً عوض شده باشد. وگرنه دیگر به این خانه پا نمی‌گذارم.

سیگار برگی آتش زد و دودکی بیرون داد و باقی را به سینه کشید و ادامه داد:

ــ تماشا کن، چه کثافتی است! اصلاً آدم رغبت نمی‌کند.

آبلوموف خمیازه‌کشان گفت:

ــ میخی آندره‌ایچ، تو امروز زود آمدی!

ــ چطور، حالا دیگر از من خسته شدی؟

ــ نه، منظوری نداشتم. آخر همیشه درست سر ناهار می‌آمدی. امروز هنوز ساعت یک نشده اینجایی!

ــ امروز مخصوصاً زودتر آمدم تا ببینم برای ناهار چه تهیه دیده‌ای. تو

همیشه شکم مرا با غذاهایی پر می‌کنی که به لعنت خدا نمی‌ارزد. امروز آمده‌ام ببینم چه غذایی دستور داده‌ای.

ــ برو به آشپزخانه ببین.

تارانتیف از اتاق بیرون رفت.

چون برگشت گفت:

ــ تو را به خدا تماشا کن. خوراک گاو و گوسالهٔ بریان. آخر برادر آبلوموف، این چه‌جور زندگی است؟ اسم خودت را هم گذاشته‌ای مالک. آخر تو چه‌جور اربابی هستی؟ مثل یک خرده مالک گدا گرسنه زندگی می‌کنی. شعور پذیرایی از رفقایت را هم نداری. خوب حالا مادرا[1] خریده‌ای؟

آبلوموف بی‌آن‌که به درستی گوش کند جواب داد:

ــ خبر ندارم، از زاخار بپرس. باید هنوز شراب باقی باشد.

ــ همان شراب دفعهٔ پیش که از دکان آن مردکه آلمانی خریده بودی؟ خیر سرت، شراب را از مغازهٔ انگلیسی باید بخری.

آبلوموف گفت:

ــ همین‌که هست کافی است. وگرنه باید کسی را بفرستم شراب بخرد.

ــ نه، گوش کن. پول بده، من از آنجا رد می‌شوم می‌خرم و با خودم می‌آورم. باید به یک نفر سری بزنم.

آبلوموف اندکی در کشو جست‌وجو کرد و یک اسکناس قرمز ده روبلی، که آن زمان هنوز رایج بود بیرون آورد و گفت:

ــ مادرا هفت روبل می‌شود این ده روبل است.

ــ عیب ندارد، بده. شراب فروش باقی‌اش را پس می‌دهد. نترس.

اسکناس را از دست آبلوموف بیرون کشید و به چالاکی در جیب خود پنهان کرد و ضمن این‌که کلاهش را بر سر می‌گذاشت گفت:

ــ خوب، حالا می‌روم و نزدیک ساعت پنج برمی‌گردم. جایی کاری

---

۱. madeira: شرابی است که در جزیره‌ای به همین نام در پرتغال تهیه می‌شود. ـم.

دارم. در ادارهٔ رسومات یک شغلی به من وعده داده‌اند و گفته‌اند سری بزنم و خبری بگیرم. راستی ایلیا ایلیچ نمی‌خواهی امروز برای یکاترین‌گف یک کالسکه کرایه کنی و مرا هم با خودت ببری؟

آبلوموف سری تکان داد که نه!

ــ چرا؟ تنبلی یا دل پول خرج کردن نداری؟ اه، یک خیک پیه! خوب، فعلاً خداحافظ!

آبلوموف حرفش را برید که:

ــ صبر کن میخی آندره‌ایچ، می‌خواستم با تو مشورتی بکنم.

ــ دیگر چه می‌خواهی؟ زود باش، وقت ندارم.

ــ دو تا مصیبت برایم پیش آمده. می‌خواهند از خانه بیرونم کنند...

تارانتیف گفت:

ــ حتماً کرایه‌ات را نداده‌ای. حقت همین است!

این را گفت و راه افتاد.

ــ این چه حرفی است؟ من همیشه کرایه‌ام را از پیش می‌دهم. نه، می‌خواهند اینجا را بکوبند و یک آپارتمان دیگر بسازند... حالا بمان، کجا این‌قدر عجله داری؟ به من بگو چه کار بکنم. نمی‌توانند صبر کنند، می‌خواهند تا یک هفته دیگر خانه را خالی کنیم.

ــ مگر مشاور استخدام کرده‌ای؟ خیال کرده...

آبلوموف گفت:

ــ نه هیچ خیالی نکرده‌ام، این قدر شلوغ نکن، داد هم نزن... بهتر است فکر کنی که من چه باید بکنم... تو آدم باعرضه‌ای هستی...

تارانتیف دیگر به او گوش نمی‌داد و در فکر فرو رفته بود. کلاه از سر برداشت و نشست و گفت:

ــ خوب، باشد. تو باید دست‌بوس من باشی. برای ناهار شامپانی سفارش بده. کارت درست شد.

آبلوموف پرسید:

ــ چطور درست شد؟
ــ شامپانی می‌دهی یا نه؟
ــ اگر راهنمایی‌ات ارزش شامپانی داشته باشد...
ــ نه، تویی که لیاقت راهنمایی‌های مرا نداری... مشاور مجانی می‌خواهی؟ سپس الکسی‌یف را نشان داد و گفت:
ــ برای مشاورهٔ مجانی این هست. یا برو پیش آن قوم و خویش ناکسش.
آبلوموف گفت:
ــ خوب، بس است دیگر. حرفت را بزن.
ــ کار تمام است. فردا زحمت می‌کشی و به یک آپارتمان دیگر می‌روی...
ــ مرحبا، زحمت کشیدی! این را که خودم هم بلد بودم...
تارانتیف داد زد:
ــ صبر کن، وسط حرف من ندو. به آپارتمان یک خانمی می‌روی، که از دوستان من است. آپارتمان آن طرف نیوا، در حومهٔ ویبورگ[1] است.
ــ خیر سرت با این راهنمایی‌ات! حومهٔ ویبورگ، زمستان گرگ‌ها آنجا را قرق می‌کنند!
ــ بعضی وقت‌ها از جزیره‌ها می‌آیند، ولی به تو کاری ندارند.
ــ آنجا وسط صحرا، پرنده پر نمی‌زند، آدم حوصله‌اش تنگ می‌شود.
ــ دری وری نگو، این خانم، زن نجیب و آبروداری است. بیوه است و دو تا بچه دارد. برادرش هم که مجرد است با او زندگی می‌کند. برادرش از آن آدم‌های کله‌دار است...
و به الکسی‌یف اشاره‌کنان ادامه داد:
ــ... نه مثل این بیچاره‌ای که آن گوشه نشسته. من و تو را در جیبش می‌گذارد.

---
۱. Viborg: محله‌ای بوده است خارج پترزبورگ در ساحل چپ نیوا. ــم.

آبلوموف با بی‌حوصلگی گفت:

ـ من به این کارها چه‌کار دارم؟ من آنجا برو نیستم.

ـ حالا می‌بینیم که آنجا برو هستی یا نیستی. وقتی با کسی مشورت می‌کنی باید به حرفش گوش کنی.

آبلوموف با لحنی قاطع گفت:

ـ من آنجا نمی‌روم.

تارانتیف کلاهش را به ضرب بر سر خود کوفت و به سمت در راه افتاد و گفت:

ـ تو جداً خیلی مضحکی! اینجا چه دارد که این‌جور به آن چسبیده‌ای؟

آبلوموف گفت:

ـ چطور چه چیز دارد؟ اینجا به همه چیز نزدیک است. هم به دکان و دستگاه نزدیک است هم به تئاتر، هم به دوستان و آشنایان! مرکز شهر است و همه چیز در دسترس...

تارانتیف به میان حرفش دوید که:

ـ چطور، چطور؟ بگو ببینم، چند وقت می‌شود پایت را از خانه بیرون نگذاشته‌ای؟ دفعهٔ آخر که رفتی تئاتر کی بود؟ تو با کدام دوست و آشنایی رفت و آمد داری؟ من می‌خواهم بدانم که این مرکز شهر صاحب‌مرده به چه درد تو می‌خورد؟

ـ چطور به چه درد؟ به خیلی دردها.

ـ می‌بینی، خودت هم نمی‌دانی. اما فکرش را بکن. آنجا در خانهٔ دوست من که زن نجیب و آبروداری است راحت و آرام زندگی‌ات را می‌کنی. هیچ‌کس مزاحمت نمی‌شود، نه سر و صدایی، نه جیغ و دادی. همه چیز پاکیزه و منظم. خودت یک خرده تماشا کن. اینجا انگار توی کاروانسرا زندگی می‌کنی. اسم خودت را هم می‌گذاری ارباب و صاحب آب و ملک. اما آنجا فقط پاکیزگی است و آرامش. یک آدم حسابی هم

پیدا می‌شود که هر وقت حوصله‌ات تنگ شد بتوانی باش حرف بزنی. جز من هیچ‌کس به سراغت نمی‌آید. دو تا بچه هم هستند که تا دلت بخواهد باهات بازی می‌کنند. دیگر چه می‌خواهی؟ و تازه صرفه‌اش! چقدر باصرفه است! اینجا چقدر کرایه‌خانه می‌دهی؟

ـ هزار و پانصد روبل.

ـ عوضش اینجا فقط هزار روبل می‌دهی و تقریباً تمام خانه را در اختیار داری. آن هم چه اتاق‌های آفتاب‌گیر بزرگی! این خانم دوست من مدت‌ها است می‌خواهد مستأجر آرام و مطمئنی پیدا کند. من تو را بش معرفی می‌کنم...

آبلوموف مثل منگ‌ها سر تکان داد که: «نه!»

تارانتیف گفت:

ـ بی‌خود سر تکان نده، خانه‌ات را عوض می‌کنی. فکرش را بکن، این کار از دو جهت برایت صرفه دارد. هم از بابت کرایه‌خانه پانصد روبل صرفه‌جویی می‌کنی، هم سفره‌ات خیلی رنگین‌تر و پاکیزه‌تر می‌شود. نه آشپز سرت کلاه می‌گذارد نه این زاخار پولت را می‌دزدد...

صدای غرشی از بیرون اتاق شنیده شد.

تارانتیف ادامه داد:

ـ زندگی‌ات هم از این مرتب‌تر می‌شود. اینجا آدم رغبت نمی‌کند سر میزت بنشیند. فلفل می‌خواهی نیست. سرکه می‌خواهی، این گوساله یادش رفته بخرد. کاردها همه کثیف، خودت می‌گویی لباس‌های زیر و ملافه‌هایت گم می‌شوند. همه‌جا غرق خاک است. این که نشد زندگی! اما آنجا یک کدبانو خانه‌ات را اداره می‌کند، نه خودت دیگر لازم است فکر چیزی باشی، نه این پیر خرفت، زاخار...

صدای غرش از بیرون اتاق بلندتر شنیده شد.

تارانتیف ادامه داد:

ـ این پیر سگ دیگر لازم نیست کلهٔ پوکش را به کار اندازد. زندگی‌ات

پاکیزه و مرتب می‌شود. دیگر فکر ندارد. خانه‌ات را عوض کن و قـال قضیه را بکن. والسلام!

ـ ولی آخر هِلِکی بلند شوم بروم ویبورگ بگویم چه؟

تارانتیف عرق صورتش را سترد و گفت:

ـ تو آدم را کلافه می‌کنی با این حرف‌هایت! عنقریب تـابستان است. آنجا مثل ییلاق است. تابستان اینجا توی گاراخووایـا مـی‌پوسی! آنـجا پارک بزبارادکین[1] زیر سرت است و اوختا[2] بغل گوشت. تا کنار نیوا هم دو قدم بیشتر نیست. سبزی و صیفی‌ات از باغ خودت می‌آید و نه ایـن قدر گرد و خاک هست و نه این هوای خفه و سنگین. دیگر فکر ندارد. من همین الان به تاخت می‌روم پیش او، تو پول درشکه‌ام را بده. همین فردا اسباب‌کشی می‌کنی.

آبلوموف گفت:

ـ گیر عجب آدمی افتاده‌ام! یک دفعه فکرهایی به سرش مـی‌آید کـه خدا می‌داند... آخر کدام آدم عاقلی می‌رود ویبرگ زندگی کند؟ این جور فکرها که هنر نیست. اگر راست می‌گویی راهی پیدا کن که من همین‌جا بمانم، من هشت سال است اینجا هستم، دلم نمی‌خواهد خانه‌ام را عوض کنم.

ـ خانه‌ات را عوض می‌کنی و حرف هم ندارد. تمام شد. من همین الان می‌روم سراغ دوستم. کار خودم را می‌گذارم برای بعد...

داشت می‌رفت که آبلوموف صدایش کرد:

ـ صبر کن، صبر کن، کجا می‌روی؟ من مشکل مهم‌تری دارم. بیا ببین کدخدا برایم چه نوشته! بگو ببینم چه باید بکنم؟

تارانتیف درآمد که:

---

1. Besborodkin

۲. Okhta: در آن زمان حومه‌ای بوده است در کنار یکی از شاخه‌های شط نیوا، به همین نام، که امروز یکی از زیباترین نواخی پترزبورگ است. ـم.

ـ ببین چه بی‌عرضه‌ای! هیچ کارت را نمی‌توانی خودت بکنی! همه کارهایت را می‌گذاری برای من. اصلاً تو به چه درد می‌خوری؟ تو آدم نیستی! درست یک جوال کاه!

آبلوموف گفت:

ـ این نامه کو! زاخار، زاخار، باز نامه را معلوم نیست کجا گذاشته!

الکسی‌یف کاغذ مچاله شده را برداشت و گفت:

ـ اینجاست، این نامهٔ کدخدا! بفرمایید!

آبلوموف گفت:

ـ آها، این نامهٔ کدخدا...

و شروع کرد نامه را به صدای بلند خواندن.

وقتی خواندن نامه تمام شد پرسید:

ـ حالا چه می‌گویی؟ من چه باید بکنم؟ خشکسالی، پس‌افت‌ها...

تارانتیف گفت:

ـ کارت ساخته است، پاک بیچاره شده‌ای...

ـ چرا بیچاره!

ـ چرا که نه؟

ـ خوب، فرض کن بیچاره شده‌ام. حالا بگو چه بکنم؟ ...

ـ در عوض چه می‌دهی؟

ـ گفتم که شامپانی می‌دهم. دیگر چه می‌خواهی؟

ـ شامپانی برای پیدا کردن خانه بود. می‌بینی، من از هر طرف به تو کمک می‌کنم و تو اصلاً قدر نمی‌دانی. تو آدم نمک‌نشناسی هستی. برو خودت خانه پیدا کن. تازه فقط خانه نیست. اصل کار راحتی تو در آن خانه است. درست انگار خانهٔ خواهر خودت. دو تا بچهٔ ناز. یک برادر مجرد، من هم هر روز می‌آیم سرت می‌زنم...

آبلوموف گفت:

ـ خوب، خوب، حالا بگو با این کدخدا چه کنم؟

ــ نه، اول یک پورتو به ناهار اضافه کن، بعد می‌گویم.
ــ بیا آقا حالا پورتو می‌خواهد. آن همه چیز کافی نیست؟
تارانتیف دوباره کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:
ــ خداحافظ!
ــ خدایا پناه بر تو... آنجا کدخدا صحبت از دوهزار روبل کسر درآمد می‌کند و اینجا آقا از من پورتو می‌خواهد. خوب پورتو هم بخر!
تارانتیف گفت:
ــ پولش کو؟
ــ از باقیمانده اسکناس ده روبلی بخر.
تارانتیف گفت:
ــ پس پول درشکه برای رفتن به ویبورگ چه می‌شود؟
آبلوموف یک سکهٔ یک روبلی نقره درآورد و با دریغ به او داد.
تارانتیف پول را در جیب گذاشت و گفت:
ــ حقیقت این است که این کدخدای تو آدم متقلبی است، از آن هفت‌خط‌ها، و تو هم مثل یک بچهٔ هالو هرچه او گفت باور می‌کنی. ببین چه دری‌وری‌هایی بارت می‌کند! خشک‌سالی، خرابی محصول، پس‌افت اجاره‌ها، رعیت‌های فراری... دروغ می‌گوید... همه‌اش دروغ است. من شنیده‌ام که طرف‌های ما در شومیلووا[1] وضع محصول به قدری خوب بوده که همه بدهی‌هاشان را هم پرداخته‌اند. از شومیلووا تا ده تو پنجاه ورست بیشتر نیست چطور شده که آنجا گندم نسوخته؟ این موضوع پس‌افت مطالبات چیست که از خودش درآورده؟ پس او خودش آنجا چه کاره است؟ چرا مواظبت نکرده؟ چرا گذاشته کار به اینجا بکشد؟ یعنی آن طرف‌ها نه کار بوده نه جنس فروش رفته؟ مردکه دزد متقلب! اگر من بودم حالیش می‌کردم. فرار رعیت‌ها هم برای آن است که خودش از آن‌ها رشوه گرفته و فرارشان داده و اصلاً به فکر شکایت به پلیس هم نبوده!

1. Choumilovo

آبلوموف گفت:

ـ مگر ممکن است؟ جوابی را هم که رئیس پلیس بش داده در نامه‌اش نوشته. ببین لحنش اصلاً به دروغ نمی‌ماند، چطور ممکن است دروغ بگوید؟

ـ عجب حکایتی است! تو هیچ سرت نمی‌شود. آدم‌های متقلب هرچه بخواهند با لحنی می‌نویسند که آدم باور کند، خیلی طبیعی و صادقانه. تو این را از من قبول کن.

و به الکسی‌یف اشاره کرد و ادامه داد:

ـ مثلاً این بدبخت معصوم را نگاه کن، مثل بره آن گوشه نشسته. خیال می‌کنی اگر چیزی بنویسد طبیعی از کار درمی‌آید؟ ابداً. اما آن قوم و خویش ناکسش، که خوک پیشش پیغمبر است نوشته‌اش طبیعی می‌شود. تو هم نمی‌توانی طبیعی بنویسی. حقه‌بازی این کدخدای تو درست از همان‌جا معلوم است که لحن نوشته‌اش طبیعی و صادقانه است. می‌بینی چه‌جور کلمه‌ها را با مهارت دنبال هم ردیف کرده؟ «برای بازگرداندن بندگان فراری به محل تولدشان...»

آبلوموف پرسید:

ـ خوب، حالا با او باید چه کرد؟

ـ فوراً عوضش کن.

ـ چه کسی را جایش بگذارم؟ من از کجا رعیت‌ها را بشناسم. از کجا معلوم است که جانشینش از خودش بدتر نباشد؟ من دوازده سال می‌شود که پایم را آنجا نگذاشته‌ام.

ـ خودت باید بروی. چاره‌ای جز این نداری. تابستان را آنجا باش و پاییز به خانهٔ جدیدت برگرد. من خودم کاری می‌کنم که آپارتمانت آماده باشد.

آبلوموف با نارضایی گفت:

ـ خانهٔ جدید، سفر به ده، من...؟ چه کارهای مشکلی به من پیشنهاد می‌کنی! نه، افراط خوب نیست. از حدود اعتدال نباید خارج شد...

ـ تو، داداش، ایلیا ایلیچ کارت پاک خراب است. اگر من به جای تو بودم خیلی وقت پیش این ملک را گرو می‌گذاشتم و ملک دیگری یا خانه‌ای اینجا، در جای مرغوبی می‌خریدم. با ملک تو می‌شود یک خانهٔ خوب خرید. بعد خانه را هم گرو می‌گذاشتم و با پولش یک خانهٔ دیگر می‌خریدم. بیا ملکت را به من واگذار کن و ببین چه‌ها می‌کنم...

آبلوموف گفت:

ـ خوب، این قدر خودستایی نکن. اگر راست می‌گویی کاری کن که اسباب‌کشی نکنم. به ده هم نروم و کارها همه درست شود.

تارانتیف گفت:

ـ تو بالاخره روزی می‌خواهی از جایت تکان بخوری یا نه؟ یک خرده خودت را تماشا کن، ببین هیچ کاری از دستت ساخته نیست؟ اصلاً برای میهنت چه فایده‌ای داری؟ آقا نمی‌تواند حتی سری به دهش بزند.

ایلیا ایلیچ جواب داد:

ـ حالا هنوز زود است. بگذار اول طرح اصلاحاتی که می‌خواهم در ملکم پیاده کنم کامل شود...

و ناگهان گفت:

ـ اصلاً می‌دانی، میخی آندره‌ایچ، بیا خودت برو... تو از این‌جور کارها سررشته داری، محل را هم خوب می‌شناسی. فکر خرجش را هم نکن.

تارانتیف با نخوت درآمد که:

ـ مگر من پیشکار توأم؟ به‌علاوه من دیگر عادت ندارم با دهاتی‌ها سروکله بزنم.

آبلوموف در فکر فرورفت و گفت:

ـ چه کنم؟ جداً هیچ نمی‌دانم...

تارانتیف به او راهنمایی کرد:

ــ یک نامه بنویس به رئیس پلیس ناحیه و بپرس که کدخدا در خصوص رعیت‌های فراری به او مراجعه کرده؟ و از او خواهش کن که سری به ملک تو بزند. بعد به استاندار بنویس که رئیس پلیس را مأمور کند که در خصوص رفتار کدخدا تحقیق کند و گزارشی به او بدهد.

بنویس: «حضرت آقای استاندار، استدعا دارم پدرانه عنایتی بفرمایید و بر بدبختی وحشتناکی که در اثر سوءرفتار و شلتاق‌های کدخدا ناگزیر مرا تهدید می‌کند و به افلاس سیاهی که ناچار در انتظار همسر و دوازده طفل صغیرم خواهد بود که بی‌سرپرست و گرسنه خواهند ماند به چشم ترحم بنگرید.»

آبلوموف خندید و گفت:

ــ حالا اگر از من بخواهند بچه‌هایم را نشان دهم از کجا دوازده طفل پیدا کنم؟

ــ اینها همه حرف مفت است... بنویس با دوازده طفل صغیر، کسی به آن توجه نمی‌کند... و کسی هم در بند تحقیق نیست... در عوض لحن نامه خیلی «طبیعی» می‌شود... استاندارد نامه را می‌دهد به منشی‌اش و تو باید هم‌زمان با این نامه نامه‌ای هم به منشی بنویسی، البته چیزی هم در جوف نامه بگذاری و سبیلش را چرب کنی چون بی‌مایه فطیر است. منشی ترتیب کار را می‌دهد. از همسایه‌هایت هم می‌توانی خواهش کنی. همسایه‌ات کیست؟

آبلوموف گفت:

ــ دابری‌نین[1] نزدیک ما است. اغلب اینجا به دیدن من می‌آید. همین حالا هم آنجاست.

ــ یک نامه به او بنویس، با زبان چرب و نرم. مثلاً بنویس:

ــ این لطف بزرگ را در حق این بنده بفرمایید و مرا در مقام یک مسیحی و دوست و همسایه مرهون مرحمت خود بفرمایید... هدیه‌ای هم

1. Dobrinin

که مال پترزبورگ باشد همراهش می‌کنی. مثلاً سیگار برگی یا چیزی از این قبیل. این کاری است که باید بکنی. وگرنه هیچ کاری از پیش نمی‌بری، کارت زار است. اگر من بودم به این کدخدا نشان می‌دادم که یک من ماست چقدر کره دارد. حسابی با نمد داغش می‌کردم. پست آنجا کی می‌رود؟

آبلوموف گفت:

ــ پس‌فردا!

ــ پس زود باش بنشین و بنویس، فوراً.

آبلوموف گفت:

ــ حالا چرا فوراً؟ تا پس‌فردا وقت بسیار است. فردا هم روز خداست.

بعد افزود:

ــ ولی گوش کن، میخی آندره‌ایچ، بیا و «محبتت» را ناقص نگذار. من هم در عوض یک ماهی یا مرغ به ناهار اضافه می‌کنم.

تارانتیف پرسید:

ــ دیگر چه می‌خواهی؟

ــ این زحمت را هم خودت بکش. برای تو سه تا نامه سرهم کردن کاری ندارد...

و لبخندش را به زحمت پنهان‌کنان افزود:

ــ تو خوب می‌توانی «طبیعی» بنویسی. آن وقت ایوان الکسی‌یچ هم زحمت می‌کشد و پاکنویسش می‌کند.

تارانتیف در جواب گفت:

ــ چه حرف‌ها! بنشینم برایت نامه بنویسم؟ من در اداره هم سه روز است دست به قلم نزده‌ام. همین‌که می‌نشینم چشم چپم شروع می‌کند به اشک ریختن، انگار سرما خورده. سرم را که خم می‌کنم مغزم ورم می‌کند... اما تو عجب آدم تنبلی هستی ها! برادر ایلیا ایلیچ، تو روزگارت سیاه است. به یک مو بندی!

ـ آخ کاشکی آندره‌ی زودتر می‌آمد. او همهٔ کارها را درست می‌کرد...

تارانتیف حرف او را برید که:

ـ آه، ولی‌نعمت برای خودش پیدا کرد. تو لیاقت همان آلمانی لعنتی را داری، همان حقه‌باز قرمساق را...

تارانتیف نسبت به بیگانگان نفرتی غریزی داشت. برای او فرانسوی، آلمانی و انگلیسی با شیاد دزد و کلاهبردار مترادف بودند. او حتی تفاوتی میان ملت‌های مختلف نمی‌شناخت. در چشم او همه با هم برابر بودند.

آبلوموف به تندی گفت:

ـ ببین میخی آندره‌ایچ، من از تو خواهش کرده بودم که مواظب حرف زدن خودت باشی، مخصوصاً وقتی از نزدیکان من...

تارانتیف با نفرت جواب داد:

ـ نزدیکان؟ او چه نزدیکی با تو دارد؟ همه می‌دانند که آلمانی است.

ـ از هر نزدیکی نزدیک‌تر است. ما با هم بزرگ شده‌ایم و با هم درس خوانده‌ایم و من به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که...

تارانتیف از خشم ارغوانی شد و گفت:

ـ خوب، اگر تو یک آلمانی را به من ترجیح می‌دهی من دیگر پایم را اینجا نمی‌گذارم.

کلاهش را بر سر گذاشت و به طرف در رفت. اما آبلوموف ناگهان نرم شد و گفت:

ـ تو بهتر است به خاطر من به او احترام بگذاری و با ملاحظهٔ بیشتری از او حرف بزنی، بیش از این از تو توقعی ندارم. گمان نمی‌کنم این انتظار زیادی باشد.

تارانتیف با تحقیر بسیار گفت:

ـ من به یک آلمانی احترام بگذارم؟ برای چه؟

ــ گفتم، دست‌کم برای این‌که با من بزرگ شده و هم‌درس من بوده.

ــ عجب دلیلی، خیلی‌ها هم‌درس خیلی‌ها بوده‌اند.

آبلوموف گفت:

ــ اگر او اینجا بود حالا همهٔ مشکلات من حل شده بود و نه پورتو از من می‌خواست نه شامپانی.

ــ هان، پس تو سرکوفت شامپانی و پورتوات را به من می‌زنی! مرده‌شور خودت و شامپانی‌ات را ببرد. بیا این پولت را بگیر... کجا گذاشتمش؟ اه! این اسکناس لعنتی را کجا گذاشتم... هیچ یادم نیست!

تکه کاغذ چرب و کثیفی را که چیزی روی آن نوشته شده بود از جیب بیرون آورد و گفت:

ــ نه، این نیست.

در جیب‌هایش به جست‌وجو پرداخت.

آبلوموف گفت:

ــ به خودت زحمت نده... پول را بگذار سر جایش باشد. تو را هم سرزنش نکردم. فقط خواستم که از کسی که به من نزدیک است و این همه به من خدمت کرده مؤدبانه‌تر از این حرف بزنی.

تارانتیف با کینه گفت:

ــ خیلی خدمت کرده؟ صبر کن، بیشتر از اینها هم می‌کند. به حرف‌هایش گوش کن تا ببینی! خوب عاقبت به خیرت می‌کند!

آبلوموف پرسید:

ــ منظورت از این حرف چیست؟

ــ منظورم این است که وقتی این آلمانی نرت خوب لختت کرد آن‌وقت می‌فهمی که یک هم‌وطن، یک روس پدر و مادردار را فدای یک قرمساق کردن یعنی چه...

آبلوموف گفت:

ــ گوش کن میخی آندره‌ایچ...

ـ نمی‌خواهم گوش کنم. تا حالا هم زیادی گوش کردم... بیش از اندازه برایت غصه خوردم. خدا می‌داند چقدر برای تو آزار و اذیت تحمل کرده‌ام. حتماً پدرش در ساکسن رنگ نان نمی‌دیده آمده اینجا برای ما آدم شده...

ـ به مرده‌ها چه کار داری؟ تقصیر پدرش چیست؟

تارانتیف دستی افشاند و با اوقاتی تلخ گفت:

ـ هر دوشان مقصرند. هم پدر هم پسر. بی‌خود نبود که پدرم به من سفارش می‌کرد که از این آلمانی‌ها بترسم. همه‌جور آدم در عمر خود شناخته بود، بقدری که خدا می‌داند!

ایلیا ایلیچ پرسید:

ـ آخر پدرش به تو چه کرده که این‌قدر با او دشمنی؟

ـ چه کرده؟ می‌خواستی چه کرده باشد؟ لخت و عور، یک پا گیوه و یک پا چارق آمد اینجا و یک دفعه معلوم نشد از کجا ارثیهٔ هنگفتی برای پسرش گذاشت. معنی این چیست؟

ـ ارثی که برای پسرش گذاشت چهل هزار روبل بیشتر نبود. یک قسمت جهیزیهٔ زنش بود و باقی را هم با درس دادن به بچه‌ها و ادارهٔ ملکی که مباشرش بود به دست آورد. مواجب خوبی می‌گرفت. می‌بینی که هیچ ایرادی به پدرش وارد نیست. حالا بگو ببینم تقصیر خودش چیست؟

ـ آخ، بمیرم، چه آدم نازنینی! چهل هزار روبل پدرش یک دفعه شد سیصد هزار روبل و شد مشاور دربار و توی دانشمندان هم بُر خورد. حالا هم آقا همیشه سفر است. حرام‌زاده خیلی فضول است، توی هر سوراخی سر می‌کند و به همه کار کار دارد. تو خودت بگو، یک روس پدر و مادردار این‌جور است؟ این جور کارها از دستش برمی‌آید؟ یک روس آبرودار فقط یک کار انتخاب می‌کند. آن را هم بی‌تعجیل و سر صبر می‌کند. آهسته بیا آهسته برو. اما این آقا دیر آمده و می‌خواهد زود

برسد. حالا اگر مالیاتِ جایی را مقاطعه داشت می‌شد فهمید. اما ثروت آقا را باد برایش آورده. آدم با دست و دامن پاک این‌جور پولدار نمی‌شود. اگر من بودم علیهش اعلام جرم می‌کردم. حالا آقا مدام سفر است. خدا می‌داند کجاها می‌گردد. کسی نیست بپرسد سالی دوازده ماه خارج از مملکت چه‌کار می‌کند؟

ــ مطالعه می‌کند. می‌خواهد همه چیز را ببیند، بشناسد.

ــ مطالعه می‌کند؟ مگر تا حالا کم خوانده؟ دروغ می‌گوید، حرفش را باور نکن. مثل یک بچه سرت شیره می‌مالد. کی تا حالا دیده که آدم بزرگ درس بخواند؟ خیلی شنیدنی است. آقا مشاور دربار است و درس می‌خواند. خود تو، مدرسه که بودی درس خواندی، حالا هم می‌خوانی؟

و به الکسی‌یف اشاره کرد و ادامه داد:

ــ یا این، درس می‌خواند؟ آن قوم و خویش ناکسش، درس می‌خواند؟ کدام آدم شیر پاک‌خورده‌ای را دیده‌ای که برود خارج مطالعه کند؟ می‌خواهم ببینم، رفته آلمان سر کلاس بنشیند؟ دروغ می‌گوید. من شنیده‌ام رفته است نمی‌دانم چه ماشینی را تماشا کند و سفارش بدهد. حتماً یک ماشین چاپ است برای جعل اسکناس روسی. اگر منم که عاقبت روانهٔ زندانش می‌کنم. آقا سهام‌دار است... آخ وقتی اسم سهام را می‌شنوم حالم به هم می‌خورد.

آبلوموف قاه‌قاه خندید.

تارانتیف گفت:

ــ کجایش خنده‌دار بود؟ مگر دروغ گفتم؟

ایلیا ایلیچ حرف او را برید و گفت:

ــ خوب، از این حرف‌ها بگذریم. تو هرجا خواستی برو و من با کمک ایوان الکسی‌یویچ این نامه‌ها را می‌نویسیم و سعی می‌کنم که هرچه زودتر طرح اصلاحاتم را روی کاغذ بیاورم. خوب است که این دو کار را یک‌جا صورت بدهم.

تارانتیف راه افتاد که برود اما ناگهان بازگشت و با لحن بسیار نرمی گفت:

ــ آه به کل یادم رفت. من برای کار دیگری اینجا آمده بودم. می‌دانی. فردا عروسی دعوت دارم. راکاتف[1] داماد می‌شود. قربان قدت، فراکت را به من عاریه می‌دهی؟ مال خودم به لعنت خدا نمی‌ارزد.

آبلوموف که اخمش از این تقاضای تازه درهم رفته بود گفت:

ــ چطور ممکن است؟ اندازه‌ات نیست...

تارانتیف حرف او را برید که:

ــ اندازه است. چطور اندازه نیست. یادت نیست؟ من یک بار امتحانش کردم. انگاری برای من دوخته شده.

و داد زد:

ــ زاخار، آهای زاخار، بیا اینجا ببینم تخم‌سگ...

زاخار مثل خرس غرید اما نیامد.

تارانتیف به شکایت گفت:

ــ صدایش کن. ایلیا ایلیچ، این چه حیوانی است اینجا بسته‌ای؟

آبلوموف صدا کرد:

ــ زاخار...

صدای فروجستن زاخار از روی سکویش همراه با غرغر او شنیده شد که گفت:

ــ خدا شما را...

خطاب به تارانتیف گفت:

ــ چه می‌خواهید؟

آبلوموف به او گفت:

ــ فراک سیاه مرا بیاور میخی آندره‌ایچ می‌خواهد امتحان کند ببیند اندازه‌اش هست یا نه. فردا باید برود عروسی...

---

1. Rokotov

زاخار با لحنی قاطع جواب داد:

ــ فراک خبری نیست!...

تارانتیف داد زد:

ــ چطور جرأت می‌کنی؟ اربابت به تو دستور می‌دهد. ایلیا ایلیچ، تو چرا او را به دارالتأدیب نمی‌فرستی؟

آبلوموف گفت:

ــ همین مانده بود که پیرمرد را بفرستم دارالتأدیب. زاخار فراک را بده، کله‌شقی نکن.

زاخار با خونسردی گفت:

ــ فراک را نمی‌دهم. اول جلیقه و پیرهن ما را که قرض گرفته‌اند پس بیاورند. پنج ماه است که گرفته‌اند. آنها را هم برای یک میهمانی نامروز گرفتند که دو روزه پس بدهند. همان جلیقهٔ مخمل و پیرهن نازک ساخت هلند را. بیست و پنج روبل قیمتش بود. فراک را نمی‌دهم.

تارانتیف زاخار را با مشت تهدیدکنان از ته‌دل دشنام داد که: «گور پدر هر دوتان...» و رو به ایلیا ایلیچ کرد و افزود:

ــ یادت باشد ایلیا ایلیچ من آپارتمان را برایت اجاره می‌کنم. شنیدی؟

آبلوموف برای این‌که خود را از شر او خلاص کند با بی‌حوصلگی گفت:

ــ خوب، خوب، بکن...

تارانتیف ادامه داد:

ــ تو هم هر چه گفتم بنویس. یاد نرود به استاندار بنویس که دوازده بچهٔ قد و نیم‌قد داری، ... ساعت پنج هم میز حاضر باشد. راستی چرا نگفتی پیراشکی درست کنند؟

اما آبلوموف جوابش نداد. مدتی بود که دیگر به او گوش نمی‌داد. چشم‌هایش را بسته بود و به چیز دیگری فکر می‌کرد.

وقتی تارانتیف رفت نزدیک ده دقیقه سکوت کامل در اتاق برقرار شد.

نامهٔ کدخدا و لزوم اسباب‌کشی آتی حواس آبلوموف را پریشان ساخته بود و جنجال تارانتیف نیز خسته‌اش کرده بود. سرانجام آهی کشید.

الکسی‌یف پرسید:

ــ پس چرا نمی‌نویسید؟ می‌خواهید قلم‌تان را بتراشم؟

آبلوموف گفت:

ــ بتراشید، و خدا به همراهتان، هرجا که می‌خواهید بروید، من خودم نامه را می‌نویسم و شما بعد از ناهار آن را پاکنویس کنید.

الکسی‌یف جواب داد:

ــ بسیار خوب، اینجا بمانم مزاحمم. می‌روم می‌گویم که برای یکاترین‌گف منتظر ما نباشند. خداحافظ ایلیا ایلیچ.

اما ایلیا ایلیچ به او گوش نمی‌داد. پاهایش را زیر خود جمع کرده بود و تقریباً در صندلی دسته‌دار افتاده، در حالی میان چرت و اندیشناکی فرو رفته بود.

۵

آبلوموف نجیب‌زاده بود و پایهٔ اجتماعی‌اش دبیر دیوانی بود و دوازده سالی می‌شد که پترزبورگ را ترک کرده بود.

ابتداء وقتی والدینش هنوز زنده بودند زندگی‌اش عرض و طول کمتری داشت. خانه‌اش دو اتاق بیشتر نداشت و فقط به یک خدمتکار، یعنی همین زاخار، که همراه خود از روستا آورده بود اکتفا می‌کرد. اما با مرگ پدر و مادرش تنها مالک سیصد و پنجاه نفوسی[1] شد که در یکی از استان‌های دوردست، تقریباً در آستانهٔ آسیا، به ارث برد.

درآمدش در آن زمان نه به پنج، بلکه به هفت تا ده‌هزار روبل کاغذی[2] بالغ می‌شد و در نتیجه زندگی‌اش وسعت بیشتری گرفت. آپارتمان بزرگتری اجاره کرد و آشپزی نیز به خدمت گرفت و حتی دو اسب خرید.

آن وقت‌ها هنوز جوان بود و هرچند که نمی‌شد پرنشاطش دانست، سرزنده‌تر از امروز بود. هنوز سری پرشور و دلی پرامید و از سرنوشت انتظارهای بسیار داشت. خود را برای پیش گرفتن کاری و داشتن نقشی و البته بیش از هر چیز برای شغلی دیوانی آماده می‌کرد و به همین نیت نیز به پترزبورگ آمده بود. بعد حتی به فکر نقشی برجسته در جامعه بود و سرانجام، در آینده‌ای دور، در پایان دوران جوانی و آغاز کمال و پختگی، لبخند نیکبختیِ خانوادگی را نیز در صحنهٔ خیال‌های خویش پیش رو داشت.

---

۱. یعنی ملکی که عدهٔ بندگان ذکور آن سیصد و پنجاه نفر بود. ـم.

۲. نخستین پول کاغذی در ۱۷۶۹ در روسیه به جریان گذاشته شد. اما به سرعت از ارزش آن کاسته می‌شد، چنان‌که در سال‌های چهل یک روبل کاغذی بیش از بیست و هفت کاپک ارزش نداشت. ـم.

اما روزها و سال‌ها در پی هم می‌گذشت و کرک نوجوانی عارضش کم‌کم به ریشی زبر مبدل می‌شد و عاقبت شعله‌ای که در چشمانش می‌درخشید جای خود را به دو نقطهٔ تار داد. اندامش رو به فربهی گذاشت و موهایش بی‌رحمانه شروع به ریختن کرد. ناقوس سی سالگی به صدا درآمد و او هنوز در هیچ راهی گامی به پیش برنداشته و همچنان در کنار میدان، در همان جای ده سال پیش خود ایستاده بود.

با این وصف پیوسته در خیال گرفتن تصمیم بود و خود را آماده می‌کرد تا زندگی را شروع کند و مدام خطوط خیال‌انگیز آینده‌اش را در اندیشه رسم می‌کرد. اما با هر سال، که چون برق از فراز سرش می‌گذشت ناگزیر این خطوط را نیز تغییر می‌داد و چیزی از آنها می‌زد.

زندگی در چشم او به دو نیمه قسمت می‌شد. یکی نیمهٔ کار و ملال بود، و این دو مفهوم در ذهن او مترادف بودند، و تار و پود نیمهٔ دیگر آسودگی و نشاط بود. به همین سبب کار اصلی‌اش، که خدمت دولت بود از همان آغاز راه، او را با مشکل ناخوشایندی روبرو کرد.

او که در استانی دوردست، با آداب و عادات ملایم و گرم زاد بوم خویش پرورش یافته و بیست سال به آغوش پرمهر والدین و نوازش‌های نزدیکان و آشنایان خو گرفته بود، به قدری از چشمهٔ مهر خانوادگی سیراب بود که کار اداری آینده‌اش را جز به صورت یک سرگرمی خانوادگی، مثل سرگرمی پدرش که به نرمی و بی‌شتاب عواید و هزینه‌های خانه را در دفتری یادداشت می‌کرد نمی‌پنداشت.

گمان می‌کرد که کارمندان یک اداره به اعضای همدل و هم‌فکر خانواده‌ای می‌مانند که شب و روز غمی جز تأمین آسایش و لذت یکدیگر ندارند و حضور در اداره به هیچ روی همه روزی و اجباری نیست و پرگِل بودن کوچه‌ها یا گرمی هوا یا حتی نداشتن میل به کار همیشه بهانه‌ای کافی برای غیبت از اداره است.

اما چون دانست که دست‌کم وقوع زمین‌لرزه‌ای لازم است که کارمندی

سالم را از رفتن به اداره معاف دارد سخت غصه‌دار شد و گویی تقدیر به عمد چنین خواسته بود که هرگز در پترزبورگ زلزله روی ندهد. البته طغیان شط و زیر آب رفتن شهر هم ممکن بود مانعی برای حضور در اداره شمرده شود، اما نیوا نیز بسیار به ندرت طغیان می‌کرد.

هنگامی که نامه‌هایی با سرنویس «فوری» یا "بسیار فوری" را می‌دید که مثل برق از پیش چشمش می‌گذرند، یا وقتی به او تکلیف می‌کردند که اطلاعاتی در خصوص فلان و بهمان مطلب به دست آورد، یا مطالبی را از فلان و بهمان جا استخراج کند یا پرونده‌هایی را به دنبال چیزی زیر و رو کند یا دفاتری را که دو انگشت صخامت‌شان بود، و گویی به شوخی «یادداشت» نامیده می‌شد پر کند پریشانی‌اش افزایش می‌یافت. از همه بدتر این‌که می‌خواستند این کارها به سرعت صورت پذیرد و هرکس به سویی می‌شتابید و توقف در کار جایز نبود. هنوز یک کار تمام نشده بود که با شور و حدتی فوق تصور کار دیگری را شروع می‌کردند، و طوری، که گفتی مهم‌ترین کار دنیاست، اما همین‌که کار تمام می‌شد آن را از یاد می‌بردند و کار دیگری پیش می‌گرفتند و این جریان هرگز پایانی نداشت.

دوبار نیمه‌شب بیدارش کردند و از او خواستند که «یادداشت‌هایی» تهیه کند و چندبار پیک اداری او را در مجلس ضیافتی پیدا کرده و برای نوشتن همین یادداشت‌ها به اداره کشانده بود. اینها تمام وحشت و ملال بسیار در او برمی‌انگیخت، چنان‌که مکرر می‌گفت: پس کی زندگی باید کرد؟ پس کی زندگی باید کرد؟

در خانه که بود شنیده بود که رئیس اداره برای کارمندانش به منزلهٔ پدری روحانی است. به همین سبب بود که از مقام ریاست اداره تصویری خندان و بسیار پدرانه برای خود ساخته بود. او رئیسش را همچون پدری ثانی می‌دانست که آرزویی جز آن ندارد که تا می‌تواند، بجا یا بیجا، به کارمندانش پاداش دهد و نه فقط مدام در غم تأمین

احتیاجات آنهاست بلکه می‌خواهد لذت زندگی را به آنها بچشاند.

ایلیا ایلیچ گمان می‌کرد که رئیس به قدری نگران حال کارمندان خویش است که از آنها می‌پرسد شب چطور خوابیده‌اند یا چرا چشمانشان از برق نشاط خالی است و آیا سرشان درد نمی‌کند؟

اما از همان نخستین روز خدمتش از این بابت به سختی سرخورده بود. رسیدن رئیس به اداره موجب آشفتگی می‌شد. همه به پریشانی و جنب و جوش می‌افتادند. در این بیا و برو به هم تنه می‌زدند، زمین می‌خوردند، بعضی لباس خود را مرتب می‌کردند و می‌ترسیدند که اگر چشم رئیس به آنها بیفتد به اندازهٔ کافی آراسته نباشند.

آبلوموف بعدها دریافت که علت این حال آن است که بعضی از رؤسا سیمای از وحشت‌زدگی مبهوت کارمندی را که شتابان به پیشبازش می‌شتابد نه فقط نشان احترام به خود بلکه علامت غیرت او به کار و حتی نشان لیاقت او می‌دانند.

اما ایلیا ایلیچ دلیلی نداشت که از رئیسش، که مردی مهربان و خوش‌برخورد بود وحشت داشته باشد. هرگز آزار این رئیس به کسی نرسیده بود و کارمندانش از او بسیار راضی بودند و آرزوی رئیسی بهتر از او نداشتند. هرگز به کسی سخن سخت نگفته، و سر کسی داد نزده و جنجال به پا نکرده بود. هرگز به کسی دستور نمی‌داد بلکه فقط خواهش می‌کرد. از کارمندان خواهش می‌کرد که وظایفشان را انجام دهند، خواهش می‌کرد که به خانه‌اش مهمان شوند و حتی وقتی صحبت مجازات یا توقیف کسی در میان بود از خاطی خواهش می‌کرد که خود را به پلیس معرفی کند. هرگز به کسی تو نگفته بود. همیشه شما، خواه مخاطبش یک نفر بود یا همه.

با این همه کارمندان در حضور او دچار کم‌رویی می‌شدند. به پرسش‌های دوستانهٔ او نه با لحن طبیعی خود، چنان‌که در گفتگو با دیگران، بلکه با لحنی پرتکلف جواب می‌دادند.

ایلیا ایلیچ نیز، به مجرد ورود رئیس به اتاق، خود نـمی‌دانست چـرا، ناگهان گرفتار کم‌رویی می‌شد و همین‌که رئیس رو به او می‌کرد و چیزی می‌پرسید، صدایش در جواب برمی‌گشت و نازک و زشت می‌شد.

آبلوموف حتی زیردست ایـن رئـیس نـیک‌نفس و مـهربان احسـاس وحشت می‌کرد و خدمت اداری برایش اندوهبار بود. خدا می‌داند که اگر گرفتار رئیسی سخت‌گیر شده بود چه می‌کرد.

آبلوموف به هر زحمتی بـود نـزدیک بـه دو سـال در خـدمت دولت گذراند. چه‌بسا که تا یک سال دیگر نیز، تا گرفتن ترفیع، تاب می‌آورد. اما اتفاق خاصی افتاد که مجبور شد زودتر از خدمت کناره‌گیری کند.

یک روز سند مهمی را به جای استرخان بـه آرخـانگلسک فـرستاد. اشتباه آشکار شد و تحقیقات برای کشف گناهکار آغاز گردید.

کارمندان دیگر همه با کنجکاوی منتظر بودند که ببینند که رئیس چگونه آبلوموف را نزد خود خواهد خواند و با خونسردی و آرامی از او خواهد پرسید که آیا او بوده است که نامه را به آرخانگلسک فرستاده است؟ و صدای ایلیا ایلیچ در پاسخ او چگونه خواهد بود.

بعضی می‌گفتند که او هیچ جوابی نخواهد داد. از ترس لال خواهد شد.

ایلیا ایلیچ از همان نگاه دیگران به وحشت افتاده بود، گـرچـه مـانند دیگران خوب می‌دانست که رئیس به تذکری بسنده خواهـد کـرد. امـا عذاب وجدان خودِ او بسیار سخت‌تر از سرزنش رئیس بود.

در انتظار مجازاتی که سزاوارش بود نماند. به خانه رفت و یک گواهی پزشک به اداره فرستاد.

در این گواهی نوشته شده بود: «این جانب امضاکنندهٔ زیـر گـواهـی می‌کنم (و گواهی خود را به اعتبار مهر خود مسجل می‌دارم) که دبیر دیوان ایلیا ایلیچ به عارضهٔ بزرگ‌شدگی قـلب و اتسـاع بـطن چپ (hypertrophia cordis cum dilatatione ejus ventriculi)[1] و در عین حال بیماری

---

۱. همان عارضه است به زبان لاتینی. ـم.

کبدی[1] مبتلا شده است که در صورت تشدید، سلامت و جانش را تهدید می‌کند و این عوارض به احتمال نزدیک به یقین به علت رفت و آمد روزانه به اداره پدید آمده است. لذا به منظور اجتناب از تکرار این عارضه که به وخامت حال بیمار خواهد انجامید لازم می‌دانم که آقای آبلوموف موقتاً از رفتن به اداره خودداری کند و به‌طور کلی توصیه می‌کنم که از اشتغالات فکری و هرگونه فعالیت دیگری چشم بپوشد.»

اما این گواهی جنبهٔ موقتی داشت. بیمار ناگزیر می‌بایست روزی شفا یابد و باز هر روز به اداره برود. آبلوموف تاب تحمل این رنج را نداشت و از کار کناره گرفت و بعدها نیز آن را از سر نگرفت و به این شکل خدمت دولتی او پایان یافت.

اما در ایفای نقشی که خیال داشت در جامعه به عهده بگیرد موفق‌تر بود.

در سال‌های اول اقامتش در پترزبورگ، در آغاز جوانی، سیمای آرامش بیشتر به شور می‌آمد و درخشش آتش زندگی در چشمانش طولانی‌تر می‌شد، و نور و امید و نیرو در آنها پیدا بود. مثل همهٔ جوانان به آسانی به همه چیز امید می‌بست و به کوچکترین انگیزه شادمان و به کمترین سبب آزرده می‌شد و رنج می‌برد.

اما اینها همه بسیار دور بود. دوران پرلطافتی بود که انسان در همه کس دوستی صدیق می‌بیند و تقریباً به هر زنی دل می‌بازد و آماده است که دست و دلش را در پیوند ازدواج به او بسپارد. بعضی نیز این کار را می‌کنند و بعد اغلب باقی عمر را با رنج بسیار آن می‌سازند.

ایلیا ایلیچ نیز در این دوران خجسته از نگاه‌های نرم و پرمهر و حتی از اشتیاق سوزان زیبارویان و نوشخندهای نویدبخش بسیار و دو سه بوسه از لبانی که دیگران را نیز محروم نگذاشته بودند و بخصوص از فشار دست‌های دوستانه‌ای که گاه دردناک نیز می‌شد بی‌نصیب نمانده بود.

البته هرگز نمی‌گذاشت که در بند این زیبارویان اسیر شود و هرگز بندهٔ

1. hepatitis

آنها نگردید و از هواخواهان پر و پا قرص آنها هم نشد و شاید به این سبب نشد، که تسخیر دل زنان بی‌تلاش میسر نمی‌شود. آبلوموف به کرنشی از دور، از فاصله‌ای احترام‌آمیز، قانع بود.

سرنوشت به ندرت او را در مجالس با زنی آن‌قدر نزدیک ساخته بود که چند روزی از افسونش در التهاب بماند و خود را دلباخته‌اش بشمارد. به این سبب این ماجراهای عاشقانه هرگز به روابطی جدی نمی‌انجامید و در همان آغاز کار متوقف می‌شد و در پاکی و سادگی از ماجراهای عاشقانهٔ دختران پانسیون‌رو در دوران بلوغ چیزی کم نداشت.

از همه مهم‌تر این‌که او از دوشیزگان مهتاب‌رخ و افسرده‌دل و اغلب سیاه‌چشمی که شرح غم «روزهای رنج و شب‌های پرجفای فراق» در برق دیدگانشان پیداست، از دوشیزگانی که هیچ‌کس از آزرده‌دلی‌ها یا شادی‌هاشان چیزی نمی‌داند و همیشه رازی برای گفتن دارند و چون وقت رازگویی رسید می‌لرزند و ناگهان سیل سرشک از دیده فرو می‌بارند و بعد به گردن دلدار می‌آویزند و مدتی دراز در چشمانش خیره می‌شوند و سپس دیده به آسمان می‌دوزند و می‌گویند که زندگیشان به نفرینی سیاه شده است و گاهی نیز بی‌هوش می‌شوند، می‌گریخت. از این گونه دوشیزگان می‌ترسید و به ایشان نزدیک نمی‌شد. روح او هنوز پاک بود و صفای کودکانه‌اش به گناه سیاه نشده بود. دل او نیز شاید در انتظار عشق خود بود، در انتظار زمانی که از اشتیاقِ به اندوه آمیخته‌ای سرشار گردد. اما عاقبت با گذشت سال‌ها امید از دست داده بود و دیگر انتظاری نداشت.

ایلیا ایلیچ با جمع دوستان خود با سردی بیشتری وداع کرده بود. بعد از نخستین نامهٔ کدخدا، که از پس‌افت وصول مطالبات و بدی محصول خبر می‌داد، دلبندترین دوست خود یعنی آشپز را مرخص کرده و زن آشپزی به جای او اجیر کرده بود و بعد اسب‌هایش را فروخته و سرانجام از باقی دوستان خود چشم پوشیده بود.

تقریباً هیچ چیز نبود که او را از خانه بیرون کشد. هر روز استوارتر و قطعی‌تر از روز پیش در خانه ریشه‌گیر می‌شد.

ابتدا بام تا شام لباس پوشیده و آراسته بودن را باری بر خاطر می‌یافت. بعد از سر تنبلی ناهار به جایی نمی‌رفت و فقط به خانهٔ دوستان نزدیک و اغلب مجرد مهمان می‌شد، یعنی جاهایی که ممکن بود کراوات و دکمه‌های جلیقه را باز کرد و «لمید» یا حتی ساعتکی خوابید.

به‌زودی از شب‌نشینی هم بیزار شد زیرا برای رفتن به شب‌نشینی ناگزیر باید فراک پوشید و ریش تراشید.

جایی خوانده بود که فقط رطوبت هوای صبح برای تندرستی مفید است و رطوبت شب زیان‌بخش است و از آن وحشت داشت.

دوستش شتولتس با وجود همهٔ این دردانه‌بازی‌ها و بهانه‌جویی‌ها موفق می‌شد او را به میان مردم بکشاند. اما او اغلب مجبور بود که به مسکو یا به نیژنی یا کریمه سفر کند و بعد به خارج نیز می‌رفت و آبلوموف در غیاب او دوباره به درون لاک تنهایی و کناره‌جویی خود فرو می‌رفت و جز رویدادی غیرعادی و ماجرایی بیرون از وقایع همه روزی هیچ چیز قادر به بیرون کشیدن او از زندان خود نمی‌بود، اما این‌گونه رویدادها هیچ روی نمی‌داد و احتمال وقوعش در آینده نیز زیاد نبود.

از این گذشته با گذشت زمان یک جور رمندگی کودکانه و انتظار خطر از هر آنچه با محیط زندگی همه روزی‌اش بیگانه باشد در او پدید آمده بود و این به آن سبب بود که از جهان خارج و رنگارنگی رویدادهای آن پیوند بریده بود.

مثلاً از ترَک سقف اتاق خوابش وحشتی نداشت: به آن خو گرفته بود. یا هرگز از ذهنش نمی‌گذشت که هوای همیشه محبوس اتاقش و نیز نشستن مدام در یک گوشه برای تندرستی‌اش زیان‌آورتر از رطوبت هوای شبانه است و بار کردن همه روزی معده نوعی خودکشی تدریجی است. به اینها عادت کرده بود و وحشتی از بابت‌شان نداشت.

اما به حرکت و به زندگی و جمعیت و تلاش خو نگرفته بود.

در ازدحام جمعیت نفسش تنگی می‌کرد. وقتی به قایق سوار می‌شد امید زیادی نداشت که به سلامت به ساحل دیگر برسد و چون به کالسکه می‌نشست پیوسته در انتظار آن بود که اسب‌ها رم کنند و کالسکه درهم بشکنند.

گاهی گرفتار هراسی عصبی می‌شد و از سکوت اطراف خود، یا از چیزی که خود نمی‌دانست چیست، به وحشت می‌افتاد و سراسر اندامش مورمور می‌شد. گاهی هراسان از گوشهٔ چشم به گوشه‌ای تاریک می‌نگریست و منتظر بود که تخیلش به قصد آزارش صحنه‌ای شگفت پیش چشمش آورد.

نقشی را که خیال داشته بود در جامعه به عهده داشته باشد به این ترتیب به انجام رسانید. از سر تنبلی بر همهٔ امیدهای جوانی که فریبشان را خورده یا خود واشان نهاده بود دست افشانده و دل از آنها برداشته بود و یادهای روشن و مهرآمیز و در عین حال غم‌انگیزی که دل بعضی را حتی در پیری به تپش می‌اندازند همه را فراموش کرده و از آنها دست شسته بود.

۶

ببینیم در خانه چه می‌کرد؟ می‌خواند؟ می‌نوشت؟ می‌آموخت؟

بله، اگر کتابی یا مجله‌ای به دستش می‌افتاد آن را می‌خواند.

هرگاه از اثر جالب توجهی چیزی می‌شنید میل به آشنا شدن با آن در دلش پدید می‌آمد. جستجویی می‌کرد و آن کتاب را می‌خواست و اگـر فوراً برایش فراهم می‌شد به آن می‌پرداخت و تصورَکی از موضوع آن در ذهنش پدید می‌آمد و چیزی نمانده بود که به راستی آن را درک کند که می‌دیدیش لمیده، و بی‌خیال بـه سـقف اتـاق چشـم دوخـته، و کـتاب، نیم‌خوانده و نافهمیده، کنارش افتاده!

فرونشستن شور در او تندتر از تیز شدن شوق بود. هرگز به کتابِ کنار نهاده بازنمی‌گشت.

با این حال او نیز درس خوانده بود، مثل همه. به این معنی که تا پانزده سالگی به پانسیون رفته بود و بعد پدر و مادر پیرش، پس از دودلی‌های بسیار و با اکراه فراوان ایلیوشای عزیزشان را به مسکو فرستاده بودند و ایلیوشا خواه ناخواه دورهٔ تحصیلات عالی را در رشتهٔ علمی بـه پـایان رسانده بود.

طبع محجوب و بی‌قیدش مانع بود که تن‌آسایی و بهانه‌گـیری‌اش در مدرسه، میان بیگانگان، جایی که کسی دربند رعایت حـال آقـازادگـان دردانه نبود، ظاهر شود. از سر اجبار در کلاس درس راست می‌نشست و به آنچه معلمان می‌گفتند گوش مـی‌سپرد، زیـرا راه دیگـری بـرای کـار نکردن و آرام گـرفتن نـبود و بـا رنـج بسـیار، آه‌کشـان و عـرق‌ریزان درس‌هایش را می‌آموخت و تکالیفش را انجام می‌داد و ایـن عـذاب را مکافاتی می‌شمرد که از آسمان به ازاء گناهانش بر او نازل شده بود.

درسش را که مرور می‌کرد هرگز از سطری که معلم هنگام تعیین تکلیف با ناخن زیر آن خط کشیده بود فراتر نمی‌رفت. هرگز از معلم سؤالی نمی‌کرد و توضیحی نمی‌خواست و به آنچه در جزوه، نوشته شده بود قانع بود. حتی وقتی آنچه را می‌شنید و می‌کوشید بیاموزد نمی‌فهمید کنجکاوی نشان نمی‌داد زیرا کنجکاوی برایش باری دل‌آزار بود.

همین‌که به هر جان‌کندنی بود کتابی را که آمار یا اقتصاد یا تاریخ نام داشت می‌آموخت دیگر از خدا چیزی نمی‌خواست.

وقتی شتولتس کتاب‌هایی برای او می‌آورد که بایست علاوه بر کتاب‌های درسی بخواند آبلوموف حیران می‌ماند و مدتی او را می‌نگریست و سرانجام آهی می‌کشید و با کتاب‌ها مشغول می‌شد و می‌گفت:

ــ آه، تو هم ای بروتوس[۱]، دوست دشمنان منی!

این افراط در مطالعه در نظرش رنج‌آور و خلاف طبیعت بود.

این همه جزوه، که این قدر کاغذ و مرکب و وقت صرف تهیهٔ آنها می‌شود برای چیست؟ این کتاب‌های درسی به چه کار می‌آید؟ این شش هفت سال اندوه انزوا و تلخی انضباط و سختی جرایم، این گوشه‌گیری و نشستن و نوشتن تکلیف و بردن رنج و گردن نهادن به منع دویدن و شیطنت و نشاط چه حاصلی دارد؟ کار که به اینها تمام نمی‌شود!

در دل با خود می‌گفت: «پس چه وقت زندگی باید کرد؟ پس این سرمایهٔ دانش را، که بیشتر آن هیچ دردی را دوا نمی‌کند، کی به گردش باید انداخت؟ مثلاً اقتصاد و هندسه و جبر در آبلوموکا[۲] به چه کار می‌آید؟»

حتی تاریخ جز اندوه ثمری ندارد. می‌خوانیم و می‌آموزیم که در فلان

---

۱. در نمایشنامهٔ ژول‌سزار شکسپیر بروتوس کسی است که دوست امپراتور است ولی به او خیانت می‌کند. ـم.

۲. نام دهی که زادگاه آبلوموف است.

زمان مردم فقیر و بدبخت بودند. بعد نیروی خود را گرد آوردند و تلاش فراوان کردند و رنج بسیار بردند تا آفتاب سعادت بر آنها بتابد و تابید. اما ای کاش تاریخ هم کمی استراحت می‌کرد. ولی نه، باز ابرهای سیاه در آسمان پدید آمد و بناهای ساخته ویران شد و مردم دوباره مجبور بودند کار کنند و رنج ببرند... دوران سعادت پایدار نمی‌ماند. شتابان می‌گذرد و همه چیز پیوسته در کار ویران شدن است.

مطالعهٔ جدی خسته‌اش می‌کرد. متفکران موفق نمی‌شدند عطش تلاش فکری و دست یافتن به حقایق معنوی را در او بیدار کنند.

در عوض شاعران در دلش راه داشتند. او هم جوانی شد مثل دیگران. دوران شیرینی که هیچ کس را وانمی‌گذارد و بر همه لبخند می‌زند، دوران شکوفایی توان‌ها و امید به زندگی، میل به نیکوکاری و دلاوری و تلاش، دوران پرزوریِ ضربان دل و تپیدن نبض، دوران سخنان پرشور و اشک‌های شیرین شوق برای او نیز فرا رسید. دل و جانش روشن شد. رخوت را به تکانی از خود دور ریخت، جانش به تلاش نیاز داشت.

شتولتس یاری‌اش کرد که این دوران تا جایی که طبع دوستش اجازه می‌داد طولانی شود. از شور او در شهر شعر سود جست و او را به مدت یک سال و نیم تحت نفوذ اندیشه و علم آورد.

خیز پرواز و شوق تعالی را که خاص رؤیاهای جوانی است غنیمت می‌شمرد و برای خواندن آثار شعرا هدف‌هایی غیر از کسبِ لذتِ آسان می‌نهاد. راه خود و او را با جدّ بیشتری در افق‌های دور نشانش می‌داد و او را به همراهی خود تشویق می‌کرد. هر دو به هیجان می‌آمدند و اشک شوق می‌ریختند و سوگند می‌خوردند که جز در راه روشن خرد گام نگذارند.

شور شباب شتولتس به آبلوموف سرایت کرد و آتش عطش برای کار و دست یافتن به هدف خیره‌کنندهٔ دور در او نیز گرفت.

گل زندگی شکوفا شد اما باری نداد. مستی آبلوموف از سرش پرید.

دیگر جز به ندرت، آن هم شاید به اصرار شتولتس، کتابی نمی‌خواند و اگر می‌خواند شوری در او پدید نمی‌آمد. فقط کتاب را ورقکی می‌زد و نگاهی سطحی بر سطور آن می‌انداخت.

هر قدر هم که صفحه‌ای که می‌خواند شیرین بود همین‌که وقت خوراک یا ساعت خواب می‌رسید کتاب را گشوده برمی‌گرداند و کناری می‌نهاد و سر میز می‌نشست یا شمع را خاموش می‌کرد و به بستر می‌رفت.

اگر جلد اول کتابی را که به او داده بودند تمام می‌کرد سراغ جلد دوم را نمی‌گرفت. اما اگر جلد نخواسته را به او می‌دادند آن را نیز بی‌شتاب می‌خواند.

بعدها زحمت تمام کردن همان جلد اول را نیز به خود نمی‌داد و بیشتر وقت آزاد خود را، آرنج بر میز و سر بر آرنج نهاده نشسته می‌ماند و گاهی سر را به عوض آرنج بر همان کتابی می‌نهاد که شتولتس او را به خواندن آن تشویق کرده بود.

راه دانش‌اندوزی آبلوموف به این شکل به پایان رسید. واپسین درسش در مدرسه به منزلهٔ پایان راه دانش‌اندوزی‌اش بود. امضای مدیر مدرسه پای گواهینامه، چنان‌که اثر ناخن معلم زیر سطور جزوهٔ قهرمان ما مرزی بود که او لازم نمی‌شمرد از آن تجاوز کند.

ذهنش به منزلهٔ بایگانی راکد مغشوشی بود که وقایع و نام اشخاص و ارقام و دوران‌ها و مذاهب و مسائل ریاضی و حقایق اقتصادی و جز آنها، بی‌هیچ رابطه‌ای در آن بر هم انبار شده بودند. به کتاب‌خانه‌ای می‌مانست مرکب از مجموعه‌های ناقص کتاب‌هایی در زمینه‌های گوناگون معرفت.

مناسبات ایلیا ایلیچ با علم بسیار عجیب بود. برای او میان دانش و زندگی ورطه‌ای عمیق حایل بود، که او کوششی به عبور از آن نمی‌کرد. زندگی برای او یک چیز بود و دانش چیزی دیگر، که هیچ رابطه‌ای با هم نداشتند.

حقوق جدید و نیز حقوقِ از دیرباز منسوخ را آموخته و آیین دادرسی را از بر بود. اما یک بار که دزدی به خانه‌اش دستبرد زده بود و او می‌خواست نامه‌ای به پلیس بنویسد، کاغذ برداشته و مدت‌ها قلم فرسوده و عاقبت به دنبال نامه‌نویس فرستاده بود.

کار حسابداری ده با کدخدا بود و او حیران با خود می‌گفت: «علم اینجا به چه کار می‌آید؟»

با شانه‌ای آزاد از بار دانشی، که ممکن بود به اندیشه‌های به آزادی در گردش یا به آسودگی در خوابِ او نظمی و راستایی ببخشد، به درون لاک تنهایی خود بازگشته بود.

ولی آخر چه می‌کرد؟ هیچ! همچنان به ترسیم خطوط خمیده و پیچ‌درپیچ زندگی خویش مشغول بود و در آن، البته نه چندان بناحق، بی‌یاری دانش و کتاب نیز بیش از حد نیاز شعر و حکمت می‌یافت.

پس از آن‌که از خدمت دولت و حشر و نشر با مردم چشم پوشید بر آن شد که مشکل وجود را به راه دیگری حل کند و پس از تأمل بر رسالت خود در زندگی به این نتیجه رسید که عرصهٔ تلاش و زندگی‌اش به وجود خودش محدود است.

دانست که سرنوشت جز سعادت خانوادگی و دردسرهای ملک‌داری برای او مقدر نکرده است. تا آن زمان از این امور به درستی چیزی نمی‌دانست و شتولتس بود که گاهی به این کارهای او رسیدگی می‌کرد. به این سبب از میزان دقیق درآمد و هزینه‌های خود خبر نداشت و هرگز برای زندگی خود بودجه‌ای تنظیم نکرده بود. هیچ!

پدرش ملک خود را به همان صورتی که از پدر خود به ارث برده، برای پسر به ارث گذاشته بود. گرچه تمام عمر خود را در روستا به سر آورده بود به خلاف مالکان امروز سر خود را با غور در مسائل گوناگون ملک‌داری به درد نمی‌آورد و در چگونگی آنها باریک نمی‌شد. امروز به همان شیوه و با همان وسائلی زراعت می‌کرد که در زمان پدربزرگش

معمول بود و فرآورده‌های روستایش را نیز به همان طریق می‌فروخت.

آبلوموف پیر هرگاه درآمدش به سبب خوبی محصول یا بالا رفتن قیمت‌ها نسبت به سال گذشته بیشتر می‌شد بسیار خوشحال می‌بود. اما این حال را از خشنودی خدا و افزایش برکت می‌دانست و اختراعات جدید و تحمل رنج برای تحصیل پول را دوست نمی‌داشت.

در پاسخ پاره‌ای توصیه‌ها که زیان‌بخش‌شان می‌شمرد می‌گفت: «پدران و اجداد ما از ما بی‌عقل‌تر نبودند و عمرشان را با سعادتمندی به‌سر آوردند. ما هم راه آنها را می‌رویم و اگر خدا بخواهد گرسنه نمی‌مانیم.»

درآمد ملکش بی‌آن‌که مجبور باشد به تدبیر یا تزویری متوسل شود به قدری بود که سفرهٔ ناهار و شام خود و خانواده و مهمانان گوناگونش همیشه رنگین باشد. خدا را شکر می‌کرد و کوشش برای تحصیل مال بیشتر را ناشکری می‌شمرد.

اگر مباشرش به جای سه‌هزار، دو هزار روبل برایش می‌آورد و هزار روبل باقی را در جیب خود می‌گذاشت و با چشمانی اشک‌بار از تگرگ و خشکسالی و کمی محصول می‌نالید پیرمرد بر خود خاج می‌کشید و با مباشر اشک می‌ریخت و می‌گفت: «خواست خداست چون و چرا با خدا روا نیست. روزی ما هر چه باشد باید شکر کرد.»

میزان درآمد ملک پس از مرگ پدر و مادر ایلیا ایلیچ، چنان‌که از نامهٔ کدخدا پیدا بود، نه فقط بهتر نشده بلکه بدتر نیز شده بود. مسلم بود که آبلوموف می‌بایست خود به ملکش برود و علت کم شدن تدریجی درآمدش را در محل دریابد.

تصمیم هم گرفته بود که این کار را بکند اما اجرای آن تصمیم را پیوسته به عقب می‌انداخت و این تا اندازه‌ای به سبب آن بود که سفر در نظرش کار خطیری بود و جسارت می‌خواست، کاری تازه و دشوار که او به رموز آن آشنا نبود.

او به عمر خود فقط یک بار به سفری دراز رفته بود، آن هم لمیده بر بالش‌های پر قو و با صندوق‌ها و چمدان‌های بسیار و ذخیره‌ای از ژامبون و نان‌های گوناگون و انواع گوشت‌های گاو یا مرغ پخته یا بریان و همراه چندین خدمتکار.

تنها سفرش از روستا به مسکو به این شکل صورت گرفته بود و او آن را شکل متعارف سفر می‌پنداشت، حال آن‌که شنیده بود که امروز نه به این شکل، بلکه با شتاب فراوان سفر می‌کنند و خود را می‌کشند تا هر چه زودتر به مقصد برسند.

از این گذشته ایلیا ایلیچ دلیل دیگری نیز برای تعویق سفر خود داشت و آن این بود که خود را چنان‌که بایسته است برای رسیدگی به کار روستا آماده نمی‌دید.

او به هیچ روی به پدر و پدربزرگ خود نمی‌مانست. او تحصیل‌کرده و در میان متشخصان به سر برده بود. همین حال او را در برابر ملاحظاتی قرار می‌داد که پدرانش نداشتند. او می‌دانست که تلاش در افزایش درآمد نه تنها گناه نیست بلکه هر شهروند وظیفه دارد که با کار شرافتمندانه در بالا بردن رفاه عمومی مؤثر باشد.

به این سبب بیشتر خطوط خمیده‌ای که ضمن خیال‌بازی در تنهایی برای زندگی رسم می‌کرد به برنامهٔ تجدید بنا و سامان تازه و شیوهٔ جدید امور روستا مربوط می‌شد، و می‌کوشید که آنها را با نیازمندی‌های زمان هماهنگ گرداند.

اساس طرح و ترتیب اجرا و بخش‌های عمدهٔ این طرح از مدت‌ها پیش در ذهن او آماده بود و فقط پاره‌ای جزئیات و تخمین هزینه‌ها و محاسبهٔ ارقام باقی مانده بود.

او چند سال است که بی‌خستگی روی این طرح کار می‌کند. پیوسته، خواه ضمن قدم زدن، خواه نشسته یا لمیده، و تنها یا میان مردم، به آن می‌اندیشد و بر جزئیات آن باریک می‌شود. گاه چیزی بر آن می‌افزاید و

گاه چیزی از آن را اصلاح می‌کند یا آنچه را که روز پیش اندیشیده و شب از یاد برده است باز به خاطر می‌آورد. گاهی فکر تازه و نامنتظری مثل برق از ذهنش می‌گذرد و ذهنش برمی‌جوشد و او دوباره دست به کار می‌شود.

او مجری خردمایه و بی‌ارادهٔ اندیشه‌های دیگران نیست، او خود آفریننده است و افکار خویش را به کار می‌بندد.

هر روز صبح پس از برخاستن از بستر و صرف صبحانه بی‌درنگ روی کاناپه می‌افتد و سر را بر دست تکیه می‌دهد و به فکر فرو می‌رود و نیروهای فکری خود را بی‌محابا به کار می‌اندازد و از این کار نمی‌پردازد مگر زمانی که ذهنش از این تلاش توشربا درماند و ندای وجدانش هشدارش دهد که تلاش امروز در راه مصالح عمومی تا همین‌جا کافی است.

فقط آن زمان است که تصمیم به استراحت می‌گیرد و وضع غنودن خود را که برای تفکر و تلاش ذهنی مناسب بود عوض می‌کند و حالتی اختیار می‌کند که کمتر از تلاش فکری نشان دارد و برای خیال‌بافی و رؤیاپردازی و لذت مناسب‌تر است.

آبلوموف همین‌که از غم کار آزاد شد دوست دارد باز به درون لاک خود فرو رود و در جهانی که برای خود اندیشیده است به سر برد.

او درِ لذت از اندیشه‌های بلند را بر خود نمی‌بندد. از دردهای عمومی انسان‌ها بی‌خبر نیست. گاه در ژرفای جان خود بر فلاکت انسان‌ها به تلخی می‌گرید و رنج‌های بی‌نام و پرابهام می‌کشد و اشتیاق بسیار به مرزهای دور و شاید به جهانی که شتولتس به آن هدایتش می‌کند در دل می‌یابد.

آن وقت اشک شیرین وجد از دیدگانش سرازیر می‌شود.

گاهی نیز دل خود را نسبت به عیب‌های انسانی، به دروغ و تزویر و تهمت و شرارتی که در جهان جاری است سرشار از تحقیر می‌یابد و از

اشتیاق می‌سوزد که بر زخم‌های روح انسان انگشت گذارد و ناگهان اندیشه‌هایی در ذهنش برمی‌جوشد و شعله‌ور می‌شود و همچون امواج دریا در سرش به جنبش می‌آید و رشد می‌کند و شکل میل می‌گیرد و خونش را در التهاب و عضلاتش را به جنبش می‌آورد. اعصابش در تنش می‌آید و نیاتش به طرح و تصمیم مبدل می‌شود. نیروهای روحانی به حرکتش می‌آورند. ظرف یک دقیقه دو سه بار وضع لمیدن خود را شتابان عوض می‌کند، با چشمانی شعله‌ور در بستر خود نیم‌خیز می‌شود، دستش را دراز می‌کند و با حالتی دل‌انگیخته به اطراف خود می‌نگرد... چیزی نمانده است که شوقش به کاری درخشان و قدمی نمایان بینجامد... و آن وقت، خدا خدا! چه معجزات و چه نتایج نیکوفرجامی را می‌شد از این تلاش والا انتظار داشت!

اما افسوس، نگاه کن که بامداد گذشته است، روز به شام می‌گراید و نیروهای آبلوموف نیز رو به سستی می‌روند و آرزوی آرام دارند. توفان و هیجان در روان او فرو می‌نشیند، سرش از بند اندیشه آزاد می‌شود و جریان خون در رگ‌هایش کند می‌گردد. آبلوموف اندیشناک، به آهستگی به پشت می‌غلتد و نگاه اندوهبارش از پنجره به آسمان می‌افتد و خورشید را که در سیر شاهوار خود پشت بنای چهار طبقه‌ای فرو می‌رود بدرقه می‌کند.

و چه بسیار، چه بسیار بار به همین شکل غروب خورشید را تماشا کرده است!

و روز بعد باز زندگی بود و هیجان و خیال‌بازی‌ها! او گاه دوست دارد که خود را سالار سپاهی شکست‌ناپذیر بینگارد که نه فقط ناپلئون، بلکه یروسلان لازارویچ[۱] در برابرش به حساب نمی‌آید. در خیال جنگی می‌تراشد و برای آن دلیلی می‌اندیشد. مثلاً اقوام افریقایی به اروپا هجوم می‌آورند یا خود جنگ‌های صلیبی جدیدی ساز می‌کند و سرنوشت

۱. Yerouslan Lazarevitch: قهرمان افسانه‌ای داستانی باستانی. ـم.

ملت‌ها را شکل می‌بخشند و شهرها را ویران می‌سازد و ستمکاران را مجازات می‌کند یا بر گردنکشان می‌بخشاید و در بزرگواری و آزادگی همتایی ندارد.

یا عرصهٔ اندیشه را برمی‌گزیند یا هنرمندی بزرگ می‌شود. همه در برابرش سر فرود می‌آورند و تاج‌های افتخار بر سرش می‌نهند. انبوه مردم به دنبالش می‌شتابند و فریاد می‌زنند: «ببینید، این آبلوموف است. ایلیا ایلیچ نامدار ماست!»

در دقایق تلخ از نگرانی در عذاب می‌افتد. از این پهلو به آن پهلو می‌غلتد، بر شکم می‌خوابد و گاهی حتی سرگشته می‌شود و در بستر خود زانو می‌زند و با اشتیاق و ایمان بسیار دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد که توفانی که او را تهدید می‌کند از او دور سازد.

بعد، چون خود و سرنوشت خود را به خدا سپرد آرام می‌گیرد و به هرچه در دنیاست بی‌اعتنا می‌شود و حتی از توفان واهمه‌ای ندارد.

به این شکل نیروهای روحانی خود را بسیج می‌کند و اغلب روزهای تمام را در هیجان می‌گذراند و زمانی که، غروب نزدیک می‌شود و خورشید همچون طشتی زرین با شکوه بسیار رفته‌رفته پشت عمارت چهار طبقه فرو می‌رود با آهی عمیق از جهان افسونی خیال بیرون می‌آید و از نگرانی‌های عذاب‌آور آزاد می‌شود.

آن وقت بار دیگر خورشید را با نگاهی اندیشناک و لبخندی اندوه‌بار بدرقه می‌کند و به آرامی از هیجان‌های خود در خواب پناه می‌جوید.

هیچ‌کس از این زندگی درونی ایلیا ایلیچ خبر نداشت و شاهد تظاهر آن نبوده بود. همه گمان می‌کردند که او بی‌خیال و بی‌درد است و جز خور و خواب کاری ندارد و هیچ انتظاری از او نباید داشت و دیگر فکری در ذهن او نمی‌جوشد. هرجا که او را می‌شناختند از او به این بیان سخن می‌گفتند.

فقط شتولتس بود که از توانایی‌های وجود او و طغیان‌های

آتشفشان‌وار ذهن و دل آزاده‌اش به درستی آگاه بود و می‌توانست بر آن گواهی بدهد. اما افسوس که شتولتس تـقریباً هـیچ‌وقت در پـترزبورگ نبود.

تنها زاخار بود که تمام عمر دور اربابش گشته و بیش از همه کس از جزئیات زندگی درونی او خبر داشت و معتقد بود که کار درست را او و اربابش می‌کنند و شیوهٔ زندگی‌شان عادی است و زندگی به طریق دیگر شایسته نیست.

۷

زاخار پنجاه سالگی را پشت سر داشت. او را نمی‌شد از اعقاب کـالبی[۱] روسی، یعنی دلاور چاکر تبار بی‌باک پاک‌نهاد، و نسبت به ارباب خود سراپا جان‌نثاری و ایثار، و صاحب همهٔ خصال و از هـمهٔ عـیوب مـبرا دانست.

زاخار دلاوری ترسو بود و از عیب ابداً پاک نبود. او از دو دوره بود و مُهر هر دو دوره را بر پیشانی داشت. از یک دوره وفاداری بی‌پایان بـه خاندان آبلوموف را به ارث برده بـود و از دیگـری یـعنی دورهٔ جـدید نازک‌مزاجی و تباهی اصول اخلاقی را کسب کرده بود.

گرچه به ارباب خود عاشقانه دل بسته بود، کمتر روزی می‌گذشت که بر سر چیزی به او دروغ نگوید. چاکر قدیمی ارباب خود را از ولخرجی و افراط در عیش‌ونوش باز می‌داشت، حال آن‌که زاخار دوست داشت با رفقایش به خرج اربابش باده‌گساری کند. چاکر قدیمی مانند اختگان از معاشرت با زنان خودداری می‌کرد اما زاخار پیوسته به خانهٔ زنی که با او سروسری داشت و پالانش چندان راست به نظر نمی‌رسید می‌رفت. چاکر قدیمی پول ارباب خود را بهتر از هر صندوقی حفظ مـی‌کرد امـا زاخار عادت داشت که از هر خریدی چیزکی بردارد و هرجا کـه پـول سیاهی ببیند بی‌چون‌وچرا آن را به جیب خود بیندازد و اگر ایلیا ایلیچ فراموش می‌کرد که باقیماندهٔ پولی را که از خـریدی نـزد او مـانده بـود مطالبه کند آن پول دیگر هرگز به کیسـه‌اش باز نمی‌گشت.

البته زاخار هرگز مبلغ قابل ملاحظه‌ای از ارباب خود نمی‌دزدید. شاید

---

۱. کالب، نوکر دلیر و فداکاری است در داستان‌های والتر سکات، و برای نمایاندن شخصی با این خصوصیات مصطلح شده است. م.

به سبب آن‌که احتیاجاتش ناچیز بود یا از کشف شدن دستبردش می‌ترسید. علت هرچه بود بسیاریِ پاک‌دستی نبود.

کالب قدیمی مانند سگانِ شکاریِ نیک‌آموخته اگر از گرسنگی می‌مرد به طعامی که بایست از آن حفاظت کند لب نمی‌زد، اما زاخار مترصد بود که حتی آنچه را در اختیارش نبود بخورد یا بیاشامد. کالب قدیمی غمی جز آن نداشت که اربابش بیشتر و بهتر بخورد و هرگاه ارباب کم‌اشتها بود ماتم می‌گرفت. ماتم زاخار زمانی بود که اربابش تمام آنچه را در بشقابش بود می‌خورد و برای او چیزی باقی نمی‌گذاشت.

از این گذشته زاخار بسیار یاوه‌پرداز بود. در آشپزخانه یا درِ دکان بقال یا قصاب و در جمع خدمتکاران در و همسایه در آستانهٔ در خانه، هر روز می‌نالید که زندگی دشوار است و اربابی بدتر از ارباب او کسی ندیده است. او را بهانه‌جو و سیاه‌کاسه و بدخلق و همیشه ناراضی وصف می‌کرد و خلاصه مرگ را از زندگی با چنین اربابی شیرین‌تر می‌شمرد.

اما زاخار این سخنان را از سر کینه یا به قصد بدنام کردن اربابش نمی‌گفت. این حرف‌ها را از روی عادت می‌زد، عادتی که از پدر و پدربزرگش به ارث برده بود که از هر فرصتی برای دشنام دادن به ارباب خود سود می‌جستند.

گاه از سر ملال، یا به علت آن‌که حرفی برای زدن نداشت، یا برای جلب توجه بیشتر شنوندگانش داستان عجیب‌وغریبی در خصوص اربابش سر هم می‌کرد.

مثلاً با آن صدای ناصافش آهسته و رازگویانه می‌گفت:

ــ ارباب من دیگر عادت کرده است که مرتب برود سراغ آن زنکه بیوه. همین دیشب برایش نامه می‌نوشت.

یا می‌گفت که اربابش قماربازی قهار و همیشه مست است، چنان‌که در همه عالم نظیرش نیست. شب‌ها همیشه تا صبح پشت میز قمار است و متصل عرق می‌خورد.

و البته دروغ می‌گفت. ایلیا ایلیچ به خـانهٔ هـیچ بـیوه‌ای نـمی‌رفت و شب‌ها به آرامی می‌خوابید و هرگز دست به ورق نمی‌زد.

زاخار آدم پاکیزه‌ای نبود. به ندرت چانهٔ خود را می‌تراشید و گـرچـه گاهی دست‌و‌رویی می‌شست در واقع جـز گـربه‌شویی نـمی‌کرد. هـیچ صابونی حریف شوخ تن او نمی‌شد. هر وقت به حمام می‌رفت دست‌های سیاهش یکی دو ساعتی به رنگ قرمز درمی‌آمد اما بعد باز سیاه می‌شد.

بسیار بی‌دست‌و‌پا بود. مثلاً می‌خواست که دری را باز کند. یک لنگه را باز می‌کرد، لنگهٔ دیگر بسته مـی‌شد. مـی‌رفت آن را بگشـاید اولی را می‌بست.

هرگز موفق نمی‌شد دستمال یا چیز دیگرِ بر زمین افتاده‌ای را به کـوشش اول بردارد... سه یا چهار بار کمر خم می‌کرد تا بار چهارم عاقبت موفق می‌شد اما چیز برداشته در دستش نمی‌ماند و باز بر زمین می‌افتاد.

هرگاه با مقداری ظرف یا چیز دیگر روی سینی از اتاقی می‌گذشت از همان قدم اول اشیایی که روی همه بودند زمـین را بـر سـینی تـرجـیح می‌دادند و آن را ترک می‌کردند. زاخار ناگهان حرکتی می‌کرد که آنها را از افتادن باز دارد اما دیر جنبیده بود و تنها نتیجهٔ حرکتش این می‌شد که دو چیز دیگر نیز فرو افتند. او به عوض این‌که به اشیاء روی سینی مانده توجه کند با دهانی از حیرت بازمانده به افتاده‌ها می‌نگریست و در نتیجه سینی کج می‌شد و اشیاء دیگر همچنان فرو می‌سریدند و می‌افـتادند و اغلب با فقط یک استکان یا بشقاب به آن طرف اتاق می‌رسید و اغلب آن را هم خود از سر غیظ با دشنام یا نفرینی بر زمین می‌زد.

وقتی از اتاق می‌گذشت گاه پا یا پهلویش به میز یا صندلی گیر می‌کرد. همیشه موفق نمی‌شد که درست از میان لنگه دری که گشوده است بگذرد و شانه‌اش به لنگهٔ بسته می‌خورد و آن وقت هر دو لنگه را به باد فحش می‌گرفت و به صاحب‌خانه و نجاری که در را ساخته بود دشنام می‌داد.

در اتاق آبلوموف از برکت محبت زاخار تقریباً هـیچ چـیز نـبود کـه

شکسته یا لب‌پریده نباشد. خاصه اشیاء ظریف که احتیاج به دقت و توجه بیشتر داشتند. او توانایی خود را به در دست گرفتن اشیاء بر همه چیز یکسان می‌آزمود و در نحوهٔ گذاشت و برداشت اشیاء گوناگون تفاوتی نمی‌گذاشت.

مثلاً اگر به او دستور می‌دادند که فتیلهٔ شمعی را پاک کند یا اندکی آب در استکانی بریزد او برای این کارهای ظریف همان نیرویی را صرف می‌کرد که برای باز کردن دروازهٔ باغی لازم بود.

امان از وقتی که آتش همت زاخار تیز می‌شد و به فکر خوش‌خدمتی به ارباب خود می‌افتاد و می‌خواست نظافت کلی کند و همه چیز را به جای خود بگذارد و به چالاکی و به یک حرکت نظم برقرار سازد. خدا نصیب نکند! بلاهایی به سر خانه و زندگی می‌آمد و آسیب‌هایی می‌رسید که آن سرش ناپیدا بود. اگر یک سرباز دشمن به زور به خانه‌ای وارد می‌شد نمی‌توانست به اندازهٔ او خسارت بزند. کارش با شکستن و انداختن و خرد کردن ظروف و واژگون کردن صندلی‌ها شروع می‌شد و به آنجا پایان می‌یافت که می‌بایست از اتاق بیرونش کرد یا خود سرانجام ناسزاگویان و نفرین‌کنان از اتاق خارج می‌شد.

خوشبختانه آتش همت او بسیار به ندرت تیز می‌شد.

البته اینها همه به سبب آن بود که زاخار در فضای تنگ و نیم‌تاریک اتاق‌های مجلل یا خوابگاه‌های با تجمل آراسته و با سلیقه و دقت زینت‌یافته که خدا می‌داند چه چیزها گرد آمده و بر هم انباشته شده است تربیت نیافته و آداب کار نیاموخته بود، بلکه در روستا بزرگ شده و به آرامش و فراخی حرکات و هوای آزاد عادت کرده بود.

آنجا عادت کرده بود که بی‌آن‌که چیزی مانع حرکت آزادش باشد، میان اشیاء سنگین خدمت کند. بیشتر با ابزار و اشیاء زمخت و ناشکستنی مثل بیل و دیلم و دوشاخه‌های آهنی و صندلی‌های گران‌وزنی سر و کار داشته بود که از جا تکانشان نمی‌شد داد.

اینجا اشیایی مثل شمعدان، چراغ، آباژور یا وزنهٔ کاغذگیر سه چهار سال در جای خود می‌ماند و هیچ آسیبی نمی‌دید، اما همین‌که زاخار به آنها دست می‌زد در حال خرد می‌شد.

آن وقت زاخار حیرت‌زده به آبلوموف می‌گفت:

ــ آخ، ارباب، تماشا کنید، آدم چه چیزها باید ببیند! امروزه چیزها را طوری درست می‌کنند که دست‌نخورده از هم وامی‌روند.

یا هیچ نمی‌گفت و آن چیز شکسته را چنان‌که کسی نفهمد فوراً به جای خود می‌گذاشت و می‌کوشید به تأکید به اربابش بقبولاند که شکستن آن کار خود او بوده است و گاهی نیز، چنان‌که در آغاز داستان دیدیم به این بیان از خود دفاع می‌کرد که اشیاء بی‌جان هم عمری دارند و اگر از آهن هم باشند تا ابد سالم نمی‌مانند و عاقبت روزی می‌شکنند.

در دو حالت نخست هنوز جای بحث بود اما وقتی در تنگنا می‌افتاد و به این واپسین سلاح توسل می‌جست دیگر بحث بیجا بود و بی‌چون و چرا حق را می‌بایست به او داد.

زاخار یک بار و برای همیشه حدود معینی برای وظایف خود معین کرده بود و هرگز به رغبت از آن تجاوز نمی‌کرد.

صبح سماور آتش می‌کرد و چکمه‌ها و نیز لباسی را که اربابش می‌گفت پاک می‌کرد اما هرگز به کفش و لباسی که ارباب دستور نداده بود دست نمی‌زد ولو ده سال پاک نکرده مانده باشند.

بعد اتاق را می‌روفت، آن هم نه همه روز و فقط وسط آن را، و به گوشه و کنارها کاری نمی‌داشت و بعد روی میز، به شرطی که چیزی روی آن نباشد که احتیاج به جابه‌جا کردن داشته باشد دستمالکی می‌کشید.

در ازاء این کارها خود را محق می‌شمرد که روی سکوی بخاری چرت بزند یا با بی‌دردی در آشپزخانه با آنی‌سیا، و در آستان در خانه با خدمتکاران دیگر یاوه‌گویی کند.

اگر علاوه بر این کارها به او دستور می‌دادند که کار دیگری بکند پس از بحث‌های فراوان و انکار بجا بودن آن کار یا اصرار در ناممکن بودن آن با بی‌میلی و غرغرکنان آن دستور را اجرا می‌کرد.

به هیچ روی ممکن نبود رقم جدیدی به وظایفی که برای خود معین کرده بود افزود و آنها را وسعت بخشید.

اگر به او می‌گفتند چیزی را پاک کند یا بشوید، فلان چیز را ببرد یا بهمان چیز را بیاورد، آن کار را بنا به عادت خود غرغرکنان صورت می‌داد اما اگر از او خواسته می‌شد که این کار را هر روز بی‌دستور انجام دهد چنین چیزی شدنی نمی‌بود. روز بعد و روزهای پس از آن نیز می‌بایست همان دستور را تکرار کنید و هر روز همان بحث‌ها بود و همان توضیح‌های ناخوشایند.

با همهٔ این اوصاف، هرچند که زاخار باده می‌نوشید و از اربابش بدگویی می‌کرد و پول‌های سیاهش را می‌دزدید و هرچه به دستش می‌رسید می‌شکست یا ضایع می‌کرد و تازه تن‌آسا نیز بود می‌شد گفت که نسبت به اربابش مخلصانه وفادار بود.

اگر لازم بود بی‌تردید خود را برای او به آب و آتش می‌زد بی‌آن‌که این کار خود را عملی قهرمانانه و درخور تعجب یا مستحق پاداشی بشمارد. او این کار را بسیار طبیعی می‌دانست چنان‌که غیر از آن ممکن نمی‌بود، به عبارت بهتر اصلاً دربارهٔ آن فکر نمی‌کرد، بی‌چون و چرا قدم پیش می‌نهاد.

او در این خصوص هیچ‌گونه نظریه و قانونی برای خود نساخته بود. هرگز به خیالش هم نمی‌رسید که احساس‌هایش نسبت به اربابش یا مناسباتش را با او تحلیل کند یا بر چند و چون آن بیندیشد. اینها چیزی نبود که به ارادهٔ او پدید آمده باشند. آنها از پدر و پدربزرگ و برادران و خدمتگزاران دیگری که او در میانشان به دنیا آمده و پرورش یافته بود به او رسیده بودند و به خون و جسم او مبدل شده بودند.

زاخار اگر لازم می‌بود جانش را نثار ایلیا ایلیچ می‌کرد و این کـار را وظیفهٔ بی‌چون و چرا و طـبیعی خـود مـی‌دانست. حـتی نـمی‌شد گـفت «می‌دانست»، زیرا به آن آگاه نبود و به سادگی به استقبال مرگ می‌رفت، به همان‌گونه که سگی که در جنگل با جـانوری وحشـی روبـرو شـود بی‌فکر به آن حمله می‌کند و در فکر آن نیست که چرا او و نه اربـابش باید این کار را بکند.

بعکس اگر لازم می‌بود که شبی را تا صبح بر بالین اربابش بیدار بماند و می‌دانست که سلامت و حتی جان اربابش در گرو بیداری او است به یقین به خواب می‌رفت.

نه فقط هرگز در خدمت اربابش چاپلوسی و خوش‌خدمتی نـمی‌کرد، بلکه حتی در رفتار با او به ظاهر خشن و خـودمانی بـود و بـه انـدک بهانه‌ای، نه به شوخی، بلکه به جد به او تندی می‌کرد و چنان‌که دیدیم در آستانهٔ دروازهٔ خانه پشت سرش لیچار می‌گفت. اما این حـال بـه هـیچ روی از احساس تعلق درونی و عمیق او، نه تنها به ایـلیا ایـلیچ، بـلکه نسبت به هرکس و هرچه نام آبلوموف داشت یا به او نزدیک و بـرایش عزیز بود نمی‌کاست. فقط موقتاً آن را پنهان می‌داشت.

شاید حتی این احساس با عقیدهٔ شخص زاخـار دربـارهٔ اربـابش در تناقض بود. چه‌بسا اگر زاخار شخصیت ایلیا ایـلیچ را تـحلیل مـی‌کرد نظرش دربارهٔ او عوض می‌شد. چه‌بسا اگر به زاخار می‌گفتند که سخت به اربابش دل‌بسته است اعتراض می‌کرد.

زاخار آبلوموکا را به همان اندازه دوست داشت که گربه گوشهٔ انبارش و اسب اصطبلش و سگ لانه‌اش، یعنی جاهایی را که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده‌اند. دریافت‌ها و احساس‌های شخصی او در حصار همین تعلق شکل گرفته بود.

مثلاً سورچی خاندان آبلوموف را بیش از واروارای[1] آشپز و مسـئول

1. Varvara

آغل احشام را بیش از هر دوی آنها و ایلیا ایلیچ را کمتر از آنها دوست می‌داشت. با این همه آشپز آبلوموکا را بالاتر از همهٔ آشپزان دنیا و ایلیا ایلیچ را مافوق همهٔ مالکان جهان می‌شمرد.

چشم دیدن تاراسکا آبدارباشی را نداشت، اما حاضر نبود تاراسکا را با بهترین آبدارباشی دنیا عوض کند زیرا تاراسکا به آبلوموکا تعلق داشت.

نسبت به آبلوموف رفتاری خشونت‌آمیز و خودمانی داشت. درست همان‌طور که شمن نسبت به بت خود پرتوقع و خودمانی است. شمن نیز بت خود را گردگیری می‌کند و گاهی با بی‌مبالاتی بر زمین‌اش می‌اندازد یا حتی گاهی از سر غیظ، اما همیشه در اعماق جان خود به این معنی آگاه است که بتش ذاتاً برتر و بهتر از خود اوست.

کوچک‌ترین بهانه کافی بود که این احساس از اعماق روح زاخار فراز آید و او را به ستایش اربابش وادارد و حتی گاه اشتیاقش را به حدی تیز کند که چشمانش پر از اشک شود. چطور ممکن بود او روزی ارباب دیگری را، نه تنها برتر، بلکه حتی برابر با ارباب خود بشمارد؟ خدا نصیب نکند! و وای به حال کسی که جرأت چنین کاری را داشته باشد!

زاخار ارباب‌ها و میهمانانی را که به دیدن اربابش می‌آمدند خوار می‌داشت و طوری از آنها پذیرایی می‌کرد که گفتی لطفی در حق آنها روا می‌دارد. گفتی می‌خواست امتیازی را که اربابش با پذیرفتن آنها نصیبشان کرده است به رخشان بکشد. آنها را به خانه راه نمی‌داد و سراپای آنها را به تحقیر براندازکنان بی‌ادبانه می‌گفت:

ـــ ارباب استراحت می‌کند!

گاهی در دکان بقال یا قصاب در جمع خدمتکاران در آستانهٔ دروازهٔ خانه، به جای بدگویی از اربابش و لجن‌مال کردن او، به عرش‌اش می‌رساند و شوقش ضمن ستایش او حدی نداشت. ناگهان شروع می‌کرد فضایل او را برشمردن و از هوشمندی و مهربانی و سخاوت و

نیک‌نهادی او داستان‌ها گفتن و هرگاه صفتی را که برای رجزخوانی می‌خواست در ارباب خود سراغ نداشت آن را از دیگران می‌گرفت و آبروی بسیار و ثروت فراوان و نفوذ بیکران به او نسبت می‌داد.

هروقت می‌خواست سرایدار یا پیشکار صاحب‌خانه یا حتی خود او را بترساند به قدرت و نفوذ ارباب خود متوسل می‌شد و به تهدید می‌گفت:

ــ صبر کنید، صبر کنید! به اربابم می‌گویم و آن وقت وای به حال شما!

در دنیا اقتداری بیش از مال اربابش سراغ نداشت.

با این حال روابط آبلوموف با زاخار به ظاهر رنگ خصومت داشت. با هم زندگی می‌کردند و از هم به ستوه آمده بودند. مجاورت همه روزی و هم‌زیستی دو نفر با هم برای هیچ یک از آنها به آسانی و به رایگان میسر نبود. هر دو طرف بایست تجربه و منطق بسیار و دلی سرشار از مهر داشته باشند تا فقط از ارزش‌های یک‌دیگر لذت ببرند و از کمبودهای هم آزرده نشوند.

ایلیا ایلیچ در زاخار فضیلتی بزرگ سراغ داشت و آن وفاداری زاخار به او بود و به آن عادت کرده بود و آن را طبیعی می‌شمرد و می‌دانست که ممکن نیست و نباید جز این باشد. اما از آنجا که به این تعلق خو گرفته بود لذتی از آن نمی‌برد و در عین حال با وجود بی‌اعتنایی‌اش به همه چیز نمی‌توانست عیب‌های کوچک اما بیشمار او را نادیده بگیرد.

اگر زاخار در اعماق دل خود جان‌نثاری خاص چاکران قدیمی را نسبت به ارباب خود احساس می‌کرد با عیب‌های خود که خاص عصر حاضر بود از این چاکران فاصله می‌گرفت. از سوی دیگر ایلیا ایلیچ گرچه وفاداری و تعلق خاطر عمیق زاخار را نسبت به خود قدر می‌شناخت محبت ارباب‌های قدیمی نسبت به چاکران را که به مِهر خویشاوندی نزدیک بود در دل نسبت به او احساس نمی‌کرد و گاهی کار را به جایی می‌رساند که او را به سختی گوشمال می‌داد.

زاخار نیز از او به تنگ آمده بود. فراش جوان دیروز چون به افتخار

للگی ایلیا ایلیچ ارتقاء یافت رفته‌رفته خود را از وسائل تجمل و نشان تشخص و نجابت خاندان اربابش دانست، که نقشش نمایش تنعم و جلال قدمت آن بود و نه جواب‌گویی به احتیاجی مبرم. و به این ترتیب بود که صبح به ارباب کوچک خود لباس می‌پوشاند و شب لباسش را درمی‌آورد و باقی وقت هیچ کاری نمی‌کرد.

او که ذاتاً تنبل بود با این سمت للگی آقازاده تنبل‌تر بار می‌آمد. خود را از دیگر خدمتکاران بالاتر می‌شمرد و حاضر نبود سماوری آتش کند یا اتاقی را بروبد. یا در رختکن چرت می‌زد یا در اتاق خدمتکاران و آشپزخانه وراجی می‌کرد یا ساعت‌ها، دست‌ها بر سینه صلیب کرده، در آستانهٔ دروازهٔ خانه می‌ایستاد و با خمودی در خیال فرو می‌رفت یا اطراف را تماشا می‌کرد.

اکنون، پس از آن‌که یک عمر به تن‌آسایی خو گرفته بود ناگهان وظیفهٔ سنگین ادارهٔ امور خانه‌ای را بر دوش خویش می‌دید. هم پیشخدمت آقایش بود، هم رفت‌وروب و نظافت را به عهده داشت و هم خرید می‌کرد و به کارهای خانه می‌رسید. این همه بر روح او غبار افسردگی نشانده و تندخو و سنگدلش ساخته بود و به همین سبب بود که هر بار اربابش صدایش می‌کرد و از سکوی بخاری پایینش می‌کشاند صدای غرغرش بلند می‌شد.

اما زاخار با وجود این تندخویی و آدم‌گریزی ظاهری دلی نرم و نیک‌خواه داشت. حتی دوست داشت وقت خود را با کودکان بگذراند. اغلب بیرون خانه یا در کوچه میان گروهی از کودکان دیده می‌شد. با هم آشتی‌شان می‌داد، سربه‌سرشان می‌گذاشت، به بازی‌شان می‌کشاند یا به سادگی کنارشان می‌نشست و دو طفل را بر دو زانو می‌نشاند و طفل شیطان دیگری از پشت به گردنش می‌آویخت یا ریشش را می‌کشید.

به این شکل آبلوموف که هر لحظه او را صدا می‌کرد و می‌خواست که نوکرش پیوسته در حضورش و در خدمتش باشد، زندگی را بر زاخار، که

دل و خلق اجتماعی و علاقه‌اش به تن‌آسایی و احتیاج دایمی و سیرناشدنی‌اش به خوردن او را گاه به خانهٔ رفیقه‌اش یا به آشپزخانه یا به دکان بقالی یا به دم در خانه می‌کشاند تلخ می‌کرد.

آنها دیر زمانی بود که به احوال هم آشنا بودند و با هم زندگی می‌کردند. زاخار ایلیا ایلیچ را هنگامی که طفلی بیش نبود در بغل می‌گرفت و از او پرستاری می‌کرد و آبلوموف جوانی زاخار را به یاد داشت، که چالاک و پرخور و باهوش بود.

بند علایق دیرین میان آنها گسستنی نبود. همان‌طور که ایلیا ایلیچ نمی‌توانست بی‌یاری زاخار از خواب برخیزد یا به خواب برود یا سرش را شانه بزند یا کفش به پا کند یا غذایی بخورد زاخار نیز نمی‌توانست ارباب دیگری جز ایلیا ایلیچ بالای سر خود ببیند و جز لباس پوشاندن و غذا دادن و دروغ گفتن و خشونت نسبت به او و فریب دادنش و در عین حال احترام گذاشتن به او زندگی دیگری برای خود تصور کند.

۸

زاخار پس از آن‌که تارانتیف و الکسی‌یف رفتند و او در را پشت سر آنها بست به یله‌گاه خود بالا نرفت زیرا منتظر بود که اربابش فوراً صدایش کند. آخر شنیده بود که می‌خواهد نـامه بـنویسد، امـا اتـاق آبـلوموف خاموش بود، گفتی درون گور.

زاخار از لای شکاف در نگاهی به درون اتـاق انـداخت. چـه دیـد؟ اربابش را دید، روی کاناپه لمیده و سر روی دست نهاده، با کتابی پیش رو. در را باز کرد و پرسید:

ــ چطور باز خوابیدید؟

آبلوموف تشرش زد که:

ــ راحتم بگذار، مگر نمی‌بینی دارم مطالعه می‌کنم.

زاخار دست برنداشت و گفت:

ــ دیگر وقت آن است که دست و رو بشویید و نامه‌تان را بنویسید.

ایلیا ایلیچ به خود آمد و گفت:

ــ بله، راست می‌گویی... الان بلند می‌شوم... حالا برو بگذار فکرهایم را بکنم...

زاخار خود را به روی سکوی خود بالاکشان غرید که:

ــ غافل می‌شوی می‌خوابد. برای خوابیدن خوب زرنگ است.

اما آبلوموف توانسته بود عاقبت صفحهٔ از گذشت زمان زرد شدهٔ کتاب را که از یک ماه پیش ناخوانده بازمانده بود تمام کند. کتاب را به جای خود گذاشت و خمیازه‌ای کشید و باز در فکر «دو مصیبت» خـود کـه دست از سرش برنمی‌داشت فرو رفت.

بعد پاهای خود را خم و راست‌کنان زیرلب گفت:

ـ هیچ حوصله‌اش را ندارم!

دلش می‌خواست دوباره به ناز بلمد و خیال‌بازی شیرین خود را ادامه دهد نگاه خود را در جستجوی ستارهٔ دلخواهش به سوی آسمان گرداند، اما خورشید در اوج مدار خود بود و دیوار آهکپوش عمارت آن سو را، که هر غروب ضمن پنهان شدن پشت آن در چشم او به جلوه می‌آمد با پرتو خیره‌کنندهٔ خود غرق نور کرده بود.

در روستا صبح مدتی بود سپری شده بود اما در پترزبورگ تازه رو به پایان می‌رفت. هیاهوی درهم صداهای انسانی و غیرانسانی از بیرون به گوش می‌رسید. آوازِ خوانندگان دوره‌گرد بود که بیشتر صدای پارس سگان همراهی‌اش می‌کرد. هیولایی دریایی را به نمایش گذاشته بودند و همراه آن کالاهای گوناگونی را جار می‌زدند.

ایلیا ایلیچ به پشت خوابید و دست‌ها را زیر سر نهاد و باز به تنقیح طرح جدید سازمان ملک خود پرداخت. چند تایی از مواد مهم و اساسی آیین‌نامه را، در خصوص سطح زیر کشت و سهم مالک، به سرعت در ذهن مرور کرد و تدبیر تازه و جدی‌تری برای جلوگیری از ولگردی و تنبلی رعایا اندیشید و آن وقت به فکر سازمان دادن زندگی خود در روستا پرداخت.

ذهنش به بنای خانهٔ اربابی خود مشغول شد و چند دقیقه‌ای با لذت بر چگونگی تقسیم فضای داخلی خیال پرداخت و طول و عرض اتاق غذاخوری و سالن بیلیارد را معین کرد و اندکی نیز خود را با این مسأله مشغول داشت که پنجره‌های اتاق کارش به کدام سمت باز شوند و حتی مبل‌ها و فرش‌هایی که آنها را می‌آراست فراموش نکرد.

پس از آن به کیفیت عمارت‌های وابسته پرداخت، و به عدهٔ مهمانانی که قصد داشت هر بار دعوت کند و به فضاهای لازم برای ساختن اصطبل و جایگاه کالسکه‌ها و خوابگاه خدمتکاران و محل خدمات گوناگون دیگر اندیشید.

سرانجام به کار باغ رسید. بر آن شد که تمامی درختان کهن زیزفون و بلوط را دست‌نخورده بر جا بگذارد اما درختان سیب و گلابی را بیندازد و به جای آنها اقاقیا بنشاند. ابتدا در فکر احداث پارکی نیز بود اما پس از آن‌که هزینه‌های این کار را تخمین زد آن را زیاده پرخرج یافت و به وقت دیگر وانهاد و به کار گلستان و گرم‌خانه پرداخت.

در این هنگام فکر فریبندهٔ میوه‌هایی که در آینده در این باغ به عمل خواهد آمد مثل برق چنان در عرصهٔ خیالش درخشید که ناگهان چند سالی به جلو شتابید و به زمانی رسید که طرح تازهٔ ملک اجرا شده و نظام جدید قوام گرفته و او برای همیشه در آن قرار یافته است.

خود را در یک عصر تابستان در نظر آورد، روی ایوان، سر میز چای، زیر چتر تاج درختان که راه بر آفتاب بسته‌اند نشسته، پیپی درازدسته در دست دارد و در نهایت رخوت آهسته به آن پک می‌زند و در فکر فرو رفته از دورنمای فراسوی درختان و از خنکی هوا و سکوت اطراف لذت می‌برد. مزارع دوردست در صحرا زرد شده است و خورشید به پشت درختان توس مأنوسش سرازیر شده و رویهٔ آبگینه‌گون آبگیر آرام را سرخ کرده است. از مزارع بخار برمی‌خیزد و غروب نزدیک می‌شود و هوا رو به خنکی است و خیل برزگران از صحرا باز می‌گردند.

خدمتکاران بیکار در آستانهٔ دروازهٔ قلعه نشسته‌اند و صدای گفتگوی شادمانه و خنده‌شان همراه با نغمه بالالایکا به گوش می‌رسد. دختران گرگم‌به هوا بازی می‌کنند. در اطراف خود او فرزندانش به جست و خیز مشغولند و از زانوانش بالا می‌خزند یا به گردنش می‌آویزند و همسرش، شهبانوی جهان اطرافش، ایزدبانوی دنیای درونش، پشت سماور نشسته است. در این اثناء در اتاق غذاخوری بزرگ، که با سادگی دلپذیری به ظرافت آراسته شده است شعله‌های خندانی به شیرینی روشن می‌شود. میز گرد بزرگ را می‌آرایند. زاخار که ریشش کاملاً سفید شده و به مقام سرپیشخدمتی بالا رفته است مشغول چیدن میز است. جام‌های بلورین

را که زنگی روشن دارند و نیز کاردها و چنگال‌های نقره را هر یک به جای خود می‌گذارد و هر لحظه گیلاسی یا چنگالی از دستش بر زمین می‌افتد. میزبانان و مهمانان سر میز شام می‌نشینند و میز رنگین است. دوست دوران کودکی و رفیق وفادارش شتولتس و نیز دوستان و آشنایان دیگر همه فراهم آمده‌اند. پس از آن‌که شام تمام شد هرکس به خوابگاه خود می‌رود.

چهرهٔ آبلوموف از مستی نیکبختی ناگهان رنگ ارغوان گرفت. رؤیایش به قدری روشن و زنده و شاعرانه بود که صورتش بی‌اختیار به جانب بالش گشت. سینه‌اش از گرمی عشق آشفته شد و آرزوی شیرین‌کامی آرام در دلش جنبید. ناگهان شوق صحرا و تپه‌های وطن و خانه و زن و فرزند در وجودش شعله‌ور شد.

پس از آن‌که پنج دقیقه‌ای دمر افتاده ماند باز آهسته به پشت غلتید. احساس شیرین و بس دلنشینی در چهره‌اش می‌درخشید. شیرین‌کام بود. پاهای خود را به آهستگی و لذت راست کرد و کش‌وواکش داد و از این کار پاچه‌های شلوارش کمی بالا رفت اما او متوجه این حال نشد. رؤیای گوش‌به‌فرمانش او را به سبکی و آزادی به آینده‌ای دور می‌برد.

اکنون اندیشه‌ای خوش اسیرش می‌داشت. فکرش با گروه کوچک دوستانی بود که در آبادی‌های کوچک و مزارعی در شعاع پانزده بیست ورستی اطراف ملک او ساکن خواهند بود و هر روز به نوبت نزد یکی گرد خواهند آمد به ناهار و شام و بزم رقص. روزها را همه روشن می‌بیند و چهره‌ها را همه خالی از غم و آژنگ و خندان و سرخ و شاداب همچون قرص ماه با غبغب‌هایی دوگانه و حاکی از اشتهای سستی‌ناپذیر، تابستانی جاویدان و نشاطی لایزال، خوراک‌های لذیذ و رخوتی دلچسب...

از فرط شیرین‌کامی بی‌اختیار گفت: «خدای من، خدای من!» و به خود آمد.

ارکستری مرکب از چهار پنج صدای گوناگون از بیرون شنیده می‌شد. یکی سیب‌زمینی جار می‌زد و یکی ماسه عرضه می‌کرد سومی زغال آورده بود، زغال خشک انباری، زغال اعلا... و دیگری برای بنای عبادتگاهی از مؤمنان اعانه می‌خواست و صدای تیشه و تبر و قیل و قال کارگران از خانهٔ مجاور که ساخته می‌شد با آنها می‌آمیخت.

ایلیا ایلیچ به تلخی آه بلندی کشید که: «وای، این چه زندگی است؟ امان از این صداهای زشت و نابهنجار پایتخت! پس کی به زندگی بهشتی دلخواه خودم خواهم رسید؟ کی چشمم به دشت سرسبز و جنگل‌های عزیز خودم روشن خواهد شد؟ ای کاش می‌توانستم روی سبزه‌ها زیر درختی بیفتم و خورشید را از لای شاخ و برگ آن تماشا کنم و مرغکان روی آنها را بشمارم! ای کاش زن جوان خدمتکاری با گونه‌هایی گلگون و بازوانی عریان و زیبا و تپل و گردنی از آفتاب رنگین ناهار یا شامم را می‌آورد تا روی علف‌ها بخورم و لبخند بر لب، نگاه شیطنت‌بار خود را به زیر می‌انداخت. این زندگی چه وقت نصیب من خواهد شد؟»

و ناگهان بانگی بلند در سرش پیچید که: «و طرح... و کدخدا... و تعویض منزل...»

ایلیا ایلیچ شتابان گفت: «بله... بله... همین الان...»

به تندی برخاست و روی کاناپه نشست. بعد پاهایش را پایین انداخت که درست در کفش‌هایش جا گرفتند. مدتی به همین حال نشسته ماند... بعد کاملاً برخاست و دو دقیقه‌ای در فکر ایستاد.

اندکی به میز و دوات روی آن نگاه کرد و داد زد:

ـ زاخار... زاخار

صدای فروجستنی از اتاق دیگر به گوش رسید و همراه آن صدای ناصاف زاخار که غرغرکنان گفت:

ـ دیگر چه خبر است؟

و بعد آهسته افزود:

ــ نمی‌فهمم که این پاهای بیچارهٔ من چطور تاب می‌آورند؟

ایلیا ایلیچ همچنان در فکر و بی‌آن‌که نگاهش را از میز برگرداند دوباره گفت:

ــ زاخار...

و دوات را نشان داد و گفت:

ــ گوش کن چه می‌گویم. می‌دانی برادر...

اما عبارت خود را ناتمام گذاشت و باز در فکر فرورفت.

دست‌هایش را آهسته آهسته از هم گشود و بالا برد و زانوهایش خم شدند و شروع کرد خود را کش‌وواکش دادن و خمیازه کشیدن.

همچنان خمیازه‌کشان بریده بریده گفت:

ــ پنیر هنوز چیزی مانده بود... کمی هم مادرا بده، تا ناهار هنوز خیلی مانده... باید چیزکی بخورم...

ــ گفتید پنیر مانده بود؟ کجا مانده بود؟ من که پنیری ندیدم...

ایلیا ایلیچ حرفش را برید که:

ــ چطور ندیدی؟ خوب یادم هست... یک تکه این قدری مانده بود...

زاخار با سماجت تکرار کرد:

ــ نخیر، نخیر، اشتباه می‌کنید: هیچ نمانده بود...

ــ می‌گویم مانده بود...

ــ نخیر، نمانده بود...

ــ خوب، جهنم که نمانده بود. برو بخر!

ــ لطفاً پول بدهید.

ــ پول خرد آنجا هست، بردار...

ــ اینجا یک روبل و چهل کاپک بیشتر نیست. پنیر یک روبل و شصت کاپک می‌شود.

ــ پول سیاه هم بود.

زاخار پابه‌پاکنان گفت:

ــ من که نمی‌بینم. سکهٔ نقره چرا... بود. حالا هم هست، اما پول سیاه نیست.

ــ چرا بود دیروز دوره‌گرد به خودم داد.

ــ دوره‌گرد جلو خود من داد و پول سیاه ندیدم که داده باشد.

ایلیا ایلیچ با تردید در دل گفت: «نکند تارانتیف برداشته باشد. ولی نه، اگر کار او بود فقط پول سیاه برنمی‌داشت. هرچه بود برمی‌داشت.»

پرسید:

ــ خوب، حالا خوراکی چه هست؟

ــ چیزی که در خانه نبود، نمی‌دانم، شاید یک خرده ژامبون از دیشب مانده باشد. باید از آنی‌سیا بپرسم... اگر بود بیاورم؟

ــ بیاور هرچه هست بیاور... چطور در خانه هیچ نبود؟

زاخار گفت:

ــ نبود دیگر...

و رفت. ایلیا ایلیچ آهسته و در فکر فرورفته شروع کرد در اتاق قدم زدن.

آهسته زیرلب می‌گفت:

ــ دردسر زیاد است... همین طرح خودش کار کمی نیست، آدم را پیر می‌کند...

و همچنان در فکر، افزود: «ولی پنیر مانده بود... اطمینان دارم... خودش خورده و می‌گوید بد نبود...» و روی میز دست‌کشان و جستجوکنان افزود:

ــ ولی آخر این پول‌های سیاه چه شد؟

یک ربع ساعت بعد، زاخار در را با یک سینی که دودستی گرفته بود باز کرد و وارد شد و می‌خواست در را با پا دوباره ببندد، اما پایش به آن گیر نکرد و تعادلش به هم خورد و گیلاس از روی سینی لغزید و همراه آن در تُنگ و یک نان هم بر زمین افتاد.

ایلیا ایلیچ گفت:

ـ هنرت همین است دیگر! نمی‌توانی یک قدم برداری و دسته‌گلی به آب ندهی. حالا چرا برش نمی‌داری؟ ایستاده هنرش را تماشا می‌کند!

زاخار همچنان سینی در دست خم شد تا نان را بردارد اما چون نشست تازه متوجه شد که هر دو دستش بند است و نمی‌تواند چیزی بردارد.

ایلیا ایلیچ به تمسخر گفت:

ـ ده بردار دیگر، معطل چه هستی؟ چه‌ات است؟ مشکلت چیست؟

زاخار که از خشم می‌خواست بترکد به آنچه روی زمین افتاده بود ناسزاگویان و نفرین‌کنان گفت:

ـ مرده‌شور ترکیبتان را ببرد. لعنتی‌ها! آخر کی تا حالا دیده که کسی سر ظهر صبحانه بخورد؟

عاقبت سینی را بر زمین گذاشت و هرچه بر زمین افتاده بود برداشت و نان را هم فوتی کرد و روی میز گذاشت.

ایلیا ایلیچ شروع به خوردن کرد و زاخار دور ترک ایستاده او را از گوشهٔ چشم تماشا می‌کرد. پیدا بود که می‌خواهد چیزی بگوید، اما آبلوموف مشغول خوردن بود و توجهی به او نمی‌کرد.

زاخار دوبار تک سرفه‌ای کرد اما آبلوموف آن را درخور اعتنا نشمرد.

عاقبت زاخار با کمرویی گفت:

ـ مباشر صاحب‌خانه الان دوباره پیغام فرستاده... مقاطعه‌کار رفته پیشش و خواسته نگاهی به آپارتمان ما بیندازد. برای نقشهٔ عمارت که می‌خواهند عوض کنند.

ایلیا ایلیچ همچنان می‌خورد و لب از لب برنمی‌داشت.

زاخار اندکی ساکت ماند و آهسته‌تر گفت:

ـ ایلیا ایلیچ ...

ایلیا ایلیچ وانمود کرد که نمی‌شنود.

زاخار با صدای ناصافش گفت:

ـ می‌گوید هفتهٔ دیگر باید بروید...

آبلوموف گیلاسی شراب خورد و همچنان ساکت ماند.

زاخار آهسته، چنانکه صدایش به پچ‌پچی می‌مانست پرسید:

ـ ما چه باید بکنیم، ایلیا ایلیچ؟

ایلیا ایلیچ از جا برخاست و به سوی زاخار پیش‌روان گفت:

ـ مگر من به تو نگفته بودم که دیگر از رفتن با من حرف نزنی!

زاخار واپس‌روان از او می‌گریخت.

ایلیا ایلیچ با لحنی خشم‌آلود گفت:

ـ زاخار تو وجودت همه زهر قتال است. می‌خواهی مرا بکشی!

این حرف به زاخار برخورد.

گفت:

ـ من زهرم؟ پناه بر خدا! من کی را کشته‌ام که حالا شما را بکشم؟

ـ دیگر چه‌طور می‌خواهی مرا بکشی؟ زندگی مرا مسموم می‌کنی!

زاخار تکرار کرد:

ـ من زهر نیستم!

ـ چرا این‌قدر پیله می‌کنی؟ و مدام حرف اسباب‌کشی را می‌زنی؟

ـ آخر من بدبخت چه کنم؟

ـ من چه کنم؟

ـ شما می‌خواستید به صاحب‌خانه نامه بنویسید.

ـ خوب، می‌نویسم. صبر کن. مگر خم رنگرزی است؟

ـ همین الان می‌توانستید بنویسید.

ـ می‌گوید همین الان... همین الان... آخر کار مهم‌تر از این هم دارم. خیال می‌کنی هیزم است که تق‌تق بشکنی؟

قلم را برداشت و در دوات گرداند و گفت:

ـ بیا، مرکب هم در دواتت نیست. با دوات خشک که نمی‌شود نامه نوشت.

زاخار گفت:

ـ همین الان یک خرده کواس تویش می‌ریزم، مرکب خشکیده آب می‌شود...

دوات را برداشت و با قدم‌هایی نرم و چالاک از اتاق بیرون رفت و آبلوموف به جستجوی کاغذ پرداخت.

در کشو میز جستجوکنان و روی میز دست‌کشان با خود گفت: «نه، کاغذ هم پیدا نمی‌شود. خیر، اصلاً اثری از کاغذ نیست. آخ از دست این زاخار که زندگی را بر من حرام می‌کند...»

وقتی زاخار برگشت آبلوموف به او گفت:

ـ ببین، آن وقت می‌گویی وجودت زهر نیست. به هیچ کار نمی‌رسی. تماشا کن، یک ورق کاغذ در خانه پیدا نمی‌شود...

زاخار گفت:

ـ آخر ایلیا ایلیچ، نکنید! خدا را خوش نمی‌آید! چرا این‌جور مرا عذاب می‌دهید؟ چرا می‌گویید زهر؟ مگر من چه کرده‌ام؟ من هم بندهٔ خدا و خیر سرم مسیحی‌ام. من خانه‌زادم. زیر سایهٔ ارباب خدابیامرز به دنیا آمده‌ام و بزرگ شده‌ام. قربانش بروم به من می‌گفت «توله‌سگ» یا گوشم را می‌کشید، اما هیچ وقت این حرف‌ها را به من نمی‌زد. این‌جور فحش‌ها از خودش درنمی‌آورد. راه گناه دراز نیست. بفرمایید، این هم کاغذ!

نیم‌صفحه کاغذ خاکستری رنگ از روی یک طبقه برداشت و به او داد.

آبلوموف کاغذ را انداخت و گفت:

ـ خیر سرت! این کاغذی است که بشود رویش چیزی نوشت؟ من این را شب روی لیوان گذاشته بودم که پشه یا مگس یا زهرماری تویش نیفتد.

زاخار روی گرداند و چشم به دیوار دوخت.

ـ خوب، عیب ندارد. بده روی آن چرکنویس می‌کنم، بعد الکسی‌یف که آمد پاکنویسش می‌کند.

ایلیا ایلیچ پشت میز نشست و به تندی شروع به نوشتن کرد: «حضور محترم آقای...»

ـ اه، چه مرکب بدی! زاخار، این دفعه گوش‌هایت را باز کن و حواست را جمع و کارت را درست انجام بده!

اندکی فکر کرد و بازنوشت: «آپارتمان واقع در طبقهٔ دوم این عمارت که من در آن ساکنم و شما خیال دارید تغییراتی در آن بدهید با شیوهٔ زندگی من و عاداتی که طی اقامت طولانی‌ام در این خانه پیدا کرده‌ام کاملاً مناسب است. من از طریق بنده‌ام زاخار تروفیموف دانستم که شما گفته‌اید به من اطلاع دهند که آپارتمان من...»

آبلوموف از نوشتن بازایستاد و نوشتهٔ خود را خواند و گفت: «نه، این خوب نیست. دو مرتبه "در آن" و دو مرتبه "که"...»

اندکی زیرلب چیزی گفت و چند کلمه را جابه‌جا کرد و به این نتیجه رسید که «در آن» به طبقه مربوط است و نه به آپارتمان و پای نثرش می‌لنگد. این عیب را هرطور بود اصلاح کرد و بعد به فکر افتاد که به چه تدبیر می‌تواند یکی از «که»ها را حذف کند.

یک جا بر کلمه‌ای خط کشید و جای دیگر کلمه‌ای افزود، سه مرتبه «که» را جابه‌جا کرد، اما عبارت بی‌معنی از کار درمی‌آمد یا یک «که» با «که» دیگری مجاور می‌شد.

ناشکیبا گفت: «خیر، از این "که" دوم به هیچ راه نمی‌شود خلاص شد. اصلاً مرده‌شور نامه را ببرد. آدم باید سر خود را با چه مهملاتی درد بیاورد! من دیگر عادت نوشتن این‌جور نامه‌ها را از دست داده‌ام. چیزی هم به ساعت سه نمانده است!»

نامه را چهارپاره کرد و پاره‌ها را روی زمین ریخت و داد زد:

ـ زاخار، بیا، اینها را جمع کن! دیدی؟

ـ زاخار کاغذخرده‌ها را جمع‌کنان جواب داد:

ـ دیدم!

ــ خوب، پس دیگر حرف آپارتمان را نزنی‌ها! اینها چیست دستت؟
ــ صورت‌حساب!
ــ وای، خدای من! تو می‌خواهی مرا بکشی! خوب، چقدر می‌شود، زودباش حرف بزن!
ــ حساب قصاب می‌شود هشتاد و شش روبل و پنجاه و چهار کاپک!
ایلیا ایلیچ دست‌ها را بالا انداخت و گفت:
ــ تو دیوانه شده‌ای؟ این همه، آن هم فقط برای قصاب؟
ــ سه ماه است پول نداده‌ایم. خوب، جمع می‌شود دیگر. بفرمایید، همه‌اش اینجا نوشته. پول مفت که نمی‌خواهند!
ــ وقتی می‌گویم تو زهر قتالی، می‌گویی چرا! این پول یک خروار گوشت است. این همه گوشت را کجایت جا داده‌ای؟ ای کاش فایده‌ای برایت می‌داشت.
زاخار با خشم غرید که:
ــ مگر من خورده‌ام‌شان
ــ پس کی خورده؟
ــ حالا دیگر یک لقمه نانی را هم که می‌خورم حرامم می‌کنید؟ بفرمایید، خودتان نگاه کنید.
این را گفت و کاغذها را در دستش گذاشت.
ایلیا ایلیچ کتابچهٔ چرب و پرلک و پک را با اوقات‌تلخی از خود دور کرد و پرسید:
ــ خوب، دیگر به که؟
ــ صد و بیست و یک روبل و هجده کاپک به نانوا و سبزی‌فروش!
آبلوموف که از خشم چیزی نمی‌فهمید برآشفت که:
ــ تو مرا به خاک سیاه می‌نشانی. باورکردنی نیست. مگر تو گاوی که این همه سبزی می‌خوری؟
زاخار روی از او برگرداند و به تلخی گفت:

ــ نه، من گاو نیستم. زهر قتالم!

و افزود:

ــ اگر این میخی آندره‌ایچ را هر روز دعوت نکنید حساب‌تان این‌قدر سنگین نمی‌شود.

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ خوب، حالا رویهم چقدر می‌شود؟ حساب کن ببینم!

و خود شروع کرد به حساب کردن.

زاخار همین حساب را با انگشتان می‌کرد.

آبلوموف گفت:

ــ مرده‌شور ترکیبش را ببرد. هر مرتبه یک چیز دیگر درمی‌آید! مال تو چقدر شد؟ دویست؟

زاخار چشم‌ها را تنگ کرده زیرلب ورورکنان گفت:

ــ صبر کنید. مهلت بدهید! هشت‌تا ده‌تا و ده‌تا ده‌تا می‌شود هجده‌تا ده‌تا و دوتا می‌شود...

ــ با این‌جور حساب کردنت تا فردا صبح باید جمع بزنی، برو حساب‌ها را فردا بیاور. به فکر کاغذ و مرکب هم باش! این همه پول! مگر من سر گنج نشسته‌ام؟ صد مرتبه گفتم حساب‌ها را خرده خرده بیاور. ولی نه، همه را جمع می‌کند و یک مرتبه می‌آورد. عجب مخلوقاتی! آدم دیوانه می‌شود!

زاخار عاقبت حساب خود را تمام کرد و گفت:

ــ دویست و پنجاه روبل و هفتاد و دو کاپک! لطفاً پول بدهید.

ــ چطور؟ فوری پول می‌خواهد! صبر کن، من فردا حساب‌هایت را می‌بینم!

ــ هرطور میل شماست. ایلیا ایلیچ! اما آنها پولشان را می‌خواهند.

ــ برو راحتم بگذار! گفتم فردا! فردا بیا پول بگیر! حالا برو پی کارت. می‌خواهم کار کنم. کارهای مهم‌تر دارم.

ایلیا ایلیچ روی صندلی واپس نشست و پاهایش را زیر خود جمع کرد

و هنوز فرصت فکر کردن پیدا نکرده بود که صدای زنگ در بلند شد.

مرد کوتاه‌قدی وارد شد، با شکمی گرد و اندکی برآمده؛ چهره‌ای سفید و گونه‌هایی سرخ داشت و طاسی سرش از پشت، در حاشیه‌ای از موهای سیاه و پرپشت قاب شده بود. طاسی‌اش گرد بود و پاک و چنان براق، که گفتی از عاج تراشیده شده است. از ویژگی‌های چهره‌اش یکی دقتی آمیخته به نگرانی بود که چون چشمش به چیزی می‌افتاد در سیمایش نمایان می‌شد و نیز خودداری در نگاه و مآل‌اندیشی و اعتدال در لبخند و نزاکتی رسمانه و همراه با تواضع.

فراک راحتی به تن داشت که دو شاخهٔ پشتش به اندک اشاره‌ای همچون دروازه‌ای به آسانی و فراخی از هم باز می‌شد. پیرهنش از سفیدی می‌درخشید و مثل این بود که با طاسی سرش سر هم‌چشمی دارد و بر انگشت سبابهٔ دست راستش انگشتری درشت برق می‌زد که نگینی از سنگی تیره داشت.

آبلوموف یک دستش را به سوی او پیش برد و با دست دیگر صندلی‌ای پیش کشید و گفت:

ـ آه، دکتر، چه عجب آمدید. یاد من کردید!

دکتر به شوخی گفت:

ـ حوصله‌ام تنگ شد. شما که خوب سالمید و به دنبال من نمی‌فرستید. این است که خودم آمدم!

سپس با لحنی جدی افزود:

ـ نه، به عیادت همسایهٔ طبقهٔ بالا آمده بودم، گفتم سری هم به شما بزنم و حالتان را بپرسم!

ـ خیلی متشکرم، همسایه‌ام چه‌اش است؟

ـ چه بگویم، شاید سه چهار هفته، حداکثر تا پاییز دوام بیاورد و بعد... خوب، ریه‌هایش آب آورده، عاقبتش معلوم است. شما حالتان چطور است؟

آبلوموف غصه‌دار سری جنباند و با لحنی ترحم‌انگیز گفت:

ــ حالم هیچ خوب نیست، دکتر! در فکر بودم که بیایم سراغتان. نمی‌دانم چه کنم. سوءهاضمه دارم. سر معده‌ام سنگین است و می‌سوزد. نفسم بالا نمی‌آید.

دکتر گفت:

ــ دستتان را بدهید!

و نبض او را گرفت و چشم‌ها را بست و پرسید:

ــ سرفه هم می‌کنید؟

ــ بله، شب‌ها، مخصوصاً وقتی شام خورده باشم.

ــ هوم، تپش قلب هم دارید؟ سرتان هم درد می‌گیرد؟

پس از این‌که چند پرسش دیگر از این دست کرد سرِ طاسش را پایین انداخت و مدتی در فکر شد. دو دقیقهٔ بعد ناگهان سر بلند کرد و با لحنی قاطع گفت:

ــ شما اگر دو سه سال دیگر اینجا بمانید و همه‌اش بخوابید و غذاهای چرب و سنگین بخورید با یک سکته کارتان تمام خواهد شد.

آبلوموف از جا جست و پرسید:

ــ چه باید بکنم؟ شما را به خدا بگویید چه بکنم؟

ــ همان کاری که همه می‌کنند. بروید خارج!

آبلوموف بهت‌زده تکرار کرد:

ــ سفر خارج!

ــ معلوم است، تعجبش کجاست؟

ــ آخر دکتر، قربانتان، خارج، مگر می‌شود؟

ــ چرا نشود؟

آبلوموف ساکت ماند و نگاهی به خود و سپس به اتاقش انداخت و خودبه‌خود گفت:

ــ سفر به خارج!

ــ مانعش چیست؟

ــ یعنی چه، خیلی چیزها!

ــ چطور خیلی چیزها؟ یعنی پول ندارید؟

آبلوموف از یافتن این بهانه که از همه طبیعی‌تر بود و می‌توانست سراپایش را پشت خود پنهان کند خوشحال شد و تند جواب داد:

ــ بله، مثلاً همین پول! فی‌الواقع پول ندارم. خودتان ببینید کدخدای دهم برایم چه می‌نویسد... این نامه کو؟ کجایش گذاشتم؟ زاخار...

پزشک گفت:

ــ خوب، خوب، من کاری به این کارها ندارم. وظیفهٔ من این است که به شما بگویم که باید شیوه و محل زندگی و آب و هوا و فعالیت خود همه و همه چیزتان را عوض کنید.

آبلوموف گفت:

ــ بسیار خوب، فکرش را خواهم کرد!

و پرسید:

ــ حالا می‌فرمایید کجا بروم و چه بکنم؟

پزشک گفت:

ــ اول بروید به کی‌سینگن[1] یا امس[2] ژوئن و ژوئیه را آنجا بگذرانید و آب معدنی بخورید. بعد بروید به سوییس یا تیرول و رژیم انگور بگیرید. سپتامبر و اکتبر را آنجا بگذرانید...

ایلیا ایلیچ با صدایی به زحمت شنیدنی زیرلب گفت:

ــ چه حرف‌ها می‌زنید! تیرول!

ــ بعد به جایی بروید که هوا خشک باشد، مثلاً به مصر!

آبلوموف با خود گفت: «فقط همین مانده بود.»

ــ از نگرانی و غصه پرهیز کنید.

آبلوموف گفت:

1. Kissingen 2. Ems

ـ گفتنش آسان است. پیداست که مباشر شما از این نامه‌ها برایتان نمی‌فرستد.

دکتر ادامه داد:

ـ از فکر کردن هم اجتناب کنید.

ـ از فکر کردن؟

ـ بله، ذهنتان را نباید خسته کنید.

ـ پس تکلیف نوسازی ملکم چه می‌شود؟ دکتر قربانتان، خیال می‌کنید من یک کنده هیزمم؟

ـ خود دانید، وظیفهٔ من این است که به شما هشدار بدهم. از این گذشته از عشق و اشتیاق‌های شدید هم باید دوری کنید. عشق با معالجه سازگار نیست. باید سعی کنید خودتان را با اسب‌سواری و رقص و ورزش‌های ملایم در هوای پاک و گفتگوی مطبوع و مصاحبت با بانوان سرگرم کنید تا قلبتان با ملایمت و با احساس‌های شیرین به تپش آید.

آبلوموف سر به زیر انداخته به او گوش می‌داد.

پرسید:

ـ بعد؟

ـ بعد، از خواندن و نوشتن پرهیز کنید. خدا نصیب نکند! ویلایی آفتاب‌رو با گلکاری فراوان اجاره کنید و در جوّ موسیقی و زن‌های زیبا زندگی کنید.

ـ و غذا چه باید بخورم؟

ـ از خوردن گوشت و به‌طور کلی غذاهای حیوانی اجتناب کنید. از غذاهای آردی و ژلاتینی هم همین‌طور! آبگوشت سبک و سبزیجات می‌توانید بخورید. فقط مواظب باشید، حالا وبا تقریباً همه‌جا شایع است. بنابراین باید بسیار احتیاط کنید. می‌توانید تا روزی هشت ساعت راه بروید... یک تفنگ هم بخرید. ضرر ندارد.

آبلوموف نالید که:

ـ خدای بزرگ پناه بر تو!

پزشک تجویزهای خود را به این طریق به پایان رسانید:

ـ دست آخر زمستان را در پاریس بگذرانید. آنجا خود را به آشوب زندگی وابسپارید. تفریح کنید و فکر نکنید. تئاتر، رقص، بالماسکه، ییلاق، به دیدن دوستانتان بروید. همه‌اش عیش و خنده و خوشگذرانی...

آبلوموف با خشمی که نمی‌توانست درست پنهان کند پرسید:

ـ دیگر کاری نباید بکنم؟

پزشک به فکر فرو رفت و بعد گفت:

ـ چرا، هوای دریا بی‌فایده نیست. در انگلستان به کشتی بنشینید و به آمریکا بروید.

برخاست و خداحافظی‌کنان گفت:

ـ اگر به توصیه‌های من به دقت عمل کنید...

آبلوموف او را بدرقه‌کنان، با لحنی گزنده گفت:

ـ بسیار خوب، بسیار خوب، حتماً همهٔ این کارها را خواهم کرد.

پزشک رفت و آبلوموف را در حالی سخت رقت‌انگیز گذاشت. آبلوموف چشم‌ها را بست و دو دست را بر سر گذاشت و روی صندلی چندک‌زده، قلنبه نشست. دیگر به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و هیچ احساسی نداشت.

از پشت سر شنید که کسی با کمرویی صدایش می‌کند.

ـ ایلیا ایلیچ!

ـ چه می‌خواهی؟

ـ به پیشکار صاحب‌خانه چه بگویم؟

ـ در چه خصوص؟

ـ برای تخلیه دیگر.

آبلوموف حیرت‌زده گفت:

ــ باز هم که حرف تخلیه را زدی!

ــ آخر پدرکم، ایلیا ایلیچ، من چه خاکی به سرم بریزم؟ خودتان بگویید! زندگی من بی‌این حرف‌ها هم سیاه است. این‌قدر اذیتم نکنید. به خدا مرگ از این زندگی بهتر است.

آبلوموف گفت:

ــ نه، تو می‌خواهی مرا با این اسباب‌کشی توی گور بخوابانی. نشنیدی دکتر چه می‌گفت؟

زاخار نمی‌دانست چه جواب بدهد. فقط آه عمیق کشید، به قدری عمیق، که دو انتهای شال‌گردنش روی سینه‌اش لرزید.

آبلوموف باز گفت:

ــ نه، تو خیال داری مرا بکشی، مگر نه؟ از من خسته شده‌ای؟ نه بگو، بگو دیگر!

زاخار که از شکل غم‌انگیزی که گفتگو داشت اختیار می‌کرد سخت پریشان بود زیرلب گفت که:

ــ مسیح نگهدارتان باشد! الهی به سلامتی صد سال دیگر زنده باشید. کیست که بد شما را بخواهد؟

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ کی؟ خودت! چند مرتبه قدغن کردم که دیگر یک کلمه از اسباب‌کشی با من حرف نزن؟ ولی هیچ روزی نیست که تو پنج بار این مسأله را پیش نکشی! نمی‌فهمی که همین حال مرا خراب می‌کند؟ وضع سلامت من بی‌این حرف‌ها هم خراب هست!

زاخار با صدایی که از هراسی عمیق لرزان بود گفت:

ــ قربانت بروم. من فکر کردم آخر چه عیب دارد... گفتم خوب، چرا خانه را خالی نکنیم؟

آبلوموف با صندلی به سوی زاخار چرخید و گفت:

ــ می‌گوید چرا اسباب‌کشی نکنیم. ببین کار را چه آسان می‌گیری! تو

درست فکر کرده‌ای که اسباب‌کشی یعنی چه؟ هان؟ نه، اصلاً حالی‌ات هست؟

زاخار که برای اجتناب از صحنه‌های غم‌انگیز، و برایش تلخ‌تر از حنظل، حاضر بود که هر چه اربابش می‌گوید بپذیرد مطیع و سربه‌زیر گفت:

ـ نه، حق با شماست، فکر نکرده‌ام.

ـ خوب، فکر نکرده‌ای، حالا گوش کن و خودت ببین اسباب‌کشی ممکن است یا نه. اسباب‌کشی یعنی چه؟ یعنی که ارباب تو یک روز تمام از صبح لباس بپوشد و از خانه بیرون برود.

زاخار گفت:

ـ خوب، چه عیب دارد؟ چه می‌شود که یک روز از خانه بیرون باشید؟ اصلاً خانه نشستن برای سلامتی ضرر دارد. تماشا کنید، خودتان را به چه صورت درآورده‌اید! این مال توی خانه ماندن است. یک روز در خیابان‌ها راه بروید، آدم‌ها را ببینید، یا هرچه می‌خواهید تماشا کنید!

آبلوموف گفت:

ـ خوب، دری‌وری نگو. بهتر است گوش کنی. صبح تا غروب در خیابان‌ها راه بروم؟

زاخار با حرارت بسیار ادامه داد:

ـ به خدا راست می‌گویم. مثلاً می‌گویند یک غول بیابانی آورده‌اند که تا حالا هیچ‌کس ندیده. بروید آن را ببینید. تیاتر بروید. بالماسکه تماشا کنید و وقتی شما نیستید ما اسباب‌کشی می‌کنیم.

ـ جفنگ نگو، خیر سرت خیلی به فکر راحتی اربابت هستی. به نظر تو هیچ عیبی ندارد که من صبح تا غروب در شهر پرسه بزنم! برای تو چه اهمیت دارد که من نفهمم چه می‌خورم و بعد از غذا یک گوشه نداشتم باشم که دراز بکشم. بی من اسباب‌کشی می‌کنند. اگر من بالای سرتان نباشم فقط خرده‌شیشه و سفال‌پاره به خانهٔ تازه می‌رسد!

آبلوموف با اطمینانِ هر دم افزونی ادامه داد:

ــ من خوب می‌دانم که اسباب‌کشی یعنی چه! اسباب‌کشی یعنی سر و صدا، یعنی شکستن همه چیز! تمام اثاث خانه روی زمین تلنبار می‌شود، یک چمدان اینجا، یک پشتی کاناپه آنجا، تابلوها در یک گوشه، پیپ‌ها یک گوشهٔ دیگر، کتاب‌ها پخش و پلا! یک انبار شیشه‌های جوراجور که مدت‌ها است گم شده و یک دفعه معلوم نیست از کدام سوراخ بیرون می‌آید. باید مواظب همه چیز بود که چیزی گم نشود یا نشکند... نصف چیزها اینجایند، نصف دیگر در گاری یا در خانهٔ تازه. می‌خواهی یک پیپ دود کنی، پیپ را برمی‌داری می‌بینی توتون را برده‌اند. می‌خواهی یک دقیقه بنشینی، یک چهارپایه پیدا نمی‌شود. به هر چه دست می‌زنی دستت کثیف می‌شود. همه چیز خاک‌آلود است. حوله و صابون نیست که دستت را بشویی و باید با دست‌هایی به کثافت دست‌های تو از خانه بیرون بروی.

زاخار دست‌های خود را که به یه جفت کفش بی‌شباهت نبود نشان داد و گفت:

ــ دست‌های من چه عیب دارد؟ خیلی هم پاک است.

ایلیا ایلیچ روی خود را برگرداند و گفت:

ــ خوب، حالا دیگر نشانشان نده.

و ادامه داد:

ــ ... می‌خواهی یک چکه آب بخوری تنگ را برمی‌داری، لیوان پیدا نمی‌شود...

زاخار با ساده‌دلی گفت:

ــ از دهانهٔ تنگ هم می‌شود آب خورد...

ایلیا ایلیچ که صحنهٔ اسباب‌کشی را به وضوح بسیار پیش چشم می‌آورد و پیوسته بیشتر به هیجان می‌آمد ادامه داد:

ــ بله، کار شما همین‌طور است. اتاق‌ها را هم می‌شود جارو نکرد. گرد

و خاک را هم که پاک نکردی به جایی برنمی‌خورد. قالی‌ها را هم اگر چوب نزدی و نتکاندی دنیا خراب نمی‌شود. در خانهٔ جدید هم تا سه روز هیچ چیز در جای خود نیست. تابلوها پای دیوارها مانده، گالش‌ها روی رختخوابند. چکمه‌ها با چای و کرم صورت در یک بسته‌اند. نگاه می‌کنی می‌بینی پایهٔ یک صندلی شکسته، شیشهٔ یک تابلو خرد شده یا روکش کاناپه لک و پک شده است. هر چیز که بخواهی هیچ کس نمی‌داند کجاست. یا گم شده یا در خانهٔ قدیمی مانده. حالا بیا و برو از آنجا بیاور...

زاخار به میان حرف اربابش دوید که:

ــ بعضی وقت‌ها باید ده‌بار میان دو خانه رفت و برگشت.

آبلوموف ادامه داد:

ــ می‌بینی؟ و در خانهٔ جدید، صبح از خواب بیدار می‌شوی، بیا و دردسر بار کن. نه آب هست، نه زغال برای سماور. زمستان باید در سرما بنشینی، اتاق‌ها همه یخ‌زده‌اند و هیزم نیست و باید دور بیفتی و از در و همسایه قرض کنی.

زاخار باز گفت:

ــ و تازه معلوم نیست خدا چه‌جور همسایه‌ای نصیبت کرده. بعضی‌ها یک بغل هیزم که هیچ، یک کوزه آب هم به آدم نمی‌دهند.

ــ هان، می‌بینی؟ حالا اسباب‌کشی تمام شده و شب خیال می‌کنی دیگر دردسری نداری. ابداً، تا دو هفته بیچارگی و دربه‌دری ادامه دارد. آدم خیال می‌کند که همه چیز را سر جای خودش گذاشته و مرتب کرده. اما نگاه می‌کنی می‌بینی هنوز چیزی باقی است. یک جا باید کرکره آویزان کنی. یک جا یک تابلو به دیوار بکوبی. حالت گرفته می‌شود. دیگر رغبتی به زندگی برایت باقی نمی‌ماند... و تازه مخارج... مخارج...

زاخار در تأیید اربابش گفت:

ــ دفعهٔ آخر، هشت سال پیش بود، خوب یادم مانده، دویست روبل خرجمان شد.

آبلوموف گفت:

ــ خوب، می‌بینی، شوخی نیست. تازه اول کار، زندگی در یک خانهٔ تازه هیچ چنگی به دل نمی‌زند. مگر آدم به این زودی به محیط تازه عادت می‌کند؟ من وقتی جایم عوض شود تا پنج شب خوابم نمی‌برد. وقتی صبح بلند می‌شوم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و به جای این تابلوی خراط معلوم نیست چه چیزی می‌بینم، یا وقتی این پیرزن سرتراشیده را که هر روز پیش از ناهار سر از پنجره‌اش بیرون می‌آورد نمی‌بینم دلم تنگ می‌شود...

و به سرزنش گفت:

ــ می‌بینی می‌خواستی چه بر سر اربابت بیاوری!

زاخار سر به زیر انداخت و آهسته گفت:

ــ بله، می‌بینم!

ــ چرا پیشنهاد کردی که اسباب‌کشی کنیم؟ هیچ آدمی هست که بتواند اینها را تحمل کند؟

ــ من گفتم همهٔ مردم خانه عوض می‌کنند، چرا ما نتوانیم؟ ما که از آنها کمتر نیستیم!

ایلیا ایلیچ حیرت‌زده از روی صندلی‌اش بلند شد و گفت:

ــ چه؟ چه؟ چه گفتی؟

زاخار دستپاچه شد، زیرا نمی‌دانست در گفته‌هایش چه بوده است که موجب این خیزش ناخجسته و عتاب پرالتهاب اربابش شده است. ساکت ماند.

ایلیا ایلیچ با وحشت گفتهٔ او را تکرار کرد که:

ــ ما از دیگران کمتر نیستیم؟ ببین تو کارت به کجا رسیده! حالا من بعد از این می‌دانم که برای تو من با «دیگران» فرقی ندارم.

آبلوموف به تمسخر جلو زاخار کرنش کرد و حالتی به نهایت درجه آزرده به خود گرفت.

ــ ایلیا ایلیچ رحم کنید. من غلط بکنم شما را پای دیگران بگذارم.

آبلوموف در را نشان داد و با تشر داد زد:

ــ برو گمشو! نمی‌توانم رویت را ببینم! «دیگران» چشمم روشن!

زاخار آهی عمیق کشید و به اتاق خود رفت و روی سکوی بخاری که می‌نشست زیرلب گفت:

ــ تف به این زندگی!

آبلوموف نیز می‌نالید که:

ــ خدای من، خیال کرده بودم که صبحم را وقف کار جدی بکنم! ولی دیگر حال کار ندارم و دیگر تا شب کاری از دستم ساخته نیست. چه کسی باعث این حال شد؟ نوکر خودم. نوکر باوفایم که به حالم آشناست. آن هم با چه حرفی؟ ولی چطور زبانش گشت این حرف را بزند؟

آبلوموف مدتی نتوانست آرام بگیرد. دراز می‌کشید، برمی‌خاست، قدم می‌زد و دوباره می‌خوابید. این‌که زاخار او را تا حد «دیگران» پایین آورده بود در نظرش تجاوزی بود به حق انحصاری‌اش به این‌که برای زاخار بالاتر از همهٔ دیگران باشد.

در این مقایسه عمیق می‌شد تا ببیند «دیگران» که‌اند و او خود کیست و می‌اندیشید که این مقایسه تا چه پایه ممکن و بجاست و اهانتی که زاخار با این مقایسه به او کرده چه اندازه آزارنده است. و سرانجام این‌که آیا زاخار دانسته او را رنجانده و به راستی معتقد است که او، ایلیا ایلیچ، با «دیگران» تفاوتی ندارد یا این حرف به تصادف و بی‌دخالت عقل بر زبانش جاری شده است؟ اینها تمام عزت‌نفس او را می‌آزرد و تصمیم گرفت که تفاوت میان خود و کسانی را که زاخار به نام «دیگران» می‌شناخت به او بفهماند و تمام زشتی گفته‌اش را به او نشان دهد و در سرش بنشاند.

با لحنی پرهیبت داد زد:

ــ زاخار!

زاخار به شنیدن این صدا بعکس آنچه عادتش بود با صدا از روی سکوی بخاری فرونجست و غرولند نکرد. به نرمی از جای خود فرود آمد و به آهستگی و اکراه، همچون سگی که از صدای صاحبش حس کرده باشد که گناهش کشف شده است و او را برای مجازات صدا می‌کنند به راه افتاد و، پا و پک و پهلویش به در و دیوار گیرکنان، به جانب اتاق اربابش روانه شد.

در را نیم‌لا کرد اما جرأت نکرد وارد شود.

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ بیا تو!

گرچه در به آسانی باز می‌شد، زاخار آن را طوری باز کرد که گفتی گذار از آن ممکن نیست و میان آن گیر کرده است و نمی‌تواند وارد شود.

آبلوموف روی لبهٔ تخت نشسته بود و او را به اصرار جلو می‌خواند.

زاخار خود را به زحمت از در آزاد کرد و آن را به سرعت پشت سر خود بست و به آن تکیه داد.

ایلیا ایلیچ نقطه‌ای را پیش پای خود نشان داد و گفت:

ــ اینجا!

زاخار نیم قدم پیش آمد و در چهار قدمی نقطه‌ای که اربابش نشان داده بود ایستاد.

ــ جلوتر!

زاخار تکانی به خود داد و وانمود کرد که جلو می‌آید اما در حقیقت فقط پابه‌پا کرد و از جای خود تکان نخورد.

آبلوموف چون دید که این بار به هیچ تدبیر موفق نخواهد شد او را نزدیک‌تر بکشاند دیگر اصرار نکرد و مدتی بی‌آن‌که حرفی بزند با نگاهی ملامت‌بار به او چشم دوخت.

زاخار که از این برانداز صامت اربابش ناراحت بود وانمود کرد که متوجه او نیست و بیش از آنچه عادتش بود یک‌بر ایستاد و حتی از

گوشهٔ چشم او را نمی‌نگریست، بلکه با سماجت به جانب دیگر، به سمت چپ، به چیزی چشم دوخت که مدت‌ها بود با آن مأنوس بود و آن تور تار عنکبوتی بود که همچون گردنبندی به کنار تابلو آویخته بود و نیز به خود عنکبوت، که با تارش ملامتی زنده بود به اهمال او.

ایلیا ایلیچ با لحنی آهسته و باوقار گفت:

ــ زاخار!

زاخار جواب نداد. مثل این بود که در دل می‌گوید: «چه‌ات است؟ چه می‌خواهی؟ زاخار دیگری که نداری! اگر هم مرا می‌خواهی که جلوت ایستاده‌ام!» و نگاهش از سمت چپ، از اربابش پرهیزکنان به سمت راست رفت و آنجا نیز آینه بود که با قشر ضخیم گرد و خاکی که همچون پرده‌ای روی آن کشیده شده بود وجود خودش را به یادش می‌آورد و چهرهٔ عبوس و نازیبای خود را دید که زیرچشمی از پشت این پرده، چنان‌که از درون مه به او نگاه می‌کند.

نگاه خود را با نارضایی از این تصویر غم‌انگیز و بیش از حد آشنا برگرفت و بر آن شد که لحظه‌ای آن را بر ایلیا ایلیچ متوقف سازد. نگاه‌هاشان به هم برخورد.

زاخار نتوانست سرزنشی را که در نگاه اربابش بود تحمل کند و سر به زیر انداخت و به پیش پای خود چشم دوخت. آنجا نیز روی فرشِ غرقه در خاک و پوشیده از لکه‌های جوراجور گواهی غم‌انگیز غیرت خود را در خدمت به اربابش خواند.

ایلیا ایلیچ با لحنی پراحساس تکرار کرد:

ــ زاخار!

زاخار با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ــ بفرمایید!

و اندکی لرزید زیرا از پیش احساس می‌کرد که حالا برایش یک ساعتی روضه خواهد خواند.

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ یک خرده کواس بده!

زاخار، چنان‌که گفتی بار سنگینی از دلش برداشته شده باشد همچون پسربچه‌ای شادمانه و به چالاکی به سوی بوفه شتافت و برای اربابش کواس آورد.

ایلیا ایلیچ جرعه‌ای از لیوانش نوشید و آن را در دست نگه داشت و به مهربانی پرسید:

ــ چطوری؟ انگار تعریفی نداری!

آثار رمندگی و خشونت در چهرهٔ زاخار به لحظه‌ای جای خود را به نرمی داد و پرتو ندامت در سیمایش نمایان شد. زاخار نخستین نشانه‌های ستایش اربابش را که در سینه‌اش بیدار می‌شد و دلش را فرا می‌گرفت احساس کرد و ناگهان جرأت یافت و در چشمان او نگریست.

ایلیا ایلیچ پرسید:

ــ گناهی را که کرده‌ای هیچ احساس می‌کنی؟

زاخار با دلی پرغصه با خود گفت: «ای کاش می‌دانستم چه "گناهی" کرده‌ام. حتماً بد غلطی کرده‌ام. وقتی او این‌جور آتشی می‌شود آدم بی‌خود گریه‌اش می‌گیرد.

زاخار با بم‌ترین آوای صدای خود شروع کرد:

ــ نمی‌دانم. ایلیا ایلیچ! من چیزی نگفتم. فقط گفتم...

آبلوموف حرف او را برید که:

ــ نه، صبر کن! تو هیچ نمی‌فهمی چه کرده‌ای؟ بیا این لیوان را بگذار روی میز و جواب بده.

زاخار جوابی نداشت بدهد و به راستی نمی‌دانست که چه کرده است. اما این مانع نمی‌شد که با ستایش بسیار به اربابش نگاه کند. حتی اندکی سرش را به زیر انداخت و این اعترافی بود به گناهی که نمی‌دانست چیست.

آبلوموف گفت:

ــ خوب، باز هم می‌گویی زهر نیستی؟

زاخار همچنان ساکت ماند و فقط سه بار پلک‌های خود را به شدت برهم زد.

ایلیا ایلیچ با لحنی شمرده گفت:

ــ تو اربابت را غصه‌دار کردی...

و به نوکرش خیره شد و مثل این بود که از پریشانی او لذت می‌برد.

زاخار از غصه نمی‌دانست چه کند.

ــ بگو ببینم، غصه‌دارش کردی یا نه؟

زاخار که از این حرف‌های تلخ اربابش پاک پریشان و درمانده شده بود زیرلب گفت:

ــ کردم!

به راست و به چپ و پیش رو، به همه‌جا نگاه می‌کرد و دنبال راه نجاتی می‌گشت و دوباره تارهای عنکبوت و گرد و خاک و تصویر خودش در آینه و صورت اربابش پیش چشمش رژه رفتند.

چون می‌دید که به هر طرف که بگریزد به هیچ روی نمی‌تواند از این صحنهٔ دردناک بپرهیزد در دل گفت: «ای کاش زمین دهن باز می‌کرد و مرا فرو می‌برد. اما مرگ هم جوابم می‌کند.» و حس کرد که پلک برهم زدنش مکررتر شده است و چیزی نمانده است که اشکش جاری شود.

سرانجام ترانهٔ معروف را، منتهی به نثر، با لحنی اشک‌آلود به اربابش تحویل داد:

ــ ایلیا ایلیچ نمی‌دانم چه گفته‌ام که خلقتان را تنگ کرده‌ام.

آبلوموف باز گفت:

ــ نمی‌دانی؟ تو هیچ فکر کردی که «دیگران» یعنی چه؟

همچنان چشم به زاخار دوخته ساکت ماند.

ــ می‌خواهی برایت بگویم «دیگران» یعنی چه؟

زاخار همچون خرسی در کنام به خود پیچان چنان آهی کشید که تمام اتاق را پر کرد.

ــ دیگرانی که تو می‌گویی درماندگان برهنه و چارپاصفتان بی‌سوادی‌اند که در کثافت و فلاکت، زیر شیروانی زندگی می‌کنند و روی یک تخته نمد، هر گوشه که شد، بی‌سرپناه هم می‌توانند راحت بخوابند و ککشان هم نمی‌گزد. یک مشت سیب‌زمینی را با ماهی‌شور می‌بلعند و خدا را شکر می‌کنند. فلاکت از یک گوشه به گوشهٔ دیگرشان می‌کشد و از صبح تا شام سگ‌دو می‌زنند. این‌جور آدم‌ها چرا خانه عوض نکنند؟ مثلاً لیاگایف[1] دو تا پیرهن و دستمال دماغش را زیر بغل می‌زند و سوار گاری می‌شود و به امان خدا! می‌پرسی: «کجا؟» می‌گوید: «به خانهٔ تازه!» دیگران این‌جورند. حالا به عقیدهٔ تو من مثل «دیگرانم؟» هان؟

زاخار نگاهی به اربابش انداخت و پابه‌پا کرد و جوابی نداد.

آبلوموف ادامه داد:

ــ دیگران چه‌جور آدم‌هایی هستند؟ کسانی هستند که چکمه‌شان را خودشان پاک می‌کنند و لباسشان را خودشان می‌پوشند. گرچه بعضی وقت‌ها در این کار پاشان را جای پای ارباب‌ها می‌گذرارند ولی دروغ می‌گویند. اصلاً نمی‌دانند نوکر چیست. اگر کاری داشته باشند کسی را ندارند که دنبال آن بفرستند. مجبورند خودشان بروند و کارشان را صورت دهند. آتش بخاری‌شان را خودشان می‌گیرانند و حتی بعضی وقت‌ها گردگیری را هم خودشان می‌کنند.

زاخار با آن چهرهٔ عبوسش گفت:

ــ خیلی از آلمانی‌ها همین‌طورند!

ــ بله، ممکن است! حالا تو فکر می‌کنی که من هم این طورم؟ من از این دیگرانم؟

زاخار که هیچ نمی‌فهمید منظور اربابش چیست نالید که:

---

1. Lyagayev

ــ شما این‌جور نیستید. خدا می‌داند این فکرها از کجا به سرتان افتاده، شما یک‌جور دیگرید!

ــ باز گفت «دیگر»! صبر کن تا نشانت دهم. مواظب باش چه می‌گویی.

و ادامه داد:

ــ چشم‌هایت را باز کن. فکر کن ببین دیگران چه‌جور زندگی می‌کنند. «دیگران» مدام کار می‌کنند، متصل در تکاپویند، به این در و آن در می‌زنند. اگر کار نکنند نان ندارند بخورند. دیگران تعظیم می‌کنند، خواهش و تمنا می‌کنند. خود را خفیف می‌کنند... و من... فکر کن، من مثل آنهایم؟

زاخار به التماس افتاد:

ــ پدر جانکم، بس کنید دیگر، این قدر جگر مرا با این حرف‌هاتان نسوزانید، این قدر عذابم ندهید. وای خدا...

ــ من دیگرانم؟ من مدام به این در و آن در می‌زنم؟ من کار می‌کنم؟ کم می‌خورم؟ لاغرم؟ مفلوکم؟ من چیزی کم دارم؟ کسی را ندارم که خدمتم را بکند؟ من، خدا را شکر، در تمام عمرم یک بار خودم جوراب به پا نکرده‌ام. من ممکن است نگرانی داشته باشم؟ برای چه؟ من این حرف‌ها را به که می‌زنم؟ مگر تو خودت از بچگی از من پرستاری نکرده‌ای؟ تو همه این چیزها را می‌دانی. دیده‌ای که من در ناز و نعمت بزرگ شده‌ام. هرگز سرما و گرسنگی نچشیده‌ام. هرگز تنگدستی نکشیده‌ام. برای امرار معاش کار نکرده‌ام. زیر بار کارهای حقیر و خشن نرفته‌ام. چطور جرأت می‌کنی مرا با دیگران مقایسه کنی؟ مگر من مثل اینها پوست‌کلفتم؟ مگر من تاب تحمل این کارها را دارم؟

زاخار به راستی درمانده بود. به هیچ روی حرف‌های آبلوموف را نمی‌فهمید. فقط لب‌هایش از فرط هیجان پیش آمده بود. صحنهٔ غم‌انگیزی که از آن وحشت داشت همچون رعد و برق بر فراز سرش می‌غرید. ساکت مانده بود.

ایلیا ایلیچ باز صدا کرد:

ــ زاخار...

زاخار با صدایی به جزجز آمیخته و به زحمت شنیدنی گفت:

ــ چه می‌فرمایید؟

ــ یک لیوان کواس بده.

زاخار برایش کواس آورد و هنگامی که ایلیا ایلیچ لیوان را سرکشید و به او باز پس داد. زاخار خواست به چالاکی به گوشهٔ خود بازگردد.

اما آبلوموف گفت:

ــ نه، تو باش! تو باش! من از تو می‌پرسم چطور توانستی اربابت را این‌جور برنجانی؟ اربابی را که از بچگی در بغل خودت بزرگ کرده‌ای؟ تمام عمر خدمتش را کرده‌ای و این همه به تو خوبی کرده است؟

زاخار دیگر تاب نیاورد. کلمهٔ «خوبی» طاقتش را تمام کرد. ابتدا شروع کرد پشت سر هم پلک برهم زدن. هرقدر سخنان سوزآور اربابش را کمتر می‌فهمید درد دلش شدیدتر می‌شد.

با صدایی از فرط پشیمانی به خس‌خس افتاده گفت:

ــ ایلیا ایلیچ غلط کردم. از نفهمی بود. به سر خودم از بی‌شعوری...

زاخار که نمی‌فهمید گناهش چه بوده نمی‌دانست جمله‌اش را با چه فعلی تمام کند.

آبلوموف با لحن کسی که سخت رنجیده و حق شایستگی‌اش به درستی ادا نشده باشد ادامه داد:

ــ و من شب و روز نگرانم و مدام در تلاشم، طوری که گاهی مغزم داغ می‌شود و قلبم می‌خواهد از کار بایستد. شب‌ها خواب به چشمم نمی‌آید و از این دنده به آن دنده می‌غلتم و پیوسته در فکر آنم که چه کنم که کارها بهتر صورت گیرد. و اینها تمام برای که؟ برای شما، برای رعایایم، که تو هم جزوشانی! شاید وقتی می‌بینی که پتو را روی سرم کشیده‌ام خیال کنی خوابیده‌ام، ولی نه، من نمی‌خوابم. همه‌اش در فکرم، به مغزم

فشار می‌آورم تا راهی پیدا کنم که رعایایم را از فلاکت نجات دهم. تا حسرت دیگران را نخورند و در آخرت از دست من به درگاه خدا ننالند و به من دعا کنند و به خیر از من یاد کنند.

و گفتار خود را به تلخی با این سرزنش به پایان رسانید:

ــ وای که چه حق‌ناشناسید!

آخرین سخنان سوزآور آبلوموف به راستی بر زاخار اثر گذاشت، چنان‌که رفته‌رفته به هق‌هق افتاد. خس‌خس و خرخر گریه‌اش درهم آمیخته و آوایی به وجود آورده بود که هیچ آلتی، مگر شاید سنجی‌چینی یا تامتامی هندی، نمی‌توانست آن را به وجود آورد.

به التماس می‌گفت:

ــ پدر جانکم، ایلیا ایلیچ، قربانتان، بس کنید! این حرف‌ها چیست می‌زنید؟ آه مادر مقدس، این چه بلایی بود که این‌جور بی‌خبر سر من آمد؟

آبلوموف بی‌آن‌که به ناله‌ها و ضجه‌های نوکرش گوش کند ادامه داد:

ــ و تو شرم نکردی که چنین حرف‌هایی بر زبان آوردی! وای عجب ماری را روی سینه‌ام گرم کردم!

زاخار به شنیدن «مار» دست‌ها را به آسمان افشاند و ضجه‌هایش چنان بلند شد که گفتی بیست سی زنبور درشت در اتاق به پرواز آمده‌اند، و در فاصلهٔ میان هق‌هق خود می‌گفت:

ــ مار... من کی اسم مار آوردم!... من این حیوان ملعون را به خواب هم نمی‌بینم.

هیچ یک نمی‌فهمیدند که دیگری چه می‌گوید و دست آخر دیگر از درک حرف خودشان هم عاجز بودند.

ایلیا ایلیچ ادامه داد:

ــ ولی آخر چطور زبانت گشت؟ وقتی فکر می‌کنم که در نقشه‌ام یک خانه به تو اختصاص داده بودم، با یک باغ سبزی و مقرری گندم و وظیفهٔ

ماهانه... خیال داشتم تو را مباشر و پیش‌خدمت مخصوص و معتمد خودم بکنم. رعایا همه جلوت تا کمر خم می‌شدند و مدام می‌گفتند: زاخار تروفیمیچ... زاخار تروفیمیچ... و آقا هنوز راضی نیست و مرا در ردیف «دیگران» می‌گذارد! این هم دستمزد من! عجب قدر اربابت را می‌دانی!

زاخار همچنان زار می‌زد و ایلیا ایلیچ خود از گفته‌های خود متأثر شده بود. ضمن این‌که به زاخار عتاب می‌کرد از نیکی‌هایی که در حق رعایایش کرده چنان به هیجان آمده بود که آخرین ملامت‌هایش را با صدایی لرزان و چشمانی مرطوب بر سر زاخار کوفت.

عاقبت به لحنی نرم و آشتی‌جویانه گفت:

ــ خوب، حالا برو به امان خدا! نه، صبر کن، یک خرده دیگر کواس بده! خوب بود خودت به فکرش بودی که کواس می‌خواهم. مگر نمی‌شنوی که صدای اربابت گرفته؟ ببین چه بر سر من می‌آوری!

وقتی زاخار برایش کواس آورد آبلوموف به او گفت:

ــ امیدوارم حالا دیگر فهمیده باشی که گناهت چه بوده! و بعد از این اربابت را با «دیگران» مقایسه نکنی! حالا برای جبران گناهت هرجور که می‌دانی با صاحب‌خانه کنار بیا تا مجبور نباشم خانه عوض کنم. ببین تو این‌طور مواظب راحتی اربابت هستی! ذهن مرا پریشان کردی و مرا از فکر مفیدی که ممکن بود به مغزم برسد بازداشتی! تازه ضرر این کارت به که می‌رسد؟ به خودت! من تمام وجودم را وقف خدمت به شماها کرده‌ام. به خاطر شما بود که از خدمت استعفا کردم و گوشه‌نشین شدم... خوب، برو، خدا به همراهت! ساعت سه شد. تا ناهار دو ساعت بیشتر نمانده. دو ساعته چه می‌شود کرد؟ هیچ! و یک کوه کار روی دستم مانده! حالا کمی استراحت می‌کنم. دیگر رمقی برایم نمانده. تو پردهٔ پشت پنجره را پایین بکش و در را محکم ببند و مواظب باش کسی مزاحم من نشود. شاید ساعتکی بخوابم ساعت چهار و نیم بیدارم کن!

زاخار شروع کرد اربابش را در اتاق کارش محصور کردن. اول رویش

را پوشاند و لبهٔ پتو را زیر او کرد و بعد پرده‌های پشت پنجره‌ها را پایین کشید و همهٔ درها را بست و به اتاق خود رفت.

آثار اشک را از صورت خود پاک کرد و خود را به روی سکوی پشت بخاری بالاکشان زیرلب گفت:

ــ الهی جان بکنی و جان مرا خلاص کنی! عفریت جنگلی! راستی راستی عفریت از تو بهتر است!

و چون فقط معنی آخرین کلمات او را فهمیده بود آنها را تکرار کرد:

ــ خجالت نمی‌کشد، خانه، باغ سبزی، وظیفهٔ ماهانه... حرف‌های قلنبه و چزاننده را خوب بلد است. حرف‌هایی می‌زند که مثل چاقو توی جگر آدم فرو می‌رود. خانه و باغ سبزی من همین‌جا است و همین‌جا هم پاهایم را دراز می‌کنم.

این را می‌گفت و از روی خشم بر سکوی بخاری مشت کوفت. مواجب ماهانه! اگر گاهی شاهی صناری از گوشه و کنار برنمی‌داشتم نمی‌توانستم برای خودم توتون بخرم یا سالی ماهی نشمه‌ام را مهمان کنم. الهی بمیری و جانم را خلاص کنی. خیال می‌کند عمر نوح دارد.

ایلیا ایلیچ به پشت افتاده بود اما فوراً به خواب نرفت. فکر می‌کرد و به هیجان می‌آمد. پتو را بر سر کشیده و به خود پیچیده بود و در دل می‌گفت: «دو مصیبت با هم! چطور می‌شود تحمل کرد!»

اما در حقیقت این دو مصیبت، یعنی نامهٔ نامیمون کدخدا و تعویض خانه دیگر او را نگران نمی‌کردند، بلکه برایش در ردیف خاطرات ناخوشایند درآمده بودند.

در دل می‌گفت: «تا بدبختی‌هایی که کدخدا خبرش را داده به راستی بر سرم آید خیلی مانده. تا آن روز دنیا هزار چرخ می‌زند. شاید باران ببارد و وضع محصول خوب شود. چه‌بسا کدخدا بتواند اجاره‌ها و سهم عقب‌افتادهٔ مالک را وصول کند و بندگان فراری خودشان به زادگاهشان، به زمینی که به آن تعلق دارند برگردند!»

پیش خود فکر می‌کرد و غـرق خـیال‌پردازی‌هـای هـنرمندمآبانه در اطراف این موضوع شد: «یعنی کجا ممکن است رفـته بـاشند؟ چـه‌بسا شبانه با شکم خالی، زیر باران فرار کرده باشند. شب کجا خوابیده‌انـد؟ لابد در جنگل! شب که در جنگل نمی‌شود خوابید! چـرا سـر خـانه و زندگی‌شان نمانده‌اند؟ در کلبه‌شان البته هوا بد است. مـتعفن است. ولی دست‌کم گرم است!»

و به خیال‌های خود ادامه داد: «بی‌خود نگرانی برای چه؟ نـقشه‌ام بـه زودی آماده می‌شود، چرا خودم را از پـیش بـه وحشت بـیندازم؟ بـله، من...»

اما فکر عوض کردن خانه او را انـدکی بـیشتر نگـران مـی‌کرد، زیـرا آخرین دردسری بود که رسیده بود. اما ذهن آرامش یـافته‌اش در ایـن خصوص داستان دیگری می‌پرداخت. گرچه به ابهام پیش‌بینی می‌کرد که تعویض خانه، خاصه به سبب مداخلهٔ تارانتیف اجتناب‌ناپذیر باشد، امـا این رویدار نگران‌کننده را در ذهن خود دست‌کم یک هفته‌ای بـه عـقب انداخته بود و عجالتاً تا یک هفته خیالش راحت بود.

... چه‌بسا هم که زاخار بتواند کاری بکند و ترتیبی بدهد که تغییر منزل لازم نباشد. شاید صاحب‌خانه بتواند برنامه‌اش را عوض کند. شاید کار را تا تابستان آینده عقب بیندازنـد. یـا چـه‌بسا تـغییر سـاختمان اصـلاً منتفی شود. هرجور شده کاری خواهند کـرد. آخـر چـطور مـی‌شود... اسباب‌کشی کرد...

به این ترتیب به نوبت به هیجان می‌آمد و باز آرام می‌شد تا سرانجام با کلماتی آرامش‌بخش دال بر حل مشکل، که «شاید چنین» و «چه‌بسا که چنان» و «هرجور شده» و نظایر آنها، این بار هم مـثل هـمیشه، مـثل پدرانمان سرچشمهٔ امید و تسلایی پیدا کـرد و بـه یـاری آنـها خـود را عجالتاً از دو مصیبت خود نجات داد.

به زودی رخوتی سبک و خوشایند اعضایش را فرا گرفت و خـواب،

همچون سرمای یخبند نخستین که به تدریج سطح صافی آب را کدر می‌کند کم‌کم از روشنی و دقت افکارش کاست. اگر یک دقیقهٔ دیگر به این روال می‌گذشت آگاهی از وجودش بال می‌کشید و خدا می‌داند به کجا پرواز می‌کرد. اما ایلیا ایلیچ ناگهان به خود آمد و چشم گشود.

زیرلب گفت:

ــ ای وای! من هنوز صورت نشسته‌ام! یعنی چه! کارهایم هم همه مانده! می‌خواستم نقشه‌ام را روی کاغذ بیاورم که نیاوردم. به رئیس پلیس منطقه هم نامه ننوشتم. به فرماندار هم همین‌طور! نامه به صاحب‌خانه را هم شروع کردم و ناتمام گذاشتم. صورت‌حساب‌های زاخار را هم نگاه نکردم و پول‌شان را ندادم. هیچ کار نکردم و صبح گذشت.

باز به فکر فرو رفت.

اندیشه‌ای در ذهنش درخشید: یعنی چه! «دیگران» اگر جای من بودند همهٔ این کارها را کرده بودند. وای، دیگران! دیگران! این دیگران که‌اند؟

در مقایسهٔ خود با دیگران دقیق شد. شروع کرد به فکر کردن و فکر کردنش به درازا کشید و تصویری کاملاً مخالف با آنچه برای زاخار وصف کرده بود در ذهنش شکل گرفت.

ناگزیر اذعان کرد که «دیگران» موفق می‌شدند بی‌آن‌که «در آن»ها و «که»ها را با هم دراندازند همهٔ نامه‌هاشان را بنویسند. دیگران خانه‌شان را به آسانی عوض، و نقشه‌هاشان را اجرا می‌کردند و بی‌معطلی به روستا می‌رفتند و به امور دهشان رسیدگی می‌کردند.

فکر کرد: «ولی آخر من هم نباید از این کارها عاجز باشم. من هم باید بتوانم نامه بنویسم. زمانی می‌نوشتم، آن هم نه از این نامه‌ها، بلکه بسیار پیچیده‌تر از اینها! پس اینها همه چه شد؟ و اسباب‌کشی، کجا این‌قدر مصیبت‌بار است؟ کافی است اراده کنم» و در ادامهٔ اوصاف «دیگران» افزود: «که دیگران هرگز عبای شرقی به تن نمی‌کنند.» اینجا خمیازه‌ای کشید...: «"دیگران" تقریباً هرگز روز نمی‌خوابند، از زندگی لذت

می‌برند و همه‌جا می‌روند و همه چیز می‌بینند و همهٔ جلوه‌های زندگی برایشان جالب است.» و با دلی پراندوه نتیجه گرفت: «و من، من با دیگران فرق دارم!» این را گفت و باز به فکر فرورفت. حتی سرش را از زیر پتو بیرون آورد.

و این یکی از لحظات پرصفا و روشن ذهنی زندگی او بود.

اما چون ناگهان تصوری زنده و روشن از سرنوشت و رسالت بشر در روحش پدید آمد و این رسالت را با زندگی خود مقایسه کرد، سخت به وحشت افتاد، زیرا مسایل مختلفِ وجود در ذهنش جان گرفتند و همچون پرندگانی ترسان در ویرانه‌ای تاریک، که از پرتو نامنتظر آفتابی بیدار شده باشند پی‌درپی و بی‌نظم بال کشیدند و به پرواز آمدند.

چون به خامی خود و توقف رشد توانایی‌های ذهنی و بند سنگینی که او را از هر تلاش و برداشتن هر قدمی باز می‌داشت واقف شد اندوهی دردناک در دل یافت و چون وسعت و سرشاری زندگی دیگران را با کوره راه تنگ و حقیر زندگی خود که گویی با سنگی گران مسدود شده بود در کنار هم نهاد حسرت بر دلش تیغ زد.

روح هراسانش به تلخی و با درد دریافت که بسیاری از جنبه‌های شخصیتش هنوز به کمال بیدار نشده و برخی فقط تکانکی خورده و هیچ یک به درستی قوام نیافته و پرداخته نشده است.

و با این حال در نهاد خود چشمه‌ای روشن و گوارا یافت که گویی در قعر گوری مدفون شده بود و چه‌بسا جاری نشده خشکیده بود یا این‌که همچون کان زری در دل کوه نهفته بود، که مدت‌ها پیش باید بیرون آمده و همچون سکه‌ای رایج مفید شده باشد.

اما این گنج از توده‌ای کثافت پوشیده و از خاشاک بسیار گرانبار بود. مثل این بود که کسی گنجینه‌هایی را که زندگی و جهان به او بخشیده بود از او دزدیده و در ژرفای جان خود او پنهان ساخته بود. چیزی او را از پیش تاختن در میدان زندگی باز می‌داشت و نمی‌گذاشت که همهٔ

بادبان‌های روح و اراده‌اش را برافرازد. دشمنی پنهان در همان آغاز راه زندگی دست سنگین خود را بر او نهاده و او را از رسالت انسانی‌اش دور انداخته بود.

مثل این بود که او دیگر نمی‌تواند خود را از گمراهی در دل این جنگل وحشی نجات دهد و به راهی راست برساند. جنگل در اطراف او و در دل و جانش پیوسته انبوه‌تر و تاریک‌تر می‌شد و کوره راه مدام میان بوته‌ها ناپیداتر می‌گشت. آگاهی‌اش کمتر و کمتر روشن می‌شد و نیروهای خفتهٔ روحش را فقط به لحظه‌ای بیدار می‌کرد. هوش و اراده‌اش از مدت‌ها پیش فلج شده بود و گویی دیگر جان نمی‌گرفت.

وقایع زندگی‌اش کوچک شده و ابعادی ذره‌بینی پیدا کرده بود. اما او از عهدهٔ همین‌ها نیز برنمی‌آمد. از یکی به دیگری نمی‌پرداخت، بلکه از یکی به دیگری پرت می‌شد، چنان‌که در دریایی توفانی از یک موج به موجی دیگر. توانایی آن را نداشت که به نیروی نرم و آب‌وارِ اراده با یکی درافتد و به نیروی خرد با دیگری کنار آید.

از این اعتراف پنهانی به خود سخت تلخ‌کام شد. افسوس بی‌حاصل بر گذشته و سرزنش‌های سوزان وجدان همچون نیشتر در جانش فرو می‌رفت و او با تمام قوا در تلاش بود که بار این ملامت‌ها را از دوش خود فرواندازد و مقصری غیر از خود بیابد و نیش آنها را به جانب او روانه کند. ولی کو چنین مقصری!

زیرلب گفت:

ـ همه تقصیر این زاخار است!

جزئیات صحنهٔ پیشین را با زاخار به یاد آورد و چهره‌اش گویی از شدت شرم گُر گرفت. این فکر فلجش کرد و با خود گفت: «اگر کسی حرف‌های مرا به او می‌شنید چه می‌گفت؟ خدا را شکر که زاخار نمی‌تواند این حرف‌ها را برای کسی تکرار کند. اگر هم بکند کسی باور نخواهد کرد. خدا را شکر!»

آه می‌کشید و به خود لعنت می‌فرستاد و از یک پهلو به پهلوی دیگر می‌غلتید و مقصری می‌جست و نمی‌یافت. آه و ناله‌اش به گوش زاخار نیز رسید و زاخار از ته دل غرید که:

ــ بسکه کواس خورده باد کرده!

آبلوموف که چیزی نمانده بود اشکش جاری شود با خود گفت: «آخر چرا من این جورم؟ آخر چرا؟» و دوباره سرش را زیر پتو پنهان کرد.

پس از آن‌که مدتی عامل بدخواه پنهانی را که نمی‌گذاشت او به شایستگی مانند «دیگران» زندگی کند جست و به جایی نرسید، آهی کشید و چشم بست و پس از چند دقیقه دوباره خواب شروع کرد حواس او را دربند بکشد.

با زحمت کوشان که چشمان خود را باز نگه دارد با خود گفت: «من هم... دلم می‌خواست... چیزی را... یعنی طبیعت این قدر در حق من ظلم... ولی نه، خدا را شکر... ناشکری نباید کرد...»

بعد آهی، نشان رضایت، شنیده شد. آبلوموف از هیجان به وضع عادی خود، یعنی آرامش و بی‌دردی باز آمد.

خواب بر او چیره شده بود و با زحمت زیاد زیرلب گفت:

ــ پیداست که سرنوشت... چاره‌ام چیست؟

ناگهان هذیان‌وار به صدای بلند گفت:

ــ نزدیک به دو هزار روبل کمتر... صبر کن، صبر کن تا نشانت بدهم...

و چیزی نمانده بود که کاملاً بیدار شود.

اما دوباره زیرلب گفت:

ــ اما دلم می‌خواست بدانم... من چرا این‌جور...

پلک‌هایش کاملاً روی هم افتادند.

ــ بله، لابد... برای این است...

سعی کرد جمله‌اش را تمام کند ولی نکرد.

به این ترتیب نتوانست به علت اصلی درد خود پی ببرد. زبان و

لب‌هایش به لحظه‌ای وسط کلمه‌ای بی‌حرکت شدند و نیم‌باز ماندند. به جای کلمهٔ ناگفته مانده آه دیگری شنیده شد و به دنبال آن خـر و پـف یکنواخت خفته سکوت اتاق را فرا گرفت.

خواب جریان کند و سست افکارش را بازایستاند و به لحظه‌ای او را به دورانی دیگر و به میان مردمی دیگر و به دنیایی دیگر برد و ما نیز همراه خواننده در فصل آینده با او به این دنیا می‌رویم.

۹

خواب آبلوموف

به کجا رفته‌ایم؟ خواب آبلوموف ما را به کدام گوشهٔ مبارک‌نسیم زمین برده است؟ چه مرز شگفت‌انگیزی!

حقیقت آن است که اینجا نه دریایی هست نه کوه بلندی نه صخرهٔ هولناکی، نه ورطهٔ عمیقی و نه جنگل‌های انبوهی. هیچ چیز عظیم و پرهیبت یا نامتعارف یا غم‌انگیزی اینجا پیدا نمی‌شود.

اما چیز عظیم و پرهیبت یا غیرمتعارف به چه کار می‌آید؟ مثلاً دریا! خدا وسعتش را حفظ کند! جز القاء اندوه خاصیتی ندارد. نگاهش که می‌کنی می‌خواهی گریه کنی! بیکرانی پهنهٔ بیکران آب دل را می‌لرزاند و هراس در آن می‌اندازد. نگاهِ درمانده از سیر در پهنهٔ بیکران و یکنواخت آن هیچ چیزی نمی‌یابد که بر آن قرار یابد و اندکی بیاساید.

غرش امواجِ دیوانه‌وارِ برهم غلتان آن گوش ضعیف را می‌خراشد و از روز ازل تا امروز پیوسته همان ترانهٔ تاریک را تکرار کرده است که معنایش نامفهوم است، همان ناله‌ها و همان ضجه‌هاست که گویی از سینهٔ دیوی در بند شکنجه بیرون می‌زند و همان زاری‌های مشئوم و دلخراش است که تکرار می‌شود. از جیک‌جیک نشاط‌انگیز مرغان اثری نیست و فقط کاکایی‌ها، همچون محکومان به اعمال شاقه، خاموش و غمناک در ساحل آن پرواز می‌کنند و بر فراز آب آن چرخ می‌زنند.

نعرهٔ درندگان در پیش این غرش طبیعت ناتوان است و صدای انسان بی‌مقدار، و انسان خود چنان ناچیز است که در میان اجزاء کوچک این پردهٔ پهناور گم می‌شود. شاید به همین سبب است که نگاه کردن به دریا برایش چنین صعب می‌افتد.

خدا وسعتش را حفظ کند، حتی سکوت و سکونش احساس خوشی در دل بیننده پدید نمی‌آورد. انسان حتی در نوسان ناپیدای توده‌های آب پیوسته همان نیروی بی‌پایان، گرچه خفته‌ایی را می‌بیند که بر ارادهٔ غرورآمیز او گاه به گزندگی می‌خندد و طرح‌های جسورانه و تلاش‌های طولانی او را در ژرفنای خود مدفون می‌سازد.

کوه‌ها و پرتگاه‌های عمیق نیز برای شادی آدمی پدید نیامده‌اند. آنها همچون دندان و چنگال درندگان که عریان و به قصد آدمیان درآمده باشند تهدیدگر و وحشتناک‌اند. آنها نزاری و ناپایداری کالبد ما را زیاده آشکارا به یادمان می‌آورند و برای بقامان به وحشت و اندوهمان می‌اندازند. حتی آسمان بر فراز صخره‌ها و مغاک‌ها چنان دور و دست‌نایافتنی می‌نماید که گویی از انسان‌ها دوری جسته است.

اما خلوت آرامی که قهرمان ما به ناگاه خود را در آن یافت از این گونه نبود.

آنجا بعکس، آسمان چنان است که گویی خود را بیشتر به زمین می‌فشارد، اما نه به قصد آن‌که تیر آذرخش‌های خود را با شدت بیشتری بر آن فرو بباراند بلکه فقط به نیت آن، که خاکیان را تنگ‌تر و با مهر بیشتری در آغوش بگیرد. دامن خود را همچون سقف امن خانه پدر در ارتفاعی اندک بر سرها گسترده است تا این گوشهٔ برگزیده را از همهٔ بلاها حفظ کند.

خورشید نزدیک شش ماه گرم و خندان بر آن می‌تابد و سپس از آن دور می‌شود، اما نه یکباره، بلکه انگاری به اکراه پیوسته برمی‌گردد و یکی دو بار بر خاک دلبندش واپس می‌نگرد و در خلال روزهای ناخوش خزان چند روزی گرم و روشن به آن ارزانی می‌دارد.

کوه‌ها آنجا مثل بدل‌های کوچک و بازیچهٔ گونهٔ بلندی‌های هولناکی‌اند که در سرزمین‌های دیگر سر به آسمان کشیده‌اند و مرغ خیال را به وحشت می‌اندازند: چند تپه‌ای با شیبی ملایم، که بر سینهٔ آنها به پشت

خوابیدن و بازیکنان فرو لغزیدن یا بر گردهٔ آنها نشستن و غروب آفتاب را نگریستن لذت بسیار دارد.

نهری طربناک، و به بازیگوشی جستان و خیزان از آن می‌گذرد. گاهی دامن می‌گسترد و آبگیری پهن پدید می‌آورد و گاه باریک می‌شود و همچون طنابی تندرو فرامی‌شتابد و گاه آرام می‌گیرد و گویی خیال‌بازان به نرمی بر سنگ‌های صاف می‌لغزد و جویبارهایی هوسناک و پیچان از پیکر خود فرامی‌فرستد که زمزمه‌شان شیرین و خیال‌انگیز است.

این گوشهٔ طبیعت در شعاع پانزده بیست ورستی اطراف خود شامل مناظری فرح‌انگیز و خندان است، که به تابلوهای نقاشی می‌ماند. سواحل کم‌نشیب و شن‌پوش نهر با بوته‌های کوچک بر دامن، از فراز تپه تا بستر آب فرو می‌آیند و وادی پیچاپیچی که نهر در ته آن روان است و جنگل توسه، همه گویی به عمد و با شکیبایی یک‌یک کنار هم چیده شده و همچون تابلویی به استادی رسم شده‌اند.

جانِ از تلاطم زندگی فرسوده، با دلِ از هیجان پاک و بی‌خبر، در هوای آن است که در این کنج دورافتاده و ناشناخته مانده پناه جوید و از سعادتی که هیچ‌کس از آن خبر ندارد بهره برگیرد. اینجا همه چیز مبشر عمری دراز و آرام است تا پایان پیری و مرگی نامحسوس، که همچون خوابی خوش فرا می‌رسد.

دور فصول یکنواخت و به قاعده در جریان است.

بهار، طبق تقویم، ماه مارس فرا می‌رسد. نهرهای گل‌آلود از تپه‌ها جاری می‌شوند. یخ در دل زمین آب می‌شود و بخاری گرم از سینهٔ خاک برمی‌خیزد. دهقان پوستین سنگین زمستانی را از گرده فرو می‌اندازد و یک‌لا پیرهن به هوای تازه بیرون می‌آید. دست را سایبان چشم کرده درودگویان به تحسین آفتاب می‌ایستد و شانه‌ها را با لذت کش و واکش می‌دهد. بعد گاه این و گاه آن مالبند گاریِ واژگون افتادهٔ خود را می‌گیرد و می‌کشد یا خیشِ در انبارکی افتاده را وارسی می‌کند و

لگدی بر آن می‌کوبد و خود را برای کارهای هر ساله آماده می‌کند.

اینجا بهار توفان‌های برف نابهنگام باز نمی‌گردند و دشت را نمی‌پوشانند و نوشاخه‌های درختان را نمی‌شکنند.

اینجا زمستان همچون زیبارویی سرد و دیرآشنا متانت خود را درست تا مهلت مقرر ملایم شدن هوا حفظ می‌کند و با آب کردن نابهنگام یخ‌ها و در پی آن باز آوردن سرماهای سخت دهقان را نمی‌آزارد. همه چیز از نظم عادی و مقرر طبیعت پیروی می‌کند.

ماه نوامبر آغاز برف و یخبندان است و سوز سرما تا عید میلاد مسیح به جایی می‌رسد که دهقانی که اندکی از کلبه بیرون رود بی‌چون و چرا با ریشی یخ‌بسته به آن بازمی‌گردد. اما شامهٔ تیز از همان ماه فوریه نسیم لطیفی را که بشیر بهار است در هوا می‌یابد.

اما تابستان... تابستان در این دیار سخت مست‌کننده است. هوای خشک و خنک و عطرآگین را، هوایی نه از عطر غار و نارنج، بلکه فقط از بوی کاج و خاراگوش و گیلاس وحشی سرشار را آنجا باید جست. آنجاست که هوای روز مصفا و گرم است اما اشعهٔ آفتاب سوزان نیست و تا سه ماه آسمان صاف و بی‌ابر است.

هوای صاف که آغاز می‌شود سه چهار هفته‌ای می‌پاید. غروب هوا ولرم و شب‌ها سنگین است. ستارگان در آسمان به انسان‌ها درود می‌گویند و دوستانه چشمک می‌زنند.

آسمان که چشمه‌های خود را می‌گشاید باران بارآور تابستانی خاک را سیراب می‌کند. باران، تند و فراوان بر زمین فرو می‌بارد و با نشاط باز می‌جهد و به دانه‌های درشت و گرم اشک شادی می‌ماند که ناگهان به شدت جاری شود و چون باران بند آمد آفتاب با لبخند روشنِ مهر بر زمین باز می‌نگرد و صحرا و تپه‌ها را می‌خشکاند و روستا در پاسخ آفتاب از شادمانی می‌خندد.

دهقان به باران درود می‌گوید و ترانه‌اش را می‌خواند: «باران، باران

می‌بارد... ما طفلان را می‌شوید... خورشید خانم بـا خـنده... تـنمان را می‌خشکاند...» و چهره و گرده و شانه‌های خود را با لذت به دانه‌های درشت و گرم رگبار تسلیم می‌کند.

اینجا توفان و تندر وحشت‌انگیز نیست. مهربان و بارآور است. همیشه در وقت مقرر می‌آید و هرگز عید الیاس قدیس[1] را فرامـوش نـمی‌کند، گویی می‌خواهد داستان کهن را در دل دهقان زنده نگه دارد. حتی شماره و شدت برق و رعد هر سال یکی است. مثل این است که سراسر آن خطه همه ساله جیرهٔ معین و ثابتی برق از خزانهٔ نعمت خدا دریافت می‌کند.

در این دیار از توفان‌های دهشتناک و باران‌های ویران‌گر اثری نیست. هرگز کسی در روزنامه‌ها خبر چنین بلاهایی را در این مرزِ خجسته، و در رحمت خدا غوطه‌ور، نخوانده است و اگر مارینا کولکووا[2] بیوهٔ بیست و هشت ساله چهار قلو نزاییده بود هرگز هیچ خبری از این گوشهٔ آرام به گوش مردم دنیا نمی‌رسید. و البته این خبری نبود که ناگفته بماند.

خداوند هرگز مردم این سرزمین را نه با طاعونِ مصری مجازات کرده است نه با غیر آن. هیچ یک از اهالی آن نشانی از آفات موحش آسمانی از قبیل گوی‌های آتشین یا کسوف‌های ناگهانی ندیده و به یـاد نـدارد. خزندگان زهردارِ در صحرای آن نیست و ملخ از آسمان آن نمی‌گذرد و غرش شیر و نعرهٔ ببر و حتی زوزهٔ گرگ و خرخر خرس در آن به گوش نمی‌رسد، زیرا جـنگلی در آن خـطه وجـود نـدارد. در سـبزه‌زارهـا و روستاهای آن ماده‌گاوهای فراوان نشخوار می‌کنند و مـاغ مـی‌کشند و صدای بع‌بع گوسفند و قدقد ماکیان در آن بسیار به گوش می‌رسد.

خدا می‌داند که شـاعران یـا خـیال‌پردازان از ایـن خـلوت آرام لذت می‌بردند یا نه. زیرا این آقایان، چنان‌که همه می‌دانند، دوست دارند کـه

---

۱. بنا به باور عامیانه و افسانه‌های کهن روسی الیاس نبی سوار بر گردونه‌های آتشین بام آسمان را درمی‌نوردد و آذرخش و تندر از این تاختن تند او است. ـم.

2. Marina Koulkova

ساعت‌ها به تماشای ماه و شنیدن آواز بلبل بنشینند. آنها قمر زرینه‌گیسو و اختر عیار را دوست دارند، که چهرهٔ خود را به طنازی میان ابـرهای کاهی‌رنگ می‌آراید یا بـه رفـتاری مـرموز مـیان شـاخه‌های درخـتان می‌خرامد، یا بـافه‌های پـرتو سـیمین خـود را در دیـدگان آرزومـندان می‌باراند.

در این سرزمین کسی قمر زرینه‌گیسو نمی‌شناسد. همه آن را به سادگی ماه می‌نامند. او با خوش‌رویی راست بر مزارع و صحرا فرو می‌نگرد و به کاسه‌ای مسینه می‌ماند که خوب ساییده و براق شده باشد.

شاعر بیهوده با نگاهی مشتاق به آن چشم می‌دوزد. زیرا ماه به او نیز با همان خوشرویی و ساده‌دلی می‌نگرد که مـاهرویی روسـتایی بـه نگـاه آرزومند زنبارگان شهری پاسخ می‌دهد.

آنجا از ترانه‌خوانی بلبلان نیز اثری نیست. شاید به این سبب، که آنجا نه باغ پرسایه‌ای هست نه گلستانی. اما در عوض بلدرچین فراوان است، به قدری که کودکان هنگام درو گندم آنها را با دست صید می‌کنند.

اما نباید گمان کرد که مردم این سرزمین بلدرچین را بـریان، و سـفرهٔ خود را با آن رنگین می‌کنند. این سیاهی هنوز به دل مردم این مـرز راه نیافته است. آنها بلدرچین را نه بـرای گـوشت لذیـذش، کـه بـرای آواز دلنشینش دوست دارند. به این سبب است که تـقریباً در هـمهٔ خـانه‌ها قفسی ریسمان‌باف، با بلدرچینی درون آن از طاق خانه آویخته است.

شاعر و خیال‌پرداز از صورت ظاهر این سرزمین ناخودنما و بی‌پیرانه نیز خشنود نمی‌بودند. آنـها ایـنجا نـمی‌توانـند شـاهد شب‌هـایی شـبیه شب‌های سوئیس یا اسکاتلند باشند: غروب‌هایی که سـراسـر طـبیعت، جنگل و فراخنای آب و دیوار کلبه‌ها و دامن تپه‌های شـنزار گـویی از بازتاب شعله‌های حریقی سرخ شده باشند و سیاهی‌های سواران موکب بانویی بر آن زمینهٔ سرخ دیده شود، که در راهی ریگپوش و پیچاپیچ تا ویرانه‌ای غم‌انگیز به گردش روند و بعد به قصری کهن بازشتابند تـا بـه

شرح یکی از ماجراهای جنگ «دوگل»[1] که نیایی سالخورده نقل می‌کند گوش دهند و بز وحشی بریانی برای شام و آواز ندیمه‌ای همراه با نغمهٔ بربط در انتظار آنها باشد: صحنه‌هایی که قلم والتر سکات صفحهٔ خیال ما را به فراوانی با آنها انباشته است.

نه، این جور چیزها در این دیار پیدا نمی‌شود.

در سه چهار روستای کوچکی که این گوشهٔ دنج دنیا را تشکیل می‌داد همه چیز آرام بود و در دیار خواب دور افتاده. این روستاها چندان از هم دور نبودند مثل این بود که از لای انگشتان دیوی به تصادف فرو ریخته و به اطراف پراکنده شده و همان‌جا مانده باشند.

کلبه‌ای درست بر لب یک وادی افتاده و قرار یافته بود و از زمانی که یاد یاری می‌کرد نیمه‌ای از آن در هوا بر سر چند تیر و نیمه‌ای دیگر روی خاک بند شده بود و سه چهار نسل در عین آرامش و نیکبختی در آن زیسته بودند.

به نظر می‌رسید که مرغان نیز دل آن نداشتند به این کلبه وارد شوند. اما آنی‌سیم سوسلوف[2] با زنش در آن به‌سر می‌برد و او مردی بلندبالا و قوی‌هیکل بود، به طوری که نمی‌توانست در خانهٔ خود راست بایستد.

و نیز همه‌کس نمی‌توانست به کلبهٔ آنی‌سیم وارد شود مگر این‌که رمز جادوی افسانه‌های روسی را به‌کار بندد و به یاری آن از کلبه بخواهد که طوری بچرخد که پشتش به جنگل و درش رو به او قرار گیرد.

درِ این کلبه با پله‌هایش بر فراز دره معلق بود و انسان برای ورود به آن مجبور بود خود را با یک دست به بوته‌ای و با دست دیگر به سقف کلبه بیاویزد و بر پلهٔ آن پا بگذارد.

---

۱. جنگ‌هایی است که از ۱۴۵۵ تا ۱۴۸۵ میان خاندان لنکستر (که نشان‌شان گل سرخ بود) و خاندان یورک (که نشان تبارشان گل سفید بود) بر سر تاج و تخت انگلستان در جریان بود. ـم.

2. Anicim Suslov

کلبه‌ای دیگر همچون لانهٔ پرستویی بر سینهٔ تپه‌ای بند شده بود. سه کلبهٔ دیگر به تصادف کنار هم قرار یافته بودند و دو کلبهٔ دیگر ته وادی مانده بودند.

در این روستا همه چیز آرام و خواب‌آلود است. درِ این کلبه‌های خاموش پیوسته گشوده است و هیچ تنابنده‌ای در آنها پیدا نمی‌شود و فقط موج مگس‌ها است که وزوزکنان در هوای گرم و سنگین آنها پرواز می‌کنند.

اگر به یکی از این کلبه‌ها وارد شوی هر قدر هم که فریاد بزنی و صاحب کلبه را بخوانی جز سکوت مرگ پاسخی نمی‌شنوی. یا اگر در یکی از آنها صدایی بشنوی نالهٔ بیماری یا سرفهٔ بی‌طنین پیرزنی است که واپسین روزهای عمر خود را بر تخت‌گاه پشت بخاری می‌گذراند یا ممکن است پسربچه‌ای دو سه ساله، پیرهن پاره‌ای به تن، پای از پشت دیواری بیرون گذارد و خاموش به نو وارد چشم بدوزد و رمیده باز پشت دیوار پنهان شود.

همین سکوت عمیق و همین آرامش بر صحرا دامن گسترده است. آن دورها برزیگری آفتاب‌سوخته و عرق کرده را می‌بینید که بر گاوآهنی دوتا شده است و همچون موری در خاک سیاه می‌جنبد.

همین سکوت و آرامش نامغشوش در اخلاق ساکنان این سرزمین حاکم است. نه قتل و غارتی اتفاق می‌افتد، نه رویداد وحشتناکی، نه سودای سوزانی و نه ماجرای تهورآمیزی. هیچ چیز صلح آنها را به هم نمی‌زند.

تازه چه سودایی یا چه ماجرایی ممکن بود صلح آنها را پریشان سازد؟ آنجا کسی جز خودی‌ها کسی را نمی‌شناخت. مردم این آبادی از دیگران دور بودند. دهات مجاور و مرکز بخش بیست و پنج سی ورستی با آنها فاصله داشتند.

دهقان‌ها هر سال در وقت معین گندم خود را به نزدیک‌ترین بارانداز

ولگا می‌بردند، که مانند کولخیس[۱] یا ستون‌های هرکول[۲] واپسین کران جهان‌شان بود. برخی از آنها نیز سالی یک‌بار به بازار مکاره می‌رفتند و جز این هیچ رابطه‌ای با دیگر مردم نداشتند.

علایق آنها به خودشان محدود بود و هیچ‌گونه تماسی یا تصادمی با منافع دیگران پیدا نمی‌کرد.

می‌دانستند که در هشتاد ورستی آنها «مرکز»، یعنی مرکز استان قرار دارد. اما به ندرت کسی به آنجا می‌رفت و نیز می‌دانستند که دورتر از آن ساراتف یا نیژنی هم هست. شنیده بودند که شهرهایی نیز به نام مسکو و پترزبورگ وجود دارد. آن سوی پترزبورگ فرانسویان و آلمان‌ها نیز زندگی می‌کردند، اما دورتر از اینها برای آنها، چنان‌که برای باستانیان، جهانِ تاریک بود و سرزمین‌های ناشناخته که مسکن دیوها و انسان‌های دوسر و غول‌ها بود و بعد از آن ظلمت بود و سرانجام همه چیز به ماهی‌ای تمام می‌شد که زمین را بر پشت داشت.

و چون گوشهٔ خلوت آنها از راه‌های بزرگ دور بود از آنچه در جهان می‌گذشت خبری به آنها نمی‌رسید. ارابه‌دارانی که ظروف چوبین می‌فروختند در بیست ورستی آنها ساکن بودند و از آنها باخبرتر نبودند. مِلاکی نیز برای ارزیابی زندگی خود نداشتند. نمی‌توانستند بدانند که خوب زندگی می‌کنند یا بد، غنی‌اند یا بی‌چیز و آیا می‌توانند چیزی آرزو کنند که دیگران دارند و آنها از آن محروم‌اند؟

این نیکبختان با این گمان می‌زیستند که نباید و نمی‌شود جز به شیوهٔ آنها زندگی کرد. یقین داشتند که دیگران نیز درست مانند آنها زندگی می‌کنند و زندگی جز به این شیوه گناه است.

اگر کسی به آنها می‌گفت که دیگران به طریقی غیر از آنها زمین را شخم

---

۱. کولخیس در جغرافیای باستان نقطه‌ای بوده است در خاور نزدیک و بنا به روایات افسانه‌ای آرگونوت‌ها در جستجوی پشم زرین به آنجا رفتند. ـم.

۲. برآمدگی‌هایی است در دهانهٔ شرقی جبل‌الطارق. ـم.

می‌زنند یا بذر می‌افشانند یا درو می‌کنند و محصول خود را بـه روشـی غیر از آنها می‌فروشند باور نمی‌کردند. پس چه جور سودا یا چه‌گـونه هیجانی ممکن بود در دل آنها پدید آید؟

آنها نیز مانند دیگران دردسرها و سستی‌هایی داشتند. آنها نیز مالیات و سهم مالک می‌پرداختند و از عـواقب تـنبلی و رؤیـاپردازی بـی‌نصیب نبودند. اما اینها را به آسانی تـحمل مـی‌کردند و خـونشان را بـرای آن مسموم نمی‌کردند.

طی پنج سال اخیر، از چند صد نفر اهالی این آبادی‌ها هـیچ‌کس بـه مرگی ناگهانی و حتی به مرگی طبیعی نمرده بود و هرگاه یکی از ایشان از پیری یا مرضی مزمن به خواب ابدی می‌رفت دیگران تا مدتی دراز بعد از آن از این ماجرای عجیب در حیرت می‌بودند.

با این همه هنگامی که مثلاً تاراس آهنگر چیزی نمانده بود که خود را به دست خود از بخار بسوزاند، چنان‌که مجبور شده بودند آب سرد بر او بریزند هیچ کس تعجبی نکرد.

از تبهکاری‌ها فقط یکی رواج بسیار داشت و آن دزدی نخود و هویج و شلغم از باغ‌های سبزی بود. فقط یک‌بار دو خوک‌بچه و یک مرغ گم شد و این واقعه سراسر آن نواحی را به هم ریخت و همه یک‌صدا آن را به ارابه‌رانی نسبت دادند که شب قبل از آنجا گذشته و ظروف چوبین به بازار مکاره می‌برده است، به طور کلی وقایع غیرعادی از هر نوع بسیار نادر بود.

روزی مردی را پیدا کردند که پشت پرچینی در خندقکی زیر پل افتاده بود. پیدا بود که از گروه کارگرانی که به شهر می‌رفته‌اند باز مانده بود.

اول بچه‌ها او را پیدا کردند و وحشت‌زده به ده دویدند و خبر آوردند که ماری یا گرگی آدم‌نما در گودال افتاده است و اضافه کردند که آنها را دنبال کرده و چیزی نمانده بود که کوزکا[1] را پاره کند.

---

1. Kuzka

پردل‌ترین دهقان‌ها سه شاخه و تبر و چوب خرمن‌کوبی برداشتند و دسته‌جمعی به جانب خندقک روی نهادند.

پیرمردان، که می‌خواستند آنها را آرام کنند و از این کار بازشان دارند به آنها می‌گفتند:

ــ کجا می‌روید؟ خیال می‌کنید خیلی گردن‌کلفتید؟ هرچه هست باشد، چه کارش دارید؟ مگر کسی مجبورتان کرده؟

اما دهقان‌ها رفتند و نزدیک صدمتری پل ایستادند و شروع کردند با صداهای جوراجورشان هیولا را صدا کردن. اما جوابی نشنیدند. دست از فریاد زدن برداشتند و جلوتر رفتند.

در گودال رعیتی افتاده و سرش را به سینهٔ تپه تکیه داده بود. کیسه‌ای و یک چوب‌دستی با یک جفت چارقِ به آن آویخته، کنارش افتاده بود.

دهقان‌ها مردد ماندند. نه جلو می‌رفتند و نه جرأت داشتند به او دست بزنند. یکی پشت گردن و یکی پشت خود را خارید و هر یک فریاد می‌زدند:

ــ هی، رفیق، تو کی هستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

ناشناس تکانی به خود داد و تلاشی کرد تا سر بلند کند، ولی نتوانست. پیدا بود که بیمار است یا رمقی برایش نمانده است.

یکی از دهقان‌ها می‌خواست سه‌شاخه‌ای به او بزند و تکانش دهد. چندتایی از همراهانش فریاد زدند:

ــ دستش نزن، دستش نزن! چه می‌دانی چه‌جور آدمی است! مگر نمی‌بینی حرف نمی‌زند، از کجا معلوم که از آنها نیست؟ ... نه، دستش نزن!

چند نفری گفتند:

ــ بیایید برویم. همان بهتر که ولش کنید. به ما چه! از قوم ما که نیست! با خودش بدبختی می‌آورد.

همه به آبادی بازگشتند و برای پیرها تعریف کردند که هرکه بود از آبادی آنها نبود و حرف نمی‌زد و خدا می‌داند که آنجا چه می‌کرده!

ریش‌سفیدان، که آرنج بر زانو نهاده و روی تل شنی نشسته بودند گفتند:

ــ مال اینجا نیست، پس چه کارش دارید؟ راحتش بگذارید. اصلاً بی‌خود رفتید!

چنین بود دیاری که آبلوموف، چون به خواب رفت خود را در آن یافت.

از سه چهار روستایی که در آن صفحات پراکنده بود یکی ساسنوکا[1] بود و دیگری واویلوکا[2]، که در یک ورستی ساسنوکا واقع بود.

ساسنوکا و واویلوکا میراث خاندان آبلوموف بودند و به همین سبب به نام مشترک آبلوموکا نامیده می‌شدند.

خانهٔ ارباب و محل اقامت خانواده‌اش در ساسنوکا بود. آبادی ورخلیوا[3] نیز که پنج ورستی با ساسنوکا فاصله داشت زمانی به خاندان آبلوموف تعلق داشته بود، ولی مدت‌ها بود که همراه چند کلبهٔ پراکنده که جزو آن بشمار می‌رفت به دست دیگران افتاده بود.

این آبادی متعلق به ملاک ثروتمندی بود که هرگز به ملک خود نمی‌آمد و توسط مباشر آلمانی‌اش اداره می‌شد.

این بود وضع جغرافیایی این کنج دنج.

ایلیا ایلیچ صبح در بستر کوچک خود از خواب بیدار شد. هفت سال بیشتر نداشت. احساس سبکبالی و نشاط می‌کرد.

چه طفل قشنگ و تپل و سرخ و سفیدی است! گونه‌هایش به قدری گرد و تپل است که هیچ بچهٔ شیطانی که شکلک درآورد و گونه‌هایش را باد کند که شکل او شود موفق نمی‌شود.

دایه‌اش که در انتظار بیدار شدن او ایستاده است شروع می‌کند جوراب‌های کوچکش را به پایش کند. پسرک آرام نمی‌گیرد و شیطنت می‌کند و لگد می‌پراند. عاقبت دایه او را در بغل می‌گیرد و هر دو قهقه می‌خندند.

---

1. Sosnovka 2. Vavilovka 3. Verkhliova

عاقبت دایه موفق می‌شود که او را برپا بایستاند و صورتش را می‌شوید و مویش را شانه می‌زند و او را نزد مادرش می‌برد.

آبلوموف از دیدن مادرش که سال‌ها بود از دنیا رفته بود در خواب از شادی و سوز مهر لرزید و دو قطره اشک گرم از لای مژگانش بیرون زد و همان‌جا بی‌حرکت ماند.

مادرش بر صورت او بوسه‌های پرمهر بسیار زد و سپس با نگاهی تشنه و با نگرانی به وارسی‌اش پرداخت تا ببیند که برق نشاط در چشمانش کم نشده باشد و پرسید که جایی‌اش درد نمی‌کند؟ از دایه پرس‌وجو کرد تا ببیند که مبادا طفلش آرام نخوابیده و نیمه‌شب بیدار نشده، تقلا نکرده و تب نداشته باشد! آن وقت دست او را گرفت و پای شمایل مقدس برد.

آنجا زانو زد و طفلش را با یک دست در بغل گرفته دعا را کلمه به کلمه زیر گوش او می‌خواند.

کودک سر به سوی پنجره، که نسیم خنک و عطر یاس بنفش از آن به اتاق می‌آمد گردانده کلمات شنیده را سرسری تکرار می‌کرد.

ناگهان در میان دعا از مادرش پرسید:

ــ مادرجان، امروز می‌رویم گردش؟

مادر همچنان چشم به شمایل مقدس دوخته جواب داد:

ــ بله عزیزم، می‌رویم!

و بی‌درنگ باز به دعا پرداخت و آن را به پایان رسانید.

پسرک کلماتی را که می‌شنید سرسری و شل‌وول تکرار می‌کرد اما مادرش تمام شور مذهبی خود را در آنچه می‌گفت بیان می‌کرد.

بعد به دیدن پدر رفتند و بعد به صرف صبحانه نشستند.

آبلوموف عمهٔ بسیار پیری را که با آنها زندگی می‌کرد پشت میز چای دید. این عمه هشتاد سال داشت و پیوسته به خدمتکار خود، که او هم پیرزنی بود و سرش از فرط سالخوردگی بی‌اختیار می‌جنبید و پشت

صندلی او ایستاده و خدمتش را می‌کرد غر می‌زد. سه پیردختر نیز از خویشاوندان دور پدرش و نیز چکمنف[1] شوهر خواهر مادرش که اندکی سبک‌مغز و مالک هفت بنده بود و مهمان آنها بود و نیز چند پیرمرد و پیرزن دیگر سر میز نشسته بودند.

تمام این جماعت ایلیا ایلیچ را گرفتند و شروع کردند از او تعریف کردن و بر سر و روی او بوسه زدن، چنان‌که او فرصت نمی‌یافت که جای این بوسه‌های ناخواسته را از صورت خود پاک کند.

آن وقت تا می‌خورد نان قندی و سوخاری و خامه به او خوراندند.

بعد مادرش بعد از نوازش‌های دوباره به او اجازه داد که در باغ و حیاط و روی سبزه‌ها گردش کند و با تأکید بسیار به دایه سفارش کرد که طفل را تنها رها نکند و نگذارد نزدیک اسب‌ها و سگ‌ها و بز نر برود یا از خانه دور شود و از همه مهم‌تر نگذارد به وادی که در آن اطراف وحشتناک‌ترین جا بود و شهرتی ناخجسته داشت نزدیک بشود.

روزی در این وادی سگی پیدا کرده بودند که می‌گفتند هار است و آن هم فقط به این دلیل که از پیشِ جماعتی که با سه‌شاخه و تبر به جانش افتاده بودند گریخته و پشت تپه ناپدید شده بود. لاشه‌ها را در وادی می‌انداختند و نیز آن را مأمن راهزنان و لانهٔ گرگان و همه‌گونه مخلوقاتی که در آن ناحیه پیدا نمی‌شد یا اصلاً وجود نداشت می‌دانستند.

کودک منتظر پایان یافتن اخطارها و هشدارهای مادرش نشده مدتی بود که به حیاط رفته بود.

خانه را دور زد و دروازهٔ به یک سو کج شده را که سقف چوبین‌اش شکم داده بود و خزه‌ای نرم سطح آن را سبز کرده بود و پله‌های ویران و لرزان و بناهای به خانه افزوده یا روی آن ساخته شده، و نیز باغ وانهادهٔ آن، همه را با حیرتی چنان شادمانه تماشا می‌کرد که گفتی اول بار است آنها را می‌بیند.

---

1. Tchekmenov

چقدر دلش می‌خواهد که به روی این ایوانِ آویخته، که گرداگرد خانه را گرفته است بالا برود و از آنجا رودخانه را تماشا کند. اما این ایوان بسیار کهنه است و به دشواری بر جای خود بند شده است و فقط «آدم‌های» خانه اجازه دارند به آن بروند و ارباب‌ها خود به آن نزدیک نمی‌شوند.

او اعتنایی به منع مادر نکرد و بی‌درنگ به سوی این پله‌های وسوسه‌گر به راه افتاد اما دایه‌اش سر رسید و هرطور بود توانست او را بگیرد.

طفل از چنگ دایه گریخت و به سوی انبار علوفه دوید به این قصد که از پلکانِ تندشیب آن بالا رود، اما دایه هنوز درست به انبار علوفه نرسیده مجبور بود عجله کند و نگذارد چنان‌که طفل می‌خواست، به کبوترخان رود و خود را به حیاطی که آغل احشام و اصطبل گاوها بود برساند و از آنجا، وای، پناه بر خدا، به وادی برود.

دایه گفت:

ــ وای، عجب بچهٔ شیطانی! آرام بگیر آخر، قباحت دارد!

شب و روزِ دایه همه دردسر و دوندگی بود. زندگی‌اش یا عذاب بود یا شادی شدید برای او. یا می‌ترسید از این‌که مبادا زمین بخورد و بینی‌اش خونین شود، یا از نوازش‌های صادقانه و بی‌چشمداشت او لذت می‌برد و گاه آینده‌ای که در انتظار او بود نگرانش می‌داشت. قلب پیرزن فقط به همین شادی‌ها و غصه‌ها می‌تپید. فقط همین هیجان‌ها بود که خونش را گرم می‌کرد و شعلهٔ زندگی رخوت‌آمیز او به همین روغن روشن بود و اگر اینها نبودند چه‌بسا مدت‌ها پیش خاموش شده بود.

اما کودک همیشه شیطنت نمی‌کند. گاهی ناگهان آرام می‌شود و کنار دایه می‌نشیند و نگاهش بر چیزی خیره می‌ماند. ذهن کودکانه‌اش به همهٔ پدیده‌های پیش چشمش توجه دارد و آنها را مشاهده می‌کند. این پدیده‌ها بر روحش اثر می‌گذارند و در آن ریشه می‌گیرند و با او رشد می‌کنند.

بامدادی بسیار خرم و فرح‌بخش است. هوا خنک است و خورشید هنوز بلند نشده است. سایهٔ خانه و درختان و کبوترخان و ایوان و همه‌چیز قد کشیده است و تا مسافتی دور گسترده. در باغ و حیاط گوشه‌های سایه و خنکی پیدا شده است که انسان را به خیال‌بازی و خواب می‌خوانند. فقط در فاصله‌ای دور مزرعهٔ سیاه‌گندمی در آفتاب گویی شعله‌ور است و نیز رودخانه در آفتاب چنان برق می‌زند که چشم را می‌آزارد.

کودک می‌پرسد:

ـ دایه‌جان، چرا اینجا تاریک است و آنجا روشن؟ اینجا هم روشن می‌شود؟

ـ عزیز دلم، برای این‌که خورشید خانم دنبال ماه می‌گردد، اما پیدایش نمی‌کند و اخم‌هایش درهم می‌رود ولی وقتی ماه را از دور دید دوباره می‌خندد.

کودک در فکر فرو می‌رود و پیوسته به اطراف خود نگاه می‌کند. آنتیپ[1] را می‌بیند که می‌رود آب بیاورد و، در کنار او روی زمین، آنتیپ دیگری می‌لغزد که ده برابر او است و چلیکش به بزرگی خانه‌ای است و سایهٔ یابویش تمامی چمن را می‌پوشاند. سایه دو قدم برمی‌دارد و ناگهان به آن سوی تپه می‌رسد حال آن‌که خود آنتیپ هنوز از حیاط بیرون نرفته است.

کودک نیز دو قدم پیش می‌رود و اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت به آن سوی تپه می‌جهید.

دلش می‌خواست به سوی تپه بدود و ببیند که سایهٔ یابو کجا رفته است. به جانب دروازه پیش رفت، اما صدای مادرش را از پنجره شنید که:

ـ دایه، مگر نمی‌بینی بچه رفته است توی آفتاب! بیاورش توی سایه، آفتاب به مغزش می‌خورد، سردرد می‌گیرد، حالش به هم می‌خورد و

1. Antip

اشتهایش کم می‌شود. این‌جور که تو مواظبتش می‌کنی حتماً از وادی سر در می‌آورد.

دایه آهسته غر می‌زد که:

ــ وای، چه بچهٔ دردانه‌ای!

و او را کشان‌کشان به سمت پله‌های جلو خانه باز می‌آورد.

کودک با چشمانی تیزبین و زودآموز به آنچه بزرگ‌ترها می‌کردند و صبح خود را با آن می‌گذراندند نگاه می‌کرد.

هیچ نکتهٔ ناچیزی و هیچ نشان بی‌مقداری از نگاه بیدار و نوجویش پوشیده نمی‌ماند و تصویر زندگی خانگی در لوح خاطرش چنان حک می‌شود که پاک‌شدنی نیست. ذهن تأثیر پذیرش از نمونه‌های زنده سیراب می‌شود و طرح زندگی آینده‌اش را نادانسته از روی آنچه امروز در اطراف خود می‌بیند نقش می‌کند.

نمی‌شد گفت که صبح در خانهٔ آبلوموف هیچ خبری نبود. صدای تق‌تق کارد، که در آشپزخانه بر گوشت کتلت کوفته می‌شد و سبزی خرد می‌کرد تا دهکده به گوش می‌رسید.

از اتاق خدمتکاران صدای فرفر دوک همراه با آوای نرم و نازک زنی روستایی به گوش می‌رسید که معلوم نبود گریه می‌کند یا نوحه‌ای بی‌کلام می‌سراید.

همین که آنتیپ با چلیکش به حیاط بازگشت زنان و سورچیان با سطل و طشت و کوزه از هر گوشه به سوی او آمدند.

یک‌جا پیرزنی با فنجانی آرد و مقدار زیادی تخم‌مرغ از انبار خواربار به آشپزخانه می‌رود و یک‌جا آشپز خبر نکرده یک طشت آب از پنجرهٔ مطبخ بیرون می‌پاشد و آراپکا[1] سگ خانه را که از صبح چشم از پنجرهٔ آشپزخانه برنداشته و به شوق تکه‌استخوانی دم جنبانده و لوچه لیسیده بود خیس می‌کند.

---

1. Arapka

حتی آبلوموف پیر بیکار نمی‌ماند. صبح تا ظهر پشت پنجره می‌نشیند و با نگاهی موشکاف بر هر آنچه در حیاط می‌گذرد نظارت می‌کند. مثلاً سر مردی که از حیاط می‌گذرد داد می‌زند:

ــ آهای ایگناشکای[1] الاغ آن چیست دستت؟

و ایگناشکای الاغ بی‌آن‌که به اربابش نگاه کند جواب می‌دهد:

ــ این کاردها را می‌برم حیاط آدم‌ها تیز کنم.

ــ خوب، ببر، ببر، مواظب باش خوب تیز کنی!

بعد زنی را نگه می‌دارد و می‌پرسد:

ــ آهای ضعیفه، کجا بودی؟

زن می‌ایستد و دست پیش چشم گرفته سر به سوی پنجره بلند می‌کند و جواب می‌دهد:

ــ رفته بودم سرداب، پدر جانکم، رفته بودم برای ناهار شیر بیاورم.

و ارباب می‌گوید:

ــ خوب، برو، برو، مواظب باش شیر را زمین نریزی! آهای، زاخارکا، شیطانک، کجا می‌دوی؟ صبر کن دویدن را نشانت می‌دهم. این دفعهٔ سوم است که از جلو من رد می‌شوی! یاالله عقب‌گرد، برو توی بیرونی!

و زاخارکا برمی‌گردد به بیرونی و در گوشه‌ای می‌نشیند به چرت زدن.

وقتی گاوها از صحرا باز می‌گردند پیرمرد اولین کسی است که به فکر تشنگی آنها است و دستور لازم را صادر می‌کند که سیراب شوند و هرگاه سگ خانه مرغی را دنبال می‌کند اوست که برای اصلاح این بی‌نظمی فوراً تصمیم جدی می‌گیرد و دستور لازم را می‌دهد.

همسر او نیز بسیار گرفتار است. نزدیک به سه ساعت با آورکای[2] خیاط سر و کله می‌زند تا به او حالی کند که چگونه از جلیقهٔ شوهرش کتی برای ایلیوشا بدوزد. او خود الگو را با گچ روی پارچه رسم می‌کند و مواظب است که آورکا از ماهوت ندزدد. بعد به اتاق خدمتکاران

1. Ignachka 2. Avorka

می‌رود و مقدار دانتلی را که هریک از آنها می‌بایست تا غروب ببافند معین می‌کند. بعد ناستازیا ایوانونا[1] یا ستپانیدا آگاپونا[2] یا یکی دیگر از بانوان مصاحبش را صدا می‌کند تا با هم در باغ به گردش بروند و در عین گردش کار مفیدی صورت دهند، به این معنی که بر چگونگی رسیدن سیب‌ها نظارت کنند و ببینند سیب‌های رسیدهٔ روز پیش نیفتاده‌اند یا می‌گوید که فلان درخت را پیوند بزنند یا سرشاخه‌های آن دیگری را کوتاه کنند.

اما مهم‌ترین کارش رسیدگی به امور آشپزخانه و نظارت بر ناهار بود. برای این کار با تمامی اهل منزل رای می‌زد. حتی عمه‌خانم پیر در کنگاش برای تهیهٔ صورت غذا شرکت می‌کرد. هرکس غذایی را که هوس کرده بود سفارش می‌داد. یکی سوپ دل و جگر می‌خواست و یکی رشته‌فرنگی با سیرابی. یکی هوس شیردان داشت و یکی با خورش سس سفید یا سرخ می‌پسندید.

این پیشنهادها را یک‌یک بررسی و به تفصیل در اطراف آنها بحث می‌کردند و بانوی خانه آنها را با حکمی بی‌چون و چرا می‌پذیرفت یا رد می‌کرد.

ناستاسیا پترونا یا ستپانیدا ایوانونا را پیوسته به آشپزخانه می‌فرستادند که فلان چیز را یادآوری و بهمان‌چیز را اضافه یا کم کنند و قند و عسل، یا شراب برای غذا بیاورند و تحقیق کنند که آشپز تمام آنچه را که تحویل گرفته مصرف کرده است یا نه!

در آبلوموکا غذا اولین و مهم‌ترین مسألهٔ زندگی بود. چه بسیار گوساله‌هایی که برای جشن‌های سالانه پروار می‌شدند و چه همه جوجه و غاز و بوقلمون که به این منظور فربه می‌گردیدند! چه ظرایف و دقایقی در این کار رعایت می‌شد و چه زحمت‌ها که برای تدارک مقدمات این اعیاد ناگزیر بود! بوقلمون‌ها و جوجه‌هایی که برای اعیاد نامروز و دیگر

1. Nastassia Ivanovna 2. Stepanida Agapovna

جشن‌ها منظور می‌شد با مغز گردو و دیگر دانه‌های مقوی فربه می‌شدند. غازها را از پرسه زدن بازمی‌داشتند و از چند روز پیش از عید در کیسه‌هایی آویخته می‌داشتند تا بی‌حرکت بمانند و چاق و چرب شوند. چه ذخیره‌ای از مرباها و ترشی‌ها و گوشت‌های نمک سود و شیرینی‌ها برای این روزها تدارک می‌شد و انواع عسل‌ها و کواس‌ها و پیراشکی‌ها تهیه می‌گردید!

به این ترتیب همه تا ظهر، همچون مورچگان در مورتپه مشغول و در جنب و جوش بودند. این مورچگان پرکار حتی یکشنبه‌ها و روزهای عید از کار و تکاپو بازنمی‌ماندند. در این روزها صدای تق‌تق کارد در آشپزخانه تندتر و شدیدتر می‌شد و رفت و آمد زن خدمتکار از انبار یا سرداب به آشپزخانه مکررتر و مقدار آرد و تخم‌مرغی که می‌آورد دوچندان می‌شد. شیون مرغ‌ها در مرغدانی گوشخراش‌تر می‌شد و خون ریخته از آنها به دوبرابر افزایش می‌یافت. پیراشکی بسیار بزرگی پخته می‌شد که ارباب‌ها تا روز بعد از آن می‌خوردند. روز سوم و چهارم بقایای آن به اتاق کلفت‌ها برده می‌شد که تا روز جمعه دوام می‌یافت و روز جمعه آخرین قطعات خشکیدهٔ آن که دیگر اثری از گوشت و درون‌مایه در آن نبود همچون لطفی خاص به آنتیپ داده می‌شد و آنتیپ به خود خاج می‌کشید این نان سنگوار بی‌نظیر را با سر و صدای زیاد و بی‌وحشت سق می‌زد و زیر دندان له می‌کرد و نه از پیراشکی بلکه از لطف اربابش لذت می‌برد، همچون باستان‌شناسی که از سفال شکسته‌ای هزارساله شراب بنوشد و نه از شراب که از ساغر کهن‌اش لذت برد.

کودک همه چیز را تماشا می‌کرد و هیچ چیز را نادیده نمی‌گذاشت و ذهن کودکانه‌اش از سر هیچ چیز نمی‌گذشت. می‌دید که بعد از بامدادی پرمشغله و مفید ظهر می‌رسد و بعد ناهار صرف می‌شود.

ظهر هوا بسیار گرم است. کوچک‌ترین ابرپاره‌ای در آسمان پیدا نیست. خورشید بر فراز سر بی‌حرکت می‌ماند و علف‌ها را می‌سوزاند.

هوا از جریان بازایستاده است و نفس نسیمی نیست. نه درختی می‌جنبد و نه آینهٔ آب می‌لرزد. سکوتی خلل‌ناپذیر بر صحرا و روستا بال گسترده است. مثل این است که اثری از زندگی باقی نمانده است. آوای آدم‌ها در این سکوت زندگدار و رسا می‌شود. صدای پرواز و وزوز زنبوری از فاصلهٔ پنجاه متری شنیدنی است. از انبوه علف صدای خر و پفی به گوش می‌رسد، انگاری کسی آنجا دراز کشیده و به خوابی شیرین فرو رفته است.

در خانه نیز سکوتی مرگبار حکم‌فرما است. ساعت استراحت همگانی بعد از غذا فرا رسیده است.

کودک می‌بیند که پدر و مادر و عمهٔ پیر و همدمان مادرش همه هر یک به کنج خود خزیده‌اند و هر کس اتاقی برای خود نداشته به هر سوراخی که پیدا کرده پناه برده است: یکی به انبار یونجه و دیگری به باغ و سومی در دهلیز خانه گوشهٔ خنکی پیدا کرده و چهارمی با دستمالی روی صورت ــ که از پشه حفاظی باشد ــ هر جا گرما و سنگینی غذا از پایش انداخته مانده است. باغبان کج‌بیلش را کنارش انداخته و زیر درختچه‌ای در باغ دراز کشیده است و سورچی در اصطبل.

ایلیا ایلیچ نگاهی به اتاق خدمتکاران انداخت. آنجا نیز همه در کنار هم، هرجا که پیش آمده، روی نیمکت‌ها، کف اتاق یا راهرو افتاده بودند و بچه‌ها را به حال خود رها کرده بودند و بچه‌ها به حیاط آمده و در ماسه‌ها بازی می‌کردند. سگ‌ها نیز به ته لانهٔ خود خزیده بودند و شرشان کم شده بود زیرا کسی نمانده بود که به او پارس کنند.

اگر کسی از این سر به آن سر خانه می‌رفت به هیچ کسی برنمی‌خورد. به آسانی می‌شد تمام خانه را بر گاری بار کرد و از حیاط بیرون برد. هیچ کس نبود که مانع دستبرد بشود. خوبی کار این بود که در این خطه دزد پیدا نمی‌شد.

خوابی بود که همه چیز را در خود فرو می‌برد و هیچ چیز بر آن چیرگی نداشت. درست مثل مرگ. همه همچون مردگان افتاده بودند. فقط

صداهای خرخر یکنواختی با شدت‌ها و بسامدهای گوناگون از هر گوشه بلند بود.

گهگاه ناگهان کسی سر از خواب برمی‌دارد و منگ و مبهوت، به هر طرف می‌نگرد و بر پهلوی دیگر می‌غلتد یا چشم نگشوده تفی می‌اندازد و ملچ و ملوچی می‌کند و زیرلب چیزکی می‌گوید و باز می‌خوابد.

یکی دیگر ناگهان بی‌مقدمه و کشاکش، شتابان از جای خود برمی‌جهد و چنان‌که بترسد که لحظاتی گرانبها را تلف کند کاسهٔ کواس را برمی‌دارد و مگس‌هایی را که روی آن نشسته‌اند با فوتی شتاب‌زده کنار می‌زند و به کنارهٔ دیگر کاسه می‌فرستد و مگس‌ها که تا آن هنگام بی‌حرکت مانده بودند به شدت دست و پا می‌زنند، به این امید که وضع خود را راحت‌تر کنند و نوشندهٔ نیم‌خواب گلویی تر می‌کند و همچون تیرخورده‌ای به سنگینی در بستر باز می‌افتد.

کودک همه را می‌بیند. او پیوسته در تماشاست.

بعد از ناهار همراه دایه‌اش دوباره به هواخوری می‌رفت. اما دایه نیز با وجود سفارش‌های مؤکد بانویش و به رغم میل خود نمی‌توانست در برابر مستی خواب پایداری کند. او نیز به این بیماری همه‌گیری که در آبلوموکا بیداد می‌کرد مبتلا می‌شد.

ابتدا هوشیار بود و چشم از کودک برنمی‌داشت و نمی‌گذاشت از کنارش دور شود و با غرولند بر شیطنت‌هایش عنان می‌زد. اما چون احساس می‌کرد که عوارض بیماری مسری نزدیک است که او را از پا بیندازد، شروع می‌کرد از او خواهش کردن که از دروازه خارج نشود و به بز نر کاری نداشته باشد و به کبوترخان یا ایوان نرود.

و خود گوشهٔ خنکی پیدا می‌کرد و روی پله‌های خانه یا آستانهٔ زیرزمین یا به سادگی روی سبزه‌ها می‌نشست تا در عین مراقبت از کودک جورابش را ببافد. اما به زودی با زبانی از رخوت گران و سری از مستی خواب سنگین می‌کوشید شور شیطنتش را در اختیار آورد.

میان خواب و بیداری با خود می‌گفت: «مواظب باش، سر بگردانی این آتشپاره روی ایوان است. وای پناه بر خدا... وادی...»

آن وقت سر سنگین پیرزن روی زانوانش فرو می‌افتاد. جورابش از دستش به یک سو می‌لغزید، کودک از نظرش محو می‌شد و دهانش نیم‌باز می‌ماند و خرخری خفیف از حلقش بیرون می‌زد.

کودک با بی‌صبری در انتظار همین لحظه بود که زندگی مستقلش آغاز می‌شد.

مثل این بود که در تمام جهان تنهاست. نوک پا نوک پا از دایه‌اش دور می‌شد. نگاهی به خوابیدگان می‌انداخت تا ببیند کی کجاست. می‌ایستاد و به دقت تماشا می‌کرد که چگونه فلان کس از خواب می‌پرد و بهمان تف می‌اندازد یا زیرلب در خواب چیزی بلغور می‌کند. آن وقت با دلی تپان به ایوان بالا می‌رفت و از روی تخته‌های سست که زیر پا صدا می‌کرد خانه را دور می‌زد. به کبوترخان فرامی‌خزید و میان انبوه شاخ و برگ درختان باغ پنهان می‌شد و به وزوز زنبوری گوش می‌سپرد و مسیر پروازش را در فضا تا جایی که ممکن بود دنبال می‌کرد. به جیرجیری در علف‌ها گوش می‌داد. جست و جو می‌کرد و به هم‌زنندگان سکوت را پیدا می‌کرد. سنجاقکی را می‌گرفت، بال‌هایش را می‌کند و تماشا می‌کرد که چه می‌شود یا خَسَکی در شکمش فرو می‌برد و نگاه می‌کرد که چگونه با این سربار پرواز می‌کند. نفس در سینه حبس می‌کرد و با لذت به عنکبوتی چشم می‌دوخت تا ببیند چگونه از شکم مگسی که گرفته است خون می‌مکد و چگونه قربانی بیچاره در میان چنگال دژخیم خود دست و پا می‌زند و وزوز می‌کند و سرانجام خودش قربانی و شکنجه‌گر، هر دو را می‌کشت.

بعد به خندق سرازیر می‌شود و زمین را می‌کاود و ریشهٔ پاره‌ای گیاهان را از خاک بیرون می‌کشد و پوست می‌کند و با لذت می‌خورد و آنها را به سیب و مربای مادرش ترجیح می‌دهد.

از دروازه نیز می‌گذرد. دلش هوای رفتن به درخت‌زار تـوسه را دارد. این درخت‌زار در نظرش به قدری نزدیک مـی‌نماید کـه گـمان مـی‌کند ظرف پنج دقیقه به آن می‌رسد، البته نه از جاده که راهی دراز است بلکه راست، از درون وادی و از میان پرچین‌ها و خندق‌ها. ولی می‌ترسد، زیرا شنیده است کـه غـار دیـوان و پـناهگاه دزدان و کـنام درنـدگان هـمه آنجاست.

دلش می‌خواهد به وادی نیز برود. وادی با باغ بیش از صد متر فاصله ندارد. تا لب آن می‌شتابد. می‌خواهـد بـه درون آن نگـاهی بـیندازد، و چنان‌که گفتی بر فراز دهانهٔ آتشفشانی، پلک در هم می‌کشد. اما ناگهان همهٔ حرف‌ها و قصه‌هایی را که از این وادی برایش گفته‌اند پیش چشـم می‌آورد. ترس سراپایش را فرا می‌گیرد و از وحشت نیمه‌جان، به تاخت باز می‌گردد و لرزان خود را روی دایهٔ پیرش می‌اندازد و بیدارش می‌کند.

پیرزن از خواب می‌جهد. لچکش را روی سر منظم می‌کند و رشته‌های موی سفیدش را با انگشت زیر آن پنهان می‌سازد و وانمودکنان که اصلاً به خواب نرفته است با بدگمانی گاه به ایلیوشا و گاه به پنجره‌های اتاق ارباب نگاه‌کنان شروع می‌کند با انگشتانی لرزان میل‌های جوراب‌بـافی خود را درهم انداختن و بافتن.

در این اثنا از سوز گرما رفته‌رفته کاسته می‌شود. در طبیعت همه چیز کم‌کم جان می‌گیرد. خورشید به جانب جنگل سرازیر شده است.

در خانه نیز سکوت رفته‌رفته به هم می‌خورد. لولای دری از گوشه‌ای می‌نالید. صدای قدم‌هایی در حیاط شنیده می‌شد و کسی در انبار یونجه عطسه‌ای می‌کرد.

طولی نمی‌کشید که مردی، خمیده زیر بار، شتابان سماور بزرگی را از آشپزخانه می‌آورد. همه رفته‌رفته به دور میز چای جمع می‌شدند. چهرهٔ یکی پف کرده بود و چشمانی اشک‌آلود داشت. بر گونه و شقیقهٔ دیگری سرخیِ مُهر بالش دیده می‌شد و بار خواب صدای سومی را عوض کرده

بود. آثار خواب بر همهٔ چهره‌ها بیدار بود. بینی بالا می‌کشیدند، ناله می‌کردند، سر می‌خاراندند، خمیازه می‌کشیدند و اعضای خود را کش و واکش می‌دادند و رفته‌رفته به راستی بیدار می‌شدند.

ناهار و خوابِ بعد از آن عطشی سیراب‌ناشدنی پدید می‌آورد که گلو را می‌سوزاند. هر یک از یک تا دوازده استکان چای می‌نوشند. اما کجا به جایی‌شان می‌رسد! آه و ناله می‌کنند، به آب گلابی و کواس یا نوشابه‌های دیگر پناه می‌برند و بعضی حتی برای فرونشاندن عطش از پاره‌ای داروها یاری می‌گیرند.

همه می‌کوشند که از عطش همچون از مکافاتی آسمانی نجات یابند، همه در تکاپویند و وامانده، همچون کاروانی در صحرا درمانده در جستجوی چشمهٔ آب.

کودک در کنار مادر جانش قرار یافته است. با نگاهی جویان به چهره‌های عجیب اطرافش نگاه می‌کند و به حرف‌های از خواب‌آلودگی کشدارشان گوش می‌سپارد. تماشای آنها برایش تفریحی است و سخنان بی‌سر و ته‌شان شنیدنی.

بعد از صرف چای هرکس به کاری مشغول می‌شود. یکی به کنار رودخانه می‌رود و قدم می‌زند و ریگ‌ها را با پا به آب می‌اندازد، دیگری پشت پنجره می‌نشیند و هیچ چیز از آنچه را که پیش چشمش می‌گذرد نادیده نمی‌گذارد. گربه‌ای از حیاط می‌گذرد یا کلاغی از بام می‌پرد و ناظر ما با نگاه، نوک بینی در آن راستا، با گرداندن سر به راست یا به چپ این یا آن را دنبال می‌کند. سگ‌ها نیز گاهی دوست دارند همین‌طور، صبح تا شام لب پنجره در آفتاب بنشینند و رهگذران را تماشا کنند.

مادر، سر ایلیوشا را بر دامن می‌گذارد و مویش را شانه می‌کند و از لطافت آن لذت می‌برد و ناستاسیا ایوانونا و ستپانیدا تیخونونا[1] را نیز به

1. Tikhonovna

تحسین آن می‌خواند و با آنها دربارهٔ آیندهٔ او حرف مـی‌زند و او را بـه صورت قهرمان حماسه‌های شکوهمند، که خـود سـاخته است وصـف می‌کند و آنها کوه‌ها سکهٔ طلا برای این قهرمان آرزو می‌کنند.

رفته‌رفته غروب فرا می‌رسد. در آشپزخانه باز صدای پق‌پق آتش زیر اجاق‌ها بلند شده است و تق‌تق کـارد شـنیده مـی‌شود. شـام را آمـاده می‌کنند.

خدمتکاران جلو دروازهٔ خانه جمع شده‌اند. صدای بـالالایکا و قـهقه خنده بلند است، جوان‌ترها گرگم به هوا بازی می‌کنند.

خورشید داشت پشت جنگل فرو می‌رفت و جز چند نیزه نور ولرم که همچون خطوطی آتشین حجم سبز جنگل را سـوراخ مـی‌کرد و تـارک کاج‌ها را در غبار زرین درخشانی غرقه می‌داشت پـیامی نـمی‌فرستاد. سپس نیزه‌ها یک‌یک خاموش شدند و واپسینِ آنها مدتی باقی مـاند و همچون سوزن باریکی از انبوه درهم شاخه‌ها مـی‌گذشت، امـا آن هـم سرانجام از میان رفت.

چیزها شکل می‌باختند. اول همه، به صورت توده‌ای خاکستری و بعد تاریک، درهم می‌آمیختند. آواز مرغان به تدریج ضـعیف مـی‌شد و بـه زودی کاملاً خاموش شد مگر یکی که سرسخت‌تر از دیگران بود و بـا وجود سکوت هم‌آوازان گهگاه نغمهٔ یکنواخت خود را در سکوتی عمیق سر می‌داد. اما این نغمه‌ها نیز بیشتر و بیشتر از هم فاصله می‌گرفتند تـا عاقبت دیگر جز سوتی سست و خواب‌آلود نمی‌بودند، همراه رعشهٔ مرغ که برگ‌های اطرافش را لرزاند. مرغ به خواب می‌رفت.

صداها همه خاموش می‌شد. فقط آوای جیرجیرک‌ها که با هم رقابت می‌کردند شدت می‌گرفت. بخارهای سفیدی از زمین برمی‌خاست و روی سبزه‌زار و رودخانه گسترش می‌یافت. رودخانه هـم خـاموش مـی‌شد. مدتی می‌گذشت، ناگهان کسی برای آخرین بـار چـلپ‌چلپی مـی‌کرد و دیگر هیچ.

در هوا بوی رطوبت بود. هوا پیوسته تاریک و تاریک‌تر می‌شد. سیاهی‌های درختان درهم رفته بودند و تصور دیوان را به خاطر می‌خواندند. جنگل هولناک شده بود. ناگهان از درون آن صدایی آمد. گفتی یکی از دیوها به راه افتاده و شاخهٔ خشک درختی را زیر پا خرد کرده بود.

نخستین ستاره در آسمان، همچون چشمی بیدار برق زد و پنجره‌های خانه یک‌یک روشن شدند.

اکنون دقایق سکوت شاهوار طبیعت بود. دقایقی که طی آن ذهن آفریننده با شدت بیشتری در کار است. اندیشه‌های شاعرانه با حرارت بیشتری می‌جوشند، در دل‌ها سودا تیزتر شعله می‌کشد و دلتنگی دردناک‌تر می‌گردد و در دل‌های سیاه جرثومهٔ گناه و اندیشهٔ جنایت گستاخانه‌تر بارور می‌شود و در آبلوموکا همه چیز در عین آرامی به خوابی عمیق فرو می‌رود.

ایلیوشا به مادرش می‌گوید:

ــ مادرجان، برویم گردش!

ــ وای، پناه بر خدا! حالا چه وقت گردش است؟ هوا رطوبت دارد و پاهای کوچکت یخ می‌زند. و تازه، نمی‌ترسی؟ حالا غول جنگل بیرون است و بچه‌ها را می‌برد.

کودک می‌پرسد:

ــ بچه‌ها را کجا می‌برد؟ اصلاً چه شکلی است؟ خانه‌اش کجاست؟

مادر تخیل عنان گسیختهٔ خود را آزاد می‌گذارد.

بچه به او گوش می‌داد و چشم‌ها را می‌گشود و می‌بست تا وقتی خواب عاقبت پلک‌هایش را فرومی‌دوخت. دایه می‌آمد و طفل خفته را از دامان مادرش برمی‌داشت و در بغل می‌گرفت و با سری از پشت شانه‌اش فرو آویخته به رختخوابش می‌برد.

ساکنان آبلوموکا، به بستر می‌رفتند و ناله‌کنان و خاج‌کشان می‌گفتند:

ــ خدا را شکر که یک روز دیگر گذشت. یک روز دیگر را به سلامتی گذراندیم. الهی که فردا هم همین‌طور بگذرد! خدایا شکر!

بعد زمان دیگری به خوابش آمد. یک شب بی‌پایان زمستانی، که او خود را ترسان به دایه‌اش چسبانده بود و دایه آهسته قصهٔ مرزی ناشناس را برایش می‌گفت که در آن نه تاریکی شب بود و نه سوز سرما و مدام معجزه بود و نهرهای شیر و عسل از همه سو جاری بودند و سال تا سال کسی کار نمی‌کرد و زحمتی نداشت و پسران خوب مثل ایلیا ایلیچ، همه روز از صبح تا شام با دخترانی زیبا که

زبان قصه‌گو از وصفشان قاصر
و قلم شاعر از مدحشان عاجز

بود به گردش می‌رفتند.

جادوگری نیک‌خواه نیز بود که در این مرزگاه به صورت اردک‌ماهی درمی‌آمد و پسرکی را انتخاب می‌کرد و به او دل می‌بست، که آرام و بی‌آزار بود. به زبان دیگر پسرکی را، که از جای خود نمی‌جنبید و شیطنت نمی‌کرد و همه آزارش می‌دادند و افسونگر پریوش او را بی‌هیچ دلیلی در مهربانی‌های بی‌حد خود غرقه می‌ساخت و پسرک هیچ کاری نداشت جز این‌که غذاهای خوشمزه بخورد و لباس‌های زیبایی را که تنش می‌کنند بپوشد و عاقبت با میلیتریسا کیربی‌تی‌یونا[1] که زیبایی‌اش هوشربا بود عروسی می‌کرد.

کودک با گوش‌هایی مشتاق و چشمانی از حیرت گشاده با لذت بسیار به این داستان گوش می‌داد.

دایه، یا قصه‌پردازی که داستانش از زبان دایه نقل می‌شد، چنان با مهارت از وصف واقعیات پرهیز می‌کرد که ذهن کودک که از خیال‌های واهی آکنده بود تا پیری اسیر می‌ماند. دایه از راه خوش‌قلبی قصهٔ

1. Militrissa Kirbityevna

یمیلیای[1] ابله را برای او نقل می‌کرد که داستان طنزی خشم‌آلود و پرنیرنگ و نیش‌دار است از پیشینیان ما و شاید از خود ما.

هرچند که ایلیا ایلیچ در بزرگی درمی‌یابد که نهرهای شیر و عسل و جادوگر پری‌سیرت جز در قصه نیست، و هرچند به قصه‌های دایه‌اش می‌خندد، اما پوزخندش صادقانه نیست، بلکه با آهی پنهان همراه است. برای او افسانه با زندگی درآمیخته است و بی‌آن‌که خود بداند افسوس می‌خورد که چرا افسانه زندگی و زندگی افسانه نیست.

او ناخواسته رؤیای میلی‌تریسا کیربی‌تی‌یونا را می‌پردازد و دلش پیوسته هوای مرزی را دارد که در آن جز تفریح و تماشا کاری نیست و همه از درد و غم آزادند. میل به خوابیدن روی تخت‌گاه بخاری و پوشیدن لباس‌هایی که از دسترنج خود او تهیه نشده است و او حتی زحمت به تن کردن آنها را به خود نمی‌دهد و خوردن غذاهای جادوگر پریوش در دل او باقی می‌ماند.

پدر و مادر و نیای او نیز در کودکی همین قصه‌ها را که در قالب کهن شکل گرفته و از قدیم سینه به سینه و نسل به نسل از زبان دایگان و للگان به آنها رسیده بود شنیده بودند.

اما دایه در این میان پردهٔ دیگری پیش چشم طفل نقش می‌کند. او ماجراهای آخیلوس‌ها و اولیس‌های روسی‌تبار و حماسهٔ ایلیا مورمتس[2] دلیر و دوبرینا نیکیتیچ[3] گُرد و آلیوشا پاپوویچ[4] یل را برایش نقل می‌کند و از ماجراهای پولکانِ[5] بهادر و کالچیشِ[6] زایر برایش می‌گوید که چگونه سرزمین پهناور روسیه را درمی‌نوردیدند و قشون‌های بیشمار باسورمان[7] را درهم می‌شکستند. یا با هم شرط می‌بستند که کدام یک

1. Yemilia 2. Ilya Mourmets 3. Dobrina Nikititch
4. Alyocha Popovitch 5. Polkan 6. Kaletchiche

۷. باسورمان مصحف «مسلمان» است که بر زبان عوام روسیه جاری بوده و مراد از آن تاتارهایی است که در قرن سیزدهم روسیه را اشغال کرده بودند. ـم.

قدحی ودکا را یک نفس سر بکشند و بعد گلوی خود را حتی با خرخری صاف نکنند. از راهزنان شرور و شاهزاده خانم‌هایِ به افسون در خواب و از شهرهایِ با ساکنانش سنگ شده، تعریف می‌کند و سرانجام به داستان‌های دیوان خودمان می‌پردازد و به قصه‌های مردگان و اشباح و گرگ‌های آدم‌نما.

او با بیان روان و ساده‌دلی هومری، زندگی روسی را با وصف جزئیات و برجسته‌نماییِ تصاویر با امانتی جاندار، در ذهن و خیال کودکانهٔ ایلیا ایلیچ می‌نشاند، و آن ایلیادی بود، به زبان گویندگان هومر مشرب ما در عصر ظلمت به وجود آمده، یعنی زمانی که انسان هنوز با درشتی‌ها و اسرار طبیعت و زندگی، روابط دوستانهٔ امروزی را نداشت و هنوز از خیال دیوها و گرگ‌های آدم‌نما می‌لرزید و در برابر بلاهای محیطش به آلیوشا پاپوویچ پناه می‌برد، زمانی که در هوا و آب و در جنگل و صحرا معجزه حاکم بود.

زندگی انسان آن روز هول‌انگیز و سست‌بنیاد بود. گذار به ورای دیوار خانه خطرناک بود. درندگان چه‌بسا پاره‌اش می‌کردند، راه‌زنان سرش را می‌بریدند تاتارهای شرور غارتش می‌کردند یا ناگهان ناپدید می‌شد و اثری برجا نمی‌گذاشت و خبری از او بازنمی‌آمد.

یا به ناگاه نشانه‌هایی آسمانی ظاهر می‌شد. ستون‌های نورانی و گوی‌های آتشین. گور تازه به خاک رفته‌ای شعله‌ور می‌شد یا خدا می‌داند چه کسی در جنگل، پنداشتی فانوسی در دست، به هر طرف می‌رفت و قهقههٔ وحشتناکش در جنگل می‌پیچید و چشمانش در تاریکی می‌درخشید.

انسان خود نیز با رویدادهایی مرموز و نامفهوم دست به گریبان بود. مثلاً یک نفر، که عمری به خوبی و خوشی زندگی کرده بود، ناگهان حرف‌های نامربوط می‌زد و با صدایی از فرط وحشت برگشته فریاد می‌کشید و شب‌ها در خواب راه می‌رفت. دیگری بی‌مقدمه شروع می‌کرد

به خود پیچیدن و خود را بر زمین کوبیدن، غافل از این‌که پیش از آن مرغی به صدای خروسی خوانده بوده و زاغی بر بام خانه غارغار کرده بوده است. انسان ناتوان با وحشت به اطراف خود می‌نگریست و در خیال خود به دنبال کلیدی برای گشودن رازهای طبیعت و نیز اسرار وجود خویش می‌گشت.

شاید رؤیاپردازی و سکوت مداوم زندگی خالی از تلاش، و نبودِ حرکت و واهمه‌های واقعی و ماجرا و خطرهای راستین انسان را بر آن می‌داشت که در دنیای طبیعی جهان دیگری، غیرطبیعی و موهوم بیافریند و در آن برای تخیل بیکار ماندهٔ خود سرگرمی و تفریح بجوید یا راز روابط علّی عادی را بگشاید و علت رویدادها را بیرون از خود آنها بجوید.

پیشینیان بیچارهٔ ما کورمال کورمال زندگی می‌کردند. ارادهٔ خود را پرواز نمی‌دادند اما بال خیال را نیز نمی‌بستند و ساده‌دلانه از مصائب و شوربختی‌های خود در وحشت و شگفتی می‌شدند و منشاء آنها را در علائم مرموز و گنگ و ناخوانای طبیعت می‌جستند.

در خیال آنها علت مرگی که امروز روی داده آن بود که در گذشته جنازه‌ای را، نه از سوی پا بلکه از جانب سر، از دروازهٔ خانه بیرون برده بودند و آتش‌سوزی به آن سبب روی داده، که سگی سه شب پی‌درپی زیر پنجره زوزه کشیده بوده است. به همین دلیل احتیاط بسیار می‌کردند که جنازه همیشه از پا از دروازهٔ خانه بگذرد، اما به خوردن همان غذای همیشگی و به همان مقدار ادامه می‌دادند و همچنان به شیوهٔ گذشته روی علف مرطوب می‌خوابیدند و سگی را که پارس می‌کرد می‌زدند و از خانه می‌راندند اما خاکستر اجاق‌شان را همچنان در شکاف چوب‌های پوسیدهٔ کف اتاق می‌ریختند.

حتی امروز یک روس در میان واقعیت‌های خشن و آزاد از رنگ خیال محیط خود، دوست دارد که افسانه‌های فریبندهٔ قدیم را باور بدارد و چه‌بسا که تا مدت‌ها ترک این باور برایش ممکن نباشد.

گاهی که افسانهٔ «مرغ آتش»، یا معادل روسیِ «پشم زرین» یا وصف دیوارها و دهلیزهای پنهان قصر سحرآمیز را از دایه‌اش می‌شنید، جسارت می‌یافت و خود را در خیال قهرمان داستان می‌پنداشت یا اندامش از دهشت مورمور می‌شد یا از شوربختی‌های جوان جسور رنج می‌برد.

داستان‌ها در پی هم می‌آمد. قصه‌های دایه همه شور و شعر بود، دلفریب و جای‌جای الهام مایه، زیرا دایه آنها را در اعماق جان خود باور داشت. چشمان پیرزن هنگام نقل آنها برق می‌زد و سرش از هیجان می‌لرزید و صدایش چنان نازک می‌شد که زنگی غیرعادی می‌یافت.

طفل اسیر وحشتی ناشناخته می‌گردید و با چشمانی پر از اشک خود را به او می‌چسباند.

هرگاه صحبت از مردگانی بود که نیمه شب از گور برمی‌خیزند، یا از قربانیانی که در اسارت دیوان جان می‌فرسایند یا از خرسی که پایی چوبین دارد و در جستجوی پای اصلیِ از تن جداشده‌اش روستاها و صحراها را می‌پیماید موی کودک از وحشت بر تنش راست می‌شد. تخیل کودکانه‌اش گاه یخ می‌کرد و گاه برمی‌جوشید. او ماجرای رنج‌آور و دردناک و در عین حال شیرینی را می‌زیست. اعصابش همچون زهی تنگ کشیده می‌شد.

وقتی دایه نالهٔ غم‌انگیز خرس را تکرار می‌کرد و می‌گفت:

ـ ای پای چوبین، پای چوبین، ناله کن، وای ناله کن، از دشت‌ها گذشته‌ام، در همه دنیا گشته‌ام، زن‌ها همه در خوابند، فقط یکی بیدارست، روی پوستم نشسته، گوشت تنم را می‌پزد، پشم نرمم را می‌ریسد...

و از این قبیل... و هنگامی که خرس سرانجام به کلبه‌ای وارد می‌شد و خود را آماده می‌کرد که ربایندهٔ پایش را بگیرد طفل تاب نمی‌آورد و با دلی تپان جیغ می‌کشید و خود را در آغوش دایه می‌انداخت. اشک وحشت از چشمانش می‌ریخت، و در عین حال از شادی قهقه می‌خندید

و خوشحال بود که در چنگال درنده نیفتاده بلکه روی تختگاه گرم کنار دایه‌اش نشسته است.

خیال کودک از اشباحی عجیب پر می‌شد. ترس و اندوه برای مدتی دراز و شاید برای همیشه در روحش خانه می‌کرد. با نگاهی پراندوه به اطرافش می‌نگریست و زندگی را پر از بلا و گزند می‌دید و پیوسته رؤیای مرزی سحرآمیز را در دل می‌پرورد که از بدی و دردسر و اندوه آزاد است، همان‌جا که میلی تریسا کیربی‌تی‌یونا زندگی می‌کرد و به انسان غذای خوشمزه می‌خورانند و لباس رایگان می‌پوشانند.

افسون افسانه در آبلوموکا نه فقط بر کودکان بلکه بر سالمندان نیز تا پایان عمر مؤثر است. در خانهٔ آبلوموف و نیز در روستای آنها همه کس، از ارباب و همسرش گرفته تا تاراس، آهنگر قلچماق، در تاریکی شب از چیزی به خود می‌لرزند. هر درخت به غولی و هر بوته به غاری، خانهٔ دزدان مبدل می‌شود.

تلق‌تلق پنجره‌پوش‌ها و نالهٔ باد در دودکش رنگ از چهرهٔ مرد و زن و کودک می‌پراند. عید تعمید کسی بعد از ساعت ده شب تنها از خانه بیرون نمی‌رود و شب عید پاک هیچ‌کس جرأت ندارد به اصطبل وارد شود زیرا می‌ترسد که آنجا با پریزاد خانه روبرو گردد.

در آبلوموکا مردم همه چیز را باور دارند، هم گرگ آدم‌نما را و هم اشباح را. اگر کسی نقل کند که یک بافه علوفه در صحرا راه افتاده است فکر نکرده باور می‌کنند. اگر کسی شایع سازد که فلان قوچ قوچ نیست بلکه ابلیس است، یا فلان مارفا[1] یا بهمان ستپانیدا[2] جادوگر است، همه هم از قوچ می‌ترسند و هم از مارفا و هرگز به فکرشان نمی‌رسد که بپرسند چرا آن قوچ ابلیس است و چطور شد که مارفا یا ستپانیدا جادوگر شدند، و اگر کسی جرأت کند که در استقامت این ادعا تردید روا دارد طرف ملامت و حملهٔ همگان قرار

1. Marfa 2. Stepanida

می‌گیرد. اعتقاد به خوارق عادات در آبلوموکا ریشهٔ عمیق دارد.

ایلیا ایلیچ بعدها درخواهد یافت که دنیا نظمی ساده دارد و مردگان از گور برنمی‌خیزند و اگر روزی غولی پیدا شود فوراً در غرفهٔ مخصوصی در بازار مکاره نشانده و به نمایش گذاشته می‌شود و جای دزدان در زندان است. اما گرچه اعتقاد به اشباح در ذهنش سست می‌شود آثار وحشت و اندوهی توضیح‌ناپذیر در دل او باقی می‌گذارد.

ایلیا ایلیچ پی برده بود به این که بدبختی‌های انسان از دیوها نیست. اما بدبختی‌های انسان‌ها را به درستی نمی‌شناخت، چنان‌که در هر قدم پیوسته در انتظار چیزی وحشتناک بود و می‌ترسید. امروز هنوز وقتی که در اتاقی تاریک یا در کنار مرده‌ای می‌ماند دلش از هراس شومی که در کودکی به روحش القا شده است می‌سوزد. صبح به هراس شب خود می‌خندد اما شب دوباره از وحشت رنگ می‌بازد.

آنگاه ایلیا ایلیچ به یاد سیزده چهارده سالگی خود افتاد.

در ورخلیووا، که روستایی در نزدیکی آبلوموکا بود و نزدیک پنج ورست با آن فاصله داشت، نزد مردی آلمانی به نام شتولتس، که مباشر ملکی بود و پانسیونی شبانه‌روزی برای کودکان نجبای آن حوالی دائر کرده بود به مدرسه می‌رفت.

شتولتس خود پسری به نام آندره‌ای داشت که همسن ایلیا بود و نیز پسرک دیگری را نزد او می‌فرستادند که تقریباً هرگز در مدرسه حاضر نمی‌شد زیرا خنازیر داشت و همیشه چشم‌ها و گوش‌هایش بسته بود و پیوسته آهسته گریه می‌کرد که چرا نزد مادربزرگش نیست و به دست بیگانگان ظالم افتاده است و هیچ‌کس نیست که نوازشش کند یا پیراشکی‌هایی را که دوست دارد برایش بپزد.

تا آن وقت غیر از این سه پسر شاگرد دیگری در پانسیون نبود. پدر و مادر ایلیوشا با اکراه و از سر اجبار دردانهٔ خود را به مدرسه فرستاده بودند. این کار به قیمت اشک‌ها و ناله‌ها و بهانه‌جویی‌های

بسیار تمام شده بود. اما آبلوموف را عاقبت به مدرسه فرستاده بودند.

مرد آلمانی مانند تقریباً همهٔ هم‌وطنان خود مردی کاری و سخت‌گیر بود. شاید اگر آبلوموکا پانصد ورستی با ورخیلووا فاصله می‌داشت ایلیوشا می‌توانست چیزهای مفیدی از او بیاموزد. اما چگونه ممکن بود در نزدیکی خانهٔ والدین چیزی آموخت؟ افسون جوّ آبلوموکا و شیوهٔ زندگی در آن و عادات حاکم بر آن تا ورخیلووا مؤثر بود. البته ورخیلووا نیز زمانی جزو آبلوموکا بوده بود. از خانهٔ شتولتس که بگذریم همه‌چیز در آنجا هنوز در همان رخوت اولیه غرقه بود و همان سادگی روحی قدیم را داشت و در سکون گذشته دم می‌زد.

ذهن و دل کودک پیش از آن‌که نخستین کتابش را بگشاید از این صحنه‌ها و این عادات سرشار بود و چه کسی می‌داند که رشد تخم اندیشه از چه سنی در ذهن کودک آغاز می‌شود؟ و چگونه می‌توان نخستین مفاهیم و تصورات را بعد از تولد در ذهن نوزاد دنبال کرد.

شاید از همان زمان که کودک جز الفاظی نامفهوم بر زبان نمی‌راند، یا زمانی که حتی قادر به تلفظ لفظی نیست، پیش از آن‌که برپا بایستد، زمانی که با نگاه پیگیر اما گنگ کودکانه‌اش، که سالمندان آن را خالی می‌پندارند، به اشیاء می‌نگرد اهمیت رابطهٔ پدیده‌های محیط اطراف خود را حدس می‌زده و تشخیص می‌داده اما خود به این معنی آگاه نبوده و نمی‌توانسته است دیگران را از آن آگاه سازد.

شاید ایلیوشا از مدتی پیش به آنچه در اطرافش می‌گفته یا می‌کرده‌اند توجه داشته و آنها را می‌فهمیده است. می‌دیده است که پدرش، شلوار فلانل به پا و جلیقهٔ ماهوتی قهوه‌ای رنگ پنبه‌دوزی شده به تن، دست‌ها را پشت سر به هم داده از بام تا شام قدم می‌زند و کاری جز آن ندارد که انفیه به بینی بکشد و فین کند و مادرش از قهوه به چای و از چای به ناهار می‌پردازد. می‌دیده است که شاید هرگز به خیال پدرش هم نمی‌رسد که ببیند چند بافه غله در ملکش درو و بسته می‌شود یا برای بهبود شیوهٔ کار

شاید لازم باشد قدمی بردارد، اما اگر دستمالش را فوراً به دستش ندهند فریاد می‌زند که کار از قرار خارج شده است و خانه را زیر و رو می‌کند.

شاید ذهن کودکانه‌اش از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که شیوهٔ شایستهٔ زندگی جز همین نیست. چگونه ممکن بود به نتیجه‌ای غیر از این رسیده باشد؟

سالمندان در آبلوموکا چگونه زندگی می‌کردند؟ خدا می‌داند! آیا هرگز به این فکر می‌افتادند که انسان چرا زنده است؟ شاید نه! مسأله برایشان بسیار ساده و مسلم‌تر از آن بود که مطرح شود.

آنها از آنچه زندگیِ پرکار نامیده می‌شود بی‌خبر بودند. نمی‌دانستند کسانی هستند که بار نگرانی‌های گرانی بر دل دارند و کارهایی را دنبال می‌کنند که به آنها دل‌بسته‌اند و برای آنها از یک سر دنیا به سر دیگر می‌روند و زندگی خود را وقف کارهای بی‌پایان کرده‌اند.

آبلوموف‌ها چندان دربند کشاکش‌های روحی نبودند. تلاش و تلاطم دائمی در فلان راستا برای وصال به فلان مقصود را زندگی نمی‌شمردند. از جاذبهٔ سوداها چنان وحشت داشتند که از آتش، و همچنان‌که در جاهای دیگر آدم‌هایی بودند که تنشان در کورهٔ تلاش درونی و در گداز جان می‌سوخت روان آبلوموف‌ها به آرامی و بی‌هیچ مانعی در مرداب کالبدِ از هر آتشی فارغشان غرقه بود.

زندگی بر چهرهٔ آنها، چنان‌که بر صورت دیگران با چین‌های نابه‌هنگام و ضربت‌های ویرانگر و عوارض روحی نشان نمی‌گذاشت.

این ساده‌دلان زندگی را چیزی جز آرمان آرامش و تن‌آسایی نمی‌دیدند، که گهگاه با اَعراضی ناخوشایند همچون بیماری یا زیان‌های مالی و نزاع‌ها و گاهی نیز کار، مختل می‌شد.

آنها رنج کار را همچون مکافات گناهان نیاکان تحمل می‌کردند و نمی‌توانستند آن را دوست بدارند و هرجا که ممکن بود از آن می‌گریختند و این گریز را جایز و حتی ناگزیر می‌دانستند.

آنها هرگز خود را با هیچ مسألهٔ پوشیدهٔ فکری یا تنگناهای اخلاقی به زحمت نمی‌انداختند. به همین سبب پیوسته شادمان و از تندرستی شکوفان بودند و عمر دراز می‌کردند. مردها در چهل سالگی به جوانان می‌مانستند و پیران با مرگی پرمحنت و دردناک نمی‌جنگیدند، بلکه چون به نهایت کهنسالی می‌رسیدند گفتی پنهانی، می‌مردند و به آرامی سرد می‌شدند و آخرین آه را می‌کشیدند. به همین سبب می‌گویند که قدیمیان تندرست‌تر بودند.

آری به راستی تندرست‌تر بودند. آن وقت‌ها کسی شتابی نداشت که مفهوم زندگی را پیش از وقت برای کودک توضیح دهد و او را برای کاری دشوار که شوخی با آن جایز نیست آماده کند. ذهن او را با کتاب‌ها که در سر کودک هزار پرسش برمی‌انگیزند نمی‌فرسود، پرسش‌هایی که ذهن را پریشان می‌سازد و جان را می‌آزارد و عمر را کوتاه می‌کند.

قاعدهٔ زندگی معلوم بود و به صورت سنت از والدین به اولاد می‌رسید و والدین خود آن را از پدران و نیاکان خود به ارث برده بودند، همراه با وصیت مؤکد که آن را همچون آتش مقدس وستا[1] حفظ کنند. پدر آبلوموف درست به همان شیوه‌ای می‌زیست که نیاکانش زیسته بودند و چه‌بسا امروز هنوز همچنان در آبلوموکا مرسوم باشد.

چه مسأله‌ای ارزش آن را داشت که آنها ذهن خود را بر آن بفرسایند؟ و چه چیز بود که هیجانشان را برانگیزد؟ در پی دانستن چه‌چیز و رسیدن به چه هدفی در تلاش باشند؟

آنها به چیزی احتیاج نداشتند. زندگی همچون رودی آرام از کنارشان روان بود و آنها کاری نداشتند جز آن‌که بر لب آب بنشینند و رویدادهای ناگزیری را که به نوبت و بی‌دخالت آنها به یک یکشان عرضه می‌شد تماشا کنند.

---

۱. Vesta: ایزدبانوی خانه و خانواده که آتش مقدس معبدش توسط وستال‌ها حفظ می‌شد.

به این شکل بود که سه پردهٔ اصلی زندگی، یعنی تولد و ازدواج و مرگ، به نوبت، چنان‌که در خانوادهٔ ایلیا ایلیچ یا خویشان و آشنایان، نمایش‌وار اجرا می‌شد در خواب بر ضمیر او عرضه می‌گردید.

سپس رشتهٔ رنگین اجزاء این نمایش، شاد یا غم‌انگیز: غسل‌های تعمید، جشن‌های نامروز، سالگردهای خانوادگی، اعیاد آغاز و پایان روزهای روزه‌داری، ضیافت‌های پرصدا و سرور، رسیدن خویشاوندان از سفر با سلام و شادباش‌ها و تعارف‌ها و اشک‌ها و لبخندهای بایسته، با آب و تاب تمام همه پیش چشمش واگشوده می‌شد، با دقت بسیار و از وقار گرانبار.

حتی چهره‌های آشنا را باز می‌دید و حالت سیمای آنها را طی مراسم گوناگون، نگران یا در تکاپو. کافی بود کار یک خواستگاری را، که به باریک‌بینی و سنجندگی بسیار نیاز داشت، به آنها بسپارید، یا برگزاری جشن ازدواج یا نامروزی را از آنها بخواهید، آنها این مهام را با رعایت تمام قواعد کار و بی‌کوچک‌ترین اهمال به انجام می‌رساندند. چه کسی را باید کجا نشانید، چه غذایی باید تهیه کرد و چگونه سر میز آورد. در فلان مراسم چه کسی باید همراه چه کسی باشد و کدام نشانه‌های کواکب را باید رعایت کرد. در این زمینه‌ها هیچ‌کس هیچ وقت در آبلوموکا کوچک‌ترین اشتباهی نکرده بود.

حالا با این همه اوصاف آیا ممکن بود که در کار تربیت کودک استاد نباشند؟ کافی بود نگاهی به گونه‌های گرد و سرخ نوزادان فربه و فرشته‌وش و کودکانی که مادران این روستا در بغل یا به دنبال دارند انداخت. آنها اصرار دارند که کودکانشان چاق و سرخ و سفید و تندرست باشند.

آغاز بهار اگر کلوچهٔ کاکلی پخته نمی‌شد لطفی نداشت و هیچ‌کس نمی‌خواست رنگ چنین بهاری را ببیند. چگونه ممکن بود که این سنت را نادیده گرفت و رعایت نکرد؟

تمام زندگی و هنر و علم‌شان، همهٔ دردها و شادی‌هاشان در همین

است. برای این نان همهٔ غم‌ها و نگرانی‌های دیگر را از دل دور می‌کنند و شادی دیگری در این موسم نمی‌شناسند. زندگی آنها فقط از همین رویدادهای کهن و ناگزیر و خاص خودشان سرشار است و همین‌هاست که برای ذهن و دل آنها سرچشمهٔ لایزال قوت و غذاست.

آنها با دلی از فرط هیجان تپان در انتظار رسوم سنتی و ضیافت و مراسم عید یا عروسی یا مناسک تدفین می‌ماندند، اما همین‌که طفلی در حضور آنها غسل تعمید می‌یافت یا جوانی داماد می‌شد یا پیری به خاک می‌رفت، او و سرنوشتش را از یاد می‌بردند و در بی‌دردی همیشگی خود فرو می‌رفتند تا باز رویداد تازه‌ای نظیر آن، جشن نامروزی یا ازدواجی از آن بیرونشان بکشد.

همین‌که نوزادی به دنیا می‌آمد نخستین فکر والدین آن بود که همهٔ آداب و مراسمی را که آبرو ایجاب می‌کند با دقت و بی‌کوچک‌ترین اهمال مراعات کنند یعنی پس از غسل تعمید ضیافتی برپا دارند و تازه پس از برگزاری مهمانی بود که به فکر پرستاری از نوزاد می‌افتادند.

مادر خود و دایه را مکلف می‌کرد که طفلش سالم و نیرومند پرورش یابد، یعنی سرما نخورد و در معرض چشم بد قرار نگیرد و از دیگر بلاها در امان بماند. با علاقهٔ بسیار می‌کوشیدند که طفل همیشه با نشاط باشد و فراوان بخورد.

همین‌که کودک بر پای خود می‌ایستد، یعنی زمانی که دیگر به دایه نیازی ندارد میلی پنهانی در دل مادر راه می‌یابد که همبازی و همراهی برای او پیدا کند که او هم تندرست باشد، با گونه‌هایی گلگون.

دوباره موسم مراسم گوناگون است که باید رعایت کرد و مهمانی‌ها که به ازدواج می‌انجامد و تمام شور و زور زندگی دوباره بر همین‌ها متمرکز می‌گردد.

بعد از ازدواج، این مراسم همه، از نو تکرار می‌شود: تولد نوزادان است و مراسم و ضیافت‌های مختلف تا آن‌که سوک مرگی باز صحنه را عوض

کند. ولی ماتم مدت مدیدی نمی‌پاید. یکی می‌رود و جای خـود را بـه دیگری می‌سپارد. کودکان نوجوان و بعد جوان و سپس داماد می‌شوند. ازدواج می‌کنند و موجوداتی شبیه خود به وجود می‌آورند و به این ترتیب زندگی همچون رشته‌ای پیوسته و یکنواخت ادامه می‌یابد، که بی‌آن‌که توجهی را جلب کند در گور گسسته می‌شود.

راستی آنست که گهگاه دردسرها و غم‌های دیگری نیز به این نوار گره می‌خورد. اما اهالی آبلوموکا بیشتر با آرامش و سکـوتی مـرتاضانه بـه استقبال این مصائب می‌رفتند و مصائب دور سر آنها چرخی می‌زد و از کنارشان می‌گذشت. همچون پرندگانی که بـه دیـوار سـنگی هـمواری نزدیک می‌شوند و چون جایی که برایشان پناهکی باشد نمی‌یابند بیهوده مدتی بر سنگ سخت آن بال می‌سایند و سرانجام دور می‌شوند.

مثلاً روزی قسمتی از ایوان یک ضلع خانه ناگهان فرو ریخت و مرغ کرچی با تخم‌هایی که بر آنها خوابیده بود زیر آوار آن مدفون شد. چیزی نمانده بود که آکسی‌نیا[1] زن آنتیپ آهنگر نیز که بساط پشم‌ریسی خود را زیر همان ایوان پهن کرده بود از این آوار بی‌نصیب نماند. اما بخت با او یار بود که درست در همان هنگام به دنبال پشم رفته بود.

در خانه ناله و شیون بلند شد. همه از خرد و کلان به آن سو هجوم بردند و از تصور این‌که اگر به جای مرغ و جوجه‌هایش بانوی خانه و ایلیا ایلیچ در آن لحظه از زیر ایوان می‌گذشتند چه مصیبتی می‌بود وحشت می‌کردند.

همه آه و ناله سر دادند و شروع کردند یکدیگر را ملامت کردن که چرا فلان بهنگام به فکر این احتمال نبوده و بهمان چرا دستور تعمیر نداده و سومی چرا تعمیر را به انجام نرسانده است.

همه در حیرت از آن بودند که چرا ایوان ویران شده است حال آن‌کـه همان شب پیش تعجبشان از آن بوده بود که چطور هنوز برپا مانده است.

همه به فکر چاره بودند و بحث می‌کردند که خرابی را چگونه مـرمت

---

1. Axinia

باید کرد. بر مرغ کرچ و جوجه‌های تلف شده‌اش تأسف خوردند و به تأکید مقرر شد که نگذارند ایلیا ایلیچ به ایوان نزدیک شود و بعد هریک آهسته به کار خود رفتند.

سه هفته از این ماجرا گذشت تا به آندروشا و پتروشکا و واسکا دستور داده شد که تخته‌ها و نرده‌های فرو ریخته را به زیر انباری ببرند تا سر راه نباشد و تخته‌ها و نرده‌ها تا بهار همان‌جا ماند.

هر بار که آبلوموف بزرگ از پنجرهٔ اتاقش ایوان ویران را می‌بیند فکر تعمیر آن دلش را مشغول می‌دارد. عاقبت نجار خبر می‌کند و مدتی با او به مشورت می‌پردازد که آیا بهتر است ایوان تازه‌ای بسازند یا بقایای ایوان کهنه را نیز خراب کنند و عاقبت او را مرخص می‌کند و می‌گوید:

ـ خوب، حالا تو برو، فکرش را می‌کنم.

این حال تا زمانی طول کشید که واسکا، یا شاید هم ماتکا، برای اربابش خبر آورد که آن روز صبح به روی بقایای ایوان بالا رفته و مشاهده کرده است که گوشه‌های آن کاملاً از دیوار جدا شده است و ممکن است هر لحظه فرو ریزد.

آن وقت استاد نجار برای مشورت نهایی احضار شد و پس از مشاوره تصمیم گرفتند که قسمتی از ایوان را که هنوز به جایی بند بود بطور موقت با تختهِ پاره‌های کهنهٔ آوار زیربندی کنند و تازه این کار نیز پیش از پایان ماه صورت نگرفت.

پیرمرد به همسرش گفت:

ـ خوب، این برای خودش شد یک ایوان نو! تماشا کن این فیدوت[1] حایل‌ها را چه قشنگ کار گذاشته! انگاری ستون‌های خانهٔ صدرالاشراف[2] خوب، حالا خیالم راحت است. این ایوان حالا حالا برای خودش ایوان است.

---

1. Fyedot

۲. ترجمهٔ دقیق منصبی است که دارندهٔ آن از نجبای منطقه انتخاب می‌شده است و مسؤول ادارهٔ امور منطقه بوده است. ـم.

در این میان کسی یادآوری کرد که بد نیست تا نجار نـرفته دروازه و پله‌های ورودی خانه را نیز مرمت کند واِلا، نه فقط گربه‌ها، بلکه خوک‌ها نیز از شکاف لای تخته‌های آن به زیرزمین راه خواهند یافت.

ایلیا ایوانویچ با نگرانی گفت:

ــ بله، بله، خوب شد گفتی!

و بی‌درنگ به معاینهٔ آن رفت.

پلکان را با پا همچون گهواره‌ای تکان داد و گفت:

ــ فی‌الواقع حسابی تکان می‌خورد.

یکی گفت:

ــ از همان روزگار نوی هم همین‌طور تکان می‌خورد.

آبلوموف گفت:

ــ چطور؟ از اول همین‌طور تکـان مـی‌خورده و شـانزده سـال است بی‌تعمیر سر پا بند است؟ پس این لوکای خدا بیامرز عجب خیر بـبینی کار کرده! نجار بی‌بدلی بود!... حیف که مرد. خدا رحمتش کند. نجارهای امروز سرهم‌بندی کار می‌کنند. نمی‌توانند به این خوبی پله بسازند.

این را گفت و سر به جانب دیگر گرداند و می‌گویند که پله‌ها تا امروز بالا و پایین می‌روند و هنوز از جا کنده نشده‌اند.

پیداست که این لوکا به راستی نجار قابلی بوده است.

اما از حق نباید گذشت که صاحب‌خانگان گاهی که مصیبتی پیش آید یا دردسری پیدا شود سخت نگران می‌شوند، حتی به التهاب مـی‌آیند و خشم می‌گیرند. می‌گویند:

ــ چطور می‌شود فلان و بهمان کار را این‌قدر آسان گرفت و به حال خود واگذاشت؟ باید فوراً اقدام کرد و از آن به بعد حرفی نیست جز تعمیر پل و نهر و یا مرمت پرچین باغ، که جایی کاملاً روی زمین خوابیده است و احشام از آنجا به باغ وارد می‌شوند و به درختان آسیب می‌رسانند.

ایلیا ایوانوویچ کار همت را به جایی رسانیده بود که یک روز کـه در

باغ گردش می‌کرد با آه و نالهٔ بسیار پرچینِ بر خاک خوابیده‌ای را به دست خود راست کرد و به باغبان دستور داد که دو تیرک پشت آن وادارد و پرچین از برکت همین سرعت تصمیم تمام تابستان را برپا ماند تا زمستان برف دوباره آن را فرو خواباند.

حتی کار بیداری و غم‌خواری به جایی رسید که وقتی آنتیپ با یابو و چلیکش از روی پل در نهر افتاد بی‌درنگ سه تختهٔ نو بر آن کوبیدند و زخم‌های مرد مجروح هنوز کاملاً التیام نیافته بود که پل کوچک نهر انگاری نو شده بود.

اما گاوها و بزها از فروخوابیدن مجدد پرچین باغ چندان طرفی نبستند، زیرا جز چند بوتهٔ انگورفرنگی را نخورده و پوست بیش از ده زیزفون را نکنده و هنوز فرصت پرداختن به درختان سیب را نیافته، دستور داده شد پایه‌های پرچین استوار شود و نیز خندقکی پشت آن حفر گردد.

دو گاو و بزی که حین ارتکاب جرم دیده شدند به کیفر گناه خود رسیدند و پک و پهلوشان زیر چوب و لگد خرد و خمیر شد.

ایلیا ایلیچ تالار بزرگ و تاریک خانهٔ پدر خود را نیز به خواب می‌بیند، با صندلی‌های قدیمی دسته‌دار که از چوب زبان‌گنجشک ساخته شده و همیشه زیر روکشی پارچه‌ای پنهان بودند و نیمکت بزرگ و بی‌قوارهٔ سفتی که رویهٔ مخملین کبودِ رنگ رفته و پرلک و پکی داشت و نیز صندلی دسته‌دار چرمینی در همین تالار.

یک شب دراز زمستانی است.

مادرش روی نیمکت نشسته و پاها را زیر خود جمع کرده و با لختی به بافتن جوراب پشمین بچگانه‌ای مشغول است و گهگاه خمیازه‌ای می‌کشد و سر خود را با میلی که در دست دارد می‌خاراند.

ناستاسیا ایوانونا و پلاگی‌یا ایگناتی‌یونا[1] نیز پهلوی او نشسته‌اند و سر

1. Pelagueya Ignatyevna

به کار خود مشغول دارند و با دقت و علاقهٔ بسیار چیزی برای ایلیا یا پدرش یا برای خود می‌دوزند.

پدر دست‌ها را پشت کمر به هم داده با کمال رضایت در اتاق قدم می‌زند یا اندکی روی صندلی دسته‌دار می‌نشیند و بعد باز قدم زدن خود را از سر می‌گیرد و با حواس جمع به صدای قدم‌های خود گوش می‌سپارد و انفیه به بینی می‌کشد و فین می‌کند و باز انفیه برمی‌دارد.

شمعی پیهی در اتاق می‌سوزد و اندک نوری می‌پراکند و این روشنایی فقط در شب‌های زمستان و پاییز جایز شمرده می‌شود. تابستان با طلوع و غروب آفتاب از بستر برمی‌خیزند و به بستر می‌روند و نیازی به شمع نیست.

این حال نیمی از روی عادت است و نیمی از سر صرفه‌جویی. خانه‌خدایان آبلوموکا در مصرف هر چیزی که در خانه فرآورده نشود و خریدنی باشد بسیار خسیسند.

آنها وقتی مهمانی می‌رسد با شادی و از جان و دل بوقلمونی فربه یا ده دوازده جوجه می‌کشند، اما حاضر نیستند بیش از اندازهٔ لازم کشمش در خوراک بریزند و اگر همان مهمان هوس کند و بی‌تعارف میزبان یک پیاله شراب برای خود بریزد رنگ می‌بازند.

البته کاری به این ناهنجاری تقریباً هرگز روی نمی‌دهد و جز بی‌سر و پایی از نظر افتاده به چنین فکری نمی‌افتند و چنین کسی حتی به حیاط خانه راه ندارد.

نه، آنجا این آداب شوخی‌بردار نیست. مهمان هرگز تا سه بار به اصرار از او خواسته نشود به چیزی دست نمی‌زند. او به خوبی می‌داند که یک بار تعارف اغلب به معنی آن است که میزبان میل دارد که مهمان غذا یا شراب عرضه شده را رد کند.

روشن کردن دو شمع امتیازی بود که نصیب هر مهمانی نمی‌شد. زیرا شمع کالایی بود که از شهر خریده می‌شد و بانوی خانه آن را مثل هر

متاع خریده‌ای در صندوق نگه می‌داشت و درِ صندوق را قفل می‌کرد. شمع‌های نیم‌سوخته به دقت شمرده می‌شد و به صندوق باز می‌گشت.

به طور کلی از خرج کردن پول بیزار بودند و حتی اگر چیزی بسیار واجب بود و قیمتش نیز به هیچ روی قابل ملاحظه نبود با نهایت اکراه و افسوس دست به جیب می‌بردند و پرداخت هزینه‌های قابل ملاحظه همیشه با آه و ناله و بگومگو همراه بود.

تحمل محرومیت برای صاحبان آبلوموکا آسان‌تر بود تا گشودن در کیسه و حتی عادت کرده بودند که آن را محرومیت نشمارند.

به همین علت بود که کاناپهٔ اتاق پذیرایی از وقتی که یاد یاری می‌کرد پر از لکه‌های ریز و درشت بود و روکش چرمین صندلی دسته‌دار ایلیا ایوانویچ از چرم جز نامی نداشت و در حقیقت فقط مشتی الیاف کتان و توده‌ای ریسمان بود. بر پشتی آن تنها یک تکه چرم باقی مانده بود و چرم جاهای دیگر آن از پنج سال پیش به تدریج تکه‌تکه شده و ریخته بود. شاید به همین علت نیز بود که دروازهٔ خانه به یک سو کج شده بود و پله‌های ورودی بالا و پایین می‌رفت. دادن دویست، سیصد یا پانصد روبل برای چیزی ولو بسیار ضرور در نظرشان انتحار به شمار می‌رفت.

ایلیا ایوانویچ وقتی شنیده بود که یکی از ملاکان جوان آن نواحی به مسکو رفته و برای دامادی خود دوازده پیرهن به سیصد روبل و یک جفت چکمه به بیست و پنج روبل و یک جلیقه به چهل روبل خریده است بر خود خاج کشیده و با سیمایی درهم و بیانی الکن گفته بود:

ــ این جوان دیوانه شده است. جایش در زندان است.

آنها به‌طور کلی برای اصول اقتصاد که گردش سریع سرمایه و افزایش آهنگ تولید و مبادلهٔ کالا را تجویز می‌کرد گوش شنوا نداشتند. آنها در عین ساده‌دلی برای سرمایهٔ خود جز یک مصرف نمی‌شناختند و نقدینهٔ خود را جز به همان مصرف نمی‌رساندند و آن نهفتن در صندوق بود.

القصه، ساکنان و نیز مهمانان همیشگی خانه روی صندلی‌ها به

حالت‌های گوناگون می‌نشینند یا می‌لمند و جز صدای خرخر یا تنفسشان به گوش نمی‌رسد.

میان این هم‌دمان بیشتر اوقات سکوتی عمیق برقرار است. آنها همه روز یکدیگر را می‌بینند و ذخایر خزانهٔ ذهن خود را با هم مبادله کرده‌اند و هیچ چیز آن برایشان پوشیده نیست و اخبار جهان خارج نیز کمتر به آنجا می‌رسد.

سکوت جز با صدای چکمه‌های سنگین خانه‌ساز ارباب و تک‌تک گنگ آونگ ساعت دیواری که از درون محفظه‌اش خفه به گوش می‌رسد شکسته نمی‌شود و گاهی نیز با صدای پاره شدن نخی که پلاگی یا ایگناتی‌یونا یا ناستاسیا ایوانونا با دست یا دندان می‌برند.

گاهی نیم‌ساعتی به همین منوال می‌گذرد و فقط صدای خمیازهٔ کسی بلند می‌شود که بی‌درنگ بر دهان خود خاج می‌کشد و می‌گوید: «خدایا پناه بر تو!»

بعد از او شخصی که کنار او نشسته و بعد سومی به آرامی، اما چنان‌که به فرمانی، دهان می‌گشایند و به همین شکل بازی مسری هوا با ریه‌ها به همهٔ حاضران سرایت می‌کند و حتی اشکی به چشم بعضی می‌آورد.

یا ایلیا ایوانویچ به پنجره نزدیک می‌شود و نگاهی به بیرون می‌اندازد و البته نه بی‌تعجب می‌گوید:

ـ ساعت تازه پنج است و هوا به این زودی تاریک شده!

یکی از حاضران جواب می‌دهد:

ـ بله، این فصل هوا همیشه زود تاریک می‌شود. در عوض شب‌ها دراز است.

به همین شکل با فرا رسیدن بهار از بلند شدن روزها تعجب می‌کنند و خوشحال می‌شوند اما اگر بپرسید که بلندی روزها چه فایده‌ای برایشان دارد جوابی ندارند بدهند.

باز همه ساکت می‌شوند.

کسی برمی‌خیزد و فتیلهٔ شمع را پاک می‌کند و شمع خاموش می‌شود. همه از جا می‌جهند و بی‌تردید یکی می‌گوید:

ــ مهمانی در راه است که سرزده می‌رسد.

گاهی همین حرف سر گفتگویی را باز می‌کند.

بانوی خانه می‌گوید:

ــ یعنی مهمان کیست؟ ممکن است ناستاسیا فادی‌یونا[1] باشد؟ خدا کند او باشد! ولی نه، او هیچ وقت زودتر از عید نمی‌آید. چه خوب بود او باشد! اگر او می‌آمد، بعد از روبوسی و چاق سلامتی هر دو یک دل سیر گریه می‌کردیم و برای نماز صبح و عصر به کلیسا می‌رفتیم... اما مگر من طاقت هم‌قدمی او را دارم! درست است که جوانترم، ولی هیچ‌وقت نمی‌توانم به اندازهٔ او سر پا بمانم!

ایلیا ایوانویچ می‌پرسد:

ــ کی بود که از اینجا رفت؟ انگار بعد از عید ایلیای قدیس بود.[2]

ــ وای، چه می‌گویی، ایلیا ایوانویچ! تو همیشه همه چیز را قاطی می‌کنی. او تا عید گلریزان[3] هم اینجا نماند.

ایلیا ایلیچ درمی‌آید که:

ــ ولی گمان می‌کنم روزهای روزهٔ سن‌پی‌یر اینجا بود.

همسرش ملامت‌کنان می‌گوید:

ــ تو همیشه همین‌طوری! بر سر همه چیز بحث می‌کنی و آبروی خودت را می‌بری!

ــ چطور می‌گویی روزهٔ سن‌پی‌یر اینجا نبود؟ به آن نشانی که پیراشکی قارچ پختید که او خیلی دوست دارد!

---

1. Fadeyevna

۲. بیستم ژوئیه و نامروز ایلیا ایوانویچ. ـم.

۳. یا عید پنجاهه، روزی است که روح‌القدس بر شاگردان مسیح ظاهر شد و پنجاه روز بعد از عید پاک است. ـم.

ــ نه، ماریا آنیسمونا[1] است که پیراشکی قارچ دوست دارد. چطور یادت نیست؟ تازه او هم تا عید ایلیای قدیس اینجا نماند. فقط تا سن پراخور[2] و سن نیکانور[3] پیش ما بود.

گاه‌شماری آنها از روی اعیاد و فصول یا رویدادهای خانوادگی و داخلی بود و هرگز کاری به ماه‌ها و تاریخ روزها نداشت. این حال شاید تا اندازه‌ای به سبب آن بود که آنها همه، غیر از آبلوموف تام ماه‌ها و ترتیب تاریخ‌ها را به درستی نمی‌دانستند و آنها را پس و پیش می‌کردند.

ایلیا ایوانویچ دمغ می‌شود و چیزی نمی‌گوید و مجلس دوباره در سکوت خواب‌آلودش فرو می‌رود. ایلیوشا که پشت مادرش افتاده است چرت می‌زند و گاه کاملاً به خواب می‌رود.

بعد از مدتی یکی از حاضران آه عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

ــ کی باور می‌کرد که واسیلی فومیچ[4]، خدا بیامرز، شوهر ماریا آنیسیمونا با آن بنیهٔ خوب و استقس محکم به این زودی بمیرد؟ آدم خیال می‌کرد تا صد سال زنده می‌ماند. اما به شصت سالگی هم نرسید.

پلاگی‌یا ایگناتی‌یونا می‌گوید:

ــ مرگ حق است. همه می‌میریم. مرگ به خواست خداست. هر کسی وقتی اجلش رسید می‌میرد. بعضی خانه‌ها هم به جای مرگ زایمان است. مثلاً در خانهٔ خلاپوف[5] زندوزا به قدری زیاد است که فرصت تعمید دادن نوزادان نیست. می‌گویند آنا آندره‌یونا[6] باز زاییده. این شکم ششمش است.

بانوی خانه می‌گوید:

ــ مگر آنا آندره‌یونا تنهاست؟ عنقریب برادرش زن می‌گیرد. وقتی او هم بچه راه انداخت آن وقت خبرتان می‌کنم. دختربچه‌ها بزرگ می‌شوند و آنها هم چشم به راه خواستگار می‌مانند. می‌خواهند شوهر کنند اما

1. Anicimovna 2. Prokhor 3. Nkanour 4. Fomitch
5. Khlapov 6. Andryevna

خواستگار کجا پیدا می‌شود؟ امروزه روز جوان‌ها همه چشم‌شان به جهیزیه است. همه‌شان هم پول نقد می‌خواهند.

ایلیا ایوانویچ نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

ــ صحبت سر چیست؟

ــ هیچ صبحت این است که...

و گفته‌ها را برایش تکرار می‌کنند.

ایلیا ایوانویچ با لحنی حکیمانه می‌گوید:

ــ بله، زندگی آدمیزاد همین است دیگر! یکی می‌میرد، یکی به دنیا می‌آید. یکی ازدواج می‌کند و ما مدام پیر می‌شویم. من حالا دیگر نه سال به سال، بلکه روز به روز پیر می‌شوم. چرا این‌جور است؟ خوب بود هر روز مثل دیروز و دیروز مثل فردا بود. فکرش را که می‌کنی غصه‌ات می‌گیرد.

صدای خواب‌آلودی از گوشه‌ای زیرلب می‌گوید:

ــ پیرها پیرتر می‌شوند و بچه‌ها بزرگ.

بانوی خانه با لحنی سخت می‌گوید:

ــ باید بیشتر به درگاه خدا دعا کنیم و فکر هیچ چیز دیگر را نکنیم.

ایلیا ایوانویچ که دلش هوای فلسفه‌بافی دارد با وحشت و تندتند می‌گوید:

ــ بله، بله، درست است!

و باز شروع کرد به قدم زدن.

سکوتی طولانی برقرار می‌شود و جز صدای خش‌خش نخ که به دنبال سوزن در پارچه می‌دود صدایی شنیده نمی‌شود.

بانوی خانه سکوت را پاره می‌کند:

ــ بله هوا تاریک شده. اگر خدا بخواهد و عمری باقی باشد نوئل قوم و خویش‌ها می‌آیند و نمی‌فهمیم شب‌ها چطور می‌گذرد. اگر مالانیا پترونا[1] بیاید بازی و تفریح به راه خواهد بود. چه بازی‌های قشنگی به فکرش

1. Malania Petrovna

می‌رسد! سرب آب می‌کند موم نرم می‌کند و دور می‌افتد و با آن فال می‌گیرد. همهٔ کلفت‌های مرا از راه بدر می‌برد. چه بازی‌ها که درنمی‌آورد! از آن زن‌هاست!

یکی از مردان حاضر در مجلس می‌گوید:

ــ بله، بانوی بی‌بدلیست! پیرارسال بود که سورتمه‌سواری از سینهٔ تپه را ترتیب داد. همان وقت بود که پیشانی لوکا ساویچ[1] شکافت.

ناگهان همه تکانی می‌خورند و بیدار می‌شوند و به لوکا ساویچ نگاه می‌کنند و قاه‌قاه می‌خندند و ایلیا ایوانویچ از خنده دوتا شده می‌گوید:

ــ خوب، بگو ببینم، تعریف کن لوکا، قضیه چه بود؟

و دیگران همه همچنان قاه‌قاه می‌خندند و ایلیوشا نیز که بیدار شده است با دیگران می‌خندد.

لوکا ساویچ خجالت می‌کشد و می‌گوید:

ــ چیزی نبود که تعریفی داشته باشد. الکسی نائومویچ[2] از خودش درمی‌آورد. اصلاً چیزی نبود!

همه یک‌صدا می‌گویند:

ــ اوهو، اوهو، چطور چیزی نبود؟ مگر ما نبودیم، یا خدا نکرده چشم‌هامان نمی‌دید؟ ... پیشانی‌ات چه می‌گوید؟ جای زخمش هنوز باقیست...

و باز شکمشان را می‌گیرند و می‌خندند.

لوکا ساویچ سعی می‌کند حرف بزند و در فواصل میان خنده‌ها می‌گوید:

ــ خنده ندارد... من که... تقصیر... اصلاً این واسکای ذلیل شده بود که یک سورتمهٔ کهنه به من انداخت... که... وسط راه شکست و از زیرم در رفت...

خندهٔ همگانی صدایش را می‌پوشاند. بیهوده می‌کوشد که سر و ته

---

1. Luka Savitch 2. Alexey Naoumovitch

داستان افتادن خود را به هم آورد ولی توفان خنده همه را فرا گرفته است و به خدمتکارانی که بیرون اتاق نشسته‌اند و نیز به اتاق کلفت‌ها رسیده است. همه این ماجرای مضحک را به یاد می‌آورند و مدتی دراز یک‌صدا و رعدآسا می‌خندند، گفتی خدایان المپ! هنوز موج خنده فروکش نکرده است که با قهقهٔ تازه و بلند یک نفر دوباره شدت می‌گیرد.

اما سرانجام هرطور شده خنده آرام می‌گیرد. آن وقت ایلیا ایوانویچ پس از اندکی سکوت می‌پرسد:

ـ خوب، لوکا، امسال عید هم خیال سورتمه‌سواری داری؟

دوباره توفان خنده برپا می‌شود و ده دقیقه‌ای غوغا می‌کند.

آبلوموف دوباره می‌گوید:

ـ چطور است بگوییم آنتیپ در ایام روزه یک کوه برف جمع کند، چون لوکا خیلی دوست دارد سورتمه سوار شود. نمی‌تواند تا عید صبر کند.

باز همه به خنده می‌افتند و نمی‌گذارند که او حرفش را تمام کند.

یکی از حاضران، که از شدت خنده نمی‌تواند حرف بزند موفق می‌شود بگوید:

ـ ولی اگر... سورتمه‌اش... داغان شده باشد...

و دوباره همه می‌خندند و خنده‌شان تا مدتی ادامه می‌یابد. اما رفته‌رفته آرام می‌شوند. یکی اشکش را پاک می‌کند و دیگری در بینی می‌دمد. سومی به شدت سرفه می‌کند و عاقبت گلو می‌خراشد و تفی می‌اندازد و با زحمت می‌گوید:

ـ وای خدا، این خلط داشت خفه‌ام می‌کرد... وای، چقدر خندیدم... خدا از سر تقصیراتمان بگذرد... انگار پیش چشمم است... دمر نقش زمین شده و دامن‌های پوستینش روی برف پهن...

این تصویر آخرین و طولانی‌ترین خنده را در پی دارد و بعد از آن همه ساکت می‌شوند. یکی آهی می‌کشد و دیگری با خمیازه‌ای پرصدا خود را

کش و واکش می‌دهد و ضمن آن چیزی می‌گوید و بعد سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.

و باز جز همان تک‌تک ساعت دیواری و صدای قدم‌های آبلوموف و بریده شدن نخ با دندان صدایی شنیده نمی‌شود.

ناگهان ایلیا ایوانویچ وحشت‌زده، نوک بینی در دست، میان اتاق می‌ایستد و می‌گوید:

ــ وای، چه مصیبتی! تماشا کنید، نوک بینی من مدام می‌خارد. حتماً مرگ و میری در راه است.

زنش دست‌ها را به آسمان بلند می‌کند و می‌گوید:

ــ خدایا پناه بر تو! این چه حرفی است؟ از کی خاریدن نوک بینی علامت مرگ و میر شده است؟ وقتی بیخ بینی می‌خارد علامت مرگ و میر است. خدا حفظت کند ایلیا ایوانویچ! چقدر حواست پرت است! همه چیز را قاطی می‌کنی! این حرف‌ها را جلو غریبه‌ها یا مهمان‌ها هم می‌زنی و اسباب آبروریزی می‌شوی!

ایلیا ایوانویچ خجالت می‌کشد و می‌پرسد:

ــ پس خاریدن نوک بینی علامت چیست؟

ــ علامت این است که باید توی استکان نگاه کرد. ولی این کجا و مرگ و میر کجا؟

ایلیا ایوانویچ می‌گوید:

همه را قاطی می‌کنم. آخر چطور می‌شود فهمید کدام به کدام است؟ یک وقت کنار بینی می‌خارد یک وقت نوک بینی. یک وقت بیخ ابرو...

پلاگی‌یا ایوانونا توضیح می‌دهد:

ــ وقتی کنار بینی می‌خارد علامت آن است که خبر تازه‌ای می‌رسد. بیخ بینی علامت مرگ و عزاست. پیشانی نشان کرنش و تعظیم است. اگر کنار چپ پیشانی بخارد جلو یک زن تعظیم می‌کنی و اگر طرف راست باشد پیش یک مرد. اگر گوش‌ها بخارد جایی غیر

از اتاق خودت می‌خوابی و خاریدن کف پا علامت سفر است...

ایلیا ایوانویچ می‌گوید:

ــ مرحبا پلاگی‌یا ایوانونا... لابد وقتی کره بخواهد ارزان شود پشت گردن می‌خارد.

بانوان به خنده می‌افتند و میان خود پچ‌پچ می‌کنند. چند نفری از آقایان لبخند می‌زنند و باز خندهٔ شدیدی می‌خواهد درگیرد که در اتاق سر و صدایی به گوش می‌رسد، که به غرش سگی و فش‌فش گربه‌ای که بخواهند به هم بپرند شباهت دارد و صدای زنگ ساعت دیواری بلند می‌شود.

ایلیا ایوانویچ با حیرتی به شادمانی آمیخته می‌گوید:

ــ عجب، به این زودی شد ساعت نه! هیچ نفهمیدم وقت چطور گذشت! ... آهای واسکا، وانکا، میِتکا... سه نفر با چهره‌های خواب‌آلود وارد اتاق می‌شوند.

آبلوموف با تعجب و اوقات تلخ می‌گوید:

ــ پس معطل چه هستید؟ چرا سفره پهن نمی‌کنید؟ این جور فکر اربابتان هستید؟ چرا ایستاده‌اید؟ یاالله زود باشید، ودکا بیاورید!

پلاگی‌یا ایوانونا با حرارت می‌گوید:

ــ حالا فهمیدید چرا نوک بینی‌تان می‌خارید؟ الان ودکا می‌خورید و توی استکان نگاه می‌کنید.

بعد از شام همه پس از آن‌که روبوسی کردند و خاج کشیدند و دعا خواندند به بستر می‌روند و خواب بر سرهای بی‌خیالشان چیره می‌شود...

ایلیا ایلیچ نه فقط یک یا دو شب بلکه هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌هایی را در خواب باز می‌بیند که هر روز و شبش به همین شکل سپری شده است.

هیچ چیزی نبود که یکنواختی این زندگی را آشفته سازد و اعضای

خانوادهٔ آبلوموف از این حال در رنج نبودند. زیرا گذران دیگری در خیالشان نمی‌آمد و اگر هم می‌توانستند گذران دیگری را تصور کنند با وحشت از آن روی می‌گرداندند.

آنها زندگی دیگری نمی‌خواستند و دوست نداشتند. هرگونه تغییری که در زندگی‌شان داده می‌شد ناراحتشان می‌کرد. اگر فرداشان مثل امروز و پس‌فرداشان مانند فرداشان نمی‌بود دلشوره همچون خوره به جانشان می‌افتاد.

تنوع و تغییر و اتفاقاتی که دیگران خواهان آنند به چه کارشان می‌آمد؟ این نعمت‌ها دیگران را ارزانی! آنها نیازی به این چیزها نداشتند. دیگران را باید به حال خود واگذاشت که هرجور که می‌خواهند زندگی کنند.

آخر اتفاقات نامنتظر، ولو فایده‌ای دربر داشته باشند، دشمن آرامش‌اند. اسباب زحمت و دل‌مشغولی‌اند و دوندگی در پی دارند. نمی‌گذارند انسان یک جا راحت بنشیند، باید چک و چانه زد، به اینجا و آنجا نامه نوشت، خلاصه باید جنبید. مگر شوخی است؟

ده‌ها سال بود که آنها جز خمیازه کشیدن و چرت زدن و خرخر کردن یا به طنز سادهٔ روستایی از ته دل خندیدن یا فراهم آمدن و خواب‌های خود را برای هم تعریف کردن کاری نداشتند.

اگر خوابشان هولناک بود به فکر فرو می‌رفتند و به راستی می‌ترسیدند، اگر می‌شد از آن خواب خبری نویدبخش یا غم‌انگیز دربارهٔ آینده بیرون کشید شادمان یا اندوهگین می‌شدند و اگر مستلزم رعایت نکاتی بود بی‌درنگ تصمیمات جدی می‌گرفتند.

از اینها که بگذریم در روزهای هفته ژوکر یا حکم، و روزهای تعطیل بوستون بازی می‌کردند یا فال ورق می‌گرفتند و پیشگویی عروسی‌ها را از شاه دل یا بی‌بی خاج می‌خواستند.

گاهی ناتالیا فادی‌یونا یا کسی نظیر او یکی دو هفته به مهمانی می‌آید. اول پیرزنان می‌نشینند و پشت سر همهٔ خانواده‌های اطراف پرحرفی

می‌کنند که زندگی فلان چگونه می‌گذرد و بهمان کار و بارش چطور است. نه فقط مسائل زندگی خانوادگی و رازهای پشت پردهٔ یک‌یک آنها را زیر و رو می‌کنند، بلکه تا درون دلشان نفوذ می‌کنند و بر زشت‌کرداران و خاصه بر شوهرانی که به زن خود وفادار نیستند داور می‌شوند و محکومشان می‌کنند. بعد رویدادهای مختلف را برمی‌شمارند و از جشن‌های نامروز و غسل‌های تعمید و تولدها حرف می‌زنند و از این‌که در فلان مهمانی چه غذاهایی سر سفره بوده و بهمان چه کسانی را دعوت کرده و چه کسانی را دعوت نکرده است.

وقتی از این کار خسته شدند شروع می‌کنند لباس‌های نوشان، پیرهن‌ها و مانتوها و حتی شلیته‌ها و جوراب‌هاشان را به هم نشان دادن و بانوی خانه فرآورده‌های خانگی خود را از کتان و انواع نخ‌های رشته و دانتل‌های بافته به مهمان نشان می‌دهد و به خود می‌بالد.

اما این چشمهٔ سرگرمی نیز خشک می‌شود. آن وقت قهوه و چای می‌نوشند و مربا می‌خورند و بعد دیگر سکوت است.

ساعت‌ها ساکت کنار هم می‌نشینند و به یکدیگر نگاه می‌کنند. گاهی یکی به یاد چیزی می‌افتد و آهی عمیق می‌کشد یا دیگری شروع می‌کند گریستن.

یکی از حاضران نگران می‌شود و می‌پرسد:

ــ چه شده مادرکم. چرا گریه می‌کنی؟

و میهمان به تلخی آه می‌کشد و می‌گوید:

ــ آه تصدقت، کار ما خراب است. نامهٔ اعمالمان سیاه است. با گناهان خود غضب خدا را برای خودمان خریده‌ایم. از عاقبت کارمان می‌ترسم.

بانوی خانه حرف او را می‌برد که:

ــ خیالاتی شده‌ای عزیزم؟ بی‌خود چرا خودت را عذاب می‌دهی؟ مادرکم!

و مدعی ادامه می‌دهد:

ــ نه، آخر زمان نزدیک است. قوم و قبیله‌ها همه به جان هم افتاده‌اند. پادشاهان با هم جنگ می‌کنند.

و ناتالیا فادی‌یونا می‌گوید:

ــ دنیا عنقریب به آخر می‌رسد.

و هر دو به تلخی زار می‌زنند.

ناتالیا فادی‌یونا هیچ دلیلی برای رسیدن به این نتیجه نداشت. هیچ مملکتی با مملکت دیگری در جنگ نبود و حتی آن سال ستارهٔ دنباله‌داری پیدا نشده بود. ولی پیرزنان گاه خیال‌های سیاهی در سر می‌پرورانند.

گاهی، البته بسیار به ندرت، اتفاق می‌افتد که این وقت گذرانی‌های آرام با حادثه‌ای غیرعادی مختل شود. مثلاً تمام اهل خانه از کوچک و بزرگ از گاز زغال به آستانهٔ اختناق می‌رسند.

از عوارض و بیماری‌های دیگر تقریباً نه در خانهٔ آبلوموف خبری بود نه در آبلوموکا. دست بالا ممکن بود پهلوی کسی در تاریکی به تیری گیر کند، یا کسی از بام انبار یونجه به زیر افتد یا تخته‌ای از بام بر سر کسی فرود آید.

اما این‌گونه اتفاقات بسیار کم روی می‌داد و برای علاج آنها از داروها و تدابیر آزمودهٔ خانگی استفاده می‌شد. مثلاً جای ضرب‌دیده را با خزه یا عصارهٔ آلاله مالش می‌دادند یا آب متبرک به مجروح می‌نوشاندند یا اورادی در گوشش می‌خواندند و عارضه برطرف می‌شد.

اختناق گاز کمی بیشتر پیش می‌آمد. اما در عوض همه را می‌انداخت. همه از بزرگ و کوچک در رختخواب‌ها می‌افتادند و صدای آه و ناله‌شان به آسمان می‌رفت. یکی خیاری را حلقه حلقه می‌برید و با حوله‌ای دور سر خود می‌بست. دیگری آس برّی در گوش می‌کرد و ریشه خردل می‌بویید. سومی یک لا پیرهن در سرما بیرون می‌رفت و چهارمی بیهوش نقش زمین می‌شد.

این حال یکی دو بار در ماه پیش می‌آمد، زیرا نمی‌خواستند گرما بیهوده از لولهٔ بخاری به هدر رود و دودکش آن را می‌بستند، حال آن‌که هنوز شعله‌هایی (مثل روح سرگشتهٔ روبرت ملعون) در آن جا‌به‌جا می‌شد. یک بخاری در خانه نبود که بتوان دست روی آن گذاشت، زیرا دست فوراً تاول می‌زد.

فقط یک بار واقعه‌ای به راستی نامنتظر یکنواختیِ زندگی را آشفته ساخت. اعضای خانواده پس از صرف ناهاری سنگین از خمار خواب سرگران، برای صرف چای گرد آمده بودند که ناگهان رعیتی از متعلقان آبلوموکا که از شهر می‌آمد وارد شد. مردک مدتی کوشید که چیزی را از زیر پیرهن بیرون بکشد و سرانجام پس از زحمت بسیار موفق شد و نامهٔ مچاله شده‌ای را به عنوان ایلیا ایوانویچ آبلوموف بیرون آورد.

همه حیران ماندند و حتی رنگ از روی بانوی خانه پرید و نگاه‌ها به نامه دوخته شد و نوک بینی‌ها به سوی آن پیش آمد.

سرانجام بانوی خانه بر خود مسلط شد و گفت:

ــ عجب حکایتی است، نامه از کیست؟

آبلوموف نامه را گرفت و نگران و حیران آن را در دست می‌چرخاند و نمی‌دانست با آن چه کند.

عاقبت از رعیت پرسید:

ــ این نامه را از کجا آوردی؟ از کی گرفتی؟

رعیت جواب داد:

ــ در مسافرخانه. شب آنجا خوابیده بودم. دو مرتبه از پست آمدند و پرسیدند از آدم‌های آبلوموکا کسی اینجا نیست؟ یک نامه برای اربابشان آمده.

ــ خوب...

ــ من اول خودم را قایم کردم، انگاری نه انگار. سرباز با نامه برگشت. اما شماس کلیسای ورخلیووا مرا دیده بود و خبر داد و دوباره آمدند و

مرا گرفتند به باد فحش. نامه را دادند به دستم و یک پنج کاپکی گرفتند. من گفتم آخر من با این چه کنم؟ من هیچ وقت دست به نامه نزده‌ام. به من امر کردند که آن را به حضرت والا برسانم.

بانوی خانه با اوقات تلخی گفت:

ــ نمی‌بایست گرفته باشی!

ــ من هم نمی‌خواستم بگیرم. ما نامه می‌خواهیم چه کنیم؟ ... اینجا کسی احتیاج به نامه ندارد... گفتم ارباب مرا نفرستاده اینجا که نامه برایش ببرم... جرأت ندارم... ولم کنید... نامه‌تان مال خودتان... اما سرباز حسابی شروع کرد به بد و بیراه گفتن. می‌خواست برود به رئیس شکایت کند. این بود که مجبور شدم نامه را بگیرم.

بانو گفت:

ــ بس که بیشعوری... الاغ!

آبلوموف، اندیشناک نشانی پشت نامه را تماشاکنان، گفت:

ــ خدایا، یعنی از کیست؟ خطش به نظرم آشناست.

نامه دست به دست می‌گشت. هرکس فرضی می‌کرد و حدسی می‌زد در خصوص این‌که نویسندهٔ نامه کیست و موضوع آن چیست؟ اما عقل هیچ‌کس به جایی نمی‌رسید.

ایلیا ایوانویچ کسی را به دنبال عینکش فرستاد. یک ساعت و نیمی دنبال عینک گشتند، تا آن را پیدا کردند. عاقبت عینک را به چشم گذاشت و می‌خواست نامه را بگشاید که زنش با وحشت گفت:

ــ ایلیا ایوانویچ، مگر دیوانه شده‌ای؟ بازش نکن. کسی چه می‌داند تویش چه نوشته‌اند! شاید خبر بدی در آن باشد. یا مصیبتی روی داده باشد. مگر نمی‌دانی مردم این دورِ زمانه چه جورند؟ فردا و پس‌فردا هم روز خداست. نامه که جایی نمی‌رود.

نامه و عینک را در صندوق گذاشتند و در آن را بستند و به نوشیدن چای نشستند. اگر این واقعه بیش از حد تصور غیرعادی نبود و اذهان را

در تاب هیجان نمی‌داشت نامه سال‌ها در همان صندوق می‌ماند. اما ضمن صرف چای و سراسر روز بعد جز دربارهٔ نامه صحبتی نبود. سرانجام بیش از آن تاب نیاوردند و روز چهارم با نگرانی بسیار در حضور همه آن را باز کردند. آبلوموف نگاهی به امضای نامه انداخت و خواند: رادیشچف. ده، این که همان فیلیپ ماتوه‌ایچ خودمان است!

«آه» ها و «اوه» ها از هر طرف بلند شد. همه می‌گفتند:

ــ خوب، پس نامه از رادیشچف است! مگر هنوز زنده است؟ عجب، هنوز به رحمت خدا نرفته! خوب، خدا را شکر! حالا چه نوشته؟

آبلوموف شروع کرد نامه را به صدای بلند خواندن. معلوم شد که فیلیپ ماتوه‌ایچ دستورالعمل ساختن آبجو مرغوبی را خواسته است که در آبلوموکا بسیار خوب به عمل می‌آمد.

همه گفتند:

ــ باید برایش فرستاد، باید برایش فرستاد! باید برایش نامه نوشت!

دو هفته‌ای با این حرف‌ها گذشت.

ایلیا ایوانویچ پیوسته به زنش می‌گفت:

ــ باید نامه نوشت، این دستورالعمل آبجو کجاست؟

زنش جواب می‌داد:

ــ بله، راستی کجاست؟ باید پیدایش کرد!

بعد یک روز گفت:

ــ ولی حالا چه عجله‌ای داری! دیر نمی‌شود. بگذار به امید خدا نوئل بیاید، ایام روزه هم بگذرد، آن وقت نامه‌ات را بنویس.

ایلیا ایوانویچ گفت:

ــ حق با تست. بعد از عید بنویسیم بهتر است.

عید آمد و باز صحبت نامه سبز شد. آبلوموف سرانجام خود را برای نوشتن نامه آماده کرد. به اتاق دفتر خود رفت و عینک بر چشم نهاد و پشت میز نشست.

سکوتی عمیق خانه را فرا گرفت. به خدمتکاران دستور داده شد که ساکت باشند و بی‌صدا راه بروند. همه با احترامی آمیخته به حجب، به نجوا، چنان‌که کسی در خانه مرده باشد، می‌گفتند:

ــ هیس، ارباب دارد نامه می‌نویسد!

ارباب با هزار دقت و احتیاط، چنان‌که بخواهد کار خطرناکی انجام دهد، با دستی لرزان و خطی کج نوشته بود: «خدمت حضرت...» که زنش وارد شد و گفت:

ــ همه‌جا را زیر و رو کردم. دستورالعمل را پیدا نکردم. فقط گنجهٔ اتاق خواب مانده که بگردم! ولی حالا این نامه را که نوشتی چه‌جور می‌فرستی؟

ــ باید با پست فرستاد دیگر!

ــ خرجش تا آنجا چقدر می‌شود؟

آبلوموف سالنامهٔ کهنه‌ای برداشت و نگاه کرد و گفت:

ــ چهل کاپک!

زن گفت:

ــ چه؟ برای این حرف‌های سی تا یک قاز می‌خواهی چهل کاپک دور بریزی؟ بهتر است صبر کنیم. عاقبت کسی پیدا می‌شود که از شهر به آن طرف‌ها برود. به رعیت‌ها بگو بسپارند اگر مسافری به آن طرف‌ها می‌رفت خبر بدهند!

ایلیا ایوانویچ گفت:

ــ راست می‌گویی! بهتر است صبر کنیم تا فرصتی پیش آید.

قلمش را روی میز تکاند و آن را در قلمدان گذاشت و عینکش را از چشم برداشت.

ــ بله، همین‌طور بهتر است. دیر نمی‌شود. وقت بسیار است.

معلوم نیست که عاقبت دستورالعمل تهیهٔ آبجو به دست فیلیپ ماتوه‌ایچ رسید یا نه!

ایلیا ایوانویچ گاهی کتابی به دست می‌گیرد. برایش اهمیتی ندارد که چه کتابی باشد. او مطالعه را احتیاجی اساسی نمی‌شمارد. آن را تجملی می‌داند، یعنی کاری که به آسانی می‌توان از کردن آن چشم پوشید. درست همان‌طور که می‌توان روی دیوار تابلویی آویزان کرد یا نکرد، و به گردش رفت یا نرفت. به این جهت کاری به موضوع کتاب ندارد. برای او کتاب چیزی است که برای سرگرمی یا رفع ملال یا فرار از بیکاری نوشته شده است.

گاهی می‌گوید:

ــ خیلی وقت است کتاب نخوانده‌ام.

یا گاه برای تنوع جمله‌اش را عوض می‌کند و می‌گوید:

ــ چطور است کمی کتاب بخوانم!

یا اگر از سر اتفاق ضمن عبور چشمش به تودهٔ کوچک کتابی که از برادرش به او رسیده بیفتد نگاه نکرده کتابی از آن میان برمی‌دارد و دربند آن نیست که چه کتابی است. خواه «تازه‌ترین تعبیر خواب» گولیکف[1] باشد، یا روسیاد خرساکف[2] یا تراژدی‌های سوماروکف[3] یا روزنامه‌های «اخبار» سه سال پیش! همه چیز را با لذتی یکسان می‌خواند و ضمن خواندن با خود می‌گوید: «چه حرف‌هایی از خود درآورده! حرامزاده! مرده‌شویش ببرد!»

این اظهار لطف‌ها همه خطاب به نویسندگان بود و نویسنده عنوانی بود که در چشم او هیچ گونه اعتباری نداشت و سزاوار احترام یا رعایت نزاکت نبود. او همان تنفر و تحقیر سالخوردگان قدیمی‌مآب را نسبت به نویسندگان در دل احساس می‌کرد. او نیز مانند بسیاری اشخاص آن روزگار نویسندگان را اشخاصی دلقک‌صفت و بیکاره و می‌خواره، در ردیف رقاصان یا بازیگران به حساب می‌آورد.

گاهی یکی از شماره‌های سه سال پیش روزنامه‌ای را به صدای بلند

1. Goulikov 2. Khersakov 3. Soumarokov

می‌خواند یا چیزهایی را که خوانده است برای حاضران تعریف می‌کند: «بیا، از لاهه گزارش می‌دهند که اعلیحضرت شاه بعد از مسافرت کوتاهی به سلامت به کاخ سلطنتی مراجعت می‌فرمایند!» و بعد از بالای دورهٔ عینک به حاضران چشم می‌دوزد.

یا: «فلان سفیر در وین استوارنامهٔ خود را تقدیم کرد!» یا: «اینجا نوشته که آثار خانم ژنلیس[1] به زبان روسی ترجمه شده است.» یکی از حاضران که از مالکان اندک‌مایهٔ همسایه است می‌گوید: «این هم نیرنگی است که از ما نجبا پول بیرون بکشند.»

اما طفلک ایلیوشا همچنان برای درس خواندن به نزد شتولتس می‌رود. روز دوشنبه، با دلی همه واهمه و غصه از خواب بیدار می‌شود. صدای گوشخراش واسکا را می‌شنود که از روی پلکان جلو در خانه داد می‌زند:

ــ آنتیپکا، اسب ابلق را به درشکه ببند. آقا کوچولو را باید برد خانهٔ آلمان‌ها!

دل ایلیوشا به شنیدن این دستور فرو می‌ریزد. غمگین نزد مادرش می‌رود. مادر که از درد دوری دردانهٔ خود به مدت یک هفته پنهانی در دل آه می‌کشد می‌کوشد که این داروی تلخ را برای او شیرین کند.

نمی‌دانند چه‌ها به او بخورانند. نان سفید و کلوچه برایش برشته می‌کنند. غذاهای نمک‌سود و شیرینی‌ها و مرباها و آب‌نبات‌های گوناگون و غذاهای خشک و تر بسیار و تنقلات چنین و چنان همراهش می‌فرستند. زیرا می‌دانند که سفرهٔ آلمان‌ها رنگین نیست.

آبلوموف‌ها می‌گفتند که آنجا آدم گرسنه از سر میز برمی‌خیزد. ناهار سوپ است و گوشت بریان و سیب‌زمینی، با چای عصر، نان و کره و برای شام هم «خوب بخواب تا فردا صبح...»

ایلیا ایلیچ همیشه خواب دوشنبه‌هایی را می‌بیند که صبح با دستور

---

۱. Stephanie de Genlis: ستفانی دو ژنلیس، داستان‌نویس قرن هجدهم فرانسه است که آثارش به زبان روسی ترجمه می‌شد و خوانندهٔ بسیار داشت. ـم.

واسکا، که اسب ابلق به درشکه بسته شود، از خواب بیدار نمی‌شود و مادرش سر صبحانه، خندان به او بشارت می‌دهد که:

ـ امروز لازم نیست به مدرسه بروی. پنجشنبه عید فلان است و سه روز درس به زحمت سفر نمی‌ارزد.

یا یک بار بی‌مقدمه اعلام می‌کنند که:

ـ این هفته هفتهٔ والدین است و وقت درس خواندن نیست. می‌خواهیم کلوچهٔ روغنی بپزیم.

یا مثلاً یک روز دوشنبه صبح مادر در چهرهٔ فرزندش خیره می‌شود و می‌گوید:

ـ انگار امروز چشم‌هایت تعریفی ندارد. حالت خوب هست؟

پسرک زیرک، گرچه حالش بسیار خوب است ساکت می‌ماند.

مادر می‌گوید:

ـ عجالتاً این هفته را در خانه باش، تا ببینیم خدا چه می‌خواهد!

و اهل خانه همه اعتقاد راسخ دارند به این‌که درس خواندن در هفتهٔ والدین درست نیست یا اگر عیدی با پنجشنبه مصادف شود مانعی هموار ناشدنی است و تمام هفته را برای درس خواندن نامناسب می‌کند.

فقط نوکر یا کلفتی که به سبب آقازاده مجازات شده باشند زیرلب غرغر می‌کنند که:

ـ اَه! پسره لوس ننر! کی می‌شود برگردی پیش همان آلمانی‌ات؟

گاهی اوایل یا اواسط هفته سر و کلهٔ آنتیپکا در خانهٔ شتولتس پیدا می‌شود که با همان اسب ابلق آمده است که ایلیا ایلیچ را با خود ببرد. می‌گوید:

ـ ماریا ساویشنا یا ناتالیا فادی‌یونا، یا خانوادهٔ کوزوکف[1] با بچه‌هاشان به مهمانی آمده‌اند، اجازه بدهید که ایلیا ایلیچ به خانه بیاید.

و ایلیوشا به مدت سه هفته در خانه میهمان می‌شود و بعد از سه هفته

1. Kouzokov

هم می‌بینند تا هفتهٔ مقدس چیزی نمانده است و بعد از آن هم فلان و بهمان عید می‌آید و بعد یکی از اهل خانه معلوم نیست به چه اعتباری معتقد است که رفتن به مدرسه در هفتهٔ سن‌توماس جایز نیست و بعد تا تابستان دو هفته بیشتر نمانده است و به زحمتش نمی‌ارزد و تابستان خود آلمانی هم استراحت می‌کند، پس بهتر است که بازگشتن به مدرسه را بگذارند برای پاییز.

به این ترتیب ایلیا ایلیچ شش ماه می‌آساید و تفریح می‌کند. وای، چه‌جور قد می‌کشد و چاق می‌شود! چه خوب می‌خوابد! خانگیان از تماشایش سیر نمی‌شوند. همه قد و بالا و رنگ و آبش را تحسین می‌کنند. خاصه این‌که به یاد می‌آورند که روزهای شنبه که از خانهٔ آلمانی باز می‌گردد لاغر شده است و رنگ به رو ندارد.

پدر و مادرش می‌گویند:

ـ مصیبت که خبر نمی‌کند. درس را همیشه می‌شود خواند. اما سلامتی را نمی‌شود خرید. از قدیم گفته‌اند سرِ کارها تندرستی بود. وقتی از مدرسه برمی‌گردد انگاری از بیمارستان مرخص شده است. گوشت‌هایش همه آب شده، رمق برایش نمانده. تازه قرار هم ندارد. یک دقیقه یک جا بند نمی‌شود.

پدرش می‌گوید تحصیل علم کار آسانی نیست. دیو هم که باشد شاخش می‌شکند.

و پدر و مادر مهربان همچنان از هر بهانه‌ای استفاه می‌کنند که طفلشان را نزد خود نگه دارند. و البته غیر از عید و عزا هم بهانه فراوان است. زمستان سرما و تابستان گرما مانع سفر می‌شود. یک وقت باران می‌آید و پاییز همه جا گل و شل است. گاهی رفتار آنتیپکا مشکوک به نظر می‌رسد. البته نمی‌شود گفت که سیاه مست است اما در نگاهش برق عجیبی دیده می‌شود. خطر که خبر نمی‌کند، ممکن است کالسکه در گل فرو رود یا در گودال کنار جاده فرو لغزد.

البته خانوادهٔ آبلوموف سعی می‌کردند تا جایی که ممکن است این بهانه‌ها را نه فقط پیش خود بلکه خاصه در نظر شتولتس موجه جلوه دهند و شتولتس، وقتی می‌دید که آنها طفلشان را لای پنبه بزرگ می‌کنند، چه در حضور و چه پشت سرشان از گفتن donnerwetter[۱] امساک نمی‌کرد.

دوران شخصیت‌هایی مانند پروستاکف[۲] و سکوتینین[۳] مدت‌ها بود سپری شده بود. ضرب‌المثل «علم روشنایی و جهل تاریکی است» همراه کتاب‌فروشان دوره‌گرد به روستاها راه یافته بود.

بزرگسالان به مزایای آموزش پی می‌بردند، گیرم فقط به مزایای ظاهری آن نظر داشتند. آنها می‌دیدند که برای «کسی شدن» و در جامعه پیش رفتن و به مقام و افتخارات و نان و آب رسیدن جز کسب دانش راهی نیست. روزگار بر میرزابنویس‌های قدیمی و کارچاق‌کن‌های کهنه‌کار که جز به سیاق عادت کاری نمی‌کردند و به روش کهنه‌شان در دغل دل بسته بودند سخت می‌گرفت.

شایعات نامبارکی در خصوص نه تنها لزوم توانایی خواندن و نوشتن بلکه همچنین آشنایی با علوم دیگری که کسی تا آن زمان نامشان را هم نشنیده بود بر زبان‌ها جاری بود. فاصله میان مشاور صاحب حکم و دبیر کلژ[۴] ورطه‌ای بود که عبور از آن جز با پل گواهی‌نامه‌ای ممکن نمی‌شد.

کارمندان قدیمی دولت، زادگان عادت و پروردگان رشوه، رفته رفته

---

۱. واژه‌ای است آلمانی به معنی توفان، اما اگر تنها استعمال شود از ادات خشم و تعجب است، چیزی در ردیف «لعنتی‌ها». ـم.

2. Prostakov

۳. Skotinin: قهرمانان یکی از کمدی‌های فون‌ویزیوس Fonvirius که با آموزش و کتاب مخالف بود. ـم.

۴. عبارتند از: پایه‌های هشتم و نهم در سلسله مراتب اداری پتر کبیر، که شامل چهارده پایه بود. با اصلاحات اداری زمان الکساندر فقط کارمندان صاحب دیپلم می‌توانستند از پایهٔ نهم به پایهٔ هشتم بالا روند و راهشان به سمت‌های عالی باز شود. ـم.

ناپدید می‌شدند. بسیاری از آنها که به هنگام نمرده بودند به گناه نداشتن صلاحیت اخلاقی از کار برکنار و بعضی به دادگاه فرستاده می‌شدند. از همه بختیارتر کسانی بودند که به نظام جدید گردن می‌نهادند و با شغل و سمت وداع می‌کردند و به کنج آسایش پناه می‌بردند و به نان و آبی که برای خود تدارک دیده بودند قناعت می‌کردند.

پدر و مادر آبلوموف به این نکته پی برده بودند و به مزایای آموزش آگاه بودند اما جز فواید ظاهری آن را نمی‌شناختند و از اهمیت معنوی دانش جز تصوری مبهم، و از حقیقت بسیار دور، نداشتند و به همین سبب می‌خواستند امتیازهای چشم‌گیری برای ایلیوشای خود دست و پا کنند.

آنها در رؤیاهای خود او را در لباس رسمی پر زرق و برق مستشاری دیوان عالی نیز در نظر می‌آوردند و مادرش حتی برای او خواب استانداری می‌دید. منتها می‌خواستند این همه را به آسان‌ترین راه به دست آورند و از مشکلات و موانع بسیاری که در راه تحصیل مقامات و افتخارات پراکنده بود با زیرکی و بی‌سر و صدا پرهیز کنند. می‌خواستند فرزندشان بی‌زحمت از روی موانع بجهد، به این معنی که مثلاً بی‌آن‌که جسم و جان خود را بفرساید و رنگ و آب و چاق و چلگی کودکی خود را از دست بدهد و رنج بسیار بر خود روا دارد تحصیلکی بکند و با رعایت صورت ظاهر گواهینامه‌ای به دست آورد، که بر احاطه‌اش بر کلیهٔ علوم و هنرها دلالت کند.

این شیوهٔ تربیت آبلوموفی با نظام پرورش شتولتسی سخت در تعارض بود. این دو اردو سخت با هم در جدال بودند. شتولتس صادقانه و آشکارا و با سرسختی بر حریفان می‌تاخت و اینها با زیرکی و ترفند و نیز حیله‌های دیگر از ضربه‌های او می‌پرهیختند.

به هیچ روی معلوم نشد که کدام طرف از این مبارزه پیروز بیرون آمد. شاید اگر شتولتس در اردوی خود با عاملی که کارش را دشوار

می‌ساخت روبرو نمی‌بود با پشتکار آلمانی‌اش بر کرختی ریشه‌دار آبلوموفی پیروز می‌شد. اما تقدیر چنین خواسته بود که پیروزی نصیب هیچ یک از طرفین نشود. مشکل شتولتس این بود که پسرش ایلیا ایلیچ را عزیز می‌داشت و لوسش می‌کرد و گاهی پاسخ سؤالات را پنهانی به او می‌رساند و گاه ترجمه‌ها را به جای او انجام می‌داد.

ایلیا ایلیچ شیوهٔ زندگی را در خانوادهٔ خود و نیز کیفیت زندگی در خانهٔ شتولتس را به روشنی در خواب می‌بیند.

او در خانهٔ والدین خود همین‌که بیدار می‌شود زاخارکارا، همان که بعدها پیشخدمتِ با ما آشنایش، زاخار تروفیمویچ می‌شد، بر بالین خویش می‌بیند.

زاخارکا، چنان‌که در گذشته دایه، جوراب و کفش به پایش می‌کند و ایلیوشا، که اکنون نوجوانی چهارده ساله شده است، کاری جز آن ندارد که همچنان خوابیده، این یا آن پای خود را پیش ببرد و همین‌که چیزی به نظرش نادرست بنماید یا موافق میلش نباشد همان پا را در بینی زاخارکا بکوبد.

اگر زاخارکا از این وضع ناراضی باشد و شکایت به والدین او ببرد از مجازات شدیدتر آنها بی‌نصیب نمی‌ماند.

بعد زاخارکا موهای او را شانه می‌زند و نیم‌تنه‌اش را به او می‌پوشاند و دست‌هایش را با احتیاط و نرمی بسیار در آستین‌ها جا می‌دهد تا ایلیا ایلیچ زحمت بیش از اندازه نداشته باشد و به او کمک می‌کند که چنین و چنان کند. مثلاً هر روز پس از برخاستن صورت خود را بشوید و از این قبیل.

هر وقت ایلیا ایلیچ به چیزی احتیاج داشته باشد کافی است که چشمکی بزند و بی‌درنگ سه چهار خدمتکار برای برآوردن منظورش می‌شتابند. اگر چیزی را بر زمین اندازد یا بخواهد چیزی را از طاقچه‌ای بردارد و دستش به آن نرسد، اگر بخواهد چیزی را از جایی بیاورد و به

جانب آن بدود ــ زیرا طفل پرجنب و جوشی است و گاه می‌خواهد کارهایش را خود بکند ــ فوراً پدر و مادر و خاله و عمه و دایی با پنج صدای زیر و بم فریاد می‌زنند:

ــ کجا می‌روی؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟ پس واسکا و وانکا و زاخارکا چه کاره‌اند؟ آهای، واسکا، وانکا، زاخارکا، چرا ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید؟ صبر کنید تا...

و به این شکل است که ایلیا ایلیچ هرگز موفق نمی‌شود کاری را خود برای خود بکند. او بعدها درمی‌یابد که این شیوهٔ زندگی بسیار راحت‌تر است و خود یاد می‌گیرد که داد بزند:

ــ آهای واسکا، وانکا، فلان چیز را بده، بهمان چیز را بیاور، این را نگفتم، آن را می‌خواهم، زود باش! برو بیاور!

اما گاهی این غم‌خواری‌های پرمهر پدر و مادر برایش کسالت‌آور می‌شود.

همین‌که می‌خواهد از پلکان پایین برود یا در حیاط بدود یا جست و خیز کند ناگهان ده صدا پشت سرش بلند می‌شود که:

ــ آخ، نگهش دارید، نگذارید بدود، زمین می‌خورد، سرش می‌شکند... بایست... بایست...

همین‌که در زمستان به فکر این می‌افتد که به دالان بدود، یا پنجره‌ای را باز کند باز فریادها بلند می‌شود که:

ــ آهای، کجا می‌روی؟ چطور جرأت می‌کنی؟ ندو، بیرون نرو، بگذار بسته باشد، می‌افتی، سرما می‌خوری!

و ایلیوشا غم‌زده در خانه می‌ماند و دردانه، همچون گلی کمیاب، از سرزمینی دور که در گرم‌خانه نگهداری می‌شود لای پنبه و زیر حباب به آهستگی و تن‌آسایی پرورش می‌یابد و بی‌دست و پا بار می‌آید. نیروهایش که می‌خواستند نمایان شوند سر به تو می‌برند و ایلیا ایلیچ سست و بی‌حال بزرگ می‌شود.

با این همه گاهی به خود می‌آید، در نهایت چالاکی و خرمی و نشاط. احساس می‌کند که چیزی در درونش می‌جنبد و می‌جوشد. مثل این است که شیطانکی در وجودش خانه کرده است و او را برمی‌انگیزد که به بام بالا رود یا بر خنگی بجهد و در سبزه‌زار، میان دروگران علوفه بتازد یا روی نرده‌ای سوار شود یا سگ‌های ده را به پارس برانگیزد یا ناگهان هوس می‌کند که با تمام توان پاهایش به دو از روستا بیرون رود و در دامن صحرا بدود و وادی‌ها را زیر پا بگذارد و از جنگل بگذرد و به سه جست خود را به ته وادیِ چنین و چنان برساند یا زمستان با دیگر کودکان ده گلوله برف بازی کند و توان خود را با آنها بسنجد.

شیطانک در درونش بی‌قراری می‌کرد و او را برمی‌انگیخت. ایلیوشا مدتی پایداری ورزید، مبارزه کرد، ولی عاقبت تاب نیاورد. یک روز زمستان برهنه سر از خانه بیرون شتابید. از پلکان به حیاط فروجست و از دروازه بیرون زد و گلوله برفی در هر دست، به جانب خیل کودکان دوید.

باد سرد بر چهرهٔ لطیفش تیغ می‌کشید، گوش‌هایش را می‌گزید و بوی برف در دهان و گلویش فرو می‌رفت، سینه‌اش از نشاط می‌خواست بترکد، از هر طرف می‌دوید و فریاد می‌کشید و از ته دل می‌خندید.

به بچه‌ها رسید. گلوله برفی به سوی آنها پرتاب کرد، تیرش به خطا رفت. در این بازی مهارتی نداشت. می‌خواست گلوله برف دیگری درست کند که یک مشت برف بر چهره‌اش پهن شد و او را نقش زمین کرد. این ضربت بر او که در این عرصه آزموده نبود سخت دردناک بود. با این همه شادی در دلش می‌جوشید و از ته دل می‌خندید و چشمانش پر از اشک شده بود.

اما در خانه جنجالی برپاست. ایلیوشا کجاست؟ جیغ می‌کشند و هیاهو می‌کنند. زاخارکا و پشت سر او واسکا و وانکا و میتکا از خانه بیرون می‌شتابند و همچون دیوانگان به هر سو می‌دوند.

دو سگ آنها را دنبال می‌کنند و پاچه‌هاشان را مـی‌گیرند، زیـرا سگ، چنان‌که همه می‌دانند نمی‌تواند کسی را دوان ببیند و بی‌اعتنا بماند.

خدمتکاران فریادکشان و نالان و سگ‌ها پارس‌کنان به دنبالشان در ده می‌دوند.

عاقبت خیل کودکان را می‌بینند و سیل عدالت را بر گیسو و گـوش و پس گردن و گردهٔ آنها جاری می‌سازند و حتی پدرانشان را به مجازات تهدید می‌کنند.

اربـاب‌زاده را مـی‌گیرند و او را در پـوستینی کـه بـا خـود آورده‌انـد می‌چپانند و بعد او و پوستین را در پالتو پوست پدرش می‌پیچند و سپس همه را در دو پتو می‌نهند و پیروزمندانه سر دست به خانه باز می‌برند.

پدر و مادرش که دیگر امیدی به زنده یافتن او ندارند چون او را سالم و سر حال می‌بینند از شادی در پوست نمی‌گنجند. خدا را شکر می‌کنند و جوشاندهٔ نعناع و آقطی به او می‌نوشانند و شب عصارهٔ تـمشک بـه او می‌دهند و سه روزی در بستر نگهش می‌دارند، حال آن‌که فـقط هـوای آزاد و برف‌بازی است که جان او را شفا می‌بخشد.

۱۰

زاخار، همین‌که صدای خر و پف ایلیا ایلیچ را شنید، بی‌صدا از تخت‌گاه روی بخاری فروجست و نوک پا نوک پا به هشتی آمد و درِ اتاق اربابش را قفل کرد و روانهٔ دروازهٔ خانه شد.

سورچی‌ها و پیشخدمت‌های در و همسایه و زن‌ها و بچه‌ها که جلو دروزاهٔ عمارت جمع شده بودند به دیدن او یک‌صدا فریاد کشیدند:

ــ به به! زاخار تروفیمویچ، خوش آمدید! خیلی وقت است پیدا نیستید!

سرایدار عمارت پرسید:

ــ از اربابتان چه خبر؟ بیرون رفته؟

زاخار با اوقات تلخ گفت:

ــ دارد خواب جا می‌کند!

سورچی پرسید:

ــ چطور؟ حالا چه وقت خوابیدن است؟ خدا نکرده مریض نباشد!

زاخار با لحنی صادقانه، چنان‌که خود آنچه را می‌گوید باور داشته باشد گفت:

ــ کجا مریض است، مست است! باورتان می‌شود؟ آقا یک بطری و نیم مادیرا با دو کاسه پر کواس خورده و کله‌پا شده.

سورچی با حسرت گفت:

ــ جانمی! بد نگذرد!

یکی از زن‌ها پرسید:

ــ چه خبر شده؟ امروز این‌جور به خودش رسیده؟

زاخار از گوشهٔ چشم یکی از آن نگاه‌های خاص خود به او انداخت و گفت:

ــ نه، جانم، تاتیانا ایوانونا، مگر فقط صحبت امروزش است؟ دیگر آدم حسابی بشو نیست. فکرش را که می‌کنم دلم آشوب می‌شود.

زن آهی کشید و گفت:

ــ می‌دانم، عیناً خانم من...

سورچی گفت:

ــ تاتیانا ایوانونا، خانمتان امروز نمی‌خواهد جایی برود؟ آخر می‌دانید، من همین نزدیکی‌ها جایی باید سری بزنم.

ــ کجا دارد برود؟ با جان جانش خلوت کرده! از تماشای هم سیر نمی‌شوند.

سرایدار گفت:

ــ این بابا که هر شب منزل شماست! لعنتی، چشم دیدنش را ندارم. یک ساعت بعد از این‌که رفتنی‌ها همه رفتند و آمدنی‌ها آمدند، تازه آقا مرخص می‌شود. تازه با من دعوا می‌کند که چرا دروازه بسته است. توقع دارد جلو در بایستم و برایش پیش‌فنگ کنم!

تاتیانا گفت:

ــ نمی‌دانید، برادرک‌ها، خیلی هالوست. لنگه‌اش پیدا نمی‌شود. اگر می‌دانستید چه تحفه‌هایی برایش می‌آورد! خانم هم هفت قلم برایش آرایش می‌کند و مثل عروس لباس می‌پوشد و پز می‌دهد. اما اگر جوراب‌ها و لباس‌های زیرش را می‌دیدید! آدم خجالت می‌کشد. گل و گردنش را دو هفته دو هفته نمی‌شوید. اما بیا و ببین چه بزک و دوزکی می‌کند. بعضی وقت‌ها آدم می‌خواهد بگوید... پناه بر خدا... خدایا خودت از سر تقصیرات ما بگذر... کسی نیست بگوید: بیچاره، تو حالا دیگر باید یک لچک ببندی سرت و بروی یک صومعه و از گناهانت توبه کنی...

همه جز زاخار خندیدند و در تأیید او هم‌صدا شدند که:

ــ خوب گفتید... تاتیانا ایوانونا، حرف‌هاتان خیلی بجاست.

تاتیانا ایوانونا ادامه داد:

ــ شما را بخدا خودتان بگویید، مردهایی که راستی راستی آقا باشند این جانور را می‌خواهند چه کنند؟

یک نفر پرسید:

ــ حالا دارید کجا می‌روید؟ این بقچه چیست دستتان؟

ــ خانم خانم‌ها پیرهنش را داده ببرم پیش خیاط، می‌گوید برایش گشاد است. اما وقتی من با دونیاشا خیک گنده‌اش را فشار می‌دهیم تا توی پیرهن برود تا سه روز چلاق می‌مانیم. خوب، دیگر باید بروم. خدا نگهدار...

چند نفر گفتند:

ــ خدا نگهدار، خدا نگهدار!...

سورچی گفت:

ــ خدا نگهدار تاتیانا ایوانونا، تا امشب. امشب که می‌آیید!

ــ نمی‌دانم می‌توانم یا نه. شاید بیایم. اگر نشد خداحافظ!

همه گفتند:

ــ خداحافظ!

تاتیانا ایوانونا ضمن این‌که دور می‌شد گفت:

ــ خداحافظ! خوش باشید!

سورچی فریاد زد:

ــ به سلامت تاتیانا ایوانونا!

تاتیانا ایوانونا باز از دور فریاد زد:

ــ خداحافظ!

وقتی تاتیانا ایوانونا رفت زاخار مثل این‌که منتظر فرصت مانده باشد که حرف بزند روی میلهٔ چدنی کنار دروازه نشست و با پاهایی آونگان با نگاهی خالی از شادی و گیج به تماشای عابران پیاده و سواره پرداخت.

سرایدار پرسید:

ــ خوب، زاخار تروفیمویچ، حال ارباب شما امروز چطور است؟

زاخار جواب داد:

ــ مثل همیشه، آن قدر پروار شده که زده به سرش، همه‌اش هم برای خاطر تو. از التفات آقا روزگار من سیاه شده. همه‌اش برای همین موضوع خانه. بلایی به سر من آورده که آن سرش ناپیداست. هیچ جور حاضر نیست زیر بار اسباب‌کشی برود.

سرایدار گفت:

ــ تقصیر من چیست؟ اگر دست من بود می‌گفتم تا آخر عمرش اینجا بماند. مگر خانه مال من است؟ به من دستور داده‌اند... اگر من صاحب‌خانه بودم بله... اما خانه که مال من نیست...

سورچی پرسید:

ــ حالا چه می‌کند؟ دعوا می‌کند؟

ــ دعواهایی می‌کند که پناه بر خدا!

یکی از نوکران انفیه‌دان گردی را که درِ آن جیرجیر صدا می‌داد به آهستگی باز کرد و همهٔ دست‌ها بجز دست زاخار به طرف آن دراز شد و همه قدری از آن برداشتند و در بینی کشیدند و شروع کردند به عطسه کردن و تف بر زمین انداختن. گفت:

ــ خدا پدرش را بیامرزد که فقط دعوا می‌کند. ارباب خوبی داری. هرچه بیشتر دعوا کند بهتر. دست‌کم وقتی دعوا می‌کند دیگر کتکت نمی‌زند. من یک ارباب داشتم که پناه بر خدا! نمی‌دانی! هنوز خودت نفهمیده بودی چه غلطی کرده‌ای که موهایت توی دستش بود و می‌کشید.

زاخار با تحقیر تمام منتظر ماند تا نوکر بلبل‌زبانی‌هایش را تمام کند و بعد رو به سورچی کرد و ادامه داد:

ــ برای هیچ و پوچ مثل آب خوردن آدم را رسوا می‌کند. اصلاً کاری ندارد که تقصیری داری یا نه!

سرایدار گفت:

ــ پیداست که خیلی بدقلق است.

زاخار پلک درهم کشید و به لحنی معنی‌دار و صدایی ناصاف گفت:

ــ بله، خیلی! خدا نصیب دشمنت نکند. هر کار که می‌کنی ایراد می‌گیرد و بکن نکن می‌کند. مدام غر می‌زند که مثل شتر راه می‌روی، بلد نیستی غذا روی میز بگذاری! همه چیز را می‌شکنی، همه‌جا کثیف است! پاک نمی‌کنی، می‌دزدی، زیاد می‌خوری... تف به این زندگی!... خدا الهی... همین امروز کاری به سر من آورد کارستان! چی شده بود؟ یک نوک چنگال پنیر از هفتهٔ پیش مانده بود. آدم خجالت می‌کشید جلو سگ بیندازد. رغبت نمی‌کردی نگاهش کنی! این یک ذره پنیر را من کوفت کرده بودم! اگر بدانی چه رسوایی به پا کرد! می‌پرسید پنیر چه شد؟ می‌گویم: تمام شد! شروع می‌کند به داد زدن که: تو را باید به دار زد. باید توی قیر آب شده انداخت! باید با گازانبر سرخ شده گوشت تنت را تکه‌تکه کند! باید با تیر کبوده به سیخت کشید. و همین‌طور جلو می‌آمد و به من نزدیک می‌شد. نمی‌دانی برادر... چند روز پیش بود. آب جوش دستم بود، نمی‌دانم چه شد که ریخت روی پایش! دلم می‌خواست بودید و نعره‌هایش را می‌شنیدید. اگر به موقع جا خالی نکرده بودم مشتش توی سینه‌ام بود. جداً می‌خواست بزند. حسابی هلم داد!

سورچی سر جنباند و سرایدار گفت:

ــ عجب، پس خیلی سخت‌گیر است. شوخی‌بردار نیست.

همان نوکر با خونسردی گفت:

ــ هرچه می‌خواهی بگو! اگر فقط بد و بیراه می‌گوید ارباب خوبی است. آنهایی که فحش نمی‌دهند بدترند. بعضی‌ها هستند که همین‌طور بِر و بِر نگاهت می‌کنند و بعد یک مرتبه چنگ می‌اندازند مویت را می‌گیرند و تازه نمی‌دانی چه غلطی کرده‌ای!

زاخار باز به گفتهٔ نوکر که میان حرف‌هایش دویده بود اعتنایی نکرد و ادامه داد:

ــ بی‌خود و بی‌جهت... اما پایش هنوز خوب نشده. مدام روغن‌مالی می‌کند. بگذار بمالد تا دندش نرم شود.

سرایدار گفت:

ــ ارباب باصلابتی است!

زاخار ادامه داد:

ــ پناه بر خدا! عاقبت یک نفر را می‌کشد. خدا شاهد است اگر دروغ بگویم. آن قدر می‌زند تا بمیرد. برای هر کار کوچکی فحشت مـی‌دهد. می‌گوید: کچل! والا خجالت می‌کشم همه‌اش را بگویم. امروز یک فحش تازه از خودش درآورده. می‌گوید: «"زهر قتال!" اصلاً نمی‌فهمم چطور زبانش می‌گردد.»

باز همان نوکر گفت:

ــ خوب، چه عیب دارد؟ تا وقتی دعوا می‌کند خـوب است. خـدا را شکر کن. خدا عمرش بدهد. اما اگر هیچ نـمی‌گفت چـه مـی‌گفتی؟ از کنارش که رد می‌شدی بر و بر نگاهت می‌کرد و بعد یک مـرتبه چـنگ می‌انداخت و موهایت را می‌گرفت. مثل همان اربابی که من داشتم. اگـر فقط دعوا می‌کند خیلی خوب است...

زاخار که از ریزه‌خوانی‌های بیجای این پیشخدمت به خشم آمده بود گفت:

ــ خوب، تو لیاقت همان ارباب را بیشتر نداشتی. اگر من جای او بودم از این بدترش را می‌دیدی!

جوانک پادو پانزده‌ساله‌ای پرسید:

ــ چطور زاخار تروفیمویچ، فقط می‌گوید کچل! پیرسگ همراه کـچل نمی‌کند؟

زاخار سرش را به آهستگی چرخاند و با نگاهی غضبناک به او خیره شد و با لحنی گزنده گفت:

ــ مواظب چاک دهنت باش بچه! تو هنوز دهنت بوی شیر مـی‌دهد،

خودت را قاطی بزرگ‌ترها نکن. خیال کرده‌ای کسی از آن ژنرالت می‌ترسد؟ من آن کاکلت را می‌کَنم می‌اندازم توی خلا! یالا برو گم‌شو پی کارت!

جوانک دو قدمی عقب رفت و با لبخندی بر لب به زاخار خیره ماند.

زاخار با خشم و صدایی دورگه گفت:

ــ به آب بخندی! مواظب باش، این دفعه اگر جلو من سبز شدی آن گوش‌های صاحب‌مرده‌ات را حسابی دست‌کاری می‌کنم تا بفهمی خندیدن جلو بزرگ‌ترها یعنی چه!

در این هنگام پیشخدمت بلندبالایی که دکمه‌های لباس یراقدوزی شده‌اش باز بود، واکسیل بسته و پوتین به پا، از دروازهٔ کالسکه‌رو بیرون دوید و به جوانک پادو نزدیک شد و بی‌مقدمه سیلی‌ای به گوشش نواخت و گفت:

ــ عنتر بدترکیب! الاغ!

جوانک پادو خجالت‌زده و مبهوت دست بر گوش گرفته گفت:

ــ چرا می‌زنید! ماتوی ماسه‌ایچ[1]! چه کردم مگر؟

پیشخدمت بلندبالا گفت:

ــ تازه حرف هم می‌زنی؟ تمام خانه را از زیر شیروانی تا زیرزمین دنبالت گشته‌ام و تو اینجا ایستاده‌ای به یللی!

با یک دست موی او را گرفت و سرش را به زور خم کرد و سه بار منظم و بی‌شتاب با مشت بر پشت گردنش کوفت:

ــ غلط‌های تو توله‌سگ را از چشم من می‌بینند. زود برو گم‌شو!

و با دست پلکان را نشان داد و گفت:

ــ یالا بجنب!

جوانک اندکی مبهوت ایستاد و به پیشخدمت نگاه‌کنان چند بار پلک برهم زد. اما چون دید که جز همان سیلی و فحش و تشر انتظار دیگری

---

1. Matvey Masseitch

از او بیجاست سر خود را تکان داد تا موهایش مرتب شود و عاقبت هم با موهایی درهم ریخته از پله‌ها بالا رفت.

زاخار از پیروزی خود سرمست با غیظ گفت:

ــ مرحبا ماتوی ماسه‌ایچ، دستت درد نکند. ادبش کن! بیشتر، بیشتر، این کمش بود. می‌خواست جلو من معلق بزند.

و خطاب به جوانک داد زد:

ــ حالا فهمیدی پیرسگ کچل یعنی چه؟ باز هم آن چاک دهن دریده‌ات را جلو من باز می‌کنی؟

خدمتکاران همه هم‌صدا می‌خندیدند و با پیشخدمت بلندبالا که جوانک پادو را زده بود و با زاخار که از سر کینه سرمست بود احساس همدردی داشتند اما هیچ‌کس نبود که برای جوانک کتک‌خورده دل بسوزد.

نوکری که پیوسته میان حرف زاخار می‌دوید گفت:

ــ هان، ارباب قدیم من هم درست همین‌جور بود، نه کمتر نه بیشتر! آدم خیال می‌کرد حالا می‌تواند به قدر یک آب خوردن نفس راحت بکشد و او، انگاری خیالت را در چشم‌هایت خوانده باشد از کنارت رد می‌شد و درست مثل ماتوی ماسه‌ایچ و این آندروشکا موهایت را می‌گرفت. دعوا و فحش‌کاری که عیبی ندارد. پیرسگ کچل که چیزی نیست!

سورچی به زاخار اشاره‌کنان گفت:

ــ ارباب این هم اگر تو را می‌داشت زلف‌هایت را راحت نمی‌گذاشت. آن موهای نمدی که تو داری فقط برای همین خوب است. اما زاخار تروفیمویچ که چیزی روی کله‌اش ندارد. سرش مثل یک کدو تنبل صاف است. اگر این ریش‌هایی را که مثل دو تا جارو فراشی از دو طرف صورتش بیرون زده بگویی، بله، خوب مشت‌پرکن است.

همه خندیدند، اما زاخار از این حرف درشت و زنندهٔ سورچی،

چنان‌که از ضربت سختی، منگ مانده بود، زیرا سورچی تنها کسی بود که زاخار تا آن وقت لحن دوستانه‌اش را با او حفظ کرده بود.

با صدایی از خشم برگشته خطاب به سورچی گفت:

ــ صبر کن به اربابم بگویم. آن وقت می‌بینی کجایت را می‌گیرد. دیگر ریش برایت نمی‌گذارد. هرچند همین حالا هم ریشی نداری! دو تکه قندیل باریک پفکی!

ــ اربابت باید خیلی جرأت داشته باشد که به ریش سورچی مردم چپ نگاه کند! بهتر است اول خودتان یک سورچی داشته باشید آن وقت ریشش را بکنید و با ریش سورچی مردم ولخرجی نکنید!

زاخار با آن صدای دورگه‌اش گفت:

ــ هر وقت بخواهد درشکه نگه دارد مثل تو نره‌خر را نمی‌گیرد. تو را به درشکه‌اش هم نمی‌بندد.

سورچی با لحنی بسیار نیشدار گفت:

ــ چه خبرت است! این قدر ارباب ارباب می‌کنی! بیچاره ارباب ندیده! معلوم نیست این اربابش را از زیر کدام بوته پیدا کرده!

این را گفت و به اتفاق سرایدار و پیشخدمت بلندبالا و سلمانی و نوکری که طرفدار فحش و دعواهای ارباب‌ها بود شروع کردند به خندیدن.

زاخار گفت:

ــ بخندید، بخندید! وقتی به اربابم گفتم همه‌تان می‌فهمید!

و خطاب به سرایدار گفت:

ــ تو هم بهتر است عوض خندیدن کاری کنی که این بی‌ناموس‌ها خفقان بگیرند. پس تو اینجا چه کاره‌ای؟ باید مواظب باشی دعوا و مرافعه راه نیفتد. حالا صبر کن وقتی به اربابم گفتم می‌فهمی! صبر کن!

سرایدار که سعی می‌کرد زاخار را آرام کند گفت:

ــ خوب بابا، زاخار تروفیمویچ، بس کنید دیگر، مگر چه گفت؟

زاخار با غیرت‌مندی و حرارت بسیار به سورچی اشاره‌کنان گفت:

ـ چطور جرأت می‌کند این حرف‌ها را به ارباب من بزند؟

و با لحن احترام‌آمیزی پرسید:

ـ اصلاً می‌داند ارباب من کیست؟

و رو به سورچی ادامه داد:

ـ تو ارباب مثل ارباب من به خوابت هم نمی‌بینی! ارباب به مهربانی و فهمیدگی و قشنگی ارباب من هیچ کس ندارد! ارباب تو عین یک یابوی مردنی است. وقتی با آن مادیان مردنی سرختان از در بیرون می‌روید آدم خجالت می‌کشد نگاهتان بکند. رسوایی است. عین گداها! غیر از ترب سیاه و کواس غذایی توی سفره‌شان پیدا نمی‌شود. تماشا کن لباسش را، سوراخ‌هایش را نمی‌شود شمرد.

البته باید گفت که لباس سورچی هیچ سوراخی نداشت.

سورچی به چالاکی گوشهٔ پیرهن زاخار را که از سوراخ زیر بغلش پیدا بود بیرون کشید و به میان حرفش دوید که:

ـ راست می‌گوید، لباس خودش از نوی لنگه ندارد.

سرایدار که دست‌هایش را میان آنها حایل کرده بود تکرار می‌کرد:

ـ بس کنید، بس کنید دیگر!

زاخار پیرهن خود را بیشتر بیرون کشید و شروع کرد به فریاد زدن که:

ـ وای، حالا لباس مرا پاره می‌کنی؟ صبر کن حالا به اربابم نشان می‌دهم. همه تماشا کنید، شاهد باشید با من چه می‌کند! لباسم را پاره کرد...

سورچی که کمی ترسیده بود گفت:

ـ آره، من بودم، حالا معلوم شد که کی از اربابش کتک نمی‌خورد. ارباب لباس هم برایش نمی‌گذارد.

ـ چی؟ ارباب من و کتک؟ مردی به خوبی ارباب من؟ ارباب من آدم نیست، جواهر است! خدا عمرش بدهد! من در خانهٔ او انگاری در

بهشتم! هرچه بخواهم برایم مهیاست! از گل نازک‌تر بـه مـن نـمی‌گوید! زندگی‌ام همه‌اش صلح و صفاست! هرچه خودش بـخورد بـه مـن هـم می‌دهد. هرجا بخواهم می‌روم، بله... تازه توی ده هم یک خـانه و یک باغ سبزی‌کاری و ماهی کلی جیرهٔ گندم به من داده... رعیت‌ها همه بـه من تعظیم می‌کنند. مرا مباشر خودش می‌کند و رئیس پیشخدمت‌ها... اما شماها با آن ارباب‌هایتان...

صدایش از شدت غضب بند آمده بود و نمی‌توانست حریف خود را در توفان ناسزا نابود کند. اندکی ساکت شد تا نیرو بگیرد و کلامی گزنده و کشنده پیدا کند اما شدت خشم فلجش کرده بود.

عاقبت گفت:

ــ حالا صبر کن تا ببینی لباس پاره کردن چقدر برایت آب می‌خورد. نشانت می‌دهند که لباس مردم را پاره کردن یعنی چه؟

بد گفتن به ارباب زاخار به منزلهٔ این بود که بر نقطهٔ حساس او انگشت گـذاشـته و عـزت نـفس و بـلندپروازی او را آزرده بـاشند. عِـرق ارباب‌دوستی‌اش به جوش آمده بود و مهار می‌درید. آماده بود که نه فقط حریف بدخواه بلکه حتی ارباب او و خـویشاوندانـی را، کـه اگـر هـم می‌داشت زاخار هیچ‌گونه آشنایی با آنها نداشت و نیز دوسـتان او را بـا زهر غضب خود نابود کند. یاوه‌هایی را که سورچی در گـفت‌وگـوهای پیشین دربارهٔ اربابش گفته و نسبت‌هایی را که بـه او داده بـود بـا دقت حیرت‌آوری به یاد می‌آورد و تکرار می‌کرد.

می‌گفت:

ــ تو با اربابت یک جفت لات آسمان جلید. عین جهودها، حـتی از آلمان‌ها هم بدتر! من خوب می‌دانم بابابزرگش چه‌کاره بـود. در بـازار کهنه‌فروش‌ها دلال بود. دیروز مهمان‌هاتان را که از خانه بیرون می‌آمدند دیدم. خیال کردم یک مشت دزد بی‌سر و پا به خانه‌تان ریـخته‌انـد. آدم دلش کباب می‌شد نگاه‌شان کند. مادرش هـم تـوی هـمین بـازار کـار

می‌کرد. لباس‌های دزدی و کهنه‌پاره‌های پر از شپش را می‌خرید و می‌فروخت.

سرایدار می‌گفت:

ــ بس کنید دیگر، زاخار تروفیمویچ، بس کنید دیگر خوب نیست.

زاخار ادامه داد:

ــ بله، ارباب من، شکر خدا، از اشراف خانواده‌دار قدیمی است. رفیق‌هایش همه ژنرال و کنت و پرنس‌اند. تازه هر کنتی را به اتاقش راه نمی‌دهد. بعضی‌ها یک ساعت توی اتاق انتظار می‌مانند. همه نویسنده‌ها می‌آیند دیدنش.

سرایدار که می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند پرسید:

ــ ببینم برادر، این نویسنده‌ها که می‌گویی چه رقم آدم‌هایی هستند؟ آنهایی که در اداره‌ها می‌نشینند و می‌نویسند؟

زاخار به او توضیح داد که:

ــ نه، بابا جان! نویسنده‌ها آدم‌هایی هستند که هرچه بخواهند از خودشان درمی‌آورند و توی کتاب‌ها می‌نویسند!

سرایدار پرسید:

ــ خوب، این آدم‌ها خانهٔ شما چه کار دارند؟

زاخار گفت:

ــ هیچ، یکی می‌آید پیپ می‌خواهد، یکی یک گیلاس شراب خِرِس می‌خورد...

و چون دید که تقریباً همه به گفته‌هایش پوزخند می‌زنند حرف خود را برید و چپ‌چپ به همه نگاهی انداخت و گفت:

ــ شما همه‌تان رذل و بی‌شرفید. همه‌تان از دم. به تو هم نشان می‌دهم که لباس مردم را پاره کردن به کجاها می‌کشد. الان می‌روم به اربابم می‌گویم.

این را گفت و به سرعت به خانه رفت.

سرایدار به دنبال او داد زد:

ــ بس کن بابا جان، بس کن، صبر کن ببینم. صبر کن زاخار تروفیمویچ، بیا برویم یک گلویی تر کنیم. لطفاً بیا، از خر شیطان بیا پایین. این قدر سخت نگیر! لطفاً بیا!

زاخار نیمه راه ایستاد و به سرعت برگشت و بی‌آن‌که حتی نگاهی به خیل خدمتکاران بیندازد یا با کسی یک کلمه حرف بزند با سرعت بیشتری تا خیابان پایین آمد و تا در پیاله‌فروشی که روبروی خانه بود رفت. آنجا برگشت و با چهره‌ای عبوس نگاهی به همه انداخت و با تلخی بیشتری به همه اشاره‌ای کرد که به دنبالش بروند و به پیاله‌فروشی وارد شد.

دیگران پراکنده شدند. بعضی به پیاله‌فروشی آمدند و بعضی به خانه‌شان رفتند. فقط نوکر بود که برجا ماند.

در فکر فرو رفته و با خود حرف‌زنان، در عین خونسردی آهسته انفیه‌دانش را باز کرد. می‌گفت: «خوب، بگذار به اربابش بگوید. چه می‌شود. پیداست اربابش آدم خوبیست. فقط فحش می‌دهد و دعوا می‌کند. چه عیب دارد؟ ارباب‌های دیگر بر و بر به آدم نگاه می‌کنند و یک دفعه چنگ می‌اندازند و موی آدم را می‌گیرند و می‌کشند.»

۱۱

اندکی از ساعت چهار گذشته بود که زاخار در هشتی را با احتیاط و بی‌صدا باز کرد و نوک پا نوک پا به اتاق خود رفت و از آنجا به اتاق اربابش نزدیک شد. اول گوش بر در چسباند بعد زانو خم کرد و چشم بر سوراخ کلید گذاشت.

صدای خر و پف منظمی در اتاق شنیده می‌شد. با خود گفت: «هنوز خواب است. باید بیدارش کنم. تا چهار و نیم چیزی نمانده.»

سرفه‌ای کرد و به اتاق وارد شد.

پهلوی کاناپه بالای سر اربابش ایستاد و به آرامی صدا کرد:

ــ ایلیا ایلیچ، ایلیا ایلیچ!

صدای خرخر همچنان ادامه یافت.

ــ عجب خوابی! مثل سنگ خوابیده! ایلیا ایلیچ!

به آرامی دست بر آستینش نهاد:

ــ بلند شوید. ساعت چهار و نیم است.

ایلیا ایلیچ در جواب غری زد اما بیدار نشد.

زاخار صدای خود را بلندتر کرد و گفت:

ــ ده بلند شوید دیگر! ایلیا ایلیچ، قباحت دارد!

باز جوابی شنیده نشد.

زاخار چند بار بر آستین او دست گذاشت و تکانش داد و گفت:

ــ ایلیا ایلیچ!

آبلوموف سرش را اندکی چرخاند و یک چشمش را کمی باز کرد و با نگاهی بی‌جان به زاخار نگریست.

با صدایی ناصاف گفت:

ـ تو کیستی؟ چه می‌خواهی؟

ـ منم، بلند شوید!

ایلیا ایلیچ باز غرید که:

ـ برو پی کارت، راحتم بگذار!

و دوباره به خواب رفت و به جای خرخر صفیری از درون بینی‌اش بلند شد. زاخار دامن لباس خانگی او را کشید.

آبلوموف این بار هر دو چشم خود را گشود و با صدایی که خشم و تهدید در آن بود فریاد زد:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ خودتان گفتید بیدارتان کنم!

ـ خوب، می‌دانم، تو وظیفه‌ات را انجام دادی، حالا برو باقی‌اش با خودم!

زاخار همچنان به آستین او چسبیده تکانش می‌داد و گفت:

ـ نمی‌روم!

ایلیا ایلیچ سر خود را در بالش فرو برد و به نرمی گفت:

ـ گفتم ولم کن!

و صدای خرخرش دوباره بلند شد، ولی زاخار گفت:

ـ نمی‌شود، ایلیا ایلیچ، نمی‌شود. من از خدا می‌خواستم بگذارم بخوابید، ولی نمی‌شود.

و دوباره شروع کرد اربابش را تکان دادن.

آبلوموف چشم گشود و با لحنی که می‌خواست قانع‌کننده باشد گفت:

ـ خواهش می‌کنم بگذار بخوابم!

ـ بله، حالا می‌گویید «خواهش می‌کنم» اما بعد خودتان دعوا می‌کنید که چرا بیدارتان نکرده‌ام.

آبلوموف گفت:

ـ وای، خداوندا، این چه حیوانی است که نصیب من کرده‌ای؟ می‌گویم

بگذار بخوابم! فقط یک دقیقه! یک دقیقه که چیزی نیست. من خودم می‌دانم که...

اما خواب همچون برق او را گرفت و ناگهان، جمله‌اش را تمام نکرده، ساکت ماند.

زاخار که اطمینان داشت که اربابش صدای او را نمی‌شنود گفت:

ـ اما عجب می‌خوابد ها! تماشا کن چه‌جور می‌خوابد! انگار یک تکه سنگ! آخر خدا چرا تو را آفرید؟

عاقبت ناگهان داد زد:

ـ آخر بلند می‌شوی یا نه؟

آبلوموف سرش را کمی بلند کرد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ـ چطور؟ چطور؟

زاخار به نرمی جواب داد:

ـ هیچ، عرض کردم بلند نمی‌شوید؟

ـ نه، چه‌جور گفتی؟ هان؟ چطور جرأت کردی؟

ـ چطور گفتم؟

ـ چطور جرأت کردی این جور بی‌ادب باشی؟

ـ شما خواب دیدید. به خدا خواب دیدید!

ـ تو خیال می‌کنی من خوابم؟ نه، من نمی‌خوابم و همه چیز را می‌شنوم...

و بلافاصله سرش در بالش باز افتاد.

زاخار ناامیدانه گفت:

ـ واخ، آخر پدرکم، این چه‌جور خوابی است؟ مثل یک تکه سنگ! حال آدم به هم می‌خورد! آخر مردم تماشا کنید. تف...

ناگهان با لحن وحشت‌زده‌ای شروع کرد به صدا کردن:

ـ بلند شوید، بلند شوید!... ایلیا ایلیچ، تماشا کنید، چه خبر است...

آبلوموف به سرعت سر بلند کرد، نگاهی به دور و بر خود انداخت و آهی کشید و دوباره افتاد و با لحنی جدی گفت:

ــ راحتم بگذار، به تو دستور دادم که بیدارم کنی، حالا دستورم را پس می‌گیرم. خودم هر وقت که لازم بود بیدار می‌شوم.

زاخار در این گونه مواقع گاه او را به حال خود وامی‌گذارد و می‌گوید:

ــ خوب، بخواب، این قدر بخواب که خسته شوی! جهنم!

اما بعضی وقت‌ها اصرار می‌کند. این بار اصرار کرد.

دهان باز کرد و با تمام قدرت صدای خود فریاد زد:

ــ بلند شوید، بلند شوید!

و آستین و دامن لباس او را به دو دست گرفت و به شدت کشید. آبلوموف ناگهان برپا جست، چنان‌که هیچ‌کس انتظارش نمی‌رفت و دنبال زاخار دوید.

می‌گفت:

ــ حالا صبر کن تا نشانت دهم که چطور وقتی اربابت می‌خواهد استراحت کند مزاحمش بشوی...

زاخار پا گذاشت به فرار، اما آبلوموف هنوز سه قدم برنداشته بود که بیدار شد و شروع کرد به خمیازه کشیدن و خود را کش و واکش دادن.

در فاصلهٔ میان دو خمیازه گفت:

ــ بده ببینم... کواس بده...

در این هنگام صدای خنده‌ای پشت سر زاخار بلند شد. هر دو روی گرداندند.

آبلوموف با تعجب فریاد زد:

ــ شتولتس! شتولتس!

و شتابان به سمت دوستش دوید.

زاخار از شادی در پوست نمی‌گنجید. گفت:

ــ آندره‌ی ایوانویچ!

شتولتس پهلویش را گرفته بود و می‌خندید. او تمام این صحنه را تماشا کرده بود.

بخش دوم

۱

شتولتس نیم آلمانی بود، فقط از سوی پدر، مادرش روس بود. مذهبش ارتدوکس و زبان مادریش روسی. او این زبان را از مادر و نیز از کتاب‌ها و در کلاس‌های دانشگاه، ضمن بازی با کودکان روستا و حرف زدن با پدران آنها و در بازارهای مسکو آموخته بود، و زبان آلمانی را از پدرش و از طریق مطالعهٔ کتاب.

شتولتس در آبادی ورخلیوا که پدرش در آن مباشر ملکی بود بزرگ شده و تربیت یافته بود. از هشت سالگی با پدرش پای نقشه‌های جغرافی می‌نشست و آثار هردر[1] و ویلاند[2] و آیات کتاب مقدس را به دقت می‌خواند و صورت‌حساب‌های نادرست نوشتهٔ روستائیان و بازاریان و پیشه‌وران را جمع می‌زد و از مادرش قصص انبیا و حکایات کریلف[3] را می‌آموخت و نیز تله‌ماک را به زبان لاتینی هجی‌کنان می‌آموخت.

محنت کلاس درس که به پایان می‌رسید با پسرکان روستا به لانهٔ پرندگان دستبرد می‌زد و چه بسیار پیش آمده بود که ضمن درس در کلاس، یا دعا در کلیسا صدای نالهٔ مرغکی از جیبش شنیده شود.

گاهی نیز اتفاق می‌افتاد که وقتی پدرش، بعد از ناهار ساعتکی در باغ زیر درختی می‌نشست تا پیپی دود کند و مادرش شال‌گردنی می‌بافت یا گلدوزی می‌کرد، ناگهان جنجالی از کوچه بلند شود و عده‌ای به خانه بریزند.

مادر وحشت‌زده می‌پرسید:

ــ چه خبر شده است؟

پدر با خونسردی می‌گفت:

ــ حتماً باز آندره‌ی را آورده‌اند.

ناگهان در باغ به شدت باز می‌شد و گروهی روستایی از مرد و زن و

1. Herder   2. Wiland   3. Krilov

کودک وارد می‌شدند. به راستی نیز آندره‌ی را آورده بـودند، و در چـه وضعی! پابرهنه، با لباسی پاره، بینی خودش خون‌آلود، یا بینیِ دیگری را خونین کرده.

وقتی آندروشا صبح برای نیم شبانه‌روز از خانه بیرون می‌رفت مادرش همیشه با نگاهی نگران بدرقه‌اش می‌کرد و اگر دستور اکـید شـوهرش نبود، که او را از بازداشتن آندروشا مـنع مـی‌کرد، او را در خـانه کـنار خویش نگه می‌داشت.

مادر فرزندش را می‌شوید و لباس زیر و روی او را عوض مـی‌کند و آندروشا یک روز تا عصر با سر و وضعی پاکیزه مثل بچه‌های خوب بار آمده دور می‌گردد. اما نزدیک غروب، یا گاه صبح روز بعد کسـی او را سراپا گل‌آلوده، با موهایی ژولیـده و هـیأتی نـاشناختنی بـه خـانه بـاز می‌آورد یا روستائیان او را روی بار علوفه، یا ماهیگیران روی توده‌ای تور خوابیده، اینها با قایق و آنها با گاری به خانه می‌آورند.

مادر اشک می‌ریزد اما پدر خونسرد می‌ماند و حتی مـی‌خندد و گـاه می‌گوید پسر خوبی می‌شود. یک جوان زبر و زرنگ، که جُل خودش را خوب از آب بکشد.

همسرش می‌نالید که:

ـ آخر تو را بخدا رحم کن، ایوان باگدانیچ[1] یک روز نمی‌شود که این بچه با تن کبود و بعضی وقت‌ها با صورت خونین به خانه نیاید.

پدر می‌خندید که:

ـ پسری که از این شیطنت‌ها بپرهیزد و بینی خود یا دیگران را خونین نکند به چه درد می‌خورد؟

مادر گریه می‌کند و فراوان، و بعد پشت پیانو مـی‌نشیند و غـصه‌های خود را با نواختن نغمه‌ای از هرتس[2] از یاد می‌برد و قـطره‌های اشکش

---

1. Bogdanitch

۲. Henri Herz: پدر موسیقی مجلسی فرانسه در قرن نوزدهم. ـم.

یک یک روی شستی‌های پیانو می‌چکد. اما آندروشا سر می‌رسد یا او را می‌آورند و او با چنان شوق و نشاطی ماجراهای خود را نقل می‌کند، که حتی مادر را به خنده می‌اندازد. از این گذشته آندروشا کودک بسیار باهوشی است و به زودی شروع می‌کند تلماک را به روانی خواندن و با او چهار دستی پیانو نواختن.

یک بار تا یک هفته به خانه نیامد. مادرش به قدری گریست که چشمهٔ اشکش خشکید، اما خیال پدرش آسوده بود. در باغ قدم می‌زد و پیپش را دود می‌کرد و به زنش که می‌خواست او را به جست‌وجوی آندره‌ی برانگیزد می‌گفت:

ــ اگر پسر آبلوموف بود تمام اهل ده و ژاندارم‌ها را راه می‌انداختم. اما برای آندره‌ی خیالم آسوده است. خودش برمی‌گردد. پسر زرنگی است.

روز بعد آندروشا را در عین آرامی در بسترش خفته یافتند و یک قبضه تفنگ و نیم کیلو باروت و گلوله که معلوم نبود از کجا آورده بود زیر تختش بود.

مادرش از او بازجویی می‌کرد که:

ــ کجا بودی، تفنگ را از کجا آوردی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ جواب بده!

ــ همین‌طور، پیدایش کردم دیگر...

و همین جوابش بود.

پدرش پرسید:

ــ ترجمهٔ کورنلیوس نپوس[1] را به آلمانی آماده کرده‌ای؟

و پسر جواب داد که:

ــ نه.

پدر گریبان او را گرفت و به در خانه برد و کلاهش را بر سرش گذاشت و اردنگ محکمی به پشتش زد چنان‌که بر زمین افتاد و گفت:

1. Nepos

ــ برگرد به همان‌جا که بودی و تا وقتی ترجمه را آماده نکرده‌ای ــ آن هم به عوض یک فصل، دو فصل ــ و نقشی را که مادرت از آن کمدی فرانسوی برایت معین کرده خوب یاد نگرفته‌ای برنگرد.

آندره‌ی یک هفته بعد برگشت. هم ترجمه‌اش را آماده کرده بود و هم نقش را از بر داشت.

وقتی آندره‌ی بزرگ شد پدرش او را کنار خود در گاری فنرداری می‌نشاند و افسار اسب را به او می‌سپرد و می‌گفت که او را به کارخانه و بعد به صحرا و بعد به شهر به نزد کسبه یا به ادارات مختلف ببرد. بعد او را به تماشا و بررسیِ نوعی گِل رس می‌برد. اندکی از آن را برمی‌داشت و میان انگشتان می‌مالید و بو می‌کرد و گاهی آن را می‌چشید و زیر بینی او می‌گرفت که بو کند و توضیح می‌داد که چه نوع خاکی است و چه خواصی دارد. یا به معدن می‌رفتند تا ببینند چگونه پتاسیم استخراج می‌کنند یا قِطران می‌گیرند یا پیه ذوب می‌کنند.

وقتی آندروشا چهارده پانزده ساله شده بود به تنهایی با گاری، یا سوار بر اسب با خورجینی بر زین آویخته، برای اجرای مأموریت‌هایی که پدرش به او می‌داد به شهر می‌رفت و هرگز اتفاق نیفتاد که چیزی را از یاد ببرد یا پیغامی را نادرست برساند یا چیزی را به دقت نبیند یا اشتباهی بکند.

پدرش پس از این‌که گزارش او را می‌شنید با دست پهنش بر شانهٔ او می‌کوفت و به آلمانی می‌گفت: «آفرین پسرم!» و به نسبت اهمیت مأموریت دو سه روبل به او می‌داد.

بعد مادرش مدتی دراز به پاک کردن دوده و گل و چربی از سر و صورت و لباس آندروشا مشغول می‌بود.

مادر این شیوهٔ تربیت عملی و بر کار استوار، که فرزندش را جوانی کارآمد بار می‌آورد هیچ نمی‌پسندید. می‌ترسید که پسرش نیز یکی از همان آلمانی‌هایی بار آید که پدرش از میانشان برخاسته بود. او آلمانیان

همه را کاسب‌منشانی یغور و از یک قالب درآمده می‌شمرد و خلق خشن و استقلال طبع و غروری را که همه جا به نمایش می‌گذاشتند و با آنها به حیثیت هزار ساله‌شان می‌نازیدند و به شاخ گاوی می‌مانست، روی سرشان نمایان، که پنهان شدنی نبود، دوست نمی‌داشت.

در چشم او میان همهٔ آلمانیان یک آدم متشخص پیدا نمی‌شد و ممکن نبود پیدا شود. او در منش آلمانیان یک ذره نرمی و ظرافت و لطف، اندکی از آنچه زندگی بزرگان و متشخصان را مطبوع می‌سازد، از آنچه به یاری آن می‌توان پاره‌ای قواعدِ ناگزیر را نادیده گرفت، برخی از آداب را رعایت نکرد و بعضی مقررات را زیر پا گذاشت، سراغ نداشت.

نه، این روستایی خصلتان بی‌فرهنگ پیوسته در پی آن بودند که هر مانعی را به زور کار از پیش پا بردارند و با سرسختی فقط به اصولی پابند بودند که در کشورشان معتبر بود و در ذهنشان ریشه کرده بود. حاضر بودند با سر بر دیوار بتازند و آن را فرو اندازند، اما ذره‌ای انحراف از قواعد را روا ندارند.

او زمانی در خاندانی ثروتمند پرستار بوده و بخت یاری‌اش کرده بود که مدتی در خارج از کشور به سر ببرد و در سراسر آلمان سفر کند و آلمانیان همه در چشمش جماعتی مباشرمنش و پیشه‌ور و بازاری‌مشرب بودند که پیپ‌های کوتاه لوله می‌کشیدند و از لای دندان تف می‌انداختند و نیز افسرانی عصا قورت‌داده و خشک‌رفتار و کارمندانی با چهره‌هایی انگ رنج خورده که فقط برای کارهای سنگین و زمخت درست شده بودند و جز از راه زحمت نمی‌توانستند پول به دست آورند و به نظامی حقیر و نظمی ملال‌نشان در زندگی دل‌بسته و در انجام وظایف بسیار سخت‌کوش و خرده‌گیر بودند. او آنها را شهروندانی می‌دانست با رفتاری نادلپذیر و پرتکلف که دست‌هایی پهن و یغور داشتند و در چهره‌شان نشاطی کاسبکارانه بود و گفتارشان هیچ لطافتی نداشت.

او عقیده داشت که آلمانی را هرقدر هم به زیبایی بیارایی، هر قدر هم پیراهن لطیف و سفید به او بپوشانی، هرقدر هم چکمهٔ ورنی به پا و دستکش زرین به دستش کنی، باز مثل این است که غلافی از چرم خشن به تن کشیده است. از سر آستین‌های سفید آهاریش دست‌هایی سرخ و زمخت بیرون می‌آید و از زیر لباس شیکش همچنان هیأتِ، اگر نه نانوایان، دست‌کم پیشخدمتان، پیداست. این دست‌های خشن می‌خواهند با درفش کفش‌دوزی به دنبال بخت بروند و در غایت بختیاری از آرشه‌کشی در ارکستری بالاتر نمی‌روند.

رؤیایش این بود که پسرش اربابی کامل عیار گردد. هرچند شاخه‌ای از ساقه‌ای سیاه بود و پدرش آلمانی یغوری بیش نبود، در عوض مادری روس داشت که با بزرگان درآمیخته بود. پسری بود سفیدرو و خوش‌اندام که دست و پایی ظریف و چهره‌ای پاکیزه و خوش‌ترکیب و نگاهی روشن و نافذ داشت، از آن چهره‌هایی که او در خانواده‌های ثروتمند روسی و نیز در کشورهای خارجی و البته نه در آلمان، بسیار دیده بود.

و با همهٔ این اوصاف پسرش مجبور بود کارهای سنگین و تن‌آزار بکند. چیزی نمانده بود که سنگ آسیاب را خود بگرداند و مانند پدرش از کارخانه یا صحرا، با لباسی آلوده به چربی یا پِهِن، با دست‌هایی سرخ و کثیف و خشن، و مثل گرگ گرسنه به خانه بازگردد.

با حرارت و دقت بسیار ناخن‌های آندروشا را می‌گرفت و موهایش را حلقه می‌کرد و یقه‌ها و گریبان‌پوش‌های سفید برایش می‌دوخت، کت‌های زیبا برایش از شهر سفارش می‌داد، و به او می‌آموخت که به نغمه‌های خیال‌انگیز و اندیشه‌آفرین هرتس گوش بسپارد و از گلزار و شعر زندگی و رسالتی تابناک برایش ترانه می‌خواند، و از دلاوری در جنگ و هنرنمایی در عالم هنر و قلم در گوشش نجوا می‌کرد و با او دربارهٔ سرنوشت روشن و نام بلندی که نصیب بعضی می‌شود رؤیا

می‌پرداخت و دریغ که این آیندهٔ درخشان باید با تق‌تق چتکه و رسیدگی به صورت‌حساب‌های کثیف و چرب روستاییان و سر و کله زدن با کارگران کارخانه تباه شود.

او حتی از گاری فنرداری که آندروشا با آن به شهر می‌رفت و بارانیِ مشمعی که پدرش به او بخشیده بود و دست‌کش‌های جیر سبز رنگ او، از همهٔ این نشانه‌های زندگی پرکار فرزندش بیزار بود.

و افسوس که آندروشا دَر امر آموزش چنان درخشان بود که پدرش کار مرور دروس و دستیاری خود را در پانسیون به او سپرده بود.

تحمل این حال برای مادر چندان گران نمی‌آمد، اما پدر به شیوهٔ آلمانیان برای آندروشا، چنان‌که برای کارگری، حقوقی معین کرده بود، ماهی ده روبل، و او را وادار می‌کرد که درآمد خود را در دفتری وارد کند.

ولی دل خوش دار ای مادر نیکخواه. فرزندت بر خاک پاک روسیه بزرگ می‌شود، نه میان خیل حقیر آلمانیان یغور، با شاخ‌های گاو و دست‌های آسیاب‌چرخانشان، و آبلوموکا دور نیست. آنجا همیشه تعطیل است و آسایش. آنجا کار را همچون بار از شانه فرو می‌اندازند. آنجا ارباب سحر برنمی‌خیزد و وقت خود را در کارخانه، در کنار چرخ‌ها و فنرهای به روغن آغشته نمی‌گذراند.

در خود ورخلیووا نیز خانه‌ای هست که گرچه بیشتر خالی و دربسته می‌ماند، ولی پسرک شیطان اغلب پنهانی به آن وارد می‌شود و آنجا در تالارهای طویل و راهروها تابلوهای در تاریکی نیم پیدای بسیار بر دیوارها می‌بیند که چهرهٔ اشخاصی که تصویرشان بر آنها نقش شده است از نشاط بازاری خالی است و دست‌هاشان پت و پهن و زمخت نیست. چشم‌های آبی‌شان خمار و گیسوانشان پودر خورده و صورت‌هاشان سفید و ظریف و زنانه است. سینه‌های برجسته و دست‌های نرم و کبودرنگ دارند که از سرآستین‌های لطیف بیرون آمده‌اند و با غرور بر

قبضهٔ شمشیر نهاده شده‌اند. او در این تصاویر نسل‌ها نجیب‌زادگان را می‌دید که با گران‌مایگی بی‌حاصل خود در عین آسایش در دیبا و مخمل و دانتل زیسته بودند.

او در این چهره‌ها تاریخ اعصار پرافتخار و نبردها و نام‌های نام‌آوران را باز می‌پیمود و داستان باستان را باز می‌خواند و نه شرح گذران گذشتهٔ ساکسن‌ها را میان خرمن‌های سیب‌زمینی و کلم قمری و در راه میان مزرعه و بازار، که پدرش ضمن دود کردن پیپ و انداختن تف بر زمین صد بار برای او نقل کرده بود.

تقریباً هر سه سال یک‌بار قصر پر از آدم، و از زندگی جوشان می‌شد. مجالس رقص بود و جشن‌ها و ضیافت‌ها. تالارها و راهروهای دراز آن شب‌ها نورانی بود.

پرنس و پرنسس و خانواده‌شان می‌آمدند. پرنس پیری سپیدموی بود که پوست پژمردهٔ چهره‌اش از خشکی به چرم می‌مانست و چشمان برجستهٔ بی‌نوری داشت و طاسی سرش بر بلندی پیشانی‌اش می‌افزود و سه ستاره بر سینه‌اش می‌درخشید و انفیه‌دانی زرین داشت و عصایی با دسته‌ای یاقوت‌نشان به دست می‌گرفت و چکمهٔ مخملین به پا می‌کرد. پرنسس، بانویی بلندبالا و فربه بود، و زیبایی‌اش چنان شاهوار، که گفتی هرگز کسی، حتی پرنس، دل نزدیک شدن و در آغوش گرفتن و بوسیدنش را نداشته است، هرچند که پنج فرزند داشت.

مثل این بود که از دنیایی که هر سه سال یک‌بار از سر لطف به آن فرود می‌آمد بالاتر است. با هیچ کس حرف نمی‌زد و به هیچ‌جا نمی‌رفت بلکه پیوسته در اتاق زاویه‌ای که دیوارها و اثاثش سبز بود با سه پیربانو می‌نشست یا پیاده، از طریق راهرو سرپوشیده‌ای که از میان باغ می‌گذشت به کلیسا می‌رفت و در جایگاه مخصوص پشت پاراوانی می‌نشست و بعد از نماز باز می‌گشت.

اما از پرنس و پرنسس که بگذریم آدم‌هایی که در این خانه بودند به

قدری زیاد و بانشاط و پرجنب و جوش بودند که دیدگان سبز و کودکانهٔ آندروشا در عین حال سه یا چهار محیط را در برابر خود می‌داشت. او بر آنها تأمل می‌کرد و با ذهن بیدارش بی‌آن‌که خود آگاه باشد حریصانه در سرنمونها این جماعت رنگارنگ، چنان‌که در صورت‌های رنگین بالماسکه‌ای باریک می‌شد.

مثلاً پرنس پی‌یر و پرنس میشل بودند که اولی فوراً برای آندروشا توضیح داد که شیپور بیدارباش در صنف‌های سوار و پیاده به چه آهنگ نواخته می‌شود و شمشیر و مهمیز در واحد هوسار یا دراگون به چه شکل است و اسب‌های هنگ‌های مختلف به چه رنگند و انسان باید بعد از پایان تحصیل به کجا وارد شود تا احساس سرشکستگی نکند.

آن یکی، میشل، هنوز درست با آندروشا آشنا نشده بود که به او یاد داد چگونه گارد بگیرد و خود با حرکات مشت‌زنی عجیب و غریبی بینی و پک و پهلوی او را زیر مشت گرفت و عاقبت گفت که این شیوهٔ مشت‌زنی انگلیسی است.

سه روز بعد آندره‌ی از برکت نشاط روستایی و به یاری بازوان عضلانی خود و بی‌آن‌که به رموز و ظرایف این فن آشنا باشد بینی او را هم به شیوهٔ انگلیسی و هم به روش روسی مشت‌کاری کرد و نزد هر دو پرنس آبروی بسیار به دست آورد.

از اینها که بگذریم دو پرنسس نیز بودند، دخترکانی یازده و دوازده ساله، بلندبالا و خوش‌اندام که لباس‌های فاخر می‌پوشیدند و با هیچ‌کس حرف نمی‌زدند و به کسی سلام نمی‌کردند و از روستاییان وحشت داشتند.

این دو دوشیزه پرستاری هم داشتند که مادموازل ارنستین[1] نام داشت و به دیدن مادر آندروشا می‌آمد و با او قهوه می‌نوشید و به او یاد می‌داد که موهای آندروشا را چطور حلقه حلقه بیاراید. گاهی خود سر او را می‌گرفت و بر زانو می‌نهاد و موهای او را دسته دسته می‌کرد و به دور

---

1. Ernestine

کاغذ، می‌پیچید و چنان محکم، که درد می‌گرفت و بعد گونه‌های او را میان دو دست می‌فشرد و به نرمی می‌بوسید.

از اینها گذشته مردی آلمانی بود که با چرخ تراش دکمه و انفیه‌دان چوبین می‌تراشید و معلم موسیقی‌ای بود که پیوسته مست بود و فوجی از خدمه و پیشخدمتان مخصوص و نیز گله‌ای از انواع سگ‌های شکاری.

اینها همه خانه و روستا را با بیا و برو و غوغا و پایکوبی و آواز و بزن و بکوب پر می‌کردند.

عنصر آلمانی میان آبلوموکا از یک‌سو و کاخ پرنس با دستگاه عریض و طویل زندگی اربابی آن از سوی دیگر، تنگ افتاده بود و نتیجه این شد که آندروشا نه جوانی سر به زیر بار آمد و نه مردی تنگ‌اندیش و کوتاه‌بین.

پدر آندروشا کشاورز بود و فن‌آور و آموزگار. از پدر خود که اجاره‌داری می‌کرد درس‌های عملی کشاورزی گرفته بود، در کارخانه‌های ساکسن با رموز فن‌آوری آشنا شده و در نزدیک‌ترین دانشگاه زادگاهش که نزدیک به چهل استاد در آن تدریس می‌کردند ذوق تعلیم چیزهایی را پیدا کرده بود که این چهل حکیم توانسته بودند کم و بیش به او بیاموزند.

در راه آموزش مَدرِسی از این پیش‌تر نرفته و به جد از ادامهٔ تحصیل باز ایستاده بود زیرا بر آن شده بود که کار کند و به این قصد نزد پدر بازگشته بود. پدرش صد تالر و یک کوله‌پشتی نو به او داده و به امان خدایش سپرده بود.

از آن روز به بعد ایوان باگدانویچ نه پدر خود را دیده و نه به زادگاه خویش بازگشته بود. شش سال در سوییس و اتریش سفر کرده بود. بیست سال بود که در روسیه به سر می‌برد و از سرنوشت خود راضی بود.

چون خود به دانشگاه رفته بود بر آن شده بود که پسرش نیز باید به دانشگاه برود، چه غم که این دانشگاه آلمانی نباشد، چه غم که یک دانشگاه روسی در زندگی فرزندش تحولی سترگ پدید آورد و او را از

مسیری که پدر در ذهن برای زندگی پسرش رسم کرده بود دور سازد.

او کار را بسیار آسان کرده بود. مسیر زندگی را از پدربزرگ خود گرفته و تا به خود رسانده بود و می‌خواست آن را، چنان‌که با خط‌کشی، راست تا نوهٔ آینده‌اش ادامه دهد و خیالش آسوده بود و به گمانش نمی‌رسید که واریاسیون‌های هرتس و رؤیاها و قصه‌های همسرش و تالارها و اتاق‌های باشکوه قصر پرنس شیار حقیر آلمانی را به شاهراهی فراخ مبدل سازد که نه پدربزرگش به خواب دیده بود، نه پدرش و نه حتی خودش.

از این گذشته در این باره تنگ‌اندیش نبود و سخت‌گیری نمی‌کرد و بر نظر خود اصرار نمی‌ورزید فقط نمی‌توانست در ذهن برای پسرش راه دیگری بیندیشد.

البته سر خود را نیز بر سر این مسأله به درد نمی‌آورد. هنگامی که پسرش دانشگاه را به پایان رسانید و سه ماهی در خانه به سر برد به او گفت که در ورخیلووا برای او کاری نیست و حتی آبلوموف را به پترزبورگ فرستاده‌اند و بنابراین برای او نیز هنگام ترک خانه فرا رسیده است.

این‌که چرا پسرش باید به پترزبورگ برود و چرا در ورخیلووا نماند و در ادارهٔ امور ملک به پدرش کمک نکند چیزی بود که اصلاً به ذهن پیرمرد هم نمی‌آمد. فقط به خاطر داشت که پدر خودش نیز او را پس از پایان تحصیل به فراخنای دنیا فرا فرستاده بود.

بنابراین او نیز پسر خود را از خود دور کرد. رسم آلمانیان این بود. مادر به رحمت خدا رفته بود و کسی نبود که با این فکر مخالفت ورزد.

ایوان باگدانویچ روز عزیمت پسر صد روبل کاغذی به او داد و گفت:

ــ تا مرکز ایالت با اسب می‌روی. آنجا از کالینی‌کف[1] سیصد و پنجاه روبل می‌گیری و اسب را نزد او می‌گذاری. اگر او نبود اسب را می‌فروشی. آنجا به زودی بازار مکاره است. حتی اگر اسب‌شناسی پیدا

1. Kalinikov

نکنی که اصالت اسب را ضمانت کند، می‌توانی آن را به چهارصد روبل بفروشی. خرج راهت تا مسکو نزدیک چهل روبل خواهد بود. و از آنجا تا پترزبورگ بیش از هفتاد و پنج روبل احتیاج نخواهی داشت. پول نقد برایت به اندازهٔ کفایت خواهد ماند. دیگر آزادی، هر کار خواستی بکن. تو با من کار کرده‌ای و می‌دانی که بی‌چیز نیستم. اما پیش از مرگ من برای پول من کیسه‌ای ندوز. زیرا اگر سنگی روی سرم نیفتد تا بیست سالی زنده خواهم ماند. چراغکم هنوز خوب می‌سوزد و روغن هم فراوان دارد. تو خوب تربیت شده‌ای و همهٔ راه‌ها پیش پایت گشوده است. می‌توانی به خدمت دولت وارد شوی یا تجارت کنی یا حتی اگر خواستی چیز بنویسی. نمی‌دانم چه راهی را انتخاب خواهی کرد، و به چه کاری شوق بیشتری داری...

آندره‌ی گفت:

ـ نمی‌دانم، شاید بتوانم همهٔ این کارها را با هم بکنم.

پدر از ته دل خندید و شروع کرد چنان به شدت بر شانهٔ پسر کوفتن که تحمل آن برای اسبی هم آسان نبود اما آندره‌ی از جا نجنبید.

ـ اما اگر درماندی و نتوانستی زود راه خودت را پیدا کنی و احتیاج به مشورت با کسی داشتی برو نزد راین‌هولد[1]. او راهنمایی‌ات خواهد کرد.

انگشت بلند کرد و گفت:

ـ او، وای وای، نمی‌دانی...

می‌خواست در ستایش رفیقش چیزی بگوید اما کلمه‌ای پیدا نکرد و ادامه داد:

ـ ما با هم از ساکسن به اینجا آمدیم. او حالا یک عمارت چهار طبقه دارد. نشانیش را به تو می‌دهم.

آندره‌ی جواب داد:

ـ نه، لازم نیست. نشانی‌اش را نمی‌خواهم. تا خودم یک عمارت چهار

---

1. Reinhold

طبقه نداشته باشم سراغش نخواهم رفت. فعلاً بی‌کمک او کارم را پیش خواهم برد.

باز ضربه‌های دست پدر بر شانه‌اش بارید.

آندره‌ی بر اسب جست. دو کیسه بسته به زینش آویخته بود. در یکی بارانی مشمع و چکمه‌های زمخت و میخ‌دار و چند پیرهن کتان از بافته‌های ورخلیوا گذاشته شده بود و اینها همه چیزهایی بود که به اصرار پدر خریده یا از خانه برداشته بود. در دیگری فراکی ماهوتی و بسیار لطیف و خوشدوخت و زیبا بود و پالتوی از پارچه‌ای بلندپرز و یک دوجین پیرهن لطیف و کفش‌هایی ظریف که به احترام سلیقهٔ مادر از مسکو خریده شده بود.

پدر گفت:

ـ خوب...

پسر جواب داد:

ـ خوب، دیگر...

پدر پرسید:

ـ حاضری؟

پسر جواب داد:

ـ حاضرم!

اندکی در چشم هم خیره شدند. مثل این بود که با همان نگاه باطن یکدیگر را می‌بینند.

در این حال انبوهی همسایگان کنجکاو گرد آنها فراهم آمده بودند و دهان گشاده به آنها می‌نگریستند تا ببینند مباشر پسرش را چطور به دیار غربت روانه خواهد کرد.

پدر و پسر دست هم را فشردند و آندره‌ی اسبش را با قدم‌های آهسته و سنگین فرا راند.

همسایگان گفتند:

ــ دیدی؟ توله‌سگ بی‌عاطفه! یک قطره اشک نریخت. تماشا کن، دو تا کلاغ همین الان روی پرچین نشستند و غارغار می‌کنند. غارغارشان برای اوست. حالا صبر کن و ببین.

ــ ای بابا. این بی‌اعتقادها غارغار کلاغ چه می‌فهمند؟ شب یوحنای قدیس را تا صبح تنها در جنگل پرسه می‌زند. این چیزها به اینها اثر ندارد. اما یک روس هرگز این کار را نمی‌کرد.

مادری گفت:

ــ آن پیرمرد خدانشناس را بگو... پسرش را مثل یک بچه گربه از خانه بیرون می‌اندازد... نه روبوسی‌ای، نه جیغ و شیونی...

پیرمرد داد زد:

ــ آندره‌ی، آندره‌ی...

آندره‌ی اسبش را نگه داشت.

بعضی در جمعیت تغییر رأی پدر را تأیید کردند و گفتند:

ــ آها، زبان باز کرد، دل سنگش نرم شد.

ــ بله؟

ــ تنگ اسبت شل شده، باید محکمش کنی.

ــ عیب ندارد. تا شامشوکا[1] می‌روم. آنجا خودم محکمش می‌کنم. حالا بهتر است عجله کنم تا هوا تاریک نشده برسم.

پدر دستی تکان داد و گفت:

ــ خوب، پس برو...

پسر سری تکان داد و روی زین اندکی خم شد که مهمیز بزند و گفت:

ــ خوب، دیگر خداحافظ!

همسایگان گفتند:

ــ وای سگ‌های بی‌عاطفه! درست و حسابی یک جفت سگ! انگار دو نفر غریبه!

1. Chamchevka

اما ناگهان در جمعیت صدای شیونی بلند شد. زنی بود که تاب نیاورده بود.

با گوشهٔ چارقدش چشمانش را پاک‌کنان می‌گفت:

ــ آخ پدرکم. نور چشمم! طفلک یتیم بی‌کسم! مادر که نداری تبرکت بدهد! دعای خیر همراهت کند. بیا پسر قشنگم، دست کم من به سینه‌ات خاج بکشم.

آندره‌ی سواره به او نزدیک شد. از اسب فروجست و پیرزن را بر سینه فشرد و می‌خواست باز برود اما وقتی پیرزن به او خاج می‌کشید و او را می‌بوسید ناگهان به گریه افتاد. در کلمات از مهر سوزان پیرزن آهنگ صدای مادرش را شنیده بود و تصویر مهربان مادرش پیش چشمش ظاهر شده بود.

بار دیگر پیرزن را در آغوش فشرد و شتابان اشک از دیده سترد و باز بر اسب جست و شلاقی بر پهلوی اسب کوفت و پشت پردهٔ غبار ناپدید شد و سه سگ به شدت پارس‌کنان به دنبالش شتافتند.

۲

شتولتس و آبلوموف همسن بودند. سن شتولتس هم دیگر از سی گذشته بود. او به خدمت دولت درآمده و سپس از کار کناره گرفته بود و راه تجارت پیش گرفته و به راستی خانه و ثروتی به هم زده بود. از سهام‌داران شرکتی بود که به خارج کالا صادر می‌کرد.

او مدام در حرکت است. هر وقت که شرکت می‌خواهد نماینده‌ای به بلژیک یا انگلستان اعزام کند او را می‌فرستد. هر وقت لازم باشد طرحی تنظیم شود یا فکر جدیدی عملی گردد کار را به او محول می‌کنند. در عین حال پایش به مجالس بزرگان باز است و مطالعه هم می‌کند. برای این همه کار وقت از کجا پیدا می‌کند؟ خدا می‌داند.

او مثل یک اسب اصیل انگلیسی فقط از استخوان و ماهیچه و پی ساخته شده است. بسیار لاغراندام است. بر گونه‌هایش اثری از نرمی نیست. فقط استخوان است و ماهیچه و از چربیِ زاویه‌زدا که خطوط صورت را گرد و نرم می‌کند کم‌ترین نشانی در او نمی‌بینی. رنگ چهره‌اش یکدست گندم‌گون است و هیچ سرخی در آن پیدا نیست و چشمانش گرچه اندکی متمایل به سبزی است، بسیار گویاست.

هیچ حرکت نالازمی نمی‌کرد. اگر نشسته بود آرام بود و هروقت سر به کاری گرم داشت حرکت اندام‌هایش به کمترینِ واجب محدود می‌بود.

همچنان که در سازواره‌اش هیچ چیز زایدی وجود نداشت در امور معنوی زندگی نیز در پی آن بود که میان جنبه‌های عملی و نیازمندی‌های لطیف‌تر روحش هماهنگی برقرار کند. این دو جنبه از زندگی‌اش در کنار هم روان بودند، با هم تلاقی می‌کردند، درهم می‌پیچیدند و با هم پیش می‌رفتند اما هرگز به صورت عقده‌ای ناگشودنی با هم گره نمی‌خوردند.

رفتارش استوار بود، و با اطمینان همراه. زندگی‌اش سراسر بر پایهٔ برنامه‌ای دقیق منظم شده بود و او می‌کوشید که هر روز عمر، چنان‌که هر روبل پول خود را، از حیث وقت و زحمت و نیروی دل و جانی که صرف می‌کرد پیوسته با هوشیاری بررسی کند.

مثل این بود که حتی شادی‌ها و غم‌های خود را می‌توانست همچون حرکت دست‌ها یا رفتار گام‌ها یا همچون خلق و خوی خود در هوای خوب یا بد، در اختیار داشته باشد.

او چتر خود را تا زمانی باز می‌داشت که باران می‌بارید. یعنی تا زمانی رنج می‌برد که درد می‌پایید. اما رنجش با تواضعی زادهٔ ضعف همراه نبود، با خشمی ناشی از غرور توأم بود. او درد را فقط به آن سبب با شکیبایی تحمل می‌کرد که علت آن را در وجود خود می‌دانست و آن را همچون پوستینی بر میخ غیر نمی‌آویخت.

از شادمانی، همچون گلی که از کنار راه چیده باشد، تا در دستش پژمرده نشده بود لذت می‌برد و جام خود را هرگز تا دُرد تلخی که در ته هر لذتی نهفته است خالی نمی‌کرد.

با نگاهی ساده، یعنی راست و درست، بر زندگی نگریستن را تکلیف همیشگی خویش می‌دانست و ضمن تلاش پیوسته در راه ادای آن به وسعت دشواری کار پی می‌برد و هر بار که موفق می‌شد که چمی گمراه‌کننده را در راه تشخیص دهد و با قدمی راست از آن اجتناب کند غروری شیرین در دل می‌یافت.

اغلب با خود می‌گفت: «ساده زیستن حکم عقل است و بسیار دشوار!» و با نگاه‌هایی تند به همه سو می‌نگریست تا ببیند کجا راه کج است یا پیچ و خم دارد و کجا رشتهٔ زندگی شروع به تاب خوردن می‌کند و به صورت گره‌ای بغرنج درمی‌آید.

بیش از همه چیز از خیال‌پردازی وحشت داشت و از این هم‌قدم غدار زندگی، که از یک‌سو سیمایی دوستانه دارد و از جانب دیگر

دشمن‌روست، و تا به او دل نبسته‌ای بشیر و شیرین‌خوست و اما چون با خوش‌باوری با زمزمهٔ شیرین لالایی‌اش به خواب رفتی عفریتی زشت‌رو می‌شود، گریزان بود.

هرچند از رؤیاپردازی وحشت داشت، هرگاه به جهان رؤیا وارد می‌شد همان‌طوری به درون آن می‌رفت که به داخل غاری با این کتیبه: «تنهایی من، کنج خلوت من و آسایش من»[1] و ساعت و دقیقه‌ای را که باید از این غار بیرون آید به درستی می‌دانست.

در روح او جایی برای رؤیا و راز و معما نبود. هر آنچه به یاری آزمون قابل تحلیل نبود و با حقیقت عملی سازگاری نداشت در نظرش خطای بینایی بود، بازتاب چنین و چنان اشعه یا رنگ‌هایی بود بر شبکیهٔ دیدگانش، یا دست بالا واقعیتی که هنوز به آزمون محقق نشده بود.

از متظاهران به هنردوستی نیز نبود که دوست دارند به عرصهٔ مفاهیم شگفت‌انگیز گام گذارند یا دن‌کیشوت‌وار در خصوص کشفیات هزار سال بعد حدس‌ها بزنند. با سرسختی در آستانهٔ جهان اسرار می‌ایستاد. نه زودباوری کودک‌وار از خود نشان می‌داد و نه از سر خودنمایی استقامت بدیهیات را به تیغ تردید سست می‌نمود، بلکه در انتظار دلالت قانون می‌ماند و کلید راز را در آن می‌جست.

در قلمرو دل نیز به قدر جهان خیال محتاط و نازک‌سنج بود. در این راه ناهموار بسیار لغزیده بود و ناگزیر اقدام می‌کرد که عرصهٔ جنبش‌های دل هنوز «مرزی ناشناخته»[2] است.

هرگاه توفیق می‌یافت که در این عرصهٔ ناشناخته فریبی رنگین را از راستی بی‌رنگ و جلا بازشناسد صادقانه از سرنوشت سپاسگزار می‌شد. اگر بر لب دامِ به ترفند زیر گُل پنهانی می‌لغزید اما در آن نمی‌افتاد و فقط دلش با شدتی تب‌آلود می‌تپید و در خون غرقه نمی‌شد نمی‌نالید و اگر

---

۱. به فرانسه در متن آمده است.

۲. به لاتینی در متن آمده است. ـم.

عرق سرد بر جبینش نمی‌نشست و بعد تا مدتی دراز سایه‌ای سرد بر زندگی‌اش نمی‌افتاد بسیار شاکر می‌بود.

از این‌که می‌توانست راه خود را در مرز اعتدال حفظ کند و ضمن سواری بر اسب احساس از خط باریکی که دنیای عواطف را از جهان مَجاز و احساس‌بازی جدا می‌کند و عرصهٔ حقیقت را از میدان تلبیس ممتاز می‌سازد فرا نرود و چون از این مرز بازگشت بر شنزار خشک قساوت و خردمندنمایی و ناباوری و تنگ‌چشمی و کوردلی گمراه نگردد خود را کامیاب می‌شمرد.

در عین شیفتگی زمین یقین را زیر پای خود استوار احساس می‌کرد و در پای خود نیروی کافی می‌دید که اگر کار سخت شد گریبان از قید اغوا برهاند و خود را خلاص کند. چشم بصیرتش به زیبایی خیره نمی‌شد و عزت نفس را از یاد نمی‌برد و مردانگی خود را خوار نمی‌کرد و هرچند از آتش عطش می‌سوخت بندهٔ سودا نمی‌شد و «در پای» زیبارویان نمی‌افتاد.

دل به بتی نداده بود و به این سبب قدرت روح و توان تن خود را حفظ کرده و به عفت خود مغرور بود. شادابی و قدرت عجیبی از او ساری بود که زنانِ گستاخ را پریشان می‌ساخت.

او این فضایل کمیاب و گران‌بها را قدر می‌شناخت و در حفظ آنها اصرار بسیار می‌کرد چنان، که شهرت عُجب و سنگدلی یافته بود. پایداری او را در برابر طغیان‌های هوس و توانایی‌اش را به ماندن در مرز اعتدال و حال طبیعی و آزادی روحی بر او خرده می‌گرفتند و تهور خودنمایانهٔ جوان سبکسری را که به درون باتلاقی می‌شتابد و زندگی خود و دیگران را تباه می‌کند با حیرت و حسرت می‌ستودند.

اطرافیانش می‌گفتند:

ــ سودا، سودای عشق همه کار را موجه می‌کند. اما شما با این غرورتان فقط خود را از گزند عشق مصون می‌دارید. حالا خواهیم دید برای کدام لعبت؟

از این گذشته دوران کودکی و همنشینی بر نیمکت مدرسه، که عواملی بسیار نیرومندند آنها را به هم نزدیک کرده بود. به علاوه نوازش‌های گرم و پرمهر و کریمانه‌ای که در خانهٔ آبلوموف بسیار نثار این آلمانی‌زاده شده بود و نیز نقش حامی نیرومندی که شتولتس از نظر جسمانی و روحانی در قبال دوستش به عهده گرفته بود آن دو را به هم پیوند می‌داد و سرانجام، و به ویژه این‌که، آبلوموف ذاتی پاک و ضمیری روشن و باصفا و سرشار از اشتیاقی عمیق به همه گونه خوبی داشت و فقط آنچه را به ندای دل ساده و خالی از تزویر و پراعتمادش پاسخ می‌داد پذیرا بود.

هرکس به تصادف یا به عمد در ضمیر روشن و کودکانهٔ او نگاهی می‌انداخت، هر قدر هم که بدخو یا بدخواه می‌بود نمی‌توانست از واکنشی دوستانه خودداری کند، یا اگر شرایط زمان و مکان بر این نزدیکی راه می‌بست، خاطره‌ای خوش و پایدار از او حفظ می‌کرد.

آندره‌ی اغلب چون ساعتی از کار فراغت می‌یافت، یا خود را از گیر و دار دنیا، یا از مجلس رقص یا ضیافتی آزاد می‌ساخت به دیدن او می‌شتافت و روی کاناپهٔ پهن کنار او می‌نشست و روح بی‌قرار و خستهٔ خود را با گفت‌وگویی آزاد از قید ملاحظات مجلسی صفا می‌بخشید و در این دقایق حالش به حال کسی می‌مانست که از تالاری پرشکوه و زرق‌وبرق به زیر سقف خانه محقر اما مأنوس خود بازگشته یا از گشت‌وگذار در دامن طبیعت زیبا و رنگین جنوب به درون بیشهٔ سپیداری که گردشگاه دوران کودکی‌اش بوده باز آمده باشد.

۳

شتولتس گفت:

ــ سلام، ایلیا، چقدر از دیدنت خوشحالم! چطوری؟ سلامتی؟

آبلوموف آهی کشید و جواب داد:

ــ نه، داداش، چه سلامتی؟

شتولتس نگران پرسید:

ــ چه شده؟ مریضی؟

ــ گل‌مژه روزگارم را سیاه کرده. یک هفته نیست که چشم راستم خوب شده، باز یکی دیگر جایش درآمده.

شتولتس خندید که:

ــ همین؟ این مال آن است که زیاد می‌خوابی!

ــ کاش فقط همین بود! انگار آتش گذاشته‌اند روی معده‌ام! اگر حرف‌های دکتر را می‌شنیدی! همین الان پیش پای تو اینجا بود. می‌گفت باید بروم خارج وگرنه کارم زار است. می‌گفت خطر سکته در میان است.

ــ خوب، حالا می‌خواهی چه کنی؟

ــ چه کار دارم بکنم؟ من که خارج رفتنی نیستم!

ــ چرا خارج رفتنی نیستی؟

ــ چی؟ تو را به خدا عقلت کجا رفته؟ تماشا کن چه دری‌وری‌هایی می‌گوید! می‌گوید باید بروم کوهستان زندگی کنم. به مصر و آمریکا بروم...

شتولتس با خونسردی گفت:

ــ خوب، چه عیب دارد؟ از اینجا تا مصر دو هفته راه است و تا آمریکا سه هفته!

ــ خوب، تو هم، آندره‌ی، حرف‌های اینها را می‌زنی! یک آدم عـاقل پیدا می‌شد، او هم انگار عقل از سرش پریده! کی می‌تواند به مـصر یـا آمریکا برود؟ انگلیسی‌ها را بگویی، چرا! آنها را خدا این طور آفـریده. در مملکت خودشان جای نفس کشیدن ندارند، می‌روند مصر یا آمریکا. اما اینجا کدام آدم عاقلی به این جور سفرها می‌رود؟ چرا، فقط کسی که از زندگی سیر شده باشد.

ــ راستی که چقدر شجاعت می‌خواهد! باید سوار کالسکه یـا کشـتی شد. هوای پاک تنفس کرد، جاها و شهرهای نادیده و رسوم عـجیب و چیزهای غریب باید دید... وای وای... خوب، حالا از کار و بارت بگو! از آبلوموکا چه خبر؟...

آبلوموف دستی نشاند و آهی کشید که:

ــ آخ، دست به دلم نگذار!

ــ چه خبر شده؟

ــ می‌خواهی چه خبر شده باشد؟ زندگی راحتم نمی‌گذارد.

ــ خدا را شکر!

ــ چطور خدا را شکر؟ حالا اگر دستی به سر و گوشم می‌کشید چیزی! اما نه، اذیتم می‌کند، درست مثل مدرسه که بچه‌های بدجنس شاگردهای مظلوم را اذیت می‌کنند. یک وقت یواشکی نیشگونم مـی‌گیرند، یـا یک مرتبه جلوم سبز می‌شوند و خاک توی صورتم می‌پاشند... دیگر طاقتم تمام شده.

شتولتس گفت:

ــ بله، تو هم زیادی سر به راهی... حالا بگو ببینم چه شده؟

ــ دو مصیبت به سرم آمد!

ــ چه مصیبت‌هایی؟

ــ بدبخت شدم. به خاک سیاهم نشانده‌اند.

ــ چطور به خاک سیاه؟

ــ حالا برایت می‌خوانم ببین کدخدا چه می‌نویسد... این نامه کو... زاخار. آهای زاخار...

زاخار نامه را پیدا کرد و شتولتس آن را به سرعت خواند و شروع کرد خندیدن. لابد به شیوهٔ نگارش کدخدا...

گفت:

ــ این کدخدا عجب آدم حقه‌بازی است! آدم‌هایت را گذاشته بروند و حالا آه و ناله هم می‌کند. بهتر است اجازه‌نامه به دستشان بدهد و آزادشان بگذارد.

آبلوموف درآمد که:

ــ تو را به خدا چه می‌گویی؟ آن وقت همه می‌روند و کسی باقی نمی‌ماند.

شتولتس با خونسردی گفت:

ــ بگذار بروند. آنهایی که ماندن سرِ زمین تو برایشان فایده دارد نمی‌روند. آنهایی هم که از ماندن فایده‌ای نبرند برای تو هم فایده نخواهند داشت. برای چه به زور نگهشان داری؟

ــ چه حرف‌ها می‌زنی! آدم‌های آبلوموکا همه سر به راه و خانه دوستند. کجا دارند بروند؟...

شتولتس حرف او را برید و گفت که:

ــ پس تو خبر نداری. در ورخلیوا دارند کنار رودخانه بارانداز می‌سازند. جاده‌ای هم قرار است بکشند. به این ترتیب آبلوموکا به زودی در نزدیکی شاهراه قرار می‌گیرد. در شهر هم بازار مکاره ترتیب می‌دهند.

آبلوموف گفت:

ــ وای، خدایا. فقط همین مانده بود. دلم خوش بود که آبلوموکا از همه جا دور است. یگ گوشهٔ آرام! حالا تو صحبت بازار مکاره و شاهراه می‌کنی! آدم‌های ما راه شهر را یاد می‌گیرند، دیگر در ده بند نمی‌شوند! پای فروشندگان به آنجا باز می‌شود. همه چیز از دست رفت. وامصیبتا!

شتولتس به خنده افتاد.

آبلوموف ادامه داد:

ـ تو خودت انصاف بده، این مصیبت نیست؟ آدم‌های من زندگی‌شان را می‌کردند، هیچ‌کس چیزی از آنها نمی‌گفت. نه خوب، نه بد. سرشان به کارشان گرم بود. هیچ آلودگی نداشتند. هیچ‌کس نبود که بخواهند پاشان را جای پایش بگذارند! اما حالا دیگر ضایع می‌شوند. از این به بعد چای و قهوه می‌خواهند، بی‌شلوار مخمل و آکوردئون و چکمهٔ براق امرشان نمی‌گذرد. کار خراب است؟

شتولتس گفت:

ـ بله، اگر تو این جور به مسأله نگاه کنی حق با تست. هیچ فایده‌ای ندارد. اما تو باید برایشان مدرسه بسازی.

آبلوموف گفت:

ـ فکر نمی‌کنی مدرسه برایشان زود باشد؟ سواددار شدن برای موژیک‌ها ضرر دارد. اگر به آنها خواندن و نوشتن یاد بدهی دیگر حاضر نیستند زمین را شخم بزنند...

ـ چه حرف‌ها! اگر بتوانند بخوانند بهترین راه شخم زدن زمین را از کتاب‌ها یاد می‌گیرند. ولی گوش کن... شوخی به کنار. تو همین امسال باید بروی به ده.

آبلوموف با کمرویی گفت:

ـ بله، حق با تو است. اما نقشه‌ام هنوز کامل نیست.

شتولتس گفت:

ـ نقشه لازم نیست. برو آنجا خودت می‌بینی چه باید بکنی! چند وقت است سر خودت را با این نقشه گرم می‌کنی! این نقشه چیست که هنوز تمام نشده؟ مگر می‌خواهی چه کنی؟

ـ آخ، برادر تو طوری حرف می‌زنی که انگاری جز این نقشه کار دیگری ندارم. دردسر دیگرم را چه کنم؟

ــ دیگر چه دردسری؟

ــ می‌خواهند از خانه بیرونم کنند.

ــ چطور از خانه بیرونت کنند؟

ــ چطور ندارد. می‌گویند خانه را خالی کنید، همین!

ــ خوب، اشکالش کجاست؟

ــ اشکالش کجاست یعنی چه؟ من اینجا آن قدر غلت زده‌ام و با این دردسرها کلنجار رفته‌ام که پک و پهلویم همه زخم شده. آخر من تنها هستم و هزار کار. صورت‌حساب‌ها را باید نگاه کنم، پول فلان را بدهم، حساب بهمان را تسویه کنم و حالا این تخلیهٔ خانه هم شده است قوز بالاقوز. پول در این خانه مثل آب است در آبکش! چشم بر هم بگذاری جیبت خالی است.

شتولتس حیرت‌زده گفت:

ــ عجب دردانه‌ای هستی! آقا از تخلیهٔ خانه وحشت دارد! راستی صحبت پول کردی یادم آمد. پول نقد چقدر داری؟ پانصد روبل بده. باید فوراً برای کسی بفرستم. فردا از شرکت می‌گیرم و پس می‌دهم.

ــ صبر کن ببینم... این‌قدر وقتی نیست که از ده برایم هزار روبل فرستادند. نمی‌دانم چقدرش برایم مانده. صبر کن ببینم...

آبلوموف شروع کرد کشوها را گشتن.

ــ بیاه، ده، بیست... این دویست روبل... این هم بیست روبل... پول سیاه هم بود... زاخار... زاخار...

زاخار مثل پیش از تخت‌گاه رویِ بخاری فروجست و به اتاق وارد شد.

ــ دو سکهٔ ده کاپکی روی این میز بود چه شده؟ دیروز خودم اینجا گذاشتم...

ــ شما هم که از این دو تا پول سیاه دل نمی‌کنید ایلیا ایلیچ... به شما گفتم که پول سیاهی آنجا نبود.

ـ چطور نبود؟ باقی پول پرتقال بود.

زاخار ضمن این‌که به سمت در برمی‌گشت گفت:

ـ لابد آن را به کسی داده‌اید و بعد یادتان رفته است.

شتولتس به خنده افتاد به ملامت گفت:

ـ امان، از این آبلوموف‌ها. از پول توی جیبشان خبر ندارند.

زاخار به یاد آورد که:

ـ همین الان به میخی آندره‌ایچ پول دادید.

آبلوموف رو به شتولتس کرد و گفت:

ـ آه، بله ده روبل هم تارانتیف برداشت. یادم رفته بود.

ـ این جانور را چرا به خانه‌ات راه می‌دهی؟

زاخار خود را به میان صحبت انداخت که:

ـ راه می‌دهد؟ هرکس نداند خیال می‌کند اینجا صاحب‌خانه اوست. جوری دستور می‌دهد که انگار آمده کافه. چند وقت پیش پیرهن و جلیقهٔ ارباب را قرض گرفت و خداحافظ! اگر شما رنگ آنها را دیدید ما هم دیدیم. همین امروز آمده بود فراک ارباب را هم بگیرد. ارباب هم فوراً گفتند بده بپوشد. آخ، آندره‌ی ایوانویچ، کاشکی شما ادبش می‌کردید...

آبلوموف تشر زد که:

ـ به تو مربوط نیست، برو پی کارت...

شتولتس گفت:

ـ یک ورق کاغذ پستی بده می‌خواهم یک یادداشت بنویسم...

آبلوموف گفت:

ـ زاخار، کاغذ بده. آندره‌ی ایوانویچ کاغذ می‌خواهد.

زاخار بی‌آن‌که باز به اتاق برگردد از بیرون گفت:

ـ کاغذ کجا بود. همین الان خودتان دنبال کاغذ می‌گشتید.

شتولتس همچنان اصرار کرد:

ـ یک تکه کاغذ بده. هرچه باشد خوب است.

آبلوموف روی میز را گشت اما اثری از کاغذ نبود.

ــ خوب، یک کارت ویزیتت را بده، کافیست.

آبلوموف گفت:

ــ من خیلی وقت است کارت ویزیت ندارم.

شتولتس با لحن تمسخر گفت:

ــ هیچ معلوم هست چه به سر تو آمده؟ با این وضع می‌خواهی کار هم بکنی؟ می‌خواهی نقشه‌ات را تمام کنی؟ اصلاً بگو ببینم، هیچ از خانه بیرون می‌روی؟ کجا می‌روی؟ چه کسی را می‌بینی؟

ــ می‌پرسد کجا می‌روی. جایی نمی‌روم. همیشه در خانه می‌مانم. مگر این نقشه حال بیرون رفتم برایم می‌گذارد؟ حالا دردسر عوض کردن خانه هم به آن اضافه شده. خدا پدر تارانتیف را بیامرزد. می‌خواهد برایم خانه پیدا کند.

ــ کسی به دیدنت می‌آید؟

ــ چرا. می‌آیند... همین الان تارانتیف اینجا بود. الکسی‌یف هم بود. پیش پای تو دکتر هم سری به من زده بود. پنکین هم بود. سودبینسکی و والکف هم بودند...

شتولتس گفت:

ــ کتاب هم در اتاقت نمی‌بینم.

آبلوموف کتابی را که روی میز بود نشان داد و گفت:

ــ بیا، این هم کتاب.

شتولتس نگاهی به کتاب انداخت و پرسید:

ــ ببینم چه کتابی است؟ «سفرهای آفریقا» و صفحه‌ای که سرش مانده‌ای دارد کپک می‌زند. روزنانه هم نمی‌بینم. اصلاً روزنامه می‌خوانی؟

ــ نه، حروف روزنامه ریز است. چشم‌هایم خراب می‌شود. تازه روزنامه می‌خواهم چه کنم؟ اگر خبری باشد از صبح تا غروب همه صحبتش را می‌کنند.

شتولتس نگاهی از سر حیرت به آبلوموف انداخت و گفت:

ـ وای خدا، پس آخر تو چه می‌کنی، ایلیا؟ مثل یک چانه خمیر. قلنبه شده‌ای و یک گوشه افتاده‌ای.

آبلوموف غمناک گفت:

ـ حق با توست. درست یک چانه خمیر!

ـ ولی آخر اعتراف که عذر نشد.

ـ من عذر نیاوردم. جواب حرف تو را دادم. گناه من قابل بخشایش نیست.

ـ ولی باید از این خواب بیرون بیایی.

آبلوموف با لحنی که اندکی زنگ تلخی داشت گفت:

ـ پیش از اینها سعی می‌کردم. نشد. و حالا... چه فایده؟ هیچ چیزی نیست که رغبتم را تیز کند. در دلم شوق هیچ کاری نیست. ذهنم راحت به خواب رفته است.

و بعد با تلخی خواست بحث را تمام کند و افزود:

ـ ولی حرف اینها را نزنیم. تو بگو چه می‌کنی؟ کجا بودی؟

ـ من کی‌یف بودم. نزدیک دو هفتهٔ دیگر باید بروم خارج. تو هم با من بیا...

ـ خوب، ببینم...

ـ بنشین، تقاضای ویزا بنویس. فردا ردش می‌کنی...

آبلوموف یکه خورد و گفت:

ـ چطور همین فردا؟ نمی‌فهمم چرا همه این قدر عجله دارند. انگار کسی دنبالشان کرده... اول باید فکرش را بکنم... حرفش را بزنیم. بعد ببینیم تا خدا چه خواهد... شاید بهتر باشد اول بروم به ده و خارج را بگذارم برای بعد...

ـ بعد چرا؟ مگر دکتر نگفته که باید بروی خارج؟ تو اول باید این چربی‌های تنت را آب کنی و اضافه وزنت را کم، آن وقت می‌بینی که از

این رخوت روحت هم راحت می‌شوی. تو به ورزش روحی و جسمی احتیاج داری.

ــ نه، آندره‌ی، اینها تمام مرا از پا می‌اندازد. وضع سلامتی من خراب است. بهتر است مرا به حال خودم بگذاری و تنها به سفر بروی...

شتولتس به آبلوموف که روی کاناپه افتاده بود نگریست و آبلوموف به شتولتس که ایستاده بود نگاه کرد. این آه کشید و آن سر تکان داد.

شتولتس گفت:

ــ تو مثل این‌که از تنبلی حال زندگی کردن هم نداری.

ــ همین طور است، آندره‌ی، این را هم درست حدس زده‌ای!

آندره‌ی در این فکر بود که چگونه می‌تواند او را برانگیزد. در جست‌وجوی آن بود که نقطهٔ حساس و کانون احساس او کجاست و به سراپای او نگاه می‌کرد. ناگهان به خنده افتاد و پاهای او را نشان داد و پرسید:

ــ تماشا کن، راستی راستی یک جورابت نخی و یکی پشمی است؟ پیرهنت را چرا پشت رو پوشیده‌ای؟

آبلوموف به پاها و بعد به پیرهن خود نگاه کرد و خجالت کشید و اعتراف کرد:

ــ بله حق با تست. نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که خدا این زاخار را نصیبم کرده. تو باور نمی‌کنی که من از دست او چه‌ها می‌کشم. با من یکی به دو می‌کند، گستاخ شده و این هم کار کردنش.

شتولتس گفت:

ــ وای، ایلیا، ایلیا... نه، من نمی‌گذارم تو این جور بمانی. ظرف یک هفته چنان عوضت می‌کنم که خودت خودت را نشناسی. همین امشب نقشهٔ مفصل کارهایی را که با هم خواهیم کرد برایت شرح می‌دهم. فعلاً بلند شو لباست را بپوش. من باید کمی تکانت بدهم.

و داد زد:

ــ زاخار... لباس ایلیا ایلیچ را بش بپوشان.

ــ کجا؟ تو را بخدا! چه می‌گویی؟ تارانتیف و الکسی‌یف الان مـی‌آیند اینجا غذا بخورند. بعد از غذا هم می‌خواهیم...

شتولتس بی‌آن‌که به حرف‌های او گوش دهد گفت:

ــ زاخار، لباس‌هایش را بیاور...

زاخار خوشخدمتی‌کنان جواب داد:

ــ به چشم پدرکم، آندره‌ی ایوانویچ، فقط یک دقیقه، چکـمه‌هایش را واکس بزنم.

ــ چطور؟ ساعت چهار گذشته و چکمه‌ها هنوز واکس نخورده‌اند؟

ــ واکس خورده. آن هفته واکسشان زدم، اما ارباب بیرون نرفته‌اند و چکمه‌ها کثیف نشده. فقط دیگر برق نمی‌زند.

ــ خوب، برق انداختن نمی‌خواهد، آنها را همان‌طور کـه هست بـده. چمدان مرا هم ببر توی اتاق پذیرایی. من همین‌جا می‌مانم. الان می‌روم لباس عوض کنم. ایلیا وقتی برگشتم تو هم بـاید حـاضر بـاشی. در راه جایی چیزی می‌خوریم. بعد باید دو سه جا...

ــ چی؟ یعنی چه!... چطور این جور یک دفعه؟ صبر کن، مهلت بـده فکر کنم... هنوز صورتم را نتراشیده‌ام.

ــ فکر کردن ندارد... پشت گردن خاراندن و دست به دست کردن هم موقوف... سر راه می‌برمت یک جا ریشت را می‌تراشی...

آبلوموف غصه‌دار گفت:

ــ مرا می‌خواهی کجا ببری؟ خانهٔ غریبه‌ها؟ چه فکرها! من تـرجـیح می‌دهم بروم خانهٔ ایوان گراسیمویچ. سه چهار روز است آنجا نرفته‌ام.

ــ ایوان گراسیمویچ دیگر کیست؟

ــ از همکاران سابق من...

ــ آهان. آن کارپرداز پیر را می‌گویی؟ خانهٔ او چه خبر است؟ می‌روی وقتت را با این تنبل‌خان نىر تلف می‌کنی که چه؟

ــ وای. تو بعضی وقت‌ها چه لحن تندی پـیدا مـی‌کنی! خـدا از سـر

تقصیرت بگذرد. او آدم خیلی خوبیست. عیبش فقط این است که پیرهن هلندی نمی‌پوشد...

شتولتس پرسید:

ــ خانه‌اش می‌روی چه می‌کنی؟ از چه چیز حرف می‌زنید؟

ــ می‌دانی. خانهٔ او خیلی راحت است. به آدم خوش می‌گذرد. اتاق‌ها کوچک و دلچسبند و کاناپه‌ها نرم. آدم تا گردن در آنها فرو می‌رود، طوری که دیگر هیچ جایش پیدا نیست. پنجره‌ها همه با گل پامچال و کاکتوس پوشیده شده. بیش از دوازده قناری در پنجره‌ها می‌خوانند. سه تا سگ دارد که به قدری مهربانند که حد ندارد. روی میز همیشه پر از غذاست. تصویرهای روی دیوارها از صحنه‌های خانوادگی است. وقتی به خانه‌اش می‌روی دیگر دلت نمی‌خواهد از آنجا بیرون بیایی! آنجا که هستی غصه‌ای نداری، به هیچ چیز فکر نمی‌کنی، می‌دانی که یک آدم در کنار تو است. البته نمی‌گویم آدم دانشمندی است. اصلاً اهل بحث و این‌جور حرف‌ها نیست. اما آدم نازنینی است. شیله پیله در کارش نیست. مهمان‌نواز است. بی‌ادعاست و پشت سرت لیچار نمی‌گوید.

ــ خوب، آنجا که می‌روی چه می‌کنید؟

ــ هیچ... وقتی به خانه‌اش می‌روم، روبروی هم روی کاناپه می‌نشینیم و پاهامان را راحت زیرمان جمع می‌کنیم. او سیگارش را می‌کشد.

ــ خوب، تو چه می‌کنی؟

ــ من هم سیگار می‌کشم و به چه‌چه قناری‌ها گوش می‌دهم. بعد مارفا[1] سماور را می‌آورد.

شتولتس شانه بالا انداخت و با شتاب گفت:

ــ حالا زود باش، لباست را بپوش! تارانتیف... ایوان گراسیمویچ!...

و رو به زاخار گفت:

ــ وقتی تارانتیف آمد به او بگو ما ناهار بیرون می‌خوریم. ایلیا ایلیچ تا

1. Marfa

آخر تابستان ناهار خانه نمی‌ماند، پاییز هم خیلی گرفتار است و نمی‌تواند او را ببیند.

زاخار گفت:

ـ می‌گویم، همه را بش می‌گویم. یک کلمه‌اش را هم جا نمی‌گذارم. ولی ناهار را چه کنم؟

ـ کسی را پیدا کن و با او بخور. نوش جانت!

ـ چشم قربان!

ده دقیقه بعد شتولتس با لباس تازه و صورت تراشیده و موی شانه زده باز آمد و آبلوموف غم‌زده روی تختخوابش نشسته بود و با کندی بسیار می‌کوشید دکمه‌های پیرهنش را ببندد و جادکمه‌ها را پیدا نمی‌کرد و زاخار جلوش زانو زده بود و چکمهٔ برق نینداخته را همچون بشقابی در دست داشت و منتظر بود که اربابش کار بستن دکمه‌ها را به انجام برساند.

شتولتس حیرت‌زده گفت:

ـ تو هنوز چکمه‌ات را نپوشیده‌ای؟ یاالله، ایلیا، زود باش؟

آبلوموف با اندوه بسیار نالید که:

ـ ولی آخر کجا برویم؟ برای چه؟ چه چیز ندیده‌ای آنجا هست؟ من دیگر عادت ندارم... نمی‌خواهم...

شتولتس شتاب‌زده گفت:

ـ یاالله، زود باش!

۴

هرچند که دیر شده بود توانستند به چند جا سری بزنند و پاره‌ای کارها را از پیش بردارند. بعد شتولتس صاحب معدن طلایی را به ناهار دعوت کرد و بعد به ویلای همین معدن‌دار به صرف چای رفتند و آنجا مهمانان بسیاری بودند، چنان‌که آبلوموف، که به تنهایی کامل خو کرده بود ناگهان خود را در میان جمعیتی فراوان یافت. شب دیروقت به خانه بازگشتند.

روز بعد و روز بعد از آن نیز به همین طریق طی شد و یک هفتهٔ تمام چنان گذشت که محسوس نبود. آبلوموف اعتراض می‌کرد و می‌نالید و مشاجره می‌کرد اما به دنبال دوست خود همه جا کشیده می‌شد و همراهی‌اش می‌کرد.

یک شب که دیر از جایی بازگشته بودند، علیه این گونه دوندگی سرکشی کرد.

ربدوشامبر پوشان غرغر می‌کرد که:

ــ روزها از صبح تا شام این چکمه‌ها از پایم بیرون نمی‌آیند. پاهایم به خارش افتاده. از این‌جور زندگی در پترزبورگ هیچ خوشم نمی‌آید.

شتولتس پرسید:

ــ تو از چه‌جور زندگی خوشت می‌آید.

ــ نمی‌دانم، این قدر هست که از این جورش خوشم نمی‌آید.

ــ حالا بگو ببینم از چه چیز این زندگی خوشت نمی‌آید.

ــ از همه چیزش. از این سگ‌دو زدن‌های تمان نشدنی، آن هم طوری که انگاری کسی دنبالتان کرده، از این درگیری دائمی در سوداهای ناپاک، مخصوصاً از این بیش‌خواهی، از این میل به نیرنگ و منحرف کردن حریف، از این یاوه‌بافی‌ها و بدگویی‌ها از این و آن، این برانداز

کردن مخاطب از سر تا پا... وقتی به حرف‌هاشان گوش می‌کنی سرت گیج می‌رود، منگ می‌شوی. نگاهشان که می‌کنی می‌بینی چه آدم‌های معقول و متینی هستند اما به حرف‌هاشان که گوش می‌کنی جز به «فلان چه داده‌اند و بهمان ملک خالصه را در اختیار که گذاشته‌اند...» چیزی نمی‌شنوی. یکی به صدای بلند می‌نالد که: «آخر چرا؟...» و آن دیگری می‌گوید: «فلان کس دیشب در باشگاه دار و ندارش را باخت، بهمان کس سیصدهزار روبل برد...» وای چه ملالی! آدم از کسالت می‌میرد... در این میان بر سر انسان چه آمده است؟ کمالش کجا رفته است؟ چرا عزت نفس خود را به این مفتی زیر پا می‌گذارند؟

شتولتس گفت:

ـ خوب، جامعه باید به چیزی مشغول باشد. هرکس منافع و علائقی دارد. زندگی همین است دیگر...

ـ زندگی، جامعه! تو آندره‌ی، انگار مرا به عمد به این گونه مجالس می‌بری تا از آن بیزارم کنی... زندگی!... عجب زندگی جالبی! من به چه چیز این زندگی دل خوش کنم؟ به علائقشان؟ به جاذبهٔ فکری‌شان؟ یا به ارزش‌های عاطفی‌شان؟ نگاه کن، ببین محوری که همهٔ اینها دورش می‌گردد کجاست؟ چنین کانونی وجود ندارد. هیچ چیز عمیقی نیست که بر جان اثر گذارد و دل را برانگیزد. این آدم‌هایی که در این مجالس می‌درخشند، همه مردگانی‌اند که در خوابند، از من بدتر! هادی آنها در زندگی چیست؟ درست است که در رختخواب نمی‌افتند اما مدام مثل مگس وزوزکنان به هر طرف حرکت می‌کنند. اما فایدهٔ حرکتشان چیست؟ وقتی به تالاری وارد می‌شوی و نظم و تقارن مهمانان را دور میزهای بازی می‌بینی تعجب می‌کنی. از آرامش و تمرکز آنها به حیرت می‌افتی. عجب هدف بزرگی برای زندگی! حرف ندارد! سرمشقی عالی برای طالبان پویایی ذهن! خودت انصاف بده، اینها با مرده چه فرقی دارند؟ راستی اینها تمام زندگی نشسته در خواب نیستند؟ به چه اعتبار

مرا که در خانهٔ خودم می‌خوابم و سرم را بر سر فلان خال و بهمان رنگ به درد نمی‌آورم مقصرتر از آنها می‌دانی؟

شتولتس گفت:

ــ اینها که همه داستان‌های کهنه است. هزار بار بر سر آنها بحث کرده‌ایم. حرف تازه چه داری؟

ــ زبدهٔ جوان‌هامان، چشم و چراغ جامعه‌مان چه می‌کنند؟ پیاده یا با کالسکه بولوار نی‌یوسکی[1] را گز می‌کنند و شب‌ها تا صبح می‌رقصند، آنها در خواب نیستند؟ روزهاشان را مثل ورقِ بازی که بر بزنند بی‌هیچ هدفی به هم می‌ریزند و به هدر می‌دهند. حالا بیا و تماشا کن که به هرکس که مثل خودشان لباس نپوشد و مثل آنها نام و مقام نداشته باشد با چه کبری بزرگی می‌فروشند و دورباش می‌گویند. بیچاره‌ها گمان می‌کنند که هنوز بالاتر از تودهٔ مردمند. می‌گویند: «ما مناصبی داریم که جز خودمان هیچ‌کس ندارد. در تماشاخانه در نخستین ردیف می‌نشینیم، ما را به مجالس رقص فلان پرنس دعوت می‌کنند که جز ما کسی به آنها راه ندارد...» اما وقتی گرد هم می‌آیند انگاری مسابقهٔ بیش‌نوشی می‌دهند و مثل اوباش با هم گلاویز می‌شوند. اینها به عقیدهٔ تو زنده‌اند؟ و هشیارند؟ خواب نیستند؟ و تازه فقط صحبت جوان‌ها نیست. کلانسالان را تماشا کن. دور هم که جمع می‌شوند کاری جز پر کردن شکم یکدیگر ندارند. اما از گشاده‌دلی و مهربانی و رغبت به مصاحبت با هم اثری نمی‌بینی. در ضیافت ناهار یا شب‌نشینی، بی‌شادی و با سردی، چنان‌که برای ادای وظیفه، شرکت می‌کنند، هنرمندی آشپز و سلیقهٔ میزبان را در آرایش تالار به صدای بلند می‌ستایند اما پنهانی به آن می‌خندند و زیر پای میزبان تله می‌نهند. پریروز، که سر میز ناهار همه شروع کردند از غائبان بدگویی کردن و بر حسن شهرت آنها تاختن نمی‌دانستم به کجا رو بیاورم، دلم می‌خواست اگر بتوانم زیر میز پنهان شوم. می‌گفتند: «فلان

---

1. Nyevski

بی‌شعور است، بهمان دزد است، سومی مضحک است.» هنگامهٔ غریبی بود. این حرف‌ها را می‌زدند و نگاهاشان به هم می‌گفت: «جرأت داری از این در بیرون برو تا تو هم بی‌نصیب نمانی.»... آخر اگر یکدیگر را دوست ندارند چرا دور هم جمع می‌شوند؟ چرا دست هم را به این گرمی می‌فشارند؟ یک خندهٔ صادقانه بر لب‌ها، یک برق محبت در چشم‌هاشان نیست. سعی می‌کنند شخص نامدار و صاحب‌مقامی را به خانهٔ خود بکشند تا بعد از سر خودنمایی بگویند: «فلان که مهمانم بود چنین... خانهٔ بهمان که بودم چنان...» این چه زندگی است؟ من از این زندگی بیزارم... چه می‌شود از آن بیاموزم؟ نصیبم از آن چه خواهد بود؟

شتولتس گفت:

ــ می‌دانی، ایلیا، تو مثل قدیمی‌ها قضاوت می‌کنی. تمام این حرف‌های تو را می‌شود در کتاب‌های کهنه پیدا کرد. اما همین هم خوب است. دست‌کم فکر می‌کنی، خواب نیستی. خوب، دیگر چه؟ ادامه بده.

ــ ادامه بدهم؟ فایده‌اش چیست؟ خودت نگاه کن، هیچ‌کس نیست که در چهره‌اش طراوت تندرستی ببینی.

شتولتس حرف او را برید که:

ــ این مال هوای اینجاست. صورت خودت هم با این‌که همیشه خوابیده‌ای و به این در و آن در نمی‌زنی پژمرده است.

آبلوموف ادامه داد:

ــ در نگاه هیچ‌کس صفا و آرامش نمی‌بینی. نگرانی و ملال عذاب‌آور مثل مرضی مسری از این به آن سرایت می‌کند، همه مثل دیوانه‌ها دنبال معلوم نیست چه چیز می‌گردند. ای کاش مطلوبشان حقیقت یا خیر خود یا همنوع‌شان می‌بود. اما نه، از موفقیت دوستان رنگ می‌بازند. یکی دردش آن است که فردا باید به دادگاه برود و دعوایی را که پنج سال است طول کشیده و تاکنون به نفع حریف پیش رفته است ادامه دهد و جز یک فکر در سر و یک آرزو در دل ندارد و آن چیرگی بر حریف است تا

کاخ سعادت خود را بر خرابی خانهٔ او بنا کند. پنج سال تمام زندگی‌اش فقط صرف آن شده که در اتاق انتظار این و آن بنشیند و آه بکشد. آرمان و هدف زندگی‌اش همین است. آن دیگری از این در رنج است که هر روز باید به اداره برود و تا ساعت پنج آنجا بنشیند و ناکامی آن یکی از آن است که از همین محروم است...

شتولتس گفت:

ــ ایلیا تو فیلسوفی! در این دنیا هر کسی به دنبال چیزی است و فقط تویی که به هیچ چیز احتیاج نداری.

آبلوموف ادامه داد:

ــ مثلاً آن آقای زردرویی را که عینک داشت دیدی؟ دست از سر من برنمی‌داشت. می‌خواست بداند که نطق فلان وکیل مجلس را خوانده‌ام یا نه. وقتی گفتم که اصلاً روزنامه نمی‌خوانم چشم‌هایش گشاد ماند. از لویی فیلیپ طوری حرف می‌زد که انگاری از پدر خودش. بعد به اصرار می‌خواست بداند که به عقیدهٔ من علت فرا خوانده شدن سفیر فرانسه از رم چه بوده است. آخر چطور آدم می‌تواند خود را محکوم کند به این‌که تمام عمر هر روز ذهن خود با خبرهای دنیا پر کند، تا آخر هفته انباشته‌ها را آن‌قدر جار بزند که صدایش بگیرد و سرش منگ شود! امروز سلطان محمدعلی[1] یک کشتی به قسطنطنیه فرستاده و این آقا خود را می‌کشد تا از علت این اقدام سر درآورد. فردا دون‌کارلوس[2] ناکام می‌ماند و همین اسباب نگرانی شدید آقا می‌شود. اینجا ترعه‌ای می‌کنند یا آنجا سپاهی به شرق بسیج می‌کنند، واویلا! آقا بوی جنگ می‌شنود، رنگ می‌بازد، به هر طرف می‌دود! فریاد می‌زند، انگار سپاه علیه او بسیج شده است. بحث می‌کنند، از چپ و راست دلیل می‌آورند و از

---

۱. نایب‌السلطنهٔ عثمانی در مصر. ـم.

۲. دن‌کارلوس (۱۸۵۵ـ۱۷۸۸) ولیعهد شارل ششم امپراتور اسپانیا که به فرانسه پناهنده شده بود و در ۱۸۴۹ می‌خواست پنهانی به اسپانیا برود و موفق نشد. ـم.

همین حال هم احساس ملال می‌کنند، موضوع برایشان جالب نیست. خواب عمیقشان از همین فریادهاشان پیداست. دلشان از این حرف‌ها جداست. مثل لباس عاریتی که به تنشان نمی‌چسبد. از آنجا که خود صادقانه به چیزی دل نبسته‌اند پریشانند، در همه سو پراکنده‌اند. راستای خاصی ندارند. زیرا این علاقهٔ ظاهری به همه چیز خلائی پنهان است، بی‌علاقگی به همه چیز زیر آن محسوس است. نمی‌خواهند راه باریک و پرزحمتی پیش گیرند و شیاری ماندنی از خود برجا گذارند، زیرا این کار را ملال‌آور می‌یابند. این‌جور کار توجهی جلب نمی‌کند. در این کار اطلاعات سطحی و کلی خریداری ندارد. چشمی نیست که از یاوه‌هاشان خیره شود.

شتولتس گفت:

ــ ولی ایلیا، من و تو که مثل اینها نیستیم، پس راه باریک پرزحمت و بی‌کوس و کرنامان کو؟

آبلوموف ناگهان ساکت شد و سپس با لحنی ناراضی گفت:

ــ بگذار... من نقشه‌ام... را تمام کنم... آنها را هم می‌سپارم به خدا... چه کارشان دارم؟ طلبی از ایشان ندارم. فقط زندگی آنها به نظرم عادی نیست. نه، این زندگی نیست، تحریف قاعده و آرمان زندگی است که طبیعت برای آدم‌ها مقرر کرده است.

ــ حالا این آرمان و قاعدهٔ زندگی کدام است؟

آبلوموف جوابی نداد.

اما شتولتس دست برنمی‌داشت و پرسید:

ــ چرا ساکت شدی؟ اگر کار دست تو بود طرح زندگی‌ات را چه‌جور می‌ریختی؟

ــ طرحش را همین حالا هم ریخته‌ام.

ــ خوب، لطفاً تعریف کن ببینم. طرحت را برایم شرح بده.

آبلوموف به پشت غلتید و به سقف چشم دوخت و گفت:

ــ طرحم؟ هیچ، می‌روم مقیم روستا می‌شوم.

ــ خوب، چی جلوت را گرفته؟

ــ نقشه‌ام هنوز کامل نشده. از این گذشته تنها که نمی‌روم. می‌خواهم زنم را هم با خودم ببرم...

ــ آه، پس این‌طور! به سلامتی! خوب، پس منتظر چه هستی؟ سه چهار سال دیگر کسی زنت نمی‌شود.

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ــ چه کنم، تقدیر را نمی‌شود تغییر داد... وضع مالیم اجازهٔ زن گرفتن نمی‌دهد...

ــ این حرف‌ها یعنی چه؟ پس آبلوموکا چیست؟ سیصد بنده داری!

ــ می‌گوید سیصد بنده! مگر درآمد سیصد بنده برای ادارهٔ یک خانواده کافیست؟

ــ چرا برای یک زندگی دو نفری کافیست.

ــ فرض کن برای دو نفر کافی باشد، ولی وقتی بچه‌دار شدیم چه می‌شود؟

ــ بچه‌هایت را تربیت می‌کنی. بعد خودشان زندگی خودشان را تأمین می‌کنند. باید آنها را طوری تربیت کنی که احتیاجی به پدرشان نداشته باشند.

آبلوموف به خشکی حرف او را برید که:

ــ می‌خواهی یک نجیب‌زاده را به پیشه‌وری واداری؟ تازه بچه هم هیچ، کجا می‌شود آدم با زنش دو نفری زندگی کند؟ فقط اسمش دو نفری است. زن که گرفتی خانه‌ات پر می‌شود. این خاله از اینجا، آن زن‌عمو از آنجا... خودت تماشا کن. هر خانه‌ای را که نگاه کنی همین است. خاله و خانباجی، خویش و آشنا، گیس‌سفید و خانه‌دار، همه را باید سیر کرد. اگر هم همیشه در خانه‌ات ماندنی نشوند هر روز می‌آیند. یک روز برای چای یک روز برای ناهار یا شام. چطور می‌شود با عایدی سیصد بنده از عهدهٔ این ریخت و پاش برآمد؟

شتولتس که بسیار کنجکاو شده بود پرسید:

ــ خوب، حالا خیال کن سیصد هزار روبل از جایی می‌رسید. چه می‌کردی؟

آبلوموف گفت:

ــ فوراً می‌گذاشتمش توی بانک و از بهره‌اش زندگی می‌کردم.

ــ نرخ بهره خیلی پایین است. با آن نمی‌شود زندگی کرد. چرا سرمایه‌ات را در شرکتی نمی‌گذاری؟ مثلاً در شرکت ما؟

ــ نه، آندره‌ی من گول این حرف‌ها را نمی‌خورم.

ــ چطور؟ به من هم اطمینان نداری؟

ــ ابداً، موضوع تو یا کس دیگر نیست. ولی کسی از فردا خبر ندارد. اگر شرکت ورشکست شد، سرم بی‌کلاه می‌ماند. ولی بانک چیز دیگری است.

ــ خوب، فرض کن پولت را گذاشتی در بانک، بعد چه می‌کردی؟

ــ هیچ، یک خانهٔ نو و راحت می‌ساختم... در اطرافم دوستان و همسایگان خوبی، مثل تو می‌داشتم... اما نه، مثل تو نه، تو هیچ‌وقت خدا یک جا بند نمی‌شوی...

ــ خودت چه؟ می‌خواهی همیشه در خانه بمانی و جایی نروی؟

ــ البته، به هیچ قیمتی...

ــ خوب، اگر قرار است که آدم همیشه یک جا بماند پس چرا با این حرارت همه‌جا راه‌آهن می‌کشند و کشتی می‌سازند؟ چطور است پیشنهاد کنیم که این کارها همه تعطیل شود؟ چون سفر کردن...

ــ ما سفر نکنیم دیگران می‌کنند... مباشران و فروشندگان سیار و تجار و کارمندان و جهانگردان، یعنی بیکارانی که جایی برای ماندن ندارند... بگذار اینها هرجا می‌خواهند بروند...

ــ تو خودت که هستی؟

آبلوموف ساکت ماند.

ــ نه، بگو دیگر، تو خودت در جامعه جزو کدام گروهی؟

آبلوموف گفت:

ــ از زاخار بپرس.

شتولتس فوراً به گفتهٔ آبلوموف عمل کرد و صدا زد:

ــ زاخار!

زاخار با چشمانی خواب‌آلود وارد شد.

شتولتس از او پرسید:

ــ این‌که اینجا افتاده کیست؟

زاخار یکه خورد و بیدار شد و با بدگمانی چپ‌چپ به شتولتس زل زد و بعد به آبلوموف نگاه کرد و گفت:

ــ چطور کیست؟ مگر خودتان نمی‌بینید؟

شتولتس گفت:

ــ نه، نمی‌بینم.

ــ چه حرف‌ها! ارباب است دیگر، ایلیا ایلیچ!

شتولتس خندید و گفت:

ــ خوب، برو.

تکرار کرد:

ــ ارباب ...

و قاه‌قاه شروع کرد به خندیدن.

آبلوموف با اوقات‌تلخی حرف او را اصلاح کرد:

ــ حالا بگوییم جنتلمن!

شتولتس همچنان خندان ادامه داد:

ــ نه، همان ارباب!

آبلوموف گفت:

ــ چه فرقی می‌کند؟ ارباب همان جنتلمن است دیگر...

ــ نه، جنتلمن اربابی است که جورابش را خودش می‌پوشد و چکمه‌اش را خودش از پا درمی‌آورد.

ــ خوب، جنتلمن‌های انگلیسی خودشان این کارها را می‌کنند چون نوکر به اندازهٔ کافی ندارند، ولی ما روس‌ها...

ــ خوب، حالا وصف زندگی دلخواهت را ادامه بده. دوست‌های خوب اطرافت می‌داشتی. بعد چه؟ روزهایت را چطور می‌گذراندی؟

آبلوموف دست‌هایش را زیر سر گذاشت و آثار آرامشی عمیق در چهره‌اش نمایان شد. پیدا بود که در عالم خیال از همان لحظه در روستاست. گفت:

ــ خوب، صبح از خواب بیدار می‌شوم، هوا خوب است. آسمان صاف و کبودست و یک لکه ابر در آن دیده نمی‌شود. طبق نقشه‌ای که طرح کرده‌ام یک طرف عمارت یک مهتابی است رو به مشرق و رو به باغ و صحرای زیر کشت، و طرف دیگر آن رو به روستا دارد. تا وقتی زنم بیدار شود ربدوشامبرم را می‌پوشم و کمی در باغ گردش می‌کنم و نفس‌های صبح را به سینه می‌کشم. در باغ به باغبان برمی‌خورم و با هم گل‌ها را آب می‌دهیم و سرشاخه‌های درخت‌ها و درختچه‌ها را می‌زنیم و در ضمن دسته‌گلی برای زنم درست می‌کنم. بعد به حمام می‌روم یا در رودخانه آب‌تنی می‌کنم. وقتی به خانه باز می‌گردم پنجره باز شده است و زنم، بلوزی به تن، آنجاست و شبکلاه سبکی به زحمت روی سرش بند شده است، که هر لحظه ممکن است باد آن را از سرش بردارد. منتظر من است. می‌گوید: «چای حاضر است.» چه بوسه‌ای، چه چایی! چه صندلی نرمی! پشت میز می‌نشینم. روی میز نان دو تنوره و خامه و کرهٔ تازه آماده است.

ــ بعد؟

ــ بعد، کتی یا ردنگوت گشادی می‌پوشم و دست در کمر زنم می‌اندازم و با هم در باغراه دراز پردرخت نیم‌تاریک از انظار اغیار ناپدید می‌شویم. آهسته، فکر می‌کنیم و ساکت پیش می‌رویم یا خود را به دست خیال می‌سپاریم و رؤیاها و افکار خود را به صدای بلند برای هم

می‌گوییم و دقایق شادکامی را مثل ضربان نبض خود می‌شماریم. به تپش دل‌هامان گوش می‌سپاریم و به توقف‌های آن از هیجان. و همدلی و همنفسی را در طبیعت اطراف می‌جوییم و نفهمیده چطور، خود را کنار رودخانه یا میان مزارع می‌یابیم. رود به نرمی زمزمه می‌کند و سنبله‌ها با نسیم می‌جنبند. هوا گرم می‌شود. به قایق می‌نشینیم، زنم زورق را به اشارهٔ پارو هدایت می‌کند...

شتولتس حرفش را برید که:

ـ ایلیا تو شاعری و اینها شعر است که می‌سرایی...

آبلوموف جواب داد:

ـ بله، شاعرم، زندگی جز شعر نیست... منتها آدم‌ها زیبایی این شعر را ضایع می‌کنند. و سرمست از آرمان سعادتی که خود طرح کرده بود ادامه داد:

ـ بعد می‌توانیم به گلخانه سری بزنیم.

صحنه‌های پرداخته‌ای را که مدت‌ها بود در خیال رسم کرده بود از مخزن خاطر خود بیرون می‌کشید و به همین سبب بی‌آن‌که بازایستد با حرارت بسیار ادامه داد:

ـ بله، به گرمخانه می‌رویم و به هلوها و انگورها سرکشی می‌کنیم تا ببینیم برای سر میز چه می‌شود آورد. بعد برمی‌گردیم و چیزکی می‌خوریم و در انتظار مهمانان می‌مانیم... گاهی یادداشتی همراه کتابی یا دفتر نتی از طرف ماریا پترونا، یکی از دوستان زنم، برایش رسیده است یا آناناسی به رسم ارمغان برایمان فرستاده‌اند یا در گرمخانهٔ خودمان هندوانهٔ فوق‌العاده‌ای رسیده که آن را برای ناهار روز بعد به خانهٔ دوست عزیزی می‌فرستیم و خود نیز به دیدنش می‌رویم... در این اثناء در آشپزخانه همه در جنب و جوشند. سرآشپز با پیش‌بند و کلاهِ مثل برف سفیدش در تلاش است. تابه‌ای را روی آتش می‌گذارد تابهٔ دیگری را از روی آتش برمی‌دارد. اینجا سسی را هم می‌زند، آنجا خمیری پهن

می‌کند یا آب از سر ظرفی برمی‌دارد. صدای تق‌تق کاردها بلند است. یک‌جا گوشت برای کباب ساطوری می‌شود، جای دیگر سبزی خرد می‌کنند. آن طرف بستنی هم می‌زنند... سر زدن به آشپزخانه پیش از غذا چه لذتی دارد! اینجا در تابه‌ای را برمی‌داری و عطر غذا مستت می‌کند، آنجا چانه کردن پیراشکی یا زدن خامه تماشا دارد. بعد روی کاناپه‌ای دراز می‌کشم و زنم برایم کتاب تازه‌ای می‌خواند. از خواندن باز می‌ایستیم و بحث می‌کنیم... ولی در این میان میهمان‌ها می‌رسند، مثلاً تو و زنت.

ــ چطور، برای من هم زن گرفته‌ای؟

ــ البته. دو سه دوست دیگر هم می‌آیند که همیشه همان‌هایند و دنبالهٔ گفت‌وگوی ناتمام ماندهٔ روز پیش را باز می‌گیریم. شوخی و لطیفه است یا سکوتی گویا. همه در فکر فرو می‌روند، اما نه در غم سمتی از دست رفته. به فلان مسأله‌ای که در سنا مطرح است هم فکر نمی‌کنند بلکه مجذوب فراوانیِ آرزوهای تحقق یافته‌اند، بر لذت تأمل می‌کنند... آنجا سخنان بدخواهی را نمی‌شنوی که از خشم کف بر دهان، پشت سر غایبی بدگویی کند. هیچ نگاهی را بر خود غافلگیر نخواهی کرد که همان بدگویی‌ها را به مجرد خروج تو از مجلس به تو وعده دهد. آنجا با کسی که دوست نمی‌داری و با تو همدل نیست نان و نمک نمی‌خوری. در نگاه همنفسان جز محبت و در شوخی‌هاشان جز تبسمی باصفا، و از زهر شرارت خالی نمی‌بینی... آنجا فقط صداقت است... آنچه در دل پنهان است در چشمان و بر زبان‌هاست. بعد از صرف غذا به مهتابی می‌رویم و قهوه می‌نوشیم و سیگار برگ هاوانایی دود می‌کنیم.

ــ تو درست همان صحنه‌های زندگی بابابزرگ‌هامان را برای من وصف می‌کنی.

آبلوموف اندکی آزرده جواب داد:

ــ نه، اینها آن صحنه‌ها نیست. کجا به آن شباهت دارد؟ خیال می‌کنی کار زن من پختن مربا و خواباندن قارچ در آب‌نمک باشد؟ یا وقت خود

را با شمردن کلاف‌های نخ و جابه‌جا کردن کرباس‌هایی بگذراند که زنان دهاتی با آن کلاف‌ها بافته‌اند؟ زن من به کلفت‌هایش سیلی بزند؟ در خانهٔ من فقط صحبت از نت موسیقی و کتاب خواهد بود و نغمه‌های پیانو و صدای کش و واکش مبل‌های زیبا.

ـ خودت، تو خودت چه؟

ـ خود من هم هرگز روزنامه‌های سال گذشته را نخواهم خواند و به کالسکه‌های قدیمی دهاتی سوار نخواهم شد و غذای سراسر سالَم رشته و غاز بریان نخواهد بود، بلکه آشپزم را به باشگاه انگلیس‌ها یا به خانهٔ سفرا به کارآموزی خواهم فرستاد.

ـ خوب، بعد؟

ـ بعد، وقتی هوا رو به خنکی گذاشت بساط سماور و دسر را با گاری به جنگل سپیدار یا به صحرا به سبزه‌زاری نودرو می‌فرستیم. میان کومه‌ها فرش پهن می‌کنیم و تا وقت صرف آبروشکا[1] و بیفتک در عین شیرین‌کامی لم می‌دهیم و استراحت می‌کنیم. دهقان‌ها داس بر دوش از درو باز می‌گردند. ارابه‌ای با خرمنی از علوفه که تا بالای سر اسب را پوشانده، می‌گذرد. روی خرمن کلاه دهقانی با گلی بر آن و نیز سر پسرکی پیداست. گروهی زنان روستایی، برهنه‌پا و داس در دست پیش می‌آیند و به صدای بلند آواز می‌خوانند و ناگهان به دیدن ما ساکت می‌شوند و تا کمر کرنش می‌کنند. یکی از آنها که دختر جوانی است و گردنی از آفتاب بریان و بازوانی عریان دارد و چشمانش را، گرچه برق شیطنت در آنها پیداست، از روی حیا به زیر افکنده است، نوازش‌های آقایش را، گیرم برای حفظ ظاهر اندکی دفع‌کنان، در حقیقت با لذت می‌پذیرد، اما پناه بر خدا اگر بانو چیزی دیده باشد.

و شتولتس و خود آبلوموف قاه‌قاه خندیدند.

---

۱. سوپی سرد است که از کواس و قطعات کوچک گوشت و ماهی و خیار و از این قبیل درست می‌شود. ـم.

آبلوموف وصف خود را به این صورت پایان داد:

ــ هوا مرطوب می‌شود و رو به تاریکی می‌رود. مه، مانند دریایی واژگون روی چاودارها را می‌گیرد. شانهٔ اسب‌ها، که سم می‌کوبند، می‌لرزد. وقت آن است که به خانه بازگردیم. در خانه چراغ‌ها روشن شده‌اند. از آشپزخانه صدای تق‌تق کارد شنیده می‌شود. عطر قارچ در تابه و کتلت و توت‌فرنگی در فضاست... صدای موسیقی از تالار به گوش می‌رسد.

آبلوموف آغاز قسمتی از اپرای نورما را زمزمه می‌کند: «کاستا دیوا... کاستا دیوا...»[۱] و می‌گوید:

ــ ممکن نیست این اپرا را به یاد بیاورم و به هیجان نیایم. این زن غم دل خود را چه زیبا زار می‌زند. چه درد عمیقی در الحانش پنهان است! و اطرافیانش همه از آن بی‌خبرند. او تنهاست و رازش بر دلش سنگینی می‌کند، و آن را با ماه در میان می‌گذارد.

ــ تو این آریا را دوست داری؟ چه خوب! نمی‌دانی الگا ایلینسکایا[۲] آن را چه قشنگ می‌خواند. تو را با او آشنا خواهم کرد. چه صدایی، چه آوازی! و خودش چه دخترک دلفریبی! گرچه شاید قضاوتم بر زیبایی او بی‌طرفانه نباشد چون خودم به او بی‌نظر نیستم. ولی فکرت را منحرف نکنم. ادامه بده.

آبلوموف ادامه داد:

ــ دیگر چه بگویم؟ تمام شد. میهمان‌ها هر یک به اتاقی یا عمارتی می‌روند و روز بعد هرکس موافق میلش، یکی به صید ماهی، و دیگری به شکار می‌رود و هرکس هم که اهل این کارها نباشد برای خودش می‌نشیند.

شتولتس پرسید:

---

۱. ...casta diva ... casta diva آریایی است از اپرای بلینی به نام نورما Norma. ــم.

2. Olga Ilinskaya

ـ همین؟ دست خالی؟ بیکار؟

ـ به دستش چه کار داری؟ چرا خالی؟ ممکن است دستمالی در دستش باشد، ببینم، تو راستی دوست نداری این جور زندگی کنی؟ زندگی واقعی این نیست؟

شتولتس پرسید:

ـ و تمام عمر را همین‌جور بگذرانم؟

ـ بله، تا وقتی پیر بشوی، تا توی تابوت. زندگی همین است.

ـ نه، این زندگی نیست.

ـ این زندگی نیست یعنی چه؟ چه عیبی دارد؟ فکرش را بکن. یک چهرهٔ رنگ‌پریده، یک صورت رنجور نمی‌بینی. در این زندگی جایی برای غصه‌های گوناگون، نگرانی برای مسائل مطرح در سنا، مشکلات بورس و نرخ سهام و گزارش‌ها و موفق به دیدن وزیر شدن یا نشدن، و ارتقاء رتبه و افزایش کمک خرج سفره و از این‌جور چیزها نیست. فقط یک گفت‌وگوی دلچسب است. کسی مجبورت نمی‌کند خانه عوض کنی. همین خودش چه نعمت بزرگی است و تو می‌گویی این زندگی نیست؟

شتولتس با سرسختی تکرار کرد:

ـ نه، این زندگی نیست!

ـ خوب. به عقیدهٔ تو اگر این زندگی نیست، چیست؟

شتولتس کمی فکر کرد که ببیند اسم این زندگی را چه می‌شود گذاشت و بعد گفت:

ـ این... می‌شود گفت... ابلومویسم است.

ایلیا ایلیچ، در حیرت از این واژهٔ عجیب، آهسته گفت:

ـ «آب... لومویسم!» و بعد دوباره آن را بخش‌بخش تکرار کرد:

ـ آب... لو... مویسم...

با نگاهی تعجب‌زده به شتولتس خیره ماند و بی‌رغبت و با خجالت پرسید:

ـ پس آرمان زندگی برای تو چیست؟ چیست که آبلومویسم نباشد؟

و بعد با جسارت افزود:

ـ مگر همه در پی همان چیزی نیستند که من در خیال می‌بینم؟ آخر تصدقت، مگر هدف همهٔ تلاش‌ها و سوداها و جنگ‌ها، همهٔ فعالیت‌های تجارتی شما و زحمات سیاستمداران حصول همین آرامش و آسودگی نیست؟ مگر شما همه نمی‌خواهید این بهشت از دست رفته را به دست آورید؟

شتولتس جواب داد:

ـ این ناکجاآبادت هم خیلی آبلوموف‌وار است.

آبلوموف در دفاع از نظر خود گفت:

ـ همه در جست‌وجوی راحت و آرامشند.

ـ نه، همه به دنبال آسودگی نیستند. خود تو هم ده سال پیش دنبال آن نبودی.

آبلوموف که در گذشتهٔ خود جست‌وجو می‌کرد حیرت‌زده پرسید:

ـ دنبال چه بودم؟

ـ کمی فکر کن، به یاد بیاور. کتاب‌ها و ترجمه‌هایت کجایند؟

آبلوموف جواب داد:

ـ چه می‌دانم زاخار چه کارشان کرده، لابد جایی در گوشه‌ای افتاده‌اند.

شتولتس به سرزنش تکرار کرد:

ـ در گوشه‌ای افتاده! بله، طرح‌هایت هم برای «خدمت به میهن تا آخرین نفس، زیرا روسیه برای بهره‌برداری از منابع بی‌پایانش به مغزها و بازوهای توانا احتیاج دارد...» در همان گوشه از یاد رفته‌اند. اینها عین حرف‌های خود تست!... می‌گفتی باید کار کرد تا استراحت شیرین‌تر شود و استراحت یعنی لذت‌جویی از جنبه‌های لطیف و والای زندگی و چشیدن لذت‌های هنرمندان و شاعران... این آرمان‌ها را هم زاخار در

گوشه‌ای انداخته؟ یادت نمی‌آید که می‌خواستی بعد از خواندن همهٔ کتاب‌ها به جاهای دیگر دنیا سفر کنی تا کشور خودت را بهتر بشناسی و دوست بداری؟ آن وقت‌ها تکرار می‌کردی: زندگی همه کار و اندیشه است. کار، ولو در عین گمنامی، ولو کار حقیر، ولی پیوسته... تا انسان وقتی می‌میرد اطمینان داشته باشد که وظیفهٔ خود را ادا کرده است. اینها همه در کدام گوشه خاک می‌خورد؟

آبلوموف که بی‌قرار به یک‌یک سخنان شتولتس گوش می‌داد گفت:

ــ بله، یادم می‌آید، اینها همه انگاری حرف‌های خودم است.

و ناگهان گذشته را به یاد آورد و گفت:

ــ درست است، آندره‌ی. ما اول فکر کرده بودیم در سراسر اروپا سفر کنیم، تمام سوئیس را پیاده بگردیم. کف پای خود را بر تارک وزوو بسوزانیم و به هرکولانوم[1] فرود آییم. واقعاً انگار دیوانه بودیم. چه دری‌وری‌هایی!

شتولتس به سرزنش تکرار کرد:

ــ دری‌وری؟ تو نبودی که به دیدن باسمه‌های «مریم» رافائل و «شب» کورِجو[2] و «آپولون» بلودره[3] اشک در چشم می‌آوردی و می‌گفتی: «خدای من، یعنی من هرگز نخواهم توانست اصل این تابلوها را ببینم و از وحشت لال بمانم، هرگز جلو آثار میکل‌آنژ و تی‌سی‌ین نخواهم ایستاد و خاک رم را زیر پا نخواهم آورد؟ آیا تا آخر عمر درختان مورد و سرو و نارنج را فقط در گرمخانه‌ها، و نه در سرزمین اصلی‌شان، خواهم دید؟ آیا هرگز هوای ایتالیا را تنفس نخواهم کرد و از دیدن آسمان کبود آن سرمست نخواهم شد؟» چه آتش‌های زیبایی در دلت روشن می‌شد! اینها همه دری‌وری شد؟

---

۱. شهری بوده است در پای وزوو که در اثر فوران این کوه همزمان با پمپئی ویران شده است. ـم.

2. Correggio 3. Belvedere

آبلوموف در گذشته سیر می‌کرد و می‌گفت:

ــ بله، یادم هست... تو دستم را گرفتی و گفتی: «بیا قول بدهیم که تا این چیزها را ندیده‌ایم نمیریم.»

شتولتس ادامه داد:

ــ یادم هست که یک روز ترجمه‌ای از سی[1] را با تقدیم‌نامه‌ای برای سالروز تولد من برایم آوردی. آن را هنوز دارم. یادم هست که با معلم ریاضی به اتاق می‌رفتی و در را روی خودت می‌بستی و می‌خواستی به هر قیمت شده بدانی که آموختن مربع و دایره به چه کارت می‌آید و عاقبت تلاشت به جایی نرسید و دست از آن برداشتی. شروع به آموختن انگلیسی کردی... اما آن را هم نیمه کاره گذاشتی. وقتی برنامهٔ سفر به خارج را تهیه کردم و از تو خواستم که نگاهی هم به دانشگاه‌های آلمان بیندازیم، از خوشحالی از جا جستی و مرا بر سینه فشردی و مردانه به من دست دادی و گفتی: مرد این راه منم، آندره‌ی، هرجا بروی باتو خواهم بود. اینها همه حرف‌های خود تست. تو همیشه کمی بازیگر بودی. این قول و قرارها چه شد، ایلیا؟ من، بعد از آن‌که اینجا آنچه آموختنی بود یادگرفتم دو بار به خارج سفر کردم، و در دانشگاه‌های بن و ای‌ینا[2] و ارلانگن[3] به کلاس رفتم و روی نیمکت نشستم، بعد در اروپا به سیر و سیاحت رفتم و همه چیز آنجا را چنان‌که ملک خودم باشد یاد گرفتم. ولی خوب، قبول دارم، مسافرت در خارج از کشور کاری تجملی است و همه نمی‌توانند و مجبور هم نیستند که این راه آموختن را پیش بگیرند. اما روسیه چه؟ من سراسر روسیه را زیر پا گذاشته‌ام و کار می‌کنم...

آبلوموف گفت:

ــ عاقبت روزی می‌رسد که دست از کار بکشی.

ــ هرگز دست از کار نمی‌کشم. برای چه؟

1. Say 2. Iena 3. Erlangen

آبلوموف گفت:

ــ وقتی ثروتت را دو برابر کردی!

ــ چهار برابر هم که بکنم دست از کار نمی‌کشم!

آبلوموف کمی ساکت ماند و بعد پرسید:

ــ اگر هدفت این نیست که تا آخر عمر در امان باشی و عاقبت بتوانی به گوشه‌ای بروی و استراحت کنی پس برای چه زحمت می‌کشی؟

شتولتس گفت:

ــ این که می‌گویی آبلومویسم دهاتی است.

ــ یا می‌خواهی در خدمت دولت به مناصب بالا برسی و در جامعه اسم و رسمی به هم بزنی و از آسایشی همراه با احترام برخوردار شوی و از رفاهی که شایستگی‌اش را داری لذت ببری...

شتولتس گفت:

ــ این هم آبلومویسم پترزبورگی است.

آبلوموف که از جواب‌های آمادهٔ شتولتس به تنگ آمده بود با غیظ گفت:

ــ پس کی می‌خواهی زندگی کنی؟ فایدهٔ این همه زحمت چیست؟

ــ من خودِ کار را دوست دارم. هیچ دلیل دیگری برای کار کردن ندارم. کار یک شیوهٔ زندگی است. درونمایهٔ زندگی است، اصل و هدف زندگی است. دست‌کم برای من این‌طور است. تو کار را از زندگی‌ات بیرون رانده‌ای و ببین به چه روزی افتاده‌ای! من سعی می‌کنم بلندت کنم. شاید برای آخرین بار. اگر بعد از این باز هم با تارانتیف و الکسی‌یف بنشینی دیگر پاک از دست خواهی رفت. بر دوش خودت هم باری سنگین خواهی بود.

و به سخنان خود پایان داد و گفت:

ــ حالا یا هرگز!

آبلوموف با نگاهی پریشان به او خیره شده بود و به حرف‌هایش گوش

می‌داد. مثل این بود که دوستش آینه‌ای جلو او نگه داشته است و او تصویر خود را در آن باز شناخته و به وحشت افتاده است.

آهی کشید و گفت:

ــ آندره‌ی پرخاش نکن. بهتر است کمکم کنی. من خودم از این حال در عذابم. اگر فقط همین امروز به من نگاه کرده و به حرف‌هایم گوش داده بودی و می‌دیدی که چه‌جور گور خودم را گود می‌کنم و به روزگار سیاه خودم اشک می‌ریزم این حرف‌ها را نمی‌زدی. من خود می‌دانم، این حرف‌ها را می‌فهمم اما قدرت ندارم، اراده‌ام کافی نیست. هوش و اراده‌ات را به من قرض بده و مرا به هرجا که می‌خواهی ببر، اگر تو باشی شاید بتوانم دنبالت بیایم. اما اگر تنهایم بگذاری از جایم تکان نمی‌خورم. تو راست می‌گویی. حالا یا هرگز! اگر یک سال دیگر به این حال بگذرد دیر می‌شود.

آندره‌ی گفت:

ــ ایلیا، این تویی که این حرف‌ها را می‌زنی؟ من آن روزهای تو را خوب به یاد دارم. آن پسرک باریک چالاک را که هر روز از پرچیستینکا[1] به کودرینو[2] می‌رفت و برمی‌گشت... آنجا در باغ کوچک، دو خواهر بودند. آنها را حتماً فراموش نکرده‌ای. کتاب‌های روسو و شیللر و گوته و بایرون را که برای آنها می‌بردی تا به جای رمان‌های کوتَن[3] و ژنلیس[4] بخوانند از یاد نبرده‌ای. بر آنها بزرگی می‌کردی و می‌خواستی ذوق آنها را جلا بدهی!

آبلوموف از جا برخاست و با تعجب گفت:

ــ چطور، این هم یادت مانده؟ بله، من با آنها به خیال‌پردازی می‌نشستم و امیدهایم را برای آینده آهسته برایشان می‌گفتم و نقشه‌ها و فکرهایم را می‌پروراندم و... احساساتم را هم در گوششان می‌گفتم. اما پنهان از تو، تا مسخره‌ام نکنی... اما اینها همه از میان رفت و دیگر هرگز تکرار نشد. این ماجراها کجا رفت؟ این التهاب چرا خاموش شد؟

1. Pretchistenka 2. Kudrino 3. Cottin 4. Genlis

فکرش را نمی‌شود کرد. در وجود من توفانی برنخاست. چیزی زیر و رو نشد. من چیزی از دست ندادم. هیچ باری بر وجدانم سنگینی نـمی‌کند. وجدانم مثل بلور پاک و مصفاست، هیچ ضربه‌ای عزت نفس مـرا تـباه نکرده. ولی نمی‌دانم چرا همه چیز از میان رفت.

آهی کشید و ادامه داد:

ــ می‌دانی آندره‌ی، هیچ وقت در وجود من آتشی روشن نشده است. نه حیات‌بخش و سازنده و نـه مـخرب و سـوزانـنده. در زنـدگی مـن، برخلاف دیگران، هرگز آتشی همچون طلیعهٔ صـبح نـبوده است کـه بـه تدریج بر افق رنگ و آتشی می‌افشاند که بعد به روز مبدل مـی‌شوند و جهان را گرم و جوشان و ظـهر را سـوزان مـی‌کند و بـعد آهـسـته آرام می‌شود و پیوسته رنگ می‌بازد و بـه قـرار طـبیعی بـه خـاموشی شب می‌گراید. نه، زندگی من با خاموشی شروع شد. این حرف عجیب است، اما حقیقت همین است. از همان دقیقهٔ اول که خودم را شناختم احساس کردم که رو به خاموشی‌ام. وقتی در اداره به نوشتن نامه مشـغول بـودم خاموش می‌شدم. بعد وقتی کتاب می‌خواندم و حقایقی را درک می‌کردم که نمی‌دانستم در زندگی به چه کارم خواهند آمد، خاموش می‌شدم. در میان رفقا، به یاوه‌ها و بـدگویی‌ها و شـایعه‌سازی‌های شـیطنت‌بارشان گوش می‌دادم و دوستی آنها را که با گردهم‌آیی‌های بی‌هدف و خالی از صمیمت برقرار داشته می‌شد می‌دیدم و خاموش می‌شدم. در دوستی با مینا، که توانایی خود را تباه می‌کردم و بیش از نیمی از درآمدم را، به این خیال که دوستش دارم، بـه پـایش مـی‌ریختم خـاموش مـی‌شدم. طـی گردش‌های غم‌انگیز و عاطلانه در بولوار نی‌یوسکی، میان دیگرانی کـه پالتوهای نرم از موی موش و یقهٔ بیدستر می‌پوشیدند، در شب‌نشینی‌ها و ضیافت‌ها، که داماد مناسبی به شمار می‌آمدم و به همین علت با آغوش باز پذیرفته می‌شدم، مدام در حال خاموش شدن بودم. زندگی و شعورم را در سفرهایم از شهر به ییلاق و از ییلاق به اینجا، به خیابان گاراخوویا،

به تفاریق تباه می‌کردم. بهار برایم فقط موسم آمدن صدف و خرچنگ به بازار بود و پاییز و زمستان وقت رفتن به مجالس این و آن در روزهای ویژه‌شان، و تابستان وقت گلگشت و تماشا و تمام زندگی‌ام در خواب آرام تن‌آسایی طی شد، درست مثل دیگران... حتی عزت نفسم... عزت نفسم به چه راه تباه شد؟ با سفارش دادن لباس به فلان خیاط معروف! به این‌که در مجالس فلان بزرگ راه یابم؟ و بهمان پرنس دستم را بفشارد! حال آن‌که عزت نفس نمک زندگی است، مانع گندیدگی است. این نمک چه شد؟ یا من حقیقت این زندگی را نشناخته‌ام یا اصلاً ارزشی ندارد. اما بهتر از آن هم چیزی ندیده و نشناخته‌ام. هرگز کسی چیز بهتری نشانم نداده است. تو گاهی مثل ستارهٔ دنباله‌دار درخشانی ظاهر، و فوراً ناپدید می‌شدی و من همه چیز را از یاد می‌بردم و همچنان خاموش می‌شدم...

شتولتس دیگر به سخنان آبلوموف با طعنه و اهمال جواب نمی‌داد. به او گوش می‌داد و غمناک ساکت بود.

آبلوموف ادامه داد:

ــ تو الان گفتی که چهره‌ام بی‌نور است و تازگی جوانی ندارد. حق با تست. من یک شولای کهنه‌ام! شل و ول و پاره‌پوره! اما این حال نه از بدی هواست و نه از زیادی کار. بلکه به علت آن است که نوری که در دل داشتم و راهی به بیرون می‌جست دوازده سال در دلم محبوس ماند و نه تنها نتوانست به خارج بتابد و فقط زندان خود را سوزاند، بلکه خود نیز خاموش شد. آری، آندره‌ی عزیز من، دوازده سال به این شکل گذشت. دیگر نمی‌خواستم بیدار شوم.

شتولتس ناشکیبا پرسید:

ــ چرا مهار نبریدی؟ چرا فرار نکردی؟ چرا ساکت ماندی و گذاشتی آتشت خاموش شود؟

ــ کجا فرار کرده باشم؟

ــ کجا یعنی چه؟ می‌توانستی پیش بندگانت به کنار ولگا بروی. آنجا

حرکتی بود. چیزی پیدا می‌شد که علاقه‌ات را برانگیزد. هدفی یا کاری پیدا می‌کردی. من اگر جای تو بودم حتی به سیبری یا به سیتخا[1] می‌رفتم.

آبلوموف اندوهناک گفت:

ــ تو همه‌اش راه‌های مشکل پیشنهاد می‌کنی! مگر من تنها این جورم؟ تماشا کن. میخائیلف پتروف الکسی‌یف، ستپانف... امثال من بی‌شمارند.

شتولتس هنوز تحت تأثیر اعتراف آبلوموف بود و چیزی نگفت. بعد آهی کشید و گفت:

ــ بله، در این مدت دریاها آب از زیر پل‌ها گذشته است. خوب، ولی من تو را این‌طور اینجا نمی‌گذارم. از اینجا دورت می‌برم. اول به خارج و بعد به روستا. کمی لاغر می‌شوی و دیگر از این فکرهای سیاه نمی‌کنی، بعد کاری برایت پیدا می‌کنیم...

آبلوموف با شور بسیار گفت:

ــ بله، از اینجا می‌رویم، هرجا که باشد...

ــ از همین فردا برای گرفتن گذرنامه اقدام خواهیم کرد. بعد مقدمات سفر را فراهم می‌کنیم... تو را دیگر تنها نمی‌گذارم... فهمیدی، ایلیا؟

آبلوموف که گفتی ناگهان از میان ابرها به جهان واقعیات فرود آمده باشد گفت:

ــ تو همه‌اش می‌گویی فردا...

ــ منظورت این است که «کار امروز را به فردا نگذاریم؟» آفرین، چه شتابی! ولی امروز دیگر دیر شده است. ولی تا دو هفتهٔ دیگر از اینجا خیلی دور خواهیم بود.

آبلوموف گفت:

ــ چه می‌گویی برادر، دو هفتهٔ دیگر یعنی چه؟ مهلت بده. کمی فکر کنم. خودم را آماده کنم... باید کالسکه‌ای چیزی تهیه کرد... بگوییم سه ماه دیگر...

---

1. Sitkha

ــ کالسکه! چه فکرها! از اینجا تا مرز با کالسکهٔ پست، یا تا لوبک[1] با کشتی... هر یک راحت‌تر باشد. و از آنجا به هرجا که بخواهی راه‌آهن هست...

آبلوموف به انکار گفت:

ــ و آپارتمانی که باید اجاره کنم چه می‌شود؟ زاخار را پیش که بگذارم؟ آبلوموکا چه می‌شود؟

شتولتس خندان گفت:

ــ ابلومویسم... همان ابلومویسم همیشگی...

و شمعی برداشت و شب بخیر گفت و رفت که بخوابد و یک بار دیگر رو به آبلوموف گرداند و افزود:

ــ یادت نرود، حالا یا هرگز...

و در را روی خود بست.

1. Lübeck

۵

صبح روز بعد، همین‌که بیدار شد کلمات هول‌انگیز شب پیش در گوشش صدا کرد: «حالا، یا هرگز!» برخاست. دو سه بار طول اتاق را پیمود. بعد نگاهی به اتاق پذیرایی انداخت. شتولتس نشسته بود و می‌نوشت.

صدا کرد:

ــ زاخار!

اما صدای فرو جستنی از اتاق مجاور نیامد. از زاخـار خـبری نـبود. شتولتس او را به پست‌خانه فرستاده بود.

آبلوموف به میز خاک گرفته‌اش نزدیک شد و پشت آن نشست. قلمی برداشت و در دوات زد، دوات خشک بود. دنبال کاغذ گشت، کاغذ هم نیافت.

در فکر فرو رفته، با انگشت روی غبار میز چیزی نوشت. بعد نگاه کرد و دید که نوشته است «آبلومویسم»!

به چالاکی نوشته‌اش را با سر آستین پاک کرد. این کلمه را دیشب در خواب دیده بود، با حروفی آتشین روی دیوارها نوشته، مثل کلماتی که در ضیافت بالتازار بر دیوار پیدا شده بود.[1]

زاخار آمد و چون آبلوموف را نه در رختخواب، بلکه برپا دید با نگـاهی پریشان به او خیره شد. در نگاه تعجب‌زدهٔ بی‌نورش خواند: آبلومویسم.

---

۱. بالتازار یا بلشصر شاه بابل بود که به دست کورش کشته شد. بنا به روایت کتاب مقدس (کتاب دانیال باب پنجم) پیش از مرگ ضیافتی برپا کرد و فرمان داد که ظـروف طـلا و نقره‌ای را که جدش نبوکدنصر از هیکل اورشلیم ربوده بود بیاورند تا از آنها شراب بنوشد. آنگاه دست انسانی ظاهر شد و کلماتی بر دیوار قصر نوشت که کسی معنی آن را نتوانست بفهمد. عاقبت دانیال نبی را آوردند و او کلمات مرموز را برای او تفسیر کرد و گفت که خدا سلطنت او را به انتها رسانیده است. بالتازار همان شب به دست کورش کشته شد. ــم.

ایلیا ایلیچ با خود گفت: «یک کلمه، اما چه کلمه‌ای!... چه زهرآگین!»
زاخار بنا به عادت شانه و برس و حوله برداشت و به او نزدیک شد تا موهایش را شانه کند.
آبلوموف غضبناک زیر دست او زد چنان‌که برس از دستش بر زمین افتاد. تشر زد:
ــ برو گم‌شو!
و زاخار چنان یکه خورد که شانه را نیز خود بر زمین انداخت.
زاخار پرسید:
ــ دیگر نمی‌خوابید؟ رختخواب را مرتب کنم؟
آبلوموف جواب داد:
ــ کاغذ و جوهر بیاور.
در فکر «حالا یا هرگز» بود.
چون بر این ندای نومیدانهٔ فراخوان عقل و توان تأمل کرد دید که هنوز کمی اراده برایش مانده است و در فکر بود که این اندک مایه را کجا ببرد و در چه کار بنهد.
پس از تأملی دردناک قلم به دست گرفت و کتابی از گوشه‌ای برداشت به این خیال، که آنچه را ظرف ده سال نخوانده و ننوشته و به آن فکر نکرده است بخواند و بنویسد و بیندیشد.
حالا چه بایست بکند؟ پیش برود یا در جا بماند؟ این پرسش آبلوموفی برای او عمیق‌تر از مسألهٔ هملت بود. پیش رفتن به این معنی بود که این ربدوشامبر گشاد را نه فقط از تن، که از روح و ذهن خود فرواندازد، همراه با غبار و تار عنکبوت از در و دیوار، و نیز دیدگانش را از این تار پاک، و تاری آنها را روشن کند.
نخستین گام در این راه کدام بود؟ از کجا شروع کنم؟ نمی‌دانم! نمی‌توانم... نه، خودم را گول می‌زنم...، می‌دانم! از این گذشته شتولتس اینجاست، در کنارم است، فوراً به من خواهد گفت که چه باید بکنم.

اما چه خواهد گفت؟ خواهد گفت ظرف یک هفته وکیلی را با راهنمایی‌های دقیق و دستورهای لازم روانهٔ ده کنم تا آبلوموکا را به رهن بگذارد و زمین تازه بخرد و نقشهٔ ساختمان را بفرستم و خانه را خالی کنم و گذرنامه بگیرم و شش ماهه تمام دنیا را بگردم و اضافه چربی تنم را آب کنم و لاغر شوم و روحم را در هوای آزادی که زمانی با او خیالش را می‌کردیم صفا دهم، بی‌ربدوشامبر و زاخار و تارانتیف زندگی کنم، جورابم را خودم به پا کنم و چکمه‌ام را خودم از پا درآورم و عادت خواب روز را ترک کنم و مثل همه با قطار و کشتی به همان جاهایی که همه می‌روند بروم. بعد... بعد در آبلوموکا مقیم شوم و هرچه در کار بذر و درو و کوبیدن گندم دانستنی است بیاموزم و بدانم که چرا فلان رعیت چیزدار است و دیگری بی‌چیز. به صحرا بروم و در انتخابات شرکت کنم و به کارخانه و آسیاب سر بزنم و به بارانداز بروم و در عین حال از خواندن مجلات و کتب غافل نمانم و نگران آن باشم که انگلیس‌ها چرا یک کشتی به شرق فرستاده‌اند.

این چیزهایی است که شتولتس به من خواهد گفت. این کارها یعنی جلو رفتن و این کارِ تمام عمر من خواهد بود. باید با آرمان شاعرانهٔ زندگی وداع کنم. این گذران زحمت‌کشان است، زندگی نیست. انگاری در کارگاه آهنگر، مدام آتش است و سر و صدای بکوب بکوب پتک و چکش و در کثافت لولیدن و عرق ریختن. پس کو فرصت زندگی؟ آیا بهتر نیست همین جا بمانم؟

ماندن یعنی پیرهن را پشت رو پوشیدن و صدای فرو جستن زاخار را از روی تخت‌گاه بخاری مدام شنیدن و با تارانتیف غذا خوردن و دربارهٔ مسائل کمتر فکر کردن و کتاب سفرهای افریقا را ناتمام گذاشتن و به آرامی در خانهٔ دوست تارانتیف پیر شدن.

با خود گفت: «حالا یا هرگز!» «بودن یا نبودن!» و می‌خواست از جا برخیزد اما کفش‌هایش درست دم پایش نبود و دوباره نشست.

دو هفتهٔ بعد شتولتس به انگلستان رفته و از آبلوموف قول گرفته بود که یک راست به پاریس برود. ایلیا ایلیچ هم گذرنامه‌اش را گرفته بود و حتی پالتوی برای سفر سفارش داده و نیز کلاهی خریده بود. بله، کارهایش را پیش برده بود.

زاخار عاقلانه دلیل می‌آورد که سفارش دادن یک جفت چکمه کافی است و می‌توان تخت چکمه‌های نیمدار را عوض کرد. آبلوموف یک پتوی تازه و ژاکتی پشمینه و یک کیف دستی سفری خریده بود. می‌خواست خورجینی هم برای خواربار بخرد اما ده دوازده نفر به او گفتند که در ممالک خارج خواربار فراوان است و مسافر غذای خود را از روسیه با خود نمی‌برد.

زاخار پیوسته عرق‌ریزان در تکاپو بود و به دکان‌های پیشه‌وران و مغازه‌ها می‌رفت و گرچه پول‌های سیاه زیادی را از آنچه می‌خرید در جیب خود می‌گذاشت دائماً آندره‌ی ایوانویچ و همهٔ ابداع‌کنندگان راه و رسم سفر را نفرین می‌کرد.

به دکان سقط‌فروشی که می‌رفت با آشنایان حرف می‌زد و می‌گفت:

ــ کسی نیست از او بپرسد آخر تک و تنها در خارجه چه می‌کند؟ می‌گویند آنجا همه کار آقاها با کلفت‌هاست. آخر یک زن چطور می‌تواند چکمه را از پای او بکند؟ چطور یک زن جوراب را روی پای لخت ارباب من صاف و صوف کند؟

و حتی چنان پوزخند می‌زد که دو دسته ریش دو طرف صورتش بالا می‌رفت، و سر می‌جنباند. آبلوموف هم تنبلی را کنار گذاشته و صورت چیزهایی را که باید با خود ببرد یا نبرد مهیا کرده بود.

تارانتیف را مأمور کرده بود که مبل‌ها و اثاث دیگر را به خانهٔ دوست خود به ساحل ویبورگ ببرد و در اتاق‌ها بگذارد و درِ اتاق‌ها را ببندد تا او از سفر بازگردد.

آشنایان آبلوموف، بعضی با دیرباوری و برخی با خنده و پاره‌ای وحشت‌زده می‌گفتند:

ــ سفری شده! فکرش را بکنید، آبلوموف از جایش تکان خورده!

اما یک ماه گذشت، سه ماه هم گذشت و آبلوموف هنوز از جای خود تکان نخورده بود. شب قبل از عزیمت لبش باد کرد. گفت:

ــ حتماً پشه نیشم زده. ولی با این لب و لوچه مگر می‌شود کشتی سوار شد؟

نرفت و در انتظار کشتی بعدی حرکت را به عقب انداخت.

ماه اوت رسیده است و شتولتس مدت‌هاست در پاریس است و پیوسته نامه می‌نویسد اما کسی به نامه‌هایش جوابی نمی‌دهد.

چرا آبلوموف به نامه‌های او جواب نمی‌دهد؟ مرکب دواتش خشک شده یا کاغذ ندارد؟ یا شاید در شیوهٔ نگارش آبلوموینش باز «که»ها و «چه»ها با هم کنار نمی‌آیند؟ یا در برابر ندای هول‌انگیز «حالا یا هرگز!» عاقبت راه دوم را انتخاب کرده و دست‌ها را زیر سر گذاشته است و زاخار بیهوده می‌کوشد بیدارش کند؟

نه، دوات پر از جوهر است و کاغذ روی میز فراوان است و حتی کاغذهای سرنویس‌دار، که آبلوموف آنها را حتی سیاه کرده است.

چند صفحه‌ای چیز نوشته بود و حتی یک بار هم «که»ها و «چه»ها با هم اختلاف پیدا نکرده بودند. شیوهٔ نگارشش روان و آزاد بود، و گهگاه مثل «آن روزها» که با شتولتس درباره زندگی پرکار رؤیا می‌پرداخت و در خیال به سفرهای دراز می‌رفت، گویا و روان بود.

ساعت هفت صبح از خواب برمی‌خیزد کتاب می‌خواند و کتاب‌ها را به جایی می‌برد. در سیمایش نه نشان خواب هست و نه رخوت و ملال، رنگ به گونه و برق به چشم‌هایش باز آمده است و آثار حالتی شبیه به جسارت یا دست‌کم اعتماد به خود در سیمایش پیداست. ربدوشامبر دیگر به تنش دیده نمی‌شد، تارانتیف آن را با باقی چیزها به منزل دوستش برده است.

آبلوموف نشسته است و کتاب می‌خواند یا روپوشی به تن و کاشکلی

سبک به دور گردن دارد و مشغول نوشتن است. یقهٔ پیرهنش از پشت گریبانپوش بیرون آمده است و مثل برف سفید است. وقتی بیرون می‌رود ردنگوتی بسیار خوشدوخت می‌پوشد و کلاه بسیار شیکی به سر می‌گذارد. همیشه شادمان است و زمزمه می‌کند. علت این حال چیست؟

پشت میز نزدیک پنجرهٔ ویلایش (آخر ویلایی در چند ورستی شهر اجاره کرده است) نشسته است و دسته گلی کنار دست دارد. شتابان مشغول نوشتن است و می‌خواهد نامه‌اش را تمام کند و پیوسته مراقب راه باریکی است که از لای درختچه‌ها پیداست.

ناگهان ریگِ راه زیر قدم‌های سبکی به صدا درآمد. آبلوموف قلم را به کناری انداخت و دسته‌گل را برداشت و به پشت پنجره دوید.

گفت:

ــ شمایید، الگا سرگی‌یونا؟ الان، الان!

و کلاه و عصایش را برداشت و به سمت در نرده‌ای ویلا دوید. بازویش را به زن جوان زیبایی داد و هر دو در خنکای تاریک زیر کاج‌های بلند ناپدید شدند.

زاخار از گوشه‌ای بیرون آمد و نگاهی به دنبال آنها انداخت و در اتاق را بست و به آشپزخانه رفت.

به آنی‌سیا گفت:

ــ رفت.

ــ برای ناهار برمی‌گردد؟

زاخار خواب‌آلوده گفت:

ــ خدا می‌داند.

زاخار همان است که بود، با همان دو کپه ریش انبوه در دو جانب صورت و همان چانهٔ نتراشیده و همان جلیقهٔ خاکستری و همان پارگی زیر بغل سرداری. تنها تفاوتی که کرده این است که با آنی‌سیا ازدواج کرده است، شاید به علت آن‌که آبش با زنی که با او سر و سری داشت به

یک جوی نمی‌رفته یا به آن علت که معتقد است که مرد باید زن داشته باشد. زن گرفته است اما برخلاف ضرب‌المثل معروف ازدواج عوضش نکرده است.

شتولتس آبلوموف را با الگا و خاله‌اش آشنا کرده بود. اول بار که او را به خانهٔ الگا برد مهمانان دیگری نیز بودند. آبلوموف دل‌مشغول و مطابق معمول در جمع ناشناسان ناراحت بود.

با خود می‌گفت: «کاش می‌توانستم دستکش‌هایم را درآورم. هوای اتاق چه گرم است! دیگر به این‌جور مجالس عادت ندارم.»

شتولتس کنار الگا، که تنها، دور از میز چای در صندلی دسته‌داری نشسته و تکیه داده بود و به اطراف خود توجهی نداشت نشست. الگا از دیدن شتولتس بسیار خوشحال بود، گرچه چشمانش برق نمی‌زد و گونه‌هایش گُر نگرفته بود. ولی چهره‌اش به آرامی و یکدستی روشن بود و لبخندی بر لبانش شکفته.

الگا، شتولتس را دوست خود می‌خواند زیرا شتولتس او را می‌خنداند و نمی‌گذاشت ملول شود. اما اندکی نیز از او واهمه داشت زیرا با او که بود بیش از اندازه احساس می‌کرد که دخترکی خردسال بیش نیست.

هرگاه سؤالی به ذهنش می‌رسید، یا دربارهٔ موضوعی دچار تردید می‌شد تأمل می‌کرد و آن را بی‌درنگ با او در میان نمی‌گذاشت. او را زیاده پیشرفته و برتر از خود می‌دید و عزت نفسش از ناپختگی‌اش و نیز بسیاریِ تفاوت دانش و سنشان آزرده می‌شد.

شتولتس نیز او را دختری بی‌نظیر می‌شمرد و شمیم دل‌انگیز ذهن بیدار و احساس باطراوت او را با بی‌نظری تحسین می‌کرد. الگا در نظر او فقط دخترکی زیبا بود که آینده‌ای بسیار نویدبخش داشت.

اما شتولتس مکررتر و با اشتیاقی بیش از آنچه به مصاحبت با زنان دیگر داشت با او می‌نشست، زیرا الگا در زندگی، گرچه نادانسته، ساده و طبیعی بود و از برکت طبع سلیم و تربیت بی‌پیرایه‌اش از تکلف بیزار بود

و از ظاهر ساختن سادهٔ اندیشه‌ها و احساس‌ها و خواهش‌هایش گریزان نبود و اصراری نداشت که حتی کوچک‌ترین حرکت چشم‌ها و لب‌ها و دست‌هایش را پنهان دارد.

اما شاید به آن سبب در راه خود با شهامت پیش می‌رفت که گـهگاه صدای گام‌های «دوستش» را که از گام‌های خودش استوارتـر بـود در کنار خود می‌شنید. از آنجا که به او اعتماد بسیار داشت قدم‌های خود را با او هماهنگ می‌کرد.

هرچه بود دوشیزگانی به این سادگی که نگاه و گفتار و رفتارشان چنین طبیعی و از تکلف آزاد باشد کمتر پیدا مـی‌شد. هـرگز در نگـاه او ایـن حسابگری خوانده نمی‌شد که: حالا لب‌هایم را کمی جمع مـی‌کنم و بـه فکر فرو می‌روم، این جور زیباتر جلوه می‌کنم. یا: به آن نقطه نگاه می‌کنم و ناگهان جیغکی می‌کشم، که ترسیده‌ام و همه به طـرفم مـی‌شتابند، یـا پشت پیانو می‌نشینم و نوک پایم را اندکی پیش می‌آورم تا پیدا باشد.

به هیچ روی اهل عشوه‌گری و دلفریبی نبود. هیچ دروغ نـمی‌گفت و حسابگری نمی‌کرد و جلوه نمی‌فروخت. به این سبب بود که تقریباً جز شتولتس کسی توجهی به او نداشت. به این سبب بود کـه بسـیار پـیش می‌آمد که برای مازورکایی هم‌رقصی پیدا نکند و در جای خود بنشیند و زحمتی هم برای پنهان داشتن ملالش به خود ندهد و به همین سبب بود که مهربان‌ترین و خونگرم‌ترین جوانان در کنار او کم‌حرف می‌شدند زیرا نمی‌دانستند با او از چه سخن بگویند...

برخی او را ساده‌لوح و تنگ‌اندیش و سطحی می‌پنداشتند زیرا سخنان حکیمانه دربارهٔ زندگی و عشق مثل سیل بر زبـانش جـاری نـبود، یـا حاضرجوابی‌های سریع و نامنتظر گسـتاخانه از او شـنیده نـمی‌شد، یـا اظهارنظرهایی را که جایی دربارهٔ موسیقی یا ادبیات خوانده یا از کسی شنیده بود بازگو نمی‌کرد. بسیار کم حرف می‌زد و آن هم فقط حرف‌های خود را، نه مال دیگران را و گفته‌هایش رنگ و جلای زیادی نداشت و

هم‌رقصان خوش‌زبان و زرنگ از رقصیدن با او طفره می‌رفتند و بعکس جوانانی که جسارت زیاد نداشتند او را دختری بـغرنج مـی‌پنداشـتند و کمی از او می‌ترسیدند. فقط شتولتس بود که مدام با او حرف می‌زد و به خنده‌اش می‌انداخت.

به موسیقی علاقهٔ بسیار داشت و اغلب آهسته آواز می‌خواند، و مگر برای شتولتس یا یکی از دوستان پانسیونش بـه قـاعده نـمی‌خوانـد، و آوازش چنان بود که به عقیدهٔ شتولتس نظیر نداشت.

هنوز شتولتس در کنار او ننشـسته صـدای خـندهٔ بـلند و از تـه دل و مسری الگا در فضا پیچید، از آن خنده‌ها که هرکس می‌شنید، بی‌آن‌که از علت آن خبر داشته باشد بی‌اختیار، با آن هم‌صدا می‌شد.

اما شتولتس او را فقط نمی‌خنداند. نیم ساعت بعد الگا بـا عـلاقه بـه حرف‌های او گوش می‌داد و نگاهش پی‌درپی و با کنجاوی بیشتری از مخاطبش بر آبلوموف قرار می‌گرفت، و آبلوموف از این نگاه‌ها به قدری خجالت می‌کشید که می‌خواست زمین دهن باز کند و او را فرو ببلعد.

نگران زیر چشمی به آنها نگاه می‌کرد و با خود گفت: «یعنی دربارهٔ من چه می‌گویند؟» و می‌خواست برخیزد و از آن مجلس بگریزد که خـالهٔ الگا او را سر میز خود خواند و در کنار خود در مـعرض هـمهٔ نگـاه‌ها نشاند.

آبلوموف ترسان روی به سوی شتولتس گرداند اما او را ندید. به الگا نگاه کرد و همان نگاه کنجکاو او را روی خود دوخته یافت.

ناراحت شد و با دلواپسی به لباس خود نگاهی انداخت و با خود گفت: «هنوز به من نگاه می‌کند.»

با دستمال صورت خود را پاک کرد که مبادا بینی‌اش پـاک نـباشد و دستی به کراوات خود زد که مبادا گره‌اش باز شده باشد، زیرا ایـن بـلا چه‌بسـا به سرش آمده بود. ولی نه، ظاهراً همه چیزش آراسته بود، و بـا این همه الگا چشم از او برنمی‌داشت.

خدمتکاری فنجانی چای به او داد و بشقابی شیرینی پیشش گرفت. آبلوموف خواست پریشانی خود را پنهان دارد و خونسرد به نظر آید و در این تلاش به قدری شیرینی و بیسکویت برداشت و در بشقاب خود توده کرد که دخترکی در کنارش به خنده افتاد و دیگران نیز با تعجب به آن همه شیرینی که او برداشته بود خیره شدند.

آبلوموف در دل گفت: «خدایا چه کردم! او هم دارد نگاهم می‌کند... حالا با این همه شیرینی چه کنم؟»

بی‌آن‌که مستقیماً نگاه کند دید که الگا از جا برخاست و به گوشهٔ دیگری رفت و این حال موجب تسکین آبلوموف شد.

دخترکی که کنارش نشسته بود چشم از او برنمی‌داشت و می‌خواست ببیند که او با این همه شیرینی چه خواهد کرد.

در دل گفت: «باید هرچه زودتر آنها را بخورم.» و شروع کرد بیسکویت‌ها را با عجله خوردن. خوشبختانه به قدری ترد و نازک بودند که در دهان آب می‌شدند.

دو شیرینی بیشتر در بشقابش نمانده بود. آهی از سر آسودگی کشید و خواست ببیند الگا کجا رفته است.

«وای، خدای من!» الگا کنار مجسمهٔ نیم‌تنه‌ای ایستاده و به آن تکیه داده و مراقب کارهای او بود. پیدا بود جای خود را به این قصد عوض کرده است که راحت‌تر تماشا کند، زیرا ناراحتی او را از بابت بیسکویت‌ها دریافته بود.

سر شام الگا در سر دیگر میز بود و به نظر می‌آمد که دیگر کاری به او ندارد. اما همین‌که آبلوموف به امید این‌که او را متوجه خود نبیند به جانب او نگاه کرد نگاه او را همه کنجکاوی و در عین حال مهربانی به خود دوخته یافت.

وقتی غذا تمام شد آبلوموف با عجله از خالهٔ الگا اجازهٔ مرخصی خواست و خاله او را برای روز بعد به ناهار دعوت کرد و از او خواست

که شتولتس را هم از طرف او دعوت کند. ایلیا ایلیچ کرنشی کرد و با سری آویخته سراسر تالار را پیمود. نزدیک پیانو پاراوانی بود و پشت پاراوان درِ تالار. الگا پشت پیانو نشسته بود و با دقت بسیار به او می‌نگریست. به نظر آبلوموف چنان آمد که لبخند می‌زند.

در دل نتیجه گرفت که: «حتماً آندره‌ی برایش گفته است که دیروز جوراب‌های تابه‌تا به پا داشته‌ام و پیرهنم پشت رو بوده است.» با اوقات تلخ بازگشت و از نتیجه‌ای که گرفته بود و بیش از آن از دعوت به ناهار روز بعد پریشان بود. در جواب دعوت کرنشی کرده بود، یعنی آن را پذیرفته است.

از آن لحظه نگاه پیگیر الگا از ذهن آبلوموف بیرون نرفت. بیهوده می‌کوشید سراپا به پشت دراز بکشد تا مگر آسوده‌تر شود. بیهوده می‌کوشید راحت‌ترین حالت را اختیار کند، خواب از چشمانش می‌گریخت. از ربدوشامبرش بیزار شد، حماقت زاخار به نظرش آشکارتر آمد و تحمل او را دشوارتر یافت، و دید که از زیادیِ گرد و غبار، که همه جا را پوشانده است و تار عنکبوت، که در هر کنج و کنار فراوان است خسته شده است.

دستور داد چند تابلوی کم‌ارزشی را که هنردوستی به منظور حمایت از نقاشان بینوا به زور به او فروخته بود از دیوار بردارند و بیرون ببرند و پردهٔ سایبانی را که مدت‌ها بود بالا کشیده نمی‌شد خود تعمیر کرد، آنی‌سیا را خواست و به او دستور داد که شیشه‌های پنجره را پاک کند و خود تار عنکبوت‌ها را زدود و بعد به پهلو دراز کشید و ساعتی فکر خود را به الگا مشغول داشت.

ابتدا حواس خود را به سیمای او متمرکز ساخت و کوشید که تصویر او را در خاطر ضبط کند.

نمی‌شد گفت که الگا به راستی زیباست. به این معنی که نه پوستش مثل برف سفید بود و نه گونه‌ها و لب‌هایش از سرخی می‌درخشید. آتش

درونش از چشمانش شعله نمی‌کشید و لب‌هایش لطافت مرجان نداشت و دندان‌هایش مرواریدهایی به رشته کشیده نبود و دست‌هایش در ظرافت به مال کودکی پنج ساله، و انگشتانش به ریسه‌های دانهٔ انگور نمی‌مانست.

اما اگر مجسمه‌ای از پیکر او می‌ساختند لطف و تناسب مجسم می‌شد. بزرگی سرش با قامتِ به نسبت بلندش متناسب بود و چهرهٔ بیضی و ابعاد آن با بزرگی سرش هماهنگی داشت و اینها همه با پهنای شانه‌ها، و شانه‌ها با بالایش در تعادل بودند.

هرکس او را می‌دید، حتی اگر منگ بود، لحظه‌ای در جا می‌ماند و این پیکری را که با دقت بسیار در عین تعادل و تأمل و هنرمندی آفریده شده بود تماشا می‌کرد.

بینی‌اش خطی بود اندکی برجسته و در نهایت لطف، و لب‌هایش بسیار ظریف بود و اغلب بر هم فشرده و این نشان آن بود که ذهنش پیوسته به ژرفی بر چیزی متمرکز است. همین تمرکز گویای اندیشه در نگاه نافذ و همیشه بیدار چشمان خاکستری ـ آبیِ تندش نمایان بود که هیچ چیز را نادیده نمی‌گذاشت. ابروانش به چشمانش زیبایی خاصی می‌بخشیدند. اما به دو کمان نمی‌مانستند که همچون دو نخ نازک و با دو انگشت ظریفِ شکل‌دهنده چشم‌ها را گرد کنند، نه، دو نوار کرک زرین انبوه بودند که همچون دو خط راست بر فراز چشم‌ها قرار داشتند که تقریباً هرگز قرینه و بر یک امتداد نبودند بلکه همیشه یکی اندکی بالاتر از دیگری بود و باعث می‌شد که چینی ظریف بالای آن پدید آید و مثل این بود که این چین، مقام کلامی است و اندیشه‌ای در لای آن پنهان است.

راه که می‌رفت سرش اندکی به جلو متمایل بود و با لطف و نجابت بسیار بر گردن باریک و مغرورش آرام گرفته بود و چنان به نرمی قدم برمی‌داشت که اندامش گفتی می‌لغزید.

آبلوموف با خود گفت: «چرا دیشب این‌جور به من خیره شده بود؟

آندره‌ی قسم می‌خورد که از جوراب‌ها و پیرهن من هنوز حرفی بـه او نزده است و فقط دوستی‌اش را با من وصف کرده است و این‌که چگونه با هم بزرگ شده‌ایم و درس خوانده‌ایم و فقط از چیزهای خوب حرف زده است، و (این راه هم گفته است که) با وجود همهٔ اینها چه تلخ‌کامم و همهٔ چیزهای خوبم به سبب نداشتن دوستی اندیشمند و کمیِ تلاش و پویایی به هدر می‌رود و آتش زندگی‌ام سخت بی‌نور می‌سوزد...»

آبلوموف به فکر خود ادامه داد: «خوب، پس آن خنده‌اش از چه بود؟ اگر دلش کمی نرم بود بایست از سر ترحم از تپش باز ایستاده، و از تأثر خون شده باشد. حال آن‌که او... خوب، چه کنم که می‌خندید، بـه خـدا می‌سپارمش... نمی‌خواهم فکرش را بکنم. هـمین امـروز چـون وعـده داده‌ام می‌روم و دیگر پا به خانه‌اش نمی‌گذارم.»

روزها پشت سر هم گذشت و او نه فقط به آنـجا پـا گـذاشت بـلکه دست‌ها و سرش را نیز به آستانشان نهاد.

یک روز صبح تارانتیف هـمهٔ اثـاث او را بـه خـانهٔ دوسـتش کـه در کوچه‌ای در حومهٔ ویبورگ قرار داشت برد و آبلوموف سه چهار روزی چنان گذراند، که مدت‌ها بود نگذرانده بود، نه رخـتخوابـی داشت و نـه کاناپه‌ای و ناهارش را هم در خانهٔ خالهٔ الگا می‌خورد.

یک روز خبردار شد که روبروی ویلای آنها ویلایی خالی است. آن را ندیده اجاره کرد و اینک آنجا زندگی می‌کند. از صبح تا شب با الگا به سر می‌برد، با او کتاب می‌خواند و برایش گل می‌فرستد و بـا هـم کـنار دریاچه و روی تپه‌ها به گردش می‌روند. بله، همان آبلوموف!

به راستی در این دنیا چه اتفاق‌ها می‌افتد! چنین چیزی چطور مـمکن شد؟

روزی که آبلوموف با شتولتس در خانهٔ خالهٔ الگا بـه نـاهار دعـوت داشت، طی غذا همان عذاب شب پیش را تحمل کرد. زیر نگاه الگا سر به زیر انداخته بود و می‌خورد و حرف می‌زد و احساس می‌کرد که آن

نگاه همچون خورشید بر او می‌تابد و او را می‌سوزاند و هراس در دلش می‌اندازد و آرام از اعصابش می‌رباید و جریان خونش را تند می‌کند. به زحمت توانسته بود به منظور دود کردن سیگار برگی، روی بالکن، لحظه‌ای خود را پشت پردهٔ دود از نگاه پیگیر این دیدگان صامت پنهان دارد.

به هر سو می‌گشت و در دل با خود می‌گفت: «یعنی چه؟ این چه عذابی است؟ خودم را اسباب مسخره‌اش کرده‌ام؟ به هیچ کس دیگر این‌جور نگاه نمی‌کند، یعنی جرأت نمی‌کند. من زیادی سربه‌راه و صبورم، و او هم...» و تصمیم گرفت: «با او حرف خواهم زد. آنچه را که این‌جور با نگاه می‌خواهد از روح من بیرون بکشد خودم با کلمات روشن‌تر برایش خواهم گفت.»

ناگهان الگا در آستانهٔ در بالکن روبه‌روی او ظاهر شد. آبلوموف یک صندلی برای او پیش کشید و الگا کنار او نشست.

پرسید:

ــ حقیقت دارد که حوصله‌تان خیلی تنگ شده؟

آبلوموف جواب داد:

ــ بله، درست است، اما نه خیلی... سر خودم را گرم می‌کنم.

ــ آندره‌ی ایوانویچ به من می‌گفت که شما مشغول طرح نقشه‌ای هستید.

ــ بله، می‌خواهم بروم در ده زندگی کنم. این است که مقدماتش را کم‌کم فراهم می‌کنم.

ــ به خارج نمی‌روید؟

ــ چرا، حتماً، همین‌که آندره‌ی ایوانویچ آماده شود راه می‌افتیم.

الگا پرسید:

ــ خوشحالید که می‌روید؟

ــ بله، خیلی...

نگاهی به دختر انداخت. لبخندی چهرهٔ الگا را فرا گرفت که گاه در

چشمانش می‌درخشید و گاه گونه‌هایش را گلگون می‌کرد، فقط لب‌هایش مانند همیشه بسته مانده بود. آبلوموف جرأت دروغ گفتن نداشت. گفت:

ــ البته من... چندان زبر و زرنگ نیستم... ولی...

از این‌که الگا توانسته بود به این آسانی، تقریباً بی‌آن‌که لب از لب بردارد او را بر آن دارد که به تنبلی خود اعتراف کند از دست خود در خشم بود. با خود می‌گفت: «مگر کیست؟ یعنی از او می‌ترسم؟»

دختر با شیطنتِ به زحمت محسوسی جواب داد:

ــ می‌خواهید بگویید تنبلید؟ چطور می‌شود؟ مگر مرد هم تنبل می‌شود؟ من که هیچ نمی‌فهمم!

آبلوموف با خود گفت: «چه فهمیدنی دارد؟ مسألهٔ پیچیده‌ای نیست.»

ــ می‌دانید، من بیشتر در خانه می‌مانم. برای این است که آندره‌ی خیال می‌کند که من...

الگا گفت:

ــ لابد خیلی می‌نویسید یا کتاب می‌خوانید. آن کتاب...

با نگاه نافذی به او خیره شده بود...

آبلوموف با وحشت از این‌که مبادا الگا به فکر امتحان او افتاده باشد شتابان گفت:

ــ نه، نخوانده‌ام...

الگا خندان گفت:

ــ چه کتابی را نخوانده‌اید؟

و آبلوموف خود نیز خندید.

ــ خیال کردم می‌خواهید از رمان‌ها بپرسید. من رمان نمی‌خوانم.

ــ اشتباه می‌کنید، می‌خواستم راجع به سفرنامه سؤال کنم.

آبلوموف به دقت به او خیره شد. چهرهٔ دختر همه خنده بود. فقط لب‌هایش خندان نبود.

آبلوموف در دل گفت: «وای، وای، وای... با این دختر خیلی باید احتیاط کرد...»

الگا از سر کنجکاوی پرسید:

ــ پس چه‌جور کتابی می‌خوانید؟

ــ من... در حقیقت... بیشتر سفرنامه می‌خوانم.

الگا آهسته و با لحنی شیطنت‌آمیز پرسید:

ــ سفرنامه به افریقا؟

آبلوموف سرخ شد زیرا حدس زد که نه فقط می‌داند که او چه می‌خواند بلکه از کیفیت خواندنش نیز بی‌خبر نیست.

دختر برای رفع ناراحتی او پرسید:

ــ اهل موسیقی هستید؟

در این هنگام شتولتس به آنها نزدیک شد. گفت:

ــ ایلی، من به الگا سرگی‌یونا گفته‌ام که تو عاشق موسیقی هستی. از او خواهش می‌کردم که چیزی بخواند... کاستا دیوا...

آبلوموف جواب داد:

ــ چرا این دروغ‌ها را برای من می‌سازی؟ من موسیقی دوست دارم ولی عاشق آن نیستم.

شتولتس حرف او را برید که:

ــ چطور، حالا بدت هم می‌آید؟ من او را جوانی فهمیده و با کمال معرفی می‌کنم و او اصرار دارد که ارزش‌های خودش را انکار کند.

ــ من فقط از این‌که نقش یک هنردوست متظاهر را داشته باشم بیزارم. این نقش مجازی و مشکلی است.

الگا پرسید:

ــ از چه جور موسیقی بیشتر خوشتان می‌آید؟

ــ جواب دادن به این سؤال شما آسان نیست. می‌شود گفت از همه‌جور موسیقی. بعضی وقت‌ها از شنیدن زِر زِر زمخت یک ارگ ماشینی

کج وکوله که یک آهنگ نامأنوس قدیمی را تکرار می‌کند لذت مـی‌برم، گاهی هم می‌شود که تاب شنیدن اپرایی را ندارم و نیمه کـاره سـالن را ترک می‌کنم. گاهی مایربر[1] به هیجانم مـی‌آورد، حـتی بـعضی وقت‌هـا ترانه‌های قایقران‌ها. بستگی به حالم دارد. بعضی وقت‌ها بـعکس تـاب شنیدن آهنگ‌های موتسارت را هم ندارم.

ـ این علامت آن است که شما حقیقتاً موسیقی را دوست دارید.

شتولتس از او خواست:

ـ حالا چیزی بخوانید، الگا سرگی‌یونا.

الگا رو به آبلوموف کرد و گفت:

ـ اگر موسیو آبلوموف در حالی باشد که گوشش را بگیرد چه؟

آبلوموف گفت:

ـ اینجا من قاعدتاً باید تعارفی بکنم و نکتهٔ ظریفی بگـویم. امـا بـلد نیستم، ولی اگر بلد بودم هم نمی‌گفتم.

ـ چرا نمی‌گفتید؟

آبلوموف با ساده‌دلی گفت:

ـ چون اگر بد بخوانید خجالت خواهم کشید.

ـ مثل دیشب سر بیسکویت‌ها؟

این حرف از دهانش جسته بود و ناگهان سرخ شد و خدا می‌داند که چقدر آرزو داشت که هیچ نگفته باشد. گفت:

ـ مرا ببخشید. عذر می‌خواهم.

آبلوموف به هیچ روی انتظار این را نداشت. سخت دستپاچه شـد. بـا صدایی خفه گفت:

ـ زیر این پرده‌دری شما شیطنت پنهان است.

ـ نه، فقط یک تلافی ساده بود. آن هم خدا می‌داند که از روی عـمد

---

۱. Meyerber: آهنگ‌ساز آلمانی قرن هجدهم که اپراهای متعددی ساخته است. اپراهای او ساده و سهل‌الهضم‌اند. ـم.

نبود. تلافی این‌که حتی یک تعارف کوچک هم برای من نتوانستید پیدا کنید.

ــ شاید وقتی آوازتان را شنیدم بتوانم پیدا کنم.

الگا پرسید:

ــ پس شما می‌خواهید که بخوانم؟

آبلوموف به شتولتس اشاره کرد و گفت:

ــ او می‌خواهد.

ــ شما چه؟

آبلوموف از سر انکار سر جنباند و گفت:

ــ من نمی‌توانم چیزی را که هنوز نمی‌شناسم بخواهم.

شتولتس گفت:

ــ چقدر خشنی، ایلیا! این مال آن است که همه‌اش در خانه می‌خوابی و جوراب‌های...

آبلوموف به تندی حرف او را برید که:

ــ خواهش می‌کنم، آندره‌ی...

و رو به الگا ادامه داد:

ــ برای من کاری نداشت که بگویم: آه چقدر خوشحال می‌شوم آواز شما را بشنوم. البته آواز شما فوق‌العاده است. شیفتهٔ آواز شمایم... و از این حرف‌ها... ولی این حرف‌ها لازم است؟

ــ نه، ولی می‌توانستید به شنیدن آن تمایلی نشان دهید. دست‌کم از سر کنجکاوی.

آبلوموف جواب داد:

ــ جرأت ندارم. شما که خوانندهٔ حرفه‌ای نیستید.

الگا به شتولتس گفت:

ــ خوب، برای شما می‌خوانم.

ــ ایلیا تحسینت را آماده کن.

در این اثنا شب شده بود. چراغی روشن کردند که مانند ماه از خلال نرده‌های پیچک‌پوش می‌درخشید. تاریکی خطوط اصلی سیما و اندام الگا را محو کرده بود و مثل این بود که روپوشی از حریر بر او افکنده باشد. صورتش در تاریکی بود و جز صدای نرم و نیرومند و ارتعاش احساس نهفته در آن شنیده نمی‌شد.

آریاها و رومانس‌های بسیاری را که شتولتس می‌گفت خواند. بعضی نالهٔ رنجی بود، با نوید مبهم کامیابی همراه، و برخی دیگر نغمهٔ نشاطی بود که نطفهٔ اندوه در دل پنهان داشت.

کلمات و الحان این صدای پاک و نافذ و دل‌انگیز دوشیزگانه دل را به تپش می‌انداخت و اعصاب را مرتعش می‌کرد و اشک در دیدگان می‌درخشاند. آدم می‌خواست بمیرد و از سرمستی این الحان هوشیار نشود و در عین حال دل حریصانه در عطش زندگی می‌سوخت.

آبلوموف شعله‌ور می‌شد. داشت اختیار از دست می‌داد، به زحمت اشک خود را نگه می‌داشت و از آن دشوارتر فروخوردن فریاد شادی و شوری بود که می‌خواست از سینه‌اش بیرون بزند. مدت‌ها بود که چنین زنده‌دل نبوده و چنین نیرویی را که گفتی از اعماق جانش سر برآورده و آمادهٔ کارهای خطیرش ساخته باشد در دل احساس نکرده بود. در آن لحظه اگر قطاری آماده بود حتی فوراً به خارج از کشور سفر می‌کرد.

الگا سرانجام قطعهٔ کاستا دیوا را خواند. شوری بود شدید و اندیشه‌هایی همچون آذرخش گذرا در سر می‌جوشانید. از هیجان می‌لرزید، گفتی سیل سوزَن سراپاش را سیر می‌کرد. آبلوموف از پا درآمده بود. پایداریش به پایان رسیده بود.

الگا چون از خواندن باز ایستاد رو به شتولتس کرد و پرسید:

ــ خوب، امروز از من راضی هستید؟

شتولتس گفت:

ــ از آبلوموف بپرسید. نمی‌دانم او چه خواهد گفت.

فقط آهی از سینهٔ آبلوموف بیرون زد. ناگهان خیز برداشت و دست الگا را گرفت، اما بی‌درنگ آن را رها کرد و سخت پریشان شد.

زیر لب گفت:

ــ مرا ببخشید.

شتولتس به الگا گفت:

ــ می‌شنوید؟ راستش را بگو ایلیا، چند وقت است که چنین حالی نداشته‌ای؟

الگا با لحن نرم و شیرینی که زهر نیشخندِ نهفته در گفته‌اش را جبران می‌کرد گفت:

ــ اگر همین امروز صبح یک ارگ قراضه زیر پنجره‌اش به صدا درآمده بود همین‌طور مست می‌شد.

آبلوموف با نگاهی سرزنش‌آمیز به او نگریست.

شتولتس به گفتهٔ الگا افزود که:

ــ پنجره‌پوش‌هایش را تا این وقت سال هنوز برنداشته است و صداهای کوچه را نمی‌شنود.

آبلوموف نگاه ملامت‌آمیزی به شتولتس انداخت.

شتولتس دست الگا را در دست گرفت و بر یک‌یک انگشت‌هایش بوسه زد و گفت:

ــ الگا سرگی‌یونا، نمی‌دانم این شور و حالتِ امشب‌تان را به چه موجبی باید مربوط کرد. این قدر هست که هرگز به خوبی امشب نخوانده بودید. دست‌کم من مدت‌ها بود که آوازی به این دل‌انگیزی نشنیده بودم.

شتولتس برخاست که برود. آبلوموف نیز برخاست اما دوستش و الگا هر دو او را بازنشاندند. شتولتس گفت:

ــ من اگر می‌روم برای آن است که کار دارم. اما تو اگر به خانه بروی می‌خوابی و هنوز وقت خوابیدن نیست.

آبلوموف به التماس گفت:

ــ آندره‌ی، آندره‌ی! نه، امشب نمی‌توانم، نمی‌توانم بمانم. باید بروم.

رفت و تمام شب نخوابید. اندوهگین و اندیشناک تا صبح در اتاق قدم زد. سپیده‌دم از خانه بیرون رفت و خدا می‌داند با چه افکاری در سر و چه احساس‌هایی در دل در کنار نیوا و در خیابان‌ها پرسه زد.

سه روز بعد باز به خانهٔ الگا رفت و شب، هنگامی که دیگران گرد میزهای بازی جمع شده بودند او پای پیانو کنار الگا قرار گرفت. خالهٔ الگا سرش درد می‌کرد و در اتاق خود مانده بود و کنیاک زیر بینی گرفته بود و می‌بویید.

الگا پرسید:

ــ می‌خواهید مجموعهٔ طرح‌هایی را که آندره‌ی ایوانویچ از اودسا برای من آورده است نشانتان بدهم؟ او خود آنها را به شما نشان نداده؟

آبلوموف پرسید:

ــ مثل این است که شما در مقام میزبان خود را موظف می‌دانید که مرا سرگرم کنید. به خودتان زحمت ندهید.

ــ چرا؟ من میل دارم که شما اینجا احساس ملال نکنید و مثل خانهٔ خودتان باشید و احساس راحتی و سبکبالی کنید و زود به خانه نروید و... نخوابید...

آبلوموف ناخواسته یک یک حرکات او را تحسین‌کنان در دل می‌گفت: «عجب دختر شیطان طعنه‌زن تیززبانی است.»

گفتهٔ او را تکرارکنان پرسید:

ــ شما می‌خواهید که من اینجا احساس راحتی و سبکبالی کنم و حوصله‌ام تنگ نشود؟

الگا جواب داد:

ــ بله!

و با همان نگاه چند شب پیش به او خیره شد، منتها کنجکاوی و مهربانی بیشتری در نگاهش بود.

ــ خوب، برای این کار اولاً مرا این‌طور، و مثل آن روزها نگاه نکنید.
کنجکاوی در نگاه الگا دوچندان شد.
ــ همین نگاه شما مرا دستپاچه می‌کند... کلاهم کجاست؟
الگا به نرمی پرسید:
ــ دستپاچه برای چه؟
و آثار کنجکاوی در نگاهش از میان رفت و جای خود را به نرمی و نوازش داد.
ــ نمی‌دانم. فقط به نظرم می‌رسد که شما با این نگاهتان سعی می‌کنید چیزهایی را از باطن من بفهمید که نمی‌خواهم دیگران از آن باخبر بشوند و به خصوص شما...
ــ آخر چرا؟ شما دوست آندره‌ی ایوانویچ هستید و او دوست من است، پس...
آبلوموف با لحنی قاطع گفت:
ــ پس دلیلی نیست که هرچه آندره‌ی ایوانویچ دربارهٔ من می‌داند شما هم بدانید...
ــ دلیلی نیست، اما امکانش هست...
ــ بله، با گشاده‌زبانی دوست من، امکانش هست... اما این صداقت او اینجا به صورت پرده‌دری درآمده و آبرویی برای من نگذاشته است.
الگا پرسید:
ــ مگر شما اسرار مگو دارید؟
و از او فاصله‌گیران خندان افزود:
ــ مثلاً جنایتی!
آبلوموف آهی کشید و جواب داد:
ــ شاید!
الگا با کمرویی آهسته گفت:
ــ بله، جوراب تابه‌تا پوشیدن جداً جنایت بزرگی است.

آبلوموف کلاهش را برداشت و گفت:

ــ نه، دیگر طاقتش را ندارم... آن وقت می‌گویید می‌خواهید پهلوی شما راحت باشم... آندره‌ی را هم دیگر دوست ندارم... او این را هم برای شما گفته...

الگا گفت:

ــ او امروز این را برایم گفت و خیلی مرا خنداند. همیشه مرا می‌خنداند مرا ببخشید. دیگر نمی‌کنم. قول می‌دهم. و سعی می‌کنم طور دیگری به شما نگاه کنم...

الگا این حرف را که می‌زد نگاهی شیطنت‌آمیز و در عین حال جدی داشت. ادامه داد:

ــ خوب اینها همه اولاً بود. من قول دادم که دیگر شما را مثل آن روز نگاه نکنم و بنابراین شما باید احساس راحتی و سبکبالی کنید. حالا بگویید دیگر چه باید بکنم که شما احساس ملال نکنید؟

آبلوموف در چشمان خاکستری ـ آبی و مهربان او نگاه می‌کرد.

الگا گفت:

ــ حالا نگاه شماست که عجیب است.

به راستی آبلوموف او را نه با چشم، که با اندیشه، با تمام نیروی اراده‌اش، مثل القاگرانی که با نگاه افسون می‌کنند می‌نگریست. این نگاهش ناخواسته بود، نمی‌توانست نگاهش نکند.

با نگاهی می‌شود گفت وحشت‌زده به او نگران در دل گفت: «وای، این دختر چه زیباست! آیا به راستی زنانی به زیبایی او در دنیا پیدا می‌شوند؟ این سفیدی پوست، این چشم‌ها که مثل مغاکی عمیق و تاریک است اما در عین حال چیزی در آن می‌درخشد! یقین روح اوست! آن لبخندش که مثل کتابی خواندنی است. و پشت لبخند این دندان‌ها! و سرش، چه به نرمی بر شانه‌هایش آرام گرفته! به لطافت گلی بر شاخه می‌رقصد و عطر می‌پراکند.»

با خود می‌گفت: «بله، در او چیزی هست که می‌خواهم به دست آورم. در او چیزی هست که در من راه می‌یابد. در دل من، درست اینجا، چیزی شروع به جوشیدن و تپیدن کرده... اینجا چیزی اضافی احساس می‌کنم که پیش از این نبود... خدای من، نگاه کردن به او چه سعادتی است!... نفسم تنگی می‌کند...»

این افکار همچون گردبادی در سر او می‌پیچد. آبلوموف چشم از او برنمی‌داشت، چنان‌که گفتی بر افق بیکران یا به اعماق پرتگاهی بی‌پایان چشم دوخته است و شیفته‌وار خود را از یاد برده بود.

الگا خجالت کشید و روی گرداند و به او گفت:

ــ بس است دیگر، آقای آبلوموف، ببینید خودتان چطور به من خیره شده‌اید!

اما کنجکاوی از خجالتش قوی‌تر بود و چشم از چهرهٔ او برنداشت.

آبلوموف چیزی نمی‌شنید. به راستی محو دیدار او شده بود و حرف‌هایش را نمی‌شنید و ساکت بود و فقط می‌خواست بداند که در وجود خودش چه می‌گذرد. دست به سر خود برد. آنجا نیز چیزی در تلاطم بود و به سرعت حرکت می‌کرد. نمی‌توانست افکار خود را مهار کند. اندیشه‌هایش همچون دسته‌ای پرنده در پرواز بودند و سمت چپ سینه‌اش، قلبش دردناک بود.

الگا گفت:

ــ این طور مرا نگاه نکنید. من هم از این نگاه کردن عجیب شما ناراحت می‌شوم، یقین شما هم می‌خواهید رازی را از دل من بیرون بکشید...

آبلوموف خودبه‌خود پرسید:

ــ من چه می‌توانم از شما بیرون بکشم؟

الگا جواب داد:

ــ من هم نقشه‌هایی دارم. شروع شده و ناتمام...

این کنایه به نقشهٔ ناتمام آبلوموف را به خود آورد و گفت:

ـ عجیب است، شما کینه‌توزید، اما نگاهتان همه مهربانی است. بی‌سبب نیست که می‌گویند به زن‌ها نمی‌شود اعتماد کرد. آنها به عمد با زبانشان، و ناخواسته با نگاه و لبخند و سرخ شدن و حتی با مدهوشی‌شان دروغ می‌گویند...

الگا نگذاشت این فکر در او نیرو بگیرد. کلاهش را به نرمی از دستش گرفت و خود روی صندلی نشست و گفت:

ـ دیگر نخواهم کرد!

و با شدت و تأکید بیشتری، با لحنی که به نغمه‌ای می‌مانست و صدایی که از بسیاریِ احساس می‌لرزید تکرار کرد:

ـ دیگر نخواهم کرد. قول می‌دهم! وای ببخشید! امان از این زبان که تحمل تیزی‌هایش دشوار است. ولی بخدا قصد تمسخر نداشتم.

آبلوموف آرام شد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ تقصیر از این آندره‌ی است.

ـ خوب، حالا بگویید، دیگر چه باید بکنم که حوصله‌تان تنگ نشود؟

آبلوموف گفت:

ـ آواز بخوانید!

الگا سرخ شد و با خوشحالی به میان حرفش دوید که:

ـ این همان تحسینی بود که انتظارش را داشتم.

و با حرارت ادامه داد:

ـ می‌دانید، اگر پریروز بعد از تمام شدن آوازم آن «آه!» را که از ته دلتان بیرون زد نشنیده بودم، گمان نمی‌کنم تا صبح به خواب می‌رفتم. شاید گریه هم می‌کردم.

آبلوموف با تعجب پرسید:

ـ چرا؟

الگا فکری کرد و بعد گفت:

ـ خودم نمی‌دانم!

ـ از غرور است. علتش این است.

الگا به فکر فرو رفت و با یک دست روی پیانو آرپژی نواخت و گفت:

ـ بله، البته علتش همین است. ولی آدم مغرور همه جا هست. و چه بسیار! آندره‌ی ایوانویچ می‌گوید غرور تقریباً تنها محرکی است که اراده را هدایت می‌کند. و مثل این است که شما از این عیب پاکید، و به همین علت همه‌اش...

حرف خود را ناتمام گذاشت.

آبلوموف پرسید:

ـ که همه‌اش چه؟

الگا من‌من‌کنان گفت:

ـ نه، هیچ. منظوری نداشتم...

و موضوع صحبت را عوض کرد و ادامه داد:

ـ می‌دانید من آندره‌ی ایوانویچ را فقط برای این دوست ندارم که مرا می‌خنداند... بعضی وقت‌ها که حرف می‌زند من گریه می‌کنم. برای این هم دوستش ندارم که مرا دوست دارد. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم او را به این علت دوست دارم که مرا بیش از دیگران دوست دارد. ببینید کار غرور، بی‌آن‌که انسان خود بداند به کجا می‌رسد!

آبلوموف پرسید:

ـ شما او را دوست دارید؟

و با نگاهی پرسان و پریشان به او خیره شد.

الگا با لحنی جدی گفت:

ـ خوب، البته، وقتی او مرا بیش از دیگران دوست دارد من به طریق اولی او را دوست دارم.

آبلوموف چیزی نگفت و به او خیره ماند. الگا نیز با همان نگاه ساده و خاموش به نگاه او پاسخ گفت. بعد ادامه داد:

ــ او آنا واسیلی‌یونا و زینابیدا میخائیلونا را هم دوست دارد، اما نه آن‌طور که مرا. هرگز دو ساعت با آنها نمی‌نشیند و آنها را نمی‌خنداند و هر آنچه در دل دارد با آنها در میان نمی‌گذارد. فقط دربارهٔ تئاتر و تازه‌های روز با آنها صحبت می‌کند. ولی با من طوری حرف می‌زند که انگاری با خواهرش...

ــ اما فوراً حرف خود را اصلاح کرد و گفت:

ــ نه، خواهرش نه... دخترش... گاهی حتی وقتی چیزی را فوراً نمی‌فهمم، یا از او اطاعت نمی‌کنم یا با نظرش موافق نیستم پرخاش می‌کند. ولی به آنها هرگز پرخاش نمی‌کند و من به همین علت او را بیشتر دوست دارم.

در فکر رفته افزود:

ــ غرور... اما غرور چه کار به آواز دارد؟ مدت‌هاست از آواز من تعریف می‌کنند. اما شما نمی‌خواستید حتی به آوازم گوش کنید. شما را تقریباً به زور وادار به شنیدن آن کردیم. و اگر شما بی‌آن‌که بعد از آن حرفی بزنید به خانه می‌رفتید و اگر من در صورت شما چیزی نخوانده بودم گمان می‌کنم بیمار می‌شدم.

و با لحنی قاطع نتیجه گرفت:

ــ بله، دقیقاً غرور است...

آبلوموف پرسید:

ــ پس شما در چهرهٔ من چیزی تشخیص دادید؟

ــ بله، اشک... گرچه شما می‌خواستید آن را پنهان کنید. عیب بزرگ مردها این است که از حساس بودن دل خودشان شرم دارند. این هم از غرور است. اما غروری دروغین. بهتر بود در بعضی موارد از هوش و قدرت استدلال خودشان خجالت بکشند. زیرا اغلب در قضاوت اشتباه می‌کنند. آندره‌ی ایوانویچ هم از حال دل خود شرم دارد. من این را به او گفته‌ام و او قبول کرده. شما چطور؟

آبلوموف گفت:

ـ وقتی آدم به شما نگاه می‌کند مگر ممکن است با گفته‌تان موافق نباشد؟

ـ باز هم یک تعارف تحسین‌آمیز و چه تعارفِ...

در انتخاب کلمه تردید داشت و عبارت خود را ناتمام گذاشت.

آبلوموف بی‌آن‌که چشم از او برگیرد عبارتش را تمام کرد و گفت:

ـ ... مبتذلی...

الگا با تبسمی گفتهٔ او را تصدیق کرد.

ـ وقتی نمی‌خواستم از شما بخواهم که بخوانید درست از همین می‌ترسیدم. وقتی آدم اول بار آوازی را می‌شنود چه می‌تواند بگوید؟ اما باید چیزی گفت. و چه مشکل است که گفتهٔ انسان بجا و در عین حال صادقانه باشد، خاصه وقتی که احساس آدم مطرح است و احساس، تحت نفوذ اثری مثل آن روز... که...

ـ راستی هم مدت‌ها بود... و حتی مثل این است که هرگز... مثل آن روز نخوانده بودم، دیگر از من نخواهید که بخوانم. دیگر هرگز آن جور نخواهم توانست بخوانم... صبر کنید، فقط یک چیز را برایتان خواهم خواند...

این را که گفت چهره‌اش برافروخت و برقی در چشمانش پیدا شد و پشت پیانو نشست و چند آکوردی نواخت و شروع به خواندن کرد.

خداوندا، در این آواز چه چیزها شنیده می‌شد! امیدها و ترسی تاریک از توفان‌ها و خود توفان و خیزهای خوشبختی، اینها همه، نه در آهنگ، بلکه در صدایش نهفته بود.

مدتی دراز برایش آواز خواند و گهگاه سر به سوی او می‌گرداند و به او نگاهی می‌کرد و کودکانه می‌پرسید:

ـ کافیست؟ هنوز نه؟ خوب، این هم یکی دیگر...

و باز به خواندن ادامه می‌داد.

گونه‌ها و گوش‌هایش از فرط هیجان سرخ می‌شد. گاهی برق آذرخشی درونی چهرهٔ خرمش را برمی‌افروخت و شرار سودایی چنان بارور در دیدگانش می‌درخشید که گفتی آنچه آینده برایش ذخیره دارد در دلش شعله‌ور شده است اما این شرار لحظه‌ای بیش طول نمی‌کشید و دوباره خاموش می‌شد و التهاب صدایش باز به طراوت همیشگی مبدل می‌شد و طنین سیمین به آن باز می‌آمد.

در روح آبلوموف نیز همین شور و گداز بود. به نظرش می‌رسید که این حال را نه یک ساعت و دو ساعت، بلکه سال‌ها احساس کرده است.

آنها هر دو به ظاهر بی‌حرکت بودند اما از آتشی درونی در گداز و از التهابی یگانه مرتعش، و در چشمانشان دانه‌های اشکی حلقه می‌زد که حاصل هیجان‌هایی همانند بود. اینها همه نشانه‌های سودایی بود که پیدا بود زمانی در آینده این روح جوان (یعنی روح الگا) را مشتعل می‌داشتند. اکنون اما این روح جز اشارات گذرا و شعله‌وری‌های تند و ناپایدار نیروهای خفتهٔ زندگی را نمی‌شناخت.

آواز خود را با آکوردی طولانی و خوشاهنگ، که آوای حنجره‌اش به آرامی در آن رو به خاموشی گذاشت پایان داد. از آواز باز ایستاد و دست بر زانو نهاد و سخت در هیجان و شعله‌ور نگاهی به آبلوموف انداخت، می‌خواست ببیند که او در چه حال است.

سپیدهٔ سعادتی نودمیده، که از اعماق روح آبلوموف برآمده بود چهره‌اش را نورانی می‌کرد. دیدگان پر از اشکش به او زل زده بود. این بار الگا بود که، مانند او چند روز پیش، بی‌اراده دست او را در دست گرفت.

پرسید:

ــ چه‌تان است؟ صورت‌تان چرا این‌طور شده؟ چه شده؟

اما علت این دیگرگونی حال او را می‌دانست، و با فروتنی شهد پیروزی را در دل چشان از این نشان قدرت خود لذت می‌برد.

آینه‌ای پیش روی او گرفت و خندان گفت:

ــ صورت خودتان را نگاه کنید، چشم‌هاتان می‌درخشند، خدای من، پر از اشکند. شما موسیقی را چه عمیق احساس می‌کنید!

آبلوموف آهسته گفت:

ــ آنچه احساس می‌کنم عشق است. نه موسیقی!

الگا فوراً دست او را رها کرد و سیمایش دیگرگون شد. نگاهش با نگاه آبلوموف که به او دوخته شده بود تلاقی کرد. این نگاه ثابت بود و مجنون‌وار. نه آبلوموف، که سودایی سوزان با این نگاه به او می‌نگریست.

الگا دانست که این کلمه بی‌اختیار از دهان او جسته است و او در ادای آن اراده‌ای نداشته است. گفتهٔ او بیان حقیقت بود.

آبلوموف به خود آمد. کلاه خود را برداشت و بی‌آن‌که روی بگرداند از اتاق بیرون شتابید. الگا دیگر او را با نگاه کنجکاوش دنبال نکرد. مدتی دراز بی‌حرکت، همچون مجسمه‌ای پشت پیانو نشسته ماند و سر بلند نکرد و فقط سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

۶

وقتی آبلوموف از سر تن‌آسایی شل و ول می‌لمید، یا هنگامی که ذهنِ دربند رخوت خوابش خیال می‌پرداخت یا فوران احساس در وجدش می‌آورد، زن، اول در مقام همسر و گاهی نیز به صورت معشوقه صحنهٔ رؤیاهایش را می‌آراست.

تصویر زنی بلندبالا و خوش‌اندام را پیش چشم خیال می‌آورد، دست‌ها را در عین آرامش بر سینه صلیب کرده، با نگاهی آرام ولی مغرور، با بی‌قیدی در درخت‌زاری میان پیچک‌ها نشسته، یا به نرمی بر فرشی یا بر راهی شنپوش خرامان، با کمری به ملاحت در نوسان و سری به لطف بر شانه‌ها نشسته و سیمایی اندیشمند، نمایندهٔ تمام عیار یک زندگی از لطف و آسودگی سرشار: پیکرهٔ پیروزیِ صلح، نماد آرامش محض.

این زن در رؤیاهای او ابتدا سراپا به گل آراسته، با توری بلند در برابر محراب، و بعد با نگاهی از آزرم به زیر افکنده کنار بستر زفاف، و سرانجام در مقام مادری میان فرزندانش ظاهر می‌شد.

زنی که در رؤیا می‌دید لبخندی بر لب داشت، اما نه لبخندی که از سودایی توفانی حکایت کند و چشمانش می‌درخشید، اما نه از اشک اشتیاق. لبخندش از مهر سرشار بود نسبت به او، که شوهرش بود و نشان نخوت داشت نسبت به دیگران. این نگاه به او که بود همه نرمی و نیک‌خواهی بود اما چون به دیگران می‌افتاد پشت پردهٔ غرور و آزرم و حتی سردی پنهان می‌شد.

آبلوموف هرگز نمی‌خواست که زنش از فرط شوق بلرزد، نمی‌خواست شرح رؤیاهای رنگین و پرالتهاب از او بشنود، یا ناگهان سیل اشک او را

ببیند. نمی‌خواست شاهد رخوت و بعد مدهوشی و سپس ناگهان شادی دیوانه‌وار او باشد. نیازی به شب مهتاب و اندوه بی‌سبب نداشت. دوست نداشت زنش ناگهان رنگ ببازد و از هوش برود یا از فوران‌های شدید احساس در تلاطم باشد.

با خود می‌گفت: «این جور زن‌ها معشوق پیدا می‌کنند، از این گذشته زندگی با آنها همه دردسر است. پیوسته نزد پزشکند یا باید به آبگرم بروند و یک دنیا هوس‌های عجیب و غریب دارند. خواب آرام را بر آدم حرام می‌کنند.»

انسان در کنار همسری آرام و در پردهٔ عفاف و غرور مستور، آسوده می‌خوابد. می‌خوابد و یقین دارد که وقتی بیدار شود همین نگاه پرمهر و غمخوار در انتظار اوست. می‌داند که این نگاه تا بیست یا سی سال بعد همچنان گرم و مشتاق است، با همین پرتو شیرین آغازین و به همین سان به آرامی درخشان به او درود خواهد گفت و همین‌طور تا دم بازپسین.

با خود می‌گفت: «آیا آرمان پنهان زندگی هر مرد یا زنی همین نیست که صورت ثابت آسودگی و جریان پیوسته یکسان احساسات را در همسر خود ببیند؟ معیار عشق همین است. و اندک انحراف از این حد اعتدال، و کوچک‌ترین تغییر باعث می‌شود که التهاب محبت به سردی بگراید و نتیجه رنج انسان است. پس آرمان من همان غایت مطلوب همگان است؟ آیا این غایت کمال و نهایت روشنی روابط متقابل میان زن و مرد نیست؟»

سودای عشق را به راه مشروع هدایت کردن و طغیان آن را همچون رودی برای تأمین رفاه منطقه‌ای، به نظم آوردن وظیفهٔ جامعهٔ انسانیت است، منتهای پیشرفت است که امثال ژرژساند همه به آن چشم دارند، گیرم راه رسیدن به آن را گم می‌کنند. اگر به این وظیفه عمل کردی دیگر نه خیانتی در کار خواهد آمد و نه غم سرد شدن عشق در میان خواهد

بود، بلکه فقط دل‌های آرام و شیرین‌کام است که جاودانه بـه نـرمی در تپش خواهد ماند و حاصل آن مدام از شهد زندگی سرشار خواهد بود و حاصل آن سلامت اخلاقی پایدار است.

نمونه‌های این گونه خوشبختی وجود دارد اما به قدری کـم است کـه پدیده‌ای عجیب می‌نماید. همه می‌گویند این حال باید در سرشت آدمی باشد، اما از کجا که نتوان از راه تربیت به این غایت رسید و دانسته به آن دست یافت.

سودای عشق در شعر و روی صحنهٔ تـئاتر بسـیار زیـباست. آنـجا بازیگران لباس نمایش به تن دارند و با خنجر به جان هم می‌افتند و بعد از نمایش قاتل و مقتول با هم سر میز شام می‌نشینند و به سلامتی هـم جام می‌زنند.

ای کاش که عشق‌های سوزان همه به هـمین سـان پـایان یـابد. امـا افسوس جز دود و تعفن چیزی بر جای نمی‌گذارنـد و از شـیرین‌کامی اثری نیست و یادآوری آنها فقط مایهٔ شرمساری است و بر سر کوفتن و مو کندن.

سرانجام اگر کسی به مصیبت چنین سودایی دچار شود مثل این است که در کوره‌راهی پست و بلند و سنگلاخ و کوهستانی گرفتار شده باشد که حتی اسب را از پا می‌اندازد و سوار درمانده در راه مـی‌ماند، حـال آن‌که منزل امن عیش از دور پیداست. نباید چشم از آن برداشت. بـاید کوشید و هرچه زودتر از مرحله خطرناک نجات یافت.

باید بر سـرکشی‌های عشـق چـیره شـد و آن را در ازدواج از شـور انداخت.

اگر زنی ناگهان با نگاهی پرالتهاب بـه او مـی‌نگریست یـا نـالان بـا چشمانی بسته در آغوشش می‌افتاد و بیهوش مـی‌شد و بـعد بـه خـود می‌آمد و در گردنش می‌آویخت و به قدری سـخت کـه خـفه‌اش کـند، آبلوموف از او می‌گریخت... زیبایی این حال مثل آتش‌بازی است... و

تازه خطر انفجار بشکهٔ باروت در میان است و بعد چه؟ منگی و خیرگی چشم‌ها و موهای سوخته...

اما ببینم الگا چگونه زنی بود؟

آنها مدتی دراز پس از اعتراف آبلوموف تنها با هم روبرو نشدند. آبلوموف به دیدن الگا همچون طفل دبستانی خود را پنهان می‌کرد. رفتار الگا با او عوض شده بود اما از او نمی‌گریخت. روابطش با او سرد نشده بود، فقط دل‌مشغول بود.

مثل این بود که افسوس می‌خورَد از این‌که اتفاقی افتاده است که او دیگر نمی‌تواند با نگاه‌های کنجکاوانهٔ خود به او، سربه‌سرش بگذارد و با نیک‌خواهی بر تنبلی و تن‌آسایی و ناشیگری‌هایش بخندد.

از جنبه‌های مضحک آبلوموف به خنده می‌افتاد اما خنده‌اش به خندهٔ مادری می‌مانست که نمی‌تواند از لباس مضحک فرزندش به خنده نیفتد. شتولتس رفته بود و او از این‌که دیگر کسی را نداشت که برایش آواز بخواند احساس ملال می‌کرد. درِ پیانوش بسته مانده بود و خلاصه هر دو خود را در فشار اجبار، چنان‌که دربند احساس می‌کردند و هر دو ناراحت بودند.

رابطه‌شان چه خوب آغاز شده بود! چه ساده با هم آشنا شده و چه آسان با هم کنار آمده بودند! آبلوموف ساده‌تر و مهربان‌تر از شتولتس بود، گرچه مثل شتولتس او را نمی‌خنداند یا ناخواسته، با کارهای مضحکش می‌خنداند، و نیشخندهای او را به آسانی می‌بخشید.

از این گذشته شتولتس هنگام عزیمت آبلوموف را به او سپرده و از او خواسته بود که مراقبش باشد و نگذارد که در خانه بنشیند. الگا در سر زیبا و زیرک خود نقشه‌ای مفصل طرح کرده بود تا عادت خواب بعد از غذا را از سر او بیندازد و نه فقط نمی‌گذاشت که بخوابد بلکه حتی اجازه نمی‌داد که روز روی کاناپه بلمد و از او قول گرفته بود که این کار را نکند.

در خیال می‌دید که چگونه به او «دستور می‌دهد» که کتاب‌هایی را که شتولتس نزد او گذاشته است مطالعه کند و از این گذشته هر روز جراید را بخواند و تازه‌ها را برای او نقل کند و به کدخدا نامه بنویسد و نقشهٔ نوسازی دهش را تمام کند و مقدمات سفر خارج را آماده سازد، خلاصه با خود می‌گفت که آبلوموف با بودن او دیگر چرت نخواهد زد. هدف را به او نشان خواهد داد و کاری خواهد کرد که آنچه را که به آن بی‌اعتنا شده است دوباره دوست بدارد چنان‌که شتولتس وقتی بازگردد دیگر او را بازنشناسد.

و این معجزه داشت به دست الگا صورت می‌پذیرفت، همان الگای محجوب و کم‌حرف که هرگز هیچ‌کس از او اطاعت نکرده بود، که هنوز در آغاز راه زندگی بود و موجب این دگرگونی شده بود.

این کار بزرگ آغاز شده بود. همین که الگا شروع به خواندن می‌کرد آبلوموف عوض می‌شد. آبلوموف به زندگی باز می‌گشت و به جنب‌وجوش. آبلوموف زندگی را، و با زندگی الگا را ستایش خواهد کرد. بازآوردن انسانی به زندگی... جایی که شفا دادن بیماری بی‌امید نجات برای پزشک افتخاری چنین بزرگ باشد، نجات جانی به تباهی افتاده چه خواهد بود!

الگا از شور غرور و شادی می‌لرزید. این کار را تکلیفی می‌شمرد که از سوی آسمان برایش مقدر شده است. آبلوموف را در دل منشی و کتابدار خود کرده بود.

و اینک ناگهان اینها همه می‌بایست متوقف شود. نمی‌دانست چه باید بکند و به همین سبب وقتی با آبلوموف روبرو می‌شد ساکت می‌ماند.

آبلوموف سخت در عذاب بود زیرا او را ترسانده و رنجانده بود و انتظار داشت که نگاه‌های او را از آذرخش خشم سرشار و رفتار او را خشک و سرد ببیند. از دیدن او می‌لرزید و از او دوری می‌جست.

در این اثنا به ییلاق نقل مکان کرده بود. دو سه روزی، تنها روی تپه‌ها

و در جنگل و کنار باتلاق سرگردان بود یا به ده می‌رفت و کنار دروازهٔ قلعه‌ای روستایی می‌نشست و با تماشای جست و خیز کودکان و بازی گوسالگان و زیر و رو شدن اردکان در استخر وقت می‌گذراند.

نزدیک ویلایش دریاچه‌ای و پارک جنگلی بزرگی بود اما می‌ترسید به آنجا برود زیرا ممکن بود با الگا برخورد کند.

با خود می‌گفت: «چطور شیطان به جلدم رفت که این حرف از دهانم پرید!» و هرگز دربند آن نبود که ببیند آنچه از دهانش پریده حقیقت داشته است یا فقط اثر گذرای موسیقی بوده است بر اعصابش.

ناراحتی و شرمساری، یا به قول خودش «رسوایی»ای که به بار آورده بود مانع می‌شد که به ماهیت این فوران احساس پی ببرد و به راستی الگا برای او چه بود؟ ابداً در پی تحلیل احساسی که بر احساس‌هایش اضافه شده و همچون عقده‌ای بر دلش بار شده بود نبود. در دل او احساس‌ها همه در هم می‌پیچیدند و به صورت یک عقدهٔ شرم درمی‌آمدند.

هربار که لحظه‌ای تصویر دختر جوان در جلو چشم خیال او ظاهر می‌شد تصویر همان مجسمهٔ آرمان آرامش و شیرین‌کامی زندگی نیز در کنارش نمایان می‌گشت. و این پیکرهٔ آرمانی دقیقاً چهرهٔ الگا را داشت و این دو تصویر بر هم قرار می‌گرفتند و درهم می‌آمیختند.

آبلوموف با خود می‌گفت: «آه! چه کردم! همه چیز را خراب کردم! خدا را شکر که شتولتس رفته است و الگا این دسته گلی را که به آب داده‌ام برای او نقل نخواهد کرد. اگر بگوید جای من فقط زیر خاک خواهد بود. من کجا و عشق کجا! ریختن اشک کجا؟ خاله‌اش هم دیگر کسی را نمی‌فرستد و مرا دعوت نمی‌کند. حتماً الگا برایش گفته است... وای، خدای من!»

با سری سرشار از این افکار یکی از راه‌های فرعی جنگل را پیش گرفت.

الگا فقط به این مشکل دل‌مشغول می‌داشت که وقتی عاقبت او را ببیند چگونه با او برخورد کند. فقط سکوت کند چنان‌که هیچ اتفاقی نیفتاده است، یا چیزی بگوید؟

و چه بگوید؟ روی ترش سازد و با غرور او را برانداز کند یا حتی اصلاً نگاهش نکند؟ یا با نخوت و خشکی بگوید که هیچ انتظار چنین رفتاری از او نداشته است و به اعتراض بپرسد که او را چه جور زنی انگاشته است که به خود اجازهٔ چنین گستاخی‌ای را داده است؟ اگر سونیچکا بود، پس از آن‌که با تلاش بسیار افسری را شیفتهٔ خود ساخت، یک دور مازورکا با او می‌رقصید و همین را به او می‌گفت.

ولی با خود گفت: «کجای حرف او گستاخی بود؟ اگر او به راستی چنین احساسی در دل دارد چرا به سادگی آن را بر زبان نیاورد؟ ولی آخر چطور این جور ناگهانی... هنوز درست با هم آشنا نشده... هیچ کس به زنی که برای بار دوم یا سوم می‌بیند اظهار عشق نمی‌کند. البته هیچ‌کس هم به این زودی عاشق کسی نمی‌شود. این کار فقط از آبلوموف برمی‌آید.»

ولی به یاد آورد که شنیده و خوانده است که عشق گاه ناگهانی پدید می‌آید.

باز با خود گفت: «ولی او دستخوش فوران احساس بود، یک جور شیفتگی. دیگر اثری از او پیدا نیست، لابد خجالت می‌کشد. پس حرفش از روی گستاخی نبوده. پس تقصیر از کیست؟ حتماً تقصیر آندره‌ی ایوانویچ است که مرا مجبور به خواندن کرد!»

ولی آبلوموف ابتدا نمی‌خواست آواز او را بشنود و همین اسباب آزردگی او شده بود. او سعی کرده بود... سخت برافروخته بود... با تمام توان خود سعی کرده بود که او را تکان دهد.

شتولتس دربارهٔ آبلوموف گفته بود که به همه چیز بی‌اعتناست. هیچ‌چیز نیست که علاقهٔ او را به خود جلب کند. کانون شور در او

خاموش شده است. و او می‌خواست ببیند که این گفته راست است؟ و چشمهٔ شوق به راستی در او خشکیده است؟ و طوری خوانده بود که هرگز نخوانده بود.

«خدای من، پس گناه از خود من بوده است. باید از او عذرخواهی کنم!» بعد پرسید: «ولی عذر چه گناهی را بخواهم؟ بگویم: "آقای آبلوموف مرا ببخشید، من از شما دلبری کردم، می‌خواستم شما را اغوا کنم؟ چه شرم‌آور است! تازه حقیقت هم ندارد!" برافروخت و پا بر زمین کوفت. چه کسی جرأت می‌کند چنین فکری بکند؟... مگر من می‌دانستم کار به کجا خواهد کشید؟ ولی اگر این اتفاق نیفتاده بود، اگر این کلمه از دهانش نجسته بود... آن وقت چه می‌شد؟ نمی‌دانم...»

از آن روز به بعد احساس عجیبی در دل دارد... ظاهراً سخت رنجیده است... حتی تب می‌کند... دو لکهٔ سرخ بر گونه‌هایش ظاهر شده است...

پزشک گفته است:

ــ از هیجان است... کمی تب دارد...

در پارک به گردش می‌رفت. چشمانش تب‌دار بود. با خود می‌گفت: «ببین این آبلوموف با من چه کرده! باید به او درسی داد تا در آینده دیگر از این پیش‌آمدها نکند. از خاله جانم می‌خواهم که دیگر به خانه راهش ندهد. باید مواظب حرف زدن خودش باشد. چطور جرأت کرد؟...»

ناگهان صدای پایی می‌شنود. کسی نزدیک می‌شود.

آبلوموف نیز در دل گفت: «کسی می‌آید.»

خود را روبروی هم یافتند.

آبلوموف مثل بید لرزان گفت:

ــ الگا سرگی‌یونا!

الگا با کم‌رویی گفت:

ــ ایلیا ایلیچ!

هر دو ایستادند.

آبلوموف گفت:

ــ روزتان بخیر!

الگا هم گفت:

ــ روزتان به خیر!

آبلوموف پرسید:

ــ کجا می‌روید؟

الگا بی‌آن‌که سر بلند کند جواب داد:

ــ هیچ جا!

ــ مزاحمم؟

الگا به سرعت و با کنجکاوی نگاهی به او انداخت و گفت:

ــ ابداً...

آبلوموف نگاه جویانی به او انداخت و پرسید:

ــ اجازه می‌دهید همراهی‌تان کنم؟

بی‌آن‌که حرفی بزنند به راه افتادند. قلب آبلوموف هرگز، نه زیر خط‌کش معلم به این شدت تپیده بود نه در برابر ابروان گره خوردهٔ رئیس. می‌کوشید بر هیجان خود چیره شود، می‌خواست چیزی بگوید، اما کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آمد. فقط قلبش به شدت می‌تپید، گفتی پیش از نزول بلایی!

الگا پرسید:

ــ از آندره‌ی ایوانوویچ نامه‌ای برایتان نرسیده؟

ــ چرا!

ــ چه نوشته؟

ــ می‌گوید به پاریس بروم.

ــ خوب...

ــ تصمیم دارم بروم...

ــ کی؟

ــ همین... نه، فردا، به محض این‌که حاضر شدم.

الگا پرسید:

ــ چرا با این عجله؟

آبلوموف ساکت ماند.

ــ از ویلاتان راضی هستید؟ یا... چرا می‌خواهید بروید؟

و در دل گفت: «عجب آدم پر رویی است! خیال رفتن هم دارد...»

آبلوموف بی‌آن‌که به او نگاه کند زیر لب گفت:

ــ نمی‌دانم، حالم خوب نیست، شکمم می‌سوزد.

الگا ساکت ماند. یک شاخه یاس بنفش از درخت کند و آن را بو کشید و چهره و بینی خود را در آن فرو برد.

بعد آن را جلو بینی او گرفت و گفت:

ــ بو کنید! ببینید چه بوی خوشی!

آبلوموف خم شد و گفت:

ــ آه این هم گل برف، صبر کنید برایتان بچینم. اینها خوشبوترند. بوی صحرا و جنگل می‌دهند. به طبیعت نزدیک‌ترند. یاس بنفش همیشه توی باغچه‌ها سبز می‌شود. شاخه‌هایش پای پنجره‌ها بالا می‌رود. عطرش لطیف و شیرین است. تماشا کنید روی این گل برف هنوز شبنم نشسته.

چند شاخه گل برف برایش آورد.

الگا پرسید:

ــ اسپرک چه؟ دوست دارید؟

ــ نه، عطرش خیلی تند است. نه اسپرک دوست دارم نه گل سرخ! اصلاً علاقه‌ای به گل ندارم. در صحرا چرا، ولی در اتاق نه، اسباب زحمت است... اتاق را کثیف...

الگا نگاهی شیطنت‌آمیز به او انداخت و گفت:

ــ پس شما دوست دارید اتاقتان همیشه پاکیزه باشد؟ آشغال و گرد و خاک را نمی‌توانید تحمل کنید؟

آبلوموف زیر لب گفت:

ــ نه، اما نوکرم...

و در دل افزود: «آخ، دختر شیطان...»

ــ یک‌راست می‌روید پاریس؟

ــ بله، شتولتس خیلی وقت است که منتظر من است.

الگا گفت:

ــ یک نامه برای او می‌برید؟ می‌خواهم بنویسم...

ــ پس همین امروز آن را به من بدهید... فردا دیگر می‌روم شهر...

الگا پرسید:

ــ فردا؟ چرا به این زودی؟ چه عجله‌ای دارید؟ مثل این است که به زور می‌خواهند از اینجا بیرونتان کنند.

ــ همین‌طور است...

ــ چطور؟ چه کسی؟

آبلوموف گفت:

ــ شرمساری...

الگا خودبه‌خود تکرار کرد:

ــ شرمساری...

و در دل گفت: «حالا باید به او بگویم: آقای آبلوموف، من هیچ انتظار نداشتم...»

آبلوموف سرانجام بر خود چیره شد و گفت:

ــ بله، الگا سرگی‌یونا، مثل این است که تعجب می‌کنید؟ اوقاتتان از من تلخ است...

قلب الگا به شدت می‌تپید. با خود می‌گفت: «یاالله، حالا وقتش است. ولی نمی‌توانم، خدای من... نمی‌توانم...»

آبلوموف می‌کوشید نگاهی به چهرهٔ او نیندازد و بداند که او در چه حال است. ولی الگا شاخهٔ یاس بنفش را جلو بینی گرفته بود و می‌بویید

و خود نمی‌دانست که در چه حال است... و چه باید بگوید یا بکند...

در دل می‌گفت: «آخ، سونیچکا[1] اگر بود فوراً جوابی درست می‌کرد. ولی من شعور او را ندارم. عرضهٔ هیچ کاری را ندارم... این چه عذابی است!»

عاقبت گفت:

ــ من اصلاً پاک فراموش کرده بودم...

آبلوموف جسارتی پیدا کرد و گفت:

ــ باور کنید، ناخواسته بود... من نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم... در آن لحظه اگر رعد غریده بود یا حتی اگر سنگی بر سرم افتاده بود آن حرف را می‌زدم. هیچ نیرویی نمی‌توانست مانع من بشود... شما را به خدا خیال نکنید که من می‌خواستم... خودم یک دقیقهٔ بعد حاضر بودم خدا می‌داند چه ها بدهم و آن حرفی را که فکر نکرده زدم پس بگیرم.

الگا سر به زیر انداخته بود و گل می‌بویید و پیش می‌رفت.

آبلوموف گفت:

ــ فراموشش کنید... فراموشش کنید... خاصه این‌که حقیقت هم نداشت...

الگا ناگهان گردن راست کرد و گل‌هایی را که در دست داشت انداخت و گفتهٔ او را تکرار کرد که:

ــ حقیقت نداشت؟

چشمانش گشاده شده بود و از حیرت می‌درخشید.

بار دیگر تکرار کرد:

ــ چطور حقیقت نداشت؟

ــ بله، شما را بخدا، اوقاتتان تلخ نشود. فراموش کنید. باور کنید. شیفتگی گذرایی بود... تقصیر موسیقی بود...

ــ فقط موسیقی؟

---

۱. Sonyetchka، مصغر محبت‌آمیز و خودمانی سونیاست. ـم.

ــ حالت چهره‌اش دیگرگون شد. دو لکهٔ کوچک سرخ از گونه‌هایش ناپدید شدند و برق چشمانش خاموش شد.

با خود می‌گفت: «خوب، دیگر تمام شد، حرف نسنجیده‌اش را پس گرفت و من دیگر دلیلی برای اوقات‌تلخی ندارم. چه بهتر... دیگر خیالم آسوده است... می‌توانیم مثل گذشته حرف بزنیم، شوخی کنیم...» همان‌طور که می‌رفت شاخه‌ای را به ضرب از درختی کند و برگی از آن را با لب جدا کرد و بعد شاخه و برگ هر دو را دور انداخت.

آبلوموف به سمت او خم شد و پرسید:

ــ دیگر از من رنجیده نیستید؟ فراموش کردید؟

الگا با هیجان و تقریباً با خشم گفت:

ــ منظورتان چیست؟ چه می‌خواهید؟

و روی از او گرداند و ادامه داد:

ــ من همه را فراموش کرده‌ام، حافظهٔ درستی ندارم.

آبلوموف ساکت شد و نمی‌دانست چه کند. فقط خشم ناگهانی او را می‌دید و علت آن را نمی‌فهمید.

الگا در دل می‌گفت: «خدای من، همه چیز درست شد. مثل این است که آن صحنه اصلاً وجود داشته است. خدا را شکر! خوب، چه کنم؟ خدای من! این چه حالی است که گرفتارش شده‌ام؟ آخ سونیچکا، سونیچکا! تو چه خوشبختی!»

الگا ناگهان قدم تند کرد و در راه دیگری پیچید و گفت:

ــ من باید برگردم.

گریه گلویش را می‌فشرد و می‌ترسید که اشکش سرازیر شود.

آبلوموف گفت:

ــ پس چرا از این راه می‌روید؟ از این طرف نزدیک‌تر است.

و افسرده با خود گفت: «احمق، بایست هرچه در دل داشتی برایش بگویی! حالا او را بیشتر رنجاندی. بهتر بود اصلاً به یادش نیاوری.

می‌گذشت و خودبه‌خود فراموش می‌شد. حالا دیگر کاری نمی‌توانی بکنی، باید از دلش درآوری!»

الگا با خود گفت: «علت اوقات‌تلخی من حتماً این است که نتوانستم به او بگویم که آقای آبلوموف من هیچ انتظار نداشتم که شما از وضع خود سوء استفاده کنید و...» ولی او پیشدستی کرد... و گفت:

ــ حقیقت هم نداشت!

ــ بفرمایید، تازه دروغ هم گفته! ولی چطور جرأت کرد؟

آبلوموف آهسته پرسید:

ــ راستی فراموش کرده‌اید؟

الگا بر شتاب خود افزود و تندتند گفت:

ــ فراموش کردم، همه چیز را فراموش کردم.

ــ پس اگر دیگر از من رنجشی ندارید دست بدهید.

الگا بی‌آن‌که به او نگاه کند نوک انگشتان خود را به سوی او دراز کرد و آبلوموف هنوز آنها را در دست نگرفته، پس کشید.

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ــ نه، شما هنوز از من آزرده‌اید. من چطور به شما بقبولانم که اختیار از دست داده بودم؟ اگر شیفته نشده بودم چطور ممکن بود خودم را فراموش کنم؟ نه، دیگر حتماً، هرگز به آواز شما گوش نخواهم داد.

الگا به تندی گفت:

ــ نه، لازم نیست چیزی را به من بقبولانید. احتیاجی به اطمینان دادن شما ندارم. از بابت آواز هم خیالتان آسوده باشد من خودم دیگر برایتان نخواهم خواند، که شما گوش بدهید یا نه.

آبلوموف گفت:

ــ خوب، دیگر حرف نمی‌زنم. ولی شما را بخدا مرا این‌طور ترک نکنید. وگرنه چنان باری بر دل من خواهد ماند که...

الگا قدم کند کرد و گوش داد ببیند چه می‌گوید.

ــ اگر راست است کـه چـنانچه پس از شـنیدن آوازتـان آن «آه» را نکشیده بودم گریه می‌کردید، حالا هم اگر بی یک لبخند و بی یک فشار دوستانهٔ دست مرا ترک کنید من... الگا سرگی‌یونا رحم کنید، من از این درد بیمار خواهم شد، زانوانم می‌لرزد، من به زحمت سر پا ایستاده‌ام...

الگا ناگهان نگاهی به او انداخت و پرسید:

ــ چرا؟

ــ خودم نمی‌دانم، دیگر خجالت نمی‌کشم، دیگر از آنچه می‌گویم شرم ندارم... گمان می‌کنم که در آنها...

الگا با چنان لطفی روی به سوی او گرداند. و چنان بـا بـی‌صبری در انتظار جواب او، پرسید:

ــ در آنها چه؟

که آبلوموف احساس کرد که انگاری دوباره دلش مورمور می‌شود. باز چیزی اضافی بر آن سنگینی می‌کرد. باز نگاه مهربان و کنجکاو الگا آن را می‌سوزاند.

ــ نه، می‌ترسم بگویم... باز می‌رنجید...

الگا با لحنی آمرانه گفت:

ــ بگویید... حرف بزنید...

آبلوموف ساکت ماند.

ــ خوب، منتظرم...

ــ باز، به شما که نگاه می‌کنم می‌خواهم گریه کنم... می‌بینید، در وجود من از عزت‌نفس اثری نیست... از آنچه در دل دارم شرم ندارم.

الگا پرسید:

ــ چرا می‌خواهید گریه کنید؟

و دوباره لکه‌های سرخ بر گونه‌هایش پیدا شد.

ــ باز صدای آواز شما را می‌شنوم... باز احساس می‌کنم که...

الگا گفت:

ــ احساس می‌کنید که چه؟

اشک از اعماق سینه‌اش فراجوشید. با بی‌صبری بسیار در انتظار بود.

به پله‌های جلوخان منزل رسیده بودند.

آبلوموف شتابان خواست حرفی را که می‌خواست بزند تمام کند:

ــ احساس می‌کنم که...

اما باز ساکت شد.

الگا به آهستگی، گفتی با زحمت زیاد از پله‌ها بالا رفت.

ــ همان آهنگ... همان... هیجانم... همان... احسا... ببخشید... ببخشید... به خدا نمی‌توانم بر احساس دلم چیره شوم...

الگا با لحنی خشک و جدی شروع کرد:

ــ آقای آبلوموف...

ولی بعد چهره‌اش ناگهان با پرتو لبخندی روشن شد و به نرمی گفت:

ــ نه، نرنجیده‌ام... شما را می‌بخشم... ولی در آینده...

بی‌آن‌که روی بگرداند دستش را از پشت به سوی او دراز کرد و او دستش را گرفت و بر کف آن بوسه زد و الگا لب‌های او را در کف دست خود فشرد و به لحظه‌ای همچون پرنده‌ای پر زد و بالا رفت و از در شیشه‌ای گذشت و آبلوموف، در جا میخکوب شده، ایستاده ماند.

۷

آبلوموف مدتی دراز، با دهانی باز و چشمانی گشاد مانده با نگـاه او را دنبال کرد. بعد چندی نگاهش را روی درختچه‌ها و بوته‌ها گرداند...

مردم از کنارش می‌گذشتند، مرغی از فراز سـرش پـرواز کـرد، زنـی روستایی خواست توت‌فرنگی به او بفروشد؟ اما او همچنان مبهوت، مثل مجسمه ایستاده بود.

با رفتاری آهسته بازگشت و راه آمده را تا نیمه باز پیمود، تا به شاخهٔ گل برفی که از دست الگا افتاده بود و یاس بنفشی که او از سر خشم بر زمین زده بود رسید.

به فکر فرو رفت و کوشید که آنچه را گذشته بود به یاد آورد. آخر او چرا؟...

گل برف و شاخهٔ یاس بنفش را برداشت و به صدای بلند گفت:

ــ احمق، بیشعور!

و تقریباً به دو راه افتاد. من از او عذر خواستم و او... آه، یعنی ممکن است؟ چه فکرها!

شادمان و از خوشبختی درخشان و به قول دایه‌اش «ماه‌پیشانی» بـه خانه آمد. در کنج کاناپه جا گرفت و با سرانگشت روی قشر غبار روی میز با حروفی درشت شتابان نوشت «الگا». چون شور شیرینش اندکی آرام شد به خود آمد و متوجه غبار شد و گفت:

ــ وای چه گرد و خاکی!

مدتی زاخار را صدا کرد. اما زاخار دم در بزرگ ویلا، که رو به کوچه باز می‌شد، با درشکه‌چیان نشسته بود.

آنی‌سیا آستینش را کشید و با لحنی تهدیدآمیز اما به نجوا گفت:

ـ بیا، بیا زود باش، ارباب خیلی وقت است صدایت می‌کند.

ایلیا ایلیچ که اکنون در حالی نبود که بتواند بر کسی خشم گیرد با نرمی و مهربانی گفت:

ـ تماشا کن، زاخار، آخر این چه وضعی است؟ تو اینجا هم می‌خواهی همان بلبشو و کثافت‌کاری‌های قدیم را راه بیندازی؟ همه جا گرد و خاک و تار عنکبوت! نه، باید ببخشی، ولی من نمی‌گذارم. همین‌طور هم که هست الگا سرگی‌یونا راحتم نمی‌گذارد. می‌گوید: شما گرد و خاک و کثافت را دوست دارید...

زاخار به جانب در راه افتاد و گفت:

ـ نفسش از جای گرم درمی‌آید. آنها پنج نوکر دست به سینه دارند.

ـ حالا کجا می‌روی؟ بردار گردگیری کن! اینجا نه می‌شود نشست نه آرنج روی میز گذاشت. آدم دلش به هم می‌خورد... یک آبلومویسم درست و حسابی!

زاخار باد به گونه انداخت و چپ‌چپ اربابش را برانداز کرد. با خود گفت: «باز یکی از آن حرف‌ها ساخته که توی قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. اما این یکی انگار به گوشم آشناست.»

ـ چرا ایستاده‌ای؟ زود باش جارو را بردار!

زاخار با سرسختی جواب داد:

ـ جارو را بردارم که چه؟ من همین امروز جارو کرده‌ام!

ـ پس این گرد و خاک از کجا آمده؟ تماشا کن، اینجا، آنجا، همه جا پر از خاک است. زود باش پاکش کن! فوراً.

زاخار تکرار کرد:

ـ جارو کرده‌ام. روزی دویست بار که اتاق را جارو نمی‌کنند. گرد و خاک از کوچه می‌آید. اینجا که شهر نیست. صحراست. خاک زیاد است.

آنی‌سیا ناگهان از در اتاق مجاور سر بیرون کرد و گفت:

ـ آخر، زاخار تروفیمویچ، عیب کار تو این است که همه کار را وارونه

می‌کنی. اول گردگیری می‌کنی بعد کف اتاق را جارو می‌کنی! خوب، معلوم است دیگر، گرد و خاک دوباره همه جا می‌نشیند... بهتر است...

زاخار با صدایی که از خشم دورگه شده بود سرش داد زد:

ـ تو را چه به این فضولی‌ها! برو پی کارت!

ـ آخر چه کسی دیده که اول گردگیری کنند بعد کف اتاق را بروبند؟ برای همین است که اوقات ارباب تلخ می‌شود.

زاخار آرنجش را بلند کرد که بر سینهٔ آنی‌سیا بکوبد و گفت:

ـ خوب، بس است دیگر خفه شو...

آنی‌سیا خندید و رفت. آبلوموف زاخار را هم به اشارهٔ دستی مرخص کرد و سرش را روی بالشی گلدوزی شده نهاد و دستش را روی قلبش گذاشت و به ضربان آن که به شدت می‌تپید دقت کرد.

با خود گفت: «این وضع هیچ خوب نیست. اگر به دکترم بگویم حتماً می‌فرستدم به حبشه!»

وقتی که زاخار و آنی‌سیا هنوز با هم ازدواج نکرده بودند هر یک سر به کار خود مشغول می‌داشتند و به کاری دیگری دخالت نمی‌کردند. آنی‌سیا به بازار می‌رفت و غذا می‌پخت و فقط سالی یک بار که خانه‌تکانی می‌کردند کف اتاق‌ها را می‌شست.

حال آن‌که بعد از ازدواج با آزادی بیشتری به اتاق ارباب وارد می‌شد. در نظافت به زاخار کمک می‌کرد و در نتیجه اتاق آبلوموف پاکیزه‌تر شده بود. مقداری از وظایف شوهرش را به عهده گرفته بود. بعضی را به رغبت و پاره‌ای را نیز به این سبب که زاخار به زور بر دوشش نهاده بود.

با آن صدای نخراشیده‌اش دستور می‌داد: «یاالله زود باش، آن فرش را چوب بزن!» یا «آن چیزهایی را که آن گوشه روی هم ریخته سوا کن، هرچه زیادی است ببر آشپزخانه!»

به این ترتیب یک ماهی در عین عافیت گذشت. اتاق‌ها همه پاکیزه بود،

ارباب قر نمی‌زد و از آن حرف‌ها «قلنبه» دیگر اختراع نمی‌کرد و زاخار آسوده بود و دست به سیاه و سفید نمی‌زد.

اما این دوران نیکبختی برای زاخار زیاد طول نکشید و علت آن به قرار زیر بود:

همین‌که آنی‌سیا و زاخار مسئوولیت نظم و نظافت اتاق ارباب را به اتفاق به عهده گرفتند هر کار که زاخار می‌کرد البته با شعور و کاردانی مغایر بود. پنجاه و پنج سال در این دنیا با این اطمینان زندگی کرده بود که کارهایی که می‌کند جز به شیوهٔ او شدنی نیست و بهتر از آن ممکن نیست.

اکنون ناگهان آنی‌سیا پیدا شده و ظرف دو هفته به او نشان داده بود که کارهایی که می‌کند بهتر است نکند. از همه بدتر این‌که آنی‌سیا تذکرات خود را با نرمی و خطابخشی، چنان می‌داد که گفتی با کودکی یا دیوانه‌ای روبروست و تازه به او زل می‌زد و می‌خندید، و این برای زاخار بسیار آزارنده بود.

با مهربانی به او می‌گفت:

ــ تو، زاخار تروفیمویچ، نباید اول دودکش بخاری را ببندی و بعد پنجره را باز کنی. اتاق یخ می‌کند.

زاخار با خشونتی شوهرمآبانه می‌پرسید:

ــ یعنی می‌گویی پنجره‌ها را کی باز باید کرد؟

آنی‌سیا به نرمی جواب می‌داد:

ــ معلوم است، وقتی بخاری را روشن می‌کنی. آن وقت هم هوا عوض می‌شود و هم بخاری بهتر می‌سوزد.

زاخار جواب می‌داد:

ــ تو زن چقدر خری! بیست سال است که این کار من است. حالا بیایم... از تو ناقص عقل چیز یاد بگیرم؟

در اتاق زاخار چای و قند و لیموترش و فنجان نقره و واکس و برس

کفش و صابون همه بی‌نظم و درهم و برهم روی یک طبقهٔ گنجه ریخته بود.

یک روز چون در گنجه‌اش را باز کرد آنها را در جـای خـود نـدید. صابون روی میز توالت و برس‌ها و واکس پشت پنجرهٔ آشپزخانه و چای و قند در یک کشو کمد گذاشته شده بود.

با تشدد و لحنی تهدیدآمیز پرسید:

ــ تو بودی که اسباب‌های مرا درهم ریختی و اینجا و آنجا گذاشتی؟ من آنها را مخصوصاً یک جا گذاشته بودم که دم دستم باشد و تو جاشان را عوض کردی!

آنی‌سیا به نرمی گفت:

ــ این کار را کردم که چای بوی صابون و واکس نگیرد.

یک بار دیگر آنی‌سیا لباس‌های آقا را به او نشان داد که دو سه جای آن را بید خورده و سوراخ کرده بود و به او گفت کـه بـاید لبـاس‌ها را دست‌کم هفته‌ای یک بار تکان داد و برس کشید و به نرمی گفت:

ــ بگذار آنها را تکان دهم و چوب بزنم...

زاخار لباس و چوب لباس‌تکانی را به ضرب از دست او بیرون کشید و در جای خود گذاشت.

یک روز که بنا به عادت باز شروع کرده بود پشت سر اربـاب خـود لیچار گفتن که:

ــ بیخود برای سوسک به پر و پای من می‌پیچد، انگار سوسک را من خلق کرده‌ام...

آنی‌سیا بی‌آن‌که به او چیزی بگوید خرده‌های نان سیاهی را که معلوم نبود از کی در گنجه‌های خانه ریخته بود جمع کرد و همه‌جا را روفت و ظرف‌ها را شست و بعد از آن دیگر اثری از سوسک پیدا نشد.

زاخار هنوز نمی‌فهمید که چـه روی داده است و ایـن تـغییر حـال را حاصل پشتکار آنی‌سیا دانست. اما روزی که یک سینی پر از فنجان و

لیوان در دست داشت، و دو لیوان را شکست و بنا به عـادت زبـان بـه دشنام گشود و می‌خواست ناشکسته‌ها را نیز بر زمـین انـدازد آنـی‌سیا رسید و سینی را از دستش گرفت و چند لیوان دیگر و شکردان و نان هم به آن افزود و همه را طوری قرار داد که یک فنجان هم تکان نخورد و به او نشان داد که چطور باید سینی را روی یک دست گذاشت و کنار آن را محکم با دست دیگر گرفت. بعد دو بار دور اتاق گشت و سـینی را بـه راست و چپ چرخاند چنان‌که حتی یک قاشق چایخوری از جا نجنبید. آن وقت زاخار ناگهان به روشنی دریافت که آنـی‌سیا از او کـارآمـدتر است.

سینی را با غیظ از دست او گرفت تا نشان دهد که او نیز این هنرها را دارد و لیوان‌ها هر یک به یک طرف افتادند و از همان روز کینهٔ زنش را به دل گرفت.

آنی‌سیا به نرمی گفت:

ــ می‌بینی سینی را این‌جور باید دست گرفت؟

زاخار از سر نخوت نگاه تندی به او انداخت، اما آنی‌سیا فقط لبـخند می‌زد.

ــ زنکه پتیاره، حالا دیگر به من درس می‌دهی؟ خـیال کـرده‌ای در آبلوموکا خانهٔ ما مثل اینجا بود؟ آنـجا هـمهٔ کـارها روی انگشت مـن می‌گشت. پانزده نوکر و خانه شاگرد داشتیم. مثل تو لکاته آن‌قدر زیـاد بود که اسمشان را هم بلد نبودیم. حالا تو... بی‌آبرو...

آنی‌سیا گفت:

ــ من که حرفی نزدم، فقط خیر تو را می‌خواهم.

زاخار آرنج خود را به تهدید بلند کرد که بر سینهٔ او بکوبد و با صدایی از خشم دورگه فریاد زد:

ــ خـوب، بس است. ایـنجا اتـاق اربـاب است. گـم شـو بـرو تـوی آشپزخانه‌ات... حد خودت را هم بشناس...

آنی‌سیا خندان رفت و نگاه خشم‌آلود زاخار چپ‌چپ بدرقه‌اش کرد.

غرورش آزرده می‌شد و با زنش خشونت می‌کرد. با این همه هر بار که ایلیا ایلیچ چیزی می‌خواست که پیدا نمی‌شد یا شکسته بود و به طور کلی هروقت مشکلی پیش می‌آمد و بیم آن بود که توفان غضب آقا همراه با حرف‌های «قلنبه» بر سر او فرو بارد آنی‌سیا را با چشمکی پیش می‌خواند و با اشارهٔ سر و شست به اتاق ایلیا ایلیچ می‌فرستاد و با لحن آمرانه‌ای در گوشش می‌گفت:

ــ برو ببین چه می‌خواهد...

آنی‌سیا به اتاق ارباب می‌رفت و توفان با یک توضیح ساده آرام می‌شد. گاهی همین‌که کلمات قلنبه در حرف‌های ارباب پیدا می‌شد زاخار خود به او می‌گفت:

ــ بهتر است آنی‌سیا را صدا کنم.

به این شکل اگر آنی‌سیا نمی‌بود کثافت و بی‌نظمی همچنان در اتاق‌های آبلوموف غوغا می‌کرد. آنی‌سیا دیگر خود را جزیی از خانهٔ آبلوموف می‌شمرد و نادانسته در پیوندهای جدایی‌ناپذیر شوهرش با زندگی و خانه و شخص ایلیا ایلیچ شریک شده بود و با چشمان هوشیار و دست‌های چالاک زنانه‌اش نظم و نظافت به خانهٔ درهم ریختهٔ او وارد می‌شد.

همین‌که زاخار از خانه خارج می‌شد، آنی‌سیا گرد از میزها و کاناپه‌ها می‌سترد و پنجره را باز می‌کرد و پردهٔ سایبان آن را مرتب می‌کرد و چکمه‌هایی را که میان اتاق افتاده بود یا شلواری را که روی دستهٔ صندلی آویخته بود به جای خود می‌گذاشت. لباس‌ها را مرتب می‌کرد و حتی کاغذها و مدادها و قلم‌ها و قلم‌تراشی را که روی میز پراکنده بود به نظم می‌آورد. رختخواب به‌هم ریخته را می‌تکاند و بالش‌های کوفته را می‌زد و پوش می‌داد و به جای خود می‌نهاد و اینها تمام به سرعت برق صورت می‌گرفت. بعد نگاهی سریع به تمام اتاق می‌انداخت، صندلی

نابجایی را به جای خود می‌سراند و کشو نیم‌باز ماندهٔ کمد را می‌بست و حوله‌ای را که روی میز مانده بود برمی‌داشت و چون صدای جیرجیر چکمه‌های زاخار را می‌شنید فوراً به آشپزخانه می‌شتافت.

زن سرزندهٔ چالاکی بود، چهل و هفت هشت سالی از سنش می‌گذشت و همیشه لبخندی حاکی از دلسوزی و غم‌خواری بر لب داشت و نگاهش پیوسته به سرعت به هر طرف حرکت می‌کرد. گردنی کلفت و سینه‌ای ستبر و دست‌هایی سرخ و کوشا و خستگی‌ناپذیر داشت.

می‌شد گفت که چهره‌ای نداشت. در چهره‌اش جز بینی چیزی توجه را جلب نمی‌کرد. این بینی گرچه چندان بزرگ نبود اما گویی از باقی صورت جدا مانده یا ناشیانه به آن چسبانده شده بود. از این گذشته قسمت زیرین آن رو به بالا برگشته بود به طوری‌که چیزی از چهره‌اش از پشت آن به چشم نمی‌خورد. اسباب صورتش همه به قدری تیز و لاغر و بی‌رنگ و جلا بود که بینی را می‌دیدی و شکل آن را به ذهن می‌سپردی اما از باقی چهره چیزی دستگیرت نمی‌شد.

شوهران زاخارصفت در دنیا بسیارند. دیپلمات‌هایی که به اظهارنظر زنشان با بی‌اعتنایی پوزخند می‌زنند اما پنهانی آن را در گزارش خود می‌گنجانند، یا مدیر کلانی که وقتی زنشان دربارهٔ امر مهمی چیزی می‌گوید برای خود سوت می‌زنند و با شکلکی حاکی از ترحم به بی‌اطلاعی او به گفته‌هایش گوش می‌دهد اما روز بعد همین گفته‌ها را با آب و تاب تمام تحویل وزیر می‌دهند.

این آقایان همه با همسرانشان با لحنی پرملال حرف می‌زنند و آنها را به زحمت قابل صحبت می‌دانند. گیرم آنها را مانند زاخار زنی دهاتی نمی‌خوانند، گل‌هایی می‌شمارند که فقط برای آسایش یا سرگرم کردن و رفع خستگی آنها از زندگی جدی پرکارشان آفریده شده‌اند.

مدتی بود که آفتاب نیمروز بر راه‌های باریک پارک می‌تابید. همه در سایه، زیر سایبان‌های کرباسین نشسته بودند و فقط دایه‌ها و پرستارها با

کودکان جرأت می‌کردند میان سبزه‌ها گردش کنند یا زیر آفتاب بنشینند.

آبلوموف همچنان روی کاناپه دراز کشیده بود و جرأت نداشت معنی گفت‌وگوی آن روز صبح خود را با الگا باور کند.

«یعنی او مرا دوست دارد؟ احساس دلبستگی به من در دلش می‌جوشد؟ مگر چنین چیزی ممکن است؟ رؤیای مرا می‌پردازد؟... آوازش برای من آن جور از اشتیاق سوزان بود؟... موسیقی ما هر دو را به هم مبتلی کرده و در بند هم انداخته؟...

غرور در دلش می‌جوشید، زندگی با افق‌های افسونی، با رنگ‌ها و روشنی‌هایی که تا چندی پیش برایش وجود نداشتند، پیش چشمش دامن می‌گسترد. خود را با الگا در نظر مجسم می‌کرد که به اروپا رفته‌اند و روی دریاچه‌های سوئیس، یا در ایتالیا در ویرانه‌های باستانی رم گردش می‌کنند و در ونیز به گوندولا سوار می‌شوند، بعد در ازدحام پاریس یا لندن خود را فراموش می‌کنند و عاقبت به بهشت زمینی خود آبلوموکا می‌روند.

الگا با آن شیوهٔ گفتار شیرینش، با آن چهرهٔ سفید زیبا و گردن باریک و لطیفش به ایزدبانویی می‌مانست.

روستاییان هرگز زنی مثل او ندیده‌اند، و پیش پای این فرشته به خاک می‌افتند. الگا به نرمی روی سبزه‌ها می‌خرامد همراه او زیر سایهٔ درختان توس به گردش می‌رود و برای او آواز می‌خواند...

آبلوموف زندگی را درک می‌کند، با تلاطم ملایم امواج دلپذیر آن و از تحقق یافتن آرزوها و عمق شیرین‌کامی به رؤیا فرو می‌رود...

ناگهان غبار اندوهی بر چهره‌اش نشست. از روی کاناپه برخاست و شروع کرد در اتاق قدم زدن و به صدای بلند گفت:

ــ نه، ممکن نیست، چطور می‌شود که او منِ مضحک را با این چشمان خواب‌آلود و گونه‌های شل و پژمرده دوست بدارد؟ مسخره‌ام می‌کند!

جلو آینه ایستاد و مدتی دراز در سیمای خود باریک شد. اول با

سخت‌گیری و مشکل‌پسندی، اما بعد نگاهش روشن شد و حتی لبخندی بر لبانش آمد.

با خود گفت: «مثل این است که صورت ظاهرم بهتر شده و شاداب‌تر از آنم که در شهر بودم. چشم‌هایم دیگر آن‌طور بی‌نور نیست. باز می‌خواست گل‌مژه بزند اما خبری نشد. لابد از هوای اینجاست. زیاد راه می‌روم، دیگر شراب نمی‌نوشم، و خوابیده نمی‌مانم. دیگر احتیاجی نیست که به مصر بروم...»

یکی از خدمتکاران خانهٔ الگا آمد. ماریا میخائیلونا، خالهٔ الگا او را برای ناهار دعوت کرده بود.

آبلوموف گفت:

ــ می‌آیم، حتماً می‌آیم.

خدمتکار رفت.

ــ صبر کن، بیا این را بگیر!...

سکه‌ای در دستش گذاشت.

شادمان بود، احساس سبکبالی می‌کرد. طبیعت خندان بود، مردم همه خوب و مهربان بودند و از زندگی لذت می‌بردند. خوشبختی در چهره‌شان نمایان بود. فقط زاخار عبوس بود. همه‌اش چپ‌چپ به اربابش نگاه می‌کرد. در عوض آنی‌سیا از ته دل می‌خندید. آبلوموف با خود می‌گفت: «باید یک سگ بخرم، یا یک گربه... گربه بهتر است. گربه مهربان است و نازش که می‌کنی خرخر می‌کند.»

به خانهٔ الگا شتافت.

ضمن راه با خود می‌گفت: «دیگر چه می‌خواهم؟ الگا، این دختر جوان و شاداب مرا دوست دارد... اکنون شاعرانه‌ترین محیط زندگی بر خیال او (الگا) گشوده شده است. لابد رؤیاهایش پر از جوانانی است سیاه‌مو و خوش‌اندام و بلندبالا با نیرویی جوشان اما پنهان، با چهره‌هایی جسور و فکور و لبخندی پرغرور، با شراری که در نگاه پیداست و می‌تپد و در دل نفوذ می‌کند، با صدایی نرم و از طراوت ترانه‌خوان، که زنگ زه گیتار

در آن است... ولی خوب، فقط جسارت ظاهری و سبک‌پایی در رقص مازورکا یا چالاکی در سوارکاری نیست که دل دختران جوان را تسخیر می‌کند. الگا از این دخترهای عادی نیست که به دیدن سبیل سیاهی یا شنیدن صدای مهمیز یا شمشیری حالی بحالی شود... ولی در این صورت برای تسخیر دل او چیز دیگری لازم است، مثلاً هوش تیز و قدرت اندیشه، که زن در برابر آن رام شود و سر فرود آرد، هوشی که تمام دنیا در برابرش سر فرو آورد. یا این‌که آدم باید هنرمند مشهوری باشد... ولی من کدام یک از این چیزها را دارم؟ من که هستم؟ آبلوموفم. همین... اگر شتولتس می‌بودم باز چیزی بود... شتولتس تیزهوش است، قوی است، با هوشمندی بر خود مسلط است، می‌تواند دیگران را هدایت کند، سرنوشت خود را در دست دارد. هر جا برود و با هرکس روبرو شود فوراً بر او مسلط می‌شود و او را همچون سازی در اختیار می‌گیرد و هر نغمه‌ای بخواهد از آن بیرون می‌کشد... حال آن‌که من... از عهدهٔ این زاخار هم برنمی‌آیم، بر خودم هم هیچ تسلطی ندارم. من آبلوموفم... و شتولتس...» آبلوموف به وحشت افتاد و در دل گفت: «وای خدای من، الگا او را دوست دارد... خودش گفت... البته مثل یک دوست... ولی اینجا... دروغ می‌گوید... البته شاید ندانسته... میان یک زن و مرد دوستی ساده چه معنی دارد...»

تردید در دلش افتاد و قدم‌های تندش کندتر و کندتر شد.

ــ اگر قصدش فقط طنازی باشد و بخواهد از من فقط دلربایی کند؟... اگر فقط...

کاملاً ایستاد. دقیقه‌ای مبهوت ماند.

ــ اگر حیله یا دسیسه‌ای زیر این بازی پنهان باشد؟... اصلاً چه کسی گفته که او مرا دوست دارد؟ او خودکه چیزی نگفت. خودپسندی من است که مثل شیطان این حرف را در گوشم نجوا کرده است. آندره‌ی؟ یعنی ممکن است؟

وِ چون الگا را که به استقبال او می‌آمد دید با خوشحالی گفت:

ــ نه، محال است... الگا... این‌قدر... این‌قدر...

الگا با خنده‌ای باصفا دست به سوی او پیش آورد.

آبلوموف یقین پیدا کرد که: «نه، الگا مکار نیست... نگاه زنان فریبکار این‌جور نرم و پرمهر نیست. آنها این‌جور باصفا نمی‌خندند، خندهٔ آنها بیشتر به جیغ شباهت دارد.» اما ناگهان باز به فکر افتاد و وحشت‌زده با خود گفت: «با این همه او به من نگفته که دوستم دارد... من خودم از راه استدلال به این نتیجه رسیده‌ام. پس آخر علت خشمش چه بود؟ خدای من در عجب ورطه‌ای افتاده‌ام!»

الگا پرسید:

ــ این چیست دستتان؟

ــ یک شاخه!

ــ چه شاخه‌ای؟

ــ می‌بینید که، یاس بنفش است.

ــ از کجا آورده‌اید؟ این طرف‌ها که یاس بنفش نیست.

ــ شما آن را صبح کندید و بعد دورش انداختید.

ــ شما چرا برش داشتید؟

ــ خوب، خوشم آمد که شما... عصبانی شدید و آن را دور انداختید.

ــ شما از خشم من خوشتان می‌آید؟ این دیگر تازگی دارد، چرا؟

ــ علتش را از من نپرسید.

ــ خواهش می‌کنم بگویید!

ــ هرگز، به هیچ قیمت!

ــ خواهش می‌کنم.

آبلوموف باز سر تکان داد.

ــ اگر آواز بخوانم چه؟

ــ در این صورت، شاید...

الگا اخم درهم کرد و گفت:

ــ پس فقط موسیقی بر شما اثر دارد؟ پس حقیقت دارد؟

ــ بله، نغمه‌ای که از دل شما برآید.

ــ خوب، پس می‌خوانم... «کاستا دیوا... کاستا دیوا...» و بخش مربوط به التماس‌های نورما[1] را برایش خواند.

ــ حالا بگویید.

آبلوموف مدتی با خود مبارزه کرد و بعد با انکاری بیش از پیش گفت:

ــ نه، نه، به هیچ قیمت... هرگز... اگر راست نباشد... اگر فقط خیال کرده باشم... هرگز... هرگز...

الگا که توجهش به این موضوع جلب شده بود و با نگاه ضمیر او را می‌کاوید گفت:

ــ خوب، حتماً خیال زشتی کرده‌اید.

سپس آثار آگاهی به تدریج در صورتش نمایان شد و قوت گرفت. پرتو حدسی و اندیشه‌ای در یک‌یک اجزاء سیمایش می‌تابید. ناگهان نور یقین چهره‌اش را روشن کرد. خورشید هم گاه همین‌طور وقتی از پشت ابر بیرون می‌آید به تدریج اول یک بوته و بعد بوتهٔ دیگری و سپس بام خانه‌ای را روشن می‌کند و بعد یک‌باره سراسر صحرا را در نور غرقه می‌سازد. الگا به اندیشهٔ آبلوموف پی برده بود.

آبلوموف تکرار کرد:

ــ نه، زبانم نمی‌گردد. نخواهید...

الگا با بی‌اعتنایی گفت:

ــ آسوده باشید، در بندش نیستم...

ــ چطور، شما که تا همین الان...

الگا با لحنی جدی، بی‌آن‌که به او گوش بدهد گفت:

ــ برویم، خاله خانمم منتظر شماست.

جلو افتاد و آبلوموف را نزد خاله‌اش برد و با او تنها گذاشت و خود به اتاقش رفت.

---

1. Norma

۸

آن روز تا شام برای آبلوموف روز دلسردی‌های پیوسته بود. روز را با خالهٔ الگا گذرانیده بود، که زنی بسیار هوشمند و آدابدان و آراسته بود و همیشه پیرهن ابریشمین نوی به تن داشت که خوب بر اندامش می‌نشست و یقه‌های دانتل بسیار زیبایی گردنش را می‌آراست. کلاه خانگی‌اش نیز با سلیقهٔ بسیار دوخته شده بود و نوارهای آن با دلربایی با چهرهٔ تقریباً پنجاه ساله اما هنوز باطراوتش هماهنگی داشت. عینک دسته‌دار طلایی زیبایش به زنجیر ظریفی آویخته بود.

وضع نشستن و حرکات او بسیار باوقار است. شال فاخری دارد که با سلیقه به دور خود می‌پیچد و چین‌های آن را بر خود می‌آراید و آرنج‌های خود را به لطف بر بالشی گلدوزی شده می‌گذارد و شاهوار بر کاناپه می‌لمد. او را هرگز به کاری مشغول نمی‌بینی. خم شدن روی کارگاه گلدوزی، یا خیاطی کردن یا به این‌گونه کارهای کوچک پرداختن با چهره و هیأت بانوانهٔ او سازگار نیست. حتی دستورهایی که به خدمتکاران خود می‌دهد بسیار خشک و خلاصه و از سر بی‌اعتنایی است.

گاهی کتاب می‌خواند اما هرگز چیزی نمی‌نوشت و سلیس حرف می‌زد و البته به فرانسه. اما چون در نخستین دیدار با آبلوموف دریافت که او به این زبان تسلط کافی ندارد از دیدار بعد فقط به روسی صحبت می‌کرد.

در گفت‌وگو نه عنان خیال را رها می‌گذارد و نه به اندیشه‌های باریک می‌پردازد. مثل اینست که در ذهن خود برای اندیشه مرزی معین کرده است، چنان‌که فکرش هرگز از آن مرز درنمی‌گذرد. همه چیز حکایت از آن می‌کند که در زندگی او احساس و هرگونه تمایل دل، از جمله عشق، در کنار امور دیگر جایی برای خود دارند یا در گذشته داشته‌اند. حال

آن‌که برای زنان دیگر از اولین نظر پیداست که عشق، اگر نه در عمل، دست‌کم به حرف، در همهٔ امور زندگی مقام اول را دارد و باقی مسائل جنبهٔ فرعی دارند و جایی را اشغال می‌کنند که عشق باقی گذاشته است.

آنچه برای این زن بیش از همه چیز اهمیت داشت حکمت زندگی بود یعنی رعایت رفتار درست و حفظ تعادل میان فکر و تصمیم، و تصمیم و اجرای آن. غافلگیر کردن او به هیچ روی ممکن نبود، مانند حریفی هوشیار بود که هر وقت و در هر حال که به او نزدیک شوی نگاه بیدار و آگاهش را در انتظار خود می‌بینی.

محیط طبیعی او جامعهٔ نجبا بود و به این سبب سنجندگی و احتیاط در گفتار و کردار بر هر اندیشه و هر سخن و هر حرکتش مقدم بود.

درِ دل خود را هرگز بر هیچ کس نمی‌گشاید و رازهای روح خود را به هیچ‌کس نمی‌سپارد. هرگز همدمی مهربان یا پیرزنی نیکخواه در کنار، که فنجانی قهوه در پیش، به نجوا با او راز دل گوید. فقط بارون فن‌لانگ واگن[1] است که اغلب مدتی دراز با او خلوت می‌کند. این بارون اغلب تا نیمه‌شب در کنار او می‌نشیند، ولی تقریباً همیشه الگا با آنهاست. آنها طی این دیدارها اغلب خاموش می‌مانند اما سکوتشان سکوتی خاص و پرمعنی است، سکوت کسانی که رازی را می‌دانند که دیگران نمی‌دانند. اما در خصوص آنها بیش از این چیزی نمی‌شود گفت.

پیداست که از کنار هم بودن لذت می‌برند. این تنها نتیجه‌ای است که از مشاهدهٔ آنها می‌شود گرفت. رفتارش با بارون درست همان است که با دیگران، مهربان و نیکخواه، اما معتدل و آرام.

زبان بدگویان در خصوص رابطهٔ آنها بیکار نمی‌ماند. آنها به کنایه از سر و سری قدیمی سخن می‌گفتند و از سفری که با هم به خارج کرده بودند اما در روابط آنها هیچ اثری از دلبستگی خاص و پنهان‌داشته پیدا نبود، حال آن‌که اگر چنین رابطه‌ای وجود داشت نمایان می‌شد.

---

1. von Langwagen

اما بارون قیم الگا بود و از منافع او در دعوایی بر سر ملکی کوچک دفاع می‌کرد، که بر سر معاملهٔ تحویل جنسی در رهن مانده و آزاد نشده بود.

بارون کار را به دادگاه کشانده بود، به این معنی که یک منشی دادگستری را واداشته بود که عرض حال را خود بنویسد و پس از آن‌که نوشتهٔ منشی را از پشت عینک دستی‌اش خوانده بود هم او را مأمور کرده بود که عرض حال را به ثبت برساند و کار را دنبال کند و خود از طریق دوستانی که در محافل نجبا داشت آن قدر اعمال نفوذ کرده بود که پرونده با کیفیتی مساعد به جریان افتاده بود و خود امیدوار بود که دعوا به زودی به نفع الگا پایان یابد. این حال زبان بدخواهان را بسته بود، چنان‌که رفته‌رفته حضور بارون در آن خانه به صورت یکی از اعضای خانواده عادی شمرده می‌شد.

بارون نزدیک پنجاه سال داشت اما هنوز بسیار شاداب بود ولی سبیلش را رنگ می‌کرد و یک پایش اندکی می‌لنگید. در رعایت ادب بسیار نازک‌بین بود. هرگز در حضور بانوان سیگار نمی‌کشید و پا بر پا می‌انداخت و جوانانی را که به خود اجازه می‌دادند که در مجالس در صندلی بلمند و زانو و پای چکمه‌پوش خود را تا ارتفاع بینی هوا کنند سخت ملامت می‌کرد. در اتاق هم دستکش به دست می‌ماند و فقط هنگامی که سر میز غذا می‌نشست دستکش خود را درمی‌آورد.

موافق آخرین مد لباس می‌پوشید و نوار نشان‌های گوناگون بر یقهٔ فراکش نمایان بود. همیشه کالسکه سوار می‌شد و سخت مراقب اسب‌های خود بود. پیش از آن‌که به کالسکه سوار شود دور آن می‌گشت و از جهاز تا سم اسب‌ها را به دقت معاینه می‌کرد و گاهی دستمال سفیدی از جیب بیرون می‌آورد و به شانه یا پشت اسب می‌کشید تا ببیند اسب را خوب قشو کرده‌اند یا نه.

با آشنایان تبسمی مؤدبانه و نیک‌خواهانه بر لب، روبرو می‌شد و با بیگانگان ابتدا به سردی برخورد می‌کرد اما وقتی بیگانه را به او معرفی

می‌کردند سردی برخوردش جای خود را به همین لبخند می‌داد و آن بیگانه می‌توانست دل به این خوش دارد که از آن به بعد همیشه با همین لبخند روبرو خواهد بود.

دربارهٔ همه چیز، از امور خیریه تا گرانی هزینهٔ زندگی و از مسایل علمی تا فلان و بهمان موضوعِ مطرح در محافل نجبا با دقتی یکسان بحث می‌کرد و عقیدهٔ خود را با عباراتی روشن و جملاتی به درستی و کمال ادا شده بیان می‌داشت، گفتی احکامی آماده، و به این منظور در کلاسی آموخته، و یادداشت کرده، که برای هدایت عموم به جریان انداخته شود.

روابط الگا با خاله‌اش تاکنون بسیار ساده و آرام و باصفا بود. نوازش‌ها و مهرورزی‌هاشان هرگز از حد اعتدال خارج نمی‌شد و هیچ سایهٔ کدورتی روابطشان را تیره نمی‌ساخت.

این حال قدری به سبب منش ماریا میخائیلونا، خالهٔ الگا بود و قدری نیز به علت آن‌که، که هیچ یک از آن دو بهانه‌ای برای رفتاری غیر از آن نداشتند. هرگز به ذهن خاله خطور نمی‌کرد که از خواهرزادهٔ خود چیزی بخواهد که کاملاً خلاف میل او باشد و الگا به خواب هم نمی‌دید که از میل خاله‌اش سرپیچی کند و توصیه‌هایش را ناشنیده انگارد.

اما امیال خاله از چه نوع بود؟ دربارهٔ انتخاب فلان پیرهن یا بهمان کلاه، یا مثلاً این‌که به تئاتر فرانسوی بروند یا به اپرا.

الگا از خاله‌اش فقط تا جایی اطاعت می‌کرد که خاله‌اش میلی ابراز داشته یا توصیه‌ای بر زبان آورده باشد، نه بیشتر و خاله نیز از سوی خود کار اعتدال در اظهار نظر را به خشکی می‌کشاند و هرگز از حد حقوق خالگی تجاوز نمی‌کرد.

روابط آنها به قدری بی‌رنگ بود که به هیچ روی نمی‌شد تشخیص داد که آیا خاله اطاعت الگا و ابراز علاقه و اظهار محبت خاص نسبت به خود را از وظایف او می‌شمارد یا این‌که در منش الگا آمادگی خاصی برای اطاعت از خاله و اظهار محبت به او وجود دارد.

در عوض هرگاه کسی اول بار آنها را با هم می‌دید می‌توانست دریابد که آنها خاله و خواهرزاده‌اند، نه مادر و دختر.

خاله از او می‌پرسید:

ــ من می‌روم خرید. تو چیزی نمی‌خواهی؟

الگا جواب داد:

ــ چرا خاله‌جان! باید پیرهن بنفشم را بدهم دستی تویش ببرند.

و با هم می‌رفتند، یا می‌گفت:

ــ نه، خاله جان، خودم چند روز پیش رفته بودم.

خاله گونه‌های او را میان دو انگشت می‌گرفت و پیشانی‌اش را می‌بوسید و الگا بر دست خاله‌اش بوسه می‌زد و این می‌رفت و آن می‌ماند.

خاله با لحنی نه پرسش و نه تأیید، چنان‌که گویی با خود حرف می‌زند و نمی‌داند چه کند می‌گفت:

ــ یعنی امسال همان ویلای پارسال را اجاره کنیم؟

الگا می‌گفت:

ــ بله، پارسال خیلی خوب بود.

و همان ویلا را اجاره کردند.

اما اگر الگا می‌گفت:

ــ آخ، خاله جان، از آن جنگل و آن شن‌ها خسته نشدید؟ بهتر نیست جای دیگری دنبال ویلا بگردیم؟

خاله خانم جواب داد:

ــ خیلی خوب، بگردیم.

یا خاله می‌پرسید:

ــ النکا[1]، چطور است برویم تئاتر؟ خیلی وقت است که همه صحبت این نمایش‌نامه را می‌کنند.

---

۱. مصغر محبت‌آمیز الگا. ــم.

و الگا جواب می‌داد:

ــ با کمال میل!

اما در دادن این جواب موافق و اظهار اطاعت شتاب فوق‌العاده‌ای نشان نمی‌داد.

گاهی اندکی اختلاف‌نظر پیدا می‌کردند. خاله‌جان می‌گفت:

ــ تو را بخدا ma chere[1] خیال می‌کنی این روبان‌های سبز به صورتت برازنده است؟ آن زردهای طلایی بهتر نیست؟

الگا جواب می‌داد:

ــ آخر ma tante[2] بیش از شش بار است که آنها را می‌زنم، دیگر خسته شده‌ام.

ــ خوب، پانسه‌ها[3] را بزن.

ــ شما از اینها خوشتان نمی‌آید؟

خاله آنها را با دقت نگاه می‌کرد و سری تکان می‌داد و می‌گفت:

ــ هرطور میل توست ma chere! اما اگر من جای تو بودم یا بنفش‌ها را می‌زدم یا طلایی‌ها را.

و الگا به ملایمت جواب می‌داد:

ــ نه، ma tante من اینها را بیشتر دوست دارم.

و همان روبان‌هایی را که خود می‌خواست می‌زد.

الگا عقیدهٔ خاله‌اش را می‌پرسید، اما نه همچون عقیدهٔ صاحب‌نظری که حرفش برای او حجت باشد، بلکه همان‌طور که عقیدهٔ هر زن دیگری را جویا می‌شد که او را از خود باتجربه‌تر می‌پنداشت.

می‌پرسید:

ــ خاله جان، شما این کتاب را خوانده‌اید؟ چه‌جور کتابی است؟

---

۱. فرانسوی است به معنی «عزیزم». ـم.

۲. به فرانسوی یعنی «خاله جان». ـم.

۳. pensee: یعنی گل بنفشه و نیز رنگ آن. به فرانسه در متن آمده است. ـم.

خاله جواب می‌داد:

ــ اه، چه کتاب چرندی!

اما کتاب را کنار نمی‌گذاشت و پنهان هم نمی‌کرد و کاری نمی‌کرد که الگا کتاب را نخواند.

و الگا هرگز به هوس نمی‌افتاد که آن کتاب را بخواند. هرگاه هر دو از تشخیص ارزش کتابی عاجز می‌ماندند موضوع را با بارون فن لانگواگن، یا اگر شتولتس حاضر بود با او در میان می‌گذاشتند و بنا به رأی آنها کتاب خوانده می‌شد یا نمی‌شد.

گاهی خاله خانم می‌گفت:

ــ ma chere Olga دیروز دربارهٔ این جوانکی که در خانهٔ زاوادوسکی[1] اغلب دور و بر تو می‌گردد داستان مسخره‌ای شنیدم.

همین. و الگا مطابق میل خود عمل می‌کرد. یا باز هم با آن جوان هم‌صحبت می‌شد یا از حرف زدن با او خودداری می‌کرد.

حضور منظم آبلوموف در آن خانه هیچ‌گونه مسأله‌ای مطرح نکرد. نه توجه خاص خاله خانم را به خود جلب کرد نه نظر بارون را و حتی به نظر شتولتس عجیب نمی‌آمد. او می‌خواست باب معاشرت رفیقش را با خانواده‌ای متکلف و مبادی آداب بگشاید، جایی که نه فقط کسی به او پیشنهاد نمی‌کرد که بعد از ناهار چرتی بزند بلکه انداختن پا روی پا نیز جایز نبود و شرط ورود به آن آراستگی بود و نیز این‌که پیوسته بیدار و هشیار باشد و بداند چه باید بگوید. خلاصه خانه‌ای که نه خواب‌آلودگی مجاز بود و نه تسلیم به تن‌آسایی. خانه‌ای که در آن پیوسته بحثی گرم دربارهٔ مسائل مهم روز جریان داشت.

از این گذشته شتولتس خیال کرده بود که حضور زنی جوان و مهربان و هوشمند و سرزنده و اندکی طعنه‌زن در زندگی رخوت‌زدهٔ دوستش به منزلهٔ آوردن چراغی به اتاقی تاریک خواهد بود که همهٔ گوشه‌های آن را

---

1. Zavadovski

به نوری یکسان روشن می‌کند و به آن اندکی گرما می‌بخشد و نشاط به آن می‌آورد.

این نتیجه‌ای بود که شتولتس با آشنا کردن دوستش با الگا در نظر داشت و هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد که با این کار چه آتشی روشن می‌کند. خود الگا و آبلوموف که دیگر هیچ!

ایلیا ایلیچ دو ساعتی مؤدب پهلوی خاله خانم نشست و حتی یک بار پا بر پا نینداخت و معقول دربارهٔ همه چیز حرف زد و حتی دوبار چهارپایه‌ای را با مهارت زیر پای خاله خانم سراند.

بارون آمد و مؤدبانه به او تبسمی کرد و با مهربانی دستش را فشرد.

آبلوموف در حضور بارون رفتاری شایسته‌تر داشت و سه نفری به قدری از حضور هم راضی بودند که بیش از آن ممکن نبود.

خاله خانم به گفت‌وگوهای خصوصی الگا با آبلوموف در گوشه و کنار سالن و نیز به گردش‌های دو نفری‌شان در جنگل با نظر... نه، بهتر است بگوییم به هیچ نظری نگاه نمی‌کرد.

اگر الگا با جوانی خودآرا به گردش می‌رفت کار صورت دیگری می‌داشت. البته در آن صورت هم خاله خانم چیزی نمی‌گفت، اما با نکته‌دانی خاص خود به طریقی نامحسوس کار را به قرار شایسته می‌گرداند، مثلاً یکی دو بار با آنها همراهی می‌کرد یا شخص دیگری را همراه آنها می‌فرستاد و در نتیجه گردش‌ها خودبه‌خود متوقف می‌شد.

اما با «موسیو آبلوموف» به گردش رفتن یا در گوشهٔ تالار بزرگ یا روی مهتابی تنها ماندن... به کجا برمی‌خورد؟ سن آبلوموف از سی گذشته بود. هرگز سخنان ناشایست بر زبان نمی‌آورد و بعضی کتاب‌ها به الگا نمی‌داد و توصیه نمی‌کرد که آنها را بخواند. نه، چنین چیزی هرگز به ذهن کسی نمی‌آمد.

از این گذشته خاله خانم شب قبل از عزیمت شتولتس شنیده بود که او به الگا سفارش دوستش را کرده و به او گفته بود که نگذارد آبلوموف

چرت بزند و خواب روز را بر او ممنوع سازد، با او سخت‌گیری کند و آسوده‌اش نگذارد و مأموریت‌های مختلف به او بدهد، خلاصه امر و نهی کند و او را تحت فرمان خود بگیرد. از او خواسته بود که آبلوموف را از نظر دور ندارد و او را بیشتر به خانه‌شان دعوت کند و به گردش بکشاند و در صورتی که آبلوموف به خارج نرود به هر طریق که ممکن باشد او را تکان دهد.

الگا تا وقتی که آبلوموف نزد خاله‌اش بود پیش آنها نیامد و زمان برای آبلوموف بسیار به کندی می‌گذشت. آبلوموف دوباره احساس سرما و گرما می‌کرد. علت تغییر حال الگا را حدس می‌زد. تحمل این تغییر برایش دشوارتر از پیش بود.

از خطای نخستینش فقط وحشت داشت و شرمسار بود. اما اکنون چنان‌که در هوایی بارانی، احساس سنگینی و آشفتگی می‌کرد، دلش سرد و افسرده بود. به الگا فهمانده بود که عشق او را نسبت به خود حدس زده است. اما چه‌بسا حدسش نادرست بوده است. همین خود کافی بود که الگا را از او برنجاند، آن هم رنجشی جبران‌ناشدنی. اما اگر هم حدسش درست بوده باشد کارش بسیار نابجا و ناشیانه بوده است. می‌دید که به راستی مرد ابلهی بیش نیست.

چه‌بسا احساسی را که در دل جوان و عفیف دوشیزه‌ای با تردید می‌تپید و می‌خواست در آن جای خوش کند و ریشه بگیرد به وحشت انداخته و تارانده باشد، همچنان که پرنده‌ای که تازه روی شاخه‌ای نشسته است به خفیف‌ترین صدای غیرعادی پر می‌زند و دیگر بازنمی‌گردد.

با دلی به شدت تپان در انتظار بود که الگا برای صرف ناهار پایین آید و او ببیند که چه خواهد گفت و چگونه به او نگاه خواهد کرد.

سرانجام الگا آمد و طوری بود که آبلوموف از نگاه کردن به او و تحسین او سیر نمی‌شد. سیمایش چنان عوض شده بود و حتی صدایش به قدری تغییر کرده بود که آبلوموف به زحمت او را بازشناخت.

تبسم پرنشاط و ساده‌دلانه و تقریباً کودکانهٔ گذشته‌اش حتی یک‌بار بر لبانش ظاهر نشد و چشمانش، که به نشان پرسش یا تعجب یا فقط کنجکاوی ساده‌دلانه چنین آشکارا گشاد می‌شد حتی یک‌بار بر او قرار نگرفت، مثل این بود که دیگر پرسشی ندارد و چیزی نمی‌جوید و از چیزی تعجب نمی‌کند.

نگاهش به خلاف گذشته دیگر او را دنبال نمی‌کرد. طوری به او می‌نگریست که گفتی مدت‌ها است او را می‌شناسد و کنج و کنار دل او را به دقت بررسی کرده است. مثل این بود که او، برایش بیگانه‌ای نیست، درست مثل بارون، خلاصه به نظر آبلوموف چنان بود که یک سال است او را ندیده است و الگا به قدر یک سال بزرگتر و پخته‌تر شده است.

الگا دیگر مثل روز گذشته جدی و تنگ‌خلق نبود، حتی شوخی می‌کرد و می‌خندید و به پرسش‌هایی که در گذشته اصلاً به آنها جواب نمی‌داد اکنون به تفصیل پاسخ می‌گفت. پیدا بود که خود را وادار می‌کند که رفتاری مانند دیگران داشته باشد و این حال در او بی‌سابقه بود. از آزادی و پاکی از تکلفی که در گذشته باعث می‌شد که هر آنچه از ذهنش می‌گذرد بر زبان آورد اثری نبود.

بعد از صرف ناهار آبلوموف نزد او رفت و پرسید که آیا میل ندارد که به گردش بروند. الگا بی‌آن‌که به او جواب بدهد رو به خاله‌اش کرد و پرسید:

ــ شما میل دارید به گردش بیایید؟

ــ به شرطی که خیلی دور نرویم. بگو چتر آفتابی مرا بیاورند.

همه روانه شدند. به فراغت قدم می‌زدند و به دوردست به جانب پترزبورگ می‌نگریستند. تا جنگل رفتند و بازگشتند و روی مهتابی نشستند.

آبلوموف که با بی‌صبری در انتظار بود که عاقبت چه وقت این خویشتن‌داری غیرطبیعی تمام می‌شود و الگا خرمی خود را بازمی‌یابد و

پرتو صداقت و ساده‌دلی و اعتماد گذشته به صورت یک کلمه، یک لبخند یا آواز باز می‌گردد، گفت:

ــ گمان نمی‌کنم امروز هوس آواز خواندن داشته باشید. حتی جرأت نمی‌کنیم از شما تقاضا کنم.

خاله اظهار داشت:

ــ هوا خیلی گرم است.

الگا گفت:

ــ عیبی ندارد. سعی می‌کنم، شاید بشود.

و رمانسی خواند.

آبلوموف به آوازش گوش داد اما باور نمی‌کرد. انگاری الگا نبود که می‌خواند. پس الحان گذشته و سودای سوزانی که در آنها نهفته بود چه شده بود؟

صدایش پاک بود و درست می‌خواند اما در عین حال مثل این بود که... طوری که... خلاصه این‌که آوازش به آواز دوشیزگان دیگر می‌مانست که به تقاضای مهمانی برای جمع می‌خوانند. آوازش از سوز و شور خالی بود، از ارتعاش جانش در آن اثری نبود و تاری را در جان شنونده به ارتعاش نمی‌آورد.

آیا حیله‌ای در کارش بود؟ بازیگری می‌کرد؟ خلقش تنگ شده بود؟ هیچ نمی‌شد فهمید. با مهربانی به او نگاه می‌کرد و با میل حرف می‌زد، اما حرف‌هایش هم مثل آوازش بود، با حرف‌های دیگران تفاوتی نداشت. چه شده بود؟

آبلوموف منتظر چای نشد. کلاهش را برداشت و خداحافظی کرد.

خاله خانم گفت:

ــ بیشتر اینجا بیایید. روزهای غیرتعطیل ما تنهاییم. حوصله‌تان تنگ می‌شود. اما یکشنبه‌ها همیشه مهمان داریم. سرتان گرم خواهد شد.

بارون با ادب برخاست و با او خداحافظی کرد.

الگا سری به او تکان داد. انگار به دوستی خودمانی، و وقتی آبلوموف رفت روی به سوی پنجره گرداند. از پنجره به بیرون نگریست و با خونسردی به صدای قدم‌های آبلوموف که دور می‌شد گوش داد.

این دو ساعت، و سه چهار روز و چند هفتهٔ بعد بر الگا اثری عمیق گذاشت، و او را در راه زندگی بسیار پیش برد. فقط زنانند که می‌توانند در شکوفایی توان‌ها و تحول جنبه‌های مختلف روح خود چنین سرعتی نشان دهند.

مثل این بود که الگا نه روزبه‌روز، بلکه ساعت‌به‌ساعت، به ضرب زمان زندگی گوش می‌دهد. هر ساعتِ هر تجربهٔ بی‌مقدار و جزءجزء واقعهٔ به زحمت محسوسی را که همچون مرغی تیزپرواز از پیش چشم مردها می‌گذرد و آنها از گذشت آن بی‌خبر می‌مانند دختران به سرعتی توضیح‌ناپذیر درمی‌یابند و پرواز آن را تا پیداست با نگاه دنبال می‌کنند و خط پیچان مسیر آن را همچون نشانی جاودان و اشاره‌ای و درسی فراموش‌ناشدنی به حافظه‌شان می‌سپارند.

جایی که مردها به سنگی بزرگ در کنار راه و نوشته‌ای درشت روی آن احتیاج دارند، آنها به بیش از یک نفس نسیم یا ارتعاشِ به زحمت محسوس هوا نیازی ندارند.

چرا، چه چیزهایی باعث می‌شود که چهرهٔ دختری که تا هفتهٔ پیش از غم بی‌خبر بود و تا حد خنده‌آوری از ساده‌دلی نشان داشت ناگهان با انگ اندیشه جدی گردد؟ چه اندیشه‌ای؟ مثل اینست که همه چیز در همین اندیشه نهفته است. تمام منطق و بحث‌ها و جدل‌ها و حکمت تجربی مردها و نظام زندگی در آن است.

cousin[1] که چندی پیش، از او، چنان‌که از دختربچه‌ای جدا شده بود، دانشگاه را به پایان رسانده، اکنون اونیفورم به تن و سردوشی‌های زیبا بر شانه، او را باز می‌یابد و شادمانه به سوی او می‌شتابد تا مثل گذشته

---

۱. فرانسوی است به معنی پسرعمو یا پسرعمه یا پسرخاله. ـم.

شانه‌هایش را بگیرد و تکان دهد و بازو در بازویش اندازد و با هم بچرخند و از روی صندلی‌ها و کاناپه‌ها بجهند... اما ناگهان نگاهی در چهره‌اش می‌اندازد و خیره می‌ماند و خجالت می‌کشد و با ناراحتی درمی‌یابد که خود همچنان کودکی بیش نیست حال آن‌که حریفش دیگر زنی رشید شده است...

اما آخر از کجا؟ چه شده بود؟ چه حادثه‌ای غم‌انگیز روی داده بود؟ واقعه‌ای خطیر، چنانکه نقل محافل شهر شده باشد؟

ابداً، نه maman نه mon oncle نه ma tante[1] نه دایه نه پیشخدمت عمه‌جان، هیچ‌کس خبری نداشت. تازه زمانی نگذشته بود که اتفاقی بیفتد، فقط می‌دانستند که او دو دور مازورکا و چند کادریی[2] رقصیده بود و بعد معلوم نیست چرا سرش کمی درد گرفته بود و شب نخوابیده بود.

بعد همه چیز باز عادی شده بود. گیرم سیمایش حالتی تازه یافته بود. چیزی به آن افزوده شده بود. نگاهش دیگر نگاه پیشین نبود، دیگر به قهقه نمی‌خندید، دیگر گلابی درسته‌ای را یک‌باره نمی‌خورد و دیگر نمی‌گفت: «وقتی در پانسیون بودیم چنین... و چنان...» او هم تحصیلات خود را به پایان رسانده بود.

آبلوموف نیز مانند cousin، روز بعد و روز بعد از آن، الگا را به زحمت باز می‌شناخت، و چون به او می‌نگریست خجالت می‌کشید و سر به زیر می‌انداخت. اما نگاه الگا به او بسیار ساده بود، فقط کنجکاوی و نوازش گذشته دیگر در آن نبود. مثل نگاه کردن دیگران شده بود.

با خود می‌گفت: «چه بر سر او آمده است؟ به چه فکر می‌کند؟ چه احساسی در دل دارد؟ من که هیچ سر درنمی‌آورم...» این پرسش‌ها او را آرام نمی‌گذاشت.

و چگونه می‌توانست این دگردیسی انسانی را که برای مردها به بیست

---

۱. نه مادرجان، نه عموجان، نه عمه‌جان.

2. quadrille

و پنج سال عمر و کمک بیست و پنج استاد و سیر در کتاب‌خانه‌ها و سیاحت در دنیا، گاهی حتی به بهای یاوه کردن صفای روح و عطر و طراوت اندیشه و موی سر به دست می‌آید درک کند. خلاصه این‌که الگا به دائرهٔ دانایی وارد شده بود، و این ورود برای او چه روان و آسان صورت گرفته بود!

آبلوموف نتیجه گرفت که: «نه، اینها تمام زیادی دشوار و ملال‌انگیز است. به حومهٔ ویبورگ برمی‌گردم. مطالعه را شروع می‌کنم و تنها به آبلوموکا می‌روم.» و سپس با اندوهی عمیق افزود: «بله، بی‌او... خداحافظ بهشت من، آرمان شیرین و روشن زندگی من...»

چهار روز و پنج روز گذشت و آبلوموف به خانهٔ الگا نرفت. نه کتاب می‌خواند و نه چیزی می‌نوشت. روزی به قصد گردش از خانه بیرون رفت. مسافتی در راهی خاکی پیش رفت، اما راه سربالا شد و او با خود گفت: «با این هوای گرم بیابانگردی چه معنی دارد؟» خمیازه‌ای کشید و به خانه بازگشت و روی کاناپه دراز کشید و به خوابی عمیق رفت، از همان خواب‌های گذشته، در خانهٔ خیابان گاراخوایا، در آن اتاق پر از گرد و خاک که پرده‌هایش همیشه افتاده بود.

خواب‌های آشفته دید. بیدار شد. میز ناهار چیده شده بود و آشی سرد با کتلت روی آن بود. زاخار ایستاده بود و خواب‌آلود از پنجره به بیرون می‌نگریست. در اتاق مجاور آنی‌سیا با بشقاب‌ها ور می‌رفت.

غذا خورد و کنار پنجره نشست. دلش تنگ بود. زندگی‌اش چه خالی بود! همه‌اش تنها... باز نه میلی به چیزی داشت نه می‌خواست به جایی برود...

آنی‌سیا به قصد این‌که سر او را گرم کند بچه‌گربه‌ای روی زانویش گذاشت و گفت:

ـ نگاه کنید ارباب، این بچه‌گربه را از منزل همسایه آورده‌اند. می‌خواهید نگهش داریم؟ دیروز صحبت گربه می‌کردید...

آبلوموف گربه را نوازش کرد اما گربه هم ملالش را رفع نکرد...
صدا کرد:
ــ زاخار...
زاخار با بی‌حالی جواب داد:
ــ بفرمایید، چه می‌خواهید؟
آبلوموف گفت:
ــ شاید برگردم شهر...
ــ کجا بروید شهر؟ شهر که دیگر جایی نداریم!
ــ چطور نداریم؟ ساحل ویبورگ!
ــ ویبورگ که شهر نیست. از این ییلاق به آن ییلاق! همه‌اش ویلان و سرگردان! آنجا چه دارد که اینجا ندارد؟ شاید برای میخی آندره‌ایچ دلتان تنگ شده!
ــ اینجا راحت نیستم...
ــ وای خدای بزرگ، باز اسباب‌کشی! مردیم تا اینجا آمدیم... تازه دو فنجان و یک برس کف اتاق هم گم شده. اگر میخی آندره‌ایچ آنها را برنداشته باشد نمی‌دانم چه شده.
آبلوموف ساکت ماند. زاخار رفت و یک چمدان و یک مفرش را کشان‌کشان آورد.
چمدان را با پا جلو سراند و گفت:
ــ اینها را چه کنم؟ می‌فرمایید بفروشم؟
آبلوموف با خشم حرفش را برید و گفت:
ــ مگر دیوانه شده‌ای؟ من همین روزها می‌روم خارج.
زاخار ناگهان خندید و گفت:
ــ شما هرچه بگویید باور می‌کنم. ولی رفتن به خارج، از آن حرف‌هاست!...
آبلوموف گفت:

ــ تعجبش کجاست؟ می‌روم. والسلام! گذرنامه‌ام هم آماده است...

زاخار به طعنه گفت:

ــ آنجا که رفتید چکمه‌هاتان را کی از پاتان بیرون می‌کشد؟ پاهاتان را می‌گذارید توی دست زن‌ها؟ من اگر نباشم کارتان زار است.

باز خندید، چنان‌که ابروها و پیش‌گوشی‌هایش از هم جدا شدند.

آبلوموف با اوقات تلخ گفت:

ــ حرف‌هایت هیچ سر و ته ندارد... اینها را بردار ببر...

روز بعد همین‌که آبلوموف نزدیک ساعت ده از خواب بیدار شد زاخار برایش چای آورد و گفت:

ــ به نانوایی که رفته بودم خانم را دیدم.

آبلوموف پرسید:

ــ کدام خانم؟

ــ کدام خانم؟ خانم ایلینسکایا را دیگر... الگا سرگی‌یونا...

آبلوموف با بی‌صبری گفت:

ــ خوب...

ــ هیچ، گفتند سلام برسانم و بعد پرسیدند حالتان چطور است و چه می‌کنید؟

ــ خوب، تو چه گفتی؟

ــ هیچ، گفتم حالشان خوب است، می‌خواهید چه کار کنند؟

ــ دیگر چه کار داشتی این فضولی‌ها را بکنی؟

ــ می‌خواهید چه کنند...

تو مگر شعور داری بفهمی که من چه کار ممکن است بکنم؟ خوب، دیگر چه؟

ــ بعد پرسیدند دیروز ناهار کجا خوردید؟

ــ خوب، تو چه گفتی؟

ــ گفتم ناهار را خانه خوردند، شام هم خانه خوردند. بعد پرسیدند:

ــ شام هم می‌خورند؟

من گفتم فقط دو تا جوجه...

آبلوموف فریاد زد:

ــ بیشعور! الاغ!

زاخار گفت:

ــ چرا الاغ؟ مگر دروغ گفتم؟ می‌خواهید استخوان‌هایش را بیاورم...

ــ یک پارچه الاغ! خوب، بعد چه گفتند؟

خندیدند و گفتند:

ــ فقط دو تا جوجه؟

ــ الاغ پیش تو افلاطون است... می‌خواستی بگویی که پیرهنم را هم پشت و رو تنم می‌کنی...

زاخار گفت:

ــ از پیرهن‌ها چیزی نپرسیدند. من هم چیزی نگفتم...

ــ خوب، دیگر چه پرسیدند؟

ــ پرسیدند این روزها چه کرده‌اید؟

ــ تو چه جواب دادی؟

گفتم:

ــ کاری نمی‌کنید. فقط افتاده‌اید...

آبلوموف سخت به خشم آمد و مشت‌هایش را تا شقیقه‌هایش بالا برد و به تهدید گفت:

ــ آخ! برو گم شو... اگر این بار جرأت کنی و از این حرف‌ها از من به کسی بزنی می‌بینی چه کارت می‌کنم... تو حیوان یک پارچه زهری... تا مرا نکشی راحت نمی‌شوی...

زاخار در دفاع از خود گفت:

ــ چه کنم؟ می‌خواهید سر پیری دروغ بگویم؟

ایلیا ایلیچ باز گفت:

ـ گفتم برو گم‌شو...

زاخار رفت و آه عمیقش از دالان به گوش رسید. آبلوموف به خوردن صبحانه مشغول شد و از مقدار زیادی نان شیرمال و بیسکویتی که در سینی جلوش بود جز یک نان شیرمال نخورد زیرا از فضولی‌های زاخار می‌ترسید. بعد سیگار برگی آتش زد و پشت میز نشست. کتابی برداشت و باز کرد و صفحه‌ای از آن را خواند و می‌خواست به صفحهٔ بعد برود که دید اوراق کتاب هنوز از هم جدا نشده‌اند.

صفحهٔ بعدی را با انگشت پاره کرد و حاشیهٔ آن همه بریده بریده شد. کتاب مال خودش نبود، مال شتولتس بود و شتولتس از حیث نظم به قدری سخت‌گیر بود که حوصلهٔ آدم را تنگ می‌کرد. خاصه برای کتاب چنان دست و دلش می‌لرزید که پناه بر خدا! کاغذها و مدادها و همهٔ وسائل اتاقش بایست همیشه همان‌طور باشند که قرارشان داده بود.

برای بریدن صفحات کتاب بایست از چاقوی استخوانی استفاده کند و این چاقو دم‌دست نبود. البته می‌توانست کارد دیگری بخواهد اما آبلوموف ترجیح داد کتاب را به جای خود بگذارد و به کاناپه بازگردد. هنوز دستش را به منظور راحت‌تر آرمیدن بر بالش گلدوزی نگذاشته بود که زاخار بازآمد.

گفت:

ـ راستی خانم گفتند به شما بگویم بروید به این... اسمش چیست؟ یادم رفته...

آبلوموف فوراً گفت:

ـ مگر لال بودی که اول نگفتی؟ حالا که دو ساعت گذشته می‌گویی؟

زاخار با حاضرجوابی گفت:

ـ نگذاشتید حرف‌هایم را تمام کنم. بیرونم کردید.

آبلوموف با لحنی اندوهبار گفت:

ـ زاخار تو مرا می‌کشی!

زاخار ریش سمت چپش را به جانب اربابش گرداند و چشم به دیوار دوخت و با خود گفت: نـخیر، بـاز هـم شـروع کـرد... الان بـاز از آن حرف‌های قشنگ قشنگش به من می‌زند...

آبلوموف پرسید:

ــ گفتند کجا بروم؟

ــ به این... اسمش چیست؟ به باغ دیگر... اسمش یادم نیست.

ــ پارک؟

ــ بله، همین، پارک... گفتند:

ــ اگر میل دارید برای گردش آنجا بروید... ایشان آنجایند.

ــ زود باش لباس‌هایم را بیاور.

آبلوموف دوان‌دوان تمام پـارک را زیـر پـا گـذاشت. بـه گـل‌تپه‌ها و آلاچیق‌ها سرکشی کرد. اما از الگا اثری ندید. سرانـجام بـه راهـی کـه رازگوییشان در آن روی داده بود رفت و الگا را نزدیک همان جایی که شاخه‌ای کنده و انداخته بود باز یافت. روی نیمکتی نشسته بود.

الگا با مهربانی گفت:

ــ فکر کردم دیگر نمی‌آیید.

ــ خیلی وقت است که در تمام پارک دنبال شما می‌گردم.

ــ می‌دانستم که دنبال من خواهید گشت. مخصوصاً اینجا، در این راه نشستم. فکر می‌کردم که حتماً اینجا خواهید آمد.

می‌خواست بپرسد: «چرا چنین فکـری کـردید؟» امـا نگـاهی بـه او انداخت و چیزی نگفت.

چهرهٔ الگا کاملاً عوض شده بود. به هیچ روی چهرهٔ آن روزش، روزی که اینجا قدم زده بودند، نبود، چهره‌ای بود که آخرین بار هـنگام وداع داشت و سخت موجب پریشانی او شده بود. مهربانی‌اش با خویشتنداری همراه بود. سیمایش بسیار هوشمند بود، همه چیزش صریح و روشـن. می‌دید که نمی‌تواند بازی حدس و کنایه و پرسش‌های ساده‌دلانه را باز

با او شروع کند. دوران بازی‌های شاد و کودکانه لحظه‌ای بیش نپاییده و گذشته بود.

مسائل ناگفتهٔ بسیاری که فقط با پرسش‌های زیرکانه بیان‌شدنی بود میان آنها بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آید یا به توضیحی نیاز باشد، معلوم نبود چگونه حل شده بود، اما بازگشتن به آنها دیگر ممکن نبود.

الگا گفت:

ــ خیلی وقت است که شما را ندیده‌ام.

آبلوموف ساکت ماند. دلش می‌خواست باز به تمهیدی و غیرمستقیم، به او بفهماند که لطف پنهان روابطشان تیره شده و این خویشتنداری و اندیشناکی‌ای که او خود را در آن، چنان‌که در ابری پیچیده و پیوسته‌گویی در خود فرو رفته است بر دل او باری سنگین است و او نمی‌داند چه باید بکند و چگونه با او رفتار کند.

اما حس می‌کرد که کوچک‌ترین اشاره به این نکته موجب تیز شدن نگاه تعجب الگا می‌شود. رفتارش را سرد می‌کند و چه‌بسا که شرار رغبتی را، که او از همان آغاز چنان با بی‌احتیاطی به جانب خفگی برده بود، به کلی خاموش سازد. بعکس باید با احتیاط بسیار بر این اخگر بدمد و آن را دوباره تیز کند. اما از چه راه؟ هیچ نمی‌دانست.

آبلوموف به ابهام می‌فهمید که الگا رشد کرده و از او بالاتر رفته است و دیگر بازگشت به زودباوری کودکانهٔ آغازین ممکن نیست. می‌دید که در برابر آنها رودی فراخ جریان دارد، که عبور از آن همت و جسارت بسیار می‌خواهد و سعادت از دست رفته در کرانهٔ دیگر آنست. باید از این رود گذشت.

اما چطور؟ آیا او می‌تواند به تنهایی از آن بگذرد؟

الگا روشن‌تر از خود او می‌دید که در دلش چه می‌گذرد و به این سبب در این راه از او جلوتر بود. او روح آبلوموف را همچون کتابی گشوده پیش چشم داشت. می‌دید که چگونه احساس در اعماق آن پدید می‌آید،

می‌جنبد و می‌خواهد ظاهر شود. می‌دید که مکر زنانه و زیرکی و دلربایی، یعنی حربه‌های سونیچکا، در این عرصه بی‌حاصلند. زیرا نبردی در میان نیست.

حتی می‌دید که گرچه جوان‌تر است، در این رابطهٔ میان دل‌ها نقش اصلی را به عهده دارد و از آبلوموف جز انفعالی عمیق و تسلیمی سوداوار، اما از فرط رخوت بی‌جان، و نیز هماهنگی همیشگی با هر یک از ضربان نبض او انتظاری نمی‌توان داشت و امید بیداری و جنبش اراده یا اندیشهٔ فعال را نباید به دل راه داد.

الگا به لحظه‌ای میزان تسلط خود را بر او سنجیده بود و از ایفای این نقش ستارهٔ هادی که اختیار کرده بود و پرتو نوری که می‌خواست بر این دریاچهٔ راکد بتاباند تا تصویر خود را در آن بازیابد خشنود بود و از برتری خود در این مبارزه به صور مختلف لذت می‌برد.

در این صحنه که برحسب دیدگاه بیننده رنگ کمدی یا تراژدی اختیار می‌کرد حریفان تقریباً همیشه با کیفیاتی واحد ظاهر می‌شدند، یکی جبار بود و دیگری قربانی.

الگا مانند هر زن دیگری که نقش برتر، یعنی نقش دژخیم جبار را به عهده داشته باشد، گیرم کمتر از دیگر زنان، آن هم نادانسته، نمی‌توانست لذت گربه را در بازی با موش بر خود حرام کند. گاهی برق هوسی نامنتظر و پرتو احساسی همچون آذرخش در او پیدا می‌شد، اما او به زودی بر خود چیرگی می‌یافت و باز در لاک خود فرو می‌رفت. بیشتر آبلوموف را پیش می‌راند زیرا می‌دانست که او به ارادهٔ خود هرگز قدمی برنخواهد داشت و هرجا که او رهایش کند همان‌جا بی‌حرکت خواهد ماند.

الگا به گلدوزی خود مشغول، پرسید:

ــ خیلی کار داشتید؟

آبلوموف در دل نالید که: «کاش می‌شد بگویم بله، ولی با این زاخار...»

با آسان‌گیری جواب داد:

ــ بله، قدری مطالعه می‌کردم...

الگا نگاهش کرد تا ببیند چهره‌اش هنگام دروغ گفتن چه شکل می‌شود و پرسید:

ــ چه می‌خواندید؟ رمان؟

آبلوموف با آرامی بسیار جواب داد:

ــ نه، من تقریباً هیچ وقت رمان نمی‌خوانم. تاریخ کشف‌ها و اختراع‌ها را می‌خواندم.

و در دل گفت: «خدا را شکر که امروز صبح یک صفحه از این کتاب را مرور کردم.»

الگا پرسید:

ــ به چه زبانی؟ به روسی؟

ــ نه، به انگلیسی!

ــ چطور؟ شما انگلیسی می‌دانید؟

ــ «نه، خیلی خوب، ولی می‌خوانم.» و بیشتر به منظور این‌که موضوع صحبت را عوض کند پرسید:

ــ شما چه؟ به شهر جایی نرفتید؟

ــ نه، خانه بودم، جایی نرفتم. همه‌اش همین‌جا، در همین راه می‌نشینم و کار می‌کنم.

ــ همیشه همین‌جا؟

ــ بله، اینجا را خیلی دوست دارم. از شما ممنونم که آن را به من نشان دادید. تقریباً هیچ‌کس از اینجا نمی‌گذرد...

آبلوموف حرف او را برید که:

ــ ولی اینجا را که من به شما نشان ندادم. ما به تصادف اینجا به هم برخوردیم. یادتان نیست؟

ــ چرا حق با شماست.

ساکت ماندند.

الگا راست در چشم راست او نگاه کرد و پرسید:

ــ گل‌مژه‌تان به کلی خوب شد؟

آبلوموف سرخ شد و جواب داد:

ــ بله، خدا را شکر، خوب شد.

الگا ادامه داد:

ــ وقتی چشم‌تان شروع به خاریدن کرد کمپرس شراب روی آن بگذارید گل‌مژه نمی‌شود. این را دایه‌ام به من یاد داده است.

آبلوموف با خود می‌گفت: «حالا چرا صحبت گل‌مژه را سبز کرد؟»

الگا با لحنی جدی افزود:

ــ شام هم نخورید.

آبلوموف در دل از خشم غرید که: «ای زاخار نابکار!»

الگا بی‌آن‌که سر از کار خود بردارد گفت:

ــ کافیست که آدم شام مفصل بخورد و دو سه روز، آن هم به پشت بخوابد، پیدا شدن گل‌مژه حتمی است.

آبلوموف باز در دل به زاخار گفت: «الاغ بیشعور!» و باز به منظور عوض کردن موضوع پرسید:

ــ این گلدوزی‌تان چیست؟

الگا گلدوزی خود را واگشود و نقش گلدوزی را نشان داد و گفت:

ــ یک زنگ است، برای بارون. قشنگ است؟

ــ بله، خیلی قشنگ است. و این یکی، یک شاخه گل یاس بنفش است. نه؟

الگا با بی‌اعتنایی جواب داد:

ــ بله، از همین چیزها باید باشد. به تصادف انتخابش کردم، هرچه به دستم افتاد...

و کمی سرخ شد و زود گلدوزی را جمع کرد.

آبلوموف با خود گفت: «اگر همین‌طور ادامه پیدا کند حوصله‌ام تنگ

می‌شود. باز هم چیزی از او دستگیرم نخواهد شد. هرکس دیگری بود، مثلاً شتولتس، چیزی از او بیرون می‌کشید. ولی من عرضه‌اش را ندارم.»

سیمایش درهم رفت و خواب‌آلوده به اطراف نگاه کرد. الگا به او نگریست و گلدوزی‌اش را جمع کرد و در سبدش گذاشت. آن را به دست آبلوموف داد و پیرهنش را صاف و چتر آفتابی‌اش را باز کرد و گفت:

ــ بیایید برویم تا جنگل. چرا سر دماغ نیستید؟

ــ نمی‌دانم الگا سرگی‌یونا، چرا باید سر دماغ باشم، چطور؟

ــ سر خودتان را گرم کنید. بیشتر معاشرت کنید.

ــ سر خودم را گرم کنم؟ این کارِ فقط وقتی ممکن است که آدم هدفی داشته باشد. ولی من، هدفم کجا بود؟

ــ هدف؟ زندگی!

وقتی آدم نداند برای چه زندگی می‌کند، هرجور که پیش آید وقت می‌گذراند. روزبه‌روز. خوشحال است که روزش را شام کرده است و شب که شد می‌تواند این سؤال ملالت‌بار را «که حاصل روزی که گذشت چه بود و فردا را با چه امید شروع خواهد کرد» در خواب خفه کند.

الگا ساکت بود و با نگاهی جدی به حرف‌های او گوش می‌داد. در ابروان درهمش سخت‌گیری پنهان بود و پیچشی بیانگر ناباوری و بی‌قیدی همچون ماری میان لبانش خزید.

الگا گفتهٔ او را تکرار کرد که:

ــ ... برای چه زندگی می‌کند؟ مگر ممکن است وجود کسی بی‌فایده باشد؟

آبلوموف گفت:

ــ چرا نه؟ مثلاً مال من!

الگا ایستاد و پرسید:

ــ شما هنوز نمی‌دانید هدف زندگی‌تان چیست؟ من که باور نمی‌کنم.

شما به خود تهمت می‌زنید. اگر راست بگویید سزاوار زنده بودن نیستید.
ــ من از مرحله‌ای که هدف باید زندگی باشد گذشته‌ام، و در آینده هم چیزی نیست...

آهی کشید و الگا لبخندی زد.

پرسان و به‌تندی تکرار کرد:

ــ چیزی نیست؟

شاد بود و می‌خندید، مثل این‌که حرف او را باور نمی‌کرد و پیش‌بینی می‌کرد که در آیندهٔ او چیزی هست.

آبلوموف ادامه داد:

ــ بخندید، ولی حقیقت همین است.

الگا، با سری به زیر افکنده به آرامی پیشاپیش قدم برمی‌داشت.

آبلوموف به دنبال او روان، گفت:

ــ برای چه، به خاطر که زندگی کنم؟ چه بجویم؟ فکرم و قصدهایم را رو به چه چیز روانه کنم. در چه باره تصمیم بگیرم؟ گل زندگی‌ام پـرپر شده و جز خار باقی نمانده است.

آهسته پیش می‌رفتند. الگا، سر به هوا، به حرف‌های او گوش مـی‌داد. ضمن راه شاخهٔ یاس بنفشی کند و بی‌آن‌که به او نگاه کند به او داد.

آبلوموف مبهوت پرسید:

ــ این چیست؟

ــ مگر نمی‌بینید؟ یک شاخه است.

با چشمانی از حیرت گشاده او را نگاه‌کنان پرسید:

ــ چه شاخه‌ای؟

ــ یاس بنفش!

ــ می‌دانم ... ولی معنی آن چیست؟

ــ گل زندگی، و ...

آبلوموف ایستاد و الگا هم.

ــ آبلوموف پرسان تکرار کرد:

ــ و؟ ...

الگا با نگاهی نافذ راست در چشم او نگران، با لبخندی حاکی از این‌که می‌داند چه می‌کند گفت:

ــ و نشان خشم من...

ابری که همچون پرده‌ای کدر او را احاطه کرده بود به یک سو رفت. نگاهش گویا و مفهوم بود.

گفتی به عمد کتابی را پیش چشم او گشوده و صفحهٔ آشنایی را آورده و به او اجازه داده است که قسمتی محرمانه را از آن صفحه بخواند.

آبلوموف ناگهان به شادی برافروخت که:

ــ یعنی می‌توانم امیدوار باشم...

ــ هر امیدی ... ولی ...

ساکت ماند.

آبلوموف ناگهان جان گرفت، و این بار الگا بود که دیگر او را نمی‌شناخت. چهرهٔ گرفته و خواب‌آلود او ناگهان عوض شده بود. چشمانش درخشید. الگا نیز در این بازی گنگ سیمای او به روشنی دریافت که هدف زندگی بر او ظاهر شده است.

آبلوموف، چنان‌که در هذیان، می‌گفت:

ــ زندگی، درهای زندگی گویی دوباره بر من باز می‌شود. آن را در چشمان شما، در لبخند شما، در این شاخهٔ یاس، در کاستا دیوا... می‌بینم. همه اینجاست...

الگا سر جنباند:

ــ نه، همه نه،... نیمی از چیزها...

ــ نیمهٔ بهترش...

ــ شاید...

ــ نیمهٔ دیگرش کجاست؟ بعد از این دیگر چیست؟

ــ بجویید...

ــ برای چه؟

ــ برای این‌که اگر نجویید نیمهٔ اول را هم گم می‌کنید...

این را گفت و دست خود را به او داد و به خانه بازگشتند.

آبلوموف گاه با وجد بسیار دزدانه سر و قامت او و گیسوان او را می‌نگریست و گاه شاخهٔ یاس بنفش را در دست می‌فشرد.

در اندیشه تکرار می‌کرد:

ــ اینها همه از آن منست. مال خودم...

و خود آن را باور نمی‌کرد.

وقتی آبلوموف به خانه می‌رفت الگا پرسان گفت:

ــ دیگر نمی‌خواهید به ویبورگ برگردید؟

آبلوموف خندید و دیگر حتی زاخار را بیشعور نخواند.

۹

از آن به بعد دیگر تغییر خلق ناگهانی در الگا دیده نشد. با خاله‌اش که بود و نیز در میان جمع، خلقی یکسان و آرام داشت، اما فقط با آبلوموف می‌زیست و فقط در کنار او از زندگی لذت می‌برد. دیگر از کسی نمی‌پرسید چه کند یا چه راهی پیش گیرد. دیگر خود را در ذهن با سونیچکا نمی‌سنجید.

به تدریج که مراحل مختلف زندگی، یعنی احساس‌ها پیش رویش گسترده می‌شدند تظاهر آنها را با تیزبینی مشاهده می‌کرد. به آوای غریزهٔ خود به دقت گوش می‌سپرد و آنها را اندکی به معیار مشاهدات و تجربه‌های نه چندان زیادی که ذخیره داشت می‌سنجید و راه پیش پایش را با احتیاط می‌آزمود و پیش می‌رفت.

کسی را نداشت که از او پرسشی بکند. خاله‌اش؟ او چنان به نرمی و مهارت از دادن پاسخ به این‌گونه پرسش‌ها طفره می‌رفت که الگا هرگز نتوانسته بود جواب‌های او را در حکمی خلاصه کند و آن را به خاطر بسپارد. شتولتس در سفر بود، و آبلوموف؟ او بیشتر گالاته‌[1]ای بود که او (یعنی الگا) باید برایش نقش پیگمالیون[2] را به عهده بگیرد.

زندگی او چنان به آرامی و پوشیده، از دیگران مایه می‌گرفت و پر می‌شد که او بی‌فوران وجد نمایانی یا نشان دادن واهمه‌ای، بی‌جلب توجه

---

۱. در اساتیر یونان یکی از نمف‌ها بود که به چوپانی اکیس نام دل‌باخته بود. دیوی از سر حسادت سر چوپان را بر سنگی له کرد و گالاته از خون ریختهٔ معشوق خود چشمه‌ای روشن پدید آورد. ـم.

۲. پیگمالیون پیکرسازی قبرسی بود که آرمان زیبایی زن را به صورت پیکره‌ای از عاج تراشید و خود عاشق آن شد و به التماس از آفرودیت خواست که به آن جان ببخشد و آفرودیت نیز آرزوی او را برآورد. ـم.

کسی در دنیای تازه‌اش می‌زیست. در چشم دیگران همان کارهای گذشته‌اش را می‌کرد اما به شیوه‌ای تازه.

مثل گذشته به تئاتر فرانسوی می‌رفت اما درونمایهٔ نمایشنامه‌ها را با زندگی خود در پیوند می‌یافت. کتاب که می‌خواند بی‌چون و چرا در آن به سطوری برمی‌خورد که از شراره‌های ذهن خودش باردار بودند و اینجا و آنجا آتش احساس‌های خود را شعله‌ور می‌دید یا سخنانی را که روز پیش بر زبان آورده بود در آن می‌خواند، گفتی نویسنده به آوای قلب او گوش می‌داده است.

درختان جنگل عوض نشده بودند، اما در زمزمهٔ آنها معنای خاصی پیدا شده بود، میان آنها و دل او توافقی زنده پدید آمده بود. آواز پرندگان در گوشش دیگر جیک‌جیک و چهچه ساده نبود، رازگویی شده بود. در اطراف او همه چیز حرف می‌زد و با حال و هوای او هماهنگ بود. غنچه‌ای می‌شکفت و او گویی صدای نفس گل را می‌شنید.

در خواب نیز زندگی‌اش پیش چشمش نمایان می‌شد. خواب‌هایش پر از صحنه‌ها و صورت‌هایی بود که او گاه به صدای بلند با آنها حرف می‌زد... خواب‌های او برایش چیزهایی نقل می‌کردند اما چنان مبهم، که او چیزی از آنچه می‌گفتند نمی‌فهمید. می‌کوشید با آنها حرف بزند و از آنها سؤال کند و الفاظ نامفهومی بر زبان می‌آورد. فقط کاتیا بود که صبح به او می‌گفت که شب هذیان می‌گفته است.

پیش‌گویی‌های شتولتس را به یاد می‌آورد. شتولتس اغلب به او می‌گفت که هنوز زندگی را شروع نکرده است. این گفته او را می‌آزرد که چرا شتولتس او را دخترکی بیش نمی‌داند. او بیست سال داشت. اکنون می‌دید که حق با شتولتس بود و زندگی برای او تازه آغاز شده است.

می‌گفت: «وقتی تمامی توان‌های وجودتان در جنبش آیند، زندگی نیز در اطرافتان بازی آغاز خواهد کرد. آن وقت چشمان شما بر آنچه امروز هنوز نمی‌بینید باز خواهد شد. صداهایی را که امروز نمی‌شنوید خواهید

شنید، اعصابتان موسیقی خود را خواهد نواخت. آوای حرکت ستارگان را خواهید شنید، به زمزمهٔ روییدن علف‌ها گوش خواهید سپرد. صبر داشته باشید، شتاب نکنید، اینها خود خواهد آمد.» و اینها را به لحنی می‌گفت که گفتی تهدیدی!

و اکنون این همه داشت صورت می‌گرفت. با گوشی شنوا تپش‌های ناشناختهٔ دل خود را می‌شنید و با نگاهی نافذ و بینا تظاهرات تازهٔ نیروهای نوِ بیدار شونده را می‌دید و گفتهٔ شتولتس را تکرارکنان با خود می‌گفت: «اینها بی‌شک توان‌های وجود منند که به جنبش می‌آیند... وجود من است که بیدار شده است.»

عنان دل را به دست خیال نمی‌سپرد و مقهور لرزش ناگهانی برگ‌ها و رؤیاهای شبانه و سخنان مرموز نامفهومی که گویی ناشناسی در گوشش زمزمه می‌کرد نمی‌شد.

لبخندزنان، با چشمانی اشکبار تکرار می‌کند: «از اعصاب است...» و به زحمت بر وحشت خود چیرگی‌جویان، چالش اعصاب استقامت نیافته‌اش را با نیروهای بیدارشونده‌اش ادامه می‌دهد. از بستر برمی‌خیزد، یک لیوان آب می‌نوشد. پنجره را باز می‌کند و چهرهٔ خود را با دستمالی باد می‌زند و از مستی رؤیاهای خواب و بیداری هشیار می‌شود.

اما آبلوموف، همین که بیدار می‌شود تصویر تمام قامت الگا را پیش چشم دارد با یک شاخه یاس بنفش در دست. با فکر او به خواب می‌رود و نیز ضمن گردش، یا هنگام خواندن کتاب این تصویر همیشه در ذهن او است.

شب و روز خود را در گفت‌وگوی بی‌پایانی با او می‌گذراند. ضمن مطالعهٔ کتاب تاریخ اکتشاف‌ها و اختراع‌ها، نویافته‌های خود را از جسم و جان الگا پیوسته با آنچه می‌خواند می‌آمیخت. فرصتی تازه می‌اندیشید تا او را ظاهراً به اتفاق ملاقات کند یا کتابی برایش بفرستد یا لذتی نامنتظر برایش فراهم کند.

پس از دیدار با او گفت‌وگوشان را در خانه ادامه می‌داد به طوری که

وقتی زاخار به اتاق وارد می‌شد با لحنی به غایت نرم و پرمهر، که همان لحن گفتار خیالی‌اش با الگا بود، به او می‌گفت: «الدنگ کچل، باز چکمه‌های مرا پاک نکرده آوردی؟ صبر کن تا نشانت دهم...»

اما بی‌دردی‌اش از لحظه‌ای که الگا اول بار برایش آواز خوانده بود زایل شده بود. زندگی‌اش دیگر مانند گذشته نبود که همه چیز برایش یکسان باشد: خواه به پشت خوابیده باشد، به دیوار چشم دوخته، و الکسی‌یف در کنارش باشد یا خود به منزل ایوان گراسی‌مویچ رفته باشد، و منتظر کسی یا چیزی نباشد، نه به روز خود امیدی داشته باشد، نه از شب خود انتظاری.

اکنون شب و روز و هر ساعت صبح یا غروبش در چشمش جلوه‌ای خاص داشت و برحسب آن‌که با حضور الگا شیرین باشد یا بی او بگذرد شکوه رنگین‌کمان داشت یا بی‌رنگ و ملال‌آور بود.

اینها تمام در وجود او منعکس می‌شد. در ذهن او هر روز و هر لحظه انبوهی از اندیشه‌ها و حدس‌ها و پیش‌بینی‌ها همراه با هراس از ناشناخته درهم می‌پیچید و همه ناشی از پرسش‌های بسیار بود: آیا او را خواهد دید یا نخواهد دید؟ الگا چه خواهد گفت و چه خواهد کرد و خشنود خواهد بود، یا نه؟ چگونه به او نگاه خواهد کرد؟ چه مأموریتی به او خواهد داد؟ چه پرسشی از او خواهد کرد؟ اینها همه به صورت سؤال‌های اساسی زندگی او درآمده بود.

در خیال با خود می‌گفت: «آه، چه خوب بود که گرمی شیرین عشق را بی‌رنج پریشانی‌هایش چشیدنی باشد! اما نه، تازیانهٔ زندگی تو را می‌تازاند و هرجا بروی می‌سوزاند. چه بسیار حرکت‌ها و کارهای کردنی به ناگاه زندگی او را پر کرده و مجالی باقی نگذاشته بود! عشق مدرسهٔ بسیار دشواری برای زندگی است.»

آبلوموف در این مدت چند کتاب خوانده بود. الگا از او می‌خواست که آنچه خوانده است برایش نقل کند و با شکیبی حیرت‌آور به گفته‌های او

گوش می‌داد. چند نامه به روستا نوشته بود. کدخدا را عوض کرده و از طریق شتولتس با یکی از مالکان مجاور رابطه برقرار کرده و اگر دوری از الگا را برمی‌تابید خود نیز به آبلوموکا رفته بود.

دیگر شام نمی‌خورد و دو هفته‌ای می‌شد که روز حتی نمی‌لمید.

طی دو سه هفته تمام اطراف پترزبورگ را سیاحت کردند، خاله خانم و الگا و بارون همراه آبلوموف به کنسرت‌هایی که بیرون شهر برپا می‌شد و نیز به جشن‌های بزرگ می‌رفتند و صحبت از آن بود که سفری به ایماترا در فنلاند بکنند.

اگر آبلوموف به حال خود وانهاده می‌شد هرگز قدمی از پارک فراتر نمی‌رفت، اما الگا پیوسته تدابیری تازه می‌اندیشید و نقشه‌های تازه می‌کشید. همین که آبلوموف در جواب پیشنهاد سفر به جایی اندکی من‌من می‌کرد رفتن به آن سفر قطعی می‌شد. آن وقت نوشخند الگا پایانی نداشت و در شعاع پنج ورستی اطراف ویلا هیچ تپه‌ای نبود که آبلوموف چند بار از آن بالا نرفته باشد.

در این اثنا علاقهٔ آنها به هم پیوسته بیشتر می‌شد و برابر قوانین تغییرناپذیر خاص خود تحول می‌یافت و جلوه‌های تازه‌ای می‌نمود. الگا همراه احساسش شکوفا می‌شد. نگاهش با برق بیشتری می‌درخشید و لطف حرکاتش افزایش می‌یافت. سینه‌اش به زیبایی برجسته می‌شد و به اعتدال در تپش می‌آمد.

خاله‌اش می‌گفت:

ــ تو، الگا، اینجا زیباتر شده‌ای!

همین تحسین در لبخند بارون نیز نمایان بود.

الگا سرخ می‌شد و سر به شانهٔ خاله‌اش می‌نهاد و خاله‌اش به نرمی گونهٔ او را نوازش می‌کرد.

آبلوموف روزی پای تپه‌ای رسید، که میعادشان بود، تا از آنجا با هم به گردش بروند و به احتیاط، و تقریباً به نجوا صدا کرد:

ــ الگا، الگا...

جوابی نیامد. به ساعتش نگاه کرد.

این بار بلندتر او را خواند. الگا سرگی‌یونا...

همچنان جز سکوت جوابی نشنید.

الگا بر تارک تپه نشسته بود و صدای او را می‌شنید و جواب نمی‌داد و خندهٔ خود را فرو می‌خورد. می‌خواست او را از سینهٔ تپه بالا بکشاند.

آبلوموف تا نیمه راه تارک تپه از لای بوته‌ها بالا رفت و پیوسته به نوک تپه نگاه می‌کرد. با خود گفت: «خودش به من گفت ساعت پنج و نیم...»

الگا بیش از این نتوانست از خنده خودداری کند. آبلوموف گفت:

ــ الگا، الگا، شما اینجایید!

و به نوک تپه رسید.

ــ آخ، الگا سرگی‌یونا، چه کارها می‌کنید! نوک تپه پنهان می‌شوید!

کنار او نشست و ادامه داد:

ــ برای اذیت کردن من خودتان را عذاب می‌دهید.

الگا پرسید:

ــ از کجا می‌آیید؟ یکراست از خانه آمدید اینجا؟

ــ نه، اول به ویلای شما رفتم. آنجا گفتند که شما رفته‌اید.

ــ امروز چه کار کردید؟

ــ امروز؟

ــ با زاخار دعوا کرده‌اید؟

آبلوموف چنان خندید که گفتی دعوا کردن با زاخار کاری غیرممکن است.

ــ نه، Revue خواندم. گوش کنید الگا...

ولی چیزی نگفت. فقط کنار او نشست و غرق تماشای نیمرخ و سر و حرکات پس و پیش دست او شد که سوزنش را در پارچه فرو می‌برد و

بیرون می‌کشید. نگاه خود را همچون ذره‌بینی سوزاننده، بر او دوخته بود و نمی‌توانست از او برگیرد.

او خود حرکت نمی‌کرد، فقط نگاهش با حرکت دست الگا گاه به راست یا به چپ، و زمانی زیر یا بالا می‌رفت. در درون او تلاشی در کار بود، گردش خونش تند شده بود و نبضش سریع‌تر می‌زد و هیجانی شدید در سینه‌اش می‌جوشید و اینها تمام چنان شدید بود که تنفسش کند و سنگین شده بود. مانند تنفس محکومی پیش از اعدام، یا به هنگام بالاترین لذت روحی!

آبلوموف لال شده بود و حتی توان آن را نداشت که حرکتی بکند و فقط چشمان از مهر مرطوبش چنان به او دوخته شده بود که برگرفتنی نبود.

گاه الگا نگاهی نافذ به او می‌انداخت و اندیشه‌ای را که در چهرهٔ او نقش شده بود و دانستنش دشوار نبود می‌خواند و با خود می‌گفت: «خدای من! او چقدر مرا دوست دارد! چقدر مهربان است، وای چقدر مهربان است!» و نگاهش همه تحسین بود: تحسین این مردی، که در پای او افتاده بود و تحسین قدرتی که خود بر او اعمال می‌کرد و به خود بالید.

دوران کنایه‌های نمادین و لبخندهای معنی‌دار و شاخه‌های یاس بنفش سپری شده بود و دیگر بازگشتنی نبود. عشق جدی‌تر و سخت‌گیرانه‌تر می‌شد، یک‌جور وظیفه می‌شد و حقوقی دوجانبه پدید می‌آورد هر دو طرف نهفته‌های خود را بیشتر وامی‌گشودند، سوءتفاهم‌ها و تردیدها برطرف می‌شد یا جای خود را به پرسش‌هایی روشن‌تر و مشخص‌تر می‌داد.

الگا پیوسته او را با طعنه‌های نیشدار خود از بابت سال‌های به اهمال هدر رفته برمی‌انگیخت و با سخت‌گیری از او عیب می‌گرفت و بی‌دردی او را مؤثرتر از شتولتس محکوم می‌کرد. بعد که به تدریج به هم نزدیک‌تر می‌شدند، نیشخند به زندگی سراسر رخوت و خالی از صلابت آبلوموف را وامی‌نهاد و اراده‌ای مستبدانه از خود نشان می‌داد و هدف زندگی و تکالیف او را با جسارت به او یادآوری می‌کرد و با سخت‌گیری

از او انتظار پویایی داشت و ذهن او را پیوسته به کوشش و چالش می‌خواند و وادارش می‌کرد که با یکی از مسائل غامض زندگی که خود بر آن مسلط بود درپیچد یا بر سر مسأله‌ای که خود پیچیده می‌یافت و به حل آن راه نداشت با او بحث می‌کرد.

و آبلوموف می‌کوشید و ذهن خود را به کار و در فشار می‌انداخت تا در نظر او خوار نشود و یاریش دهد تا مشکلی را حل کند و گره‌ای را واگشاید یا دست‌کم با جسارت آن را وابُبرد.

همهٔ تدابیر زنانهٔ الگا از همدردی و نرمی سرشار بود و همهٔ تلاش‌های آبلوموف، تا از جنبش‌های ذهن پویای الگا عقب نماند، از اشتیاق در تپش بود.

اما آبلوموف اغلب درمی‌ماند و در پای الگا می‌افتاد و دست بر دل خود می‌نهاد تا تپش آن را حس کند و نگاه خیره و حیرت‌زده و شیفتهٔ خود را از او برنمی‌گرفت.

الگا او را به چشم تحسین نگران در دل تکرار می‌کرد: «وای، چقدر مرا دوست دارد!» گاهی که بقایایی پنهان مانده از صفات پیشین روح آبلوموف، که او اعماق آن را الحق به روشنی می‌خواند باز می‌یافت، مثلاً اگر اندکی رخوت یا خواب‌آلودگیِ به زحمت محسوسی در او می‌دید، باران ملامت بر سر او می‌باراند، که گاهی از تلخی ندامت و ترس از خطا نیز خالی نبود.

آبلوموف، گاهی که دهانش می‌خواست به خمیازه باز شود به دیدن نگاه تعجب الگا فوراً به خود می‌آمد و دهانش با چنان شتابی بسته می‌شد که دندان‌هایش به هم می‌خورد. حتی کوچک‌ترین سایهٔ خواب‌آلودگی بر چهرهٔ او از نظر الگا پنهان نمی‌ماند. الگا دیگر فقط از او نمی‌پرسید که چه می‌کند بلکه همچنین می‌پرسید که چه خواهد کرد.

آبلوموف بیش از سرزنش‌های الگا به واکنش‌های او حساس بود و چون می‌دید که خستگی او مایهٔ خستگی و ملال و کم‌اعتنایی و سردی

الگا می‌شود پویاییش بیدار مـی‌شد. تب تـلاش در تـابش مـی‌آورد و نیروهای زندگی در او فوران می‌کرد و سایهٔ بطالت دوباره زایل می‌شد و علاقه‌مندی به همه چیز دوباره همچون چشمه‌ای روشن برمی‌جوشید.

اما این تلاش‌ها هنوز از حلقهٔ افسون عشق فراتر نمی‌رفت. تلاش‌های او همه از مقولهٔ انکار خود بود. از خواب خودداری می‌کرد یا برخلاف میل خود کتاب می‌خواند، گهگاه به فکر می‌افتاد که طرح نوسازی ملک خود را کامل کند، پیاده‌روی می‌کرد یا با کالسکه بـه گـردش مـی‌رفت. ادامهٔ این راه و اندیشیدن به خود زندگی و اشتغال همچنان در حد نیت باقی می‌ماند.

بعد از ناهار که پلک‌هایش سنگین می‌شد و چشم‌ها را به زور باز نگه می‌داشت با خود می‌گفت: «آندره‌ی دیگر چه جور زندگی و چـه نـوع فعالیت می‌خواهد؟ مگر این زندگی نیست؟ مگر عشق کمتر از کار اداری زحمت دارد؟ اگر خودش مبتلا شده بود می‌فهمید. هر روز تا ده ورست پیاده‌روی، مگر دیروز نبود که شب در شهر خوابیدم، در یک مهمانخانهٔ مفلوک؟ آن هم با لباس و فقط چکمه‌هایم را درآوردم، تـازه بـی‌کمک زاخار. و اینها تمام برای این‌که مأموریتی را که او داده بود انجام دهم.»

از همه دشوارتر وقتی بود که الگا در مورد مسألهٔ خاصی از او چیزی می‌پرسید و می‌خواست که او، همچون استادی جـوابـی از هـر حـیث قانع‌کننده به او بدهد. این حال اغلب پیش می‌آمد و انگـیزهٔ الگـا ابـداً فاضل‌نمایی نبود، بلکه فقط علاقهٔ بسیار به دانستن بود، چنان‌که گـاهی قصد اصلی خود را که به تلاش واداشتن آبلوموف بود از یاد مـی‌برد و غرق غور در مسأله می‌شد.

گاهی حریصانه به بخشی از بحثی، بر سر موضوعی که غالباً گـمان می‌کنند که به کار زن‌ها نمی‌آید، گوش می‌داد و با دریغی به خشم آمیخته می‌گفت: «چرا این چیزها را به ما نمی‌آموزند؟»

روزی بی‌مقدمه دربارهٔ ستارگان مضاعف از او سؤالی کرد و آبلوموف

از سر بی‌احتیاطی از هرشل[1] نام برد. به همین سبب الگا او را به شهر فرستاد تا کتاب نجوم هرشل را بخواند و چون بازگشت کنجکاوی او را سیراب سازد.

یک بار دیگر، باز نسنجیده ضمن گفت‌وگو با بارون چند کلمه‌ای در خصوص مکتب‌های نقاشی حرف زد و این کار برایش به قیمت یک هفته مطالعه تمام شد و بعد با هم به موزهٔ ارمیتاژ[2] رفتند و آبلوموف آن‌چه را آموخته بود آنجا از روی تابلوهای نقاشی به او توضیح داد.

هرگاه نسنجیده سخنی می‌گفت الگا بی‌درنگ درمی‌یافت و آسوده‌اش نمی‌گذاشت و بعد آبلوموف مجبور بود که یک هفته در فروشگاه‌ها به جست‌وجو بپردازد و باسمه‌های بهترین تابلوهای نقاشی را انتخاب کند.

بیچاره آبلوموف گاه آموخته‌ها را تکرار می‌کرد و گاه به کتاب‌فروشی‌ها می‌رفت و آثار نوانتشار را می‌خرید و گاهی تا صبح نمی‌خوابید و مطالعه می‌کرد تا روز بعد بتواند به سؤال روز گذشته، چنان‌که به تصادف، و از مخزن حافظه‌اش، پاسخ دهد.

الگا پرسش‌های خود را نه از روی سبک‌سری زنانه طرح می‌کرد و نه به حکم هوسی گذرا به دانستن فلان و بهمان، بلکه با سماجت و بی‌شکیبی پاسخ می‌خواست و هرگاه آبلوموف در پاسخ او خاموش می‌ماند او را با نگاهی طولانی و پرسان مجازات می‌کرد و آبلوموف از این نگاه وحشت داشت و به خود می‌لرزید.

الگا می‌پرسید:

ـ چرا حرف نمی‌زنید؟ چرا ساکت مانده‌اید؟ یعنی در کنار من احساس ملال می‌کنید؟

و آبلوموف چنان‌که ناگهان به هوش آمده باشد می‌گفت:

ـ آه، چقدر شما را دوست دارم!

ـ راست می‌گویید؟ اگر من نپرسیده بودم هیچ معلوم نبود.

1. Herschel 2. Ermitage

آبلوموف می‌گفت:

ــ راستی احساس نمی‌کنید که در من چه می‌گذرد؟ می‌دانید، حتی زبانم بسته می‌ماند. نگاه کنید، دستتان را بدهید، می‌بینید؟ چیزی راه نفسم را بسته است، انگاری چیز سنگینی مثل یک تخته سنگ روی سینه‌ام افتاده است. مثل وقتی که دل آدم از غمی عمیق تنگی می‌کند. و این عجیب است. چون در غم یا شادی اعمال بدن آدم عوض نمی‌شود. ولی نفسم تنگست، حتی دردناک! دلم می‌خواهد گریه کنم! اگر گریه می‌کردم درست مثل وقتی که غصه‌دارم دلم باز می‌شد...

الگا چیزی نمی‌گفت، فقط او را نگاه می‌کرد. مثل این بود که گفته‌های او را می‌آزماید و آنها را با آنچه در چهره‌اش می‌خواند مقایسه می‌کند و لبخند می‌زد. پیدا بود که از نتیجهٔ مقایسه‌اش راضی است و نسیم نیک‌بختی بر او می‌وزید. کامیابی آرام و باصفایی بود که انگاری هیچ چیز قادر به آشفتن آن نبود. پیدا بود که بر دلش وزنه‌ای سنگینی نمی‌کند. مثل طبیعت در این بامداد آرام شاد و خرم بود.

آبلوموف در فکر فرو رفته، چنان‌که از خود سؤال کند، گفت:

ــ من چه‌ام است؟

ــ می‌خواهید بگویم چه‌تان است؟

ــ بله!

ــ شما عاشقید.

آبلوموف دست او را از روی گلدوزیش برداشت و در دست نگه داشت و گفتهٔ او را تأکید کرد که:

ــ بله، البته!

و بی‌آن‌که دست او را ببوسد انگشتان او را سخت بر لب‌های خود می‌فشرد و مثل این بود که خیال ندارد آن را به این زودی‌ها رها کند.

الگا به نرمی کوشید که دست خود را از دستش درآورد اما آبلوموف آن را رها نمی‌کرد.

الگا گفت:

ـ خوب، دیگر بس است، ولم کنید.

آبلوموف پرسید:

ـ شما چه؟ ... شما عاشق نیستید؟

الگا مدتی دراز به او خیره ماند. مثل این بود که می‌خواست خود را بیازماید و بداند که آیا او نیز عاشق شده است و گفت:

ـ عاشق؟ نه، من عاشق نیستم. من شما را دوست دارم.

آبلوموف گفتهٔ او را تکرار کرد که:

ـ دوست ... دارم ... ولی آخر آدم مادرش را دوست دارد، پدرش را دوست دارد، دایه‌اش یا حتی سگ ملوسش را دوست دارد. این دلبستگی‌ها همه زیر پوشش کلی و جامع «دوست دارم» جای می‌گیرد، مثل یک...

الگا خندید و گفت:

ـ بله مثل یک روبدوشامبر کهنه... راستی ربدوشامبرتان کجاست؟

ـ کدام ربدوشامبر؟ من ربدوشامبر ندارم.

الگا با لبخند ملامتی به او خیره شد.

آبلوموف گفت:

ـ هان، آن ربدوشامبر قدیمی را می‌گویید! الگا من منتظرم. از بی‌صبری نیم‌جان شده‌ام که شرح فوران احساس را از دل شما بشنوم. منتظرم بدانم که شما بر این فوران احساس چه نامی می‌گذارید و شما شوخی می‌کنید، خدا حفظتان کند، الگا! بله، من عاشق شما هستم و معتقدم که اگر آدم عاشق نباشد پدر و مادر و دایه‌اش را هم نمی‌تواند صادقانه دوست داشته باشد.

الگا در فکر فرو رفت، مثل این بود که می‌کوشید آنچه را در دلش می‌گذشت درک کند. گفت:

ـ نمی‌دانم، هیچ نمی‌دانم که عاشق شما هستم یا نه. اگر نباشم لابد

هنوز وقتش نرسیده است. فقط یک چیز را می‌دانم و آن این است که پدر و مادر و دایه‌ام را این‌طور دوست نداشته‌ام.

آبلوموف با علاقهٔ بسیار پرسید:

ــ فرقش چیست؟ آیا احساس خاصی در دل دارید؟

الگا با شیطنت پرسید:

ــ می‌خواهید بدانید؟

ــ بله، بله، بله! راستی راستی شما احتیاج ندارید که احساس خود را بیان کنید؟

ــ آخر چرا می‌خواهید بدانید؟

ــ برای این‌که هر دقیقه با آن زندگی کنم. امروز، شب تا صبح، فردا، تا دیدار آینده. با همین زنده‌ام!

ــ می‌بینید، هر روز باید ذخیرهٔ مهرتان را تازه کنید. تفاوت میان آن‌که عاشق است و آن‌که دوست دارد همین است من...

آبلوموف با بی‌صبری گفت:

ــ شما، شما چه؟

الگا به پشتی نیمکت تکیه داد. نگاهش ابرهای گریزان را با نگاه دنبال‌کنان، گفت:

ــ من طور دیگر دوست دارم. بی‌شما دلتنگم. جدا شدن از شما، برای مدت کوتاه اسباب افسوس من است، و برای مدت طولانی برایم دردناک است. یک بار دانستم و دیدم که دوستم دارید و آن را باور کردم، برای همیشه و از آن شیرینکامم ولو این‌که دیگر تکرار نکنید که دوستم دارید. بیش از این و بهتر از این نمی‌توانم دوست بدارم.

آبلوموف با شوقی سوزان به او نگران در دل گفت: «این کلمات را... انگار کوردلیاست که می‌گوید.»

الگا با اندک لکنتی ادامه داد:

ــ اگر شما بمیرید من تا آخر عمر عزادار خواهم ماند و لب‌هایم دیگر

به خنده باز نخواهد شد. اگر زن دیگری را دوست بدارید نخواهم نالید و نفرینتان نخواهم کرد و در دل برایتان آرزوی خوشبختی خواهم داشت. برای من این عشق همان زندگی است و زندگی...

الگا کلمه‌ای جویان لحظه‌ای ساکت ماند.

آبلوموف پرسید:

ــ زندگی به عقیدهٔ شما چیست؟

الگا نگاهش را به آسمان بالا برد و گفت:

ــ زندگی یک تکلیف است. یک تعهد است و در نتیجه عشق هم تکلیفی است. برای من مثل این است که عشق نعمتی است خدا داده، فرمان خداست که دوست بدارم.

آبلوموف به صدای بلند گفت:

ــ کوردلیا... تازه بیست و یک سال هم بیشتر ندارد...

و در فکر فرورفته افزود:

ــ پس به عقیدهٔ شما عشق این است...

ــ بله. و گمان می‌کنم که نیروی آن را داشته باشم که زنده بمانم و تمام عمر دوست بدارم...

آبلوموف با ستایش او را نگاه‌کنان در دل گفت: «چه کسی این فکرها را به او القا کرده؟ از راه تجربه و ریاضت، با سوختن و دود خوردن به این مفهوم روشن و سادهٔ زندگی و عشق رسیده؟»

گفت:

ــ پس لذت‌های زنده و اشتیاق‌های سوزان وجود ندارد؟

الگا گفت:

ــ نمی‌دانم. من آنها را درک نکرده‌ام و نمی‌فهمم چه جور چیزی است.

ــ حالا چه خوب می‌فهمم...

ــ شاید با گذشت زمان من هم از این گونه لذت‌ها و اشتیاق‌ها بچشم. شاید من هم روزی مثل شما با این فوران‌های احساس آشنا شوم و وقتی

شما را می‌بینم نگاهتان کنم و باور نکنم که شمایید که پیش روی منید.

و سپس خندان افزود:

ـ و این باید خیلی مضحک باشد. نمی‌دانید بعضی وقت‌ها چه نگاه‌هایی به من می‌کنید. گمان می‌کنم که خاله جانم متوجه می‌شود.

آبلوموف پرسید:

ـ اگر شما این لذت‌های زنده را حس نمی‌کنید، پس شیرینکامی عشق برای شما در چیست؟

الگا پرسید:

ـ در چیست؟

و او و خود و خلوت اطرافشان را نشان داد و افزود:

ـ به همین‌ها. به نظر شما این شیرین نیست؟ خیال می‌کنید که من پیش از این به این خوشی بودم؟ من هرگز حتی یک ربع ساعت هم تنها، بی‌کتاب و موسیقی در میان این درخت‌ها نمی‌ماندم. حرف زدن با مردی غیر از آندره‌ی ایوانویچ برایم ملال‌آور بود. حرفی نداشتم با کسی بزنم. همه‌اش فکر می‌کردم ایکاش تنها می‌شدم. اما حالا در کنار شما حتی ساکت ماندن لذت‌بخش است.

به اطراف خود، به درخت‌ها و سبزه‌ها نگاه کرد و بعد به او چشم دوخت. لبخندی زد و دست به سوی او دراز کرد و افزود:

ـ خیال می‌کنید وقتی مرا ترک می‌کنید رنج نمی‌برم؟ آیا در رفتن به بستر شتاب نمی‌کنم تا هرچه زودتر بخوابم و ملال شب جدایی را کوتاه کنم؟ و روز بعد صبح زود اولین کارم این نیست که کسی را نزد شما بفرستم؟ آیا...

با هر یک از این «آیا»ها چهرهٔ آبلوموف شکفته‌تر می‌شد و چشمانش بیشتر برق می‌زد. گفت:

ـ بله، بله، شب من هم بسیار دراز و پرملال است و بی‌صبرانه آن را در انتظار صبح می‌گذرانم و صبح کسی را به خانهٔ شما می‌فرستم، اما نه در

پی کاری، بلکه فقط به این منظور که بار دیگر نام شما را بر زبان آورم و طنین آن را در گوش حس کنم و چیزی ولو کم‌اهمیت از شما و خدمتکارانتان بدانم و از این‌که شما را دیده‌اند به آنها رشک ببرم. ما هر دو به یک شکل فکر می‌کنیم و انتظار می‌کشیم و امیدهامان به هم می‌ماند. الگا تردیدهای مرا ببخشید. یقین دارم که شما مرا طوری دوست دارید که نه پدرتان را دوست داشته‌اید نه خاله‌تان را...

الگا خندان حرف او را ادامه داد:

ــ و نه سگ ملوسم را...

و نتیجه گرفت:

ــ پس همان‌طور که من حرف شما را باور می‌کنم، شما هم حرف مرا باور کنید و تردید نداشته باشید و این نیکبختی را با شک‌های بیجا نرمانید وگرنه خواهد گریخت. آنچه را که من یک بار از آن خود دانستم پس نخواهم داد مگر آن‌که آن را به زور از من بگیرند. گرچه جوانم این را می‌دانم ولی...

و با لحنی همه یقین افزود:

ــ می‌دانید، ظرف این یک ماهی که شما را می‌شناسم دربارهٔ خودم زیاد فکر کرده‌ام و چیزهای زیادی دریافته‌ام. مثل این‌که کتاب بزرگی خوانده باشم. اینست که رفته رفته... شک نکنید. چون...

آبلوموف حرف او را برید:

ــ نمی‌توانم شک نکنم. این را از من نخواهید. حالا که شما را می‌بینم به همه چیز اطمینان دارم. نگاهتان، صداتان، همه چیز با من حرف می‌زند. وقتی به من نگاه می‌کنید مثل اینست که با من حرف می‌زنید. احتیاجی به کلمات ندارم. در چشمان شما همه چیز را می‌خوانم. اما وقتی شما در کنارم نیستید بازی دردناک تردیدها و پرسش شروع می‌شود و من باید با عجله به نزد شما برگردم و باز به شما نگاه کنم. وگرنه به چیزی اطمینان ندارم. چرا این‌طور است؟

ــ ولی من به شما اطمینان دارم، چرا؟

ــ فقط همین مانده بود که به من اطمینان نداشته باشید. در برابر شما مجنونی هست که مبتلای سودای شماست. من گمان می‌کنم که شما در چشمان من، انگاری در آینه، تصویر خودتان را می‌بینید. از این گذشته بیست سالتان بیشتر نیست. به خودتان نگاه کنید. کدام مردیست که شما را ببیند و ولو به قدر لحظه‌ای حیران نماند. حالا وقتی کسی شما را بشناسد، صداتان را بشنود، مدتی طولانی نگاهتان کند و حتی دوستتان بدارد... آدم دیوانه می‌شود... اما شما خونسرد و آرامید... و اگر یکی دو شبانه‌روز بگذرد و من این عبارت جانبخش «دوستتان دارم» را از شما نشنوم دلشوره‌ام شروع می‌شود...

و به قلب خود اشاره کرد.

الگا از جا برخاست و گفت:

ــ دوستتان دارم، دوستتان دارم، دوستتان دارم این ذخیرهٔ سه روزتان...

آبلوموف همراه او از تپه سرازیر شد و نالید که:

ــ مرا دیوانه کرده‌اید و خودتان دست از شوخی برنمی‌دارید.

به این شکل نغمهٔ واحدی به صورت واریاسیون‌های مختلف مدام میان آنها نواخته می‌شد. دیدارها و گفت‌وگوهاشان همیشه همان ترانهٔ واحد بود. همان صداها و همان نور، که به روشنی می‌درخشید و اشعهٔ آن می‌شکست و به رنگ‌های سرخ و سبز و زرینه تجزیه می‌شد و در فضای اطرافشان به تپش درمی‌آمد. هر روز و هر ساعت الحان و اشعه‌ای تازه می‌شد اما همیشه همان نور صدرنگ بود و همان شاه‌مایه.

هر دو این الحان را به گوش جان می‌شنیدند و با جانشان می‌آمیختند و شتابان برای هم بازمی‌خواندند و گمان نمی‌بردند که روز بعد الحان دیگری خواهند سرود و اشعهٔ دیگری در چشمشان خواهد درخشید و از یاد می‌بردند که ترانهٔ دوشین طنینی دیگر داشته بود.

الگا تراوش‌های دل خود را به رنگ‌هایی می‌آراست که از التهاب خیالش در لحظهٔ حال مایه می‌گرفت و آنها را انعکاس درستی از طبیعت می‌دانست و با دلربایی معصومانه و نادانسته‌ای شتاب داشت که به آن صورت در چشم دوستش ظاهر شود.

آبلوموف بیش از او به این الحان افسونی و نور فریبنده اعتقاد داشت و خود را به سلاح کامل اشتیاق مجهز می‌کرد و به پیشگاه او می‌شتابید تا درخشندگی و گدازندگی آتشی که جانش را شعله‌ور می‌داشت به او بنماید.

آنها نه به خود دروغ می‌گفتند نه به یکدیگر. آوای دل خود را برای هم می‌سرودند اما این آوا از خلال خیالشان می‌گذشت.

در حقیقت آبلوموف اصراری نداشت که الگا پیش او با اوصاف کوردلیا ظاهر شود و به این خصلت وفادار بماند یا به راه دیگری برود و به شمایل دیگری جلوه کند. فقط می‌خواست که او را در همان پرتو و به همان رنگ‌هایی ببیند که در دل او داشت و نیز خودش راحت و شادمان باشد.

و الگا در پی آن نبود که تحقیق کند که آیا دوستِ از اشتیاق گدازانش همت و جسارت آن را خواهد داشت که خود را برای او به کام شیر اندازد یا به خاطر او خطر کند و به دورن مغاک بجهد؟ به همین راضی بود که آثار اشتیاق را در او ببیند و او را نسبت به صورت آرمانی مرد، و آن هم مردی که خود بیدار کرده و به زندگی بازگردانده بود وفادار ببیند و نور نگاه و شیرینی لبخندش آتش جسارت را در او شعله‌ور بدارد و او (آبلوموف) پیوسته هدف زندگی را در وجود او بجوید.

و به این سبب بود که در صورت ناپایدار کوردلیا و در آتش اشتیاقِ آبلوموف جز یک لحظه و یک نفس گذرای عشق و طراوات یک بامداد آن و یک نقش زیبای هوسناک منعکس نمی‌گردید، و روز بعد؟ روز بعد تصویر دیگری پدید می‌آمد که چه‌بسا به همان زیبایی می‌بود اما با امروزی فرق داشت...

۱۰

آبلوموف حال کسی را داشت که روزی تابستانی لحظه‌ای پیش، خورشید فرورونده در افق را با نگاه بدرقه کرده و از تماشای شعله‌های سرخ شفق لذت می‌برد و چشم از آن برنمی‌گیرد و روی برنمی‌گرداند و طلوع تاریکی را که در پی غروب شتابان است نمی‌نگرد و فقط به گرمی و روشنی که روز بعد باز می‌آید می‌اندیشد.

بر پشت خوابیده، واپسین آثار دیدار روز پیش را با لذت در ذهن باز می‌پیمود. سخنان دوشین الگا که گفته بود: «دوستتان دارم، دوستتان دارم، دوستتان دارم» هنوز در گوشش صدا می‌کرد، دل‌انگیزتر از هر ترانه‌ای که از او شنیده بود، و آخرین انوار نگاه نافذ او هنوز دلش را روشن می‌کرد. معنی این نگاه را تا به آخر می‌خواند و میزان عشق الگا را می‌سنجید و داشت خود را در خواب فراموش می‌کرد که ناگهان...

صبح روز بعد آبلوموف رنگ‌پریده و افسرده از خواب برخاست، با چهره‌ای از بی‌خوابی پژمرده، با جبینی پرچین و چشمانی بی‌نور و از برق تمنا خالی. آثار غرور و نگاه شادمانه و نشاطمند و شتابِ دانسته و سنجیدهٔ حرکات که خاص اشخاص پرمشغله است همه از میان رفته بود.

با وارفتگی چای نوشید، و دست به کتاب نزد و پشت میز ننشست و با دل‌مشغولی سیگار برگی روشن کرد و روی کاناپه نشست. پیش از اینها اگر بود همانجا دراز می‌کشید، اما اکنون دیگر عادت لمیدن از سرش افتاده بود. حتی دیگر بالش به سوی خویشش نمی‌کشید. با این همه با آرنج بر آن تکیه داد. این نشانی بود به تمایل گذشته اشاره‌ای.

افسرده بود. گاهی آهی می‌کشید و ناگهان شانه بالا می‌انداخت و غصه‌دار سر می‌جنباند.

چیزی سخت دل‌مشغولش می‌داشت که عشق نبود. صورت الگا را پیش چشم خیال داشت، اما در فاصله‌ای دور، و در مه و بی‌نور، و با او بیگانه. با نگاهی بیمار به این صورت می‌نگریست و آه می‌کشید.

«طوری زندگی کن که خدا گفته، نه آن‌طور که خود می‌خواهی... این ضرب‌المثل قاعده‌ای حکیمانه است اما...» این را با خود گفت و در فکر فرو رفت.

آوایی تلخ در درون او به سرکشی بلند شد که: «مسلم است که انسان نباید آن‌طور که خود می‌خواهد زندگی کند. اگر بکنی چنان در آشوب تناقض‌ها فرو خواهی رفت که عقل هیچ آدمی، هر قدر هم خردمند و جسور، نمی‌تواند از آن نجاتت دهد. آدم دیروز آرزویی داشته، امروز به آنچه در اوج اشتیاق و تا حد مدهوشی می‌خواسته رسیده است اما فردا از شوق دیروز شرمسار خواهد شد و زندگی را نفرین خواهد کرد که خواسته‌اش را برآورده است. حاصل پیش رفتن گستاخانه و به استقلال در راه زندگی، و اصرار در "می‌خواهم" خودسرانه همین است. باید همچون نابینایان قدم به احتیاط برداشت و در برابر بسیاری چیزها دیده فروبست و از هذیان سعادت‌خواهی پرهیخت و هرگاه سعادت از دست رفت نناليد. زندگی همین است. کسانی که زندگی را شادکامی پنداشته‌اند بی‌خردند.» الگا می‌گوید: «زندگی تکلیف است. تعهد است، و انجام وظیفه همیشه دشوار است.» آهی کشید و گفت: «باید وظیفه را انجام داد...» نگاهی به جانب آسمان انداخت و گفت: «الگا را دیگر نخواهم دید... خدای من، تو چشمانم را باز کردی... وظیفه‌ام را نشانم دادی... ولی نیروی انجام وظیفه را از کجا پیدا کنم؟ باید از هم جدا شویم؟ این کار، گرچه بسیار دردناک است، اما هنوز شدنیست. در عوض فردا خود را نفرین نخواهم کرد که چرا جدا نشدم؟ الان کسی از جانب او خواهد آمد. می‌خواست کسی را بفرستد... اما چنین انتظاری ندارد.»

چه پیش آمده است؟ ناگهان چه بادی بر آبلوموف وزیده است؟ چه

ابرهایی با خود آورده است؟ چرا طوقی چنین غم‌انگیز بر گردن خود می‌نهد؟ او که دیروز هنوز در دل الگا می‌نگریست و در آن جهانی روشن و آینده‌ای درخشان می‌دید، سرنوشت او و خود را در آن می‌خواند. چه اتفاقی افتاده بود؟

لابد شام پرخوری کرده یا به پشت خوابیده بود و حال و هوای شاعرانه‌اش جای خود را به این افکار سیاه داده بود.

بسیار پیش می‌آید که شبی تابستانی که هوا آرام و آسمان بی‌ابر و پرستاره است می‌خوابی و فکر می‌کنی که فردا صحرا با رنگ‌های روشن صبح چه زیبا خواهد بود! در اعماق انبوهٔ جنگل پناه جستن و از گرما امان یافتن چه دلپذیر خواهد بود!... اما از صدای باران بیدار می‌شوی و می‌بینی که آسمان را ابر پوشانده است و دنیا خاکستری و غم‌انگیز است و هوا مرطوب...

آبلوموف شب بنا به عادت به ضربان قلب خود گوش داده و بر دل دست نهاده بود تا ببیند مبادا غده‌ای که میان سینه‌اش سراغ داشت سفت‌تر از پیش شده باشد، و سپس به تحلیل احوال خود پرداخته و در سنجش سعادت خود باریک شده، و ذره‌ای تلخی در آن یافته بود و همین شیرین‌کامی‌اش را به زهر آلوده بود.

این زهر به شدت و سرعت بر او اثر کرد. سراسر زندگی خود را در ذهن بازپیمود. ندامت و دریغی دیررس برای صدمین بار بر آنچه گذشته بود دلش را به درد آورد. در نظر آورد که اگر در زندگی با جسارت پیش رفته بود اکنون به کجا رسیده بود و اگر ساعی بوده و از کار نگریخته بود زندگیش چه سرشارتر و بسیار جلوه‌تر می‌بود و سرانجام از خود پرسید که اکنون چیست و الگا چگونه توانسته است و می‌تواند او را دوست بدارد؟ به چه چیزش دل ببندد؟

«آیا عشق آنها اشتباهی نبود؟» این فکر ناگهان، همچون آذرخش از ذهنش گذشت و آذرخش بر دلش فرود آمد و آن را درهم شکست. می‌نالید

و این فکر در سرش می‌چرخید که: «اشتباه است، بله،... همین، اشتباهست!»
«دوستتان دارم»ی که الگا سه بار تکرار کرده بود دوباره در ذهنش پیچید و دلش داشت باز گرم می‌شد اما ناگهان دوباره سرد شد. این «دوستتان دارم» سه‌گانهٔ الگا چه معنی داشت؟ خطای چشمش بود و زمزمهٔ شیطنت‌آمیز دل او، که هنوز فارغ بود و کسی آن را تصاحب نکرده بود. عشق نبود، پیش‌درآمد عشق بود.

اما این صدا روزی طنین خواهد یافت، و طنینی بسیار شدید، و با هماهنگی خود به انفجاری خواهد مانست چنان سهمناک، که دنیا را تکان خواهد داد. خاله خانم خبردار خواهد شد و بارون نیز خواهد فهمید و بازتاب آن تا مسافات دور محسوس خواهد بود. این احساس دیگر به آرامی نهری کوچک و پنهان زیر علف‌ها، با زمزمه‌ای به زحمت شنیدنی پیش نخواهد رفت.

عشق الگا امروز به گلدوزی‌اش می‌ماند. نقش آن به آرامی و با فراغت شکل می‌گیرد. پارچهٔ گلدوزی خود را با کندی وامی‌گشاید و با لذت آن را تماشا می‌کند و بعد کنارش می‌گذارد و از یادش می‌برد. عشق او زمینه را در دلش برای عشق راستین آماده می‌کند، تجربه‌ایست برای آموزش و او وسیله‌ایست، نخستین کسی است که برای این تجربه قابل قبول شمرده شده و به کار رفته است و در صورت لزوم...

و به راستی نیز تصادف آنها را به سوی هم آورده و به هم نزدیک کرده بود. اگر شتولتس نمی‌بود او هرگز توجه الگا را به خود نمی‌کشید. شتولتس او را به الگا نشان داده و تخم ترحم را در دل جوان و حساس او کاشته بود. بعد احساس دلسوزی نسبت به وضع دوست خود را در دلش برانگیخته بود چنانکه الگا از سر خودپسندی تصمیم گرفته بود که رخوت را از روح خمودهٔ او بپراند و بعد به امان خدایش بسپارد.

از بستر برخاست و با دستی لرزان شمعی افروخت و با وحشت گفت: «بله همین است! چیز دیگری در میان نیست و هرگز هم نبوده است.

الگا آمادهٔ درک عشق بود. دل حساسش تشنه بود و من به تصادف، به خطا، سر راهش قرار گرفتم... همین‌که جوان دیگری پیدا شود او با وحشت بیدار خواهد شد و به خطای خود پی خواهد برد. و آن وقت، وای که چه نگاهی به من خواهد انداخت و چطور روی از من خواهد گرداند! و چه وحشتناک خواهد بود! من چیزی را که از آن من نیست ربوده‌ام... من دزدی نابکار بیش نیستم. چه می‌کنم؟ چه می‌کنم؟ خدای من، چه کور بوده‌ام!»

در آینه می‌نگریست: چهره‌ای رنگ‌پریده و زرد و چشمانی بی‌نور دید. جوانان کامروایی را به یاد آورد که چشمانی درخشان داشتند که اندیشه در آن می‌جوشید و نگاهشان نافذ و عمیق مانند نگاه الگا بود و برق چشمانشان می‌تپید و یقین پیروزی در لبخندشان بود و رفتارشان همه اطمینان بود و صدایی رسا داشتند. طولی نخواهد کشید که یکی از این جوانان پیدا شود و آنگاه الگا سرخ خواهد شد و به او، نگاهی خواهد انداخت و... قاه‌قاه خواهد خندید.

دوباره در آینه نگاه کرد و با خود گفت: «بله، کسی آدمی مثل مرا دوست نمی‌دارد. و افتاد و صورتش را در بالش فرو برد و گفت: خداحافظ الگا، خوشبخت باشی!»

صبح که شد زاخار را صدا کرد و به او گفت:

ــ اگر از خانهٔ ایلینسکی کسی دنبال من آمد بگو به شهر رفته‌ام.

ــ به چشم!

بعد با خود گفت: «نه، بهتر است برایش بنویسم. چون این پشیمانی ناگهانی به نظرش عجیب و نابجا خواهد آمد و باید توضیح بدهم.»

پشت میز نشست و نامهٔ خود را با سرعت و حرارت باشتابی تب‌آلود شروع کرد، اما نه مانند آن‌که در آغاز ماه مه به صاحب‌خانه‌اش نوشته بود. حتی یک‌بار هم ناسازگاری «که» ها و «چه» ها در آن دیده نمی‌شد. نوشت:

الگا سرگی‌یونا
اکنون که دیدارهای ما این قدر مکرر است، بی‌شک از این‌که به جای دیدن من این نامه را دریافت می‌کنید تعجب خواهید کرد. نامه‌ام را تا به آخر بخوانید، خواهید دید که چاره‌ای جز این نداشته‌ام. بایسته بود که کارمان را از همین نامه آغاز کرده باشیم. اگر کرده بودیم خود را از ملامت‌های فراوان وجدان در آینده معاف می‌داشتیم. اما حالا هم چندان دیر نیست. دلباختگی ما چنان بی‌مقدمه و سریع بود که گفتی هر دو ناگهان بیمار شدیم و همین باعث شد که من نتوانم زودتر از این به خود آیم. از این گذشته چگونه ممکن بود کسی شما را ببیند و ساعت‌ها به سخنان شما گوش بدهد و به احتیاط و طیب خاطر از تکلیف دشوار استقبال کند و شیفتگی را بـه آب هـوشیاری از دل واشـوید؟ چگـونه می‌توان هر لحظه آماده بود و مآل‌اندیشی و ارادهٔ کافی نشان داد و بـر تارک هر شیب تندی ایستاد و بر سینهٔ آن فرو نلغزید؟ هر روز با خود می‌گفتم: «بیش از این مفتون نخواهم شد. از این پیشتر نخواهـم رفت. تکلیف من است که احتیاط کنم.» اما توان پـایداری نـداشـتم. اکـنون نبردی آغاز می‌شود که از شما می‌خواهم که در آن کمکم کنید. تـازه امروز، دیشب بود که دریافتم که پاهایم با چه شـتابی مـی‌لغزند. تـازه دیشب بود که توانـستم نگاهی به درون ورطه‌ای که در آن سرازیر شده‌ام بیندازم و تصمیم بگیرم که بازایستم.

هرچند من فـقط از خـود سـخن مـی‌گویم، امـا ایـن کـار از سـر خودپسندی نیست، بلکه به سبب آنست که وقتی در قعر ایـن پـرتگاه افتاده باشم شما همچنان چون فرشته‌ای پـاک در اوج آسـمان پـرواز خواهید کرد و نمی‌دانم که آیا رغبت خواهید داشت که به ژرفای ایـن مغاک فرونگرید. ببینید، می‌خواهم به سادگی و صـراحت و بـی‌تکلفِ کنایه بگویم، شما مرا دوست نمی‌دارید و ممکن نیـست دوست داشـته باشید. به تجربهٔ من اعتماد کنید و بی‌چون و چـرا حـرفم را بـپذیرید. می‌دانید، دل من مدت‌هاست که شروع به تپیدن کرده است. گیرم تپش آن مجازین و نابجا بوده است، اما همین به من آموخته است که ضربان درست و به قاعده را از تپش اتفاقی تمیز دهم. شما نمی‌توانید بدانید که

حقیقت کدام است و گمراهی کدام، اما من می‌توانم و باید بدانم و وظیفه دارم که به کسی که هنوز فرصت نداشته است که بداند هشدار دهم. برای همین است که شما را برحذر می‌دارم و می‌گویم که به راه خطا می‌روید. مواظب باشید.

تا وقتی که عشق ما به رؤیای سادهٔ خندانی می‌مانست و دل را با الحان کاستادیوا می‌نواخت و با عطر شاخهٔ یاس بنفش جان را صفا می‌بخشید و در دلبستگیِ بر زبان نیامده و نگاهی پرآزرم نهفته بود آن را باور نداشتم. آن را حاصل بازی خیال و نجوای خودپسندی خود می‌دانستم. اما دوران شیطنت‌های کودکانه گذشت. به درد عشق مبتلا شدم. آثار اشتیاق را در دل احساس کردم. شما اندیشناک و جدی شدید. فراغت خود را وقف من کردید. اعصابتان در تاب آمد و به هیجانتان آورد و آن وقت، یعنی تازه امروز به وحشت افتادم و احساس کردم که وظیفهٔ من است که بازایستم و واقعیت حال را برای شما روشن کنم.

به شما گفتم: «دوستتان دارم» و شما هم با همین عبارت جوابم دادید. آیا ناسازی این آهنگ را نمی‌شنوید؟ اگر نمی‌شنوید در آینده، وقتی من دیگر در قعر مغاک باشم خواهید شنید. به من نگاه کنید، به زندگی من فکر کنید، آیا ممکن است که چون منی را دوست داشته باشید؟ دیروز سه بار تکرار کردید که دوستم دارید. من امروز سه بار به تأکید تکرار می‌کنم که «نه»!

شما مرا دوست ندارید اما فوراً بگویم که دروغ هم نمی‌گویید. قصد فریب دادن مرا ندارید. نمی‌توانید اگر دلتان بگوید «نه» «آری» بر زبان آرید. من فقط می‌خواهم به شما ثابت کنم که «دوستتان دارمِ» امروز شما بیان‌کنندهٔ عشق کنونیتان نیست، بیان عشقی است که در آینده خواهید شناخت. فقط احتیاجی نادانسته به دوست داشتن است که چون از غذای راستین و آتش حقیقی محروم مانده با شعله‌ای کاذب می‌سوزد و نورش گرمی ندارد. احتیاجی است که در بعضی زنان به صورت نوازش کودکان و در برخی به صورت محبت به زنی دیگر یا حتی به سادگی به شکل سیل اشک یا حمله‌های هیستری تظاهر می‌کند.

درست آن بود که از همان آغاز کار به جد به شما گفته باشم: «اشتباه می‌کنید. من آن نیستم که در انتظارش بوده‌اید، و رؤیاتان را رنگین می‌کرده است. صبر کنید، خواهد آمد، آن وقت بیدار خواهید شد. و از این‌که اشتباه کرده‌اید افسوس خواهید خورد و شرمنده خواهید شد واین افسوس و شرمساری برای من دردناک خواهد بود.» این چیزی است که اگر طبیعتاً تیزبین‌تر و زنده‌دل‌تر و جسورتر از این که هستم می‌بودم و خلاصه اگر صداقت بیشتری می‌داشتم می‌بایست به شما گفته باشم. و گفتم، اما به یاد دارید چه جور؟ سراپا ترس از این‌که مبادا حرفم را باور کنید و آنچه می‌گویم صورت گیرد. من آنچه بعدها ممکن بود دیگران بگویند خود از پیش گفتم تا شما را آماده کنم، تا به حرف‌های آنها گوش نکنید و آنها را باور ندارید و خودم به دیدارتان می‌شتافتم و فکر می‌کردم: «روزی مرد دیگری پیدا خواهد شد، پس تا فرصت باقیست بکوش تا خوشبخت باشی.» بله، منطق شیفتگی و اشتیاق چنین است.

اما حالا طور دیگری فکر می‌کنم. وقتی پیوند ما قطعی شد چه خواهد شد؟ وقتی دیدار ما دیگر نه نمک، بلکه آب و نان زندگی شد، وقتی قلبم جز با عشق او نتپید؟ (عبث نیست که هم‌اکنون در دل احساس استحکام می‌کنم.) آن وقت جدایی چگونه ممکن خواهد بود؟ آیا تاب تحمل این مصیبت را خواهم داشت؟ وای که روزگارم چه سیاه خواهد شد! هم اکنون نمی‌توانم بی‌وحشت به چنین روزی بیندیشم. اگر از این مسن‌تر و باتجربه‌تر می‌بودید به نیکبختی خود درود می‌گفتم و مبارکش می‌خواستم و برای ابد دستم را در دستتان می‌گذاشتم. اما حالا...

برای چه نامه می‌نویسم؟ چرا خودم نزدتان نیامدم و نگفتم که «اشتیاقم به دیدار شما هر روز بیشتر می‌شود، اما ادامهٔ این دیدارها شایسته نیست؟ انصاف بدهید، آیا دل این را می‌داشتم که این حرف را در روی شما بزنم؟ گاهی می‌خواهم چیزی شبیه به این به شما بگویم اما کلمات دیگری بر زبانم می‌آید. چه‌بسا که اگر می‌گفتم در سیماتان نشان اندوه پیدا می‌شد (البته در صورتی که دوستی من به راستی اسباب ملالتان نمی‌بود) یا پاکی نیت مرا درنمی‌یافتید و از من می‌رنجیدید. من

تاب تحمل هیچ یک از این دو حال را نمی‌داشتم و چیزی غیر از این بر زبان می‌آوردم و نیت صادقانه‌ام بر باد می‌رفت و کار با وعدهٔ دیدار دوباره پایان می‌یافت. اما حالا در غیاب شما کار شکل دیگری دارد. چشمان مهربان و چهرهٔ خوب و زیباتان پیش چشمم نیست. کاغذ تحمل می‌کند و ساکت می‌ماند و من در عین آرامش می‌نویسم (دروغ می‌گویم، آرام نیستم) و ما دیگر یکدیگر را نخواهیم دید. (این را راست می‌گویم!)

اگر دیگری به جای من بود می‌نوشت: «می‌نویسم و اشک از دیدگانم جاری است.» ولی من خودنمایی نمی‌کنم و خود را در پوشش اندوه نمی‌آرایم. نمی‌خواهم درد خود را از آنچه هست بیشتر و با دلسوزی شما تلخ‌تر کنم. از این گذشته این‌گونه فرو پیچیدن خود در اندوه بیشتر به این قصد است که دلبستگی در خاک احساسات ریشه‌گیرتر شود حال آن‌که من می‌خواهم تخم آن را از دل شما و خودم بیرون بکشم. از این گذشته اشک زیبندهٔ چهرهٔ فریبندگانیست که می‌خواهند با این‌گونه سخن‌پردازی‌ها خودپسندی بی‌احتیاطانهٔ زنان را دانهٔ دام دل آنها کنند یا برازندهٔ خیالبافان. برای من اینها سخنان بدرود است. بدرود با دوستی عزیز هنگام عزیمت به سفری دراز. اگر سه هفته یا یک ماه دیگر صبر می‌کردم بیش از اندازه دیر و کارم بسیار دشوارتر می‌شد. سرعت پیشرفت عشق باورناپذیر است. عشق خورهٔ روح است. هم‌اکنون حال خود را نمی‌فهمم. دیگر حساب ساعات و دقایق را ندارم، طلوع و غروب آفتاب را درنمی‌یابم. فکرم فقط به این مشغول است که شما را دیدم یا ندیدم، خواهم دید یا نخواهم دید. آمدید، نیامدید، خواهید آمد؟... اینها برای جوانان مناسب است که هیجان‌های مطبوع یا نامطبوع را به آسانی تحمل می‌کنند. من به آرامش خو گرفته‌ام. گیرم آرامشی ملامت‌بار و خواب‌آور، اما هرچه هست چیزی است که با آن آشنایم. من کجا مرد عرصهٔ طوفانم؟

بسیاری از این کار من تعجب خواهند کرد و خواهند گفت: فرار برای چه؟ بعضی دیگر به من خواهند خندید. اما هرچه باداباد. جایی که به درد دوری شما تن داده‌ام هیچ مصیبتی نیست که تحمل نکنم.

در اعماق اندوهم دل به این خوش دارم که این پردهٔ کوتاه از زندگی‌مان برای من تا آخر عمر خاطره‌ای پاک و عطرآگین باقی خواهد گذاشت. خاطره‌ای که به تنهایی کافی است که مرا از فرورفتن دوباره در خواب بی‌دردیِ پیشین باز دارد اما برای شما هم ضرری نخواهد داشت زیرا همچون وسیله‌ای به کارتان خواهد آمد برای هدایت عشق آینده‌تان، که عشقی بهنجار خواهد بود. خداحافظ فرشتهٔ من. امیدوارم هرچه زودتر، همچون پرنده‌ای که وحشت‌زده از شاخهٔ شکسته‌ای که به خطا روی آن نشسته است فرا می‌پرد، به همان سبکی و چالاکی و نشاط از شاخه‌ای که ندانسته بر آن نشسته بودید برخیزید.

آبلوموف با حرارت و از خود بی‌خبر می‌نوشت. قلمش به سرعت بر صفحه‌ها می‌لغزید. چشمانش می‌درخشید و گونه‌هایش برافروخته بود. نامه‌اش مانند همهٔ نامه‌های عاشقانه دراز شد. دلباختگان عجیب پرحرفند.

با خود می‌گفت: «عجیب است، دیگر احساس ملال نمی‌کنم. فشاری بر دوشم نیست. می‌شود گفت که خوشبختم... علت این حال چیست؟ شاید برای این‌که بار دلم را در این نامه فرو گذاشتم.»

نامه را دوباره خواند و تا کرد و بست.

زاخار را صدا کرد و گفت:

ــ وقتی نوکرشان آمد این نامه را بده تا به خانم الگا سرگی‌یونا برساند.

زاخار گفت:

ــ بچشم!

آبلوموف تقریباً شادمان بود. روی کاناپه نشست و پاها را زیر خود جمع کرد و حتی خوراکی خواست. دو تخم‌مرغ خورد و سیگار برگی روشن کرد. سردماغ و شادمان بود. زنده شده بود. الگا را در نظر مجسم کرد که وقتی نامه به دستش برسد چقدر حیرت خواهد کرد! سیمایش از خواندن آن چه حالتی خواهد گرفت؟ بعد چه خواهد شد؟

از تجسم روزی که در پیش داشت و تازگی وضع خود لذت می‌برد... با دلی از هیجان در تلاطم گوش تیز کرده بود، در انتظار شنیدن صدای در. با خود می‌گفت: «یعنی نوکر آمده است؟ یعنی الگا حالا دارد نامه را می‌خواند؟... نه، در دالان که صدایی نیست.»

با نگرانی در دل می‌گفت: «یعنی چه؟ هیچ‌کس نیامده... چه شده است؟»

صدایی پنهانی در گوشش زمزمه می‌کرد: «نگرانی‌ات از چیست؟ مگر خودت نمی‌خواستی که کسی کاری به کارت نداشته باشد؟ مگر نمی‌خواستی رابطه‌ات را با الگا قطع کنی؟» اما او این صدا را خفه می‌کرد.

نیم ساعت بعد زاخار را که در حیاط با یک درشکه‌چی نشسته بود صدا کرد.

پرسید:

ــ هیچ‌کس نیامد؟

زاخار جواب داد:

ــ چرا!

ــ خوب، چه کردی؟

ــ هیچ، گفتم که شما نیستید، به شهر رفته‌اید.

آبلوموف با چشمانی گشاده‌مانده به او خیره شد و گفت:

ــ آخر چرا؟ مگر من نگفتم وقتی نوکرشان آمد چه کنی؟

زاخار با خونسردی بسیار جواب داد:

ــ آخر نوکر نیامد. کلفتشان را فرستاده بودند.

ــ نامه را دادی؟

ــ چرا بدهم؟ شما اول گفتید بگویم خانه نیستید. نامه را بعد دادید و گفتید به نوکرشان بدهم. حالا وقتی نوکرشان آمد نامه را به او می‌دهم.

ــ نه، نه... تو فقط می‌خواهی مرا بکشی... نامه کو؟ بده ببینم...

زاخار نامه را که به همین زودی بسیار لک و پک شده بود آورد.

آبلوموف با خشم لکه‌ها را نشان داد و گفت:

ــ برو دستهایت را بشوی!

زاخار روی گرداند و گفت:

ــ دست‌هایم پاک است.

آبلوموف فریاد زد:

ــ آنی‌سیا، آنی‌سیا!

بالاتنهٔ آنی‌سیا از لای در اتاق بیرون آمد.

آبلوموف به شکایت گفت:

ــ تماشا کن زاخار چه کرده است. این نامه را بگیر و آن را به نوکر یا کلفتی که از خانهٔ ایلینسکی می‌آید بده و بگو آن را به الگا سرگی‌یونا بدهند.

ــ بچشم، پدرکم، خاطرتان جمع باشد، می‌دهم!

اما همین‌که آنی‌سیا از در بیرون رفت زاخار نامه را از دستش بیرون کشید و سرش داد زد که:

ــ برو، برو پی کارت و حد خودت را بشناس. خودت را هم در کار مردها قاطی نکن.

کلفت خانهٔ الگا به زودی آمد. زاخار در را به روی او باز کرد. آنی‌سیا پیش آمد. اما زاخار نگاه غضبناکی به او کرد و با صدایی دورگه گفت:

ــ اینجا چه می‌خواهی؟

ــ آمدم گوش کنم ببینم که تو چطور...

زاخار آرنج خود را به تهدید بلند کرد و تشر زد که:

ــ خفه، خفه، برو گم‌شو...

آنی‌سیا خندید و دور شد اما از اتاق مجاور مراقب بود تا اطمینان حاصل کند که زاخار دستور آقایش را درست اجرا می‌کند.

ایلیا ایلیچ به شنیدن صدا از اتاق بیرون آمد.

ــ هان، کاتیا... چه عجب؟

ــ الگا سرگی‌یونا مرا فرستادند که بپرسم شما کجا رفته‌اید؟ ولی شما که اینجایید... بروم بگویم...

آبلوموف گفت:

ــ نه، من جایی نرفته‌ام. این دیوانه است که دری‌وری گفته. بیا این نامه را ببر بده به دست الگا سرگی‌یونا...

ــ چشم، می‌دهم!...

ــ خانمت حالا کجایند!

ــ رفتند ده. گفتند عرض کنم که اگر کتابتان را تمام کردید طرف ساعت دو سری به باغ بزنید.

این را گفت و رفت.

آبلوموف به سوی دهکده راه افتاد و در راه با خود می‌گفت: «نه، بروم که چه؟ وقتی قرار است همه چیز تمام شود چرا احساسات خودم و او را تحریک کنم؟»

از دور الگا را می‌دید که از تپه بالا می‌رود و کاتیا را می‌دید که به دنبالش می‌دود و چون به او رسید نامه را به او داد. دید که الگا اندکی ایستاد و نامه را نگاه کرد، بعد سری به کاتیا تکان داد و به یکی از راه‌های پارک وارد شد.

آبلوموف تپه را دور زد و از انتهای دیگر همان راه به آن وارد شد. چون به نیمه‌های آن رسید میان بوته‌ها روی علف‌ها نشست و منتظر ماند.

با خود گفت: «او از اینجا خواهد گذشت. من پنهانی نگاهی به او می‌کنم تا از حالش باخبر شوم و بعد برای همیشه دور می‌شوم.»

با دلی به شدت تپان منتظر شنیدن صدای قدم‌های او شد. ولی صدایی نمی‌آمد. طبیعت در تلاش زندگی بود و جوش خفیف ناپیدایی همه‌جا در کار بود، اما به نظر می‌آمد که همه چیز در آرامشی شکوهمند فرو رفته است.

با این حال در جهانِ میان علف‌ها همه‌چیز مـی‌جنبد، مـی‌خزید و در

تکاپو بود. مورچگان در تلاشند و سرگشته به هر سو می‌دوند، به هم می‌خورند و از هم جدا می‌شوند و در شتابند. آبلوموف به ناظری می‌مانست که از بالا به بازار شلوغی نگاه کند. همان تجمع‌ها و همان کشمکش‌ها و همان درهم لولیدن مردم.

زنبوری به دور گلی وزوز می‌کند و به درون جام آن، میان گلبرگ‌های آن می‌خزد. انبوهی مگس بر قطرهٔ شیره‌ای، از شکاف پوست سپیداری بیرون جوشیده، چسبیده‌اند. مرغی مدتی است که جایی، میان انبوهه‌ای آوایی را تکرار می‌کند. شاید مرغ دیگری را می‌خواند.

دو پروانه، به سرعت گرد هم چرخ‌زنان، چنان‌که گفتی والسی را در هوا رقصان، دور تنه‌های درختان طواف می‌کنند. عطر تندی از علف‌ها در هوا پراکنده می‌شود. زمزمه‌ای پیوسته از علف‌ها به گوش می‌رسد...

آبلوموف به تماشای این جنب‌وجوش و گوش دادن به این صدها صدای خفیف طبیعت، با خود گفت: «چه هنگامه‌ای و با این حال همه چیز به ظاهر چه آرام به نظر می‌رسد!»

اما از صدای پا خبری نبود. عاقبت... آبلوموف آهی کشید و آهسته شاخه‌ای پیش رویش را کنار زد: «آخ... اوست، اوست... ولی خدایا... گریه می‌کند...»

الگا آهسته پیش می‌آمد و با دستمال اشک از چشم می‌سترد. اما هنوز اولی‌ها را به درستی پاک نکرده قطره‌های تازه‌ای بیرون می‌جوشید. از اشک خود شرم دارد، آنها را فرو می‌خورد. می‌خواهد آنها را حتی از درخت‌ها پنهان دارد اما نمی‌تواند. آبلوموف هرگز اشک الگا را ندیده بود. انتظار آن را نداشت. اشک الگا همچون آتش بر دلش اثر می‌گذاشت. اما نه چنان‌که او را بسوزاند، فقط گرمش می‌کرد.

به سرعت به دنبال او راه افتاد.

چون به او رسید به نرمی صدا کرد:

ـ الگا، الگا...

الگا تکانی خورد، روی گرداند به با تعجب او را نگریست. بعد روی از او گرداند و به راه خود ادامه داد.

آبلوموف به او رسید و در کنارش راه افتاد. گفت:

ــ گریه می‌کنید؟

اشک الگا شدیدتر شد. دیگر نمی‌توانست جلو آن را بگیرد و دستمالش را بر چهره می‌فشرد. گریهٔ آرامش به زارزار مبدل شد و بر اولین نیمکتی که دید نشست.

آبلوموف با وحشت آهسته گفت:

ــ وای، چه کردم!

دست او را گرفت و سعی کرد آن را از چهره‌اش بردارد.

الگا گفت:

ــ ولم کنید، بروید، اینجا چه می‌کنید؟ می‌دانم که نباید گریه کنم. گریه برای چه؟ شما حق دارید. همه چیز ممکن است پیش آید...

آبلوموف پیش او زانو زد و پرسید:

ــ چه می‌توانم بکنم که دیگر گریه نکنید؟ بگویید، امر کنید، هر کار که بگویید می‌کنم...

الگا صورت خود را با دستمال بادزنان گفت:

ــ جاری کردنش آسان بود و کردید. بند آوردنش کار شما نیست. ول کنید...

آبلوموف او را نگریست و در دل به خود لعنت فرستاد.

با لحنی پربار از ندامت گفت:

ــ نامهٔ بدفرجام...

الگا سبد کار دستی‌اش را باز کرد و نامه را از آن بیرون آورد و به او داد و گفت:

ــ بیایید، بگیرید و با خودتان ببرید تا هر بار چشمم به آن افتد گریه نکنم...

آبلوموف چیزی نگفت. آن را گرفت و در جیب نهاد و کنار او نشست و سر فروانداخت. آهسته گفت:

ــ دست‌کم انصاف بدهید، نیت من خوب بود. این نامه گواه آنست که سعادت شما برای من چقدر عزیز است.

الگا آهی کشید و گفت:

ــ بله، خیلی عزیز... نه، ایلیا ایلیچ، شما از این‌که می‌دیدید من با این آرامی خوشبختم به من حسادت می‌کردید و با بی‌صبری صفای سعادت مرا به هم زدید.

ــ به هم زدم؟ شما اصلاً نامهٔ مرا تا آخر خواندید؟ برایتان تکرار می‌کنم...

ــ نه، تمامش نکردم... اشک چشمانم را تار کرده بود... من هنوز دختر بی‌عقلی هستم... ولی باقیش را حدس زدم. لازم نیست تکرارش کنید. دیگر نمی‌خواهم گریه کنم.

دوباره اشکش جاری شد.

آبلوموف گفت:

ــ آخر اگر از شما دوری می‌کنم برای خوشبختی آیندهٔ شما نیست؟ برای سعادت شما نیست که از سعادت خودم دست می‌شویم؟ خیال می‌کنید که این کار برای من آسان است؟ آیا در درون من همه چیز گریان نیست؟ پس خیال می‌کنید برای چه این کار را کردم؟

گریهٔ الگا ناگهان بازایستاد. روی به سوی او گرداند و گفت:

ــ برای چه؟ برای همان که حالا وسط درختچه‌ها پنهان شدید تا ببینید گریه می‌کنم یا نه؟ و چطور گریه می‌کنم. برای همین... اگر آنچه در نامه نوشتید راست بود، اگر حقیقتاً معتقد بودید که باید از هم جدا شویم بی‌آن‌که دوباره مرا ببینید از من دور می‌شدید و به خارج می‌رفتید.

آبلوموف با لحن سرزنش گفت:

ــ چه فکرهایی!...

ولی حرفش را ادامه نداد. این فرض او را بـه تـعجب انـداخت. زیـرا ناگهان دریافت که الگا راست می‌گوید.

الگا در تأیید گفتهٔ خود ادامه داد:

ــ دیروز احتیاج داشتید بگویم که دوستتان دارم، امروز از دیدن اشک من خشنود می‌شوید فردا لابد خواهید خواست ببینید چطور می‌میرم...

ــ الگا، چطور می‌توانید این‌جور مرا آزار بدهید؟ جداً باور نمی‌کنید که حاضرم نیمی از زندگی‌ام را بدهم تا صدای خنده‌تان را بشنوم و اشکتان را نبینم؟

ــ چرا... حالا که دیدید که زنی به خاطر شما اشک می‌ریزد، شاید...

و افزود:

ــ نه، در دل شما از عاطفه اثری نیست. می‌گویید نمی‌خواهـید اشک مرا ببینید؟ اگر نمی‌خواستید این کار را نمی‌کردید.

آبلوموف به فریاد پرسید:

ــ آخر از کجا می‌دانستم؟

و دو دست خود را بر سینه گذاشت.

الگا درآمد که:

ــ دل عاشق هوشی خـاصی خـود دارد. بـه درسـتی مـی‌دانـد چـه می‌خواهد و از آنچه روی خواهد داد هـم از پـیش خـبر دارد. دیـروز نمی‌توانستم بیایم. میهمان‌های بی‌خبری داشتیم. اما می‌دانستم کـه اگـر نیایم در انتظارم رنج خواهید برد و چه‌بسا شب راحت نخوابید ــ آمدم، چون راضی به رنج شما نبودم... امـا شـما... از دیـدن اشک مـن لذت می‌برید. خوب، تماشا کنید، تماشا کنید... کیف کنید...

و دوباره اشکش سرازیر شد.

ــ الگا، من گرچه شما را دیدم بد خوابیدم. تا صبح عذاب کشیدم.

الگا حرف او را برید که:

ــ و به من حسادت می‌کنید که آسوده خوابیده‌ام. و عذاب نکشیده‌ام،

این طور نیست؟ و اگر گریه نکرده بودم امشب هم بد می‌خوابیدید.

آبلوموف با مهربانی و خضوع بسیار گفت:

ـ حالا بگویید چه کنم؟ معذرت بخواهم؟

الگا صورت خود را با دستمال بادزنان گفت:

ـ عذرخواهی مال بچه‌هاست. بزرگ‌ها هم وقتی عذرخواهی می‌کنند که پای کسی را در جمعیت لگد کرده باشند.

ـ ولی حالا اگر حق با من باشد و پیش‌بینی‌ام حقیقت داشته باشد و عشق شما خطا باشد... اگر مرد دیگری را دوست بدارید و آن وقت به من نگاه کنید و خجالت بکشید...

الگا به طعنه با نگاهی چنان نافذ به او خیره شد که آبلوموف را پریشان کرد. گفت:

ـ خوب، اگر حقیقت داشته باشد چه خواهد شد؟

آبلوموف در دل گفت: «چه منظوری دارد؟ می‌خواهد اعترافی از من بگیرد؟ ایلیا ایلیچ محکم باش! حواست را جمع کن!»

با ناراحتی به او نگاه می‌کرد و نمی‌توانست اندیشه‌ای را که در ذهن او شکل می‌گرفت به حدس دریابد و بداند که چگونه می‌خواهد این چه خواهد شد خود را توجیه کند، زیرا مسلم بود که نمی‌توانست عاقبت این عشق را در صورتی که اشتباه می‌بود توجیه کند. خودبه‌خود گفتهٔ او را تکرار کرد که:

ـ چطور چه خواهد شد؟

الگا با هوشیاری و اطمینان بسیار به خود، و آشکارا بر اندیشهٔ خویش چیره، به او می‌نگریست. با لحنی نیشدار جواب داد:

ـ شما فقط می‌ترسید که «ته پرتگاه» افتاده باشید. آزردگی آینده‌تان از این، که زمانی دلم از شما برگردد به وحشتتان می‌اندازد. می‌نویسید: «برای من دردناک خواهد بود...»

آبلوموف هنوز به درستی نمی‌فهمید.

ــ خوب، اگر من به دیگری دل ببازم شادکام خواهم بود. یعنی خوشبخت خواهم شد و شما می‌گویید «جز سعادت آیندهٔ من چیزی نمی‌خواهید. و آماده‌اید که در صورت لزوم همه چیزتان را حتی جانتان را برای من فدا کنید.»

آبلوموف با چشمانی گشاده به او خیره شده بود و حتی پلک برهم نمی‌زد. زیرلب گفت:

ــ وای، چه منطقی! اعتراف می‌کنم که هیچ انتظار این را نداشتم.

و الگا با نگاهی زهرآگین سراپای او را برانداز می‌کرد. ادامه داد:

ــ و این سعادتی که شما را دیوانه می‌کرد، و این صبح‌ها و شب‌هایی که در کنار من بودید و این پارک و «دوستتان دارم» های من، اینها همه هیچ بود؟ هیچ ارزشی نداشت؟ به فداکاری نمی‌ارزید؟ نمی‌شد برای آنها دردی را تحمل کرد؟

به تدریج که اندیشهٔ الگا برای او آشکار می‌شد با عذابی درونی با خود می‌گفت: «وای، ای کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید.»

الگا با حرارت بسیار باز پرسید:

ــ حالا اگر شما، همان‌طور که از کتاب‌ها و از خدمت دولت و از معاشرت با مردم خسته شدید، از من هم خسته شوید؟ اگر چندی بعد، بی‌آن‌که حتی رقیبی برایتان پیدا شود، بی‌آن‌که من به دیگری عاشق شوم در کنار من به خواب رفتید، ــ همان‌طور که در خانه‌تان روی کاناپه به خواب می‌رفتید ــ و صدای من دیگر بیدارتان نکند، اگر این ورمی که دلتان را در تپش می‌دارد برطرف شود، و اگر، نمی‌گویم زنی دیگر، همان ربدوشامبرتان، برایتان عزیزتر از من بشود...

آبلوموف آزرده از او فاصله گرفت و گفت:

ــ ولی الگا، آخر چنین چیزی که ممکن نیست...

الگا گفت:

ــ چرا ممکن نیست؟ مگر شما نمی‌گویید که من اشتباه می‌کنم و مرد

دیگری را دوست خواهم داشت؟ من گاهی فکر می‌کنم که روزی خواهد رسید که شما به سادگی دیگر مرا دوست نداشته باشید. آن وقت چه؟ آن وقت من کار امروز خود را چگونه توجیه کنم؟ آشنایان هیچ، مردم هیچ، خودم به خودم چه خواهم گفت؟... این فکرها گاهی مرا هم بی‌خواب می‌کند. ولی با این حدس‌های خود دربارهٔ آینده شما را آزار نمی‌دهم، زیرا به آینده‌ای بهتر از این اعتقاد دارم. برای من خوشبختی بر ترس چیره می‌شود. برقی که به خاطر من در چشمان شما روشن می‌شود برای من ارزش دارد. وقتی برای رسیدن به من چهار دست و پا از تپه بالا می‌آیید، وقتی تنبلی را از یاد می‌برید و برای خریدن دسته‌گل یا کتابی برای من در گرما به شهر می‌شتابید، وقتی موفق می‌شوم لبخندی بر لبانتان آورم یا شور زندگی در دلتان بیدار کنم... اینها همه برای من عزیز است. من فقط در انتظار یک چیزم، یک چیز را می‌جویم و آن خوشبختی است و اطمینان دارم که آن را یافته‌ام. حال اگر اشتباه می‌کنم، اگر حقیقت داشته باشد که در آینده بر اشتباه خود خواهم گریست، دست‌کم اینجا (دست بر قلبش گذاشت) حس می‌کنم که گناه از من نبوده است. سرنوشت چنین بوده است و خدا نخواسته است. ولی از اشک‌های آینده نمی‌ترسم. اگر در آینده اشکی بریزم مفت نخواهد بود. با آن بهای چیزی را پرداخته‌ام.

و پس از مکثی افزود:

ــ حالم... چه خوب... بود.

آبلوموف به التماس گفت:

ــ ای کاش باز خوب شود!

الگا ادامه داد:

ــ ولی شما که جز تاریکی غم پیش رو نمی‌بینید... شما دلیلی برای سعادت نمی‌یابید... این ناسپاسی است... این عشق نیست... این...

آبلوموف جملهٔ او را تمام کرد و گفت:

ــ این خودپسندی است.

جرأت نداشت به روی الگا نگاه کند، جرأت نداشت حرف بزند یا عذر بخواهد.

الگا آهسته گفت:

ــ بروید... هرجا که می‌خواستید بروید...

آبلوموف او را نگریست. چشمان الگا خشک شده بود. سر به زیر انداخته بود و غرقه در فکر با نوک چترش بر خاک خط می‌کشید.

باز گفت:

ــ بروید، طاقباز بخوابید، اشتباه نکنید، به قعر پرتگاه نیفتید...

آبلوموف پشیمان زیر لب گفت:

ــ به جای این‌که به سادگی و بی‌تکلف خوشبخت باشم زندگی را برای خودم و شما تلخ کردم و به زهر آمیختم.

الگا با لحن نیشداری گفت:

ــ کواس بنوشید، کواس اثر زهر را از بین می‌برد.

آبلوموف گفت:

ــ الگا این از بزرگواری شما دور است. بعد از این‌که من با این عذاب وجدان خود را مجازات کردم...

ــ بله، شما به زبان خود را مجازات می‌کنید، به قعر پرتگاه می‌اندازید، نیمی از زندگی‌تان را می‌دهید اما بعد شک می‌کنید، و بعد از یک شب بی‌خوابی دلتان به حال خودتان می‌سوزد، محتاط و نگران می‌شوید و چشمتان به آیندهٔ دور باز می‌شود.

آبلوموف در دل گفت: «چه راست می‌گوید! و با چه سادگی!» اما خجالت کشید که به صدای بلند اعتراف کند. چرا او خود به این حقیقت پی نبرده بود حال آن‌که زنی که تازه در اول راه زندگی است و تا اندکی پیش هنوز به طفلی می‌مانست به این سادگی و سرعت این نکته را دریافته بود.

الگا از جا برخاست و گفت:

ــ ما دیگر چیزی نداریم به هم بگوییم، خداحافظ، ایلیا ایلیچ... راحت باشید... چون خوشبختی برای شما جز همین راحتی چیزی نیست.

آبلوموف دست او را گرفت و به تضرع گفت:

ــ الگا، نه، شما را بخدا نه! حالا که همه چیز باز روشن شد مرا از خود نرانید...

ــ از من چه می‌خواهید؟ مگر شک ندارید که عشق من به شما اشتباه باشد؟ من نمی‌توانم شک شما را برطرف کنم. شاید هم اشتباه باشد، نمی‌دانم...

دست او را رها کرد. دشنه باز بالای سرش بالا رفته بود.

آثار تردید باز در چهرهٔ آبلوموف نمایان شد و گفت:

ــ چطور نمی‌دانید؟ راستی راستی حس نمی‌کنید؟ جداً بدگمانید؟

ــ من اصلاً بدگمان نیستم. دیروز احساسم را برایتان گفتم. ولی یک سال بعد چه خواهد شد، هیچ نمی‌دانم.

و راست در چشمان او نگریست و پرسید:

ــ خیال می‌کنید که بعد از یک سعادت، سعادت دوم و سومی هم مانند اول ممکن است؟ حرف بزنید، شما باتجربه‌تر از منید.

اما آبلوموف نمی‌خواست که این فکر در سر او ریشه کند و ساکت ماند. شاخهٔ اقاقیایی را در دست داشت و تکان می‌داد و همچون شاگرد مدرسه‌ای که جملهٔ از بر آموخته‌ای را تکرار کند گفت:

ــ نه، آدم یک بار بیشتر عاشق نمی‌شود.

الگا گفت:

ــ خوب، می‌بینید؟ من هم به همین اعتقاد دارم. اما اگر این‌طور نباشد شاید روزی برسد که من هم دیگر شما را دوست نداشته باشم. آن وقت از اشتباهم رنج بسیار خواهم برد شما هم همین‌طور! شاید از هم جدا شویم... اما دوبار، سه‌بار عاشق شدن... نه، نمی‌خواهم چنین چیزی را ممکن بدانم.

آبلوموف آهی کشید. این «شاید» روحش را زیر و رو می‌کرد. در فکر فرو رفته بود و به دنبال الگا روان بود. اما هر قدم که برمی‌داشت بار دل خود را سبک‌تر می‌یافت. «اشتباهی» که شب قبل کشف کرده بود به آینده‌ای دور رفته بود. ناگهان به ذهنش رسید که: «در حقیقت فقط عشق نیست، تمام زندگی همین‌طور است و اگر قرار باشد که هر فرصتی را از ترس اشتباه وابزنیم پس چه وقت به نااشتباه خواهیم رسید؟ من چه‌ام بود؟ انگاری کور شده بودم...»

با دو انگشت به نرمی بر کمر الگا دست زد و الگا ایستاد. آبلوموف گفت:

ــ الگا، شما از من باهوش‌ترید.

الگا به انکار سرجنباند و با اطمینانی غرورآمیز گفت:

ــ نه، اما ساده‌تر و جسورترم. از چه می‌ترسید؟ آیا شوخی به کنار، به راستی گمان می‌کنید که بتوانید کسی را که دوست دارید روزی دوست نداشته باشید؟

آبلوموف با اطمینان گفت:

ــ نه، حالا من هم دیگر نمی‌ترسم. در کنار شما سرنوشت وحشت‌آور نیست.

الگا ناگهان برگشت و به طعنه گفت:

ــ این عبارت را اخیراً جایی خوانده‌ام. مثل این‌که از اوژن‌سو[1] است. گیرم آنجا زنی است که این را به مردی می‌گوید.

آبلوموف ناگهان سرخ شد و به التماس گفت:

ــ الگا آیا ممکن است که همه چیز باز مثل دیروز بشود؟ من دیگر از «اشتباه» نمی‌ترسم.

الگا ساکت ماند.

آبلوموف با کمرویی گفت:

ــ نمی‌شود؟

---

۱. Eugen Sue: نویسندهٔ قرن نوزدهم فرانسه. ـم.

الگا همچنان ساکت ماند.

ــ خوب، اگر نمی‌خواهید حرف بزنید دست‌کم اشاره‌ای بکنید. شاخهٔ یاس بنفشی...

الگا جواب داد:

ــ یاس بنفش دیگر گذشت. نگاه کنید، یاس‌های بنفش همه پژمرده‌اند...

آبلوموف به درخت‌های یاس بنفش نگریست و گفتهٔ او را تکرار کرد:

ــ گذشت، پژمرده‌اند... نامه هم پژمرد و گذشت.

الگا به انکار سرجنباند. آبلوموف به دنبال او می‌رفت و به نامهٔ خود و به سعادت دیروزش و به یاس‌های بنفش پژمرده فکر می‌کرد.

ــ بله، یاس‌های بنفش می‌پژمرند. اما این نامه را چرا نوشتم؟ دیشب چرا هیچ نخوابیدم و صبح نامه نوشتم؟ حالا که آرامش دارد به روحم بازمی‌گردد (خمیازه کشید) چقدر خوابم می‌آید. اگر این نامه نمی‌بود این حرف‌ها پیش نمی‌آمد. او گریه نکرده بود و همه چیز به خوبی دیروز بود و هر دو به آسودگی، اینجا کنار این راه روی نیمکت نشسته بودیم و به هم نگاه می‌کردیم و از سعادت سخن می‌گفتیم و فردا هم همین‌طور... به شدت خمیازه کشید.

ناگهان فکر دیگری به ذهنش رسید. اگر مقصود از نوشتن نامه حاصل شده بود و الگا نگرانی او را بجا دانسته و مانند او از توفان‌های دوردست آینده ترسیده بود و دوراندیشی و تجربه‌ای که او ادعا می‌کرد دارد پذیرفته و به جدایی رضا داده بود و یک‌دیگر را فراموش می‌کردند؟ چه می‌شد؟

خدا نصیب نکند. از او خداحافظی می‌کردم و به شهر، به خانهٔ تازه باز می‌گشتم و بعد شبی دراز و فردایی ملال‌انگیز و پس‌فردایی تابربا و رشتهٔ درازی از روزهای یکی بیرنگ‌تر و خالی‌تر از دیگری در انتظارم می‌بود. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ این مرگ می‌بود. ولی به راستی پیش

می‌آمد. از غصه بیمار می‌شد... از جدایی بیزار می‌شد... تاب تحمل آن را نمی‌داشت... باز می‌گشت و به التماس تقاضای دیدار می‌کرد. در دل گفت: «این نامه را چرا نوشتم؟»

گفت:

ــ الگا سرگی‌یونا...

ــ چه می‌خواهید؟

ــ می‌خواهم به اعتراف‌های پیشینم اعتراف دیگری بیفزایم.

ــ چه اعترافی؟

ــ این نامه هیچ لازم نبود.

الگا گفت:

ــ بعکس، بسیار لازم بود.

برگشت و به دیدن چهرهٔ آبلوموف، که ناگهان آثار خواب از آن پاک شده و چشمانش که از حیرت گشاده مانده بود، به خنده افتاد.

آبلوموف گفتهٔ الگا را تکرار کرد:

ــ بسیار لازم بود؟

نگاه تعجب‌زده‌اش به پشت او دوخته شده بود اما جز دو گوشهٔ روسری او را نمی‌دید.

پس این سرزنش‌ها و اشک‌ها چه معنی داشت؟ یعنی نیرنگ او بود؟ ولی الگا که اهل مکر و نیرنگ نبود.

فقط زن‌های کم و بیش تنگ‌اندیش‌اند که نیرنگ می‌سازند و به مکر زندگی می‌کنند چون از تیزهوشیِ پاک از فریب محرومند فنرهای زندگی حقیر روزانهٔ خود را با توسل به نیرنگ به حرکت می‌آورند. اینها سیاست خانگی خود را با تارهای تزویر همچون توری درهم می‌بافند و خطوط اصلی و راستین زندگی را در اطراف خود نمی‌بینند و درنمی‌یابند که این خطوط در کدام راستا می‌روند و کجا به هم می‌رسند.

تزویر همچون پول سیاهی است که با آن چیز ارزنده‌ای نمی‌شود

خرید. همچنان‌که با پول سیاه یکی دو ساعتی بیش نمی‌توان زنده بود، به یاری تزویر نیز فقط می‌توان اینجا چیزی را مخفی کرد و آنجا چیزی را به صورتی نادرست جلوه داد، اما هرگز نمی‌توان کرانه‌های دوردست را از راه آن دید یا آغاز و انجام رویدادی بزرگ را با هم ارتباط داد.

نیرنگ‌باز نزدیک‌بین است و دورتر از پیش پای خود را بدرستی نمی‌بیند و به همین سبب اغلب خود در دامی که برای دیگران می‌نهد دربند می‌شود.

الگا فقط تیزهوش است. با چه آسانی و روشنی توانست همین مسألهٔ امروز را مانند همهٔ مسائل حل کند! او معنای هر پیش‌آمد را به درستی تشخیص می‌دهد و از مستقیم‌ترین راه به آن نزدیک می‌شود.

نیرنگ‌باز به موش می‌ماند، به اینجا و آنجا پوز می‌زند، راست نمی‌رود و خود را پنهان می‌دارد... الگا که این‌طور نیست. پس منظورش چیست؟ دیگر چه فکر تازه‌ای در ذهن می‌پرورد؟

آبلوموف پرسید:

ــ نامه چرا بسیار لازم بود؟

الگا تکرار کرد:

ــ چرا؟

و خوشحال از این‌که در هر قدم می‌تواند او را در تنگنا گذارد خندان روی به سوی او برگرداند و دلایل خود را یک‌یک و شمرده توضیح داد:

ــ اولاً برای این‌که باعث شد که شما شب نخوابید و نامه‌ای به این بلندی به من بنویسید. آخر من هم از خودپسندی بی‌نصیب نیستم...

آبلوموف به میان حرفش دوید و گفت:

ــ اگر خودتان حالا با من موافقید و نوشتن نامه را بجا می‌دانید پس این همه سرزنش برای چه بود؟

ــ برای این‌که شما برای خودتان عذاب تراشیده‌اید. من رنج‌های خود را خود نیافریده‌ام. آنها به سراغم آمده‌اند. و حالا از این‌که دور شدند

خوشحالم. شما آنها را برایم تدارک دیدید و از پیش از آنها لذت بردید. این کار از صداقت دور بود و سرزنش من به این جهت بود... از این گذشته در نامهٔ شما اندیشه و احساس در بازی بودند... شما دیشب و امروز صبح را به طوری که عادت داشتید نگذراندید، طوری گذراندید که آندره‌ی ایوانویچ و من می‌خواهیم. این دوماً... و سوماً این‌که...

الگا به قدری به او نزدیک شد که خون در قلب او به شدت فوران کرد و چهره‌اش را گلگون ساخت. تنفسش شدید شد و سخت در هیجان آمد. الگا راست در چشمان او خیره شد.

ـ... سوم این‌که در این نامه مهربانی شما و مآل‌اندیشی و غمخواری‌تان برای من و نگرانی‌تان برای سعادت من و صفای وجدان‌تان، چنان‌که در آینه، پیدا بود. اینها همان ویژگی‌هایی است که آندره‌ی ایوانویچ در خصوص شما به من می‌گفت و من به آنها ارزش می‌نهم و تن‌آسایی و بی‌دردی شما را برای آنها فراموش می‌کنم. شما در این نامه نخواسته بیان حال کرده‌اید. ایلیا ایلیچ شما خودپسند نیستید. قصد شما از نوشتن نامه این نبود که ما از هم جدا شویم. نه، شما این را نمی‌خواستید. به آن دلیل که می‌ترسیدید مرا فریب داده باشید... شرافت شما در این نامه گویا بود، وگرنه سخت رنجیده بودم و عزت نفسم نگذاشته بود که اشکم جاری شود. می‌بینید که می‌دانم شما را برای چه دوست دارم و نمی‌ترسم که اشتباه کرده باشم. من دربارهٔ شما خطا نمی‌کنم...

الگا ضمن گفتن این سخنان، در چشم آبلوموف، محاط در هاله‌ای درخشان نمایان شد. پیروزی عشق و آگاهی به قدرت خود بر او در چشمانش می‌درخشید. دو لکهٔ سرخ گونه‌هایش را گلگون کرده بود. و او، آبلوموف بود که موجب این حال شده بود. تشعشع دل نیک‌پندارش این آتش را در جان او افکنده و این درخشندگی را در چهره‌اش پدید آورده بود.

آبلوموف سراپا وجد، خود را فراموش کرد و دست به سوی او پیش برد و سر روی او خم کرد و گفت:

ــ الگا... شما... بهترینِ زنانید. شما ملکهٔ زنان جهانید.

و آهسته، چنان‌که در هذیان، آهسته گفت:

ــ خدا را، فقط یک بوسه، تا این سعادت وصف‌ناپذیر را با مهر آن جاودانه کنیم...

الگا ناگهان قدمی به عقب برداشت و پرتو پیروزی و رنگ و جلای چهره‌اش به لحظه‌ای ناپدید شد و برق تهدید در چشمان مهربانش درخشید. دو دست را با چترش پیش آورد و میان او و خود حائل کرد و همچون مجسمه‌ای از سنگ در جا خشک شد و با هیأتی همه تهدید و نگاهی همه بیزاری روی از او گرداند و سراسیمه و تقریباً با وحشت گفت:

ــ هرگز، هرگز، جلو نیایید!

آبلوموف ناگهان آرام شد. دیگر الگای مهربان را پیش رو نداشت بلکه الههٔ غرور و خشم جلوش ایستاده بود، که آزرده شده بود. لب‌هایش را برهم می‌فشرد و برق آذرخش از چشمانش جستن می‌کرد.

آبلوموف، پریشان و درهم شکسته آهسته گفت:

ــ عذر می‌خواهم!

الگا به آهستگی برگشت و به راه افتاد، اما ترسان از گوشهٔ چشم مراقب بود که ببیند او چه می‌کند. اما آبلوموف کاری نمی‌کرد. آهسته با سری به زیر افکنده، همچون سگی لگد خورده و دم لای پا کشیده، به دنبال او روان بود.

الگا می‌خواست بر سرعت قدم‌های خود بیفزاید اما چون چهرهٔ او را دید لبخندی را که می‌خواست بر لبانش ظاهر شود فرو خورد و آهنگ رفتار خود را کندتر کرد. فقط گهگاه می‌لرزید. لکهٔ سرخ گاهی روی یک گونه و گاهی بر گونهٔ دیگرش نمایان می‌شد.

به تدریج که پیش می‌رفت چهره‌اش روشن‌تر و تنفسش آرام‌تر و گام‌هایش منظم‌تر می‌شد. می‌دید که «هرگز»ش برای آبلوموف چه مقدس بود. فوران خشمش فرونشست و جای خود را به افسوس داد. رفتارش پیوسته‌تر کندتر و کندتر می‌شد...

می‌خواست بعد از آن انفجار خشم نرمی کند و بهانه‌ای برای شروع صحبت می‌اندیشید.

آبلوموف شاخه‌های فروآویختهٔ یاس بنفش را می‌نگریست و در دل می‌گفت: «همه کار را خراب کردم. این دیگر خطایی واقعی بود. "هرگز"! خدایا! یاس‌های بنفش پاک پژمرده‌اند. شکوه دیروز جلا باخت. نامه هم بی‌نور شد و این لحظه، که درخشان‌ترین لحظهٔ زندگی‌ام بود، لحظه‌ای که اول‌بار زنی، همچون فرشته‌ای از آسمان، فضائل مرا به من باز گفت، همه پاک تباه شد.»

به الگا نگاه کرد. دید که ایستاده است و با نگاهی به زیر افکنده در انتظار اوست.

الگا آهسته گفت:

ــ نامه را بدهید.

آبلوموف نامه را به او داد و افسرده افزود:

ــ کهنه شد. دیگر جلایی ندارد.

الگا به او نزدیک‌تر شد و سر خود را فروتر افکند. پلک‌هایش کاملاً فرو افتاده بود... تقریباً می‌لرزید. نامه را گرفت، سر بلند نکرد اما دور هم نشد.

الگا به نرمی گفت:

ــ مرا ترساندید.

آبلوموف زیر لب گفت:

ــ عذر می‌خواهم، الگا.

الگا ساکت ماند.

آبلوموف افسرده آهی کشید و گفت:
ــ این «هرگز» تهدیدآمیز...
الگا سرخ شد و با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:
ــ شرارش خاموش خواهد شد.
با نگاهی همه شرمندگی و نوازش او را نگریست و دست‌های او را در دست گرفت و به شدت فشرد و بعد آن‌ها را بر قلب خود نهاد و گفت:
ــ ببینید چه‌جور می‌زند. مرا سخت ترساندید. حالا راحتم بگذارید.
و بی‌آن‌که نگاهی به او بیندازد روی گرداند و دامن خود را اندکی بلند کرد و به سرعت از او دور شد.
آبلوموف گفت:
ــ کجا به این تندی؟ من خسته‌ام. نمی‌توانم دنبالتان بیایم.
الگا که چهره‌اش گفتی شعله‌ور بود گفت:
ــ عیبی ندارد، نیایید، عجله دارم. می‌روم آواز بخوانم. باید آواز بخوانم... سینه‌ام می‌خواهد منفجر شود... می‌شود گفت که درد می‌کند.
آبلوموف برجا ماند و مدتی دراز با نگاه او را که همچون فرشته‌ای بال زنان دور می‌شد همراهی کرد.
تقریباً به افسردگی در دل گفت: «آیا شکوه این لحظه هم خواهد پژمرد؟» و خود نمی‌دانست که پیش می‌رود یا برجا ایستاده است.
باز با خود گفت: «یاس‌های بنفش پژمردند، دیروز گذشت و دیشب هم، با کابوس‌ها و نفس‌تنگی‌هایش... بله، این لحظه هم مانند یاس‌های بنفش خواهد گذشت. اما دیشب که می‌گذشت سپیدهٔ امروز را در پیش داشت...»
خود را از یاد برده بود و به صدای بلند گفت:
ــ یعنی چه؟ عشق هم؟ عشق... من فکر می‌کردم که عشق، مثل آسمان ظهر، گرم و ساکن، حتی بی‌وزش نسیمی بر فراز عاشقان واژگون است و هیچ چیز آن را از جا تکان نمی‌دهد و به جوّ آن واردشدنی

نیست... اما می‌بینم که عشق سکون نمی‌شناسد و مدام پیش مـی‌رود و پیش می‌رود... به قول شتولتس «مثل زندگی». و یوشعی[1] که به آن امر کند که «از حرکت بازایستد» از مادر نزاده است.

نگران و اندیشناک با خود گفت: «فردا چه خواهد شد؟» و بـه خـانه رفت.

وقتی از زیر پنجرهٔ خانهٔ الگا می‌گذشت آواز او را شنید که ترانه‌ای از شوبرت می‌خواند و با چنان شوری که گفتی بـند مـی‌درید و هـمچون هق‌هق شادی از سینهٔ در تنگی تپانش بیرون می‌زد.

خدایا زندگی در این جهان چه زیباست!

۱. یوشع بن نون، بنا به روایات کتاب مقدس بعد از موسی پیشوای بنی‌اسرائیل شد و معجزات و خوارق عادات به او نسبت داده شده است. از جمله این‌که به امر خدا با خورشید فرمان داد که از حرکت بازایستد و چنین شد. ـم.

۱۱

وقتی آبلوموف به خانه رسید نامه‌ای از شتولتس در انتظارش بود که با عبارت «حالا یا هرگز» شروع می‌شد و با همین کلمات نیز پایان می‌یافت و سراسر ملامت بود از بابت رخوت او، و نیز از او دعوت کرده بود، که حتماً به سوییس برود، زیرا او خود عازم آنجاست، تا بعد با هم به ایتالیا بروند.

و گفته بود که اگر این کار را نمی‌کند به آبلوموکا برود و به مسائل آنجا رسیدگی کند و رعایایش را تکان دهد و کاهلی و بی‌نظمی را از جانشان بیرون راند و مقدار درآمد خود را مشخص کند و شخصاً اقدام‌های لازم را برای ساختن خانهٔ جدید بکند.

و نامه را با این عبارت پایان داده بود: قرارمان را به یاد داشته باش: «حالا یا هرگز»!

آبلوموف با خود گفت: «حالا، حالا، حالا... آندره‌ی از شعری که حالا زندگی مرا می‌گرداند خبر ندارد. دیگر چه می‌خواهد؟ مگر ممکن است که زمانی چیزی مرا بیش از این مشغول بدارد؟ بهتر است خودش امتحان کند. دربارهٔ زندگی فرانسویان یا انگلیسیان می‌خوانیم، که آنها مدام کار می‌کنند، جز داد و ستدشان فکری در سر ندارند. با این همه در سراسر اروپا سفر می‌کنند، بعضی حتی بی‌آن‌که کاری داشته باشند به آسیا و افریقا می‌روند، آنچه را می‌بینند نقاشی می‌کنند و بقایای باستانی را از زیر خاک بیرون می‌کشند. بعضی دیگر شیر شکار می‌کنند یا مار می‌گیرند، یا اگر این کارها را نکنند در خانه می‌مانند و از فراغت دلچسب خود بهره می‌گیرند. با زن‌ها و دوستانشان ناهار یا شام می‌خورند و این کار آنهاست. مگر من بَرده‌ام که مدام کار کنم؟» آندره‌ی همه‌اش

می‌گوید: «کار کن، کار کن، مثل یک استر! آخر چرا؟ مگر گرسنه یا لخت مانده‌ام؟ اما الگا هم باز می‌پرسید قصد ندارم به آبلوموکا بروم؟»

با حرارت بسیار شروع کرد به نوشتن و فکر کردن و حتی به دیدن معماری رفت. طولی نکشید که نقشهٔ خانه و باغ دور آن روی میز کوچکش گسترده بود. خانه‌ای بزرگ و جادار بود برای زندگی خانوادگی و دو مهتابی داشت.

خندان با خود گفت: «اینجا اتاق کار من، آنجا مال الگا، اینجا اتاق خواب و این مال بچه‌ها... اما رعیت‌ها، رعیت‌ها...» با فکر رعیت‌ها لبخند از لبش دور شد و بر پیشانی‌اش از نگرانی چین افتاد. همسایه‌ام نامه نوشته و همهٔ جزئیات کار را توضیح داده است. همه‌اش صحبت شخم زمین و کوبیدن گندم و چنین و چنان کار زراعت کرده است. وای که چقدر حوصله‌ام را تنگ می‌کند! از اینها گذشته پیشنهاد می‌کند که به اشتراک جاده‌ای به قریه‌ای که مرکز داد و ستد بزرگی است احداث کنیم، با پلی روی رودخانه، و برای این کار سه هزار روبل خواسته و پیشنهاد کرده است که آبلوموکا را گرو بگذارم و وام بگیرم. حالا من از کجا بدانم که این کار لازم است یا نه؟... و چه فایده‌ای دارد؟ از کجا بدانم که نیرنگی در کارش نیست؟ فرض کنیم که آدم خوبی باشد، شتولتس او را می‌شناسد. ولی از کجا که او خود فریب نخورد و پول من به هدر نرود؟ سه‌هزار روبل... پول کمی نیست... من سه‌هزار روبل از کجا بیاورم؟ نه وحشتناک است! می‌نویسد چند نفر از رعیت‌ها را بیرون آبادی در زمین‌هایی که زیر کشت نیست بنشانم و فوراً هم جواب می‌خواهد. همه‌اش فوری، فوری،... تقبل می‌کند که مدارک لازم برای گرو گذاشتن ملک را خود به شورا بفرستد. باید برایش وکالت‌نامهٔ رسمی بفرستم و برای گواهی و به ثبت رساندن وکالت‌نامه به عدلیه بروم. چه چیزها از من می‌خواهد! من اصلاً نمی‌دانم عدلیه کجاست و چطور باید به آنجا رفت و به کی مراجعه کرد.

دو هفته می‌گذرد و آبلوموف جواب نمی‌دهد. در این مدت حتی الگا از او پرسیده است که آیا به عدلیه رفته است یا نه. چندی پیش شتولتس هم نامه‌هایی به او و الگا هر دو فرستاده و پرسیده است که او (یعنی ایلیا ایلیچ) چه می‌کند؟

البته نظارت الگا بر کارهای او سطحی بود، آن هم از دایره‌ای که به آن دسترسی داشت تجاوز نمی‌کرد. او فقط می‌توانست بداند که دوستش بانشاط است، با میل به اینجا و آنجا می‌رود، سر قرار دیدارش با او در جنگل به هنگام حاضر می‌شود یا نه و به تازه‌های شهر یا گفت‌وگوهای کلی در مجالس تا چه اندازه توجه می‌کند. از همه غیرتمندانه‌تر مراقب آن بود که مبادا هدف اصلی زندگی را از نظر دور دارد؟ اگر از رفتن به عدلیه از او پرسشی می‌کرد فقط برای آن بود که بتواند به پرسش‌های شتولتس جوابی بدهد.

چلهٔ تابستان است. ماه ژوئیه رو به پایان است. هوا بسیار خوب است. الگا و آبلوموف تقریباً از هم جدا نمی‌شوند. وقتی که هوا صاف است در پارک می‌مانند و ظهر که هوا سوزان می‌شود در جنگل میان درختان کاج پناه می‌جویند. آبلوموف پیش پای او می‌نشیند و برایش کتاب می‌خواند. الگا گلدوزی تازه‌ای دست گرفته است. این‌بار برای آبلوموف، دل‌های آنها را تابستانی گرم در گداز می‌دارد. گاهی ابرهایی ظاهر می‌شود اما زود ناپدید می‌گردد.

هرگاه کابوسی سیاه خواب آبلوموف را پریشان می‌کند یا تیغ تردید دلش را می‌شکافد الگا همچون فرشتهٔ نگهبانی در کنارش پاس می‌دارد. با چشمان روشنش در چهرهٔ او باریک می‌شود و آنچه دل او را مکدر می‌دارد درمی‌یابد و همه چیز دوباره آرام می‌شود و چشمهٔ احساس دوباره به نرمی روان می‌گردد، همچون رودی که نقش‌های تازهٔ آسمان را باز می‌تاباند.

نگاه الگا بر زندگی و عشق و همه چیز روشن‌تر و مشخص‌تر شده

است. با اطمینان بیشتری به اطراف خود می‌نگرد و اندیشهٔ آینده نگرانش نمی‌دارد. جلوه‌های جدید منش و جنبه‌های تازه‌ای از هوشمندی‌اش آشکار می‌شود. منش او گاه با تنوعی شاعرانه و عمیق و زمانی با صفایی یکسان و طبیعی تظاهر می‌کند.

در وجود او نوعی سرسختی وجود دارد که نه فقط بر تهدیدهای سرنوشت، بلکه حتی بر تن‌آسایی و بی‌دردی آبلوموف پیروز می‌گردد. هرگاه قصد کاری در سرش پیدا می‌شود سراپا می‌جوشد. جز دربارهٔ آن کار حرفی نمی‌زند. اگر هم بزند پیداست که جز فکر آن فکری در سر ندارد و آن را از یاد نخواهد برد و دست از آن برنخواهد داشت و در راه‌جویی به سوی آن گمراه نخواهد شد. مدام فکر می‌کند تا به منظور دست یابد.

آبلوموف نمی‌توانست بفهمد که سرچشمهٔ نیرو و پویایی او چیست و این چاره‌یابی و راه‌شناسی او در هر کار که پیش آید از کجاست؟

گمان می‌کرد که توانایی‌های او به سبب آنست که یک ابروی او هرگز با دیگری بر یک خط قرار نمی‌یابد و اندکی بالاتر است و روی آن چینی ظریف و به زحمت محسوس پدید می‌آید... و سرسختی او در همین چین جای دارد.

هرقدر هم که حالت صورت او آرام و روشن بود این چین هموار نمی‌شد و ابروانش همتراز نمی‌گشتند. هیچ‌گونه نشان ظاهری نیرومندی و رفتار و تمایلات تند و قاطع در او دیده نمی‌شد. سرسختی و ثبات رأی او به هیچ روی لطافت رفتار زنانه‌اش را زایل نمی‌کرد.

او نمی‌خواهد در مجالس به ماده شیری شبیه باشد و دهان فریفته‌ای نانکته‌دان را با جوابی سخت ببندد یا حاضران را با تیزهوشی و نکته‌دانی خود به حیرت اندازد و فریاد «آفرین، آفرین!» مجلسیان را برانگیزد.

حتی مانند بسیاری از بانوان از کمرویی بی‌بهره نیست. البته به دیدن موشی مرتعش نمی‌شود و به صدای افتادن یک صندلی از هوش

نمی‌رود، ولی مانند بیشتر بانوان جرأت نمی‌کند زیاده از خانه دور شود یا به دیدن دهقانی که رفتاری مظنون دارد راه خود را کج می‌کند و شب از ترس دزد پنجرهٔ اتاقش را می‌بندد.

از این گذشته دلی نرم دارد که بر غم دیگران بسته نیست. جاری ساختن اشکش و راه یافتن به دلش آسانست. در عشق بسیار باعاطفه است و روابطش با دیگران سرشار از نرمی و مهربانی و توجه است. خلاصه زنی تمام عیار است.

گاهی در سخنانش شرار تمسخر می‌درخشد، اما این برق با چنان لطف و نرمی و خردمندی شیرینی همراه است که همه با خوشرویی از آن استقبال می‌کنند.

بعکس از باد و جریان هوا نمی‌ترسد و غروب با لباس سبک به هواخوری می‌رود و گزندی نمی‌بیند. تندرستی در چهره‌اش نمایان است. خوش‌اشتهاست، بعضی از غذاها را بیش از دیگران دوست دارد و به رموز پختن آنها آگاهست.

البته بسیارند زنانی که آشپزی بدانند اما کمند کسانی که به ظرایف و رموز این هنر آشنا باشند و نمی‌دانند که اگر چنین یا چنان شد چه باید کرد، یا اگر بدانند از آنجاست که آموخته یا از این و آن شنیده‌اند و نمی‌دانند که چرا فلان کار را چنین باید کرد و نه چنان، و آن را بی‌تأمل به تبحر و چیره‌دستی خاله‌ای یا دخترعمویی نسبت می‌دهند.

بسیاری از زنان حتی خود نمی‌دانند چه می‌خواهند و اگر میل خود را مشخص کنند به اطمینان نمی‌دانند که آنچه می‌خواهند به راستی لازم است یا نه. و این حال لابد به سبب آنست که ابروانشان همتراز است و به صورت کمانی است که میان آن را با انگشت فرو فشرده باشند و چینی بالای یکی از آنها نیست.

میان الگا و آبلوموف روابطی پنهانی پدید آمده بود که از چشم دیگران پوشیده بود. هر نگاه یا هر سخن کم‌اهمیت که در حضور دیگران بر

زبانشان می‌آمد برایشان حاوی معنایی بود. آنها در همه چیز اشاره‌ای به عشق خود کشف می‌کردند.

الگا با وجود اطمینانی که به خود دارد گاهی که سر میز ماجرای عاشقانه‌ای می‌شنود که به ماجرای عشق خودش شباهت دارد سرخ می‌شود و از آن‌جا که این‌گونه ماجراها اغلب به هم می‌مانند سرخ شدنش مکرر می‌شود.

و آبلوموف، به مجرد اشاره به این موضوع چنان دستپاچه می‌شود که سر چای بشقاب خود را از بیسکویت پر می‌کند چنان‌که اسباب خنده می‌شود.

آنها بسیار حساس و محتاط شده‌اند. الگا اغلب دیدارش با آبلوموف را از خاله‌اش پنهان می‌کند و آبلوموف به خانگیان می‌گوید که می‌خواهد با درشکه به شهر برود اما پیاده راه پارک را پیش می‌گیرد.

با این همه با وجود روشنی ذهن الگا و بیداری و آگاهی‌اش به آنچه اطرافش می‌گذشت و هر چند که بسیار باطراوت و تندرست بود رفته‌رفته نشانه‌های تازه و بیمارگونه‌ای در او ظاهر می‌شد. گاهی نگرانی اندیشناکش می‌کرد و او از تعبیر آن عاجز می‌ماند.

گاهی هنگامی که در گرمای ظهر بازو در بازوی آبلوموف راه می‌رود با لختی به شانهٔ او تکیه می‌دهد و بی‌اراده و فقط از سر عادت قدم برمی‌دارد و معلوم نیست چرا رمق می‌بازد و با سرسختی ساکت می‌ماند. نشاطش زایل می‌شود و نگاه خسته‌اش مات به نقطه‌ای دوخته می‌ماند، چنان‌که توان آن‌که آن را به نقطهٔ دیگری متوجه سازد در خود نمی‌یابد.

احساس سنگینی می‌کند، گویی باری سینه‌اش را می‌فشارد و نگرانش می‌دارد. شالش را باز می‌کند، روسری‌اش را بر شانه فرو می‌اندازد، اما این کار نیز دردی را دوا نمی‌کند، همه چیز تحت فشارش می‌گذارد و نفسش تنگی می‌کند. دلش می‌خواهد زیر درختی دراز بکشد و ساعت‌ها همان‌جا بماند.

آبلوموف دستپاچه می‌شود و با شاخه‌ای صورتش را باد می‌زد اما الگا با حرکتی از سر بی‌حوصلگی از این غمخواری‌ها بازش می‌دارد و همچنان با عذاب رخوت درگیر می‌شود.

ناگهان آهی می‌کشد و به خود می‌آید و نگاهی به اطراف می‌اندازد و هوشیار به آبلوموف نگاه می‌کند و لبخند می‌زند و نشاط به دلش باز می‌آید و می‌خندد و بر خود چیره می‌شود.

شبی حالش به راستی نگران‌کننده شد. به نوعی خواب‌روی عشقی دچار شد و با پرتو تازه‌ای در چشم آبلوموف جلوه کرد.

آن شب هوا گرم و سنگین بود. بادی گرم از جنگل می‌وزید و زمزمه‌ای خفه داشت. ابرهای سیاهی آسمان را پوشانده بود. هوا پیوسته تاریک و تاریک‌تر می‌شد.

بارون گفت:

ــ هوا بارانی است!

و به خانه رفت.

خاله خانم هم به اتاق خود رفت. الگا مدتی طولانی، فرو رفته در خیال پیانو نواخت. اما عاقبت از نواختن دست کشید و گفت:

ــ دیگر نمی‌توانم. انگشتانم می‌لرزد. دارم خفه می‌شوم، برویم کمی در باغ قدم بزنیم.

مدتی دراز، بازو در بازوی هم، ساکت در راه‌های باغ قدم زدند. دست‌های الگا نرم و مرطوب بود. به پارک رسیدند.

درخت‌ها و بوته‌ها به صورت توده‌ای تاریک درهم رفته بودند. در دو قدمی هیچ چیز دیده نمی‌شد. فقط نوار سفید شنریز راه پیچان پیش می‌رفت.

الگا با نگاه تاریکی را می‌کاوید و خود را به آبلوموف می‌فشرد. مدتی دراز در سکوت قدم زدند.

هوا به قدری تاریک بود که آنها کورمال کورمال در فضای تنگ میان

دو دیوار سیاه و نفوذناپذیر جنگل پیش می‌رفتند. الگا ناگهان لرزید و گفت:

ــ می‌ترسم!

آبلوموف پرسید:

ــ از چه می‌ترسی؟ نترس، من اینجایم!

الگا به آهنگ نجوا گفت:

ــ از تو هم می‌ترسم. اما وحشت خوشایندی است. قلبم چنان می‌تپد که می‌خواهد از جا کنده شود. دستت را بده، ببین نبضم چه‌جور می‌زند.

می‌لرزید و ترسان به اطراف نگاه می‌کرد و با دو دست به شانه‌های او آویخته آهسته گفت:

ــ می‌بینی، می‌بینی؟ یک نفر مثل برق در تاریکی گذشت. ندیدی؟

و خود را محکم‌تر به او فشرد.

آبلوموف گفت:

ــ کسی نیست...

اما خودش نیز می‌ترسید و پشتش از وحشت مور مور می‌شد.

الگا به نجوا گفت:

ــ چشمان مرا با چیزی ببند، زود باش، محکم... خوب، حالا خوب شد...

بعد با هیجان افزود:

ــ از اعصاب است... بیا، باز شروع شد. آنجا را نگاه کن... آن کیست؟ بیا گوشه‌ای، روی نیمکتی بنشینیم...

آبلوموف کورمال کورمال نیمکتی پیدا کرد و او را روی آن نشاند. گفت:

ــ الگا، بیا برگردیم، تو حالت خوب نیست.

الگا سرش را بر شانهٔ او نهاد و گفت:

ــ نه، اینجا خنک‌تر است، چیزی روی قلبم، اینجا، فشار می‌آورد.

نفس سوزانش به گونهٔ او می‌خورد. آبلوموف دست بر سر پیشانی او نهاد. سرش هم سوزان بود. سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت و بار سینه‌اش را با آه‌های عمیق سبک می‌کرد.

آبلوموف با نگرانی تکرار کرد:

ــ بهتر نیست به خانه برگردیم؟ باید دراز بکشی...

الگا بی‌رمق، با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ــ نه، نه، راحتم بگذار. دست به من نزن.

و سینه‌اش را نشان داد و گفت:

ــ انگاری اینجا آتش گذاشته‌اند.

آبلوموف با نگرانی اصرار کرد:

ــ بیا برویم خانه، جدی می‌گویم...

ــ نه، صبر کن... خودش خوب می‌شود...

الگا دست او را می‌فشرد و از نزدیک در چشمانش خیره می‌شد و مدتی دراز ساکت می‌ماند. بعد شروع به گریستن کرد: اول آهسته اشک می‌ریخت، اما بعد گریه‌اش به هق‌هق مبدل شد. آبلوموف سراسیمه شد و دست و پای خود را گم کرد.

بی‌قرار شده می‌گفت:

ــ الگا، شما را بخدا بیایید زودتر برگردیم خانه...

الگا میان هق‌هق گریه می‌گفت:

ــ نه، چیزی نیست... بگذار گریه کنم، دلم خالی می‌شود... سوز دلم با اشک خاموش می‌شود. بار دلم سبک می‌شود... اینها همه از اعصاب است.

آبلوموف به صدای تنفس سنگین او در تاریکی گوش می‌داد. ریزش قطره‌های گرم اشک او را روی دست خود که در دست‌های متشنج او فشرده می‌شد حس می‌کرد.

تکان نمی‌خورد و حتی می‌کوشید نفس نکشد. سر الگا بر شانهٔ او آرام

گرفته بود و گرمی نفسش گونهٔ او را گرم می‌کرد. آبلوموف هم می‌لرزید اما جرأت نداشت که لب‌های خود را به گونهٔ او نزدیک کند.

الگا کم‌کم آرام شد و تنفسش به نظم آمد... هیچ نمی‌گفت. آبلوموف خیال می‌کرد که به خواب رفته است و تکان نمی‌خورد. آهسته گفت:

ــ الگا!

الگا نیز به نجوا جواب داد:

ــ چه می‌گویی؟

آهی عمیق کشید و بی‌حال گفت:

ــ خوب، دیگر گذشت... بار دلم سبک شد و راحت‌تر نفس می‌کشم...

آبلوموف گفت:

ــ برویم...

الگا با اکراه تکرار کرد:

ــ برویم...

و با مهربانی دست او را فشرد و آهسته افزود:

ــ عزیزم...

و به شانهٔ او تکیه داد و با قدم‌هایی نااستوار به خانه رفت.

به سالن که رسیدند آبلوموف به چهرهٔ او نگاهی کرد. الگا بسیار ضعیف شده بود و نابخود، گویی به یاد رؤیایی، لبخند می‌زد.

آبلوموف او را روی کاناپه نشاند و خود در برابر او زانو زد و چند بار با مهربانی عمیقی بر دستش بوسه زد.

الگا با همان لبخند به او نگاه می‌کرد و دست‌هایش را در اختیار او گذاشته بود و بعد، وقتی آبلوموف می‌رفت او را با نگاه تا آستانهٔ در همراهی کرد.

آبلوموف دم در روی گرداند. الگا همچنان به او نگاه می‌کرد و همان حالت ضعف شدید در سیمایش بود و همان لبخند سوزان را بر لب داشت. مثل این بود که آن لبخند نمی‌توانست لب‌های او را ترک گوید...

آبلوموف، در فکر فرو رفته به خانه بازگشت. او این لبخند را جایی دیده بود. تابلوی تصویر زنی را به خاطر آورد، که این لبخند را بر لب داشت... اما کوردلیا نبود.

روز بعد کسی را به خانهٔ الگا فرستاد تا از حال سلامت او خبر بگیرد. جواب آمد که خدا را شکر حال خانم خوب است و او را به صرف ناهار دعوت کردند و نیز گفتند که شب برای تماشای آتش‌بازی به جایی در پنج ورستی آنجا خواهند رفت. او گفتهٔ این پیک را باور نکرد و خود به خانهٔ آنها رفت و الگا را همچون گلی تازه و خرم یافت. چشمانش می‌درخشید و سراپا نشاط بود و دو لکهٔ سرخ گونه‌هایش را گلگون کرده بود و صدایش زنگی دل‌انگیز داشت. اما وقتی آبلوموف نزدیک او رفت الگا پریشان شد و چیزی نمانده بود فریادی بکشد و هنگامی که آبلوموف از او پرسید که بعد از واقعهٔ دیشب حالش چطور است سخت برافروخت و شتابان توضیح داد که:

ــ چیزی نبود، برانگیختگی مختصر اعصاب بود. خاله‌خانم می‌گوید که باید شب‌ها زودتر بخوابم. تازگی‌ها به این عارضه دچار می‌شوم...

عبارت خود را ناتمام گذاشت و روی گرداند، گفتی از او می‌خواست که آبرویش را نریزد. ولی چه چیز اسباب ناراحتی‌اش شده بود؟ خود نمی‌دانست. چرا یادآوری عارضهٔ شب پیش و پریشانی‌اش درونش را می‌خورد و بر او اثر آتش داشت؟

او از چیزی شرم داشت و از کسی در خشم بود، نمی‌دانست از خودش یا از آبلوموف؟ گاهی به نظرش می‌رسید که آبلوموف برایش عزیزتر و به او نزدیک‌تر شده است. احساس می‌کرد که به قدری شیفتهٔ اوست که می‌خواهد گریه کند. احساس می‌کرد که از شب گذشته پیوند خویشاوندی پنهانی میان آنها پدید آمده است.

شب گذشته تا مدتی نتوانسته بود به خواب رود و صبح مدتی دراز در هیجان بود و در راه‌های پارک قدم می‌زد، از خانه به پارک و از پارک به

خانه، و فکر می‌کرد و حدس‌هایی می‌زد و فرض‌هایی می‌کرد. گاه عبوس بود و گاهی گر می‌گرفت یا لبخند می‌زد. عاقبت نتوانست به نتیجه‌ای برسد و با خشم در دل گفت: «آخ، سونیچکا چه زن خوشبختی است... اگر به جای من بود فوراً مسأله را حل کرده و تصمیمی گرفته بود.»

و آبلوموف، چرا شب گذشته آن‌جور ساکت مانده و تکان نخورده بود. انگار نه انگار که گرمی نفس الگا گونه‌اش را گرم می‌کرد، و قطره‌های اشک سوزانش بر دست او فرو می‌چکید، و او را تقریباً در آغوش گرفته، با نجوای بی‌پردهٔ دلش در گوش، به خانه رسانده بود. اینها همه هیچ نبود؟ اگر دیگری بود چه می‌کرد؟ دیگران گستاخند...

هرچند آبلوموف جوانی خود را میان جوانانی چشم و گوش باز به سر آورده بود که همه چیز می‌دانستند و به هیچ چیز اعتقاد نداشتند و از دیرباز همهٔ مسائل زندگی را برای خود حل کرده بودند، و بر همه چیز به خونسردی می‌نگریستند و همهٔ مشکلات را به خنجر خرد می‌شکافتند، او آتش دوستی و عشق و شرافت انسانی را در جان خود شعله‌ور داشت و هرقدر هم که در گذشته فریب‌خورده بود و هنوز هم دربارهٔ مردم اشتباه می‌کرد و دلش از این راه آزرده شده بود، هرگز پایه‌های نیکی و ایمان در دلش سست نشده بود. پیش پاکی زن پنهانی سر ستایش فرود می‌آورد و قدرت و حقوق او را در دل باز می‌شناخت و به پای آن قربانی نثار می‌کرد.

اما قدرت اخلاقی کافی نداشت که آیین پاکی را آشکارا بزرگ دارد و عصمت را با جسارت و آشکارا بستاید. در خفا از عطر آن سرمست می‌شد اما به ظاهر گاه با وقیح‌اندیشانی هم‌آواز می‌گشت که اگر کسی گمان پارسایی به آنها می‌برد یا نسبت احترام به آن را به آنها می‌داد از شرم می‌لرزیدند. با این گروه هم‌آواز می‌شد و گاهی نیز سبک‌مغزانه چیزی به گفته‌های آنها می‌افزود.

هرگز به وزن و اهمیت سخنی خوب و درست و پاک، که در سیل

یاوه‌های مردم فرود آید پی‌نبرده و به روشنی نیندیشیده بود که این سخن چه تغییر شگرفی در این مسیل پدید می‌آورد. فکر نمی‌کرد که این سخنان، اگر به صدای بلند و به جسارت و بی‌پیرایهٔ آزرم دروغین و با مردانگی گفته شوند در جنجال عربدهٔ هجوسرایان گم نمی‌شوند، بلکه مرواریدوار در غرقاب زندگی جامعه فرو می‌روند و همیشه صدف‌هایی پیدا می‌شوند که آنها را در کنار گیرند و به جان بپرورند.

بسیارند کسانی که در گفتن سخن نیک تردید می‌کنند و از آزرم سرخ می‌شوند حال آن‌که سخنان بی‌سر و ته و سبکسرانه را به جسارت و به صدای بلند بر زبان می‌آورند و گمان نمی‌کنند که این سخنان نیز، افسوس، ناشنیده نمی‌مانند و اثری دیرپا و گاهی حتی ماندگار بر جای می‌گذارند.

در عمل اما آبلوموف مردی راست‌رو بود. هیچ لکه و بار هیچ ملامتی به سبب وقیح‌گویی کوردلانه، که با خونسردی و بی‌فریبِ اغوا و بی‌مبارزه‌ای برای احتراز از آن بر زبانش جاری شده باشد وجدانش را نمی‌آلود. تاب تحمل پرگویی‌های معمول را در خصوص آن‌که فلان اسبش یا مبل خانه‌اش را، و بهمان معشوقه‌اش را عوض کرده و این تعویض چه هزینه‌ای در پی داشته است نداشت.

بارها از این‌که مردی شرف و عزت‌نفس خود را زیر پا گذاشته است غمین شده و بر سقوط و رسوایی زنی ناشناس اشک ریخته اما از ترس مردم ساکت مانده بود.

این احوال را فقط به حدس می‌شد دانست و الگا آنها را به حدس دانسته بود.

مردها این‌گونه آدم‌های غیر از همه را مسخره می‌کنند اما زن‌ها آنها را فوراً باز می‌شناسند. زن‌های پاک و عفیف از سر همدلی دوستشان دارند و تباه‌شدگان خواستار همنشینی با آنهایند تا از این هم‌نفسی خود از ناپاکی مصفا شوند.

تابستان پیش می‌رفت و به پایان خود نزدیک می‌شد. صبح و غروب هوا تاریک و مرطوب بود. نه تنها یاس بنفش بلکه زیزفون نیز بی‌گل شده و دیگر تمشکی بر بوته‌ها نمانده بود. دیدار الگا و آبلوموف همه‌روزی بود.

آبلوموف دوباره در راه زندگی افتاده بود و به مسائلی می‌پرداخت که از دیرباز آنها را وانهاده بود. می‌دانست که چرا سفیر فرانسه از رم فراخوانده شده است و به چه سبب انگلیسیان کشتی کشتی سرباز به شرق می‌فرستند. هنگامی که در فرانسه یا آلمان جادهٔ تازه‌ای کشیده می‌شد به جریان کار علاقه نشان می‌داد اما به جاده‌ای که قرار بود از آبلوموکا بگذرد و آن را به قریهٔ بزرگی که مرکز دادوستد بود بپیوندند کاری نداشت. وکالت‌نامه را هم هنوز به تصدیق عدلیه نرسانده و به نامهٔ شتولتس نیز جواب ننوشته بود.

او فقط به مطالبی می‌پرداخت که در گفت‌وگوهای همه‌روزی در خانهٔ الگا مطرح می‌شد یا در روزنامه‌هایی که به آن خانه می‌آمد نوشته شده بود، و با ممارستی کافی، البته از برکت پیگیری الگا، آثار ادبی تازهٔ خارجی را می‌خواند. باقی هرچه بود در چشمهٔ عشق پاک غرق شده بود.

گرچه این جو گلگون دستخوش تحولات مکرر بود اما زمینهٔ آن پیوسته بی‌ابری و صفای افق عشق بود. اگر گاهی الگا بر آبلوموف و بر عشق خود به او تأمل می‌کرد، اگر این عشق فرصتی یا گوشه‌ای خالی در دل او باقی می‌گذاشت، اگر پرسش‌هایش پاسخی کامل و پیوسته آماده در ذهن آبلوموف نمی‌یافتند، اگر ارادهٔ آبلوموف در برابر خواست او خاموش می‌ماند و نشاط و تپش زندگی او (الگا) جز نگاهی خیره و از شرار سودا سرشار در برابر خود نمی‌یافت سخت اندیشناک می‌شد. چیز سردی همچون ماری به درون قلبش می‌خزید و او را از رؤیای شیرینش بیرون می‌کشید و جهان گرم و بهشت‌آسای عشق به چیزی چون روزی پاییزی مبدل می‌شد، که در آن همه چیز خاکستری رنگ می‌نمود.

الگا در پی آن بود که بداند که این خلل در خوشبختی و این نقص در کمال شیرین‌کامی‌اش از چیست. چه کمبودی در او هست و چه باید به دست آورد؟ آیا این عشق به آبلوموف نصیبی نبود که سرنوشت برایش معین کرده باشد؟ آیا نرم‌خویی و سلامت نفس آبلوموف و اعتقاد پاک او به نیکی و از همه مهم‌تر مهربانی، مهربانی‌ای که او هرگز در نگاه هیچ مردی ندیده بود دلیل کافی برای حقانیت این عشق نبود؟

چه اهمیت داشت که همهٔ نگاه‌های او به نگاهی فهمنده برنمی‌خورد؟ چه غم که همیشه در صدای آبلوموف الحان آشنایی را نمی‌شنید که نداند در خواب شنیده است یا در بیداری؟... اینها همه از خیال او سرچشمه می‌گرفت و گناهش از اعصاب ناساز او بود. چرا به عبث به آنها گوش فرادهد و خود را در این غوامض گمراه کند؟

از اینها گذشته حتی اگر می‌خواست، چگونه می‌توانست از این عشق بگریزد؟ دیگر کار از کار گذشته بود. او آبلوموف را دوست داشت و عشق را نمی‌توانست به دلخواه از دل، چنان‌که پیرهنی را از تن، دور کند. با خود می‌گفت: «آدم که در زندگی دوبار عاشق نمی‌شود. می‌گویند دل به دو کس دادن خلاف اخلاق است...»

او به این شکل عشق را می‌آموخت و می‌آزمود و هر قدم تازه را با اشکی یا لبخندی درود می‌گفت و در افکار خود پیوسته در آن دقیق می‌شد. بعد حالت تمرکز عمیقی بر چهره‌اش نمایان می‌شد که اشک یا لبخند را فرو می‌پوشاند و آبلوموف سخت از آن وحشت داشت.

اما الگا از این اندیشه‌ها و این کشمکش‌های خود به آبلوموف هیچ حرفی نمی‌زد.

آبلوموف در کار عشق تعمق نمی‌کرد، در رؤیای شیرینی که در گذشته از آن با شتولتس سخن گفته بود به خواب می‌رفت. گاهی آسمانِ همیشه بی‌ابر را باور می‌داشت و باز رؤیای آبلوموکا را می‌پرداخت که ساکنان آن همه خوب و نیک‌خواه بودند و دلشان از غم آزاد بود و به یاد مهتابی

خوابش می‌افتاد که در آن می‌نشست و به سعادت خود می‌اندیشید که به کمال تحقق یافته بود.

او اکنون هم گاهی عنان ذهن را به این خیال‌ها وامی‌سپرد و حتی یکی دوبار هم پنهانی از الگا در انتظار آمدن او، که دیر به قرار آمده بود، در جنگل به خواب رفته بود... و هر بار همین‌که به خواب می‌رفت ناگهان آسمان خیالش را ابر فرا می‌گرفت.

روزی دو نفری خسته و آهسته و خاموش از جایی باز مـی‌گشتند و می‌خواستند از جادهٔ بزرگ عبور کنند که دیدند ابر گـرد و خـاکـی بـه سرعت به سوی آنها پیش می‌آید. در میان این ابر غبار کالسکه‌ای دیدند که سونیچکا و شوهرش با آقا و بانوی دیگری در آن بودند...

فریادهایی بلند شد که:

ــ الگا! الگا! الگا سرگی‌یونا...

کالسکه ایستاد و همهٔ آقایان و خانم‌هایی که در آن بودند پیاده شدند و دور الگا را گرفتند و سلام و تعارف بود و روبوسی و همه با هم حرف می‌زدند و تا مدتی کسی متوجه حضور آبلوموف نشد. اما بعد ناگهان همهٔ نگاه‌ها متوجه او شد و یکی از آقایان حتی از پشت عینک دستی‌اش او را برانداز کرد.

سونیچکا آهسته از الگا پرسید:

ــ این کیست؟

الگا او را به آنها معرفی کرد:

ــ ایلیا ایلیچ آبلوموف!

همه پیاده به خانه رفتند. آبلوموف آسوده نبود. از جمع عقب مانده بود و می‌خواست پای خود را بلند کند و از روی پرچینی بگذرد و پنهانی از میان کشتزار چاودار به خانه خود برود، که یک نگاه الگا او را از این کار بازداشت.

بی‌خداحافظی به خانه رفتن برایش اهمیتی نداشت اما ایـن آقـایان و

خانم‌های ناشناس با آن نگاه‌های عجیب‌شان... شاید تحمل نگـاه‌های آنها هم برایش چندان دشوار نمی‌بود... مگر در گذشته همه او را به سبب خواب‌آلودگی و حال پرملال و ظاهر ناآراسته‌اش همین‌جور با تـعجب برانداز نمی‌کردند؟

اما این آقایان و خانم‌ها الگا را نیز با همین نگاه‌های تعجب‌زده برانداز می‌کردند. همین نگاه تردیدآمیز به الگا قلب او را از وحشت سرد کـرد. چیزی درون او را می‌آزرد، و چنان دردناک، و رنج‌آور، که تحملش تمام شد و عبوس و اندیشناک به خانه رفت.

روز بعد شـیرین‌زبانی‌ها و شـیطنت‌های پـرمهر الگـا نـتوانست او را سرحال بیاورد. به منظور رهایی از پرسش‌های پیگیر الگا ناچار سردرد را بهانه کرد و با شکیبایی بسیار ناگزیر گذاشت که به قدر هفتاد و پـنج کاپک اودوکلن روی سرش بریزند تا شاید سردردش خوب شود.

دو روز بعد، که شبی دیر به خانه آمدند خالهٔ الگا آنها، و به خصوص او را، بـا نگـاه مـعنی‌داری نگـریست و بـعد پـلک‌های درشت و انـدکی پف‌کرده‌اش را فرو انداخت. اما طوری که انگـاری چشـمانش از پشت پلک‌ها همچنان به آنها خیره شده بودند. بعد یک دقیقه‌ای در فکر فرو رفته الکل بویید.

آبلوموف سخت در عذاب بود اما تحمل می‌کرد. حاضر نـمی‌شد کـه نگرانی‌های خود را با الگا در میان گذارد. می‌ترسید که او را نیز نگـران کند و به وحشت اندازد و حقیقت آن بود که از بابت خود نیز می‌ترسید. می‌ترسید که این صلح خلل‌ناپذیر و آسمان بی‌ابر کامروایی خـود را بـا پرسشی به این اهمیت پریشان سازد.

مسأله دیگر آن نبود که عشق الگا به او، درست است یا خطا. بلکه این بود که اصل عشق آنها و این دیدارهای دو نفری و گاه شبانه در جنگل شایسته است یا نه؟

با وحشت در دل گفت: «من با خیال یک بوسه به حـرم عـصمت او

تجاوز کردم و این خود بنا به موازین اخلاقی گناهی بزرگ است و اولین و کوچک‌ترین گناه من هم نبوده است. پیش از رسیدن به آن، مراحل بسیاری را پشت سر گذاشته‌ام: فشردن دست، اظهار عشق، نامه... ما این منازل همه را طی کرده‌ایم...» و سر را بلند کرد و ادامه داد:

ــ گرچه، نیت من پاک بوده است... من...

و ناگهان ابرها پراکنده شدند و آبلوموکا، با تپه‌های سرسبز و رودخانهٔ نقره‌فام آن غرقه در آفتابی درخشان، همچون جشنی روشن و خندان پیش چشم خیالش گسترده شد و او خود، غرقه در خیال همراه الگا، و دست در کمر او، در راهی طویل قدم می‌زد و در آلاچیقی میان باغ، یا روی مهتابی می‌نشست.

همه در برابر الگا به ستایش سر فرود می‌آوردند... و خلاصه همه چیز همان بود که او برای شتولتس وصف کرده بود.

با وحشت در دل گفت: «ولی اینها همه بایست از همین‌جا شروع شود. سه بار "دوستت دارم" شاخهٔ یاس بنفش و اظهار عشق، همه اینها بایست پشتوانهٔ سعادت یک عمر باشد و نزد زنی پارسا تکرارشدنی نیست. و من چه‌ام؟ که‌ام؟» این کلمات آخر همچون چکش در سرش می‌کوبید.

ــ من یک زن‌فریب، یک زن‌بارهٔ حقیر بیش نیستم. فقط همین باقی مانده است که مانند این سلادن[1] پیرمردِ دنی، با آن چشمان انگاری در روغن خیس خورده و بینیِ سرخ، یک گل سرخ از بانویی دزدیده را به یقه بزنم و در گوش رفیقی آهسته بگویم که آن بانو عاشق دیوانهٔ من است. وای خدایا، خدایا، کارم به کجا کشیده است! ورطه‌ای که از آن می‌ترسیدم همین است. فقط الگا بر فراز آن پرواز نمی‌کند. من او را با خود به اعماق آن کشیده‌ام... ولی چرا؟... چرا؟

و چون از پا می‌افتاد همچون کودکی می‌گریست، از این که رنگ‌های

---

۱. Celaden: شخص اصلی داستان «آستره» اثر هونوره دورفه Honore d'Urfee. ــم.

زیبا و خندان زندگی‌اش همه جلا باخته‌اند و از این‌که الگا قربانی او خواهد شد و عشق او جنایتی و لکه‌ای بر وجدان اوست.

اما اندکی بعد ذهنِ از وحشت پریشانش روشن می‌شد زیرا می‌دید که این معضلات مفتاحی مشروع دارد و آن اینست که او دست خود را با حلقهٔ ازدواج به سوی او پیش ببرد.

و از خوشحالی در تلاطم گفت: «بله، بله، و جواب او به تقاضای من نگاه پرآزرمی حاکی از رضا خواهد بود... او کلمه‌ای بر زبان نخواهد آورد. فقط سرخ خواهد شد و از ته دل لبخند خواهد زد و بعد چشمانش پر از اشک خواهد شد...»

اشک‌ها و لبخند و دستِ با سکوت پیش آمده و شادیِ پرشور و جوشان و شتاب شیرین‌کامی در حرکات و بعد گفتگویی دراز، دراز و نجوای محرمانه در گوش هم، این نجوای پراعتماد دو جان و پیمان پنهان پیوند یگانگی دو زندگی!

در میان سخنان بی‌مقدار، میان بحث‌های مبتذل همه روزی عشقی در چشم دیگران ناپیدا پدیدار خواهد شد و هیچ‌کس جرأت نخواهد داشت که با نگاه خود آنها را بیالاید...

حالت چهره‌اش ناگهان جدی و موقر شد.

با خود گفت: «بله، دنیایِ سعادتِ راست و استوار و پر از عزت و نجابت همین است. و من تا امروز مثل کودکی که وعدهٔ دیداری می‌جوید و در پرتو مهتاب قدم می‌زند و به تپش دل دوشیزه‌ای گوش می‌دهد و اندکی از ارتعاش رؤیای او را می‌رباید از پنهان کردن این رنگ‌ها و نفس زدن درِعطر عشق شرمِ داشتم... خدایا، پناه بر تو...»

تا بناگوشش سرخ شد.

همین امشب الگا خواهد دانست که عشق چه تکالیف سنگینی به گردن عشاق می‌گذارد. امروز آخرین دیدار تنهای ما خواهد بود... امروز...

دست بر دل خود نهاد. ضربان قلبش شدید اما منظم بود، به همان

شدت و نظم ضربان دل مردان راست‌رو. باز از اندیشهٔ غم الگا به شنیدن این‌که بایست دیدارهاشان را موقوف کند به هیجان آمد... بعد با کم‌رویی قصد خود را برای او توضیح می‌داد... اما پیش از آن از آنچه در دل او می‌گذشت سر درمی‌آورد. و چون از پریشانی او مست می‌شد و آن وقت...

بعد باز رضایت پرآزرم او را پیش خیال مجسم می‌کند، لبخند و اشک‌های او و دستِ پیش آمده در سکوتش را می‌بیند و بعد نجوا و رازگویی طولانی و بوسه‌هایی که در حضور همه مبادله خواهند کرد...

۱۲

به دیدار الگا شتافت. به او گفتند که بیرون رفته است. آبلوموف به روستا رفت، اما الگا را آنجا نیافت. از دور او را دید که همچون فرشته‌ای که به آسمان پرواز کند از تپه بالا می‌رود. وای که چه نرم گام برمی‌داشت و نوسان اندامش چه زیبا بود.

به دنبال او روان شد. اما پای الگا مثل این بود که بر سبزه فرود نمی‌آید و به راستی گفتی پرواز می‌کند. آبلوموف به نیم‌راه تاریک تپه رسیده بود که شروع کرد او را صدا کردن.

الگا اندکی در انتظار او ایستاد اما چون آبلوموف چند قدمی پیش رفت باز به راه افتاد، تا فاصلهٔ زیادی را میان او و خود حفظ کند. بعد باز ایستاد و خندید.

عاقبت آبلوموف ایستاد. اطمینان یافت که الگا از او نخواهد گریخت. الگا چند قدمی به سوی او دوید و دست به او داد و خندان او را به دنبال خود کشید.

وارد جنگل شدند. آبلوموف کلاه از سر برداشت و الگا با دستمال عرق از پیشانی او سترد و شروع کرد با چتر خود چهرهٔ او را باد زدن.

الگا آن روز بسیار سرزنده و پرحرف و شیطان بود. گاهی خود را به فوران محبت تسلیم می‌کرد و بعد ناگهان در اندیشه فرو می‌رفت.

وقتی در سایه نشستند گفت:

ــ حدس بزن دیشب چه کردم.

ــ کتاب خواندی؟

الگا سر جنباند که: «نه».

ــ نامه نوشتی؟

ــ نه!

ــ آواز خواندی؟

ــ نه، فال گرفتم.

ــ گیس سفید کنتس آمده بود. فال ورق می‌گیرد. من از او خواستم که فال مرا بگیرد.

ــ خوب، نتیجه؟

ــ هیچ؟ در طالعم جاده‌ای دید و جمعیت زیادی و همه‌جا مردی موطلایی... همه‌جا... بعد جلو کاتیا گفت که یک شاه خشت همیشه به من فکر می‌کند و من از خجالت سرخ شدم. وقتی خواست بگوید که فکر من دنبال کیست ورق‌هایش را به هم ریختم و فرار کردم...

ناگهان پرسید:

ــ تو هیچ به من فکر می‌کنی؟

ــ ای کاش می‌توانستم کمتر فکر کنم!

و الگا در اندیشه گفت:

ــ من چه؟ اصلاً فراموش کرده‌ام که زندگی غیر از این به چه صورتی ممکن می‌بود. هفتهٔ پیش که بغ کرده بودی و دو روز به خانهٔ ما نیامدی، یادت هست؟ اوقاتت تلخ بود من بی‌مقدمه عوض شدم، موذی شده بودم. کاتیا را دعوا می‌کردم، همان‌طور که تو زاخار را دعوا می‌کنی. می‌دیدم که آهسته گریه می‌کند و من هیچ دلم برایش نمی‌سوخت. به خاله خانم جواب نمی‌دادم، اصلاً نمی‌شنیدم که چه می‌گوید. دستم به کار نمی‌رفت، نمی‌خواستم هیچ جا بروم. اما همین که تو آمدی باز عوض شدم، پیرهن بنفشم را به کاتیا بخشیدم...

آبلوموف با غصه گفت:

ــ این عشق است.

ــ چی؟ پیرهن بنفش؟

ــ همه چیز! حرف‌های تو درست وصف حال خود من است. من هم

وقتی تو نیستی زندگی ندارم. شب‌ها خواب دره‌هایی می‌بینم که همه گلزار است. وقتی تو هستی آدم خوبی هستم، از کار خوشم می‌آید. وقتی تو نیستی دلم تنگ است، تنبلم، همه‌اش می‌خواهم بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم. با خودم می‌گویم: دوست بدار... عشق که خجالت ندارد...

ناگهان ساکت شد و با خود گفت: «من چه می‌گویم؟ من که برای گفتن این حرف‌ها نیامده بودم...» سینه صاف کرد و داشت ابرو درهم می‌کشید که...

الگا پرسید:

ـ و اگر من یک دفعه بمیرم؟

آبلوموف سرسری گفت:

ـ چه فکرها!

ـ بله، سرما می‌خورم، تب می‌کنم، تو اینجا می‌آیی من نیستم. به خانه می‌آیی می‌گویند مریض است. روز بعد همین‌طور... پنجره‌پوش‌هایم بسته می‌ماند. دکتر از روی ناامیدی سر می‌جنباند. بعد کاتیا گریان و نوک پا نوک پا پیشت می‌آید و آهسته می‌گوید: بیمارتان دارد می‌میرد...

آبلوموف ناگهان گفت:

ـ آخ!

الگا خندید و در چهره‌اش نگریست و پرسید:

ـ آن وقت چه می‌کنی؟

ـ چه می‌کنم؟ دیوانه می‌شوم. یا یک تیر توی مخم خالی می‌کنم. و آن وقت تو ناگهان حالت خوب می‌شود.

الگا وحشت‌زده گفت:

ـ نه، نه، بس است! این حرف‌ها چیست می‌زنیم؟ اما تو اگر مُردی سراغ من نیا، من از ارواح می‌ترسم...

آبلوموف خندید. الگا هم خندید.

الگا، که گفتی از این دری‌وری‌ها هشیار شده باشد گفت:

ــ خدایا، عجب فکرهای کودکانه‌ای!

آبلوموف دوباره سینه صاف کرد و گفت:

ــ گوش کن... می‌خواستم بگویم که...

الگا به سرعت روی به سوی او گرداند و پرسید:

ــ هان، چه می‌خواستی بگویی؟

آبلوموف ترسید و خاموش ماند.

الگا آستین او را آهسته کشید و گفت:

ــ چرا ساکت شدی؟ حرف بزن!

آبلوموف از سر کم‌رویی گفت:

ــ نه، هیچ!

ــ نه، معلوم است که فکری به سرت آمده!

آبلوموف ساکت ماند.

ــ اگر از آن فکرهای بد است بهتر است که نگویی.

اما بعد ناگهان افزود:

ــ ولی نه،... بگو...

ــ نه، حرف مهمی نبود. چرند بود.

اما الگا اصرار می‌کرد که:

ــ نه، نه، مهم است، بگو...

و دو برگرد یقهٔ ردنگوت او را محکم در دو دست گرفت و پیش کشید و به قدری او را به خود نزدیک کرد که آبلوموف سر خود را به راست و چپ می‌چرخاند تا او را نبوسد.

آبلوموف می‌خواست که سر نچرخاند و او را ببوسد اما هربار «هرگز» هولناک الگا مثل رعد در گوشش صدا می‌کرد.

الگا هم‌چنان به اصرار خود ادامه داد:

ــ بگو دیگر...

آبلوموف با لحنی قاطع گفت:

ــ نمی‌توانم... لازم نیست...

الگا گفت:

ــ مگر تو نبودی که نصیحت می‌کردی که: «اعتماد و رازگویی اساس سعادت دوجانبه است. هیچ کنجی از دل را نباید از نگاه دوست پوشیده داشت.» چه کسی بود که این حرف‌ها را می‌زد؟

آبلوموف به آهستگی شروع کرد:

ــ من فقط می‌خواستم بگویم که به قدری تو را دوست دارم، به قدری دوست دارم که اگر...

باز به من و من افتاد.

الگا با بی‌صبری گفت:

ــ که اگر چه؟

ــ که اگر تو مرد دیگری را دوست بداری و آن مرد بهتر از من بتواند تو را خوشبخت کند... من... درد خودم را به جان می‌خرم و میدان را برای او خالی می‌گذارم.

الگا ناگهان یقهٔ ردنگوت او را رها کرد و با تعجب پرسید:

ــ چرا؟ اصلاً این حرف تو را نمی‌فهمم. من هرگز حاضر نبودم جای خودم را به کسی بدهم. من هیچ نمی‌خواهم که تو در کنار زن دیگری خوشبخت باشی. این حرف برای من خیلی پیچیده است. هیچ نمی‌فهمم.

نگاه اندیشناکش روی درخت‌ها می‌گشت.

بعد پرسید:

ــ پس تو مرا دوست نداری؟

ــ بعکس، تا حد فداکاری دوستت دارم. وقتی حاضرم در راه خوشبختی تو از خودم بگذرم...

ــ ولی آخر چرا؟ کی چنین چیزی از تو خواسته؟

ــ گفتم در صورتی که مرد دیگری را دوست داشته باشی.

ــ دیگری یعنی چه؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ وقتی تو را دوست دارم

دیگری یعنی چه؟ مگر تو می‌توانستی زن دیگری را دوست داشته باشی؟

ــ اصلاً تو چرا به حرف‌های من گوشی می‌کنی؟ من هیچ معلوم نیست چه می‌گویم. اصلاً نمی‌خواستم این را بگویم...

ــ پس می‌خواستی چه بگویی؟

ــ می‌خواستم بگویم که در مقابل تو مقصرم... خیلی وقت است که مقصرم...

ــ چه تقصیری؟ چطور؟ دوستم نداری؟ لابد حرف‌هایی که می‌زدی شوخی بود، هان؟ حرف بزن. زود باش!

آبلوموف با دلتنگی گفت:

ــ نه، نه، این حرف‌ها نیست...

و با دودلی شروع کرد:

ــ می‌دانی چیست؟ ما این‌جور پنهانی همدیگر را می‌بینیم...

ــ پنهانی؟ چطور پنهانی؟ من تقریباً هر بار به خاله جانم می‌گویم که با تو بودم...

آبلوموف پریشان پرسید:

ــ راستی هر دفعه می‌گویی؟

ــ عیبش چیست؟

ــ خیلی متأسفم، خیلی وقت پیش از اینها باید به تو گفته باشم که این کار درست نیست.

ــ مگر نگفتی؟

ــ گفتم؟ آه، بله، راست می‌گویی، اشاره‌ای کردم. پس وظیفه‌ام را ادا کرده‌ام؟

جرأت پیدا کرد و از این‌که الگا به این آسانی بار مسؤولیتی را که بر وجدانش سنگینی می‌کرد سبک کرده بود خوشحال شد.

الگا پرسید:

ــ خوب، دیگر چه؟

ــ دیگر؟ دیگر هیچ، همین.

الگا با لحنی قاطع گفت:

ــ راست نمی‌گویی. بار دیگری بر دلت هست. همه چیز را نگفتی.

آبلوموف که می‌کوشید لحن خالی از هیجانی اختیار کند گفت:

ــ فکر می‌کردم که...

و باز ساکت شد.

الگا در انتظار ماند.

آبلوموف با کم‌رویی نگاهی به او انداخت و گفت:

ــ فکر می‌کردم که بهتر است کمتر همدیگر را ببینیم.

الگا ساکت ماند. مدتی فکر کرد و بعد پرسید:

ــ چرا؟

با زحمت کوشید که هرچه بر دل دارد بگوید. گفت:

ــ ماری در دلم هست که مدام مرا می‌خورد. این وجدان من است... ما خیلی با هم تنها می‌مانیم. من مدام در هیجانم، دلم مدام در تپش است... تو هم آسوده نیستی... می‌ترسم...

ــ از چه می‌ترسی؟

ــ الگا، تو جوانی و از همهٔ خطرها خبر نداری. گاهی مرد نمی‌تواند بر خود مسلط بماند. نیرویی جهنمی در جانش خانه می‌کند، پردهٔ سیاهی بر دلش فرو می‌افتد و چشمانش برق آذرخش پیدا می‌کند، روشنی ذهنش زایل می‌شود. گردباد شهوت حرمتش را به پاکی و عصمت می‌برد. انسان خود را فراموش می‌کند. نفس شهوت وجودش را آتش می‌زند. اختیار از دستش بیرون می‌رود و آن وقت پرتگاهی پیش پایش باز می‌شود.

حتی لرزید.

الگا با چشمانی گشاده به او خیره شده گفت:

ــ خوب، بگذار باز شود.

آبلوموف ساکت ماند. گفتی یا چیزی ندارد بگوید یا نیازی نمی‌بیند که چیزی بر گفتهٔ الگا بیفزاید.

الگا مدتی دراز به او خیره ماند. مثل این بود که چین‌های پیشانی‌اش را همچون سطور نوشته‌ای می‌خواند و گفته‌ها و نگاه‌های او را یک‌یک به یاد می‌آورد. داستان دلدادگیشان را در ذهن مرور کرد تا به شب تاریکی که در پارک گذرانده بودند رسید و گونه‌هایش سرخ شد.

روی از او گرداند و تندتند گفت:

ــ همه‌اش دری‌وری می‌گویی. هیچ وقت هیچ برق آذرخشی در چشمان تو ندیده‌ام...

و بعد خندان افزود:

ــ نگاه‌های تو به من بیشتر مثل... به نگاه دایه‌ام کوزمیننیچنا[1] می‌ماند.

این را گفت و به خنده افتاد.

ــ الگا، تو شوخی می‌کنی حال آن‌که اصلاً جای شوخی نیست. تازه حرف‌هایم را هم تمام نکرده‌ام.

الگا گفت:

ــ دیگر چه داری بگویی؟ این پرتگاهی که می‌گویی چیست؟

آبلوموف آهی کشید.

ــ این‌که دیگر نباید ما تنها یکدیگر را ببینیم.

ــ چرا؟

ــ برای این‌که خوب نیست...

الگا به فکر فرو رفت.

با لحنی اندیشناک گفت:

ــ بله، می‌گویند خوب نیست... ولی آخر چرا؟

ــ وقتی همه بفهمند و همه‌جا پخش شود، چه خواهند گفت؟

ــ کی چه خواهد گفت؟ من مادر ندارم. فقط او می‌توانست از من

1. Kouzminitchna

بپرسد که چرا تو را می‌بینم. من هم فقط به او، گریان جواب می‌دادم که در دیدار با تو هیچ کار بدی نمی‌کنم و تو هم همین‌طور. او هم حرف مرا باور می‌کرد. دیگر چه کسی؟

آبلوموف گفت:

ــ خاله‌ات.

ــ خاله جانم؟

و افسرده به نشان انکار سر جنباند.

ــ نه، او هرگز نخواهد پرسید. اگر از خانه بگریزم هم به جست‌وجویم برنخواهد خواست. و من هم دیگر باز نخواهم گشت که بگویم کجا بوده و چه کرده‌ام. دیگر چه کسی؟

ــ باقی مردم، همه... آن روز سونیچکا به تو و به من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و شوهرش و خانم و آقایی که با او بودند هم مثل او...

و تشویشی را که از آن روز به بعد آسوده‌اش نمی‌گذاشت برایش نقل کرد.

آبلوموف افزود:

ــ تا وقتی فقط به من نگاه می‌کرد برایم اهمیتی نداشت. اما وقتی همین نگاه‌ها را به تو هم انداخت دست و پایم یخ زد.

الگا به سردی جواب داد:

ــ خوب؟...

ــ هیچ، از آن روز به بعد شب و روز در عذابم و در فکر، که چه بکنم که جلو زبان مردم را بگیرم و نگران بودم که چطور اسباب وحشت تو نشوم... مدت‌هاست که می‌خواهم در این باره با تو حرف بزنم...

ــ نگرانی‌ات بیجا بود. من بی‌آن که تو بگویی می‌دانستم...

آبلوموف با تعجب پرسید:

ــ چطور می‌دانستی؟

ــ همین‌طور، سونیچکا با من صحبت کرد. می‌خواست حرف از من

بیرون بکشد. حتی با گوشه و کنایه‌هایش سر بسرم بگذارد. حتی راهنمایی‌ام کرد که با تو چطور رفتار کنم...

آبلوموف او را ملامت کرد که:

ــ و تو یک کلمه از آن به من نگفتی.

ــ مگر تو از نگرانی‌هایت برای من چیز گفتی؟

پرسید:

ــ تو به او چه جواب دادی؟

ــ هیچ، چه داشتم بگویم؟ فقط سرخ شدم.

آبلوموف با وحشت گفت:

ــ وای خدایا... ببین کار به کجا کشیده؟ تو برای کارهایت باید سرخ بشوی... ببین چه بی‌احتیاطم... عاقبت این کار به کجا می‌کشد؟

پرسان به الگا نگاه کرد.

الگا به شیرینی جواب داد:

ــ نمی‌دانم.

آبلوموف خیال می‌کرد که همین‌که نگرانی‌های خود را با الگا در میان بگذارد آسوده خواهد شد و نیروی اراده‌ای را که خود ندارد از چشم‌ها و روشنی گفتار او به دست خواهد آورد و چون پاسخی پرشور و قاطع از او نشنید روحیه باخت.

آثار تردید در چهره‌اش پیدا شد، نگاه غمینش سرگشته به هر طرف حرکت می‌کرد. تب سبکی درونش را ملتهب می‌داشت. الگا را تقریباً از یاد برد. سونیچکا و شوهرش و مهمانان پیش چشمانش جمع شده بودند و صدای گفت‌وگو و خندهٔ آنها را می‌شنید.

الگا که همیشه چاره‌جو بود خاموش مانده بود و به سردی به او می‌نگریست و «نمی‌دانم»اش از نگاهش هم سردتر بود. اما آبلوموف نمی‌توانست در معنای پنهان این «نمی‌دانم» باریک شود و تلاشی هم در این راه نمی‌کرد.

آبلوموف هیچ نمی‌گفت. اندیشه یا نیت‌اش هرگز بی‌کمک دیگری به پختگی نمی‌رسید و همچون سیبی رسیده هرگز خودبه‌خود از شاخه فرو نمی‌افتاد. فکر او می‌بایست مانند سیب از او چیده شود.

الگا چند دقیقه‌ای به او نگریست. بعد شالش را بر شانه انداخت و بی‌شتاب روسری‌اش را که به شاخه‌ای آویخته بود به سر کرد و چتر آفتابی‌اش را برداشت.

آبلوموف به خود آمد و پرسید:

ــ کجا، به این زودی چرا؟ چطور این‌جور بی‌مقدمه؟

الگا اندیشناک و افسرده گفت:

ــ نه، دیگر دیر شده است. حق با تو است... ما زیاد جلو رفته‌ایم و چاره‌ای و گریزگاهی نیست. باید هرچه زودتر از هم جدا شویم و آثار خطاهای گذشته را پاک کنیم.

و با تلخی و لحنی خشک افزود:

ــ خدا نگهدار!

و سر به زیر افکنده خواست راه بیفتد.

ــ الگا، خدا حفظت کند، چه می‌گویی؟ رحم کن، چطور دیگر نبینمت؟ آخر الگا... من...

الگا بی‌آن‌که به حرف او گوش دهد قدم تند کرد و ریگ‌های راه زیر کفش‌هایش صدا می‌کرد.

آبلوموف فریاد زد:

ــ الگا سرگی‌یونا...

الگا همچنان به راه خود ادامه داد.

آبلوموف، نه چندان با صدایش که با اشکش فریاد زد:

ــ تو را بخدا برگرد. اگر جنایت‌کار هم بودم بایست به حرفم گوش بدهی... خدایا ذره‌ای رحم در دلش نیست؟ این هم زن‌ها...

نشست و چشم‌ها را با دو دست پوشاند. صدای قدم‌های الگا دیگر

شنیده نمی‌شد. با وحشت گفت: «رفت...» اما چون سر بلند کرد، الگا جلوش ایستاده بود.

آبلوموف شادمانه دست او را گرفت. گفت:

ــ نرفتی؟ دیگر نمی‌روی؟ نرو... یادت باشد که اگر بروی من مرده‌ام.

ــ ولی اگر نروم هم گناهکار خواهم بود. تو هم همین‌طور... یادت باشد ایلیا...

ــ آخ، نه...

ــ چطور نه؟ اگر سونیچکا و شوهرش ما را باز با هم ببینند رسوایی است...

آبلوموف لرزید. شتابان و با زبانی الکن شروع کرد:

ــ گوش کن... حرفم تمام نشده...

و باز ساکت ماند.

آنچه در خانه به نظرش چنین ساده و طبیعی و ناگزیر آمده بود، آنچه برای دلش لبخند نوید داشت و سعادتش در آن بود ناگهان به صورت ورطه‌ای درآمده بود. اندیشهٔ عبور از این پرتگاه نفسش را از وحشت بند می‌آورد. این قدم در نظرش بسیار مهم بود و جسارت بسیار می‌خواست.

الگا گفت:

ــ این کیست؟

از راه باریکی که از مسیر آنها شاخه می‌گرفت صدای پایی شنیده می‌شد.

آبلوموف، که چشمانش از وحشت خیره مانده بود گفت:

ــ مبادا سونیچکا باشد...

سه نفر ناشناس، دو مرد و یک زن بودند که گذشتند.

آبلوموف احساس سبکباری کرد.

دست الگا را گرفت و شتابان گفت:

ــ الگا بیا از اینجا برویم. آنجا کسی نیست. بنشینیم.

الگا را روی نیمکتی نشانید و خود پیش پایش روی علف‌ها نشست.

ــ الگا، تو به خشم آمدی و رفتی و من هنوز حرف‌هایم را به تو نزده بودم.

الگا گفت:

ــ حالا هم اگر بخواهی بازی‌ام بدهی می‌روم و دیگر برنمی‌گردم. یک‌بار از گریستن من لذت بردی و حالا شاید می‌خواهی به پایت بیفتم و همین‌طور کم‌کم کنیزت بشوم. شاید باز می‌خواهی بهانه‌گیری کنی و درس اخلاق به من بدهی و بعد اشک بریزی و وحشت کنی و مرا بترسانی و بعد بپرسی حالا چه باید بکنیم؟

و ناگهان از جا برخاست و با غرور افزود:

ــ ایلیا ایلیچ، یادتان باشد که من از وقتی که شما را شناخته‌ام خیلی رشد کرده‌ام و حالا خوب می‌دانم که این بازی شما چه نام دارد. ولی شما دیگر اشک مرا نخواهید دید.

آبلوموف صادقانه گفت:

ــ بخدا بازی نمی‌کنم.

الگا به خشکی گفت:

ــ دیگر بدتر... در جواب همهٔ ترس‌ها و هشدارها و معماهاتان فقط یک چیز می‌گویم. تا امروز دوستتان داشتم و تکلیف خود را نمی‌دانستم. حالا می‌دانم...

و ضمن این‌که آمادهٔ رفتن می‌شد با قاطعیت گفت:

ــ و احتیاجی به مشورت با شما ندارم.

آبلوموف دست او را گرفت و دوباره او را روی نیمکت نشاند و گفت:

ــ من هم می‌دانم...

و اندکی ساکت ماند تا به خود جسارت دهد.

عاقبت گفت:

ــ فکرش را می‌توانی بکنی؟ فقط یک آرزو در دل دارم و در سرم جز

یک فکر نیست. اما اراده و زبانم از من اطـاعت نـمی‌کنند. مـی‌خواهـم حرف بزنم اما کلمات بر زبانم نمی‌آیند. و با این همه چه ساده می‌بود.... چه... الگا کمکم کن.

ــ من از کجا بدانم در ذهن شما چه می‌گذرد؟

ــ تو را بخدا این قدر شما شما نکـن. ایـن نگـاه غـرورآمـیزت مـرا می‌کشد. هر یک از این کلمات سردت دلم را منجمد می‌کند.

الگا به خنده افتاد و دستش را بر سر او نهاد و گفت:

ــ دیوانه...

آبلوموف گفت:

ــ آه، ببین زبانم باز شد و فکر به سرم باز آمد.

و پیش او زانو زد و گفت:

ــ الگا، زن من می‌شوی؟ ...

الگا جواب نداد و سر خود را به سوی دیگر گرداند.

آبلوموف ادامه داد:

ــ الگا، دستت را به من بده...

الگا دستش را پیش نیاورد و آبلوموف خود دست او را گرفت و به لب برد. الگا دست خود را واپس نکشید. دستش نرم و گرم و کمی مرطوب بود. آبلوموف کوشید به صورت او نگاه کند اما الگـا صـورت خـود را بیشتر برمی‌گرداند.

آبلوموف بر دست او بوسه‌زنان با نگرانی پرسید:

ــ هیچ نمی‌گویی؟

الگا به آهستگی و همچنان با چهره‌ای به یک سو گردانده گفت:

ــ سکوت نشان رضاست.

آبلوموف که رؤیای پذیرش آرام و اشک‌های دلدارش را بـه شـنیدن تقاضای او، به یاد می‌آورد پرسید:

ــ حالا چه احساسی در دل داری؟ چه فکر می‌کنی؟

الگا که همچنان به جنگل می‌نگریست جواب داد:

ـ همان که تو احساس می‌کنی.

فقط تلاطم سینه‌اش نشان می‌داد که سخت پایداری می‌کند.

آبلوموف در دل می‌گفت: «آیا چشمانش گریان است؟» ولی الگا چشمانش را با سرسختی پایین انداخته بود. آبلوموف که بازوی او را گرفته به سوی خود می‌کشید گفت:

ـ چه بی‌اعتنا و آرامی!

ـ آرام بله، اما بی‌اعتنا نه.

ـ چطور آرامی؟

ـ برای این‌که این تقاضا را مدت‌هاست که پیش‌بینی کرده‌ام و فکر آن دیگر برایم تازگی ندارد.

آبلوموف تعجب‌زده پرسید:

ـ مدت‌هاست؟

ـ بله، از همان دقیقه‌ای که شاخهٔ یاس بنفش را به تو دادم... از همان وقت تو را در ذهنم...

کلام خود را تمام نکرد.

ـ از همان دقیقه؟

آبلوموف می‌خواست بازوان خود را بگشاید و او را در آغوش بگیرد.

الگا با فرزی از بازوان او بیرون خزید و بازوان او را با چتر کنار زد و به شیطنت گفت:

ـ مواظب باش، ورطه دهان باز کرده و برق آذرخش در چشمانت پیداست.

آبلوموف «هرگز» هولناک او را به یاد آورد و آرام گرفت.

گفت:

ـ ولی تو هرگز از پیش‌بینی‌ات با من حرفی نزدی، حتی به کنایه...

ـ ما زن‌ها شوهر نمی‌کنیم. ما را شوهر می‌دهند یا به زنی می‌گیرند.

آبلوموف در فکر فرو رفته تکرار کرد:

ــ از همان دقیقه... چنین چیزی ممکن است؟

الگا با غرور گفت:

ــ خیال می‌کنی اگر نیت تو را نفهمیده بودم تنها با تو به اینجا می‌آمدم؟ یا شب در آلاچیق کنار تو می‌ماندم و به حرف‌هایت گوش می‌دادم و با تو راز دل می‌گفتم؟

حالت سیمای آبلوموف عوض شد و دست او را رها کرد و گفت:

ــ پس این‌طور...

اندیشه‌ای عجیب در سرش پیدا شده بود. الگا او را بـا غـروری آرام می‌نگریست و با عزمی استوار در انتظار بود. اما آبلوموف در این لحظه نه انتظار غرور داشت و نه اسـتواری دلدارش را آرزو مـی‌کرد. انـتظار داشت ولو به قدر یک دقیقه تظاهر شور عشق و سـعادتی مست‌کـننده ببیند. بعد راه برای یک عمر آرامش بی‌خدشه باز بود.

و ناگهان می‌دید که نه از فوران بریده بریدهٔ اشکی که نشان سـعادتی نامنتظر باشد اثری بود و نه از قبولی پرآزرم. نمی‌دانست این حال را به چه حمل کند؟

باز مار تردید در جانش بیدار شد و سر بلند کرد. «آیا او مرا دوست دارد یا فقط می‌خواهد شوهر کند؟»

گفت:

ــ ولی راه دیگری هم به سوی سعادت هست.

الگا پرسید:

ــ چه راهی؟

ــ گاهی عشق منتظر نمی‌ماند، شکیبایی نمی‌فهمد، حساب نـمی‌کند... زن پیوسته در آتش گدازان است، در تلاطم است، رنج فراق و شـیرینی نوید وصال را در عین حال چنان با جان خود می‌چشد که...

ــ من این راه را نمی‌شناسم.

ــ راهی که زن، چون در آن قدم نهاد همه چیز خود را فدا می‌کند، آرامشش را، خوشنامی‌اش را و احترام دیگران را و پاداش این لطمه‌ها را در عشق می‌یابد... در برابر عشق از همه چیز خود می‌گذرد.

ــ لازم است که ما به این راه برویم؟

ــ نه...

ــ تو دوست داشتی که شیرینی عشق را از این راه به قیمت آرامش و حرمت من بچشی؟

آبلوموف با حرارت بسیار گفت:

ــ نه، نه، بخدا سوگند که نه، به هیچ قیمت.

ــ پس چرا صحبت از آن می‌کنی؟

ــ راستش خودم هم نمی‌دانم...

ــ ولی من می‌دانم. تو می‌خواهی بدانی که آیا حاضر می‌بودم آسودگی وجدانم را برای تو فدا کنم و از این راه به دنبالت بیایم؟ این‌طور نیست؟

ــ بله، گمان می‌کنم که درست حدس زدی...

الگا با اطمینان گفت:

ــ هرگز، به هیچ قیمت حاضر نبودم...

آبلوموف به فکر فرو رفت و آهی کشید.

ــ بله، راه وحشتناکی است. عشق شدیدی لازم است که زنی در این راه به دنبال مردی برود و قبول کند که همه چیز خود را در طبق اخلاص بگذارد و همچنان دوست بدارد...

پرسان در چهرهٔ الگا نگاه کرد. اما الگا آرام بود. همه چیز صورتش ساکن بود. فقط چین بالای ابرویش تکانی خورد.

آبلوموف گفت:

ــ فکرش را بکن که سونیچکا که به یک موی تو نمی‌ارزد تو را ببیند و از تو روی بگرداند.

الگا تبسم می‌کرد و نگاهش همچنان روشن بود. اما آبلوموف تسلیم

دیو خودپسندی شده بود و از دل الگا قربانی می‌خواست تا از آن مست شود.

ــ فکرش را بکن که مردانی که با تو روبرو شوند نگاه خود را از سر احترام فرو نیندازند بلکه با لبخندی گستاخانه و پرتزویر تو را برانداز کنند.

آبلوموف او را نگریست. الگا با نوک چترش سنگی را با مهارت روی شن‌ها می‌راند.

ــ یا به مجلسی وارد شوی و چند پیرزن به دیدن تو با بیزاری بر خود بپیچند و یکی از آنها جا عوض کند تا از تو دور شود. اما غرور تو از این حال آزرده نشود و تو به روشنی بدانی که از آنها برتر و بهتری.

الگا به آرامی گفت:

ــ چرا از این سیاهی‌ها با من حرف می‌زنی؟ من هرگز به این راه قدم نخواهم گذاشت؟

آبلوموف افسرده پرسید:

ــ هرگز؟

الگا تکرار کرد:

ــ هرگز!

آبلوموف اندیشناک گفت:

ــ بله، تو قدرت آن را نداری که رسوایی را رودررو ببینی. شاید از مرگ نترسی. خود عمل اعدام نیست که وحشتناک است، مقدمات آن، شکنجه‌هایی که هر ساعت تکرار می‌شود هولناک است. تو تاب تحمل این رنج تدریجی را نمی‌داشتی و به تدریج هلاک می‌شدی. این‌طور نیست؟

آبلوموف همچنان در چشمان او می‌نگریست تا حال او را دریابد.

نگاه الگا از شادی سرشار بود. وصف وحشت نگاهش را آشفته نمی‌کرد. تبسم لطیفی بر لب‌هایش می‌رقصید.

گفت:

ــ من نه نمی‌خواهم به تدریج تباه شوم و نه بمیرم. مسأله اینها نیست. می‌شود از این راه نرفت و بیش از کسانی که به این راه می‌روند دوست داشت.

آبلوموف با سرسختی و تقریباً با افسوس پرسید:

ــ اگر نمی‌ترسی چرا به این راه نمی‌روی؟

ــ برای این‌که در پایان این راه همیشه جدایی است... و برای من... جدایی از تو...

جمله‌اش را برید... دستش را بر شانهٔ آبلوموف نهاد و مدتی دراز در چهره‌اش خیره شد. ناگهان چترش را افکند و به سرعت و حرارت دست‌هایش را به دور گردن او حلقه کرد و او را بوسید و با چهره‌ای برافروخته صورت خود را بر سینهٔ او فشرد و گفت:

ــ هرگز!

آبلوموف از شادی ناله‌ای کرد و در علف‌ها به پایش افتاد.

بخش سوم

۱

آبلوموف در راه بازگشت به خانه از وجد سر از پا نمی‌شناخت. خونش می‌جوشید و چشمانش برق می‌زد. خیال می‌کرد که حتی موهایش درخشان شده است. در این حال به اتاقش وارد شد. اما شادمانی‌اش به یک نگاه از میان رفت و چشمانش با حیرتی ناخوشایند به نقطه‌ای دوخته ماند. تارانتیف را دید که در صندلی راحتی او نشسته است.

تارانتیف دست پر موی خود را به سوی او پیش آورد و مؤاخذه‌وار پرسید:

ــ مردم را چرا این‌قدر معطل می‌گذاری؟ هیچ معلوم هست کجا دور می‌گردی؟ آن نوکر یابویت هم پاک افسار سرخود شده. فرمان نمی‌برد. یک لقمه خوراکی ازش خواستم، گفت چیزی حاضر نیست. یک لیوان ودکا خواستم، آن را هم نداد.

آبلوموف که از دیدار آزارندهٔ همشهری‌اش، آن هم در چنین لحظه‌ای سخت یکه خورده و هنوز حالش به‌جا نیامده بود با بی‌اعتنایی گفت:

ــ رفته بودم جنگل کمی هواخوری.

او جوّ تاریک و غم‌انگیزی را که مدتی دراز در آن زیسته بود از یاد برده و از تنفس هوای خفه کنندهٔ آن عادت بریده بود. مثل این بود که تارانتیف او را به لحظه‌ای از آسمان فرو کشیده و دوباره در گنداب افکنده باشد. آبلوموف با تلخی نگران بود که تارانتیف از جانش چه می‌خواهد. فرض این‌که بخواهد ناهار بماند و در آن صورت او نتواند به خانهٔ ایلینکسی برود عذابش می‌داد. یگانه فکری که ذهنش را به خود مشغول می‌داشت این بود که چگونه او را از سر خود باز کند ولو این‌که این کار هزینه‌ای در بر داشته باشد. افسرده و خاموش در انتظار بود که تارانتیف چه می‌گوید.

تارانتیف پرسید:

ـ خوب، همشهری، چه خبر شده؟ خیال نداری سری به خانه‌ات بزنی؟

آبلوموف می‌کوشید که چشمش به تارانتیف نیفتد گفت:

ـ فعلاً لازم نیست. من... آنجا زندگی بکن نیستم.

تارانتیف به تهدید گفت:

ـ چطور، چطور؟... آنجا زندگی بکن نیستم یعنی چه؟ خانه اجاره کرده‌ای و حالا نمی‌خواهی؟ تکلیف اجاره‌نامه چه می‌شود؟

ـ کدام اجاره‌نامه؟

ـ به همین زودی یادت رفت؟ تو یک‌ساله اجاره‌نامه امضا کرده‌ای. هشتصد روبل رو کن. بعد هر جا خواستی برو... چهار تا مشتری خانه را دیده‌اند و می‌خواسته‌اند اجاره‌اش کنند. صاحب‌خانه همه را رد کرده. یکی از آنها می‌خواسته خانه را سه ساله اجاره کند.

آبلوموف تازه به یاد آورد که همان روزِ آمدنش به ییلاق ورقه‌ای را که تارانتیف پیشش نهاده بود با عجله، نخوانده امضا کرده بود.

با خود گفت: «خدایا، چه غلطی کردم؟»

گفت:

ـ من خانه می‌خواهم چه کنم؟ مسافرم... می‌روم خارج...

تارانتیف حرفش را برید که:

ـ خارج؟ ... با آن مردکه آلمانی؟ ... نه... خاطرت جمع باشد، تو خارج برو نیستی... تو را چه به خارج؟

ـ چرا نروم؟ گذرنامه‌ام را هم گرفته‌ام. می‌خواهی نشانت بدهم؟ چمدان هم خریده‌ام...

تارانتیف بی‌اعتنا به حرف‌های او تکرار کرد:

ـ تو خارج برو نیستی... بهتر است اجارهٔ شش ماههٔ اولت را پیش بدهی.

ـ پولم کجا بود؟

ــ پیدا کن. ایوان ماتوه‌ایچ، برادر دوست من از شوخی خوشش نمی‌آید. فوراً می‌رود عدلیه از دستت عارض می‌شود. از چنگش خلاصی نداری. تازه من اجاره را از جیب خودم پرداخته‌ام. پول مرا بده.

آبلوموف پرسید:

ــ تو این همه پول را از کجا آوردی؟

ــ این دیگر به تو مربوط نیست. یک طلب قدیمی را وصول کرده بودم. اصلاً برای همین آمده‌ام.

ــ خیلی خوب، یکی از همین روزها می‌آیم و خانه را به کسی اجاره می‌دهم. امروز وقت ندارم، عجله دارم...

و شروع کرد به بستن دکمه‌های ردنگوتش.

تارانتیف گفت:

ــ خانه‌ای که آقا بپسندند باید چطور باشد؟ در تمام شهر خانه‌ای به این خوبی پیدا نمی‌کنی. تو هنوز ندیده‌ایش.

آبلوموف جواب داد:

ــ میلی هم به دیدنش ندارم. خانه به این دوری می‌خواهم چه کنم؟

تارانتیف به خشونت گفت:

ــ دور است؟ از کجا دور است؟

آبلوموف اول جواب نداد که از کجا دور است.

بعد افزود:

ــ از مرکز...

ــ از کدام مرکز؟ مرکز را می‌خواهی چه کنی؟ لنگر انداختن مرکز و غیر مرکز ندارد...

ــ نه، من دیگر نمی‌خوابم...

ــ چطور نمی‌خوابی؟

آبلوموف داشت شروع می‌کرد که همه چیز را به او بگوید:

ــ بله... من امروز...

تارانتیف حرفش را برید که:

ــ امروز چه؟

ــ ناهار خانه نیستم...

ــ پول را رد کن بعد به هر جهنمی می‌خواهی برو...

آبلوموف با بی‌شکیبی گفت:

ــ چه پولی؟ همین روزها می‌روم آنجا با خانم صاحب‌خانه صحبت می‌کنم.

ــ خانم صاحب‌خانه کدام است؟ دوست من؟ آن بیچاره این حرف‌ها را چه می‌فهمد؟ باید با برادرش حرف بزنی تا بفهمی دنیا دست کیست.

ــ خوب، می‌روم با برادرش حرف می‌زنم.

ــ آره، می‌روی... آنها که نمی‌توانند منتظر آمدن تو بنشینند... پول را بده و خودت هر جا می‌خواهی برو...

ــ من پول ندارم. باید قرض کنم.

ولی تارانتیف دست‌بردار نبود. گفت:

ــ خوب پس دست کم پول درشکهٔ مرا بده، می‌شود سه روبل نقره‌ای.

ــ درشکه‌ات را کجا گذاشتی؟ من که درشکه‌ای ندیدم. تازه چرا سه روبل؟

ــ درشکه را مرخص کردم. «چرا سه روبل» یعنی چه؟ پس چقدر؟ تازه با سه روبل هم نمی‌خواست بیاید. می‌گفت همه‌اش شن است. برای برگشت هم سه روبل این می‌شود بیست و دو روبل کاغذی!

آبلوموف گفت:

ــ کرایهٔ دلیجان از اینجا پنجاه کاپک است. بیا بگیر.

چهار روبل نقره‌ای به او داد و تارانتیف آنها را در جیب گذاشت و گفت:

ــ خوب، هفت روبل کاغذی طلب من. حالا پول ناهار بده.

ــ چه ناهاری؟

ـ من حالا دیگر نمی‌توانم خودم را به ناهار شهر برسانم. مجبورم سر راه چیزی بخورم و اینجا همه چیز گران است. اقلاً پنج روبل برایت آب می‌خورد.

آبلوموف بی‌آن‌که چیزی بگوید یک روبل نقره‌ای از جیب درآورد و پیش او انداخت. از بی‌شکیبی نمی‌نشست تا تارانتیف زودتر برود. اما تارانتیف نمی‌رفت.

گفت:

ـ اقلاً بگو چیزی برایم بیاورند بخورم.

ـ مگر تو نمی‌خواستی در مهمان‌خانه ناهار بخوری؟

ـ ناهار بله، اما حالا کو تا ناهار! حالا هنوز ساعت دو نشده.

آبلوموف به زاخار دستور داد که چیزی به او بدهد.

زاخار نگاه سختی به تارانتیف انداخت و گفت:

ـ چیزی حاضر نیست. هنوز نپخته است. میخی آندره‌ایچ پیرهن و جلیقهٔ ارباب را کی می‌آورید؟

تارانتیف به انکار گفت:

ـ دیگر کدام پیرهن و جلیقه؟ خیلی وقت است که پس آورده‌ام.

زاخار پرسید:

ـ آوردید؟ این معجزه کی بود که ما ندیدیم؟

ـ وقت اسباب‌کشی به دست خودت ندادم؟ معلوم نیست در کدام بقچه چپانده‌ای؟ و حالا باز سراغش را می‌گیری؟

زاخار مبهوت برجا خشک شد.

بعد رو به آبلوموف کرد و فریاد زد:

ـ خدایا پناه بر تو! ایلیا ایلیچ، این چه بساطی است؟ این چه رسوایی است؟

تارانتیف گفت:

ـ بگو، بگو، ورد همیشگی‌ات را بخوان! دروغ که استخوان نیست در

گلویت گیر کند. حتماً لباس‌های اربابت را پای ودکا گذاشته‌ای و حالا دوباره از من می‌خواهی...

زاخار با صدایی از خشم دورگه گفت:

ــ چطور؟ من مال اربابم را روی عرق بگذارم؟ هرگز... مگر من...

آبلوموف به تندی حرف او را برید که:

ــ زاخار... بس کن...

زاخار دوباره پرسید:

ــ یک جارو نرمه و دو فنجان ما را چه؟ آنها را هم شما نبردید؟

تارانتیف داد زد:

ــ جارونرمه کدام است دیگر؟ پیر حقه‌باز... عوض این حرف‌ها بـرو چیزی یاور من بخورم.

زاخار گفت:

ــ می‌بینید. ایلیا ایلیچ چه جور بد و بیراه می‌گوید؟ خوراکی هم نداریم. یک تکه نان هم در خانه پیدا نمی‌شود. آنی‌سیا هم نیست.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

تارانتیف پرسید:

ــ تو ناهار کجا می‌خوری؟ جداً عجیب است. آبلوموف می‌رود جنگل گردش. ناهارش را هم در منزل نمی‌خورد... کی مـی‌خواهـی بـالاخره اسباب‌کشی کنی؟ دیگر دارد پاییز می‌شود. چرا نمی‌آیی خانه‌ات را ببینی؟

ــ خوب، خوب، می‌آیم. یکی از همین روزها...

ــ پول را هم فراموش نکن...

آبلوموف با بی‌حوصلگی گفت:

ــ خوب، خوب، خوب...

ــ برای خانه‌ات چیزی لازم نداری؟ می‌دانی، برای خاطر تو کف اتاق و سقف و در و پنجره‌ها همه را رنگ کرده‌انـد... بـیش از صـد روبـل خرجش شده...

ــ خوب، باشد، باشد...

و ناگهان یادش آمد و گفت:

ــ راستی خواهش می‌کنم برای من بروی به عدلیه... یک وکالت‌نامه را باید گواهی کنم...

تارانتیف جواب داد:

ــ مگر من وکیلتم؟

آبلوموف گفت:

ــ در عوض برای ناهارت چیزی اضافه می‌کنم.

ــ کفش‌هایم در عدلیه بیش از چندرغاز تو پاره می‌شود.

ــ تو برو، هرچه خرجش باشد می‌دهم.

تارانتیف با اوقات تلخ گفت:

ــ من نمی‌توانم به عدلیه بروم.

ــ چرا؟

ــ آنجا دشمن زیاد دارم. کینه‌ام را به دل گرفته‌اند. پاپوش برایم درست می‌کنند تا گرفتارم کنند.

آبلوموف گفت:

ــ خوب. خودم می‌روم.

این را گفت و کلاهش را برداشت.

ــ وقتی بیایی خانه‌ات بنشینی ایوان ماتوه‌ایچ همهٔ این کارهایت را می‌کند. آدم نازنینی است. هیچ دخلی به آن آلمانی‌ات، که معلوم نیست از زیر کدام بوته پیدا شده ندارد. یک روس حلال‌زاده، کارمند استخوان‌داری است. سی سال است که پشت یک میز نشسته ولی تمام عدلیه روی انگشتش می‌چرخد. تا بخواهی پول دارد اما هیچ وقت درشکه نمی‌گیرد. لباسش هم از مال من بهتر نیست. از آب بی‌صداتر و از علف سربه‌زیرتر است. حرف که می‌زند صدایش را نمی‌شنوی. سالی به دوازده ماه هم خارجه پرسه نمی‌زند. مثل آن آلمانی... نشور تو...

آبلوموف مشتی بر میز کوفت و داد زد:

ــ تارانتیف... از چیزی که نمی‌فهمی حرف نزن...

چشمان تارانتیف از این خشم بی‌سابقهٔ آبلوموف گشاد ماند و حتی فراموش کرد از این‌که آبلوموف شتولتس را بر او رجحان می‌دهد برنجد.

کلاهش را برداشت و غرغرکنان گفت:

ــ تو امروز عجب آتشی شده‌ای!

کلاهش را با آستین لباسش پاک کرد و نگاهی به آن انداخت. بعد چشمش به کلاه آبلوموف که روی طبقه بود افتاد. آن را برداشت و امتحان کرد و گفت:

ــ تو که حالا این را سرت نمی‌گذاری. برای تابستان به من عاریه‌اش بده...

آبلوموف بی‌آن‌که جوابی بدهد کلاه را از سر او برداشت و به جای اولش نهاد و دست بر سینه صلیب کرده در انتظار ایستاد تا تارانتیف برود.

تارانتیف با رفتاری شتروار از در بیرون رفت و غرغرکنان گفت:

ــ جهنم... تو برادر امروز... معلوم نیست... از کدام دنده بلند شده‌ای؟ یادت نرود با ایوان ماتوءایچ حرف بزنی؛ اما اگر بی‌پول بیایی وای به حالت...

۲

تارانتیف رفت و آبلوموف با اوقات تلخ در صندلی دسته‌دار خود نشست و مدتی دراز، بسیار دراز، طول کشید تا توانست خود را از اثر ناخجسته و آزارندهٔ دیدار او آزاد کند. عاقبت به یاد آن روز صبح افتاد و اثر دیدار زشت تارانتیف از ذهنش زدودهٔ و لبخند به لبانش باز آمد.

مدتی دراز به آراستن کراوات خود برابر آینه ایستاد و می‌خندید و گونهٔ خود را به دقت وارسی می‌کرد تا ببیند که اثر بوسهٔ گرم الگا بر آن باقی‌مانده است یا نه.

شادمانه در هیجان، آهسته گفت: «دو بار "هرگز"، اما چه تفاوت بزرگی میان آنها! اولی رنگ باخت و بی‌اثر شد حال آن‌که دومی با شکوهمندی شکوفان است.»

بعد به فکر فرو رفت و پیوسته در فکر خود عمیق‌تر می‌شد. احساس می‌کرد که دوران جشن خندان و آسمان بی‌ابر عشق سپری شده است و عشق کیفیت تکلیف گرفته و با تمام زندگی درآمیخته و در شمار کارهای عادی درآمده است و به زودی جلا می‌بازد و رنگ‌های زیبای خود را از دست می‌دهد.

چه‌بسا که همین امروز صبح واپسین پرتو زیبای آن به سرعت برق بر او تابیده بود و از این به بعد دیگر به روشنی نخواهد درخشید بلکه پنهانی زندگی را گرم خواهد کرد. در تلاطم زندگی ناپدید خواهد شد و به صورت فنر محرک ناپیدا اما البته نیرومند آن، درخواهد آمد. تظاهرات آن بعد از این ساده اما عادی خواهد شد.

شعر خواهد گذشت و داستانی جدی و توش‌آزما آغاز خواهد شد. عدلیه، سفر به آبلوموکا، ساختن خانه، گرو گذاشتن ملک، احداث جاده،

دردسرهای بی‌پایان با رعایا، برقرار کردن نظام تازهٔ کار، درو و کوبیدن غله و تق‌تق چتکه، دیدار سیمای نگرن کدخدا، انتخابات شورای نجبا و جلسات دادگاه شهرستان...

فقط گهگاه، بسیار به ندرت نگاه الگا خواهد درخشید و آوای کاستادیوا شنیده خواهد شد، بوسه‌ای شتاب‌زده و بی‌درنگ پرداختن به کار یا رفتن به شهر و باز سر و کله زدن با مباشر و تق‌تق چتکه...

میهمانان می‌آیند. اما مهمانی هم دیگر شادمانی با خود ندارد. صحبت از این خواهد بود که فلان چه مقدار شراب تقطیر می‌کند و بهمان چند آرشین کرباس به ادارهٔ مالیات تحویل می‌دهد... خوب، که چه؟ آیا این بود سعادتی که به خود نوید می‌داد؟ آیا زندگی این است؟ ... با این وصف همه چنان دل به همین خوش می‌دارند که گویی زندگی جز این نیست. و شگفتا که آندره‌ی از این زندگی لذت می‌برد.

اما ازدواج و عروسی هرچه باشد شعر زندگی است. غنچهٔ کامل شکوفا نیست. خود را در حالی در نظر مجسم کرد که الگا را در کلیسا به سوی محراب می‌برد. الگا تاجی از شاخهٔ نارنج روی سر و توری بلند بر چهره دارد. پچ‌پچ تحسین تماشاگران را فرا می‌گیرد. الگا با چهره‌ای از آزرم گلگون و سینه‌ای از هیجان در تلاطم، و سری به غرور و لطف به پیش مایل، دست خود را به او می‌دهد و نمی‌داند چگونه به جمعیت نگاه کند. گاهی لبخندی چهره‌اش را روشن می‌کند و گاهی اشکی در چشمانش می‌درخشد و گاهی اندیشه‌ای در حرکت چین بالای ابرویش نمایان می‌شود.

وقتی به خانه رسیدند و میهمانان رفتند الگا، با همان آرایش عروس، خود را مانند امروز در آغوش او می‌اندازد و بر سینهٔ او می‌فشارد...

هم‌چنان به خیال‌پردازی خود ادامه می‌داد که نه، فوراً نزد او می‌شتابم. فکر کردن و خود را تنها به این رؤیای شیرین واسپردن برایم ممکن نیست. برای همه نقل می‌کنم، به تمام دنیا می‌گویم... نه، اول به خاله

خانم، بعد به بارون، بعد به شتولتس می‌نویسم... شتولتس وقتی خبردار شود حیرت می‌کند... بعد به زاخار می‌گویم. او تا کمر خم می‌شود و از خوشحالی زار می‌زند. بیست و پنج روبل بـه او انـعام مـی‌دهم... بـعد آنی‌سیا می‌آید. فوراً به دست من می‌چسبد و آن را می‌بوسد... به او هم ده روبل می‌دهم... بعد... بعد شادی‌ام را برای همهٔ دنیا فریاد مـی‌زنم... چنان بلند که همه بگویند: «آبلوموف خوشبخت است... آبلوموف داماد می‌شود...» حالا به نزد الگا می‌شتابم. آنجا نجوایی طولانی در انتظارم است. همان پیمان پنهانی که جان‌های ما را در جانی واحد ذوب خواهد کرد.

به خانهٔ الگا شتافت. الگا خندان به خیال‌بافی‌های او گـوش داد. امـا همین‌که آبلوموف برجست تا این خبر را به خـاله خـانم بشـارت دهـد ابروان الگا چنان درهم رفت که آبلوموف ترسید.

انگشت بر لب نهاد و به او هشدار داد کـه آهسـته سـخن بگـوید تـا خاله‌اش از اتاق دیگر نشنود و گفت:

ــ یک کلمه به هیچ کسی نمی‌گویی! هنوز وقتش نرسیده است.

آبلوموف بی‌صبرانه پرسید:

ــ پس کی وقتش می‌رسد؟ ما که تصمیمان را گرفته‌ایم... پس دیگـر چه کنیم؟ کار را از کجا شروع کنیم؟ ما که نمی‌توانیم دست روی دست بنشینیم. تکالیف و زندگی جدی شروع می‌شود.

الگا خیره به او نگریست و حرف او را تکرار کرد:

ــ بله شروع می‌شود...

ــ خوب، من می‌خواستم قدم اول را بردارم و پیش خاله‌ات بروم...

ــ این قدم آخر است...

ــ پس قدم اول کدام است؟

ــ اولین کار... رفتن به عدلیه... مثل ایـن‌که مـی‌خواستی کـاغذی را بدهی گواهی کنند.

ــ بله، فردا...

ــ چرا امروز نه؟

ــ امروز الگا؟ چنین روزی تو را ترک کنم؟

ــ خوب، فردا، و بعد؟

ــ بعد با خاله‌ات صحبت می‌کنم و به شتولتس می‌نویسم.

ــ نه، بعد باید به آبلوموکا بروی... آندره‌ی ایوانویچ که به تو نوشته که چه کارهایی باید در ملکت صورت دهی!

و در چهره‌اش خیره شد و گفت:

ــ من که نمی‌دانم چه کارهایی قرار گذاشته‌اید بکنی! نباید عمارتی بسازی؟

آبلوموف گفت:

ــ وای، خدا، اگر بخواهم به حرف‌های شتولتس گوش کنم حالا حالا کار به رفتن پیش خاله خانم نمی‌رسد. او می‌گوید باید شروع به ساختن عمارت کرد. بعد باید راه ساخت و مدرسه درست کرد و از این جور کارها... صد سال دیگر هم نمی‌شود همه کارهایی را که او می‌گوید تمام کرد. ما، الگا با هم می‌رویم آنجا و بعد...

ــ با هم می‌رویم و کجا وارد می‌شویم؟ آنجا خانه‌ای هست؟

ــ نه، خانه‌ای که هست به درد نمی‌خورد... پله‌های جلو در دیگر باید پاک خراب شده باشد.

الگا پرسید:

ــ خوب، پس کجا وارد می‌شویم؟

ــ باید همین‌جا یک آپارتمان پیدا کنیم.

الگا گفت:

ــ خوب، برای این کار هم که شده اول باید به شهر بروی... این قدم دوم...

ــ بعد؟...

ــ حالا این دو قدم را بردار بعد خواهیم دید...

آبلوموف با اندوه پیش خود گفت: «یعنی چه؟ پس آن نجوای طولانی، و آن پیمان پنهانی که جان‌های ما را با هم می‌آمیزد و یکی می‌کند چه می‌شود؟ همه چیز طور دیگری صورت می‌گیرد. این الگا زن عجیبی است. یک جا قرار ندارد. هیچ در فکر فرو نمی‌رود تا شیرینی شعر این دقایق را بچشد. مثل این‌که رؤیا اصلاً در زندگی‌اش جایی ندارد، و احتیاجی به این‌که خود را به دست خیال بسپارد احساس نمی‌کند. فوراً می‌گوید برو به عدلیه، آپارتمان پیدا کن... درست مثل آندره‌ی، مثل این‌که با هم قرار گذاشته‌اند که در زندگی تا می‌توانند بدوند.»

روز بعد با یک ورق کاغذ تمبردار به شهر رفت، با بی‌میلی، خمیازه‌کشان و به هر طرف نگاه‌کنان به جست‌وجوی عدلیه. چون به درستی نمی‌دانست که عدلیه کجاست اول به خانهٔ ایوان گراسیمویچ رفت تا از او بپرسد که کاغذش را در کدام اداره باید گواهی کند.

ایوان گراسیمویچ که از دیدن آبلوموف بسیار خوشحال شده بود می‌خواست به هر قیمت شده او را برای صرف ناشتا نگه دارد و کسی را نزد دوستی فرستاد تا بپرسد که برای کار آبلوموف به کجا باید رفت و چه باید کرد زیرا خود مدت‌ها بود که دیگر در جریان کارها نبود.

صرف غذا و گفت‌وگو تا ساعت سه طول کشید و آن وقت دیگر برای رفتن به عدلیه دیر شده بود و روز بعد شنبه بود و عدلیه تعطیل بود و کار ناچار ماند برای دوشنبه.

آبلوموف به حومهٔ ویبورگ رفت تا آپارتمانی را که اجاره کرده بود ببیند. مدتی دراز با درشکه در کوچه‌باغ‌هایی که دو طرفشان پرچین کشیده شده بود سرگردان ماند. عاقبت پاسبانی پیدا کرد و از او پرسید و او راهنمایی کرد که خانه‌ای که می‌جوید در قطعهٔ مجاور در آن کوچه است و کوچه‌ای را نشان داد و آن کوچه‌ای بود بی‌خانه که دو طرف آن حصار بود و در شیارهای گِل خشکیدهٔ کف آن علف سبز شده بود.

آبلوموف دوباره با درشکه به راه افتاد و ضمن راه گزنه‌هایی را که پای حصارها روییده بود و بوته‌های سماقی را که از پشت پرچین‌ها سر کشیده بود با لذت تماشا می‌کرد. سرانجام پاسبان، که دنبالش آمده بود خانهٔ محقری را ته حیاطی نشان داد و گفت:

ــ همین‌جاست.

آبلوموف روی دروازهٔ خانه خواند: «خانهٔ بیوهٔ دبیر دیوان پشنیتسین[1]» به درشکه‌چی دستور داد که وارد حیاط شود.

این حیاط چندان بزرگتر از اتاقی نبود، چنان‌که مالبند درشکه به گوشه‌ای گیر کرد و خیل مرغ‌هایی را که در حیاط بودند به وحشت انداخت و آنها قدقدکنان و شتابان و بعضی حتی بال‌زنان به هر سو پراکنده شدند و سگ سیاه بزرگی شروع کرد به پارس کردن و گلو دریدن و به راست و چپ جستن و زنجیر بریدن و به جانب پوزهٔ اسب‌ها پریدن.

درِ درشکه به محاذات پنجره بود و پیاده شدن آبلوموف دشوار بود. از پنجره‌ها میان گل‌های اسپرک و مینا و همیشه بهار سرهایی دیده می‌شد که به جنب و جوش افتاده بودند. ایلیا ایلیچ هر طور بود از درشکه پایین آمد و پارس سگ به دیدن او شدیدتر شد.

آبلوموف از پله‌ها بالا رفت و با پیرزن فرتوت چروکیده چهره‌ای روبرو شد که پیرهن زنانهٔ بی‌آستینی به تن داشت و لبهٔ دامنش را بالا زده پشت کمربندش فرو کرده بود.

پیرزن پرسید:

ــ با کی کار دارید؟

ــ با صاحب‌خانه، خانم پشنیتسینا!

پیرزن هاج و واج مانده سر به زیر انداخت و گفت:

ــ شاید ایوان ماتوه‌ایچ را می‌خواهید. او خانه نیست هنوز از اداره برنگشته.

---

1. Pchenitzin

آبلوموف گفت:

ــ نه، من با خانم صاحب‌خانه کار دارم.

در این اثنا جنب و جوش در خانه ادامه داشت. گاه از این پنجره و گاه از آن دیگری سری بیرون می‌آمد و به او نگاه می‌کرد. پشت سر پیرزن دری نیم‌لا باز و دوباره بسته می‌شد و هر بار از لای آن سرهایی نمایان می‌گردید.

آبلوموف روی گرداند. دو کودک، پسرکی و دخترکی در حیاط بودند و با کنجکاوی به او نگاه می‌کردند.

موژیک خواب‌آلودی که پوستینی به تن داشت معلوم نبود از کجا پیدا شد و یک دست را سایبان چشم کرده با رخوت آبلوموف و درشکه‌اش را برانداز می‌کرد.

سگ همچنان پارس می‌کرد. صدایش گرفته بود و دیگر پیوسته نبود. ولی همین‌که آبلوموف حرکتی می‌کرد یا اسب سمی بر زمین می‌کوفت جست و خیزش در انتهای زنجیر شدت می‌گرفت و پارسش پیوسته می‌شد.

در آن سوی پرچین، سمت راست زمینی بود سبزی‌کاری که معلوم نبود پایانش کجاست و در آن کلم کاشته بودند و در سمت چپ چند درخت و آلاچیق چوبی سبز رنگی دیده می‌شد.

پیرزن پرسید:

ــ حالا حتماً با آگافیا ماتوی‌یونا کار دارید؟ آخر چه کارش دارید؟

ــ به خانم صاحب‌خانه بگو می‌خواهم او را ببینم. من اینجا یک آپارتمان اجاره کرده‌ام...

ــ آها، پس شما مستأجر تازه‌اید. آشنای میخی آندره‌ایچ... اینجا باشید بروم صدایش کنم.

در را باز کرد و چند سر از پشت آن عقب رفتند و شتابان در اتاق پنهان شدند.

آبلوموف در همین فرصت کوتاه توانست زن سربرهنه‌ای را ببیند که گردن و آرنج‌هایش عریان بودند. زن اندامی فربه و پوستی سفید داشت و از این‌که بیگانه‌ای او را دیده است می‌خندید. او نیز شتابان از پشت در دور شد.

پیرزن برگشت و گفت:

ــ بفرمایید تو...

و او را از دهلیز کوچکی به اتاق نسبتاً بزرگی هدایت کرد و افزود:

ــ خانم الان می‌آید...

آبلوموف به در و دیوار اتاق نگاه‌کنان در دل گفت: «این سگ هم که دست‌بردار نیست.»

ناگهان نگاهش بر اشیایی آشنا افتاد. اتاق پر بود از اموال و اثاث خودش. میزها پوشیده از گرد و خاک و صندلی‌ها روی تختخواب انباشته، تشک‌ها و ظرف‌ها و اشکاف‌ها بی‌نظم همه‌جا پراکنده.

گفت:

ــ این چه وضعی است؟ نه چیزها را مرتب چیده‌اند نه نظافتی کرده‌اند. چه کثافتی، چه بلبشویی!

ناگهان از پشت سرش نالهٔ لولای در بلند شد و همان زنی که او لحظه‌ای پیش دیده بود و گردن و آرنج‌های عریان داشت وارد شد.

نزدیک سی سالش می‌شد. پوست صورتش بسیار سفید بود و چهرهٔ چاقی داشت به طوری که گفتی سرخی خون نمی‌توانست خود را به زیر پوست گونه‌هایش برساند. تقریباً ابرویی بالای چشمانش نداشت. به جای آن دو خط اندکی برجسته و براق بود که جای جای موهایی طلایی بر آنها دیده می‌شد. چشمانش خاکستری رنگ بود و مثل باقی اسباب صورتش از سادگی بسیارش حکایت می‌کرد. دست‌هایش سفید اما زبر بود و رگ‌های آبی‌رنگ درشت برجسته و پرگره‌ای بر آنها نمایان بود.

پیرهنش اندامش را قالب کرده بود. پیدا بود که برای بزرگ نمایاندن

سرین و باریک جلوه دادن کمر به هیچ تدبیری دست نزده و حتی دامنی اضافی نپوشیده است. چنان‌که بالاتنه‌اش، هنگامی که شالی بر دوش نینداخته بود، حتی با لباس و بی‌آن‌که نیازی به عریان ساختن و آزردن آزرم او باشد می‌توانست برای نقاش یا پیکرتراشی سرمشق سینه‌ای تندرست و نیرومند باشد. پیرهنش در مقایسه با شال زیبایی که بر دوش انداخته و کلاه سبک زیبایی که بر سر نهاده بود کهنه و فرسوده می‌نمود.

انتظار مهمانی نداشته بود و چون آبلوموف خواسته بود که او را ببیند شال روزهای یکشنبه‌اش را روی همان پیرهن خانگی همه روزی‌اش بر دوش افکنده و کلاه سبکی بر سر نهاده بود. با کم‌رویی وارد شد و برابر او ایستاد و با خجالت به او نگاه می‌کرد.

آبلوموف از جا برخاست و پیش او کرنش کرد.

پرسید:

ـ افتخار زیارت خانم پشنیتسینا را دارم، این‌طور نیست؟

زن جواب داد:

ـ بله، قربان...

و با تردید گفت:

ـ ولی شما حتماً با برادرم جانم کار دارید! ایشان اداره هستند و زودتر از ساعت پنج نمی‌آیند.

وقتی زن، تا جایی که ممکن بود دور از او، روی کاناپه نشست و سر به زیر انداخت و به دو انتهای شالش، که تا کف اتاق می‌رسید چشم دوخت و حتی دست‌هایش را زیر شالش پنهان کرد، آبلوموف گفت:

ـ نه، بعکس خانم، می‌خواستم شما را ببینم. من از شما آپارتمانی اجاره کرده‌ام. ولی حالا وضعی پیش آمده است که مجبورم در قسمت دیگری از شهر آپارتمانی پیدا کنم. اینست که آمده‌ام با شما صحبت کنم و...

زن، در فکر فرو رفته مثل منگ‌ها به او گوش می‌داد.

عاقبت گفت:

ــ برادر جان حالا منزل نیستند.

آبلوموف گفت:

ــ ولی مگر خانه مال شما نیست؟

زن به اختصار گفت:

ــ چرا!

ــ به همین علت فکر کردم که خودتان می‌توانید تصمیم بگیرید که...

زن اول بار نگاهی به آبلوموف انداخت و بلافاصله سر به زیر افکند و با لحنی بی‌زنگ احساس گفت:

ــ ولی آخر برادر جان منزل نیستید. این کارها همه با ایشان است.

آبلوموف با بزرگ‌منشی در دل گفت: «چهرهٔ ساده‌ای دارد اما چه مطبوع است! باید زن خوبی باشد. در این هنگام سر دخترکی از لای در بیرون آمد. آگافیا ماتوی‌یونا زیر چشمی نگاهی به او انداخت و به تهدید با سر اشاره‌ای کرد و دخترک فوراً ناپدید شد.»

ــ برادرتان کجا کار می‌کنند؟

ــ اداره!

ــ کدام اداره؟

ــ آنجا که اسم رعیت‌ها را ثبت می‌کنند. اسمش را نمی‌دانم.

خندهٔ ساده‌لوحانه‌ای بر لب‌های زن ظاهر شد. اما چهره‌اش بلافاصله به همان حالت عادی‌اش بازگشت.

آبلوموف پرسید:

ــ لابد با برادرتان تنها در این خانه زندگی نمی‌کنید.

زن با میل شروع به پرحرفی کرد و سیمایش جان گرفت. گفت:

ــ نه، دو بچه‌ام که از مرحوم شوهرم دارم با ما هستند. پسرم هفت سالش است و دخترم پنج سالش. مادربزرگ هم با ماست، که مریض است، زمین‌گیر است. فقط برای کلیسا از خانه بیرون می‌رود. آن وقت‌ها همراه آکولینا بازار هم می‌رفت، اما از پارسال، عید سن نیکلا دیگر به

بازار هم نمی‌رود. پاهایش ورم کرده. در کلیسا هم بیشتر روی یک پله می‌نشیند. همین. بعضی وقت‌ها خواهر شوهرم هم به دیدن ما مـی‌آید و میخی آندره‌ایچ هم همین‌طور.

آبلوموف پرسید:

ــ میخی آندره‌ایچ خیلی اینجا می‌آید؟

ــ بله، بعضی وقت‌ها یک مـاه ایـنجا مـی‌ماند. دوست بـرادرم است. همیشه با همند...

ذخیرهٔ فکرها و حرف‌هایش را که تمام کرد ساکت ماند.

آبلوموف گفت:

ــ اینجا چه ساکت است! اگر پارس سگ نبود آدم خیال می‌کرد هیچ تنابنده‌ای اینجا نیست.

زن در جواب تبسمی کرد.

آبلوموف پرسید:

ــ شما خیلی از خانه بیرون می‌روید؟

ــ تابستان‌ها گاهی می‌رویم. چند وقت پیش بود که عید ایلیای قدیس به کارخانهٔ باروت‌سازی رفتیم.

آبلوموف که از لای روسری بازماندهٔ زن به سـینهٔ سـفت و هـمچون بالشِ روی کاناپه برآمدهٔ او که هرگز هیجانی آن را به تلاطم نـمی‌آورد نگاه می‌کرد پرسید:

ــ خیلی شلوغ بود؟

ــ نه، امسال جمعیت زیاد نبود. از صبح باران می‌آمد. بعد هوا صاف و آفتابی شد. اگر باران نیاید خیلی شلوغ می‌شود.

ــ دیگر کجا می‌روید؟

ــ ما خیلی کم جایی می‌رویم. برادر جانم با میخی آندره‌ایـچ اغـلب می‌روند کوی ماهیگیران و سوپ ماهی می‌پزند. ولی مـا هـمیشه خـانه می‌مانیم.

ــ جدی همه‌اش در خانه می‌مانید؟

ــ خدا شاهد است دروغ نمی‌گویم. پارسال رفتیم کالپینو[۱]. یا بعضی وقت‌ها می‌رویم جنگل. بیست و چهارم ژوئن جشن برادرجان است. ناهار مهمان می‌آید. همه کارمندان اداره.

ــ هیچ وقت مهمانی نمی‌روید؟

ــ برادر جان می‌روند. ولی من و بچه‌ها فقط یکشنبهٔ پاک و نوئل می‌رویم منزل پدر و مادر مرحوم شوهرم.

دیگر حرفی نداشتند بزنند.

آبلوموف پرسید:

ــ اینجا گل زیاد می‌بینم. شما گل خیلی دوست دارید؟

زن خندید. گفت:

ــ نه، ما فرصت گلبازی نداریم. بچه‌ها با آکولینا رفته بودند باغ کنت. باغبان به آنها گل داده بود. اما شمعدانی‌ها و همیشه‌بهارها مال وقتی است که شوهرم زنده بود.

در این هنگام آکولینا شتابان به اتاق وارد شد. خروس بزرگی را که بال می‌زند و جنجالی به پا کرده بود در بغل داشت.

پرسید:

ــ آگافیا ماتوی‌یونا، مرغی آمده، همین را باید بدهم؟

خانم از آبلوموف خجالت کشید و به او تشر زد که:

ــ برو گم شو، نفهم! مگر نمی‌بینی مهمان آمده؟

آکولینا پاهای خروس را در دست گرفت، چنان‌که سرش آویخته ماند و گفت:

ــ فقط می‌خواستم بپرسم. می‌گوید هفتاد کاپک.

آگافیا ماتوی‌یونا باز تشر زد که:

ــ گفتم برو توی آشپزخانه!

---

۱. Kalpino: در آن زمان روستایی بوده است نزدیک پترزبورگ. ـم.

سپس شتابان افزود:

ــ نه، این را نده. آن خروس خاکستری خط‌مخالی را بش بده.

و خود خجالت‌زده دست‌هایش را زیر شال پنهان کرد و سر فروانداخت.

آبلوموف گفت:

ــ دردسرهای خانه‌داری است دیگر.

زن با نگاهی بی‌پرواتر به آبلوموف نگریست و گفت:

ــ بله، ما اینجا مرغ زیاد داریم. همسایه‌ها و خانه‌های ییلاقی این دور و بر و خانهٔ کنت تخم‌مرغ و جوجه‌هاشان را از ما می‌خرند.

چهره‌اش هم حالتی جدی و دل‌مشغول اختیار کرده بود. وقتی در خصوص مسائلی حرف می‌زد که به حوزهٔ صلاحیت‌اش مربوط می‌شد، حتی حالت منگی چهره و ماتی نگاهش از میان می‌رفت. به پرسش‌هایی که به موضوع‌های عملی و مأنوس او مربوط نمی‌شد با لبخندی خاموش پاسخ می‌داد.

آبلوموف اثاث برهم انباشتهٔ خود را نشان داد و گفت:

ــ خوب بود دستور می‌دادید اینها را کمی مرتب کنند.

زن او را با نگاهی بی‌پروا نگریست و حرفش را برید که:

ــ می‌خواستیم همین کار را بکنیم. ولی برادر جان نگذاشتند. گفتند: «کسی چه می‌داند توی این میزها و اشکاف‌ها چه گذاشته. خدانکرده چیزی گم‌وگور می‌شود یقهٔ ما را می‌گیرند.»

این را که گفت خندید.

آبلوموف گفت:

ــ برادر شما چقدر محتاط است.

زن دوباره خندید و باز حالت عادی خود را اختیار کرد.

خنده‌اش بیشتر پرده‌ای بود تا او پریشانی خود را هنگامی که نمی‌دانست چه باید بگوید یا بکند پشت آن پنهان دارد.

آبلوموف گفت:

ــ من فرصت ندارم تا آمدن برادرتان منتظر بمانم. خواهش می‌کنم به او بگویید که من به علت بعضی پیشامدها دیگر احتیاجی بـه آپـارتمان ندارم و از او خواهش می‌کنم که مستأجر دیگری برای آپـارتمان پـیدا کند. من هم به سهم خود سعی می‌کنم کسی را برایش پیدا کنم.

زن مثل بچه‌ها مدام پلک برهم زنان به حرف‌های او گوش می‌کرد.

ــ راجع به اجاره‌نامه هم زحمت بکشید به او بگویید که...

زن تکرار کرد:

ــ ولی آخر ایشان نیستند. شما بهتر است فردا دوباره بیایید. شنبه است و برادرجان اداره نمی‌روند...

آبلوموف عذر آورد که:

ــ من خیلی گرفتارم. یک دقیقه آزاد نیستم... شما فقط لطف کنید و به او بگویید که از پیش‌قسطی که داده‌ام صرف‌نظر می‌کنم و مستأجری هم برای خانه پیدا می‌کنم...

زن با لحنی یکسان تکرار کرد:

ــ آخر برادر جان منزل نیستند. نمی‌دانم چرا نمی‌آیند...

و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

ــ همیشه از زیر پنجره رد می‌شوند. وقتی می‌آیند از اینجا پیدایند. ولی هنوز نیامده‌اند.

ــ خوب، پس من می‌روم...

زن از جا برخاست و پرسید:

ــ وقتی برادر جان آمدند چه بگوییم؟ شما کی می‌آیید؟

آبلوموف گفت:

ــ همین را که از شما خواهش کردم به او بگویید. بفرمایید بـه عـلت بعضی پیشامدها...

زن تکرار کرد:

ــ شما بهتر است فردا خودتان بیایید و به او بگویید.

ــ من فردا وقت ندارم...

ــ خوب، پس‌فردا بیایید. روز یکشنبه، بعد از کلیسا ودکا و مخلفات هم هست، میخی آندره‌ایچ هم می‌آیند...

آبلوموف پرسید:

ــ عجب! میخی آندره‌ایچ هم می‌آید؟

ــ خدا شاهد است می‌آید...

آبلوموف با بی‌حوصلگی عذر آورد که:

ــ نه، پس‌فردا هم نمی‌توانم بیایم.

زن گفت:

ــ خوب، هفتهٔ آینده بفرمایید... کی تشریف می‌آورید اینجا بنشینید؟ تا بگویم کف اتاق‌ها را بشویند و گردگیری کنند.

ــ من نمی‌آیم اینجا بنشینیم...

ــ چطور نمی‌آیید؟ پس اثاثتان را کجا بگذاریم؟

آبلوموف که نگاهش را از سینهٔ زن برنمی‌داشت کلماتش را با فاصله و تأکید تکرارکنان گفت:

ــ شما لطفاً به برادرتان بگویید که به علت پیشامدهایی که...

زن به آن سوی پرچینی که حیاط را از کوچه جدا می‌کرد نگاه‌کنان مثل پیش تکرار کرد:

ــ امروز چقدر دیر کرده‌اند! هیچ پیداشان نیست. من صدای پاشان را هم نمی‌شنوم. هرکس بیاید صدای پایش روی چوب‌فرش شنیده می‌شود. ولی کسی از اینجا رد نمی‌شود.

آبلوموف از او خداحافظی کرد و به جانب در روان گفت:

ــ خوب، پس آنچه از شما خواستم برای ایشان می‌گویید؟

صاحب‌خانه با تشویشی که با آرامش عادی‌اش سازگاری نداشت گفت:

ــ تا نیم‌ساعت دیگر خودشان می‌آیند...

و مثل این بود که می‌خواست با صدایش او را نگه دارد.

آبلوموف در را بازکنان گفت:

ــ نه، من بیش از این نمی‌توانم بمانم.

سگ به دیدن او روی پله‌ها باز بنای پارس گذاشت و به سوی او خیز برمی‌داشت و دوباره می‌خواست زنجیر پاره کند. درشکه‌چی، که سر بر دست و آرنج بر زانو نهاده چرت می‌زد، اسب‌ها را واپس راند. مرغ‌ها دوباره وحشت‌زده به هر سو گریختند و باز چند سر پشت پنجره‌ها پیدا شد.

وقتی آبلوموف در درشکه جای گرفت صاحب‌خانه نگران گفت:

ــ خوب، من به برادر جان می‌گویم که شما آمده بودید.

ــ بله، و بگویید که من به علت پیشامدهایی نمی‌توانم آپارتمان را برای خودم نگه دارم و آن را به مستأجر دیگری منتقل خواهم کرد یا... اگر او خود در فکر مستأجر دیگری باشد...

زن، که با حواس‌پرتی به حرف‌های او گوش می‌داد، تکرار کرد:

ــ هر روز این وقت برگشته بودند... به ایشان می‌گویم که شما آمده بودید او را ببینید.

آبلوموف گفت:

ــ بله... یکی از همین روزها سری می‌زنم...

درشکه از حیاط خارج شد و روی ناهمواری‌های کوچهٔ نامفروش تکان‌تکان خوران دور شد و پارس سگ بدرقه‌اش کرد.

در ته کوچه مردی میان‌سال پیدا شد که گرچه هوا گرم و خشک بود پالتو نیم‌داری به تن و گالش‌های لاستیکی به پا کرده بود. بستهٔ بزرگی پرونده زیر بغل گرفته بود و عصای کلفت و زمختی در دست داشت.

تند راه می‌رفت و ضمن راه به هر طرف نگاه می‌کرد و چنان قدم برمی‌داشت که گفتی می‌خواهد چوب‌فرش کف پیاده‌رو را زیر پاشنه له

کند. آبلوموف با نگاه او را دنبال کرد و دید که به دروازهٔ خانه خانم پشنیتسینا وارد شد. با خود گفت: «لابد برادر جانش است که آمده. مرده‌شویش ببرد، حالا اگر مانده بودم یک ساعت حرف می‌زد و من گرسنه‌ام و هوا گرم است و الگا هم منتظر است... باشد برای وقت دیگر...»

به درشکه‌چی دستور داد:

ــ تندتر برو...

به اطراف، به حصارهای دو طرف کوچه نگاه‌کنان به یاد آورد که باید دوباره به جستجوی آپارتمانی برود و در خیابان مارسکایا یا کانیوشنایا جایی پیدا کند. اما تصمیم گرفت که این کار را برای بار دیگر بگذارد.

ــ عجله کن. زودتر...

۳

اواخر ماه اوت بارندگی شروع شد و دودکش ویلاهایی که بخاری داشتند شروع کردند دود بیرون دادن و ساکنان ویلاهای بی‌بخاری شال به سر و صورت خود می‌پیچیدند و رفته رفته ویلاها را خالی می‌کردند.

آبلوموف دیگر به شهر نمی‌رفت. یک روز صبح دید که اثاث خانهٔ ایلینسکی را با ارابه یا پیاده از پای پنجره‌اش می‌برند. هرچند اکنون دیگر اسباب‌کشی کردن و هرجا که پیش آمد سر پا غذا خوردن و از خواب بعدازظهر چشم پوشیدن در نظرش کاری نبود که جسارت بسیار بخواهد به راستی نمی‌دانست که شب کجا آرامشی بجوید.

تنها ماندن و پارک و جنگل را خالی یافتن و پنجره‌پوش‌های اتاق الگا را بسته دیدن برایش به راستی غیرممکن بود.

اتاق‌های خالی ماندهٔ خانهٔ الگا را گشت و تمام پارک را از زیر پا گذراند و از تپه فرود آمد و دلش به تلخی تنگ بود.

به زاخار و آنی‌سیا دستور داد که به آپارتمان حومهٔ ویبورگ بروند زیرا تصمیم گرفته بود تا وقتی که آپارتمان دیگری پیدا نکرده است همانجا بماند. خود به شهر رفت و با عجله در کافه‌ای غذا خورد و عصر به خانهٔ الگا رفت و تا شب در کنار او ماند.

اما شب‌های پائیز در شهر به هیچ روی به روزهای دراز و روشنی که در پارک و جنگل سپری می‌شد شباهت نداشت. اینجا دیگر ابداً نمی‌توانست الگا را روزی سه بار ببیند. دیگر کاتیا نمی‌توانست شتابان به خانهٔ او بیاید و پیغامی بیاورد و او نمی‌توانست زاخار را پنج ورست به شهر بفرستد تا یادداشتی را به الگا برساند. مثل این بود که این شعر

تابستانی شکوفای عشق در نیمه راه متوقف شده باشد و با رخوت پیش رود و جان‌مایه‌اش کافی نباشد.

آن دو گاهی نیم ساعتی خاموش می‌ماندند. الگا سر به کار خود گرم می‌داشت و دانه‌های گلدوزی‌اش را با سوزن می‌شمرد و آبلوموف در آشوب پرابهام افکار خود غوطه‌ور بود و در آینده‌ای بسیار دور به سر می‌برد.

فقط گهگاه چشم به الگا می‌دوخت و از شور عشق می‌لرزید، یا الگا نگاهی گذرا به او می‌انداخت و پرتو تسلیمی پرمهر و شیرین‌کامی خاموشی می‌دید و با لبخندی دل او را می‌نواخت.

سه روز پیاپی به بهانهٔ این‌که هنوز در خانه‌اش درست مستقر نشده است و در همان هفته به خانهٔ دیگری نقل مکان خواهد کرد، و به این دلیل در آپارتمان جدیدش زندگی موقتی دارد، ناهار را در خانهٔ الگا خورد.

اما روز چهارم روی آن را که به آنجا برود نداشت و پس از آن‌که مدتی در اطراف خانهٔ پرسه زد آه‌کشان بازگشت.

روز پنجم الگا و خاله‌اش ناهار در خانه نبودند.

روز ششم الگا به او گفت که به فلان مغازه برود زیرا خود آنجا کاری دارد و او (یعنی آبلوموف) می‌تواند تا خانه پیاده همراهی‌اش کند و کالسکه‌شان آهسته آنها را دنبال خواهد کرد.

اینها همه ناخوشایند بود. هر یک از آنها به آشنایانی برمی‌خوردند. سلام و تعارف می‌کردند و با بعضی به گفت‌وگو می‌ایستادند.

آبلوموف که از این وضع ناگوار و از ترس عرق می‌ریخت می‌گفت:

ــ وای خدایا، چه عذابی!

خاله خانم نیز با چشمان درشت و خسته‌اش به او نگاه می‌کرد و در عین اندیشناکی الکلش را می‌بویید، گفتی سردردش به علت حضور اوست و تازه راهش چه دور بود. از حومهٔ ویبورگ به شهر و شب دوباره همین راه تا خانه. سه ساعت!

آبلوموف اصرار می‌کرد:

ــ بگذار به خاله خانم بگوییم. آن وقت می‌توانم از صبح در خانهٔ شما باشم و هیچ کس عیبی در این کار نمی‌بیند...

الگا می‌پرسید:

ــ عدلیه رفتی؟

شیطان به جلدش می‌رفت که بگوید: «بله، رفتم و همه کارها را صورت داده‌ام!» اما می‌دانست که نگاه موشکاف الگا فوراً دروغ را در سیمای او خواهد خواند و در جواب فقط آه می‌کشید.

می‌گفت:

ــ آخ اگر می‌دانستی که تحمل این وضع چه دشوار است!

الگا بی‌آن‌که نگاهش را به روی او بلند کند می‌پرسید:

ــ با برادر صاحب‌خانه حرف زدی؟ آپارتمان پیدا کردی؟

آبلوموف می‌گفت:

ــ او صبح‌ها هیچ وقت خانه نیست و شب‌ها من همیشه اینجایم.

و خوشحال بود از این‌که بهانه‌اش پذیرفتنی است.

اینجا الگا بود که آه می‌کشید اما چیزی نمی‌گفت.

آبلوموف می‌کوشید که او را آرام کند و می‌گفت:

ــ فردا حتماً با برادرش حرف می‌زنم. فردا یکشنبه است و اداره تعطیل است.

الگا اندیشناک گفت:

ــ تا وقتی این مسائل حل نشده نمی‌توانیم با خاله خانم حرف بزنیم و ملاقات‌های ما باید کمتر بشود.

آبلوموف ترسان جواب داد:

ــ بله، بله، حق با تو است.

الگا چاره‌ای اندیشید که:

ــ یکشنبه‌ها که روز پذیرایی ماست ناهار بیا اینجا... یک روز دیگر

هم تنها بیا، بگوییم چهارشنبه‌ها. از این دو روز که بگذریم می‌توانیم در تئاتر همدیگر را ببینیم. به تو خبر می‌دهم که چه روزی می‌رویم و تو هم بیا!

آبلوموف از این‌که الگا مسئولیت ترتیب دادن دیدارهاشان را به عهده گرفت خوشحال شد و گفت:

ــ بله، درست است.

الگا ادامه داد:

ــ اگر هم روزی هوا خوب بود، من می‌روم به باغ تابستانی گردش، و تو هم می‌توانی بیایی آنجا و یادی از پارک خودمان می‌کنیم...

و با لحنی پراحساس تکرار کرد:

ــ بله، پارک خودمان!

آبلوموف بی‌آن‌که حرفی بزند دست او را بوسید و تا یکشنبهٔ بعد از او خداحافظی کرد. الگا او را با نگاهی اندوهناک بدرقه کرد و بعد پشت پیانو نشست و خود را در دریای آوا غوطه‌ور ساخت. دلش گریان بود و نغمه‌هایش نیز به نوحه می‌مانست. می‌خواست آواز بخواند اما گلویش باز نمی‌شد.

روز بعد آبلوموف از خواب برخاست و ردنگوت خاکستری رنگ خود را که در ییلاق می‌پوشید به تن کرد. مدت‌ها بود که با ربدوشامبر وداع کرده و گفته بود که آن را در اشکاف پنهان کنند.

زاخار مثل همیشه با سینی قهوه و نان بیسکویت تلوتلوخوران به میز نزدیک شد و آنی‌سیا که مثل همیشه مراقب او بود دنبال او سر از لای در پیش آورده بود تا اطمینان پیدا کند که شوهرش سینی را سالم به میز می‌رساند. اگر موفق می‌شد که آن را بر میز بگذارد بی‌صدا پی کار خود می‌رفت اما اگر چیزی از روی سینی فرو می‌لغزید مثل برق بیرون می‌جست و خود را به او می‌رساند تا باقی چیزها را نجات دهد. زاخار در این صورت زبان به دشنام می‌گشود، اول به چیزی که افتاده بود و بعد به زنش و آرنج خود را بالا می‌برد، به تهدید، که در سینهٔ او بکوبد.

آبلوموف پرسید:

ــ عجب قهوهٔ خوشمزه‌ای! کی درست کرده؟

زاخار جواب داد:

ــ خانم صاحب‌خانه! شش روز است که قهوه را او درست می‌کند. می‌گوید: شما زیادی کاسنی به قهوه می‌زنید و قهوه را هم نمی‌گذارید خوب دم بکشد. بگذارید من درست کنم.

آبلوموف که یک فنجان دیگر قهوه می‌ریخت گفت:

ــ عجب خوشمزه است! از او تشکر کن.

زاخار در نیم‌باز اتاق مجاور را نشان داد و گفت:

ــ بفرمایید، خودش آنجاست. انگار صندوق‌خانه و آبدارخانه‌شان اینجاست. مدام آنجا کار می‌کند. چای و قهوه و قند و ظرف‌هایش را هم اینجا می‌گذارد.

آبلوموف جز پشت صاحب‌خانه را نمی‌دید. پشت سر و گردن سفید و آرنج‌های عریانش را.

پرسید:

ــ چه می‌کند که آرنج‌هایش به این تندی می‌جنبد؟

ــ خدا می‌داند؟ انگار توری اطو می‌کند!

آبلوموف آرنج‌های او را می‌دید که به سرعت حرکت می‌کردند و بالاتنه‌اش را، که به جلو خم و دوباره راست می‌شد.

وقتی خم می‌شد پای دامنش بالا می‌رفت و دامن زیر و جوراب‌های پاکیزه و ساق‌های تپلش نمایان می‌شد.

آبلوموف با خود می‌گفت: «یک بیوهٔ کارمند بیش نیست اما آرنج‌هایش به کنتس‌ها می‌ماند. چال آرنجش حکایتی است!»

ظهر زاخار آمد و پرسید:

ــ نمی‌خواهید از پیراشکی‌هایی که صاحب‌خانه درست کرده بچشید؟ خودش گفت از شما بپرسم.

ــ امروز یکشنبه است. پیراشکی می‌پزند.

آبلوموف با بی‌اعتنایی گفت:

ــ پیراشکی‌شان به درد خودشان می‌خورد. لابد همه‌اش پیاز و هویج است.

زاخار گفت:

ــ از پیراشکی‌های خودمان که در آبلوموکا درست می‌کردند چیزی کم ندارد. مایه‌اش را با جوجه و قارچ تازه درست کرده است.

ــ خوب، پس باید خوب باشد. آشپزی‌شان را که می‌کند؟ همان پیرزن کثیف؟

زاخار با تحقیر گفت:

ــ پیرزن یعنی چه؟ اگر خانم نبود زنک عرضهٔ هم زدن خمیر ترشش را هم نداشت. آشپزی را خود خانم می‌کند. پیراشکی‌ها را او با آنی‌سیا درست کردند.

پنج دقیقه بعد آبلوموف بازوی خانم صاحب‌خانه را که از لای در پیش آمد دید که شالِ آشنا از روی آن کنار رفته و عریانش گذاشته بود. بشقابی پر از پیراشکی گرم که بخار از آن برمی‌خاست تعارف کرد.

آبلوموف بشقاب را گرفت و به نرمی گفت:

ــ یک دنیا متشکرم.

و نگاهش از لای در بر سینهٔ برجسته و شانه‌های نیم‌عریان زن خیره ماند.

در فوراً بسته شد و آبلوموف صدای خانم را شنید که می‌پرسید:

ــ ودکا میل دارید؟

آبلوموف نرمتر از پیش گفت:

ــ بی‌نهایت متشکرم. من ودکا نمی‌خورم. چه ودکایی دارید؟

صدای زن شنیده شد که گفت:

ــ ودکای خانگی است. خودمان درست کرده‌ایم. برگ انگور فرنگی هم در دیگ عرقکشی می‌جوشانیم.

ــ هنوز این جور ودکا نخورده‌ام. ممکن است کمی لطف کنید بچشم؟

بازوی عریان دوباره از لای در بیرون آمد، با بشقابی و استکانی در بشقاب. آبلوموف استکان را سر کشید و به دهانش مزه کرد.

گفت:

ــ خیلی متشکرم! خیلی خوب بود!

و سعی کرد باز از لای در نگاهی بکند، اما در بسته شد.

آبلوموف گفت:

ــ چرا خودتان را قایم می‌کنید؟ می‌خواستم سلامی بکنم و صبح بخیری بگویم.

صدای خندهٔ خانم صاحب‌خانه از پشت در شنیده شد. گفت:

ــ آخر هنوز لباسم خوب نیست. تا حالا توی آشپزخانه بودم. حالا لباس می‌پوشم. برادرجان از کلیسا می‌آیند.

آبلوموف گفت:

ــ آخ راستی گفتید برادرتان، یادم آمد. من باید با او حرف بزنم. از قول من از او خواهش کنید بیاید مرا ببیند.

ــ خوب، وقتی آمدند می‌گویم.

ــ خانهٔ شما کیست که سرفه می‌کند؟ صدای سرفهٔ خشکی می‌شنوم.

ــ مادربزرگ است. هشت سالی می‌شود که سرفه می‌کند.

در دوباره بسته شد.

آبلوموف با خود گفت: «عجب زن ساده‌ایست! کیفیت خاصی در او هست. ولی چه پاکیزه!»

آبلوموف هنوز با برادر صاحب‌خانه آشنا نشده بود. صبح زود هنوز در رختخواب بود که گاهی، و بسیار به ندرت، مردی را از پشت نرده‌های دیوار خانه می‌دید که با پروندهٔ بزرگی زیر بغل می‌رفت و در کوچه ناپدید می‌شد و عصرها هم او را می‌دید که نزدیک ساعت پنج با همان پرونده بازمی‌گشت و از پای پنجره می‌گذشت و پشت پله‌های

ورودی خانه ناپدید می‌شد. در خانه که بود صدایی از او شنیده نمی‌شد.

با این همه خاصه صبح‌ها، پیدا بود که خانه مسکون است. در آشپزخانه صدای تق‌تق کارد شنیده می‌شد. از پنجره صدای زن خدمتکار می‌آمد که در گوشه‌ای چیزی آب می‌کشید، یا سرایدار هیزم می‌شکست یا بشکه‌ای آب را روی چرخ دستی می‌آورد. از پشت دیوار صدای گریهٔ بچه‌ها یا سرفه‌های خشک و پیگیر پیرزن شنیده می‌شد.

آبلوموف چهار اتاق در اختیار داشت. یعنی تمام قسمت جلو خانه را به او داده بودند. خانم صاحب‌خانه و خانواده‌اش در دو اتاق عقبی ساکن بودند و برادرش در اتاق پاکیزه و آفتاب‌گیر طبقهٔ بالا به سر می‌برد.

پنجره‌های اتاق کار و خواب آبلوموف به حیاط باز می‌شد و اتاق نشیمن و سالن پذیرایی‌اش به سبزی‌کاری مشرف بود که سیب‌زمینی در آن کاشته شده بود. پشت پنجره‌های سالن پرده‌های چیتِ رنگ رو رفته‌ای آویخته بود.

پای دیوار صندلی‌های سادهٔ چوب گردونما ردیف شده بود و یک میز بازی پای آینه قرار داشت. گلدان‌های گل شمعدانی و مینا تنگاتنگ در پنجره‌ها چیده شده بودند و چهار قفس مرغ عشق و قناری در آنها آویخته بود.

برادر صاحب‌خانه نوک پنجه وارد شد و به سلام و تعارف آبلوموف با سه بار تعظیم پاسخ داد. دکمه‌های اونیفورم کارمندی‌اش چنان کیپ بسته شده بود که نمی‌شد تشخیص داد که زیر آن چیزی به تن دارد یا نه. کراواتش به گره‌ای ساده بسته شده و دو انتهایش زیر لباس‌اش پنهان بود.

کم و بیش چهل ساله می‌نمود. کاکلی صاف روی پیشانی‌اش پایین آمده بود و دو کپه مو نیز بر دو شقیقه‌اش دیده می‌شد که پریشان بود و به گوش‌های سگی میان‌جثه می‌مانست. نگاه چشمان خاکستری رنگش هرگز راست بر چیزی قرار نمی‌گرفت. ابتدا دزدانه نگاهکی به آن می‌انداخت و بعد نگاه به درستی به آن دوخته می‌شد.

مثل این بود که از دست‌هایش شرم داشت. هنگام صحبت مـی‌کوشید که هر دو را پشت سر پنهان کند یا یکی را لای چاک کت و دیگری را پشت سر قرار می‌داد. در اداره هروقت نامه‌ای را پیش رئیس می‌گذاشت و دربارهٔ آن توضیح می‌داد یک دست را پشت سر پنهان مـی‌کرد و بـا انگشت میانیِ دست دیگر، طوری که ناخنش زیر باشد با احتیاط بسیار سطری یا کلمه‌ای را نشان می‌داد و بعد بی‌درنگ آن دست را نیز واپس می‌کشید و پشت سر پنهان می‌کرد. علت این حال شـاید ایـن بـود کـه انگشتانش کلفت و سرخرنگ بودند و اندکی نیز می‌لرزیدند و او، البـته بحق، نمایاندن بیش از اندازهٔ آنها را ناشایست می‌شمرد.

پس از آن‌که با نگاه دو مرحله‌ای خود به آبلوموف نگریست گفت:

ــ بنده را احضار فرموده بودید؟

آبلوموف مؤدبانه گفت:

ــ بله، می‌خواستم راجع به آپارتمان بـا شـما حـرف بـزنم. بـفرمایید بنشینید.

ایوان ماتوه‌ایچ پس از آن‌که آبلوموف دو بار او را به نشستن دعـوت کرد رضایت داد و پس از آن‌که قامتش را به جلو خم کرد و دست‌هایش را در آستین پنهان ساخت نشست.

آبلوموف گفت:

ــ برای من وضعی پیش آمده است که مجبورم آپارتمان دیگری پیدا کنم و ناچارم از اینجا بروم.

ایوان ماتوه‌ایچ با سرفه‌ای در دست گلویی خراشید و بعد دست خود را به فرزی در آستین پنهان کرد و گفت:

ــ در حال حاضر مشکل است. اگر آخر تابستان فرموده بودید ممکن بود. آن وقت مشتری زیاد می‌آمد و خانه را می‌خواستند.

آبلوموف حرف او را برید که:

ــ من آمدم، ولی شما نبودید...

ــ بله، خواهرم می‌گفت. اما برای خانه خیالتان آسوده باشد. در آن راحت خواهید بود، شاید از بابت پرنده‌ها ناراحتید؟

ــ کدام پرنده‌ها؟

ــ مرغ‌ها را می‌گویم.

آبلوموف، گرچه از صبح زود قدقد مرغ‌های کرچ و جیک‌جیک جوجه‌ها را مدام زیر پنجره‌های اتاق خود می‌شنید، توجهی به آن نمی‌کرد. او پیوسته در فکر الگا بود و به آنچه در اطرافش می‌گذشت توجهی نداشت.

گفت:

ــ نه، اهمیت ندارد. من خیال کردم منظورتان قناری‌هاست. آنها از صبح شروع به خواندن می‌کنند.

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ آنها را برمی‌داریم.

آبلوموف گفت:

ــ نه، هیچ اهمیتی ندارد. من به علت پیشامدهایی که برایم کرده نمی‌توانم اینجا بمانم.

ایوان ماتوه‌ایچ جواب داد:

ــ هرجور میل شماست، ولی اگر نتوانستید مستأجری پیدا کنید تکلیف اجاره‌نامه چه می‌شود؟ حاضرید خسارت آن را بپردازید؟ به ضررتان خواهد بود.

آبلوموف پرسید:

ــ خسارت آن چقدر می‌شود؟

ــ الان خدمتتان عرض می‌کنم.

اجاره‌نامه را با چتکه‌ای آورد.

ــ خوب، عرض کنم، برای آپارتمان هشتصد روبل اسکناس منهای صد روبل پیش‌پرداخت، می‌شود هفتصد روبل.

ــ شما اجارهٔ یک سال تمام را از من مطالبه می‌کنید، حال آن‌که دو هفته هم در خانه‌تان ننشسته‌ام.

ایوان ماتوه‌ایچ به نرمی و با لحن شخصی مقید به وجدان گفت:

ــ چه می‌شود کرد؟ شرط انصاف نیست که همشیره متحمل زیان شود. او بیوهٔ بی‌چیزی است و جز همین اجاره‌خانه درآمدی ندارد. از فروش مرغ و تخم‌مرغ هم چیزکی عایدش می‌شود که لباسکی برای بچه‌هایش سرهم کند.

ــ آقا جان، خواهش می‌کنم. من کجا می‌توانم؟ انصاف بدهید. من دو هفته اینجا نمانده‌ام چطور ممکن است؟ برای چه؟

ایوان ماتوه‌ایچ دو سطر قرارداد را با انگشت میانی‌اش نشان داد و بلافاصله دستش را پس کشید و گفت:

ــ این متن قرارداد است، قربان!... لطفاً قرائت بفرمایید...

آبلوموف خواند:

ــ در صورتی که این جانب، آبلوموف، بخواهم قبل از انقضای مدت قرارداد اقدام به تخلیهٔ خانه کنم موظف خواهم بود که آن را با همین شرایط به شخص ثالثی واگذار کنم و در غیر این صورت تمام مبلغ اجاره را تا اول ژوئن سال آینده به خانم پشنیتسینا کارسازی نمایم.

گفت:

ــ آخر چطور ممکن است؟ این انصاف نیست.

ایوان ماتوه‌ایچ جواب داد:

ــ قانون است دیگر. خودتان پای آن را امضا فرموده‌اید. ملاحظه بفرمایید!

دوباره انگشت پای نوشته ظاهر و بی‌درنگ ناپدید شد.

ــ خوب، شد چقدر؟

همان انگشت مهره‌های چتکه را پس و پیش کرد و فوراً دوباره ناپدید شد و گفت:

ــ هفتصد روبل. به علاوه صد و پنجاه روبل برای اصطبل و انبار درشکه.

و باز چتکه به صدا درآمد.

آبلوموف به تندی گفت:

ــ آقا جان، خواهش می‌کنم، من اسبم کجا بود، درشکه ندارم. اصطبل و انبار می‌خواهم چه کنم؟

ایوان ماتوه‌ایچ با انگشتش سطری از اجاره‌نامه را نشان داد و گفت:

ــ قرارداد است قربان. میخی آندره‌ایچ گفت کالسکه خواهید داشت.

آبلوموف با خشم گفت:

ــ میخی آندره‌ایچ برای خودش گفت. این قرارداد را بدهید ببینم.

ایوان ماتوه‌ایچ قرارداد را برداشت و به نرمی گفت:

ــ البته بفرمایید قربان. این نسخهٔ شما! نسخهٔ اصلی متعلق به همشیره است.

و به خواندن ادامه داد:

ــ به علاوه بابت باغ سبزی و محصولات آن یعنی کلم و شلغم و سبزی‌های دیگر برای یک نفر تقریباً دویست و پنجاه روبل...

و می‌خواست مهره‌های چتکه را به صدا درآورد که آبلوموف تند شد که:

ــ باغ سبزی دیگر چیست؟ کدام کلم؟ من اصلاً نمی‌فهمم شما از جان من چه می‌خواهید!

ــ این عین اجاره‌نامه است. میخی آندره‌ایچ گفت که شما خانه را با باغ اجاره می‌کنید.

آبلوموف از جا برخاست و با خشم گفت:

ــ عجب حکایتی است! شما برای غذای من هم بی‌اجازهٔ من تصمیم می‌گیرید؟ من نه کلمتان را می‌خواهم نه شغلمتان را.

ایوان ماتوه‌ایچ نیز از جا برخاست و گفت:

ــ هرگز جسارت نمی‌کنم. بی‌اجازه چرا؟ این امضای خودتان است.

دوباره انگشت کلفتش لرزان روی امضا قرار گرفت و تمام کـاغذ در دستش به لرزه درآمد.

آبلوموف با بی‌صبری پرسید:

ــ خوب، حالا روی هم چقدر می‌شود؟

ــ بابت نقاشی سقف اتاق‌ها و درها و تعمیر پنجره‌های آشـپزخـانه و تعویض چفت درها روی هم صد و پنجاه روبل و هشت کاپک.

آبلوموف با حیرت گفت:

ــ چطور؟ این هزینه‌ها را هم من باید بپردازم؟ این خرج‌ها همیشه با صاحب‌خانه است. چه کسی در خانه‌ای که تعمیر نشده باشد می‌نشیند؟

ایوان ماتوه‌ایچ از دور با انگشت سطری را روی اجاره‌نامه نشان داد و گفت:

ــ در اجاره‌نامه ذکر شده که این هزینه‌ها را هم شما تقبل می‌کنید.

هر دو دست را با اجاره‌نامه پشت سر مخفی کرد و به نرمی افزود:

ــ جناب عالی روی هم هزار و سیصد روبل و بیست و هشت کاپک به همشیره بدهکارید.

آبلوموف در اتاق قدم‌زنان گفت:

ــ از کجا بیاورم؟ من این قدر پول ندارم. مـن کـلم و شـلغم شـما را می‌خواهم چه کنم؟

ایوان ماتوه‌ایچ با ملایمت گفت:

ــ هرطور میل مبارک است. ولی خیالتان آسوده بـاشد. ایـنجا راحت خواهید بود. برای پول ناراحت نباشید. همشیره صبر می‌کند.

ــ آخر نمی‌شود. من نمی‌توانم. می‌شنوید؟ برای من وضعی پیش آمده که...

ایوان ماتوه‌ایچ به اطاعت سر به زیر انداخت و یک قدم واپس رفت و گفت:

ــ هرجور میل مبارک است.

آبلوموف سری به او تکان داد و گفت:
ــ خوب، باید فکر کنم. باید خانه را واگذار کنم.
ایوان ماتوه‌ایچ گفت:
ــ قدری مشکل است، قربان. ولی هرجور میل مبارک است!
و سه بار تعظیم کرد و رفت.
آبلوموف کیف پولش را بیرون آورد و موجودی پول خود را شمرد. دار و ندارش سیصد و پنج روبل بود. از وحشت برجا خشک شد.
حیرت‌زده و تقریباً با وحشت با خود گفت: «آخر من پول‌هایم را چه کرده‌ام؟ اول تابستان هزار و دویست روبل از ده برایم رسید. حالا سیصد روبل بیشتر ندارم.»
شروع کردن حساب کردن. کوشید تا خرج‌هایی را که کرده بود به یاد آورد. بیش از دویست و پنجاه روبل به یاد نیاورد.
با خود گفت: «آخر این پول‌ها چه شده؟»
ــ زاخار، زاخار...
ــ چه فرمایشی دارید؟
ــ پول‌هامان چه شده؟ دیگر پولی برایمان نمانده!
زاخار جیب‌هایش را گشت و یک سکهٔ نیم‌روبلی و یک ده کاپکی درآورد و روی میز گذاشت و گفت:
ــ بفرمایید. این باقی پول اسباب‌کشی است که یادم رفته بود پس بدهم.
ــ پول سیاه می‌خواهم چه کنم؟ بگو ببینم هشتصد روبل چه شد؟
ــ من از کجا بدانم؟ مگر من می‌دانم شما پولتان را کجا خرج می‌کنید؟ من چه می‌دانم به درشکه‌چی‌ها چقدر پول می‌دهید؟
آبلوموف نگاهی به او کرد و گفت:
ــ راست می‌گویی کرایهٔ درشکه زیاد داده‌ام. یادت نیست در ییلاق که بودیم چقدر پول درشکه دادیم؟

زاخار جواب داد:

ـ از کجا یادم باشد؟ یک دفعه گفتید سی روبل بدهم به درشکه‌چی. همین یادم هست.

آبلوموف به سرزنش گفت:

ـ چه می‌شد که یادداشت کنی؟ این هم از بلای بی‌سوادی! زاخار چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: یک عمر بی‌سواد زندگی کرده‌ام و شکر خدا وضعم از باسوادها بدتر نیست.

آبلوموف در دل گفت: «شتولتس راست می‌گوید که باید در روستا مدرسه درست کرد.»

زاخار ادامه داد:

ـ میان آدم‌های خانهٔ ایلینسکی یکی بود که می‌گفتند باسواد است. ظرف‌های نقره‌شان را از بوفه می‌دزدید.

آبلوموف از سر ترس به او حق داد و با خود گفت: «بفرمایید. فی‌الواقع این‌جور باسوادها همه پای اخلاقشان می‌لنگد. همه‌اش در کافه‌ها پلاسند و آکوردئون و این حرف‌ها... نه، حالا هنوز وقت تأسیس مدرسه در دهات نیست.»

پرسید:

ـ خوب، دیگر چه خرجی کرده‌ایم؟

ـ من چه می‌دانم؟... بیا، در ییلاق که بودیم به میخی آندره‌ایچ هم پول دادید...

آبلوموف از به یاد آوردن این خرج خوشحال شد و گفت:

ـ هان، راست می‌گویی. پس آنجا سی روبل به درشکه‌چی دادیم و اینجا بیست و پنج روبل به تارانتیف... دیگر چه؟

آبلوموف نگاهی پرسان و اندیشناک به زاخار انداخت و زاخار عبوس چپ‌چپ به او نگاه می‌کرد.

آبلوموف پرسید:

ــ آنی‌سیا یادش نیست؟

زاخار با تحقیر گفت:

ــ آن ضعیفه چه می‌فهمد؟ زن عقلش کجا بود که این چیزها یادش باشد!

آبلوموف افسرده گفت:

ــ هیچ یادم نمی‌آید. دزد نیامده باشد؟

زاخار گفت:

ــ دزد اگر آمده بود هرچه بود می‌برد.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

آبلوموف در صندلی دسته‌دار خود نشست در فکر فرو رفت. با خود می‌گفت: «پول از کجا بیاورم؟ کی از ده پول می‌رسد و تازه چقدر؟» عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست.

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت دو بود. آن روز روزی بود که بایست ناهار آنجا باشد. خلقش رفته رفته بجا آمد. گفت درشکه صدا کنند و به خیابان موریسکایا رفت.

۴

برای الگا نقل کرد که با برادر صاحب‌خانه‌اش حرف زده است و شتابان از خود درآورد که امیدوار است ظرف همان هفته خانه را به مستأجر دیگری منتقل کند.

الگا با خاله‌اش بیرون رفت تا پیش از ناهار از کسی دیداری کنند و او نیز تا بازگشت آنها بیرون رفت تا شاید در آن اطراف آپارتمانی پیدا کند. دو جا را دید. در یک عمارت آپارتمانی چهار اتاقه دید که اجاره‌اش چهل هزار روبل کاغذی بود و در دیگری آپارتمانی پنج اتاقه، به کرایهٔ شش هزار روبل.

گفت: «وحشتناک است! وحشتناک!» و هربار گوش‌هایش را گرفته از سرایدارها که حیرت‌زده نگاهش می‌کردند گریخته بود. به قدری وحشت کرده بود که چون خواست هزار و چند روبلی را که بایست به خانم پشینیتسا بپردازد به این مبالغ بیفزاید نتوانست حاصل جمع را به دست آورد و فقط قدم تند کرد تا هرچه زودتر خود را به الگا برساند.

در خانهٔ الگا مهمان فراوان بود و الگا به هیجان آمده بود و حرف می‌زد و آواز می‌خواند و مجلس می‌آراست و از شور شعله‌ور بود. فقط آبلوموف بود که مانند منگ‌ها گوش می‌داد، غافل از این‌که الگا فقط برای او حرف می‌زد و آواز می‌خواند تا او آن‌طور با لب‌های آویخته و پلک‌های فروافتاده ننشیند بلکه او نیز به گفتار آید و دلش ترانه‌خوان شود.

الگا گفت:

ـ فردا شب بیا تئاتر. یک لژ گرفته‌ایم.

آبلوموف با خود گفت: «و نصف شب راه به این دوری را با این گل و شل به خانه برگردم!» اما بدیدن نگاه او لبخندش را با لبخند رضا پاسخ داد.

الگا گفت:

ـ برای چند هفته‌ای یک کجا برای خودت بگیر. چون هفتهٔ آینده خانواده مایوسکی می‌آیند اینجا و خاله جان آنها را به لژمان دعوت کرده.

در چشمان او نگاه می‌کرد و منتظر بود که در آنها شادمانی بخواند و آبلوموف وحشت‌زده در دل می‌گفت: «خدایا، دارایی من سیصد روبل بیشتر نیست.»

ـ از بارون خواهش کن. او همه را می‌شناسد. فردا کسی را می‌فرستد تا جایی برایت بگیرد.

الگا باز لبخند زد و او نیز به دیدن لبخند او تبسمی کرد و همان‌طور به روی او خندان از بارون خواهش کرد و بارون نیز با لبخندی قبول کرد که کسی را برای گرفتن جا بفرستد.

الگا به او گفت:

ـ تو حالا باید به یک صندلی عادی اکتفا کنی. اما وقتی ترتیب کارهایت را دادی رسماً حق خواهی داشت که در لژ ما جایی برای خودت داشته باشی.

چهرهٔ الگا یکپارچه لبخند شد. مثل وقتی که به راستی شیرین‌کام بود.

وای که هربار الگا پرده را اندکی از روی آیندهٔ دور اما فریبا، که گفتی همه گل و شادی بود کنار می‌زد، نسیم سعادتی وصف‌ناپذیر آبلوموف را مست می‌کرد.

آبلوموف مشکل مالی خود را نیز از یاد برد. اما صبح روز بعد، هنگامی که برادر صاحب‌خانه را که با پرونده‌اش به سرعت از زیر پنجرهٔ او می‌گذشت دید به یاد وکالت‌نامه‌اش افتاد و از ایوان ماتوه‌ایچ خواهش کرد که آن را در عدلیه به گواهی برساند. ایوان ماتوه‌ایچ وکالت‌نامه را خواند و گفت که فقط یک نکتهٔ مبهم در آن هست و برطرف کردن آن را خود به عهده گرفت.

وکالت‌نامه از نو تنظیم شد و به گواهی رسید و به پست داده شد. آبلوموف پیروزمندانه این خبر را به الگا داد و برای مدتی دراز آرام یافت.

خوشحال بود از این‌که تا رسیدن جواب نامه نیازی نخواهد بود که به جست‌وجوی آپارتمان برود و مجبور نیست اجارهٔ گران بپردازد.

با خود می‌گفت: «اینجا هم می‌شود زندگی کرد. هرچند از همه جا دور است اما در عوض انضباطی برقرار است و خانه به خوبی اداره می‌شود.»

و به راستی چرخ امور خانه به خوبی می‌گشت. گرچه سفرهٔ آبلوموف جدا بود اما خانم صاحب‌خانه با هوشیاری بر مطبخ او نظارت می‌کرد. یک روز آبلوموف سری به آشپزخانه زد و دید که آگافیا ماتوی‌یونا با آنی‌سیا چنان جفت‌وجورند که چیزی نمانده یکدیگر را در آغوش گیرند.

اگر سازگاری ارواح با هم حقیقتی داشته باشد و درست باشد که جان‌های هم‌پیوند از راه دور بوکشان یکدیگر را می‌جویند این حال هرگز گواهی به آشکاری همدلی آگافیا ماتوی‌یونا و آنی‌سیا نیافته بود. این دو زن به نخستین نگاه و اولین کلمه و حرکت در دل یکدیگر راه یافته و زبان یکدیگر را فهمیده و قدر یکدیگر را شناخته بودند.

آگافیا ماتوی‌یونا به دیدن شیوهٔ کار کردن آنی‌سیا و این‌که چطور آستین بالا زد و کهنه‌ای را بر سر سیخ بخاری بست و ظرف پنج دقیقه آشپزخانه‌ای را که شش ماه اجاقی در آن روشن نشده بود به نظم آورد و با چند حرکت برس گرد از طبقه‌ها و دیوارها و میز گرفت و با چند حرکت فراخ دامنهٔ جارو کف اتاق و نیمکت‌ها را پاک، و به لحظه‌ای اجاق را از خاکستر خالی کرد، قدر او را دانسته و دریافته بود که خدا دستیار ذیقیمتی برای کارش فرستاده است و از همان هنگام مهر او را در دل خود جای داده بود.

آنی‌سیا نیز به نوبهٔ خود همین‌که بار نخست دید که آگافیا ماتوی‌یونا

چگونه در آشپزخانه‌اش سلطنت می‌کند و با نگاه تیز چشمان بی‌ابروی خود شاهین‌وار کوچک‌ترین خطا و گران‌دستی‌های آکولینا را زیر نظر دارد و سرش داد می‌زند و دستور می‌دهد که فلان غذا را از فِر بیرون آورد یا دیگری را در آن بگذارد یا سومی را روی اجاق گرم کند یا نمک به آن بیفزاید، یا چون می‌دید که در بازار به یک نگاه یا دست بالا با اندکی فشار دست سن مرغی را به تقریب ماه، یا زمان صید ماهی را به دقت و درستی تشخیص می‌دهد یا می‌فهمد که جعفری یا کاهو چه وقت از مزرعه چیده شده با تعجب و هراسی آمیخته به تکریم به او فرا می‌نگریست و می‌دید که راه خود را نشناخته و به خطا رفته است و عرصهٔ جولان او نه آشپزخانهٔ آبلوموف است که چالاکی و التهابِ همیشه تپندهٔ تلاشش هدفی جز آن ندارد که بشقاب یا لیوانی را که زاخار می‌اندازد در هوا بگیرد و تجربه و نازک‌اندیشی‌اش زیر بار حسد غم‌انگیز و خبث خشن شوهرش له می‌شود. این دو زن هریک در دیگری آشنایی یافتند و دیگر از هم جدایی نداشتند.

هربار که آبلوموف در خانه غذا نمی‌خورد آنی‌سیا در مطبخ صاحب‌خانه می‌ماند و از شوق کار از یک گوشه به گوشهٔ دیگر می‌جست. دیگ‌ها و کماج‌دان‌ها را بر اجاق می‌گذاشت یا از روی آن برمی‌داشت و به لحظه‌ای در دولابچه را چنان به چالاکی باز می‌کرد و آنچه لازم بود از آن بیرون می‌آورد، که آکولینا تا به خود بجنبد و ببیند که چه باید کرد در آن بسته شده بود.

به پاداش این خوشخدمتی‌ها صاحب‌خانه او را سر میز خود می‌خواند و صبح و شب هر بار پنج شش فنجان قهوه به او می‌نوشاند و تازه گفت‌وگوهای طولانی و رازگویی‌های زن جوان هم بود که جای خود داشت.

هر روز که آبلوموف ناهار در خانه می‌ماند صاحب‌خانه بود که به آنی‌سیا کمک می‌کرد، به این معنی که با کلمه‌ای یا اشارهٔ انگشتی به

یادش می‌آورد که وقت آن رسیده، یا هنوز نرسیده است که گوشت را از روی اجاق بردارد یا مثلاً سس‌اش اندکی شراب قرمز یا خامه کم دارد یا ماهی می‌بایست نه آن‌طور که او می‌کند بلکه به طریقی که نشانش می‌داد پخته شود.

و خدا می‌داند که چه اطلاعات و ظرایفی را در زمینهٔ خانه‌داری، نه فقط در خصوص آشپزی بلکه همچنین دربارهٔ خیاطی و شستن ملافه و لباس زیر و پیرهن رو و تور و دانتل و دستکش و لکه‌گیری از پارچه‌های مختلف و نیز در خصوص چگونگی آمیختن داروهای خانگی و علفی و جوشانده‌های گوناگون و خلاصه حاصل تجربه‌های دراز و مشاهدات اذهان بیدار و بیننده در قلمرو خاصی از زندگی را، میان خود مبادله می‌کردند.

ایلیا ایلیچ صبح ساعت نه از خواب برمی‌خیزد. گاهی پروندهٔ زیر بغلِ برادر صاحب‌خانه را می‌بیند که مثل برق از پشت نرده‌ها می‌گذرد. بعد به صرف صبحانه می‌نشیند. قهوه‌اش همچنان عالی است و خامه‌اش غلیظ و نان‌های باکره پخته‌اش پوشیده از سیاهدانه.

بعد سیگار برگی دود می‌کند و با دقت بسیار به قدقد مرغ کرچ و جیک‌جیک جوجه‌ها و چه‌چه قناری‌ها و مرغ‌های عشق گوش می‌دهد. دستور داده بود که آنها را از زیر پنجره‌اش برندارند زیرا می‌گفت یاد روستا و آبلوموکا را برایش زنده می‌کنند.

بعد می‌کوشد کتاب‌هایی را که در ییلاق شروع کرده است تمام کند و گاهی نیز از سر بی‌توجهی روی کاناپه دراز می‌کشد و به خواندن ادامه می‌دهد.

آرامش دلخواه بر خانه حاکم است. البته گاهی گروهی سرباز، یا رعیت تبر بر کمر می‌گذرند، بسیار به ندرت، فروشندهٔ دوره‌گردی گذارش به این گوشهٔ دورافتاده می‌افتد و پشت دیوار نرده‌ای می‌ایستد و نیم ساعتی جار می‌زند: تا عاقبت خواه‌ناخواه کسی از "سیب‌زمینی خوب و هندوانهٔ آستاراخان"اش بخرد.

گاه ماشا، دخترک صاحب‌خانه نزد او می‌آید و از جانب مادر جانش پیغام می‌آورد که فلان و بهمان جور قارچ را آورده‌اند، آیا میل ندارد سبدکی بخرد؟ یا او خود وانیا پسرک صاحب‌خانه را نزد خود می‌خواند و می‌پرسد که در مدرسه چه آموخته است و وادارش می‌کند که درسش را برای او بخواند تا او ببیند آیا خوب می‌خواند یا خوب می‌نویسد یا نه؟

هرگاه بچه‌ها در را پشت سر خود باز می‌گذارند آبلوموف گردن عریان و پشت و آرنج‌های خانم صاحب‌خانه را به قدر لحظه‌ای می‌بیند که همیشه مثل برق در حرکتند.

این خانم هرگز آرام نمی‌گیرد. مدام در کار اطو کشیدن و تکان دادن و ساییدن است و حتی وقتی متوجه می‌شود که آبلوموف از لای درِ بازمانده او را می‌بیند دربند نیست که شالش را بر سر و شانه بیندازد و فقط خنده‌ای می‌کند و به کار خود روی میز بزرگ ادامه می‌دهد.

آبلوموف گاهی کتاب در دست به او نزدیک می‌شود و از لای در نگاهی به داخل اتاق می‌اندازد و اندکی با او حرف می‌زند.

یک روز به او گفت:

ــ شما که همیشه مشغول کارید!

او خنده‌ای کرد و به چرخاندن دستهٔ قهوه‌سابش ادامه داد و آرنجش چنان به مهارت دور می‌گشت که سر آبلوموف به دوران افتاد.

آبلوموف ادامه داد:

ــ شما خسته نمی‌شوید؟

زن بی‌آن‌که دست از کارش بردارد در جواب گفت:

ــ نه، عادت کرده‌ام!

ــ وقتی کار نداشته باشید چه می‌کنید؟

ــ چطور کار نداشته باشم؟ کار همیشه هست. صبح پختن ناهار، بعد از ناهار خیاطی و عصر پختن شام.

ــ شما شام هم می‌خورید؟

ــ مگر بی‌شام هم می‌شود؟ معلوم است که شام می‌خوریم! شب‌های عید به کلیسا هم می‌رویم.

آبلوموف تأیید کرد که:

ــ خیلی خوب کاری می‌کنید. به کدام کلیسا می‌روید؟

ــ به کلیسای «میلاد». جزو حوزهٔ آنیم.

ــ کتاب هم می‌خوانید؟

زن مثل منگ‌ها نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت.

ــ کتاب دارید؟

ــ برادر جانم دارند. اما هیچوقت نمی‌خوانند. بعضی وقت‌ها از کافه روزنامه می‌آورند و بلند می‌خوانند. وانیا هم کتاب زیاد دارد.

ــ ولی شما راستی راستی هیچ وقت استراحت نمی‌کنید؟

ــ نه، خدا شاهد است، وقتی برای استراحت نمی‌ماند.

ــ به تئاتر نمی‌روید؟

ــ برادر جان گاهی شب عید میلاد می‌روند.

ــ شما خودتان چطور؟

زن از گوشهٔ چشم او را نگاه کرد و گفت:

ــ کی وقتش را دارم؟ اگر من بروم تئاتر شام را کی بپزد؟

ــ پختن شام را بگذارید برای آشپز.

زن با تعجب گفت:

ــ برای آکولینا؟ پناه بر خدا؟ اگر من بالای سرش نباشم او چه کار می‌تواند بکند؟ غذا تا روز بعد هم حاضر نمی‌شود. کلیدها همه دست خودم است.

بعد سکوت کرد. آبلوموف از آرنج‌های گرد و تپل او چشم برنمی‌داشت. ناگهان گفت:

ــ چه بازوهای قشنگی دارید! آدم دلش می‌خواهد فوراً از روی آنها نقاشی کند.

زن خنده‌ای کرد و کمی خجالت کشید. بعد توضیح داد:

ــ با آستین نمی‌شود راحت کار کرد. لباس‌های حالا طوری است که آستین‌ها فوراً لک و پک می‌شود.

بعد ساکت ماند. آبلوموف هم دیگر حرفی نزد. زن زیر لب پیش خود می‌گفت:

ــ خوب، قهوه‌ام را که ساییدم باید قند بشکنم. یادم نرود دنبال دارچین هم بفرستم.

آبلوموف گفت:

ــ شما باید دوباره شوهر کنید. حیف است، کدبانوی به این خوبی!

زن خندید و شروع کرد قهوهٔ ساییده را در شیشهٔ درگشاد بزرگی ریختن. آبلوموف افزود:

ــ جدی می‌گویم...

زن جواب داد:

ــ کدام مردی حاضر می‌شود مرا با دو بچه بگیرد؟

و به حساب کردن چیزی در ذهن خود پرداخت. در اندیشه با خود حرف می‌زد: «بیست تایی می‌شود... یعنی همه‌اش در آن جا می‌گیرد؟» و شیشه را در گنجه گذاشت و به آشپزخانه شتافت. آبلوموف هم به اتاق خود رفت و به خواندن مشغول شد.

با خود می‌گفت: «چه زن سرزندهٔ تندرستی! و چه کدبانویی! راستی راستی حیف است شوهر نکند!» این را با خود می‌گفت و در فکر فرو می‌رفت... فکر الگا...

هر وقت هوا خوب باشد کلاهش را به سر می‌گذارد و در آن اطراف به گردش می‌رود. اما یک جا در گل فرو می‌رود و جای دیگر مناسباتش با سگ‌ها خوب نیست. به خانه باز می‌گردد.

در خانه میز چیده شده است و غذاها چه خوشمزه‌اند! و چه باسلیقه روی میز می‌آیند. گاهی ساعد سفید عریانی از لای در با بشقابی پیش

می‌آید. صاحب‌خانه است و می‌خواهد پیراشکی تازه‌پخته‌اش را به او بچشاند.

وقتی عازم اپرا می‌شد با خود می‌گفت: «این طرف نیوا خوب آرام است. به انسان بد نمی‌گذرد. فقط دلم اینجا تنگ می‌شود.»

یک شب که دیر از تئاتر برگشته بود یک ساعت به اتفاق درشکه‌چی بر در کوفته بود. سگ بس که زنجیر کشیده و به این‌سو و آن‌سو جسته و پارس کرده بود صدایش گرفته بود. آبلوموف از شدت سرما یخ زده و به خشم آمده و تصمیم گرفته بود که همان روز بعد اسباب‌کشی کند. اما روز بعد و روز بعد از آن و یک هفته نیز گذشته بود و او هنوز از جا نجنبیده بود.

از این‌که نمی‌توانست الگا را مگر در روزهای میعاد ببیند و روزهای دیگر نمی‌توانست صدای او را بشنود و نشان‌های مهر و عشق و شیرین‌کامی کاستی‌ناپذیر را در چشمانش بخواند سخت دلتنگ بود.

بعکس در روزهای دیدار حالش درست مثل روزهای تابستان بود. از شنیدن آوازش سیر نمی‌شد و در چشمان او می‌نگریست. در حضور غیر یک نگاه الگا برایش کافی بود. نگاهی که در چشم دیگران عادی بود و هیچ معنایی نداشت. برای او عمیق و پربار معنی بود.

اما با نزدیک شدن زمستان دیدارهای خصوصی آنها کمتر می‌شد. خانهٔ ایلینسکی پیوسته پر از مهمان بود و روزها می‌گذشت و آبلوموف نمی‌توانست دو کلمه با الگا حرف بزند. جز با زبانِ نگاه با هم حرف نمی‌زدند و نگاه‌های دختر جوان گاه از خستگی و بی‌شکیبی سنگین بود.

با اخمی درهم به میهمانان می‌نگریست. آبلوموف یکی دو بار تنگ‌حوصله شد و بعد از غذا کلاهش را برداشت تا برود.

الگا ناگهان تعجب‌زده پرسید:

ـ کجا؟

و چون در کنار او بود کلاه را از دستش گرفت.

ــ اجازه بفرمایید مرخص شوم...

الگا پرسید:

ــ برای چه؟

یک ابرویش از ابروی دیگر بالاتر رفته بود.

ــ می‌خواهید بروید چه کنید؟

آبلوموف، با چشم‌هایی که از شدت خواب به زحمت بازشان نگه می‌داشت گفت:

ــ من... آن‌قدر...

الگا با نگاهی سخت، به نوبت در هر یک از چشمان او نگران، گفت:

ــ کی به شما اجازه می‌دهد که بروید؟ شاید می‌خواهید بروید بخوابید؟

آبلوموف با حرارت انکارکنان گفت:

ــ این چه حرفی است که می‌زنید؟ من روز بخوابم؟ نه، فقط حوصله‌ام تنگ شده.

کلاهش را به الگا پس داد.

الگا گفت:

ــ امشب می‌رویم تئاتر!

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ــ چه فایده؟ من که در لژ شما جایی ندارم!

ــ خوب، چه می‌شود کرد؟ ولی همین‌که یکدیگر را می‌بینیم و این که تو در میان پرده پیش ما می‌آیی، و بعد از تئاتر از درِ خروجی تا کالسکه بازویت را به من می‌دهی خوب نیست؟

و بعد با لحنی آمرانه گفت:

ــ لطفاً تشریف بیاورید! این دیگر تازگی دارد!

چاره‌ای نبود. به تئاتر رفت. چنان خمیازه می‌کشید که انگاری می‌خواست تمام صحنه را در دهانش جا دهد. مدام پشت گردنش را می‌خاراند یا پابرپا می‌انداخت.

در دل می‌گفت: «آخ، کی می‌شود که این عذاب تمام شود و من بی‌آن‌که این همه راه را بیایم و بروم بتوانم کنار او بنشینم؟ چطور می‌شود تصور کرد که بعد از تابستانی به آن خوبی دیدارهای ما این‌جور گاهگاهی و پنهانی باشد؟ و من نقش یک جوانک دلباخته بازی کنم... راستش اگر ازدواج کرده بودیم امشب هرگز به تئاتر نمی‌رفتم. این ششمین بار است که این اپرا را می‌شنوم...»

میان‌پرده که شد به لژ الگا رفت و به زحمت توانست خود را از میان دو جوان خودآرای ناشناس به او برساند. پنج دقیقه بعد آهسته لژ را ترک کرد و کنار در ورودی سالن نزدیک صندلی‌ها میان جمعیت ایستاد. قسمت بعد شروع شد و همه می‌شتابیدند تا به جای خود بازگردند. جوانان خودآرای لژ الگا نیز آنجا بودند اما او را نمی‌دیدند.

یکی از آنها از دیگری پرسید:

ــ این آقایی که در لژ ایلینسکی بود کی بود؟

دومی با بی‌اعتنایی جواب داد:

ــ کسی نیست. اسمش آبلوموف است.

ــ چه کاره است؟

ــ هیچ، مالک! از دوستان شتولتس است.

اولی با لحن معنی‌دار و آمیخته به احترامی گفت:

ــ عجب، دوست شتولتس! خوب، آنجا چه می‌کرد؟

ــ Dieu sait![1]

همه به جای خود بازگشتند اما همین گفت‌وگوی بی‌اهمیت آبلوموف را سخت پریشان ساخته بود. «این آقا کی بود؟ ــ کسی نبود. اسمش آبلوموف است. ــ آنجا چه می‌کرد؟ ــ خدا می‌داند!» این کلمات مدام در گوشش می‌کوبید. «کسی نیست، اسمش آبلوموف است.» من آنجا چه می‌کنم؟

۱. به فرانسه در متن آمده یعنی "خدا می‌داند!"

«چه می‌کنم» یعنی چه؟ من الگا را دوست دارم. من با او... خوب. حالا بیا جواب بده، من با او چه نسبتی دارم؟ این سؤال مطرح شده! من آنجا چه می‌کنم؟ همه متوجه شده‌اند... وای خدای من! باید کاری کرد...

او دیگر نمی‌دید روی صحنه چه می‌گذرد. چه شهسواران یا بانوانی روی صحنه ظاهر می‌شوند. ارکستر غوغا می‌کرد اما او چیزی نمی‌شنید. به اطراف خود نگاه می‌کرد و آشنایان را می‌شمرد. اینجا یکی... آنجا... همه هستند. و همه می‌پرسند: «این آقایی که به لژ الگا وارد شد کیست؟» و جواب می‌دهند: «کسی نیست، اسمش آبلوموف است!»

افسرده و خجالت‌زده با خود گفت: «بله، من کسی نیستم. اسمم آبلوموف است! اگر کسی مرا بشناسد برای این است که دوست شتولتسم. با الگا چه کار دارم؟ خدا می‌داند. تماشا کن. هر دو دارند مرا نگاه می‌کنند. و بعد از من، لژ الگا را.»

نگاهی به لژ الگا انداخت و دوربین اپرای الگا را متوجه خود دید.

با خود گفت: «خدای من، چشم از من برنمی‌دارد. به چه چیز من دل خوش کرده؟ حقا که گنج بزرگی پیدا کرده! به سن اشاره می‌کند. تماشا کن، آن دو فکلی می‌خندند. به من نگاه می‌کنند. خدا، خدا!»

در عین پریشانی باز شروع کرد پشت گردن خود را به شدت خاراندن و پا بر پا انداختن و باز پا عوض کردن.

الگا دو جوان را دعوت کرده بود که بعد از تئاتر برای صرف چای به خانه‌شان بروند و به آنها وعده داده بود که قسمت کاواتینای اپرا را برایشان تکرار کند. از او هم خواسته بود که برود.

«نه، من امشب نخواهم رفت. باید هرچه زودتر ترتیب کار را بدهم. بعد... اما چرا این کسی که وکالت‌نامه برایش فرستاده‌ام جواب نمی‌دهد؟ اگر جواب داده بود مدت‌ها بود به ده رفته بودم و پیش از رفتن با الگا نامزد شده بودم. وای، الگا مدام نگاهم می‌کند. خدایا چه کنم؟

منتظر پایان اپرا نشد و به خانه رفت. اثر ناخوشایند اپرا کم‌کم از یادش

می‌رفت و او باز از لذت لرزان، الگا را در نظر مجسم می‌کرد که با او تنها بود و اشک شوقش را فروخوران او را در حالی در نظر می‌آورد که برای میهمانان می‌خواند و او به آوازش گوش می‌داد. وقتی به خانه می‌آمد دور از چشم الگا بر کاناپه دراز می‌کشید، اما نه همچون پیکری از خستگی بی‌جان و نه به قصد خوابیدن بلکه به منظور آن‌که او را بهتر پیش چشم آورد و در ذهن با خیال او خوش باشد و از دیدن دورنمای زندگی شیرین آینده که در آن الگا خواهد درخشید و همه چیز را در اطراف خود درخشان خواهد کرد، سرمست گردد. اما ضمن نگاه کردن به آینده گاهی ناخواسته، گاهی نیز به عمد به رخنهٔ درِ نیم‌باز اتاق چشم می‌دوخت و برق آرنج صاحب‌خانه را می‌دید.

یک روز آرامشی دلپذیر بر طبیعت و نیز بر خانه حاکم بود. نه صدای چرخ ارابه‌ای و نه برهم خوردن دری. تِک تِک منظم آونگ ساعت از راهرو به گوش می‌رسید. قناری‌ها می‌خواندند اما آوازشان سکوت را برهم نمی‌زد، بلکه فقط اندکی به آن جان می‌بخشید.

ایلیا ایلیچ بی‌خیال روی کاناپه‌اش دراز کشیده بود. با کفش خانگی‌اش بازی می‌کرد. کفش از پایش بر زمین می‌افتاد، بلندش می‌کرد و به این‌سو و آن سو می‌چرخاند. باز روی کف اتاق می‌افتاد و باز با پا بلندش می‌کرد.

زاخار وارد شد و کنار در ایستاد.

آبلوموف با بی‌خیالی پرسید:

ــ چه می‌خواهی؟

زاخار ساکت ماند و نه یک‌بر، بلکه راست در چهره‌اش نگاه کرد.

آبلوموف با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

ــ چرا لال شده‌ای؟ پیراشکی حاضر شده؟ یا چه؟

این بار زاخار بود که می‌پرسید:

ــ منزل پیدا کردید؟

ــ نه، هنوز، چطور؟

ــ آخر اثاثمان هنوز باز نشده در انبار است. ظرف‌ها، لباس‌ها و صندوق‌ها همه روی هم ریخته. بازشان کنم یا بگذارم باشند؟

آبلوموف با حواس‌پرتی گفت:

ــ نه، صبر کن. منتظرم جواب نامه‌ام از ده برسد.

زاخار گفت:

ــ پس عروسی می‌ماند برای بعد از میلاد؟

آبلوموف از جا جست و پرسید:

ــ عروسی؟ کدام عروسی؟

زاخار با اطمینان، چنان‌که گفتی مسأله مدت‌هاست قطعی شده گفت:

ــ کدام عروسی؟ عروسی شما دیگر! مگر نمی‌خواهید داماد بشوید؟

آبلوموف وحشت‌زده، با چشمانی از حیرت گشاد پرسید:

ــ عروسی کنم؟ با کی؟

ــ «با خانم ایلینس...» زاخار هنوز کلمه‌اش را تمام نکرده بود که آبلوموف به سوی او خیز برداشته بود.

آبلوموف فریاد خود را فرو خورد اما با لحنی غضبناک و در عین حال غم‌انگیز گفت:

ــ این چه حرفی است که می‌زنی، بدبخت؟ چه کسی این فکر را در سر تو انداخته؟

زاخار به سمت در گریخت و گفت:

ــ چرا بدبخت؟ خدا را شکر، می‌پرسند چه کسی؟ آدم‌های خانهٔ ایلینسکی همه از همان تابستان حرفش را می‌زدند.

آبلوموف انگشتش را به تهدید به سوی او بلند کرد و با صدایی که از غضب سوت می‌کشید گفت:

ــ دیگر یک کلمه هم حرفش را نزن!

زاخار گفت:

ــ مگر دروغ گفتم؟ از خودم که درنیاوردم!

آبلوموف نگاهی به تهدید بر او انداخت و با اشاره از اتاق بیرونش راند و تکرار کرد:

ــ دیگر یک کلمه هم حرفش را نشنوم. شنیدی؟

زاخار از اتاق بیرون رفت و مدت‌ها صدای آهش از اتاق‌های مختلف شنیده می‌شد.

آبلوموف نمی‌توانست به خود آید. به همان حالت ایستاده بود، وحشت‌زده به نقطه‌ای که زاخار لحظه‌ای پیش ایستاده بود چشم دوخته. بعد از سر ناامیدی دست بر سر خود نهاد و در صندلی نشست.

«خدمتکاران هم خبر دارند! صحبتش در آشپزخانه میان نوکرها و کلفت‌ها بر زبان‌هاست. کار ما به کجا کشیده! او جرأت می‌کند از من تاریخ عروسی را بپرسد و خاله خانم هنوز روحش هم خبر ندارد. یا شاید خیال‌های دیگری می‌کند. وای، وای، وای... یعنی چه فکرهایی ممکن است بکند؟ و من؟ و الگا؟» این حرف‌ها مدام در سرش تکرار می‌شد.

در دل می‌گفت: «چه آدم بدبختی هستم! این هم هنرم! ببین چه کرده‌ام!» روی کاناپه غلتی زد و صورتش را در بالش فرو برد و ادامه داد: «می‌گوید عروسی! این زیباترین و شاعرانه‌ترین لحظهٔ زندگی دلباختگان، این تاج سعادت موضوع وراجی پیشخدمتان و سورچیان شده، حال آن‌که ما هنوز هیچ تصمیمی نگرفته‌ایم، هنوز جوابی از ده نرسیده، و جیب من خالی است و هنوز خانه‌ای پیدا نکرده‌ام...»

می‌خواست این لحظهٔ شاعرانه را واشکافد و در آن عمیق شود، اما زاخار از آن حرف زده بود و دیگر رنگ و لطف آن را گرفته بود. آبلوموف اکنون روی دیگر کار را می‌دید و با دردمندی روی کاناپه غلت می‌زد یا بر پشت می‌خوابید. ناگهان از جا می‌جست و چند قدم در اتاق راه می‌رفت و باز می‌خوابید.

زاخار نیز در اتاقک خود وحشت‌زده با خود می‌گفت: «خدا عاقبت کار مرا بخیر کند. شیطان گولم زد و دهانم را باز کرد.»

آبلوموف با خود تکرار می‌کرد: «اینها از کجا فهمیده‌اند؟ الگا که به کسی چیزی نگفته و من هم که حتی جرأت ندارم فکرش را بلند بر زبان آورم. اینها پیش خود بریده و دوخته‌اند. این است نتیجهٔ دیدارهای دو نفری و شعرگونگی شفق‌ها و فلق‌های زیبا و نگاه‌های سودازده و آوازهای دل‌انگیز. این شعرهای عاشقانه هرگز عاقبت خوبی نداشته است. بهتر است که آدم اول زیر تاج ازدواج بایستد، بعد در این جوّ عطرآگین شناور شود... خدایا، خدایا. باید نزد خاله خانم بشتابم و دست الگا را بگیرم و بگویم: "نامزد خودم را خدمتتان معرفی می‌کنم." ولی آخر هنوز هیچ چیز آماده نیست. نه از ده جوابی آمده و نه پولی در بساط هست و نه آپارتمانی پیدا کرده‌ام. نه، اول باید این فکر را از سر زاخار بیرون کنم و این شایعات را تا هنوز شعلهٔ کوچکی است خاموش کنم تا وسعت نگیرد و دود نپراکند. ازدواج، ازدواج یعنی چه؟...»

وقتی رؤیای آرمانی شاعرانهٔ پیشینش را، آن تور سفید بلند و شاخ نارنج و زمزمهٔ جمعیت را به یاد آورد لبخند می‌خواست چهره‌اش را روشن کند.

اما رنگ‌های رؤیایش دیگر رنگ‌های پیش نبودند. در میان جمعیت زاخار را با همان هیأت زمخت و کثیفش در نظر آورد و خدمتکاران خانهٔ ایلینسکی را نیز در آن میان دید و یک ردیف درشکه و کالسکه و چهره‌هایی ناشناس را، که به سردی کنجکاو بودند. بعد مسائل ملالت‌بار و وحشت‌آور...

بعد، زمانی از هیجان لرزان و زمانی سخت در اندیشه‌های عذاب‌آور گرفتار، بر آن شد که این فکر را از سر زاخار بیرون کند، چنان‌که این اندیشه را پوچ و بی‌پایه بشمارد.

یک ساعت بعد زاخار را صدا کرد.

زاخار وانمود که نشنیده است و پاورچین پاورچین به سوی آشپزخانه رفت. یک لنگه در را بی‌صدا باز کرد اما نتوانست یک‌بر از لنگهٔ گشوده

بگذرد و شانه‌اش به لنگهٔ بسته گیر کرد و هر دو لنگه با سر و صدای زیاد باز شد.

آبلوموف آمرانه فریاد زد:

ــ زاخار!

زاخار از اتاقکش جواب داد:

ــ چه می‌خواهید؟

ایلیا ایلیچ گفت:

ــ بیا اینجا!

زاخار جواب داد:

ــ اگر چیزی می‌خواهید بگویید بیاورم.

آبلوموف با متانت و شمرده تکرار کرد:

ــ بیا اینجا!

زاخار ضمن این‌که وارد می‌شد با صدایی دورگه غرغرکنان گفت:

ــ یا ملک‌الموت، خلاصم کن!

میان دو لنگه در گیر افتاده پرسید:

ــ چه می‌خواهید؟

آبلوموف با ابهتی مرموز به او نشان داد که کجا برود و بایستد و جایی را که نشان داد به قدری به او نزدیک بود که زاخار اگر می‌خواست اطاعت کند تقریباً مجبور بود روی زانوی او بنشیند. گفت:

ــ بیا اینجا!

زاخار زیر بار نرفت و بهانه آورد که:

ــ آنجا بیایم چه کنم؟ آنجا جا نیست! از همین‌جا هم می‌شنوم.

و با لجاجت همان‌جا دم در ایستاد.

آبلوموف به تهدید گفت:

ــ به تو می‌گویم بیا اینجا!

زاخار یک قدم جلو رفت و مثل مجسمه ایستاد و رو به پنجره گرداند

و به مرغ‌هایی که در حیاط به هر طرف می‌رفتند نگاه‌کنان یک دسته ریشش را مانند جارویی در منظر اربابش قرار داد. ایلیا ایلیچ سخت در هیجان بود. ظرف همین یک ساعت شکلش عوض شده بود. چهره‌اش تکیده شده بود و چشمانش از نگرانی دودو می‌زد.

زاخار با خلقی بیش از پیش تنگ در دل می‌گفت: «خوب، حالا بس است دیگر، حرفت را بزن!»

آبلوموف پرسید:

ـ تو چطور توانستی این سؤال احمقانه را از اربابت بکنی؟

زاخار در دل گفت: «نگفتم؟ حالا آن حرف‌های قشنگ قشنگش را شروع می‌کند و همهٔ اموات مرا پیش چشمم می‌آورد.»

آبلوموف تکرار کرد:

ـ از تو می‌پرسم چطور توانستی این فکر احمقانه را به سرت راه بدهی؟

زاخار ساکت ماند.

ـ می‌شنوی یا نه؟ زاخار! می‌گویم چطور این فکر را به سرت راه دادی؟ حالا فکرش را کردی جهنم! چطور به خودت اجازه دادی آن را بر زبان آوری؟

زاخار جواب داد:

ـ می‌دانید چیست، ایلیا ایلیچ، بهتر است آنی‌سیا را صدا کنم!

این را گفت و خواست از اتاق بیرون برود.

آبلوموف تشر زد که:

ـ من می‌خواهم با تو حرف بزنم، به آنی‌سیا چه کار دارم؟ چرا این حرف‌های بی‌سر و ته را از خودت درمی‌آوری؟

زاخار گفت:

ـ من که از خودم درنیاوردم! آدم‌های خانهٔ ایلینسکی می‌گویند.

ـ این دروغ و دبنگ‌ها را کی در گوش آنها کرده؟

زاخار گفت:

ـ من از کجا بدانم؟ کاتیا به سیمون گفت، سیمون هم برای نیکیتا تعریف کرده و نیکیتا به واسی‌لیسا و او به آنی‌سیا گفته و آنی‌سیا هم برای من...

آبلوموف وحشت‌زده گفت:

ـ خدای من خدای من!... همه... اما آخر تو شعور نداری بفهمی که این حرف‌ها سر و ته ندارد؟

و با مشت بر میز کوفت و ادامه داد:

ـ همه‌اش دروغ است. افتراست. می‌شنوی؟ ممکن نیست.

زاخار با خونسردی حرف او را برید که:

ـ چرا ممکن نیست؟ عروسی که چیز تازه‌ای نیست. مگر فقط شمایید؟ همه داماد می‌شوند.

ـ بله، همه... تو فقط یک کار را خوب بلدی. آن هم این است که مرا در ردیف دیگران بگذاری، در ردیف همه... پیر خرفت، گفتم ممکن نیست. هیچ وقت هم ممکن نبوده. عجب حکایتی است! می‌گوید عروسی خیلی معمولی است! تو اصلاً می‌دانی عروسی یعنی چه؟

زاخار می‌خواست به آبلوموف نگاه کند اما چون نگاه غضبناک او را بر چهرهٔ خود دید بی‌درنگ نگاهش را به نقطه‌ای در سمت راست دوخت.

ـ حالا گوش کن تا برایت توضیح بدهم که عروسی یعنی چه! اول یک مشت آدم بیکار و زن‌های کم‌عقل، میان کلفت‌ها و بچه‌هاشان شروع می‌کنند و همه جا می‌نشینند و می‌گویند: «عروسی، عروسی!» بعد این حرف در دکان‌ها و بازار شایع می‌شود. دیگر آدم ایلیا ایلیچ یا پیوتر پترویچ نیست. آدم می‌شود «داماد». تا دیروز کسی به آدم نگاه هم نمی‌کرد. اما بعد از این همه چشم‌ها به چهرهٔ آقای داماد گشاد می‌شود. مثل این‌که به پیشانی آدم مهر حقه‌بازی خورده باشد. در تئاتر یا در خیابان آدم را آسوده نمی‌گذارند. همه با هم پچ‌پچ می‌کنند: «نگاه کن، داماد است!» از صبح تا شام هرکس به انسان می‌رسد سعی می‌کند

حالت احمقانه‌ای به خود بگیرد. درست مثل حالای تو. (زاخار فوراً نگاهش را به سمت حیاط گرداند.) و حرف‌های ابلهانه‌ای بزند. اینها اول کار است. آدم محکوم است که مثل نفرین‌شده‌ها هر روز شال و کلاه کند و از صبح برود خانهٔ نامزدش. آن هم با دستکش‌های چنین و لباس چنان سراپا زرق و برق. همه‌اش سرزنده و خندان باشد و مواظب، که آن‌جور که عادت، یا دوست دارد نخورد و نیاشامد و خلاصه با نسیم و عطر گل زنده باشد. آن هم نه یک روز و دو روز، بلکه سه چهار ماه این زندگی آدم است. فهمیدی؟ حالا خودت بگو، من می‌توانم این‌جور زندگی کنم؟

آبلوموف خاموش شد و نگاه کرد تا ببیند آیا این تصویری که از ناگواری‌های ازدواج رسم کرده است بر زاخار اثری گذاشته است؟

زاخار رو به سمت در گردانید و پرسید:

ـ خوب، دیگر کاری ندارید؟ مرخصم؟

ـ کجا می‌روی؟ همین جا باش! تو که در پراکندن شایعات دروغ مهارت داری، صبر کن و بفهم که چرا حرف‌هایی که می‌زنی بی‌پایه است!

زاخار نگاهی به دیوارهای اتاق انداخت و پرسید:

ـ دیگر چه چیز را باید بفهمم؟

ـ دوندگی‌ها و دردسرهای عروس و داماد را فراموش کرده‌ای؟ تویی که برای من مدام به خانهٔ خیاط و دکان کفش‌دوز و مبل‌ساز می‌روی؟ من می‌توانم خودم را هفت تکه کنم؟ تمام شهر خبردار می‌شوند.

بعد با صداهای مختلف و لحن‌های گوناگون تقلیدکنان گفت:

ـ آبلوموف داماد می‌شود! خبر داشتی؟ ـ نه بابا! عروس کیست؟ از کدام خانواده است؟ عروسی کی است؟ همه حرف عروسی را می‌زنند و من این میان بی‌توش و توان مریض می‌شوم و می‌افتم. اینها همه برای این‌که آقا هوس کرده شایعه درست کند که اربابش داماد شود.

دوباره نگاهی به زاخار انداخت.

زاخار پرسید:

ـ نمی‌خواهید آنی‌سیا را صدا کنم؟

ـ با آنی‌سیا چه کار دارم؟ تو بودی که این فکرهای بی‌سر و ته را همه جا پخش کردی، نه او!

زاخار آهسته زیر لب گفت:

ـ خدایا من چه گناهی کرده‌ام که امروز این‌جور باید تقاص پس بدهم؟

و آهی چنان دردناک کشید که شانه‌هایش بالا رفت.

آبلوموف ادامه داد:

ـ تازه عروسی خرج دارد! پولش از کجا باید بیاید؟

و با لحنی که هیبت تهدید در آن بود پرسید:

ـ تو دیدی چقدر پول برای من مانده؟ خانه چه می‌شود؟ اینجا باید هزار روبل بدهیم. آپارتمان دیگری که بخواهیم اجاره کنیم سه هزار روبل کمتر نمی‌شود. تازه تعمیرات آن کلی خرج دارد. بعد کالسکه، آشپز، خرج‌های عادی زندگی! این پول از کجا بیاید؟

زاخار درآمد که:

ـ دیگرانی که سیصد نفوس رعیت دارند چه جور زن می‌گیرند؟

و فوراً از حرفی که زده بود پشیمان شد، زیرا اربابش تقریباً از صندلی خود به سمت او بیرون پرید، ولی فقط خیز برداشته بود.

آبلوموف با انگشت خط و نشان‌کشان گفت:

ـ باز گفت دیگران! زاخار، مواظب خودت باش! ... دیگران در دو یا دست بالا سه اتاق هم غذا می‌خورند هم می‌خوابند و هم از میهمانانشان پذیرایی می‌کنند. بچه‌هاشان را هم پهلوی خودشان می‌خوابانند. یک کلفت دارند برای همه کار. بانوی خانه خودش می‌رود بازار و خرید می‌کند. تو می‌خواهی الگا سرگی‌یونا راه بیفتد برود بازار؟

زاخار گفت:

ـ بازار رفتن با من...

آبلوموف پرسید:

ــ تو هیچ می‌دانی عایدی ما از آبلوموکا چقدر است؟ هیچ شنیدی کدخدا چه نوشته؟ امسال حدود دو هزار روبل کمتر از سال پیش پول به دستمان می‌رسد. تازه باید جاده ساخت و مدرسه درست کرد. باید به آبلوموکا بروم. آنجا خانه‌ای که توی آن بشود زندگی کرد نیست. باید یک خانه آنجا بسازم. آخر با این وضع چطور می‌توانم زن بگیرم؟ این حرف‌ها چیست که از خودت درمی‌آوری؟

آبلوموف ساکت شد. او خود از این دورنمای تاریک و مهیب به وحشت افتاده بود. گل‌های سرخ و شاخهٔ نارنج و درخشندگی و شکوه جشن و زمزمهٔ تحسین جمع همه جای خود را به تاریکی و اندوه سپرد. سیمایش تغییر کرد و اندیشناک شد. بعد کم‌کم به خود آمد و به اطراف خود نگریست و چشمش به زاخار افتاد.

به تلخی پرسید:

ــ چه می‌خواهی؟

زاخار گفت:

ــ خودتان گفتید اینجا بمانم!

آبلوموف با بی‌شکیبی اشاره کرد که برود و زاخار با عجله قدم از در بیرون نهاد.

اما آبلوموف ناگهان او را بازایستاند:

ــ نه، صبر کن.

زاخار که یک دستش را به در گرفته بود. زیر لب غرغر کرد که:

ــ برو... صبر کن... برو... صبر کن...

آبلوموف با پریشانی، اما آهسته پرسید:

ــ آخر تو چطور جرأت کردی این شایعات بی‌سر و ته را پخش کنی؟

ــ آخر ایلیا ایلیچ کی من پخش کردم. من نبودم. آدم‌های خانهٔ ایلینسکی بودند که گفتند ارباب می‌خواهد خواستگاری...

آبلوموف به تهدید دست تکان داد و با صدایی از غضب فش‌فش‌کنان گفت:

ــ هیس!... دیگر تکرار نکن، دیگر هرگز یک کلمه از این حرف‌ها از دهانت بیرون نیاید! می‌شنوی؟

زاخار خجالت‌زده گفت:

ــ بله، می‌شنوم.

ــ مبادا دیگر این حرف‌های احمقانه را اینجا و آنجا بزنی!

زاخار که نیمی از سخنان اربابش را نمی‌فهمید و فقط می‌دانست که معنی خوبی ندارند آهسته گفت:

ــ چشم، نمی‌زنم.

آبلوموف پچ‌پچ‌کنان افزود:

ــ مواظب باش. هرجا که شنیدی که کسی می‌خواهد از این حرف‌ها بزند، یا از تو چیزی می‌پرسند بگو: اینها همه حرف مفت است. هیچ وقت صحبتش هم نبوده است.

زاخار نیز به همان آهستگی، چنان‌که صدایش به زحمت شنیده می‌شد گفت:

ــ به چشم!

آبلوموف روی گرداند و او را با انگشت تهدید کرد. زاخار با چشمانی وحشت‌زده پلک برهم زنان می‌خواست نوک پا نوک پا از در بیرون برود ولی آبلوموف خود را به او رساند و آهسته پرسید:

ــ اول کی صحبتش را با تو کرد؟

زاخار آهسته گفت:

ــ کاتیا به سیمون گفت، سیمون به نیکیتا و نیکیتا به واسی‌لیسا...

و آبلوموف باز به تهدید گفت:

ــ و تو هم برای همه تکرار کردی. حالا صبر کن تا نشانت بدهم... تا بفهمی بعد از این چطور به آقایت افترا بزنی...

زاخار گفت:

ــ آخر چرا جان مرا با این حرف‌هاتان می‌گیرید؟ بگذارید من آنی‌سیا را صدا کنم. او از همه چیز خبر دارد.

ــ چه چیز هست که او بهتر می‌داند، بگو، زود باش بگو...

زاخار به لحظه‌ای خود را از در بیرون انداخت و به سرعت به آشپزخانه رفت و به آنی‌سیا گفت:

ــ این تابه‌ات را بینداز کنار و برو ببین آقا چه می‌خواهد.

آنی‌سیا تابه‌اش را به آکولینا سپرد و لب پیرهنش را که زیر کمرش زده بود مرتب کرد و دستی به دامن خود کشید و بینی‌اش را با انگشت پاک کرد و نزد اربابش حاضر شد و ظرف پنج دقیقه ایلیا ایلیچ را آرام کرد و گفت:

ــ کسی صحبت از ازدواج نکرده و او حاضر است که بی‌ترس از ارتکاب گناه سوگند یاد کند و حتی شمایل مقدس را از دیوار پایین بکشد و دست بر آن بگذارد و اول بار است که چنین چیزی می‌شنود. بعکس می‌گویند که بارون از دوشیزه‌بانو تقاضای ازدواج کرده است.

آبلوموف به شنیدن این حرف از جا جست و نه فقط دلش بلکه حتی دست و پایش مثل یخ سرد شد و گفت:

ــ چطور؟ بارون؟

آنی‌سیا که دید که از چاله به چاه افتاده است با عجله افزود:

ــ البته این هم از آن حرف‌های بی‌سر و ته است. از وراجی‌های کاتیا برای سیمون است. بعد سیمون به مارفا گفته و مارفا در تکرار آن برای نیکیتا گفته است که چه خوب بود ایلیا ایلیچ از دوشیزه‌بانو خواستگاری کند.

ــ عجب بیشعوری است این نیکیتا!

آنی‌سیا تأکید کرد که:

ــ بله، همین‌طور است که شما می‌فرمایید. خر پیشش افلاطون است. همیشهٔ خدا پشت درشکه هم که نشسته چرت می‌زند.

و مثل این‌که کوکش کرده باشند مثل فرفره ادامه داد:

ــ تازه واسیلی‌سا هم حرفش را باور نکرده. او این حرف را روز عید معراج مریم زده و دایه خانم به واسیلی‌سا گفته که خانم اصلاً فکر شوهر کردن نیست. این حرف‌ها چیست؟ اگر آقا می‌خواست زن بگیرد خیلی وقت پیش از اینها گرفته بود. خانم‌ها همه منتش را دارند. چند وقت پیش ساموییلو را دیده که لودگی می‌کرده و می‌گفته: ای بابا، چه عروسی! اینها وقتی دور هم جمع می‌شوند انگار ماتم گرفته‌اند. خاله خانم که همیشهٔ خدا سرش درد می‌کند و الگا سرگی‌یونا هم که مدام می‌خواهد گریه کند و آنجا می‌نشیند و لب از لب برنمی‌دارد. تازه هیچ به فکر تهیهٔ جهاز نیستند. خانم کوچک یک انبار جوراب کهنه دارد که باید رفو بشود. اصلاً فکرش نیست. کجا فکر عروسی باشد؟ تازه هفتهٔ پیش ظروف نقره‌شان را گرو گذاشتند.

آبلوموف با خود گفت: «چطور، نقره‌هاشان را گرو گذاشته‌اند؟ یعنی آنها هم وضعشان خوب نیست؟» و نگاه وحشت‌زده‌اش روی دیوارها گشت و بر نوک بینی آنی‌سیا قرار گرفت، زیرا جایی بهتر از آن پیدا نکرد. مثل این بود که آنی‌سیا همهٔ حرف‌هایش را نه با دهان، که با نوک بینی‌اش زده بود.

آبلوموف انگشتی به هشدار به روی او تکان داد و گفت:

ــ مواظب باش با این و آن که می‌نشینی پرحرفی نکنی!...

آنی‌سیا همچنان بل‌بل‌کنان، با صدایی که به صدای تراشیدن چوب می‌مانست ادامه داد:

ــ من و پرحرفی؟ اصلاً فکرش هم به سرم نمی‌رسد، اصلش چیزی نیست که بشود پرحرفی کرد. راستش را بخواهید امروز اول بار بود که این حرف به گوشم خورد. خدا شاهد است که دروغ نمی‌گویم. زمین دهان باز کند و مرا فرو ببرد اگر دروغ بگویم. وقتی شما امروز صحبتش را کردید هاج و واج ماندم. وحشت کردم. سراپایم مثل بید می‌لرزید.

چطور ممکن است؟ ازدواج، چه حرف‌ها! اصلاً به خواب کسی هم نیامده. من کسی را ندارم که باش حرف بزنم. صبح تا شام گوشهٔ آشپزخانه نشسته‌ام. آدم‌های خانهٔ ایلینسکی را یک ماه است ندیده‌ام. اصلاً اسمشان دیگر یادم نیست. اینجا هم با کی می‌توانم حرف بزنم. با صاحب‌خانه فقط صحبت کارهای خانه را می‌کنم. با مادربزرگ که نمی‌شود حرف زد. همه‌اش سرفه می‌کند و تازه گوشش هم نمی‌شنود. آکولینا هم که دور از جان شما به قدری خر است که حد ندارد. سرایدار هم همیشه مست است. فقط می‌ماند بچه‌ها. با آنها هم چه می‌شود گفت؟ تازه بعد از همهٔ این حرف‌ها، اصلاً شکل و قیافهٔ الگا سرگی‌یونا دیگر یادم نیست...

آبلوموف از سر بی‌حوصلگی گفت:

ــ خوب، خوب، خوب، برو...

و با اشارهٔ دست او را مرخص کرد.

آنی‌سیا ضمن رفتن همچنان گفت:

ــ تازه چطور می‌شود چیزی را که حقیقت ندارد گفت؟ حرف‌های نیکیتا قابل این نیست که شما خودتان را ناراحت کنید. او یک پارچه گاو است. حرف دیوانه‌ها که حسابی ندارد. من که اصلاً به خیالم هم نمی‌رسید. از صبح تا شام فقط جان می‌کنم. آخر دروغ چرا؟ به حق همین شمایل مقدس روی دیوار...

این را که گفت بینیِ گویایش پشت در ناپدید شد اما صدای حرف زدنش تا چند دقیقه از پشت در شنیده می‌شد.

آبلوموف کف دست‌ها را برهم نهاد و آهسته گفت:

ــ عجب حکایتی است! آنی‌سیا هم تأیید می‌کند که چنین چیزی ممکن نیست!

بعد با تلخی گزنده‌ای گفت:

ــ خوشبختی، خوشبختی! چه چیز ظریف و ناپایدار و فریبکاری! تور

عروس، تاج شکوفهٔ نارنج! عشق، عشق! ولی پول کجا بود؟ با نسیم که نمی‌شود زندگی کرد؟ ای عشق، ای شادکامیِ پاک و مشروع، تو را هم باید خرید!

از این دقیقه به بعد آبلوموف دیگر روی آرامش ندید و شیرینی رؤیا را نچشید. بد می‌خوابید و کم می‌خورد و به همه چیز با نگاهی افسرده، مثل منگ‌ها می‌نگریست.

خواسته بود زاخار را بترساند، اما چون بر جنبهٔ عملی ازدواج تأمل کرده و دیده بود که ازدواج، گرچه البته قدمی زیبا و شاعرانه است اما در عین حال قدمی عملی و رسمی است به جانب واقعیتی اساسی و جدی که با تعهداتی گران‌معنی همراه است، و خود بیش از او ترسیده بود.

او گفت‌وگوی با زاخار را به شکل دیگری پیش خود مجسم کرده بود. با چه ابهتی خیال کرده بود خبر ازدواج خود را به او بدهد، چنان‌که زاخار از شادی فریاد بکشد و زاری کند و در پای او افتد و او بیست و پنج روبل به او انعام دهد و به آنی‌سیا ده روبل...

همه را به یاد آورد. هم هیجان و شادی آن روز خود را و هم فشار دست و بوسهٔ پراشتیاق الگا را... و سراپایش سرد شد. ندایی درونی در گوشش می‌گفت: «همه چیز پژمرد و از دست رفت.»

ــ حالا چه می‌توانم بکنم؟

۵

آبلوموف نمی‌دانست با چه رویی به نزد الگا برود. نمی‌دانست که الگا به او چه خواهد گفت و او چه جوابش خواهد داد و بر آن شد که آن چهارشنبه به خانهٔ آنها نرود و دیدار را به یکشنبه بگذارد که مهمان فراوان خواهد بود و آنها نخواهند توانست با هم تنها باشند.

آبلوموف نمی‌خواست یاوه‌های خدمتکاران را برای او نقل کند زیرا از آن بیم داشت که او را بیهوده بیازارد و به وحشت اندازد. از سوی دیگر سکوت در این خصوص نیز آسان نبود. نمی‌توانست نقش بازی کند و چیزی را از الگا پنهان دارد. الگا به یقین می‌فهمید و او را وادار می‌کرد که همه چیز را، حتی آنچه را که او در پوشیده‌ترین گوشهٔ دلش پنهان کرده بود برایش بازگوید.

چون این تصمیم را گرفت اندکی آسوده‌تر شد و نامهٔ دیگری به همسایهٔ روستایش، که وکیل و معتمدش بود نوشت و به تأکید از او خواست که هرچه زودتر جوابی هرچه مساعدتر به نامه‌اش بدهد.

بعد فکر کرد که پس‌فردای طولانی و تحمل‌ناپذیر را، که اگر این مشکل نبود در کنار الگا بسیار به خوشی می‌گذشت، و با پیوند پنهان جان‌هاشان و آواز الگا بسیار شیرین می‌بود، چگونه به سر آورد. افسوس که زاخار ناگهان به سرش زد که با سخنان نابجایش او را چنین نابهنگام به وحشت اندازد.

سرانجام تصمیم گرفت که برای صرف ناهار به خانهٔ ایوان گراسیمویچ برود تا این روز سخت را تا جایی که ممکن است بر خود آسان کند و در ضمن فرصت کافی می‌داشت که خود را برای روز یکشنبه آماده کند و چه‌بسا تا آن وقت پاسخ نامه‌اش نیز از ده برسد.

پس‌فردا نیز فرا رسید.

آبلوموف از صدای پارس و جست‌وخیز سگ و جرنگ جرنگ زنجیرش بیدار شد. ناشناسی به حیاط وارد شد و سراغ کسی را گرفت. سرایدار زاخار را صدا کرد. زاخار نامه‌ای برای آبلوموف آورد که مهر پست شهری داشت. گفت:

ــ بفرمایید، یک نامه از دوشیزه ایلینسکایا.

آبلوموف تشرش زد:

ــ تو از کجا می‌دانی که نامه از کیست؟ مثل همیشه مهمل می‌گویی!

اما زاخار به تأیید گفت:

ــ در ییلاق هم که بودیم نظیر همین نامه را از خانهٔ آنها می‌آوردند.

آبلوموف ضمن این‌که پاکت را باز می‌کرد با خود می‌گفت: «مبادا مریض شده باشد! این نامه چه معنی دارد؟»

در نامه نوشته بود: «نمی‌خواهم تا چهارشنبه صبر کنم. از این‌که این همه وقت شما را نمی‌بینم دلم خیلی تنگ شده. فردا هرطور شده سر ساعت سه در باغ تابستانی منتظر شما خواهم بود.»

ــ همین!

باز اضطراب داشت در اعماق جانش می‌جنبید و باز تشویش از این‌که به او چه بگوید و چهره‌اش هنگام دیدار او به چه حال درآید بی‌قرارش ساخت.

می‌گفت: «نمی‌توانم. از دستم ساخته نیست... ای کاش شتولتس اینجا بود و به من می‌گفت چه کنم!»

ولی بعد اندکی آرام شد، زیرا با خود گفت که الگا بی‌شک با خاله‌اش، یا با بانوی دیگری، مثلاً با ماریا سمیونونا خواهد آمد. این بانو به قدری او را دوست دارد که از دیدنش سیر نمی‌شود. امیدوار بود که در حضور آنها بتواند به طریقی پریشانی خود را پنهان کند و خود را آماده می‌کرد که خوش‌مشرب و مهربان باشد.

ضمن این‌که سلانه سلانه به سوی باغ تابستانی می‌رفت با خود می‌گفت: «او هم فرصت پیدا کرده، درست وقت ناهار!»

همین‌که به خیابان دراز باغ وارد شد زنی را دید که تور بر چهره داشت و از روی نیمکتی برخاست و به سوی او پیش می‌آمد.

به هیچ روی نمی‌توانست باور کند که این زن الگا باشد. تک تنها! ممکن نیست! جرأت نمی‌کند تنها تا اینجا بیاید. و تازه به چه بهانه‌ای تنها خانه را ترک کند.

با این حال رفتارش به رفتار الگا می‌مانست. به سبک‌پایی و چالاکی، گفتی بر زمین می‌لغزید، گام برنمی‌داشت و سر و گردنش نیز مثل الگا اندکی به جلو مایل بود. گفتی چیزی را پیش پای خود می‌جست.

هر مرد دیگری به جای آبلوموف بود او را از کلاه یا لباسش شناخته بود. اما آبلوموف اگر یک صبح تا ظهر هم در کنار الگا می‌نشست و بعد از او می‌پرسیدی، نمی‌توانست بگوید که الگا چه لباسی به تن داشته یا کلاهش چه رنگ بوده است.

در باغ تقریباً هیچ کس نبود. مرد سالمندی بود که به چالاکی راه می‌رفت. پیدا بود که ورزش می‌کند. دو زن نیز بودند، البته نه بانو، دو زن معمولی، و یک پرستار با دو بچه، که صورت‌هاشان از سرما کبود شده بود.

برگ درخت‌ها همه ریخته بود و آسمان از خلال شاخه‌های عریان آنها نمایان بود. کلاغ‌ها بر درخت‌ها با غارغارشان غوغایی نامطبوع به پا کرده بودند. اما آسمان صاف و هوا خوب بود و اگر خودت را خوب می‌پوشاندی سرما را هم حس نمی‌کردی.

زنی که تور بر صورت داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

آبلوموف گفت:

ــ خود اوست!

و از وحشت برجا خشک شد. آنچه می‌دید باور نمی‌کرد.

بازوی او را گرفت و پرسید:

ــ تویی؟ آخر چطور؟

الگا به پرسش او جوابی نداد و گفت:

ــ چه خوشحالم که آمدی! فکر می‌کردم نخواهی آمد. دلم داشت به شور می‌افتاد!

آبلوموف مبهوت می‌پرسید:

ــ تو چطور آمدی اینجا؟ به چه وسیله؟

ــ ول کن دیگر، چه کار داری که چطور آمدم. بازپرسی‌ات را کنار بگذار! حوصله‌ام را سر بردی! می‌خواستم تو را ببینم و آمدم. همین!

الگا دست او را به گرمی فشرد و شادمانه و بی‌خیال نگاهش می‌کرد و بسیار آشکارا و به روشنی از لحظه‌ای که از چنگ قضا ربوده بود لذت می‌برد و چنان، که آبلوموف از این‌که نمی‌تواند در این نشاط او شریک باشد به او رشک می‌برد. اما اگرچه دلش به غصه‌های خود مشغول بود به دیدن چهرهٔ الگا که از تراکم اندیشهٔ همیشگی پاک بود و ابروانش از آن در تنش نبود و پیشانیش از آن چین نمی‌گرفت نتوانست لحظه‌ای خود را فراموش نکند. آبلوموف اکنون در چهرهٔ الگا از این پختگی شگرفی که بارها پریشانش ساخته بود اثری نمی‌دید.

در این لحظه اعتمادی کودکانه به سرنوشت و سعادت و به او، در چهرهٔ الگا می‌درخشید... به راستی زیبا بود.

الگا به او می‌نگریست و خندان تکرار می‌کرد:

ــ چه خوب، چه خوب! فکر می‌کردم که امروز تو را نخواهم دید. دیروز، نمی‌دانم چرا، به قدری افسرده بودم که برایت نامه نوشتم. تو خوشحال نیستی؟

الگا نگاهی به چهرهٔ او انداخت و گفت:

ــ چرا این قدر گرفته‌ای؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ خوشحال نیستی؟ فکر می‌کردم وقتی مرا ببینی از خوشحالی دیوانه خواهی شد. حالا می‌بینم که چیزی نمانده که به خواب بروی. حضرت آقا نخوابید. الگاتان پیشتان است.

از سر ملامت او را به نرمی تکان داد و از خود دور نگه داشت. بر اصرار خود افزود که:

ــ حالت خوب نیست؟ چه‌ات است؟

آبلوموف از ترس این‌که مبادا کار به جایی بکشد که الگا رازش را دریابد شتابان گفت:

ــ نه، چیزیم نیست، خوشحالم. فقط از این‌که می‌بینم تنها اینجا آمده‌ای... نگرانم...

الگا با بی‌شکیبی گفت:

ــ این موضوع مربوط به من است. شاید ترجیح می‌دادی که با خاله جانم بیایم، این‌طور نیست؟

ــ بله، الگا ترجیح می‌دادم که...

الگا آزرده دست او را رها کرد و حرفش را برید و گفت:

ــ اگر می‌دانستم از او خواسته بودم. فکر می‌کردم که آرزویی جز این نداری که با من تنها باشی!

آبلوموف جواب داد:

ــ البته آرزویی جز این ندارم، ولی چطور جرأت کردی تنها...

الگا با بی‌خیالی گفت:

ــ این حرف‌ها را بگذار کنار. بیا حرف دیگری بزنیم. گوش کن... آخ، می‌خواستم چه بگویم؟ یادم رفت...

آبلوموف با دلواپسی به اطراف نگران گفت:

ــ نمی‌خواستی بگویی که چطور به اینجا آمدی؟

ــ آخ، دست‌بردار نیست! داری خسته‌ام می‌کنی! می‌خواستم بگویم؟... حالا مهم نیست، بعد یادم می‌آید... وای، اینجا چه قشنگ است! برگ‌ها همه ریخته‌اند... Les feuilles d'automne[1] شعر ویکتور هوگو یادت هست؟ ببین طرف نیوا آفتاب است. بیا برویم کنار نیوا با قایق کمی گشت بزنیم.

---

۱. برگ‌های خزان (به فرانسه در متن آمده است).

ــ چه می‌گویی؟ خدا حفظت کند! هوای به این سردی! من یک پالتو سبک بیشتر تنم نیست.

ــ لباس من هم گرمتر از تو نیست. اما عیب ندارد. بیا، بیا برویم...

الگا می‌دوید و او را با خود می‌کشید. آبلوموف مقاومت می‌کرد و غر می‌زد. اما ناچار به قایق نشست و راه افتادند.

آبلوموف با نگرانی دوباره پرسید:

ــ چطور شد تنها به اینجا آمدی؟

وقتی به وسط شط رسیدند الگا با شیطنتی ریشخندآمیز گفت:

ــ بگویم چطور؟ حالا می‌توانم بگویم. چون نمی‌توانی بگریزی. اگر پیش از این گفته بودم فرار می‌کردی.

آبلوموف با واهمه پرسید:

ــ خوب، بگو...

الگا به جای جواب پرسید:

ــ فردا می‌آیی خانهٔ ما؟

آبلوموف در دل گفت: «خدای من، مثل این‌که فکرم را خوانده است و می‌داند که خیال دارم نروم.»

به صدای بلند جواب داد:

ــ بله، می‌آیم...

ــ از صبح می‌آیی، و تمام روز می‌مانی؟

آبلوموف مِن و مِن کرد.

الگا گفت:

ــ خوب، پس اگر این‌جور است نمی‌گویم...

ــ می‌آیم و تمام روز هم می‌مانم.

الگا با لحنی جدی گفت:

ــ خوب، حالا درست شد... می‌دانی از تو خواستم به اینجا بیایی که برایت بگویم...

آبلوموف با وحشت پرسید:

ــ چه بگویی؟

ــ بگویم که... فردا بیایی به خانهٔ ما...

آبلوموف با تنگ‌حوصلگی حرف او را برید و گفت:

ــ آخ، خدای من... ولی نگفتی چطور آمدی اینجا...

الگا سرسری تکرار کرد:

ــ اینجا؟ چطور آمدم اینجا؟ هیچ، همین‌طور دیگر... صبر کن... حالا چرا صحبت از این بکنیم؟

و مشتی آب به صورت آبلوموف پاشید. آبلوموف چهره درهم کشید و لرزید و الگا به خنده افتاد.

الگا گفت:

ــ وای چه سردست! دستم یخ زد!

و نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد:

ــ خدای من، چه دلگشاست، چه خوب! فردا هم بیاییم! ولی این بار از منزل یک راست می‌آییم اینجا!

آبلوموف با عجله پرسید:

ــ یعنی امروز از خانه یک راست نیامدی؟ پس از کجا آمدی؟

الگا جواب داد:

ــ از مغازه!

ــ از کدام مغازه؟

ــ چطور از کدام مغازه؟ مگر در باغ که بودیم نگفتم؟

آبلوموف بی‌صبرانه گفت:

ــ نه، نگفتی...

ــ نگفتم؟ خیلی عجیب است! فراموش کردم! با نوکرمان رفته بودم پیش یک استاد زرگر...

ــ خوب؟

ــ «خوب، دیگر...» و کلیسایی را در فاصله‌ای دور به قایقران نشان داد و پرسید:

ــ این چه کلیسایی است؟

قایقران پرسید:

ــ کدام کلیسا؟ آن را می‌گویید؟

آبلوموف بی‌شکیبانه جواب داد:

ــ کلیسای سمولنی است. خوب، رفتی پیش زرگر و بعد چه شد؟

ــ نمی‌دانی چه چیزهای عالی آنجا بود؟... یک دستنبد دیدم که قیامت بود.

آبلوموف حرفش را برید که:

ــ حالا صحبت دستبند نیست. بعد چه کردی؟

الگا سرسری جواب داد:

ــ هیچ دیگر... همین...

و شروع کرد منظرهٔ اطراف را به دقت تماشا کردن.

آبلوموف دست‌بردار نبود. پرسید:

ــ نوکرتان چه شد؟

الگا که مجذوب تماشای عمارت‌های ساحل مقابل بود سربه‌هوا و به اختصار جواب داد:

ــ رفت خانه.

ــ تو چه کردی؟

الگا ساحل مقابل را با نوک چترش نشان داد و گفت:

ــ وای، تماشا کن، آنجا چه قشنگ است! نمی‌شود رفت آنجا؟ خانهٔ تو آنجاست دیگر، نه؟

ــ بله!

ــ کدام خیابان؟ نشانم بده!

ــ نوکر چه شد؟

الگا با بی‌خیالی گفت:

ـ هیچ او را به خانه فرستادم تا دستبندم را بیاورد. او رفت خانه و من آمدم اینجا!

چشمان آبلوموف از حیرت گشاد شده بود. پرسید:

ـ چطور توانستی؟

وحشت از صورت آبلوموف می‌بارید و الگا حالت او را به عینه تقلید می‌کرد.

ـ الگا جدی حرف بزن. شوخی دیگر کافیست!

الگا در عین آرامی جواب داد:

ـ شوخی نمی‌کنم. دستبندم را به عمد در خانه جا گذاشته بودم. خاله جانم از من خواسته بود که به مغازهٔ زرگر بروم.

با غروری نمایان از شاهکار خود افزود:

ـ تو اگر بودی هرگز این تدبیر به ذهنت نمی‌رسید.

ـ حالا اگر نوکر برگردد؟

ـ پیغام گذاشتم که منتظرم بماند تا برگردم. چون بایست به مغازهٔ دیگری بروم.

ـ اگر ماریا میخائیلونا بپرسد که این مغازه دیگر کجا بود؟

ـ می‌گویم رفتم پیش خیاط!

ـ اگر از خیاط بپرسد؟

ـ و اگر نیوا همه‌اش یک‌باره به دریا بریزد و دیگر آبی در آن نماند؟ و اگر این قایق واژگون شود؟ و اگر خیابان مورسکایا و خانهٔ ما یک‌باره خراب شود؟ و اگر تو ناگهان دیگر مرا دوست نداشته باشی؟

باز آب به صورت او پاشید.

آبلوموف صورت خود را خشک کرد و گفت:

ـ نوکرتان باید برگشته باشد. آهای قایقران برگرد به ساحل!

الگا به قایقران دستور داد:

ــ نه، لازم نیست. برنگرد.

آبلوموف تکرار کرد:

ــ برو به ساحل. نوکر حالا حتماً برگشته!

ــ آمده باشد. لازم نیست.

اما آبلوموف بر گفتهٔ خود پافشرد و برگشتند و او شتاب داشت حال آن‌که الگا بعکس کند می‌رفت و مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست برگردد. می‌گفت:

ــ چرا این قدر عجله می‌کنی؟ صبر کن! من می‌خواهم پهلوی تو بمانم.

الگا رفتار خود را کندتر می‌کرد و خود را بر شانهٔ او می‌فشرد و سر خود را به صورت او نزدیک می‌کرد و آبلوموف همه وقار بود و صحبت از وظایف و تعهدات اخلاقی می‌کرد و ملال می‌پراکند و الگا سرسری به او گوش می‌داد و خستگی در لبخندش بود و سر فرو آویخته بود یا در چهرهٔ او نگاه می‌کرد اما پیوسته به چیز دیگری می‌اندیشید.

سرانجام آبلوموف با متانت و به لحنی جدی گفت:

ــ گوش کن الگا، هرچند که این حرف من خلقت را تنگ می‌کند و مرا سرزنش خواهی کرد ولی من وظیفه دارم که بی‌تکلف و با قاطعیت به تو بگویم که ما زیاده جلو رفته‌ایم.

الگا ناشکیبا گفت:

ــ وظیفه داری چه بگویی؟

ــ که این دیدارهای پنهانی ما کار درستی نیست.

الگا اندیشناک گفت:

ــ این حرف را در ویلا هم که بودیم زدی.

ــ بله، ولی آن وقت نوشیفته بودم. اختیار از دستم بیرون بود. با یک دست پس می‌راندم و با دست دیگر نگهت می‌داشتم. تو به من اعتماد داشتی و من... مثل این بود که فریبت می‌دهم. احساس من آن وقت تازگی داشت، احساس...

ــ ولی حالا دیگر تازگی ندارد و تو داری از من سیر می‌شوی و...

ــ آخ، نه. عزیزم الگا بی‌انصاف نباش. منظورم این است که آن وقت احساس من تازه بود و به همین علت ما فرصت نداشتیم، ممکن نبود عاقل باشیم و درست فکر کنیم. عذاب وجدان مرا می‌کشد. تو جوانی، دنیا و مردم را آن‌جور که باید نمی‌شناسی. از این گذشته به قدری معصومی و عشقت به قدری پاک است که به خیالت هم نمی‌رسد که ما، و بیشتر از تو من، با این کار خود از چه نکوهش‌های جدی استقبال می‌کنیم.

الگا باز ایستاد و پرسید:

ــ مگر ما چه می‌کنیم؟

ــ چطور چه می‌کنیم؟ تو خاله‌ات را فریب می‌دهی. پنهانی از خانه خارج می‌شوی، مخفیانه با مردی ملاقات می‌کنی. جرأت داری همین یکشنبه در حضور مهمان‌هاتان به این مراتب اعتراف کنی؟

الگا با خونسردی گفت:

ــ چرا نکنم؟ شاید هم کردم...

ــ خوب، آن وقت خواهی دید که حال خاله‌ات به هم می‌خورد و خانم‌های مهمان خانه‌تان را ترک می‌کنند و آقایان تو را با چشمان گستاخ و ناپاک نگاه می‌کنند...

الگا به فکر فرو رفت و بعد درآمد که:

ــ ولی آخر ما نامزدیم...

آبلوموف دو دست او را فشرد و گفت:

ــ بله، بله، الگای عزیز، و به همین دلیل باید در برابر هر قدممان سخت‌گیرتر و محتاط‌تر باشیم. من می‌خواهم با سربلندی دست در دست تو، جلو همهٔ مردم، و نه پنهانی، باز از همین خیابان بگذرم. می‌خواهم که همه به دیدن تو از سر احترام چشم فرواندازند، نه این‌که با گستاخ و ناپاکی در چشمانت زل بزنند. می‌خواهم هیچ کس جرأت نکند که گمان

بد ببرد که تو دختر مغرور توانسته‌ای آزرم و تربیتت را فراموش کنی و بی‌اختیار از راه وظیفه منحرف بشوی...

الگا دست خود را از دست او بیرون کشید و با سربلندی گفت:

ــ من نه آزرم را فراموش کرده‌ام، نه تربیتم و نه وظیفه‌ام را...

ــ می‌دانم، فرشتهٔ معصوم من... ولی این حرف را من نمی‌زنم، مردم می‌زنند، جامعه قضاوت می‌کند و جامعه برای این چیزها سخت‌گیر است و این جسارت را بر تو نمی‌بخشد. تو را به خدا منظور مرا بفهم. من می‌خواهم که تو در چشم مردم هم پاک و بی‌عیب باشی. چنان‌که به راستی هستی...

الگا غوطه‌ور در افکار خود پیش می‌رفت.

ــ تو باید بفهمی که منظور من از این حرف چیست. تو تلخکام خواهی شد و گناه این تلخکامی فقط به گردن من خواهد بود. خواهند گفت که من تو را اغوا کردم و پرتگاه را به عمد پیش پایت پنهان داشتم. تو پاکی و در کنار من دلیلی برای نگرانی نداری. اما کیست که این حرف را از تو بپذیرد؟ کیست که این را از تو باور کند؟

الگا لرزید و گفت:

ــ حق با تست!

و با قاطعیت افزود:

ــ همه چیز را به خاله خانم خواهیم گفت و او ما را تبرک خواهد داد...

رنگ از روی آبلوموف پرید.

ــ چه‌ات شد؟

ــ کمی صبر کن. عجله برای چه؟

لب‌هایش می‌لرزید.

الگا به دقت در او باریک شده، به خشکی پرسید:

ــ تو خودت نبودی که دو هفتهٔ پیش آن قدر عجله داشتی؟

ــ من به کارهایی که پیش از آن باید کرد فکر نکرده بودم. این کارها

یکی دو تا نیست. دست‌کم صبر کنیم تا جواب نامهٔ من از ده برسد.

الگا در سیمای او با دقت بیشتری نگران، پرسید:

ـ صبر برای چه؟ مگر جواب نامه هرچه باشد در تصمیم تو تغییری خواهد داد؟

ـ چه فکرها! نه، ولی جواب نامه برای بررسی مسأله لازم است. باید تاریخ ازدواج را برای خاله‌ات معین کنیم. با او که نمی‌توانیم صحبت از عشق بکنیم. صحبت از مسائلی خواهد بود که من حالا ابداً برایشان آمادگی ندارم.

ـ خوب، پس تا رسیدن جواب نامه صبر می‌کنیم و آن وقت همه خواهند دانست که ما نامزدیم و می‌توانیم هر روز از صبح تا شام با هم باشیم. و سپس افزود:

ـ حوصله‌ام از این زندگی تنگ شده. از درازی این روزها خسته شده‌ام. همه متوجه می‌شوند. سؤال می‌کنند، با کنایه‌های نیشدار از تو حرف می‌زنند، دست‌بردار نیستند. دیگر خسته شده‌ام.

آبلوموف با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ـ کنایه راجع به من؟

ـ بله، از لطف سونیچکا...

ـ می‌بینی، می‌بینی؟ و به حرف‌های من گوش نمی‌دادی و اوقات‌تلخی می‌کردی.

ـ چه چیز را می‌بینم؟ هیچ چیز را نمی‌بینم. فقط می‌بینم که تو ترسویی... من از این کنایه‌ها نمی‌ترسم.

ـ من ترسو نیستم، محتاطم... ولی الگا، تو را بخدا، بیا از اینجا برویم. ببین، یک درشکه دارد می‌آید... اگر آشنایی توی آن باشد چه؟... وای عرق از سر و رویم سرازیر شده... بیا برویم، الگا، بیا برویم.

سخت ترسیده بود و ترسش به الگا هم سرایت کرده بود.

الگا هم تندتند گفت:

ــ بله، برویم، زودتر...

بی‌آن‌که دیگر حرفی بزنند، تقریباً به‌دو به انتهای باغ رسیدند. آبلوموف پریشان به هر طرف نگاه می‌کرد و الگا سرش را کاملاً به زیر افکنده و تورش را روی صورتش پایین کشیده بود.

وقتی به مغازه‌ای که نوکرشان در آن منتظر بود رسیدند الگا گفت:

ــ خوب، پس تا فردا...

آبلوموف گفت:

ــ نه، بهتر است بگذاریم برای پس‌فردا، یا شاید جمعه، یا شنبه...

ــ ولی آخر چرا؟

ــ آخر می‌دانی... الگا... فکر می‌کنم که شاید جواب نامه تا آن روز رسیده باشد.

ــ بسیار خوب. ولی فردا، دست کم برای ناهار بیا.

آبلوموف با عجله گفت:

ــ خوب، خوب...

الگا به مغازه وارد شد.

ــ خدای من، کار ما به کجا کشیده! عجب بلایی به سر من نازل شده! حالا چه کنم؟ سونیچکا، زاخار، آن فکلی‌ها!...

۶

آبلوموف نفهمید که غذایی که زاخار پیشش گذاشت یخ کرده بود و ندانست که بعد از صرف غذا چگونه خود را به بستر رساند و به خوابی سنگین فرو رفت.

روز بعد از همان اندیشهٔ رفتن به نزد الگا به خود لرزید. چطور ممکن بود؟ نگاه‌های معنی‌دار همه را به خود با وضوحی جاندار در نظر آورد.

دربان را در نظر آورد، که به هرحال با نرمی و محبت خاصی به او سلام می‌گفت. به یاد آورد که سمیون، وقتی او یک لیوان آب می‌خواست در خوشخدمتی سر از پا نمی‌شناخت و کاتیا و دایه را می‌دید که لبخند بر لب، چشم از او برنمی‌داشتند.

«داماد، داماد!» این کلمه در نگاه همه خوانده می‌شد. حال آن‌که او هنوز از خاله خانم هم اجازه نخواسته بود و جیبش پاک خالی بود و نمی‌دانست چه وقت پولی برایش خواهد رسید و حتی از میزان درآمد آن سالش خبر نداشت و در ده خانه‌ای نبود که عروسش را به آن وارد کند. عجب دامادی!

تصمیم گرفت که تا رسیدن خبر مساعد از روستا الگا را مگر در روزهای یکشنبه، در حضور دیگران نبیند به این سبب روز بعد در فکر آن نبود که خود را برای رفتن به منزل او آماده کند.

ریش نتراشید و لباس نپوشید و با تنبلی به ورق زدن مجلات فرانسوی که هفتهٔ گذشته از خانهٔ ایلینسکی آورده بود نشست. هر دقیقه به ساعت نگاه نمی‌کرد و از کندی حرکت عقربه‌ها ابرو درهم نمی‌کشید.

زاخار و آنی‌سیا به خیال آن‌که او مثل معمولی ناهار در خانه نمی‌ماند از او نپرسیدند که چه طعامی تهیه کنند.

او به آنها پرخاش کرد و توضیح داد که هر چهارشنبه که ناهار در خانهٔ ایلینسکی نمی‌خورد، این تهمتی است که به او می‌زنند، و او اغلب چهارشنبه‌ها به خانهٔ ایوان گراسیموویچ می‌رود و بعد افزود که در آینده همیشه ناهار در خانه خواهد خورد مگر روزهای یکشنبه، آن هم نه همه هفته.

آنی‌سیا مثل برق به بازار رفت تا برای سوپ دلخواه اربابش دل و جگر و قلوه بخرد.

فرزندان صاحب‌خانه نزدش آمدند و او تکالیف جمع و تفریق وانیا را دید و دو غلط در آنها یافت و دفتر ماشا را خط‌کشی کرد و سرمشقی برای حروف بزرگ برایش نوشت. بعد به چهچه قناری‌ها گوش داد و از لای در نیم‌باز به حرکت سریع آرنج‌های صاحب‌خانه چشم دوخت.

ساعت یک گذشته بود که خانم صاحب‌خانه از پشت در پرسید که آیا میل دارید از کیک پنیری که پخته است کمی بچشد؟ و قدری از آن را همراه یک استکان ودکای تمشک برایش آورد.

پریشانی ایلیا ایلیچ اندکی آرام شد و فقط اندیشناکیِ به منگی آمیخته‌ای برایش باقی ماند که تا وقت ناهار برطرف نشد.

بعد از ناهار ایلیا ایلیچ روی کاناپه لمیده بود و داشت سرش فرو می‌افتاد و چرت بر او چیره می‌شد که در باز شد و آگافیا ماتوی‌یونا با دو بغل جوراب وارد شد. آنها را روی دو صندلی نهاد و ایلیا ایلیچ از جا جست و صندلی دیگری برای خود او پیش کشید اما خانم ننشست. او دائماً بر پا و در حرکت، و در فکر خانه‌داری‌اش بود.

گفت:

ـ تماشا کنید. امروز داشتم جوراب‌های شما را وارسی می‌کردم. پنجاه و پنج جفت بودند و تقریباً همه سوراخ.

آبلوموف به او نزدیک شد و از سر شوخی آرنج او را به نرمی در دست گرفت و گفت:

ــ چقدر شما محبت دارید!

زن خندهٔ خفیفی کرد.

ــ شما چرا به خود زحمت می‌دهید؟ واقعاً اسباب خجالت من است.

ــ عیب ندارد، کار ما خانه‌داری است. هیچ کس نیست که به جوراب‌های شما رسیدگی کند و من هم سرم گرم می‌شود. این بیست جفت اصلاً دیگر به درد نمی‌خورند. حتی به زحمت وصله کردن نمی‌ارزند.

ــ اصلاً همه را دور بریزید. خواهش می‌کنم خودتان را با این آشغال‌ها به زحمت نیندازید. جوراب نو می‌خرم.

ــ چرا دور بریزیم؟ اینها را خوب می‌شود رفو کرد.

و با فرزی شروع کرد آنها را شمردن!

آبلوموف پیشنهاد کرد:

ــ خواهش می‌کنم بنشینید. ایستاده چرا؟

اما صاحب‌خانه دوباره صندلی را رد کرد و گفت:

ــ خیلی متشکرم. فرصت نشستن ندارم. امروز روز رختشویی است. باید لباس‌ها را آماده کنم.

آبلوموف به گلو و سینهٔ او چشم دوخته، گفت:

ــ شما خانه‌دار نیستید، جواهرید!

زن لبخندی زد و گفت:

ــ خوب، چه کنم؟ می‌خواهید جوراب‌ها را رفو کنم؟ نخ سفارش بدهم؟ پیرزنی می‌شناسم که نخ خوب از ده می‌آورد. از شهر نمی‌خرم، نخ شهر همه پوسیده است.

ــ خوب، حالا که شما این‌قدر محبت دارید، بفرمایید، هرکار می‌خواهید بکنید. ولی من جداً خجالت می‌کشم که به شما این همه زحمت می‌دهم.

ــ چه زحمتی! اگر این کارها نباشد با بیکاری چه کنم؟ بینید اینها را

خودم رفو می‌کنم، اینها را می‌دهم مادربزرگ. فردا خواهرشوهرم می‌آید و چند روزی مهمان ماست. شب‌ها بیکاریم. جوراب رفو می‌کنیم. ماشای من از همین حالا میل‌بافی می‌کند. فقط میل‌ها برایش بزرگند و مدام از دستش درمی‌روند.

آبلوموف پرسید:

ــ چه می‌گویید! ماشا از حالا میل‌بافی می‌کند؟

ــ بله، خدا شاهد است راست می‌گویم!

آبلوموف با همان شوقی که صبح هنگام خوردن کیک پنیر در دل داشت او را نگریست و گفت:

ــ نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم. خیلی خیلی از شما ممنونم. دلم می‌خواهد هرطور که شده از خجالت شما بیرون آیم. به خصوص ماشا. برایش چند پیرهن ابریشمی می‌خرم. مثل یک عروسک قشنگش می‌کنم.

ــ تشکر ندارد. ماشا هم قابل پیرهن ابریشمی نیست. پیرهن چیت هم هرچه برایش می‌دوزم پاره می‌کند. لباس به تنش بند نمی‌شود. مخصوصاً کفش، هنوز از بازار نیامده پاره است.

برخاست و جوراب‌ها را جمع کرد.

ــ چرا این‌قدر عجله دارید؟ کمی پهلوی من بمانید. من هیچ کاری ندارم.

ــ وقت بسیار است. باشد برای عید، به امید خدا! شما یک روز لطف کنید و بفرمایید پیش ما قهوه بخورید. ولی خوب، امروز روز رختشویی است. باید بروم ببینم آکولینا چه می‌کند، شروع کرده یا نه؟

آبلوموف که به پشت و آرنج او چشم دوخته، با نگاه بدرقه‌اش می‌کرد گفت:

ــ خدا به همراهتان، جرأت ندارم نگهتان دارم.

زن برگشت و گفت:

ــ ربدوشامبرتان را از انبار بیرون آوردم. می‌شود تعمیرش کرد و شست، پارچه‌اش خیلی مرغوب است. حالا حالا کار می‌کند.

ــ به زحمتش نمی‌ارزد. دیگر آن را نمی‌پوشم. ازش خسته شده‌ام. دیگر لازمش ندارم.

ــ عیب ندارد. با وجود این می‌دهم بشویندش. شاید یک روزی خواستید باز آن را بپوشید. مثلاً برای عروسی!

این را گفت و خندید و در را به هم زد و رفت.

خواب از سر آبلوموف پرید. گوش تیز کرد و چشم دراند. روی صندلی‌ای که برای صاحب‌خانه پیش کشیده بود فرو افتاد و با خود گفت: «او هم خبر دارد. همه می‌دانند. زاخار، دلم می‌خواست خفه‌ات کنم.»

باز بارِش پرخاش و به قول زاخار «حرف‌های قشنگ قشنگ» آغاز شد و باز بینی آنی‌سیا به زبان آمد که:

ــ اول بار است که صحبت ازدواج را از زبان صاحب‌خانه می‌شنوم. هیچ وقت کسی با او صحبت ازدواج نکرده. اصلاً ازدواج یعنی چه؟ چطور ممکن است؟ این حرف‌ها را شیطان، دشمن آدمیزاد از خودش درآورده. زمین همین‌جا دهان باز کند و مرا فرو ببرد اگر دروغ بگویم. خانم صاحب‌خانه هم حاضر است شمایل را از دیوار پایین بکشد و قسم بخورد که هرگز اسم دوشیزه ایلینسکایا را نشنیده است و منظورش لابد عروسی دیگری بوده است.

آنی‌سیا به قدری از این قبیل حرف‌ها زد که ایلیا ایلیچ به ستوه آمد و او را مرخص کرد. روز بعد زاخار از آقایش اجازه خواست که برای دیدن آشنایان قدیمی‌اش به خانهٔ سابقشان در خیابان گاراخوایا برود. ولی آبلوموف روزی به روزگارش آورد که زاخار از تقاضای خود پشیمان شد و فقط آرزو می‌کرد که جان سالم بدر ببرد.

آبلوموف به پرخاش گفت:

ــ آنجا هنوز خبر ندارند. باید رفت و این شایعات و تهمت‌ها را آنجا هم پخش کرد. بنشین همین‌جا و از خانه تکان نخور.

روز چهارشنبه هم گذشت. روز پنجشنبه پست شهری نامه‌ای از الگا

برای او آورد. الگا در این نامه پرسیده بود که یعنی چه؟ چه اتفاقی افتاده است که روز چهارشنبه به خانه‌شان نرفته است. نوشته بود که تمام شب گریسته و تا صبح نخوابیده است.

ای وای، گریه می‌کند. فرشتهٔ من بی‌خواب شده است. خدایـا، او چـه چیز مرا دوست دارد؟ آخر چرا من او را دوست دارم؟ چـرا مـا بـا هـم روبرو شدیم؟ همه تقصیر آندره‌ی است. او مایهٔ عشق را در جان ما دو نفر تزریق کرده، همان‌طور که آدم آبله می‌گیرد. آخـر زنـدگی بـا ایـن هیجان‌ها و این تلاطم و تشویش مدام به چه کار می‌آید؟ پس چه وقت می‌شود به شیرینی و آسودگی زندگی کنم؟

آه می‌کشید و به صدای بلند ناله می‌کرد. می‌خوابـید و بـرمی‌خاست. حتی از خانه بیرون می‌رفت و پیوسته در جست‌وجوی قواعدی بـرای زندگی بود. آن‌گونه زندگی که پرمایه باشد و در عین حال به آرامی، روز به روز، و قطره قطره جاری باشد و با تماشای صامت طبیعت، در میان رویدادهای به نرمی در حـرکتِ زنـدگیِ آرام و بـی‌دردسر خـانوادگـی بگذرد. هیچ میل نداشت که زندگی را مانند شـتولتس شـطی پـهناور و خروشان و پر از امواج جوشان و غلتان تصور کند.

می‌گفت:

ــ این که زندگی نیست، پیوسته با تنداب‌ها پیش تاختن و با سیل‌های سدشکن گلاویز بودن بیماری است، تب است، جان آدم را می‌سوزاند.

به الگا نوشت که در باغ تابستانی که بوده‌اند کمی سرما خورده و مجبور شده است که پی‌درپی جوشانده‌های گرم بنوشد و دو روز از خانه بیرون نرفته است. حالا حالش بهتر است و امیدوار است که روز یکشنبه او را ببیند.

الگا به او پاسخ نوشت و در نامهٔ خود آفرینش گفت که به فکر سلامت خود بوده و از او خواست که اگر لازم باشد یکشنبه هم در خانه بماند و افزود که ترجیح می‌دهد که یک هفتهٔ دیگر دلتنگی را تحمل کـند تـا او تندرستی خود را بازیابد.

این پاسخ را نیکیتا آورد، همان نیکیتایی که به گفتهٔ آنی‌سیا موجب اصلی پراکنده شدن شایعه بوده بود. کتاب‌هایی هم از جانب الگا آورده بود با این پیغام که کتاب‌ها را بخواند و در دیدار آینده‌شان به او بگوید که آیا خواندن آنها را به او توصیه می‌کند یا نه!

از او خواسته بود که جوابی بنویسد و او را از وضع سلامت خود مطلع سازد. آبلوموف یادداشتی نوشت و آن را به نیکیتا داد و او را از دهلیز مستقیماً تا حیاط و دروازه همراهی کرد و تا وقتی از حیاط خارج نشد نگاه از او برنداشت زیرا می‌ترسید که مبادا هوس کند و سری به آشپزخانه بزند و تهمت‌هایش را باز آنجا تکرار کند و نیز مواظب بود که مبادا زاخار به فکر مشایعت او بیفتد.

از این‌که الگا او را به مراقبت از خود تشویق کرده و از رفتن روز یکشنبه به خانه‌شان معاف داشته بود خوشحال بود و به او نوشت که به راستی هم برای برقراری مجدد سلامت بهتر است که چند روز دیگر در خانه بماند.

روز یکشنبه به دیدار صاحب‌خانه رفت و قهوه نوشید و پیراشکی گرم خورد و زاخار را به ساحل دیگر نیوا فرستاد تا بستنی برای ناهار و تنقلات برای بچه‌ها بخرد.

زاخار به زحمت خود را به این ساحل باز رسانید زیرا پل‌های روی نیوا را به علت شروع یخبندان برداشته بودند و به این ترتیب حتی چهارشنبه رفتن آبلوموف به خانهٔ الگا ممکن نمی‌بود.

البته آبلوموف می‌توانست اگر بخواهد فوراً از نیوا به ساحل دیگر برود و چند روزی مهمان ایوان گراسیموویچ باشد و هر روز ناهار به خانهٔ الگا برود...

بهانهٔ خوبی می‌بود. نیوا یخ‌زده بود و او در این ساحل مانده و فرصت نداشته بود که خود را به خانهٔ خود در ساحل دیگر برساند.

نخستین واکنش آبلوموف در این راستا بود. پاهایش را به سرعت از

کاناپه فروانداخت که برخیزد اما اندکی فکر کرد و آثار نگرانی در سیمایش نمایان شد و آهی کشید و پاهایش را به آهستگی جمع کرد و در جای خود لمیده ماند.

ــ نه، بگذار این یاوه‌گویی‌ها خاموش شود و بیگانگانی که به خانهٔ الگا رفت و آمد می‌کنند مدتی مرا نبینند و اندکی فراموشم کنند و زمانی دوباره مرا هر روز آنجا ببینند که رسماً نامزد شده باشیم.

در دل گفت: «البته تحمل انتظار تلخ است و آدم دلش تنگ می‌شود ولی چاره چیست؟» و آهی کشید و یکی از کتاب‌هایی را که الگا فرستاده بود برداشت.

پانزده صفحه‌ای از کتاب را خوانده بود که ماشا آمد و پرسید که نمی‌خواهد کنار نیوا برود؟ همه می‌روند تماشا. می‌روند تا یخ زدن شط و باز ایستادن جریان آب را ببینند. او رفت و برای صرف چای بازگشت.

روزها به این روال می‌گذشت. ایلیا ایلیچ تنگ حوصله می‌شد. کتاب می‌خواند، بیرون می‌رفت و گشتی می‌زد و در خانه که بود گاهی در اتاق را باز می‌کرد و سر به درون می‌برد تا برای رفع ملال با صاحب‌خانه گپی بزند. یک روز حتی دو کیلویی قهوه برایش سایید و در این کار چنان حرارتی نشان داد که پیشانی‌اش از عرق خیس شد.

حتی خواست کتابی به صاحب‌خانه بدهد تا بخواند. صاحب‌خانه عنوان کتاب را هجی کرد و کتاب را به او پس داد و گفت:

ــ که برای تعطیلات میلاد آن را خواهد گرفت و به وانیا خواهد داد تا به صدای بلند بخواند. به این ترتیب مادربزرگ هم خواهد شنید. حالا فرصت کتاب خواندن ندارد.

عاقبت گذرگاه‌های موقت روی نیوا برقرار کردند و یک روز پارس و زنجیر دریدن‌های دیوانه‌وار سگ آمدن نیکیتا را برای بار دوم خبر داد. نیکیتا آمده بود و یادداشتی و کتابی از طرف بانویش آورده بود.

آبلوموف که می‌ترسید از او نیز انتظار داشته باشند که از این گذرگاه

موقت استفاده کند و به آن ساحل برود خود را به نیکیتا نشان نداد و در یادداشتی به الگا نوشت که گلویش اندکی ورم کرده و هنوز جرأت ندارد که از خانه خارج شود و از این نالید که: «سرنوشت جبار چند روزی همچنان او را از دیدار الگای عزیزش، که چشم از دیدنش سیر نمی‌شود محروم خواهد داشت.»

به تأکید زاخار را از پرحرفی با نیکیتا برحذر داشت و خود نیکیتا را با نگاه تا دروازهٔ خانه دنبال کرد و آنی‌سیا را که بینی‌اش از لای در آشپزخانه پیدا شده بود و می‌خواست چیزی از نیکیتا بپرسد با انگشت تهدید کرد و او را از این کار بازداشت.

۷

یک هفته گذشت. آبلوموف هر روز صبح که برمی‌خاست، پیش از هر کار با نگرانی می‌پرسید که آیا پل‌های روی نیوا باز شده‌اند یا نه؟ و چون جواب منفی بود روز خود را با آسودگی به گوش دادن به صدای تِک تِک ساعت و خِر خِر قهوه‌ساب و چه‌چه قناری‌ها به شام می‌رسانید.

دیگر صدای جیک‌جیک جوجه‌ها شنیده نمی‌شد. جوجه‌ها مرغ شده بودند و در مرغدانی‌ها از نظر پنهان بودند. کتاب‌هایی که الگا فرستاده بود ناخوانده مانده بود. یکی از آنها، بر صفحهٔ صد و پنج گشوده، از چند روز پیش همچنان دمرو افتاده بود.

در عوض آبلوموف بیش از پیش به درس بچه‌های صاحب‌خانه رسیدگی می‌کرد. وانیا پسر تیزهوشی بود و طی سه درس تمام پایتخت‌های اروپا را آموخته و از بر کرده بود و ایلیا ایلیچ به او وعده داده بود که همین‌که به ساحل دیگر نیوا برود یک کرهٔ جغرافیایی کوچک برایش بخرد. ماشنکا لب سه دستمال را برای او تو گذاشته بود. البته کارش ظرافتی نداشت، در عوض کار کردنش با آن دست‌های کوچک تماشایی بود و هر چهار پنج سانتیمتر که پیش می‌رفت دوخته‌اش را می‌آورد و به او نشان می‌داد.

همین‌که آرنج صاحب‌خانه را از لای در نیم‌باز می‌دید پیوسته با او حرف می‌زد. او دیگر به حرکات این بازو عادت کرده بود و به دیدن آن می‌توانست تشخیص دهد که صاحب‌خانه مشغول چه کار است: می‌بیزد، می‌ساید یا اطو می‌کند.

حتی کوشیده بود با مادربزرگ سر گفت‌وگو را باز کند. اما مادربزرگ هرگز موفق نمی‌شد عبارتی را به پایان برساند و یک کلمه را تمام نکرده متوقف

می‌شد و مشتش را بر دیوار تکیه می‌داد و خم می‌شد و حالا سرفه نکن کی بکن و حرکاتش مثل این بود که به کار بسیار جدی و دشواری مشغول است. بعد آهی عمیق از سینه برمی‌آورد و با این آه گفت‌وگو تمام می‌شد.

فقط برادر صاحب‌خانه را هیچ نمی‌دید یا فقط پروندهٔ ضخیم‌اش را می‌دید که به سرعت از زیر پنجره می‌گذرد و صدایش هرگز در خانه شنیده نمی‌شد. حتی یک روز که آبلوموف بی‌خبر به اتاق غذاخوری آنها وارد شد و آنها را دید که تنگاتنگ دور هم نشسته غذا می‌خورند او لب‌ها را شتابان با انگشت پاک کرد و فوراً به اتاق خود رفت.

یک روز آبلوموف تازه در عین آسودگیِ خیال از خواب برخاسته و مشغول نوشیدن قهوه بود که زاخار خبر آورد که پل‌ها باز شده است و دل آبلوموف به شنیدن این خبر ناگهان فرو ریخت.

با خود گفت: «فردا یکشنبه است و من باید به خانهٔ الگا بروم و یک روز تمام نگاه‌های معنی‌دار و کنجکاو بیگانگان را دلیرانه تحمل کنم و به او بگویم که چه وقت می‌خواهم با خاله خانم حرف بزنم.» حال آن‌که در این راه هیچ پیش نرفته بود و امکان پیشرفت را نیز نمی‌دید.

آشکارا در نظر مجسم می‌کرد که همین‌که رسماً نامزد شدند بانوان و آقایانی به دیدنش خواهند آمد و او موضوع کنجکاوی همه خواهد بود. ضیافتی رسمی ترتیب داده خواهد شد و به سلامتی او جام خواهند زد و او در مقام داماد حق و وظیفه خواهد داشت که به عروس هدیه‌ای بدهد.

با وحشت بسیار پیش خود گفت: «هدیه!» و به تلخی قاه‌قاه خندید.

هدیه! حال آن‌که دویست روبل بیشتر در جیب نداشت. اگر هم پولی برایش بفرستند قبل از میلاد نخواهد بود و شاید هم دیرتر، بعد از فروش گندم. حالا چه وقت گندم می‌فروشند و چه مقدار می‌فروشند و چه مبلغ برای او حواله می‌کنند اینها مسائلی بود که در نامه روشن می‌شد و نامه نمی‌رسید. چه بایست کرد؟ خداحافظ، دو هفته آسودگی خیال!

در میان این غصه‌ها چهرهٔ زیبای الگا را می‌دید با آن ابروان نرم و گویا

و آن چشمان بیدار کبود خاکستری و صورت شیرین و گیسوان بافه کرده، که او به طریقی خاص خود تا پشت گردن فرو می‌انداخت و این بافه نجابت سرش را تا شانه‌ها و بالاتنه ادامه می‌داد و آن را کمال می‌بخشید.

اما همین‌که عشق سراپایش را می‌لرزاند اندیشه‌ای توش‌ربا همچون سنگی سنگین بر سرش فرود می‌آمد: چه رفتاری پیش گیرد؟ چه کند؟ چطور با مسألهٔ ازدواج روبرو شود؟ پول از کجا بیاورد؟ بعد از ازدواج از چه ممری زندگی کند؟

«باز کمی صبر کنیم! نامه شاید فردا یا پس‌فردا برسد!» بعد حساب می‌کرد که نامه چه وقت باید به ده رسیده باشد و همسایه‌اش چه مدت دست‌به‌دست کرده باشد تا جوابش را بنویسد و جواب او بعد از چه مدت به دست او خواهد رسید.

و به این نتیجه رسید که نامه باید سه تا حداکثر چهار روز دیگر برسد. بر آن شد که سه چهار روز دیگر صبر کند و بعد به دیدن الگا برود. خاصه این‌که الگا معلوم نیست از باز شدن پل‌ها خبر داشته باشد.

الگا همان روز صبح به محض بیدار شدن از کاتیا پرسید که آیا پل‌ها باز شده‌اند یا نه. و این پرسشی بود که هر روز از پیشخدمت خود می‌کرد و آبلوموف هرگز چنین گمانی نمی‌برد.

پیشخدمت جواب داد:

ــ نمی‌دانم خانم جان. امروز نه کالسکه‌ران را دیده‌ام نه دربان را و نیکیتا هم خبر ندارد.

الگا با نارضایی گفت:

ــ تو هیچ وقت آنچه را که من می‌خواهم نمی‌دانی!

باز بر بستر افتاد، زنجیر ظریفی را که بر گردن داشت تماشاکنان!

ــ همین الان می‌روم خبر می‌گیرم. جرأت نداشتم از اینجا دور شوم. می‌ترسیدم بیدار شوید و مرا صدا کنید.

کاتیا به سرعت از اتاق بیرون دوید.

الگا کشو میز پاتختی خود را بیرون کشید و آخرین یادداشت آبلوموف را خواند. با نگرانی از خود گفت: «مریض است، طفلک تنهاست! دلش تنگ شده و بی‌صبری می‌کند. خدایا، ای کاش زودتر راه باز شود...»

هنوز در این فکر بود که کاتیا با چهره‌ای برافروخته شتابان به اتاق وارد شد و با خوشحالی گفت:

ــ راه باز شده. پل‌ها را همین دیشب باز کرده‌اند.

دست بانویش را که به سرعت از تخت فروجست گرفت و بلوزی بر شانهٔ او افکند و کفش‌های راحتی ظریفش را پیش آورد. الگا کشوی میزش را باز کرد و چیزکی از آن برداشت و در دست کاتیا نهاد و کاتیا دست او را بوسید و اینها تمام، فروجستن از تخت و گذاشتن سکه در دست کاتیا و دستبوسی کاتیا لحظه‌ای بیش طول نکشید. الگا با خود گفت: «فردا یکشنبه است. چه خوب، او خواهد آمد! و به سرعت لباس پوشید و چای نوشید و با خاله‌اش برای خرید بیرون رفت.

از خاله‌اش خواهش کرد که:

ــ خاله جان، چطور است فردا برای نماز به کلیسای صومعهٔ سمولنی برویم؟

خاله‌اش اندکی ابرو درهم کشید و فکری کرد و گفت:

ــ هرطور میل تو است، عزیزم! ولی این کلیسا از اینجا خیلی دور است. چطور این فکر وسط زمستان به ذهنت رسید؟

این فکر فقط به آن سبب از ذهن الگا گذشته بود که این کلیسا را آبلوموف به او نشان داده بود و او می‌خواست آنجا دعا بخواند، و از خدا بخواهد که او تندرستی خود را هرچه زودتر بازیابد و او را دوست بدارد و به دست او خوشبخت شود و این تردید و بی‌خبری هرچه زودتر تمام شود. بیچاره الگا!

یکشنبه نیز رسید و الگا تدبیری اندیشید و با زیرکی ترتیبی داد که غذا موافق ذوق آبلوموف تهیه شود. پیرهن سفیدی پوشید و دستبندی راکه

آبلوموف به او هدیه کرده بود زیر دانتل سر آستین آن پنهان کرد و گیسوان خود را به طریقی که آبلوموف دوست داشت آراست. شب پیش دستور داده بود که کوک پیانو را تنظیم کنند و صبح کاستا دیوا را تمرین کرد. صدایش، نسبت به زمانی که در ییلاق بودند، در گوشش رساتر بود و بسیار دل‌انگیزتر. بعد به انتظار نشست.

بارون آمد و او را در این انتظار یافت و گفت:

ــ که باز مثل تابستان زیبا شده است ولی اندکی لاغرتر.

گفت:

ــ این از کمبود هوای پاک صحراست و اندکی نیز بی‌نظمی زندگی شهری! شما، الگا سرگی‌یونای عزیز، به هوای روستا و پهنهٔ صحرا احتیاج دارید.

بارون دست الگا را چند بار بوسید، چنان‌که اثر سبیل رنگ کرده‌اش بر انگشتان او ماند.

الگا اندیشناک جواب داد:

ــ بله، روستا!

اما به آن می‌مانست که نه به او، بلکه به دیگری، که معلوم نیست کیست و کجا، پاسخ می‌دهد.

بارون به گفته افزود:

ــ راستی[1] گفتم روستا یادم آمد. دعوای ملک شما ماه آینده تمام خواهد شد و شما می‌توانید ماه آوریل به سر ملک خود بروید. البته ملک چندان بزرگی نیست، اما جای بسیار قشنگی است. از آن راضی خواهید بود. چه خانه‌ای، چه باغی، یک عمارت کلاه‌فرنگی هم روی تپه است. آن را دوست خواهید داشت. به رودخانه مشرف است... نباید یادتان باشد. پنج سال بیشتر نداشتید که مرحوم پدرتان آنجا را ترک کرد و شما را هم با خود برد.

---

۱. به فرانسه در متن آمده است.

الگا گفت:

ـ وای، چه خوب!

گفت و در فکر فرو رفت.

با خود گفت: «خوب، کار درست شد. ما آنجا خواهیم رفت. اما به او نخواهم گفت تا...»

و با حرارت پرسید:

ـ گفتید ماه آینده، بارون؟ اطمینان دارید، ماه آینده؟

بارون جواب داد:

ـ بله، اطمینان دارم، به همان اندازه که شما را همیشه، و به خصوص امروز زیبا می‌بینم!

این را گفت و نزد خاله خانم رفت.

الگا تنها ماند به خیال‌بازی دربارهٔ سعادتی که به زودی به او روی می‌آورد. اما تصمیم گرفت که با آبلوموف در خصوص این خبر تازه، یعنی سعادت نزدیک و نقشه‌های خود چیزی نگوید.

می‌خواست تحولی را که عشق در روح تنبل آبلوموف پدید آورده است تا به آخر دنبال کند و ببیند که چگونه جانش برای همیشه از فشار آزاد خواهد شد و او پیش از دست یافتن به سعادتِ نزدیک از تلاش باز نخواهد نشست و پاسخ نویدبخش را از روستا دریافت خواهد کرد و از شادی بی‌قرار، بال درآورده، به نزد او خواهد شتافت و بشارت این سعادت را نثار او خواهد کرد و آن وقت هر دو به تاخت به نزد خاله خانم خواهند رفت و بعد...

آن وقت ناگهان به او خواهد گفت که او نیز ملکی دارد. باغی و عمارتی روی تپه و مشرف به رودخانه و خانه‌ای معمور و قابل زندگی. اول به آنجا خواهند رفت و آبلوموکا را خواهند گذاشت برای بعد.

بعد با خود گفت: «نه، جواب مساعد ده او را نمی‌خواهم. اگر جوابش مساعد باشد، به خود خواهد بالید و از این که من نیز ملک و خانه و

باغی دارم چندان خوشحال نخواهد شد... نه، بهتر است که از جواب ناخوشایندِ رسیده از ده پریشان، نزد من آید و افسرده بگوید که کار روستایش آشفته است و باید خود به آنجا برود. با عجله به آبلوموکا خواهد رفت و شتاب‌زده دستورهایی خواهد داد و البته بسیاری کارها را هم فراموش خواهد کرد و بعضی را موفق نخواهد شد به انجام رساند و به تاخت باز خواهد گشت و ناگهان درخواهد یافت که شتاب لازم نبوده و ما خانه و باغ و عمارتِ کلاه‌فرنگی مشرف به رودخانه داریم و بی‌آبلوموکای او هم بی‌خان و مان نیستیم. بله، بله، به هیچ قیمتی این خبر را به او نخواهم داد، تا به آخر از او پنهان خواهم کرد. بهتر است که او به آنجا برود و بازگردد. بهتر است کمی حرکت کند و برای من و به نام سعادت آینده‌مان تلاش کند... ولی نه، چرا او را به روستا بفرستم و جدایی از او را تحمل کنم؟ نه، وقتی با لباس سفر نزد من آید و افسرده و رنگ‌پریده بخواهد برای مدت یک ماه با من وداع کند به او خواهم گفت که لازم نیست که پیش از تابستان به روستا رود و تابستان با هم خواهیم رفت...»

الگا غرقه در این خیال‌ها خود را به بارون رساند و با ظرافت و مهارت به او هشدار داد که مایل است که موقتاً هیچ کس از این خبر مطلع نشود. مطلقاً هیچ کس! و منظورش از این «هیچ کس» البته فقط آبلوموف بود.

بارون گفتهٔ او را تأیید کرد و گفت:

ــ بله، بله، دلیلی ندارد. البته اگر صحبت پیش آمد فقط به موسیو آبلوموف خواهم گفت.

الگا خودداری کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

ــ نه، نه، به او هم نگویید...

رفتار الگا خالی از ترفند نبود. هر وقت میل بسیار داشت که در حضور جمع به آبلوموف نگاه کند اول به دو سه نفر دیگر نگاه می‌کرد بعد به او می‌نگریست.

چه فکرها که فقط دربارهٔ آبلوموف کرد و لکه‌های سرخ چه بسیار گونه‌هایش را گلگون ساخت! چه بسیار بار این یا آن شستی پیانو را آزمود تا ببیند درست کوک شده است یا نه و دفترهای نت را جابه‌جا کرد، اما بعد از همهٔ این حرف‌ها آبلوموف نیامد، یعنی چه؟

ساعت سه و چهار شد و همچنان از آبلوموف خبری نبود. ساعت چهار و نیم رخشندگی از چهره‌اش رفت و خرمی شکوفه گونه‌اش پژمرد و چون سر میز نشست رنگش پریده بود.

دیگران دردی نداشتند و تغییر حال او را درنیافتند. همه به خوردن غذاهایی که به نیت آبلوموف درست شده بود مشغول بودند و شادمانه و بی‌اعتنا به حال او به گفت‌وگوی خود ادامه می‌دادند.

ناهار تمام شد و هوا رو به تاریکی گذاشت و از آبلوموف همچنان خبری نبود. تا ساعت ده میان بیم و امید بی‌قرار بود. ساعت ده به اتاق خود رفت.

اول تمام زهری را که در دلش می‌جوشید در خیال بر سر او فروفشاند. در قاموسش هیچ ریشخند گزنده و هیچ کلمهٔ زهرآگینی نماند که در خیال برای مجازات او به کار نبرد.

بعد مثل این بود که پیکرش را آتش می‌زنند و بعد از یخ پر می‌کنند.

ناگهان به ذهنش رسید که: «او بیمار است، تنهاست، حتی نمی‌تواند دو کلمه یادداشت بنویسد.»

این باور چنان در دلش رسوخ یافت که خواب از چشمش برد. دو ساعت میان خواب و بیداری در تب و هذیان گذراند. صبح هرچند پریده‌رنگ، اما آرام و مصمم از جا برخاست.

روز دوشنبه صبح صاحب‌خانه در اتاق آبلوموف را باز کرد و گفت:

ـ دختری آمده است و با شما کار دارد.

آبلوموف جواب داد:

ـ با من؟ ممکن نیست! کجاست؟

ـ اینجاست، اشتباهی در ما را زد. اجـازه مـی‌دهید راهـنمایی‌اش کنم؟

آبلوموف هنوز در گرفتن تصمیم مردد بود که کاتیا جلوش سبز شد و صاحب‌خانه پی کار خود رفت.

آبلوموف هاج و واج مانده گفت:

ـ کاتیا، تو اینجا چه می‌کنی؟ چه شده؟

کاتیا به نجوا گفت:

ـ خانمم اینجایند. گفتند بیایم به شما بگویم...

سیمای آبلوموف دیگرگون شد. وحشت‌زده به نجوا گفت:

ـ الگا سرگی‌یونا، اینجا؟ ممکن نیست! شوخی می‌کنی، اذیتم نکن!

ـ بخدا راست می‌گویم. با یک درشکهٔ روبسته آمده‌ایم. جـلو مـغازهٔ عطاری منتظرند. می‌خواهند بیایند اینجا. مرا فرستادند که از شما بخواهم که زاخار را پی کاری بفرستید. نیم ساعت دیگر می‌آیند.

ـ بگذار من خودم می‌روم. او چطور ممکن است اینجا بیاید؟

ـ شما فرصت نمی‌کنید. ایشان زودتر می‌رسند. خیال مـی‌کنند شـما مریضید. خداحافظ! من باید عجله کنم. ایشان تنهایند و منتظر منند!

این را گفت و رفت.

آبلوموف با شتابی که هرگز از او دیده نشده بود کراواتش را گره زد و جلیقه‌ای پوشید و زاخار را صدا زد.

با هیجان تب‌آلودی گفت:

ـ زاخار، تو انگار چند روز پیش اجازه می‌خواستی که به گاراخوایـا بروی. امروز می‌توانی بروی!

زاخار با لحن قاطعی گفت:

ـ دیگر نمی‌خواهم بروم.

آبلوموف با اصرار گفت:

ـ چرا برو!

زاخار با سرسختی گفت:

ــ یک روز غیرتعطیل بروم مهمانی؟ نه!

ــ برو برای خودت بگرد. کله‌شقی نکن! ارباب به تو محبت می‌کند و تو چون و چرا می‌کنی؟ یاالله برو پیش دوستانت!

ــ چه دوستی؟ دوستم کجا بود؟

ــ یعنی نمی‌خواهی آنها را ببینی؟

ــ یک مشت پفیوز، مرده‌شو همه‌شان را ببرد.

آبلوموف، که داشت به خشم می‌آمد با اصرار بیشتری گفت:

ــ با این حال برو.

اما زاخار زیر بار نمی‌رفت و با خونسردی گفت:

ــ نه، امروز حال بیرون رفتن ندارم. می‌خواهم تا شب در خانه بمانم. شاید این یکشنبه بروم.

آبلوموف با تشدد گفت:

ــ نه همین الان برو، می‌فهمی؟

زاخار به انکار گفت:

ــ آخر هفت ورست بروم آش گل‌گیوه بخورم؟

ــ خوب، برو یکی دو ساعت بگرد. هوا بخور. قیافهٔ نحس خودت را نگاه کن. زردنبو و خواب‌آلود!

زاخار با تنبلی نگاهی در شیشهٔ پنجره انداخت و گفت:

ــ قیافهٔ من از مال نوکرهای دیگر بدتر نیست.

آبلوموف عرق از پیشانی سترد و با خود گفت: «خدای من، حالاست که برسد!»

ــ بیا آدم باش، وقتی به تو می‌گویند برو حرف گوش کن، برو گردش! بیا این بیست کاپک را بگیر و برو با رفقایت آبجو بخور!

ــ من خوش‌تر دارم بروم سر پله‌ها. توی این سرما کجا بروم؟ حالا که شما می‌خواهید می‌روم دم در می‌نشینم.

آبلوموف به تندی گفت:

ــ نه، دم در فایده ندارد، برو دورتر! اصلاً از این کوچه برو! بیا از سمت چپ، از سمت باغ برو به ساحل آن طرف!

زاخار با خود گفت: «بحق چیزهای ندیده و نشنیده! مرا به زور می‌فرستد گردش! هیچ وقت از این کارها نمی‌کرد!»

ــ ایلیا ایلیچ، من دوست دارم روز یکشنبه بروم.

آبلوموف دندان‌ها را بر هم فشاران به سوی زاخار خیز برداشت که:

ــ می‌روی یا نه...

زاخار رفت. آبلوموف آنی‌سیا را صدا کرد.

ــ برو بازار و هرچه برای ناهار لازم است بخر...

بینی آنی‌سیا به حرکت آمد که:

ــ برای ناهار هرچه لازم بوده خریده‌ایم. ناهار به زودی حاضر است.

آبلوموف داد زد که:

ــ خفه شو و حرف گوش کن!

و چنان به خشم آمد که زن بیچاره ترسید.

آبلوموف اندکی فکر کرد و چون ندانست او را به دنبال چه چیزی بفرستد گفت:

ــ زود باش برو... چیز بخر... مارچوبه...

آنی‌سیا گفت:

ــ آخر این وقت سال مارچوبه کجا بود، پدرکم... آن هم اینجا!

آبلوموف فریاد زد:

ــ یالا برو ببینم!

و به دنبال آنی‌سیا که فرار می‌کرد فریاد زد:

ــ برو مثل برق و پشت سرت را هم نگاه نکن. کارت هم که در بازار تمام شد عجله نکن. نمی‌خواهم تا دو ساعت دیگر قیافهٔ نحست را ببینم.

زاخار دم دروازهٔ خانه به آنی‌سیا برخورد و گفت:

ــ به حق چیزهای ندیده. مرا مجبور می‌کند بروم گردش. بیست کاپک هم پول آبجو داده. توی این سرما کجا بروم گردش؟

آنی‌سیا که زن تیزهوشی بود گفت:

ــ ارباب خودش بهتر می‌داند چه می‌کند. برو آرتمی[1]، سورچی کنت را بردار ببر آبجو مهمانش کن. همیشه او تو را مهمان می‌کند، یک بار هم تو بکن. من هم به تاخت می‌روم بازار.

زاخار به آرتمی نیز گفت:

ــ من که هیچ سر درنمی‌آورم. ارباب مرا به زور فرستاده گردش و پول آبجوم را هم داده.

آرتمی به ظرافت گفت:

ــ لابد خودش می‌خواهد دمی به خمره بزند و به تو هم پولی داده که تو حسرت نخوری. یالا بیفت جلو.

چشمکی زد و با سر به سمت کوچه‌ای اشاره کرد.

زاخار هم چشمکی زد و با سر به همان‌سو اشاره کرد و گفت:

ــ برویم!

و با صدای ناصافش با خود می‌گفت: «به حق چیزهای نشنیده! به زور می‌فرستدم الواتی!»

آن دو رفتند اما آنی‌سیا تا چهارراه اول بتاخت رفت و در گودال کنار راه پشت پرچینی در انتظار نشست تا ببیند چه می‌گذرد.

آبلوموف گوش به زنگ بود و انتظار می‌کشید. کسی حلقهٔ دروازهٔ نرده‌ای را به دست گرفت و بلافاصله صدای پارس شدید سگ بلند شد و سگ به هر طرف می‌جست و می‌خواست زنجیر پاره کند.

آبلوموف از خشم دندان بر هم سایان گفت: «سگ لعنتی!» و کلاهش را برداشت و شتابان به سمت نردهٔ حیاط رفت. در را باز کرد و الگا را

1. Artemi

تقریباً در آغوش خود تا پله‌های ورودی آورد. الگا تنها بود. کـاتیا در همان نزدیکی در درشکه منتظر مانده بود.

الگا چـون بـه اتـاق وارد شـد کـلاهش را بـرنداشـته و مـانتوش را درنیاورده، سراپای او را برانداز کرد و گفت:

ــ تو که حالت عیبی ندارد، بستری نیستی! چه خبر است؟

آبلوموف دستی بر گلویش برد و سرفهٔ دروغینی کرد و گفت:

ــ حالا دیگر حالم بهتر است. گلویم خوب شده است...

ــ پس چرا دیروز نیامدی؟

و نگاهش چنان نافذ و جویان بود که آبلوموف نتوانست فوراً جوابی بدهد.

عاقبت با وحشت گفت:

ــ الگا، تو چطور جرأت کردی چنین کاری بکنی؟ هیچ می‌دانی چـه می‌کنی؟

الگا به بی‌حوصلگی حرف او را برید و گفت:

ــ این حرف‌ها را بگذار برای بعد! پرسیدم این رفتار تو چه معنی دارد؟ چرا از دیدن من فرار می‌کنی؟

آبلوموف ساکت ماند.

الگا پرسید:

ــ باز داستان گل‌مژه است؟

آبلوموف باز ساکت ماند.

الگا با ابروانی درهم گفت:

ــ تو مریض نبوده‌ای. گلویت هم درد نمی‌کرده.

آبلوموف با لحن شاگرد مدرسه‌ای خاطی گفت:

ــ حق با تست.

الگا حیرت‌زده به او نگاه‌کنان گفت:

ــ تو مرا فریب داده‌ای. به من دروغ گفتی، چرا؟

آبلوموف کوشید که رفتار خود را توجیه کند و گفت:

ــ همه را برایت توضیح می‌دهم. موضوع مهمی بود که مرا مجبور کرد که دو هفته از دیدنت محروم بمانم... من می‌ترسیدم...

الگا ضمن این‌که کلاه از سر برمی‌داشت و مانتو از تن بیرون می‌آورد و می‌نشست پرسید:

ــ از چه می‌ترسیدی؟

آبلوموف کلاه و مانتو را از او گرفت و روی کاناپه گذاشت و گفت:

ــ از وراجی‌ها، از شایعات...

الگا نگاه پرسان و کشافش را به او دوخته بود و گفت:

ــ ولی از این‌که من تا صبح نخوابم و خدا می‌داند چه فکرها بکنم و از نگرانی در رختخواب بند نشوم نمی‌ترسیدی!

آبلوموف قلب و سرش را نشان داد و گفت:

ــ تو، الگا نمی‌دانی من چه عذابی می‌کشم. من دائماً نگران و بی‌قرارم، انگاری در آتش تنگ افتاده‌ام. تو هیچ می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟

الگا با سردی پرسید:

ــ دیگر چه اتفاقی افتاده؟

ــ می‌دانی که حرف‌هایی که دربارهٔ ما می‌زنند تا به کجا رسیده؟ من نمی‌خواستم تو را به وحشت بیندازم. می‌ترسیدم در خانهٔ شما دیده شوم.

آنچه از زاخار و آنی‌سیا شنیده بود برای او شرح داد و به گفت‌وگوی دو جوان خودآرا در تئاتر اشاره کرد و گفت که از آن به بعد دیگر خواب نداشته و در هر نگاه مردم پرسشی می‌خوانده و سرزنشی و کنایه‌ای زهرآگین به دیدارهای خود با او.

الگا به تندی جواب داد که:

ــ مگر ما تصمیم نگرفتیم که همین هفته با خاله خانم صحبت کنیم؟ آن وقت این پرحرفی‌ها هم ناگزیر تمام می‌شود.

ــ بله، ولی من نمی‌خواستم قبل از این هفته، یعنی پیش از رسیدن

جواب نامه‌ام از ده با خاله‌ات صحبت کنم. من خوب می‌دانم که او از شدت عشق من به تو چیزی نخواهد پرسید. دربارهٔ ملکم سؤال خواهد کرد و به جزئیاتی وارد خواهد شد که من، تا از وکیلم جوابی نگرفته باشم نمی‌توانم دربارهٔ آنها توضیحی بدهم.

الگا آهی کشید و اندیشناک گفت:

ــ اگر من تو را نمی‌شناختم خدا می‌داند چه فکرها می‌کردم. می‌ترسی مرا از حرف‌های مفت یک مشت نوکر و کلفت به وحشت بیندازی ولی نمی‌ترسی مرا با سکوت بی‌دلیل خودت نگران کنی. از کارهایت هیچ سر درنمی‌آورم.

ــ من فکر می‌کردم که پرحرفی‌های آنها تو را تکان خواهد داد. کاتیا و مارفا و سمیون و این نیکیتای احمق نمی‌دانی چه حرف‌ها می‌زنند...

الگا با خونسردی گفت:

ــ من مدت‌هاست می‌دانم که آنها چه می‌گویند.

ــ چطور می‌دانی؟

ــ همین‌طور! کاتیا و دایه‌ام مدت‌هاست که خبرش را برایم آورده‌اند و دربارهٔ تو سؤال‌ها کرده‌اند و به من تبریک گفته‌اند.

آبلوموف با وحشت پرسید:

ــ تبریک هم گفته‌اند؟ خوب، تو چه گفتی؟

ــ هیچ، از آنها تشکر کردم. به دایه‌ام یک روسری دادم و او وعده داد که پیاده به زیارت سرگی قدیس برود. به کاتیا هم وعده دادم که فکری برای ازدواجش بکنم. آخر او هم با جوان شیرینی‌پزی سر و سری دارد.

آبلوموف وحشت‌زده و حیران به او نگاه می‌کرد.

الگا ادامه داد:

ــ تو هر روز به خانهٔ ما می‌آمدی. خیلی طبیعی است که خدمتکاران دربارهٔ روابط ما حرف بزنند. آنها اولین کسانی هستند که در این گونه موارد حرف می‌زنند. قضیهٔ سونیچکا هم غیر از این نبود. علت وحشت تو چه بوده؟

آبلوموف با لحنی نیشدار گفت:

ـ پس منشاء این شایعات معلوم شد!

ـ مگر این شایعات بی‌اساس است؟ واقعیت همین است دیگر! مگر نه؟

آبلوموف با لحنی که نه سؤال بود نه انکار تکرار کرد:

ـ واقعیت!

و بعد افزود:

ـ بله، حق با تست. فقط من نمی‌خواهم که آنها از دیدارهای ما خبردار شوند. ترسم هم از همین است.

ـ همه‌اش می‌گوید می‌ترسم. می‌لرزم. مثل یک نی‌نی کوچولو... هیچ نمی‌فهمم، مگر تو می‌خواهی مرا بدزدی؟

الگا به دقت به او نگاه می‌کرد. آبلوموف زیر نگاه او خود را گم کرده بود. الگا گفت:

ـ گوش کن، زیر این حرف‌ها دروغی پنهان است. من چیز نادرستی احساس می‌کنم... بیا اینجا و هرچه در دلت پنهان می‌کنی برای من بگو. تو می‌توانستی یک روز، دو روز، گیرم یک هفته از سر احتیاط به دیدن من نیایی. ولی هیچ مانعی نبود که به من خبر بدهی، یادداشتی برایم بنویسی. تو خوب می‌دانی که من دیگر بچه نیستم و به شنیدن یاوه به این آسانی خود را نمی‌بازم. حالا بگو معنی اینها چیست؟

آبلوموف گفت:

ـ خوب، گوش کن. الگا! در این مدت با خیال‌های خودم دربارهٔ این حرف‌های زشت، به قدری از بابت تو وحشت کرده‌ام و مشاعرم از فرط نگرانی به قدری فلج شده و قلبم از امیدها و انتظارهایی که گاهی تأیید، و گاهی نابود شده چنان دردناک است که سراپای وجودم منقلب است، تکان خورده و منگ است و دست‌کم تا مدتی احتیاج به آرامش دارم...

ـ خوب، چطور است که وجود من منقلب نشده و منگ نشده‌ام و فقط در کنار تو آرامش می‌جویم؟

ــ تو جوانی، نیروهایت هنوز فرسوده نشده است. عشقت پاک و آرام است. حال آن‌که من... خوب، تو می‌دانی که چقدر دوستت دارم.

این را گفت و در پای او روی زمین لغزید.

ــ نه، نمی‌دانم... رفتار تو به قدری عجیب است که من در افکار بد گم می‌شوم... روشنی ذهنم خاموش می‌شود و شعلهٔ امیدم می‌میرد... به زودی دیگر حرف هم را نمی‌فهمیم. و آن روز بد روزی خواهد بود.

هر دو خاموش شدند.

الگا اول بار نگاهی به اتاق او انداخت و پرسید:

ــ خوب، در این مدت چه می‌کردی؟ این چه اتاقی است که داری؟ سقف اتاقت چه پایین است. پنجره‌هایت چه تنگ است و پوشش دیوارهایت چه کهنه است! اتاق‌های دیگرت را نشان بده ببینم.

آبلوموف از جا جست تا خانه‌اش را به او نشان دهد و چه‌بسا سؤالش را دربارهٔ این‌که در این مدت چه کرده است از یادش ببرد. بعد الگا روی کاناپه نشست و آبلوموف کف اتاق پیش پای او جای گرفت.

الگا باز پرسید:

ــ خوب، نگفتی این دو هفته چه کرده‌ای؟

ــ خوانده‌ام، نوشته‌ام و به تو فکر کرده‌ام.

ــ کتاب‌هایم را خواندی؟ چطور بودند؟ حالا آنها را با خود می‌برم.

یکی از کتاب‌ها را که روی میز باز بود برداشت و به صفحهٔ آن نگاه کرد. صفحه خاک گرفته بود.

گفت:

ــ خوب، کتاب که نخوانده‌ای!

آبلوموف جواب داد:

ــ نه!

به بالش‌های گلدوزی شده و فرورفته و بی‌نظمیِ اتاق و پنجره‌های

خاک گرفته نگاه کرد. میز تحریر را نگریست. چند ورق کاغذ پوشیده از خاک را پس و پیش کرد و قلم را در دوات خشک جنباند و مبهوت او را نگاه کرد. پرسید:

ــ پس چه کرده‌ای؟ نه کتابی خوانده‌ای نه چیزی نوشته‌ای.

آبلوموف مِن‌مِن‌کنان گفت:

ــ کو فرصت؟ صبح که بلند می‌شوم می‌آیند اتاق را مرتب می‌کنند. نمی‌شود کار کرد. بعد بحث است بر سر این، که ناهار چه تهیه کنند. بعد بچه‌های صاحب‌خانه می‌آیند و من تکالیفشان را می‌بینم. بعد ناهار است و... کی می‌رسم کتاب بخوانم؟

الگا گفت:

ــ و بعد از ناهار هم می‌خوابی...

و لحنش چنان قاطع و جواب‌ناپذیر بود که آبلوموف پس از مدتی تردید گفت:

ــ بله...

ــ ولی آخر چرا؟

ــ برای این‌که گذشت زمان را حس نکنم. تو کنارم نبودی، زندگی برایم جز ملال هیچ نبود. بی‌تو تحمل زندگی برایم دشوار است.

آبلوموف ساکت شد و الگا با نگاهی سخت به او خیره ماند و با لحنی جدی گفت:

ــ ایلیا، یادت هست که در پارک گفتی که شعلهٔ زندگی باز در دلت روشن شده است؟ به من اطمینان دادی که هدف و آرمان زندگی‌ات منم؟ دستم را گرفتی و گفتی که مال تو است؟ یادت هست که من چطور دستم را به تو دادم؟

ــ مگر این جور چیزها را می‌شود فراموش کرد؟ آیا این تمام زندگی مرا زیر و رو نکرد؟ تو نمی‌بینی که من چقدر خوشبختم؟

الگا به سردی گفت:

ــ نه، نمی‌بینم. تو به من دروغ گفتی، مرا گول زدی. دوباره به ولنگاری افتاده‌ای...

ــ گول زدم؟ از خدا نمی‌ترسی که این حرف را می‌زنی؟ به خدا قسم که حاضرم همین لحظه خودم را به ته پرتگاه بیندازم...

الگا حرف او را برید که:

ــ بله، به شرطی که پرتگاه همین‌جا پیش پایت باشد و آن هم همین لحظه... اما اگر سه روز بگذرد عقیده‌ات عوض می‌شود و ترس بر دلت غالب می‌شود. خاصه اگر زاخار یا آنی‌سیا شروع کنند در این خصوص یاوه ببافند... این که اسمش عشق نیست.

آبلوموف با حرارت شروع کرد از عشق خود دفاع کردن:

ــ تو در عشق من شک می‌کنی؟ خیال می‌کنی علت تعلل من ترس از بابت خودم است و نه بخاطر تو؟ خیال می‌کنی مثل یک حصار استوار از نام تو دفاع نمی‌کنم؟ مثل مادری مراقب نیستم که هیچ شایعه‌ای نام تو را لکه‌دار نکند؟ آخ الگا، از من بخواه که عشقم را به تو در عمل ثابت کنم. تکرار می‌کنم که اگر تو با مرد دیگری خوشبخت‌تر باشی بی‌چون و چرا جای خود را به او می‌دهم، اگر لازم باشد برای تو می‌میریم. با شادی می‌میرم!

وقتی سخنان خود را به این ترتیب تمام کرد چشمانش گریان بود.

ــ اینها هیچ لازم نیست. هیچ کس از تو توقع فداکاری ندارد. مرگ تو به چه کار من می‌آید؟ کاری را که لازم است بکن! این نیرنگ مزوّران است که داوطلب فداکاری‌هایی باشند که به کار کسی نیاید یا تحقق آن ممکن نباشد تا به این تدبیر از فداکاری‌هایی که لازم است طفره بروند. تو مزور نیستی، می‌دانم، ولی...

آبلوموف ادامه داد:

ــ تو نمی‌دانی که این سوداها و نگرانی‌ها بر سلامت من چه اثرهایی گذاشته است. از وقتی که تو را می‌شناسم جز تو فکری ندارم. بله، تکرار

می‌کنم که هنوز هم، تو، و تنها تو هدف زندگی منی! اگر با من نباشی می‌میرم. دیوانه می‌شوم. به واسطهٔ تو نفس می‌کشم، می‌بینم، فکر و احساس می‌کنم. چه جای تعجب است که هر روز که تو را نمی‌بینم به خواب می‌روم و در سراشیب تباهی فرو می‌لغزم؟ از همه چیز بیزار می‌شوم. همه چیز برایم کسالت‌آور است، به یک ماشین می‌مانم، حرکت می‌کنم، کار می‌کنم ولی نمی‌دانم که چه می‌کنم. تو کوره و نیروی این ماشینی!

آبلوموف ضمن گفتن این سخنان به زانو افتاده و کمر راست کرده بود. چشمانش مانند آن روز در پارک برق می‌زد. غرور و نیرومندی اراده باز در آنها می‌درخشید.

ــ من در این لحظه آماده‌ام که هرجا که تو بگویی بروم و هر کار که تو بگویی بکنم. وقتی تو به من نگاه می‌کنی یا با من حرف می‌زنی یا وقتی آواز می‌خوانی احساس می‌کنم که زنده‌ام.

الگا این ابراز اشتیاق سوزان را با اندیشناکی گوش می‌کرد و با سخت‌گیری بر آن قضاوت می‌کرد.

ــ گوش کن، ایلیا، من عشق تو را باور دارم و از نفوذ خودم در تو هم بی‌خبر نیستم. چرا مرا با این دودلی‌ها می‌ترسانی و دیو تردید را در دلم بیدار می‌کنی؟ می‌گویی من هدف زندگیت هستم. پس چرا به این کندی و کمدلی به طرف هدفت حرکت می‌کنی؟ تازه راه درازی در پیش داری. باید از من بگذری، به بالاتر از من دست یابی. این انتظاری است که من از تو دارم.

آهی کشید و ادامه داد:

ــ من عشق نیکبختان را دیده‌ام. آنها وقتی عاشق می‌شوند همه چیزشان می‌جوشد. حتی آرامش‌شان به آرامش تو نمی‌ماند. هرگز سر فرو نمی‌اندازند. چشمانشان باز است. بسیار کم می‌خوابند و پیوسته در تلاشند. اما تو نه، حال تو به این نمی‌ماند که عشق هدف زندگی‌ات باشد. من هدف تو نیستم.

با تردید سر تکان داد.

آبلوموف دست او را می‌بوسید و در پای او بی‌قرار بود. می‌گفت:

ــ تو، تو، فقط تو... خدای من، چه سعادتی!

مثل این بود که از خود بی‌خود شده است و در حال تب هذیان می‌گوید.

ــ تو خیال می‌کنی که ممکن است تو را فریب دهم و پس از چنین بیداری باز به خواب روم؟ قهرمان نشوم و کارهای بزرگ نکنم؟

با چشمانی از شدت اشتیاق درخشان به اطراف می‌نگریست و ادامه داد:

ــ شما، تو و آندره‌ی، خواهید دید که عشق زنی مثل تو مرد را تا به کجا می‌رساند! نگاه کن، به من نگاه کن! آیا من در این لحظه دوباره زنده نشده‌ام؟ من در این لحظه زنده نیستم؟ بیا، از اینجا برویم! دور شویم! نمی‌توانم یک دقیقه دیگر اینجا بمانم.

با انزجاری صادقانه به اطراف می‌نگریست و می‌گفت:

ــ دارم خفه می‌شوم. چه تعفنی! بگذار یک امروز این احساس را به کمال در اعماق جان خود حفظ کنم. و این حال را به کمال بچشم... وای، چه می‌شد که همین آتشی که اکنون در دل من است فردا و همیشه شعله‌ور بماند! اما افسوس، وقتی تو در کنارم نیستی آتش خاموش می‌شود و در راه ادبار فرو می‌لغزم. حالا زنده شده‌ام، از خاک مرده برخاسته‌ام. به نظرم می‌رسد که... من... الگا، الگا!... تو زیباترینِ زنان جهانی... تو اولین زن دنیایی!... تو...

صورتش را در دست‌های الگا فرو برد و بی‌حرکت ماند. دیگر کلمه‌ای بر زبانش نیامد. دست بر قلب خود فشرد تا هیجان خود را آرام کند. نگاه درخشان و سوزان از اشتیاق خود را به الگا دوخت و بی‌حرکت بر جای ماند.

الگا در دل تکرار می‌کرد: «چه مهربان است، چه عشقی، چه شیرین

است!» ولی این سخنانش با آهی همراه بود. لحنش به آن بار، که در پارک این کلمات را بر زبان آورده بود نمی‌مانست. سخت در فکر فرو رفت.

سرانجام به خود آمد و به مهربانی گفت:

ـ من دیگر باید بروم.

آبلوموف ناگهان هشیار شد. گفت:

ـ وای، تو اینجایی؟ در اتاق من؟ خدای من!

التهاب اشتیاق در نگاهش خاموش شد و کمرویی جای آن را گرفت. نگاهش فرو افتاد و به اطراف سرگردان شد. کلمات سوزان بر زبانش خشک شد.

با علجه مانتو و کلاه الگا را برداشت و چنان دستپاچه بود، که می‌خواست مانتو را بر سرش بگذارد.

الگا به خنده افتاد.

خاطر او را آسوده کرد و گفت:

ـ نگران من نباش. خاله خانم تا شب به خانه برنمی‌گردد. در خانه جز دایه‌ام و کاتیا کسی نمی‌داند که بیرون رفته‌ام. راهنماییم کن.

بازو در بازوی او انداخت و بی‌اضطراب و به آرامی با غرورِ آگاهی به پاکی و صفای خود و بی‌اعتنا به پارس شدید و زنجیرکشیدن‌های دیوانه‌وار سگ خشمگین، از حیاط گذشت و به درشکه سوار شد و رفت.

از پنجره‌های صاحب‌خانه چشم‌هایی شاهد این صحنه بود و در گوشهٔ پرچینی سر آنی‌سیا از گودال کنار راه بیرون آمده بود.

وقتی درشکه به کوچهٔ دیگر پیچید آنی‌سیا به خانه بازگشت و گفت که تمام بازار را زیر پا گذاشته و مارچوبه پیدا نکرده است. زاخار سه ساعت بعد به خانه بازگشت و خوابید و تا بیست و چهار ساعت بیدار نشد.

آبلوموف مدتی دراز در اتاق قدم می‌زد اما زمین را زیر پای خود

حس نمی‌کرد و صدای قدم‌های خود را نمی‌شنید. مثل این بود کـه یک وجب بالای سطح زمین حرکت می‌کند.

همین که غژاغژ چرخ‌های درشکه، که آرام جـان و سـعادت او را بـا خود می‌برد، روی برف خاموش شد نگرانی آبلوموف برطرف گردید. سر بلند و پشت راست کرد. برق شوق به چهره‌اش باز آمد و اشک شادکامی و تأثر چشمانش را پر کرد. نوعی گرمی و خرمی و جسارت وجودش را فراگرفت. باز مثل گذشته دلش می‌خواست در عین حال همه جا باشد، به سرزمینی دور، به نزد شتولتس سفر کند، همراه الگا به روستا، به صحرا، به جنگل برود. می‌خواست در اتاق خود را ببندد و خود را در کار از یاد ببرد. می‌خواست خود به بارانداز ری‌بینسک[1] برود و جاده‌ای را که باید از دهش بگذرد بسازد و کتابی را که تازه منتشر شده و همه جـا از آن حرف می‌زنند بخواند و به اپرا برود. امروز...

بله، امروز الگا به دیدن او آمده بود. او نیز به دیدن الگا می‌شتافت و با هم به اپرا می‌رفتند. چه روز فرخندهٔ پرمایه‌ای! در این زندگی، در جوار الگا، در پرتو درخشش عصمتش و نیروهای نشاط‌بخشِ هوش جوان و سالم، و خردمندی ظریف و عمیقش، نفش کشیدن چه خـوشایند است. در اتاق قدم می‌زد و مثل این بود که به نیرویی عجیب از زمین بلند شده است و پرواز می‌کند، گفتی کسی او را بغل کرده است و به هرسو می‌برد.

الگا می‌گفت: «به پیش! به پیش، بالاتر، تا مرزی که نیروی نرم و لطف زنانه دیگر اعتباری ندارد و قلمرو قدرت مرد آغاز می‌شود.»

وای که الگا زندگی را چه روشن می‌بیند. راه خود را در این کتاب خرد چه نیک می‌خواند و راه او را نیز به غریزه چه به روشنی حدس می‌زند! زندگی آنها ناگزیر، چون دو رود باید به هم بپیوندد و آبلوموف راهنما و راهبر او می‌بود.

الگا نیروها و دامنهٔ توانایی‌های او را می‌بیند و می‌داند که چه کارها از

---

1. Rybinsk

او ساخته است و با تواضع در انتظار تسلط اوست. الگـای نـازنین، زن استوار و دلیر و ساده ولی مصمم! او مثل خودِ زندگی طبیعی است.

آبلوموف به اطراف خود نگران گفت: «و اینجا به راستی چه گندزاری! و این فرشته به منجلاب من فرود آمد و آن را بـا حـضور خـود صـفا بخشید.»

با شیفتگی به صندلی، همان که الگا روی آن نشسته بـود نگـریست. ناگهان چشمش روشن شد. دستکش ظریفی روی زمین پـای صـندلی افتاده بود.

از اشتیاق نالید و دستکش را بر لب‌های خود فشرد: «چه گـروگانی! این دست اوست! چه نشان خجسته‌ای! وای!»

صاحب‌خانه از لای در سر بیرون آورد و گفت:

ـ کرباس آورده‌اند، نمی‌خواهید؟

آبلوموف به خشکی تشکر کرد. فکرش را هم نکرد که به آرنج‌های او نگاه کند و عذر خواست کـه سـخت مشـغول است. بـعد در خـاطرات تابستان غرقه شد و جزئیات آن دوران همه را بـاز پـیمود. درخـتان و بوته‌ها و نیکمت‌های جنگل را یک‌یک بازدید و سخنانِ بر زبان آمده را یک‌یک به یاد آورد و آنها را از آنچه در آن زمان با لذت شـنیده بـود شیرین‌تر یافت.

به راستی از خودداری عاجز بود. آواز می‌خواند، با مهربانی با آنی‌سیا به پرگویی ایستاد و سربه‌سرش می‌گذاشت که چرا بچه‌دار نمی‌شود و به او وعده داد که پدرخواندهٔ نخستین فرزند او باشد. ضمن بازی با مـاشا چنان غوغایی به پا کرد که صاحب‌خانه آمد و دخترش را از اتاق بیرون کرد تا آبلوموف را از «کارش» باز ندارد.

باقی روز را چنان گذراند که شیداییش افزایش یافت. الگا شاد بـود و آواز می‌خواند. بعد با هم به اپرا رفتند و آنجا نیز آواز بود. بعد به خـانه برگشتند و چای نوشیدند و سر چای با خاله خانم و بارون گفت‌وگوشان

چنان صمیمانه و سرشار از صفا بود که آبلوموف خود را به تمام معنی عضو این خانوادهٔ کوچک احساس کرد. از زندگی در گوشهٔ تنهایی خود به تنگ آمده بود. اکنون برای خود گوشهٔ امنی داشت و زورق زندگی را محکم به ساحلی بسته بود. در این کاشانه روشنی و گرمی بر او ارزانی بود. زندگی در این گوشه چه شیرین بود!

شب کم خوابید. همه‌اش در تلاش بود که کتاب‌هایی را که الگا برایش فرستاده است تمام کند. یک کتاب را تمام کرد و کتاب دیگری را تا نیمه خواند.

با خود می‌گفت: «فردا دیگر باید نامه از ده برسد.» قلبش شروع به تپیدن کرد و چه سخت! عاقبت...

۸

روز بعد زاخار، ضمن مرتب کردن اتاق دستکش ظریفی روی میز یافت. مدتی آن را نگاه کرد و پوزخندی زد و آن را به آبلوموف داد و گفت:

ــ بفرمایید، حتماً خانم ایلینسکایا جا گذاشته‌اند.

آبلوموف نگاه کرد و دستکش را از دست او بیرون کشید و تشر زد که:

ــ ابلیس خبیث، باز دری‌وری گفتی؟ خانم ایلینسکایا اینجا چه کار داشتند؟ خیاط بود از مغازه آمده بود پیرهنم را به تنم امتحان کند. چطور جرأت می‌کنی دروغ بگویی؟

ــ ابلیس خبیث دیگر چیست؟ من چه دروغی بافته‌ام؟ خانهٔ صاحب‌خانه همه حرفش را می‌زنند...

آبلوموف پرسید:

ــ چه می‌گویند؟

ــ هیچ، می‌گویند که خانم ایلینسکایا با کلفتش آمده بود...

آبلوموف وحشت‌زده گفت:

ــ خدای من! آنها از کجا می‌دانند که خانم ایلینسکایا بوده؟ حتماً تو یا آنی‌سیا دری‌وری گفته‌اید دیگر...

ناگهان نیمی از بینی آنی‌سیا از لای در بیرون آمد که:

ــ زاخار تروفیموویچ، خجالت نمی‌کشی این قدر دروغ سر هم می‌کنی؟

و رو به آبلوموف ادامه داد:

ــ به حرف‌هایش گوش نکنید پدرکم، هیچ کس چیزی نگفته و از هیچ جا خبر ندارد. خدا شاهد است راست می‌گویم...

صدای ناصاف زاخار بلند شد که:

ـ خوبه، خوبه، خفه!

و آرنجش به تهدید رو به سینهٔ آنی‌سیا بلند شد.

ـ برو گم‌شو توی آشپزخانه. این فضولی‌ها به تو نیامده!

آنی‌سیا فوراً گم شد. آبلوموف با دو مشت خود زاخار را تهدید کرد. بعد دری را که به اتاق صاحب‌خانه باز می‌شد به سرعت گشود. آگافیا ماتوی‌یونا روی زمین نشسته بود و خرت و پرت‌های درون صندوق کهنه‌ای را مرتب می‌کرد و توده‌ای پارچه و لباس‌های کهنه و دکمه و تکه‌های خز کنارش انباشته بود.

آبلوموف با هیجان، اما به نرمی به او گفت:

ـ ببخشید، خدمتکاران من حرف‌های بی‌سر و ته زیاد می‌زنند. شما را بخدا حرف‌هاشان را باور نکنید.

صاحب‌خانه گفت:

ـ من چیزی نشنیده‌ام. چه می‌گویند؟

آبلوموف ادامه داد:

ـ مثلاً در خصوص خانمی که دیروز اینجا آمد. آنها می‌گویند که خانم خیلی متشخصی بوده که اینجا آمده...

صاحب‌خانه گفت:

ـ من چه کار دارم به این‌که چه کسی به دیدن مستأجر من می‌آید؟

ـ با این همه شما حرف‌های آنها را باور نکنید. اینها فقط بلدند دروغ بگویند. هیچ خانم متشخصی سراغ من نیامده است. خانمی بود که برای من پیرهن می‌دوزد. آمده بود اندازه‌هایم را بگیرد...

صاحب‌خانه با علاقه پرسید: «شما پیرهن‌هایتان را به کی سفارش می‌دهید؟ کی آنها را برایتان می‌دوزد؟»

ـ به مغازهٔ فرانسوی سفارش می‌دهم...

ـ وقتی پیرهن‌ها را آوردند به من نشان‌شان بدهید. من دو زن جوان سراغ دارم که خوب خیاطی می‌کنند و بخیه‌هایی می‌زنند که هیچ زن

فرانسوی بلد نیست بزند. کارشان را آوردند من دیدم. برای کنت متلینسکی خیاطی می‌کنند. هیچ کس ندیده‌ام به خوبی آنها بدوزد. پیرهن‌هایی که تن شماست پیش کار آنها پیرهن نیست.

ــ بسیار خوب، سعی می‌کنم یادم بماند. اما شما را بخدا خیال نکنید که دوشیزه...

ــ من چه کار دارم که کی به دیدن شما می‌آید. می‌خواهد دوشیزه فلان باشد یا هر کس دیگر...

آبلوموف به تکذیب خود ادامه داد:

ــ نه باور کنید، خواهش می‌کنم، این دوشیزه‌ای که زاخار پشت سرش این یاوه‌ها را می‌گوید خانم بلند بالاییست و صدای کلفتی دارد، اما این خیاط دیروزی، شاید شنیده باشید، صدای خیلی نازکی دارد. صدایش خیلی ظریف است. خواهش می‌کنم فکر نکنید که...

صاحب‌خانه باز تکرار کرد:

ــ این حرف‌ها به ما چه؟

و وقتی که آبلوموف می‌رفت گفت:

ــ پس یادتان نرود، هر وقت پیرهن لازم داشتید به من بگویید. آشنایان من بخیه‌شان به قدری عالی است که حد ندارد. اسمشان لیزاوتا نیکلایونا و ماریا نیکلایونا است.

ــ بسیار خوب، بسیار خوب. فراموش نمی‌کنم. اما شما، خواهش می‌کنم، حرف‌های اینها را باور نکنید.

اتاق را ترک کرد و بعد لباس پوشید و به خانهٔ الگا رفت.

شب که به خانه بازگشت نامه‌ای از روستا روی میز یافت. نامهٔ همسایه‌اش بود که از جانب او وکالت داشت. شتابان به سمت چراغ رفت و نامه را خواند و دست‌هایش فروافتاد.

همسایه نوشته بود: «از جناب عالی استدعا دارم که وکالت‌نامه را به نام شخص دیگری تنظیم کنید. کار به قدری بر سرم انبار شده که

صادقانه بگویم نمی‌توانم آن‌طور که شایسته است بر امـور مـلک شـما نظارت کنم. بهتر آن است که شما خود به اینجا بیایید و از همه بهتر این‌که در ملک خود اقامت کنید. ملک شما ملک مرغوبیست اما افسوس بـه حال خود رها شده است. پیش از همه باید مطالبات شما از رعـایاتان، چه به صورت بیگاری و چه اجاره، با دقت بیشتری مشخص شود. این کار بی‌حضور خودتان ممکن نیست. رعایای شما تـنبل شـده‌انـد و از کدخدای تازه اطاعت نمی‌کنند. کدخدای قدیم آدم متقلبی است و بـاید مراقب او بود. تعیین مقدار درآمد شما ممکن نیست. با بـی‌نظمی فـعلی مشکل بتوانید بیش از سه هزار روبل به دست آورید. آن هم در صورتی که خودتان حضور داشته باشید. من فقط صحبت از محصول غله می‌کنم. از بابت مطالباتتان از دهقانان نباید امید چندانی داشته باشید. باید آنها را در اختیار بگیرید و مـیزان پس‌افت‌هـا را مـعین کـنید. بـرای ایـن کـار روی هم‌رفته سه ماه وقت لازم است. امسال وضع محصول گندم خوب و قیمت غله بالا بوده است. اما پول آن زودتر از ماه مـارس یـا آوریـل نصیبتان نخواهد شد. آن هم به شرطی که خودتان بر فروش غله نظارت کنید. در حال حاضر یک کاپک هم پول نقد موجود نـیست. در مـورد راهی که قرار بود از ورخلووا بگذرد و پلی که قرار بود زده شود چـون جواب شما دیر رسید مـن نـاچار تـصمیم گـرفتم جـاده را بـا شـرکت اودنتسف[1] و بیلوودف[2] از ده خود تا نلکی[3] بکشم، به طوری که آبلوموکا از این جاده پرت می‌افتد.

«در خاتمه بار دیگر تأکید می‌کنم که هرچه زودتر بـه ایـنجا بـیایید. ظرف سه ماه می‌توانید بدانید که چه امیدی برای سال آینده مـی‌توانـید داشته باشید.

«راستی این را هم بگویم که انتخابات در جریان است. میل ندارید بـرای احراز سمت ریاست دادگاه بخش در انتخابات شرکت کنید؟ عجله کنید...»

---

1. Odontsov 2. Belovodov 3. Nelki

در پایان نامه اضافه شده بود: «وضع ساختمان خانه خوب نیست. به زن گاوبان و سورچی پیر و دو پیر دختری که در آن اقامت داشتند گفتم آن را تخلیه کنند زیرا ماندن آنها آنجا خطرناک بود.»

همراه نامه یادداشتی بود که در آن مقدار گندم درو شده و آسیاب شده و مقداری که در انبار برای فروش ذخیره شده و از این قبیل مربوط به ادارهٔ ملک ذکر شده بود.

آبلوموف با خود می‌گفت: «یک کاپک پول نقد موجود نیست... تا سه ماه دیگر... خودم باید به ده بروم... کار رعیت‌ها را خودم روشن کنم... در انتخابات شرکت کنم...» این مشکلات همچون اشباحی هولناک او را احاطه کرده بود. مثل این بود که شب در جنگلی راه گم کرده باشد و در پشت هر درخت یا بوته‌ای راهزنی یا جسدی یا جانور درنده‌ای در کمین باشد.

پیش خود تکرار می‌کرد: «خجالت دارد، من تسلیم نمی‌شوم.» و سعی می‌کرد که چشمانش با این اشباح آشنا شود و به آنها عادت کند، مثل طفل ترسویی که از لای پلک‌های نیم‌بسته به اشباح می‌نگرد و جز سردی در دل و سستی در پا نمی‌یابد.

آبلوموف چه انتظار داشت؟ امیدوار بود که رقم دقیق درآمدش، البته هرچه بیشتر بهتر، مثلاً شش هفت هزار روبل در نامه ذکر شده باشد. انتظار داشت که همسایه در نامه‌اش نوشته باشد که خانه دایر و مرتب است و او هر لحظه بخواهد می‌تواند بیاید و تا وقتی که خانهٔ جدید ساخته شود در آن ساکن شود و سرانجام این‌که سه چهار هزار روبل همراه نامه برایش فرستاده باشد. خلاصه انتظار داشت که همان لبخند روشن و رقص زندگی و عشقی را که او در یادداشت‌های الگا می‌دید در نامهٔ همسایه‌اش بیابد.

دیگر یک وجب بالای سطح زمین در هوا نمی‌لغزید و با آنی‌سیا شوخی نمی‌کرد و از امید خوشبختی سرمست نبود. نمی‌بایست تا سه ماه

دیگر هیچ به سعادت فکر کند. ولی نه، تا سه ماه دیگر تازه چگونگی کار خود را روشن می‌کرد و با وضع ملکش آشنا می‌شد، حال آن‌که موضوع عروسی...

وحشت‌زده با خود گفت: «تا یک سال دیگر هم نمی‌توان در فکر عروسی بود، بله، بله، پیش از یک سال نباید در فکر ازدواج بود. تازه باید طرحم را کامل کنم، با معماری قرار کار را بگذارم، بعد، بعد،...» آه کشید.

فکر وام به خاطرش رسید. اما این فکر را از ذهن دور کرد.

«چطور می‌شود وام گرفت؟ و اگر در مهلت مقرر وام را نپردازم؟ و اگر کارها درست پیش نرود، تعقیبم می‌کنند و پول را به زور می‌گیرند و نام آبلوموف که تا حالا پاک و از خدشه دور بوده...» خدا نصیب نکند. آن وقت باید با آرامش وجدان و سربلندی وداع کنم... نه، نه بگذار دیگران وام بگیرند و بعد به دست و پا بیفتند، کار کنند، خواب را بر خود حرام کنند، مثل جن‌زدگان دست و پا بزنند... نه، وام مثل جن است، شیطانی است که جز با پول دورشدنی نیست.

هستند کسانی که تمام عمر به حساب دیگران زندگی می‌کنند. از این و آن وام می‌گیرند. از راست و چپ هرجا که باشد پول به جیب می‌زنند و اندیشه‌ای نیز به خود راه نمی‌دهند. آنها چطور می‌توانند راحت بخوابند و به آسودگی غذا بخورند؟ من که هیچ نمی‌فهمم. قرض گرفتن گناهی است که کیفر آن یا عذاب کارِ پیوسته است، مثل محکومان به اعماق شاقه و یا رسوایی!

می‌گوید ده را گرو بگذار. این کار با گرفتن قرض چه تفاوت دارد؟ وامی است که نه گذشت در آن جایی دارد و نه قابل تمدید است. هر سال باید بهرهٔ آن را بپردازی. دیگر پولی برای زندگی‌ات باقی نمی‌ماند.

سعادتش یک سال دیگر به عقب افتاده بود. آبلوموف آهی دردناک کشید و می‌خواست خود را بر بستر اندازد اما ناگهان به خود آمد و برپا

جست. الگا چه گفته بود؟ مگر به او پناه نیاورده بود و با او چنان‌که با مردی سخن نگفته بود؟ مگر به توانایی‌های او اعتماد نکرده بود؟ الگا منتظر بود که او جلو برود، به قله صعود کند و آن وقت دست پیش ببرد و دست او را بگیرد و به دنبال خود بکشد. راه را به او نشان دهد. بله، اما کار را از کجا باید شروع کند؟

مدتی فکر کرد و کرد تا عاقبت راهی به ذهنش رسید. دستی بر پیشانی خود کوفت و به اتاق صاحب‌خانه رفت.

از زن صاحب‌خانه پرسید:

ـ برادر جانتان خانه‌اند؟

ـ بله، اما خوابیده‌اند.

ـ به ایشان بگویید فردا سری به من بزنند، باید ایشان را ببینم.

۹

برادر جان با همان رفتار معمول خود به اتاق وارد شد و با همان احتیاط‌های همیشگی روی صندلی نشست و دست‌ها را در آستین‌ها پنهان ساخت و منتظر ماند تا ببیند که ایلیا ایلیچ چه می‌خواهد.

آبلوموف گفت:

ــ در جواب وکالت‌نامه‌ای که لابد به خاطر دارید به روستا فرستادم جواب بسیار ناخوشایندی برایم رسیده است. لطف کنید و خودتان بخوانید.

ایوان ماتوه‌ایچ نامه را گرفت و نگاه آزموده‌اش به سرعت بر سطور آن می‌لغزید. نامه اندکی در دستش می‌لرزید. وقتی خواندنش تمام شد نامه را روی میز بازنهاد و دست‌هایش را دوباره پشت سرش پنهان کرد.

آبلوموف پرسید:

ــ فکر می‌کنید حالا چه باید کرد؟

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ در نامه به شما توصیه شده است که خودتان بروید سر ملکتان، هزار و دویست ورست راهست، آن سر دنیا که نیست. تا یک هفته دیگر راه‌ها خوب می‌شود و می‌توانید بروید.

ــ من دیگر اصلاً عادت به مسافرت ندارم. از ترک عادت که بگذریم زمستان هم هست و اعتراف می‌کنم که سفر برایم دشوار است و خلاصه میلی به آن ندارم... از این گذشته تنها در ده حوصله‌ام تنگ می‌شود.

ایوان ماتوه‌ایچ پرسید:

ــ رعیت اجاره‌دار زیاد دارید؟

ــ راستش این است که نمی‌دانم. خیلی وقت است که به ملکم نرفته‌ام.

ــ ولی این چیزی است که باید بدانید، قربان! وگرنه چطور می‌خواهید میزان درآمدتان را برآورد کنید؟

آبلوموف گفت:

ــ بله، لازم است. همسایه‌ام هم همین را می‌نویسد. ولی کار به زمستان افتاده...

ــ تخمیناً خیال می‌کنید سالی چقدر باید از رعیت‌ها وصول کنید؟

ــ وصول؟ مثل این‌که... اجازه بدهید... یک جایی صورت آن را یادداشت کرده بودم... شتولتس آن وقت‌ها برایم حساب کرده بود. اما حالا مگر می‌شود پیدایش کرد! زاخار باید آن را جایی انداخته باشد. پیدایش می‌کنم و نشانتان می‌دهم. مثل این‌که باید خانواری سی روبل بشود...

ایوان ماتوه‌ایچ پرسید:

ــ رعایاتان چه جورند؟ منظورم این است که وضع زندگی‌شان چطورست؟ چیز دارند، بیچاره‌اند؟ وضع بیگاری چطور است؟

آبلوموف به او نزدیک شد و دو برگرد یقهٔ لباسش را در دست گرفت و رازگویانه گفت:

ــ ببینید!...

ایوان ماتوه‌ایچ به چالاکی برخاست، اما آبلوموف او را دوباره نشاند و بسیار شمرده و به آهنگ نجوا گفت:

ــ من نه می‌دانم بیگاری چیست و نه از کار زراعت سررشته‌ای دارم. نمی‌دانم رعیت چیزدار کدام است و رعیت بیچاره کدام؟ نمی‌دانم یک خروار جو و یونجه چه مقدار است و قیمت آن چقدر است؟ فلان چیز را کی می‌کارند و کی درو می‌کنند و بهمان چیز را چه وقت می‌فروشند. نمی‌دانم خودم چیزدارم یا بی‌چیز و یک سال دیگر یک لقمه نان خواهم داشت یا گرسنه خواهم ماند؟

و گریبان او را رها کرد و از او دور شد و با افسردگی نتیجه گرفت:

ــ من هیچ نمی‌دانم. بنابراین با من طوری حرف بزنید که با یک بچه، و بگویید چه باید بکنم.

ایوان ماتوه‌ایچ سر به زیر انداخت و یک دستش را بر پشت نهاد و دست دیگر را روی شکم به داخل لباسش سراند و با تواضع لبخندی زد و گفت:

ــ آخر چطور می‌شود؟ این چیزی است که باید دانست. بی‌آن هیچ فکری نمی‌شود کرد. مالک باید ملک خود را بشناسد و بداند که چطور باید آن را اداره کرد.

ــ ولی من هیچ نمی‌دانم. اگر می‌توانید یادم بدهید.

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ من خودم هیچ وقت با این‌جور چیزها سر و کار نداشته‌ام. باید از کسانی که صلاحیت دارند راهنمایی خواست.

و با انگشت میانی، با ناخنی رو به پایین گرفته، سطری از نامه را نشان داد و گفت:

ــ از قضا در نامه به شما توصیه شده است که در انتخابات شرکت کنید. این فرصت بسیار خوبیست. می‌روید آنجا می‌مانید و ضمن کار در دادگاه به مرور زمان با امور ملکداری آشنا می‌شوید.

آبلوموف سرش را پیش آورد، چنان‌که با بینی ایوان ماتوه‌ایچ فاصله‌ای نداشت و آهسته گفت:

ــ من اصلاً نمی‌دانم دادگاه بخش چیست و در آن چه می‌کنند و چه‌جور باید آن را اداره کرد.

ــ یاد می‌گیرید، عادت می‌کنید. شما اینجا در دستگاه اداری، در وزارت‌خانه کار می‌کرده‌اید. کار همه‌جا یکی است. فقط تشریفاتش فرق دارد. همه جا مقررات هست، آیین‌نامه هست، گزارش می‌دهند و صورت‌جلسه تنظیم می‌کنند. اگر منشی خوبی داشته باشید دردسری ندارید. فقط باید نامه‌ها را امضا کنید. مهم این است که راه و رسم کار اداری را بدانید...

آبلوموف با لحنی یکنواخت گفت:

ــ من از تشریفات اداری چیزی نمی‌دانم.

ایوان ماتوه‌ایچ نگاه دو مرحله‌ای خود را به او انداخت و ساکت ماند.

سپس با همان فروتنی و همان لبخند گفت:

ــ ظاهراً شما جز مطالعهٔ کتاب کاری نکرده‌اید!

آبلوموف به تلخی گفت:

ــ کتاب...

و ساکت ماند.

جرأت نداشت و لازم هم نمی‌دید که تا اعماق روح خود را پیش این کارمند عریان سازد. می‌خواست بگوید:

ــ ... اهل مطالعهٔ کتاب هم چندان نیستم!

اما این عبارت بر زبانش نیامد و فقط به صورت آهی اندوهبار بیان گردید.

ایوان ماتوه‌ایچ که گفتی آنچه را که در خصوص مطالعهٔ کتاب در ضمیر آبلوموف می‌گذشت می‌خواند با فروتنی افزود:

ــ ولی آخر حضرتعالی وقت مبارکتان را صرف کاری کرده‌اید... آخر ممکن نیست که...

ــ چرا، ایوان ماتوه‌ایچ، چرا ممکن نیست؟ گواه امکانش خود من! من که‌ام؟ چه کاره‌ام؟ بروید از زاخار بپرسید. او به شما خواهد گفت: «ارباب!» بله، من اربابم و از هر کاری عاجز! اگر می‌توانید کاری بکنید، به من کمک کنید و هرچه می‌خواهید بابت این کمک بردارید. توانایی قیمتی دارد.

آبلوموف شروع کرد در اتاق قدم زدن و ایوان ماتوه‌ایچ در جای خود ایستاد و هر بار تمام پیکرش را اندکی می‌چرخاند تا رو به جایی که او می‌رفت قرار گیرد.

هر دو مدتی ساکت ماندند.

سرانجام آبلوموف باز در برابر او ایستاد و پرسید:

ــ شما کجا درس خوانده‌اید؟

ــ بنده می‌خواستم به دبیرستان بروم اما پدرم از کلاس ششم مرا از مدرسه بیرون آورد و پشت میزم نشاند. به خدمت دولت وارد شدم. می‌پرسید چه می‌دانم؟ خواندن و نوشتن و دستور زبان وحساب. کار تحصیل من از این پیشتر نرفت. کار اداره را به هر زحمتی بود یاد گرفتم و گلیم پاره‌ام را هرطور هست از آب می‌کشم. کار شما غیر از این است. شما تحصیلات عالی کرده‌اید و با علوم امروزی آشناییید.

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ــ بله، همین‌طور است. ریاضیات عالی، اقتصاد، حقوق. اما نتوانستم آموخته‌هایم را با کار سازگار کنم. با کار آشنا نشدم. با همهٔ جبر عالی که خواندم نمی‌دانم که درآمدم چقدر است. به روستا رفتم و نگاه کردم و گوش دادم. ولی در خانهٔ ما و در ده و در روستاهای اطراف ما قرار کار هیچ رابطه‌ای با حقوقی که من آموخته بودم نداشت. به شهر آمدم. به این خیال که با اقتصادی که خوانده‌ام کاری از پیش ببرم. اما به من گفتند که این علوم به مرور زمان به کارم خواهند آمد. یعنی وقتی که پیر شدم. اول باید مقامی بدست آورم و برای این کار فقط یک هنر لازم است و آن نوشتن نامه‌های اداری است. این کار با طبع من سازگار نبود. این است که فقط یک ارباب باقی ماندم. اما این کار با شما سازگار بوده است و شما بر کار سوار شده‌اید. حالا بگویید چطور می‌توانم از این تنگنا بیرون آیم؟

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ کار شما را باید به شخص صلاحیت‌داری رجوع کرد و وکالت‌نامه را به نام او نوشت.

آبلوموف پرسید:

ــ و چنین شخصی را از کجا باید پیدا کرد؟

ــ من می‌توانم یکی از همکارانم را به شما معرفی کنم. اسمش ایسای فومیچ زاترتی[1] است. البته کمی لکنت‌زبان دارد، اما آدم جدی و کاردانی

1. Issai Fomitch Zaterti

است. سه سال تمام ملک بزرگی را اداره کرد. اما اربابش به علت همین لکنت زبان او را مرخص کرد و او هم به ادارهٔ ما آمد.

ــ آدم قابل اطمینانی هست؟

ــ خیالتان کاملاً آسوده باشد. آدم بسیار شرافتمندی است. برای ارضای موکل خود از جیب مایه می‌گذارد. دوازده سال است که در ادارهٔ ما خدمت می‌کند.

ــ اگر مشغول خدمت است چطور می‌تواند به ملک من سفر کند؟

ــ می‌تواند چهار ماه مرخصی بگیرد. هر وقت تصمیم گرفتید او را خدمتتان می‌آورم. البته این کار مجانی ممکن نیست.

آبلوموف حرف او را تأیید کرد که:

ــ البته، مجانی که نمی‌شود!

ــ باید هزینه سفر و مخارج روزانه به اندازهٔ کافی به او بدهید. وقتی کارتان را انجام داد مبلغی هم به عنوان پاداشی که با هم توافق خواهید کرد به او بپردازید. به این شرط می‌رود. اشکالی ندارد.

آبلوموف دست به سوی او پیش برد و گفت:

ــ بی‌نهایت از شما سپاسگزارم. باز سنگینی را از دوشم برداشتید. گفتید اسمش چیست؟

ایوان ماتوه‌ایچ شتابان دستش را با برگرد آستین دیگرش پاک کرد و دست آبلوموف را فشرد و تکرار کرد:

ــ ایسای فومیچ زاترتی!

و دست خود را بلافاصله دوباره در آستین پنهان ساخت و ادامه داد: فردا با او صحبت خواهم کرد و بعد او را به حضورتان خواهم آورد.

آبلوموف ایوان ماتوه‌ایچ را تا آستانهٔ در مشایعت کرد و گفت:

ــ بفرمایید ناهار اینجا صرف کنید و ضمن ناهار صحبت خواهیم کرد. بی‌نهایت از لطفتان متشکرم.

۱۰

شب همان روز ایوان ماتوه‌ایچ و تارانتیف در یکی از اتاق‌های بالاخانهٔ عمارت دو طبقه‌ای که یک‌برِ آن همان کوچه‌ای بود که آبلوموف در آن منزل داشت و پنجره‌هایِ برِ دیگرش به نیوا مشرف بود، پشت میزی نشسته بودند.

این عمارت یکی از باصطلاح «اماکنی» بود که همیشه دو سه درشکهٔ خالی جلو در آن ایستاده بودند و درشکه‌چی‌ها در طبقهٔ اول، نعلبکی چای در دست، در انتظار مسافر نشسته بودند و طبقهٔ دوم آن به «آقایان» حومهٔ ویبورگ اختصاص داشت.

ایوان ماتوه‌ایچ و تارانتیف چای و یک بطری رم در پیش داشتند.

ایوان ماتوه‌ایچ با دستی لرزان رم در لیوان خود ریخت و گفت:

ــ این از آن رم‌های ناب جاماییکاست، رفیق، قدر این پذیرایی مرا بدان!

تارانتیف جواب داد:

ــ قبول کن که وظیفه داری پذیرایی کنی. اگر من این مستأجر را برایت پیدا نکرده بودم خانه‌ات آن‌قدر خالی می‌ماند تا خرابه شود.

ایوان ماتوه‌ایچ حرف او را برید که:

ــ بله، حق با تست. کاملاً حق با تست. حالا اگر کارمان درست پیش برود و زاترتی را بتوانیم سر ملک آقا بفرستیم یک ولیمهٔ مفصل پیش من داری.

ولی تو، رفیق، خیلی ناخن‌خشکی! با تو بی‌چک‌وچانه کار پیش نمی‌رود. آخر بی‌انصاف، برای مشتری به این نان و آب داری فقط پنجاه روبل؟

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ می‌ترسم خانه را خالی کند و برود.

ــ این چه حرفیست؟ مگر بچه شده‌ای؟ کجا دارد برود؟ اگر بیرونش هم بکنی رفتنی نیست.

ــ اگر زن بگیرد چه؟ می‌گویند می‌خواهد داماد شود.

تارانتیف قاه‌قاه خندید و گفت:

ــ داماد شود؟ حاضرم شرط ببندم که داماد نمی‌شود! اگر زاخار نباشد عرضه ندارد کپهٔ مرگش را بگذارد. داماد شود! اگر من نبودم تا حالا از گرسنگی مرده بود یا به زندان افتاده بود. کافیست یک پاسبان ببیند یا صاحب‌خانه چیزی از او بخواهد، مثل خر در گل می‌ماند! همیشه منم که باید کمکش کنم. عقلش به هیچ کاری نمی‌رسد!

ــ راستی راستی هیچ کار! می‌گوید نمی‌داند در دادگاه بخش چه می‌کنند. در وزارت‌خانه هم همین‌طور. حتی خبر ندارد چند رعیت دارد. جداً حکایتی است! آدم خنده‌اش می‌گیرد...

تارانتیف به خود بالید که:

ــ چرا اجاره‌نامه را نمی‌گویی؟ اجاره‌نامه‌ای که امضا کرد؟ تو برادر، در سرهم کردن این‌جور نوشته‌ها نظیر نداری! به خدا، ایوان ماتوه‌ایچ، تو استادی! تو مرا به یاد مرحوم پدرم می‌اندازی. البته من هم در پرونده‌سازی بد نبودم، خدا شاهد است، دروغ نمی‌گویم! اما دیگر عادت این کارها از سرم افتاده. پشت میز که می‌نشینم آب از چشمانم سرازیر می‌شود. اما این بدبخت کاغذ را نخوانده امضا کرد. با باغ سبزی و اصطبل و انبار و این حرف‌ها...

ــ بله، برادر، تا در این خاک پاک روسیهٔ ما احمق‌هایی پیدا می‌شوند که کاغذها را نخوانده امضا می‌کنند نان من و تو در روغن است. وگرنه کارمان زار بود. از دست می‌رفتیم. از قرار معلوم آن وقت‌ها این خبرها نبوده. غافلی ظرف این بیست و پنج سال کار چه پول و پله‌ای به هم

زده‌ام؟ می‌توانم در همین حومهٔ ویبورگ هم مثل ارباب‌ها زندگی کنم. سفره‌مان رنگین است و غذامان چرب و رختخواب‌مان نرم. ناشکری نمی‌کنم، آدم که یک شکم بیشتر ندارد! البته بدمان نمی‌آمد در خیابان لی‌تی‌نیا می‌نشستیم و در اتاق‌هامان قالی پهن بود. زن پولدار می‌گرفتیم و بچه‌هامان میان بچه‌های اعیان بزرگ می‌شدند. اما وقت این هوس‌ها دیگر گذشته! نه شکل و قیافه‌مان برای این کارها درست شده، می‌شنوی، نه این انگشت‌های مثل لبو را می‌شود جلو چشم گذاشت، می‌بینی؟ می‌گویند چرا عرق میخوری؟... آخر مگر می‌شود نخورد؟ می‌گویی نه امتحان کن... از یک نوکر بدتری. امروزه روز نوکر جماعت هم این چکمه‌هایی که پای من و تو است نمی‌پوشند. پیرهنشان را هر روز عوض می‌کنند، روزگار عوض شده. دیگر وضع مثل سابق نیست. این جوانک‌ها همه چیزها را زیر و رو کرده‌اند. حالا دیگر پیشخدمت‌ها هم آداب و اصول می‌دانند. رمان می‌خوانند، فرانسه حرف می‌زنند.

تارانتیف گفت:

ــ و عرضهٔ هیچ کاری هم ندارند!

ــ چرا برادر، دارند! منتها امروز دیگر کار مثل سابق نیست. همه می‌خواهند کار را آسان کنند. سمبلش می‌کنند. می‌گویند دیگر نباید نامه را این‌جور نوشت. این‌جور نامه‌نویسی کار بی‌حاصلی است. اتلاف وقت است. می‌شود سریع‌تر کار کرد. می‌زنند توی سر کار ما قدیمی‌ها!

تارانتیف گفت:

ــ اما اجاره‌نامه امضا شد. اینجا دیگر نتوانستند کار ما را خراب کنند.

ــ درست است، رفیق، حق با تو است. بیا به سلامتی! حالا زاترتی را می‌فرستد به آبلوموکا. او هم تا تیغش ببرد شیرهٔ آقا را می‌مکد. بگذار سر ورثه‌اش بی‌کلاه بماند.

تارانتیف گفت:

ــ بله، بگذار بماند! اما ورثه‌اش کجا بود! فقط پسرخاله‌های دسته‌دیزی!

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ من فقط از ازدواجش می‌ترسم.

ــ گفتم نترس! از من بشنو، خیالت راحت باشد!

ایوان ماتوه‌ایچ شادمانه گفت:

ــ جدی می‌گویی؟

و سر در گوش او گذاشت و آهسته گفت:

ــ هیچ می‌دانی، انگار گلویش پیش همشیره گیر کرده!

تارانتیف حیرت‌زده گفت:

ــ چه می‌گویی!

ــ فقط صدایش را درنیاور، خدا شاهد است دروغ نمی‌گویم!

تارانتیف که مبهوت مانده بود، به زحمت به خود آمد و گفت:

ــ این را دیگر به خواب هم نمی‌دیدم. خوب، خواهرت چه می‌گوید؟

ــ می‌خواهی چه بگوید؟ تو که او را می‌شناسی!

و مشتی روی میز کوفت و گفت:

ــ مگر عقلش می‌رسد که مواظب مصلحت خودش باشد؟ یک گاو، یک ماده‌گاو حسابی! چه کتکش بزنی، چه ماچش کنی عین اسبی است که سرش توی یونجه‌اش فرو رفته باشد. حالیش نیست، یونجه‌اش را می‌خورد و خوش است. هر کس دیگری جای همشیره بود خوب سر و کیسه‌اش می‌کرد... ولی من خوب حواسم جمع است. مواظبم. تو که می‌فهمی از این کار چه بویی می‌آید.

۱۱

آبلوموف از پله‌های خانهٔ ایلینسکی بالا روان با خود می‌گفت: «چهار ماه، چهار ماه دیگر این قید تکلف و دیدارهای پنهانی و تحمل چهره‌های بدگمان و لبخندهای معنی‌دار ادامه خواهد داشت! خدایا این عذاب کی تمام می‌شود؟ و الگا هم مرا مدام به تعجیل وا می‌دارد: امروز... فردا... و چه پیگیر و پابرجا است! قانع کردنش کار آسانی نیست.»

تا نزدیکی اتاق الگا رسید و با کسی روبرو نشد. الگا در اتاق پذیرایی کوچکی که همیشه در آن می‌نشست و نزدیک اتاق خوابش بود نشسته، غرق مطالعهٔ کتابی بود.

آبلوموف بی‌خبر برابر او ظاهر شد، چنان‌که الگا تکانی خورد. بعد به نرمی و خندان دست پیش آورد اما چشمانش مثل این بود که همچنان به خواندن ادامه می‌دهد. فکرش جای دیگری بود.

آبلوموف پرسید:

ــ تنهایی؟

ــ بله، خاله جانم رفت به تسارسکایا سیلو. می‌خواست مرا هم با خودش ببرد. ما تقریباً تنها غذا خواهیم خورد. فقط ماریا سمیونونا می‌آید. اگر او نبود من نمی‌توانستم تو را بپذیرم. امروز تو نمی‌توانی با خاله‌ام حرف بزنی. دیگر حوصله‌ام تنگ شده!

بعد با لبخندی افزود:

ــ در عوض فردا!

و به شوخی گفت:

ــ حالا اگر من همراه خاله جانم رفته بودم چه می‌کردی؟

آبلوموف ساکت ماند.

ــ تو انگاری نگرانی؟

آبلوموف با بی‌حالی گفت:

ــ جواب نامه‌ام از ده رسید.

ــ کو؟ با خودت آورده‌ای؟

نامه را به او داد.

الگا نگاهی به نامه انداخت و گفت:

ــ خطش را نمی‌توانم بخوانم.

آبلوموف نامه را از او گرفت و به صدای بلند خواند.

الگا بعد از اندکی سکوت پرسید:

ــ حالا چه می‌کنی؟

آبلوموف جواب داد:

ــ امروز با برادر صاحب‌خانه‌ام مشورت کردم. او شخصی را به نام ایسای فومیچ زاترتی به من توصیه کرد که مورد اعتماد اوست. من به او وکالت می‌دهم که ترتیب همهٔ کارها را بدهد.

الگا با تعجب گفت:

ــ به یک بیگانهٔ ناشناس وکالت می‌دهی که مطالباتت را وصول کند و کار رعیت‌هایت را به نظم آورد و غله‌ات را بفروشد؟...

ــ آن‌طور که می‌گوید آدم بسیار شریفی است. دوازده سال است که در اداره همکار اوست. فقط کمی لکنت زبان دارد.

ــ حالا این برادر صاحب‌خانه‌ات خودش چه‌جور آدمی است؟ تو او را می‌شناسی؟

ــ نه، ولی ظاهراً آدم جدی کاردانی است. از این گذشته من در خانه‌اش زندگی می‌کنم. چطور حاضر می‌شود فریبم بدهد؟

الگا ساکت شد و سر به زیر انداخت.

آبلوموف گفت:

ــ اگر نه باید خودم بروم. اعتراف می‌کنم که ابداً اهل سفر نیستم. دیگر

به این سفرهای دراز هیچ عادت ندارم. آن هم زمستان، حتی باید بگویم که هیچ وقت عادت به سفر نداشته‌ام.

الگا همچنان به پاهایش چشم دوخته بود و نوک کفش‌هایش را تکان می‌داد.

آبلوموف ادامه داد:

ــ تازه اگر هم بروم کارم به جایی نمی‌رسد. دست از پا درازتر برمی‌گردم. رعیت‌ها گولم می‌زنند. کدخدا هر یاوه‌ای که بر زبانش رفت می‌گوید و من مجبورم باور کنم و هر قدر پول که دلش خواست به من بدهد و باید بپذیرم.

و با غصه افزود:

ــ ای کاش آندره‌ی اینجا بود. اگر بود کارها همه درست می‌شد.

لبخندی بی‌رمق بر لبان الگا نقش بست. البته فقط بر لب‌هایش. در دلش جز غصه نبود. رو به سوی پنجره گرداند و پلک‌های یک چشمش را اندکی درهم کشید و هر کالسکه‌ای را که می‌گذشت با نگاه دنبال می‌کرد!

آبلوموف ادامه داد:

ــ از این گذشته این وکیل مدتی مباشر ملک بزرگی بوده و مالک فقط به علت لکنت زبانش عذرش را خواسته است. من نقشه‌هایم را همراه وکالت‌نامه به او می‌دهم. او خرید مصالح را برای ساختمان عمارت به عهده خواهد گرفت و مطالبات پس افتاده را وصول خواهد کرد و گندم را خواهد فروخت و برایم پول خواهد آورد. بعد...

دست او را گرفت و بوسید و ادامه داد:

ــ وای، الگای عزیز، چه خوشحالم که مجبور نیستم تو را بگذارم و از اینجا دور شوم! چطور می‌توانم تنها در روستا، جدایی از تو را تحمل کنم! وحشتناک است! فقط ما حالا باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم.

الگا با چشمانی گشاد مانده، هاج و واج به او می‌نگریست و منتظر بود.

آبلوموف آهسته و اندکی با لکنت گفت:

ــ بله، ما باید همدیگر را کمتر ببینیم. دیروز باز صحبت ما بوده است. این بار دیگر در خانهٔ صاحب‌خانه... تحمل این وضع برای من دیگر ممکن نیست: همین‌که کارها همه درست شد و وکیلم ترتیب کار ساختمان خانه را داد و پول آورد... و همهٔ این کارها در حدود یک سال طول می‌کشد... دیگر از هم جدایی نخواهیم داشت... آن وقت همه چیز را به خاله خانم خواهیم گفت و...

نگاهی به الگا افکند. الگا بی‌حال شده بود. سرش به یک‌سو افتاده بود و لب‌های کبود شده‌اش واپس رفته و دندان‌هایش را عریان گذاشته بود. آبلوموف خود را به دست خیال سپرده بود و از فرط شادی متوجه نشده بود که الگا به شنیدن کلمات: «... همین‌که کارها درست شد و وکیلم ترتیب کار ساختمان را داد...» الگا رنگ‌باخته و باقی سخنان او را نشنیده بود.

آبلوموف گفت:

ــ الگا... خدای من، حالش به هم خورده...

و ریسمان زنگ را کشید.

به کاتیا که زود رسید گفت:

ــ خانم حالشان به هم خورده... زود باش آب بده... الکل بیاور...

کاتیا شیشهٔ کوچک الکل را از روی میز خاله خانم آورد و با لیوان به دنبال آب دوید و زیر لب می‌گفت:

ــ خدای من، صبح که حالشان خیلی خوب بود! می‌گفتند و می‌خندیدند...

الگا به حال آمد و به کمک کاتیا و آبلوموف برخاست و با رفتاری نااستوار به اتاق خواب خود رفت و با صدایی ضعیف گفت:

ــ چیزی نیست، خوب می‌شود، از اعصاب است. دیشب بد خوابیدم. کاتیا، تو در را ببند. شما، ایلیا ایلیچ منتظر من باشید. حالم که بهتر شد می‌آیم.

آبلوموف تنها ماند. گوشش را به در چسباند و از سوراخ کلید نگاه می‌کرد. اما نه چیزی می‌دید و نه صدایی می‌شنید.

نیم ساعت بعد از راهرو به اتاق خدمتکاران رفت و از کاتیا پرسید:

ــ حال خانم چطور است؟

کاتیا گفت:

ــ عیبی ندارند. اول خوابیدند و مرا مرخص کردند. بعد من باز به اتاقشان رفتم. در صندلی راحتی نشسته‌اند.

آبلوموف به سالن کوچک بازگشت و باز گوش بر در چسباند. ولی هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. آهسته انگشت بر در زد. اما جوابی نیامد.

نشست و به فکر فرو رفت. ضمن این یک ساعت و نیم فکر بسیار کرد. در اندیشه‌هایش تغییرهای بسیار پیدا شد و تصمیم‌های تازهٔ بسیاری گرفت. سرانجام قرارش بر این شد که خود به اتفاق وکیلش به روستا برود. اما پیش از رفتن موافقت خالهٔ الگا را برای ازدواج بگیرد و نامزدی‌شان رسمی شود و پیدا کردن آپارتمان و گرفتن وام را به عهدهٔ ایوان گراسیمویچ بگذارد. اما نه وامی سنگین. فقط به قدری که برای مخارج عروسی لازم باشد.

با خود می‌گفت: «این وام را از پول فروش گندم خواهیم پرداخت. پس این همه غصه برای چه؟ وای خدای من، چطور همه چیز ممکن است طی یک دقیقه عوض شود! به ده که رفتیم به اتفاق وکیلم ترتیب وصول پس‌افت‌ها را خواهیم داد، یا حتی می‌توانم به شتولتس نامه بنویسم و او پول خواهد فرستاد و بعد خودش خواهد آمد و آبلوموکا را از نو سازمان خواهد داد. همه جا جاده خواهد کشید و پل خواهد ساخت و مدرسه دایر خواهد کرد... و آن وقت من و الگا... با هم زندگی خواهیم کرد... وای خدای من چه خوشبختی بی‌نظیری!... چطور بود که این فکرها تاکنون به ذهنم نرسیده بود!»

ناگهان احساس سبکبالی کرد و دلش شاد شد. شروع کرد در اتاق

قدم زدن و گاهی حتی آهسته بشکن می‌زد. چیزی نمانده بود که از شادی فریاد بکشد. به اتاق الگا نزدیک شد و آهسته اما خوشحال صدایش کرد.

دهانش را بر رخنهٔ در نهاد و گفت:

ــ الگا، الگا، می‌خواهم چیزی به شما بگویم، هیچ انتظار شنیدن آن را ندارید.

حتی تصمیم گرفته بود که تا شب او را ترک نکند و در انتظار آمدن خاله خانم بماند. «همین امشب با او صحبت خواهیم کرد و امشب که از اینجا بروم نامزد تو خواهم بود.»

در به آرامی باز شد و الگا بیرون آمد. آبلوموف او را نگاه کرد و ناگهان دلش فرو ریخت. خلقش تنگ شد. شادی از دلش برخاست. الگا اندکی پیر شده بود. رنگش پریده بود اما چشم‌هایش برق میزد. در لب‌های به هم فشرده‌اش و در یک‌یک اجزاء صورتش تنش درونی شدیدی پنهان بود، که در آرامش و سکوتی به زور تحمیل شده، چنان‌که در یخ، فشرده می‌شد.

آبلوموف در نگاه او تصمیمی خواند. اما هنوز از چگونگی این تصمیم خبر نداشت. فقط دلش به شدت می‌تپید. چنان شدید که هرگز نتپیده بود. هنوز چنین لحظاتی را در زندگی ندیده بود.

گفت:

ــ ببین، الگا، این‌طور به من نگاه نکن. من می‌ترسم...

و آهنگ صدایش را رفته‌رفته آهسته می‌کرد و میان عبارات خود باز می‌ایستاد و می‌کوشید که معنی این نگاه و اندیشه‌ای را که در لب‌ها و ابروان گویای او نهفته بود و برایش تازگی داشت دریابد، ادامه داد:

ــ من فکرهایم را کردم. ما باید راه دیگری پیش بگیریم. من تصمیم گرفته‌ام که خودم همراه وکیلم بروم... تا این‌که آنجا...

پایان عبارتش به قدری آهسته شده بود که به زحمت شنیدنی بود.

الگا ساکت ماند و همچون شبحی به او زل زده بود.

آبلوموف حکمی را که در انتظارش بود به ابهام حدس می‌زد. کلاهش را برداشت، اما در سؤال کردن مردد ماند. می‌ترسید که تصمیم دردناک و شاید بی‌بازگشت او را بشنود. سرانجام بر خود تسلط یافت.

با صدایی لرزان پرسید:

ــ یعنی درست فهمیده‌ام؟

الگا به آهستگی و مهربانی سر تکان داد که:

ــ بله!

آبلوموف، گرچه پیش از آن نیز فکر او را به حدس دانسته بود با این همه رنگ باخت و همچنان در برابر او ایستاده ماند.

الگا کمی خسته بود اما به قدری آرام و بی‌حرکت به نظر می‌رسید که گفتی مجسمه‌ای سنگین است. این آرامش او فوق طبیعی بود، از آن گونه، که تصمیمی استوار، یا دلی رنجیده، ناگهان و فقط برای مدتی کوتاه، نیروی لازم را برای حصول آن به انسان می‌بخشد. به مجروحی می‌مانست که زخم کاری خود را با دست می‌فشارد تا بتواند، پیش از مردن، حرف ناگفتهٔ خود را به پایان برساند.

آبلوموف پرسید:

ــ تو از من بیزار نیستی؟

الگا با نزاری پرسید:

ــ برای چه؟

ــ برای همهٔ آنچه به تو کرده‌ام؟

ــ مگر چه کرده‌ای؟

ــ دوستت داشته‌ام. این اهانتی به تو است!

الگا تبسمی از سر ترحم کرد.

آبلوموف سر به زیر انداخت و گفت:

ــ برای این‌که اشتباه کردی. شاید روزی، وقتی به یاد آوری که من

هشدارت دادم که روزی از احساس خود شرم خو هی داشت و پشیمان خواهی شد، مرا ببخشی!

الگا گفت:

ــ من پشیمان نشده‌ام! ولی دلم بـه قـدری تـنگ است، بـه انـدازه‌ای تلخ‌کامم... که...

ساکت شد. مثل این‌که می‌خواست نفس تازه کند.

آبلوموف جواب داد:

ــ دل من تنگ‌تر است. من سزاوار این عذابم! اما تو چرا؟

الگا گفت:

ــ رنج من از غرور است. مجازات آن است که به توانایی خود زیاده امید بسته بودم. اشتباه من در این است و نه در آنچه تو گمان می‌کنی. من رؤیای جوانی و زندگی زیبایی نمی‌پروراندم. خیال می‌کردم می‌توانم تو را برانگیزم و تو می‌توانی برای من زنده باشی. اما تو دیریست مرده‌ای!

آهی کشید و با زحمت به کلام خود ادامه داد:

ــ... پیش‌بینی نمی‌کردم که این امیدم بیجا باشد. همه‌اش منتظر بودم، امیدوار بودم... و حالا...

مکثی کرد و بعد نشست.

با صدایی که گفتی از ته چاه برمی‌آید گفت:

ــ نمی‌توانم بایستم. پاهایم می‌لرزد... اگر سنگ بود با آنچه من کردم جان می‌گرفت. بعد از این دیگر کاری نمی‌کنم. یک قدم هم برنخواهـم داشت. حتی دیگر به باغ تابستانی نخواهم رفت. هر تلاشی بـی‌حاصل است. تو مرده‌ای، این‌طور نیست، ایلیا؟ تو حرف مرا تصدیق می‌کنی؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

ــ تو مرا سرزنش نخواهی کرد، و نخواهی گفت که از سر کبر یا هوس از تو جدا شدم؟

آبلوموف سر تکان داد که:

ــ نه!

ــ تو قبول داری که جز این چاره‌ای نداریم. هیچ امیدی برای ما نمانده است؟

ــ بله... درست است...

و با تردید افزود:

ــ ولی شاید... تا یک سال دیگر...

جرأت نداشت که ضربتی قاطع بر پیکر خوشبختی خود بزند.

الگا پرسید:

ــ تو راستی فکر می‌کنی که تا یک سال دیگر بتوانی زنده شوی و کارهای خود را سر و سامان دهی؟ فکر کن...

آبلوموف آهی کشید و به فکر فرو رفت. با خود می‌جنگید و الگا آثار این مبارزه را در سیمای او می‌خواند.

الگا گفت:

ــ گوش کن! من همین الان مدتی به تصویر مادرم نگاه می‌کردم. مثل این است که چشمان او راهنماییم کردند و تواناییم دادند. اگر تو حالا، مردانه، مثل یک مرد شرافتمند، ــ یادت باشد ایلیا، ما بچه نیستیم... شوخی هم نمی‌کنیم... صحبت یک عمر است ــ اگر حالا با وجدان خودت خلوت کنی و جدی از خودت بپرسی... من حرفی را که بزنی باور می‌کنم... تو را می‌شناسم... تو تا آخر عمر می‌توانی پایداری کنی؟ آیا می‌توانی کسی بشوی که من احتیاج دارم؟ تو مرا می‌شناسی و در نتیجه منظورم را می‌فهمی. اگر خوب فکر کنی و به من قول جدی بدهی، از تصمیمی که گرفته‌ام برمی‌گردم. دستم را به تو می‌دهم و هرجا که بخواهی با تو می‌آیم، به خارج، به روستا، و حتی به خانه‌ات در حومهٔ ویبورگ.

آبلوموف ساکت ماند. بعد گفت:

ــ اگر می‌دانستی چقدر دوستت دارم...

الگا حرف او را به خشکی برید که:

ــ من سوگند عشق نمی‌خواهم. یک جواب کوتاه برایم کافیست.

آبلوموف اندوهگین به التماس گفت:

ــ الگا عذابم نده...

ــ ایلیا جواب بده. درست می‌گویم یا نه؟

آبلوموف به وضوح و با لحنی قاطع گفت:

ــ بله، درست می‌گویی!

ــ پس حالا وقت آن است که پیش از آن‌که کسی تو را اینجا ببیند و به ناراحتی من پی ببرد از هم جدا شویم.

آبلوموف از جای خود تکان نخورد.

الگا پرسید:

ــ حالا فرض کن ازدواج کردیم. چه می‌شود؟

آبلوموف ساکت ماند.

ــ هر روز در این منگی خواب‌آلوده بیشتر فرو خواهی رفت. این‌طور نیست؟ و من؟ تو مرا می‌شناسی. من تن به پیری نمی‌دهم. من هرگز از زندگی خسته نخواهم شد. ولی زندگی با تو روز به روز خواهد بود. روزها در انتظار میلاد، و بعد عید پاک، و رفتن به مهمانی و به مجلس رقص و در عین بی‌خیالی! شب می‌خوابیم و خدا را شکر می‌کنیم که روزمان سریع و بی‌دردسر گذشت و صبح به این امید بیدار می‌شویم که روز تازه نیز به خوشی روز پیش بگذرد. این آیندهٔ ما خواهد بود. این‌طور نیست؟ ولی آخر این زندگی است؟ من از این زندگی دق می‌کنم، می‌میرم... برای چه؟ ایلیا؟ آیا تو با این زندگی خوشبخت خواهی بود؟

آبلوموف نگاه پردردش را بر سقف اتاق می‌گرداند. می‌خواست از آنجا بگریزد. ولی پاهایش به فرمانش نبودند. می‌خواست چیزی بگوید، اما دهانش خشک بود و زبانش نمی‌گشت و صدا از سینه‌اش بیرون نمی‌آمد. دستش را به سوی او دراز کرد.

با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ـ پس... به این ترتیب...

اما عبارتش را تمام نکرد و فقط با نگاه گفت:

ـ ببخش مرا!

الگا هم می‌خواست چیزی بگوید، اما چیزی نگفت. دستش را به سوی او دراز کرد اما به دست او نرسید و فرو افتاد. او هم می‌خواست بگوید: «خداحافظ!» اما صدایش در میان کلمه شکست و آهنگی غیرطبیعی یافت و سیمایش به تشنجی درهم پیچید. دست و سرش را بر شانهٔ او نهاد و های های به گریه افتاد. مثل این بود که سلاحش را از دستش گرفته‌اند. او دیگر دختر تیزهوش و توانای گذشته نبود. زن ساده‌ای بود که در برابر دیو اندوه بی‌دفاع مانده بود.

ـ خداحافظ! خداحافظ!...

این کلمات میان های های گریه از سینه‌اش بیرون آمد.

آبلوموف ساکت بود و با وحشت به گریهٔ او گوش می‌داد و جرأت نداشت دلداری‌اش بدهد!

نه دلش به حال الگا می‌سوخت، نه به حال خودش. او خود سخت سزاوار ترحم بود. الگا در صندلی دسته‌داری فروا فتاده و چهره‌اش را در دستمالی فرو برده و روی میز نهاده بود و به تلخی می‌گریست، اشکش از آنها نبود که تند و گرم، در اثر دردی شدید و گذرا، چنان‌که آن روز در پارک، به لحظه‌ای بیرون بجوشد و زود بند آید، بلکه اشکی بود، سرد و اندوهبار، که همچون رگبار پاییزی، بی‌رحمانه کشتزار را در خود غرقه می‌سازد.

آبلوموف سرانجام گفت:

ـ الگا، چرا خودت را این‌طور عذاب می‌دهی؟ تو مرا دوست داری. جدایی را نمی‌توانی تحمل کنی. مرا همین‌طور که هستم بپذیر و خوبی‌هایی را که در وجودم هست دوست بدار.

الگا بی‌آن‌که سر بلند کند به انکار سر جنباند و بعد با کوشش بسیار گفت:

ـ نه،... نه، نگران من نباش و غم اندوه مرا نخور. من خودم را خوب می‌شناسم. درد خود را در اشک می‌شویم و همین‌که پاک شد دیگر گریه نخواهم کرد. بگذار گریه کنم... برو... اما نه، صبر کن. خدا مرا مجازات می‌کند... وای، چه دردی! اینجا، قلبم درد می‌کند...

زاری‌اش دوباره ادامه یافت.

آبلوموف گفت:

ـ حالا اگر این درد برطرف نشود، اگر به سلامتی‌ات آسیبی برسد؟ این‌جور اشک‌ها کشنده است. الگا، فرشتهٔ من، گریه نکن... همه چیز را فراموش کن...

الگا با کوشش بسیار گفت:

ـ نه، بگذار گریه کنم... گریه‌ام برای آینده نیست. برای گذشته است... گذشته‌ام پژمرد... بر باد رفت... من نیستم که گریه می‌کنم... خاطرات من است... تابستان گذشته است، پارک است که می‌گرید... هیچ یادت هست؟ دلم برای راه‌های جنگلی، و برای شاخه‌های یاس بنفش می‌سوزد... اینها همه در دل من ریشه کرده است و برکندنشان دردناک است.

با ناامیدی سر تکان می‌داد و گریه می‌کرد:

ـ چه دردناک است، چه دردناک است!

آبلوموف ناگهان با وحشت گفت:

ـ الگا، آخر اگر تو بمیری... کمی فکر کن که...

الگا سر بلند کرد و از پشت پردهٔ اشک به او نگریست و حرفش را برید که:

ـ نه، من تازه، همین چندی پیش دریافتم که در تو چیزهایی را دوست می‌داشتم که می‌خواستم در تو باشد. چیزهایی را که شتولتس نشانم داده

بود، چیزهایی را که ما در خیال برای تو پرداخته بودیم. من آبلوموف آینده را دوست می‌داشتم. ایلیا، تو دل مهربان و شریفی داری. مثل یک کبوتر پاک و بی‌غشی! سرت را زیر بالت پنهان می‌کنی و غیر از آرامش هیچ نمی‌خواهی! تو حاضری که عمری زیر شیروانی بغبغو کنی. ولی من این‌طور نیستم. این زندگی برای من کافی نیست. من علاوه بر این به چیز دیگری احتیاج دارم. خود نمی‌دانم که این چیز چیست. می‌توانی به من بیاموزی و بگویی که آن چیزی که ندارم چیست؟ و آن را به من بدهی تا... مهربانی به چه کار من می‌آید. مهربانی همه جا پیدا می‌شود.

زانوان آبلوموف لرزید، چنان‌که وزنش را تحمل نمی‌کرد. روی صندلی نشست و دست و پیشانی خود را با دستمال خشک کرد.

سخنان الگا بسیار بی‌رحمانه بود و دل آبلوموف را سخت شکست. مثل این بود که درونش را سوزاند و بادی سرد بر بدنش وزاند. در جواب تبسمی ترحم‌انگیز بر لبانش آمد چنان‌که از شرم دلش به درد آمده باشد، گفتی گدایی که عریانی‌اش را بر او خرده گیرند. با همان لبخند عجز، تلاطم این آزردگی توش‌باخته نشسته ماند. نگاه خاموشش به روشنی می‌گفت: «بله، من بینوایم، ترحم‌انگیزم، گدایی حقیرم، بزنید،... بر سرم بزنید...»

الگا ناگهان دریافت که گفته‌هایش سخت زهرآگین بوده است. به سرعت به جانب او خیز برداشت. با مهربانی و آوایی که زنگ اشک در آن آشکار بود گفت:

ــ مرا ببخش عزیزم. خودم نمی‌دانم چه می‌گویم. دیوانه‌ام. هرچه گفتم فراموش کن. بیا باز مثل گذشته باشیم. همه چیز همان‌طور بماند که بود...

آبلوموف ناگهان برخاست و فوران هیجانِ او را با حرکتی قاطع رد کرد و با لحنی اندوهناک گفت:

ــ نه، هیچ چیز دیگر مثل گذشته نخواهد ماند. از این‌که حقیقت را گفتی ناراحت نباش. من سزاوارِ...

الگا گفت:

ــ من یک دختر رؤیاباف و خیال‌پردازم و به جهت همین اخلاقم بدبختم. چرا دیگران خوشبختند... چرا سونیچکا این‌قدر شیرین‌کام است؟

باز شروع کرد به گریستن. دستمال خیس خود را در دست می‌فشرد و با قاطعیت گفت:

ــ برو، تحمل ندارم... گذشته هنوز برایم عزیز است.

باز چهره‌اش را پوشاند و کوشید که گریهٔ خود را خفه کند. ناگهان سر برداشت و پرسید:

ــ چرا همه چیز خراب شد؟ ایلیا، چه کسی تو را نفرین کرده؟ تو چه کرده‌ای؟ تو به این خوبی، هوشمندی، مهربانی و نجابت... چرا تباه شدی؟ چه چیز تو را نابود کرده است؟ این درد تو هیچ اسمی ندارد.

آبلوموف با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ــ چرا اسم دارد...

الگا نگاه پرسانش را از پشت پردهٔ اشک به سوی او بالا آورد.

آبلوموف آهسته گفت:

ــ آبلومویسم...

دست او را در دست گرفت. خواست آن را ببوسد، اما نتوانست. فقط لب‌های خود را بر آن فشرد و اشک سوزانش بر انگشت‌های الگا چکید. سر بلند کرد و صورت خود را به او نشان نداد. روی گرداند و رفت.

۱۲

خدا می‌داند کجا پرسه زد و روز را به چه کار گذراند، ولی شب دیرهنگام به خانه بازگشت. خانم صاحب‌خانه نخستین کسی بود که صدای در زدن او و پارس سگ را شنید. برخاست و آنی‌سیا و زاخار را تکان داد و از خواب بیدار کرد و گفت که اربابشان آمده است.

ایلیا ایلیچ تقریباً متوجه نشد که زاخار چگونه لباس از تنش بیرون آورد و چکمه‌هایش را از پایش بیرون کشید و «ربدوشامبرش» را به تنش کرد.

آبلوموف فقط نگاهی به آن کرد و پرسید:

ــ این چیست؟

زاخار گفت:

ــ ربدوشامبرتان است.، صاحب‌خانه امروز آن را، شسته و رفو کرده، آورد.

آبلوموف از جای خود تکان نخورد و همان‌طور که در صندلی نشسته بود ماند. همه چیز در اطرافش در خواب و خاموشی فرو رفته بود. بر بازوی خود تکیه داده نشسته بود و متوجه تاریکی نبود و صدای زنگ ساعت را نمی‌شنید. ذهنش در آشوبی از افکار تاریک و مبهم غرقه بود. این اندیشه‌ها همچون ابر در آسمان مواج بودند، نه هدفی داشتند نه با هم ارتباطی و او هیچ یک از آنها را در اختیار نمی‌آورد.

دلش شکسته بود و زندگی در آن موقتاً خاموش شده بود. بازگشت به زندگی و نظم و جریان دوبارهٔ نیروهای انباشتهٔ حیات به راه معمول به کندی صورت می‌گرفت.

آبکوهه‌ای که او را در خود گرفته و غرقه کرده بود بیش از اندازه

دردناک بود. آگاهی‌اش بر تن خود از میان رفته بود. نه خستگی حس می‌کرد نه احتیاج به چیزی را. می‌توانست روزهای پی‌درپی همچون سنگی ساکن بماند یا بی‌اراده، عروسک‌وار، پیاده یا سواره، در حرکت باشد.

انسان یا اندک‌اندک و به دشواری موفق می‌شود که به سرنوشت گردن نهد ــــ در این صورت سازواره‌اش اعمال خود را به آهستگی از سر می‌گیرد ــ یا زیر بار اندوه درهم می‌شکند و دیگر کمر راست نمی‌کند و این البته به شدت اندوه و نیز نیروی پایداری شخص بستگی دارد.

آبلوموف خبر نداشت کجا نشسته است و حتی نمی‌دانست که نشسته است یا ایستاده. عروسک‌وار تماشا می‌کرد و متوجه دمیدن صبح نبود. صدای سرفهٔ خشک پیرزن و هیزم شکستن سرایدار را در حیاط و صداهای گوناگون دیگر خانه را می‌شنید، اما به آنها آگاه نبود. نگاه می‌کرد اما نمی‌دید که خانم صاحب‌خانه با آکولینا به بازار رفتند و برادر صاحب‌خانه، پرونده زیر بغل، از پشت نردهٔ حصار به سرعت گذشت.

نه بانگ خروس می‌توانست او را از منگی بیرون بکشد، نه پارس سگ و نه صدای گوشخراش باز و بسته شدن دروازهٔ خانه. صدای به هم خوردن فنجان‌ها و غلغل سماور هم بلند شد و او به خود نیامد.

سرانجام نزدیک ساعت ده زاخار در اتاق را با سینی فشار داد و باز کرد و خواست بنا به عادت آن را با پا پشت سر خود ببند و طبق معمول نتوانست، اما توانست سینی را نگه دارد و نیندازد. از فرط تکرار و تمرین طولانی این کار را آموخته بود. از این گذشته می‌دانست که آنی‌سیا پشت در مراقب اوست و همین‌که چیزی را از روی سینی بیندازد فوراً به میان می‌جهد و اسباب خجالت او می‌شود.

سینی را با ریشش روی آن، محکم در دو دست گرفته به سلامت تا پای تخت اربابش رسانید و می‌خواست فنجان‌ها را روی میز بگذارد و اربابش را بیدار کند که ناگهان متوجه شد که بستر دست نخورده مانده است و از اربابش در آن اثری نیست.

از حیرت تکانی خورد و فنجانی، و در پی آن قندان بر زمین افتاد. خواست آنها را ضمن سقوط بگیرد که تعادل سینی به هم خورد و باقی چیزها نیز بر زمین افتاد و او نتوانست جز یک قاشق چایخوری چیزی از آن نگه دارد.

به آنی‌سیا که مشغول جمع کردن حبه‌های قند و خرده‌های فنجان و نان‌ها از زمین بود نگاه کرد و گفت:

ـ این دیگر چه مصیبتی است؟ ارباب کجاست؟

ارباب روی صندلی نشسته بود و چهره‌اش برگشته بود. زاخار با دهانی از حیرت گشاده به او چشم دوخت.

پرسید:

ـ چه خبر شده، ایلیا ایلیچ، چرا روی صندلی؟ دیشب تا حالا همین‌جور روی صندلی مانده‌اید؟ نخوابیده‌اید؟

آبلوموف به آهستگی سرش را به سوی او گرداند و بعد با منگی به قندهای پراکنده و قهوهٔ ریخته بر قالی نگاه کرد و گفت:

ـ فنجان را چرا شکستی؟

و برخاست و به سمت پنجره رفت.

برف با دانه‌های درشت به شدت می‌بارید و زمین را می‌پوشاند.

آبلوموف به برف که نرده‌های حیاط و پرچین و کرت‌های سبزی را از قشری ضخیم پوشانده بود نگاه کرد و مثل دیوانه‌ها تکرار کرد: «برف، برف...» و بعد با ناامیدی آهسته گفت: «... همه چیز را پوشاند...» و به رختخواب رفت و به خوابی سنگین و سیاه فرو رفت. ظهر گذشته بود که صدای لولای در او را بیدار کرد و ساعدی عریان با بشقابی از لای آن بیرون آمد. بشقاب پر از پیراشکی بود و بخار از آن برمی‌خاست. صدایی شیرین و پرمهر شنیده شد که می‌گفت:

ـ امروز یکشنبه است. پیراشکی پخته‌ام. میل ندارید بچشید؟

آبلوموف جواب نداد. تبش شدید بود.

بخش چهارم

۱

از بیماری ایلیا ایلیچ یک سال گذشت. در این یک سال در مرزهای مختلف جهان تحولات بسیاری روی داده بود. یک جا انقلابی صورت گرفته و جای دیگر آشوبی آرام شده بود. اینجا ستاره‌ای غروب کرده و جای دیگر ستاره‌ای برآمده بود. یک جا دنیا با راز تازه‌ای آشنا شده و راه نوی اختیار کرده و جای دیگر خانه‌ها ویران و نسل‌ها نابود شده بودند. هرجا که زندگی کهنه تباه شده بود زندگی نو جوانه‌وار سربر زده و ویرانگی قدیم را پوشانده بود.

در حومهٔ ویبورگ نیز، در خانهٔ بیوه پشنیتسینا، هرچند که روزها و شب‌ها به آرامی می‌گذشت و در زندگی یکسان آن تحولات توفانی و ناگهانی پدید نمی‌آورد، هرچند که فصول سال مثل سال پیش، با اعمال معمول، آمده و رفته بود زندگی از سیر خود بازنایستاده و با تظاهرات خود تحولاتی همراه داشته بود. اما این تحولات به کندی صورت می‌گرفت و مثل تغییرات طبیعی سیارهٔ ما نامحسوس بود. در کرهٔ ما یک‌جا کوهی ساییده می‌شود و آبرفت آن پراکنده می‌گردد، جاهای دیگر دریا ته‌نشست‌های خود را به کندی، طی قرون، به سوی کرانه‌ها می‌راند یا از خشکی عقب می‌نشیند و بر وسعت آن می‌افزاید.

ایلیا ایلیچ تندرستی خود را بازیافته بود. زاترتی وکیلش، به روستا رفته و وصولی فروش گندم را برای او فرستاده و هزینهٔ سفر و خرج اقامت و پاداش خود را از آن برداشته بود.

در خصوص احداث راه و ساختمان پل نوشته بود که هیچ شتابی در کار نیست. روستاییان ترجیح می‌دهند که از کوره‌راه‌ها و کوه و کمر به بازار بروند و در کار راه‌سازی عرق نریزند.

خلاصه این‌که اطلاعات دریافته و پول ارسال شده موجب رضایت خاطر آبلوموف شده بود و او احتیاج مبرمی ندیده بود به این‌که

خود به روستا برود و خیالش از این بابت تا سال آینده آسوده بود.

زاترتی در خصوص ساختمان عمارت نیز اقدامی کرده بود. با معمار استانداری مصالح لازم را معین کرده و به کدخدا دستور داده بود که همین‌که بهار آمد و راه‌ها باز شد چوب بیاورد و نیز دستور داده بود که انباری برای آجر بسازد، و به این ترتیب آبلوموف کاری نداشت جز این‌که بهار به ده برود و آغاز کار ساختمان را شخصاً تبرک دهد. تا آن وقت احتمال داشت که مطالبات نیز وصول شده باشد. از این گذشته در نظر داشت که ده را گرو بگذارد و مبلغ لازم را برای تأمین هزینهٔ ساختمان به دست آورد.

ایلیا ایلیچ مدتی دراز بعد از بیماری تنگ‌خلق بود. ساعت‌ها بیماروار در خود فرو می‌رفت و گاهی به پرسش‌های زاخار جواب نمی‌داد یا اگر زاخار فنجانی را می‌انداخت یا غبار از میز نمی‌سترد متوجه نمی‌شد و گاهی که خانم صاحب‌خانه روز یکشنبه با بشقابی پیراشکی می‌آمد او را گریان می‌یافت.

بعد اندوه عمیقش جای خود را به منگی و خاموشی داد. ایلیا ایلیچ ساعت‌ها می‌نشست و باریدن برف و قهر باد که آن را می‌روفت و در حیاط و کوچه کومه می‌کرد می‌نگریست و می‌دید که چگونه تودهٔ هیزم و مرغدانی و لانهٔ سگ و باغ کوچک و کرت‌های کشتزار همه زیر لحاف برف پنهان می‌شوند و نرده‌های پرچین به هرم‌هایی مبدل می‌گردند و همه چیز می‌میرد و زیر کفنی سفید پنهان می‌شود.

مدتی دراز به صدای چرخش قهوه‌ساب و پارس سگ و صدای زنجیر آن و به خش‌خش برس زاخار که کفش‌های او را واکس می‌زد و به تک‌تک منظم آونگ ساعت گوش می‌داد.

صاحب‌خانه مثل گذشته نزد او می‌آمد و پیشنهاد می‌کرد که اگر فلان و بهمان چیز را لازم دارد بخرد یا خوراکی تازه‌پخته می‌آورد تا بچشد. کودکان صاحب‌خانه نزد او می‌شتافتند. او با بی‌میلی، اما مهربانی با

صاحب‌خانه حرف می‌زد و به تکالیف مدرسهٔ بچه‌ها رسیدگی می‌کرد و درسشان را پس می‌گرفت و با بی‌حالی به شیرین‌زبانی‌های کودکانه‌شان گوش می‌داد و غائبانه به آنها لبخند می‌زد.

اما کوه اندک‌اندک می‌فرسود و دریا کم‌کم از ساحل عقب می‌نشست یا به سوی آن پیش می‌آمد و زندگی آبلوموف رفته‌رفته به قرار قدیم خود بازمی‌گشت.

تابستان و پاییز و زمستان به کندی، بی‌ماجرا و پرملال گذشت و آبلوموف باز انتظار بهار را می‌کشید و با فکر سفر به روستا می‌پیچید.

ماه مارس نان کاکلی[1] پختند و در آوریل پنجره‌پوش‌های اتاق را برداشتند و خبر آوردند که یخ نیوا آب شده است. بهار فرا رسیده بود.

آبلوموف روزها در باغ قدم می‌زد. کاشتن سبزی در پالیز پشت خانه آغاز شده بود. موسم عیدهای گوناگون فرا می‌رسید. عید تثلیث و سیمیک[2] و اول ماه مه می‌آمد و در و دیوار را با ریسه‌های گل و تاج‌هایی از برگ سپیدار می‌آراستند و برای صرف چای به جنگل می‌رفتند.

از آغاز تابستان صحبت از دو جشن بزرگ آتی بود. یکی روز ایوان قدیس که نامروز برادرجان بود و یکی ایلیای قدیس که جشن آبلوموف بود و هر دو روزهای مهمی بود. هربار که صاحب‌خانه در بازار نیم‌شقه گوسالهٔ پروار می‌دید یا پیراشکی‌اش بهتر از معمول از کار درمی‌آمد آرزو می‌کرد که روز ایوان قدیس نیز گوشتی به این خوبی پیدا کند یا پیراشکی‌اش در این دو روز به همین لذیذی از کار درآید.

صحبت از جمعهٔ ایلیای قدیس می‌شد و از گردش پیادهٔ همه‌ساله به

---

۱. نان‌هایی است که خمیر آن با کره سرشته می‌شود، به شکل کاکلی و نزدیک بهار می‌پزند. ـم.

۲. سیمیک از لفظ سیم به معنی هفت است و از بقایای آیین بدوی آنی‌میستی است که یکی از اعیاد آن در هفتمین هفتهٔ بعد از عید پاک است. ـم.

کارخانهٔ باروت‌سازی، و از جشنی که در گورستان سمولنسک در کالپینو برپا می‌شد.

باز صدای قدقد مرغ‌های کرچ و جیک‌جیک نسل جدید جوجگان از زیر پنجره به گوش می‌رسید. باز موسم پیراشکی جوجه و قارچ تازه و خیارشور نونمک شد و به زودی نوبر توت‌فرنگی و تمشک به بازار می‌آمد.

یک روز صاحب‌خانه به آبلوموف گفت:

ــ دل و جگر و قلوه دیگر خوردن ندارد. دیروز دو دست ریزش را به کمتر از هفتاد کاپک نمی‌داد. در عوض ماهی آزاد تازه هست. می‌توانم هر روز هم اگر بخواهید سوپ ماهی درست کنم.

رونق سفرهٔ خانم پشنیتسینا فقط به سبب آن نبود که آگافیا ماتوی یونا کدبانوی کم‌نظیری بود و به خانه‌داری خود می‌نازید. بلکه به این سبب نیز بود که ایوان ماتوه‌ایچ موخایاروف شکمباره و در این زمینه از طرفداران پر و پاقرص اپیکور بود. بی‌اعتنایی‌اش به آراستگی و نظافت لباس زیر و رو از حد متعارف بیرون بود. یک دست لباس را سال‌ها می‌پوشید و با اکراه و انزجار برای خرید لباس نو پولی خرج می‌کرد. لباس‌های خود را با دقت و نظافت نمی‌آویخت بلکه آنها را در گوشه‌ای بر هم می‌انباشت و لباس زیرش را مانند عمله‌ها فقط روزهای شنبه عوض می‌کرد. اما جایی که رنگینی سفره در میان بود شوخی نمی‌فهمید و بسیار گشاده‌دست بود.

او در این زمینه از منطقی خاص خود، که از زمان ورودش به خدمت دولت آن را اندیشیده و پرداخته بود پیروی می‌کرد. معتقد بود که کسی از آبادانی شکم آدم خبر ندارد و در آن خصوص پرگویی نمی‌کند، حال آن‌که زنجیر طلایی ساعت اگر سنگین شد و سرداری نو، و چکمه‌ها براق، اسباب حرف می‌شود.

به این سبب بود که کباب نازک گوساله و ماهی تاس عقیق‌فام و سینهٔ سفید کبک در سفرهٔ خانوادهٔ پشنیتسین فراوان دیده می‌شد. او گاه خود به

بازار می‌رفت و همچون سگی شکاری همه‌جا بو می‌کشید یا به مغازه‌های خیابان میل‌یوتین[1] سری می‌زد و زیر دامن سرداری خود خروس اختهٔ فربهی به خانه می‌آورد یا از پرداختن چهار روبل برای بوقلمونی پروار پروا نمی‌کرد.

شراب را از «بورس» می‌خرید و آن را جایی پنهان می‌کرد، که فقط خود می‌دانست اما سر میز جز همان تُنگ ودکای خانگی که برگ تمشک در دیگ آن جوشیده بود دیده نمی‌شد. شراب فقط در اتاق طبقهٔ بالا نوشیده می‌شد.

هربار که با تارانتیف به کنار برکه می‌رفت یک بطری مادرای بسیار عالی در جیب پالتوش پنهان بود و هربار که برای صرف چای به کافهٔ روبرو می‌رفت شیشهٔ رم خود را همراه می‌برد.

عقب نشستن تدریجی دریا یا پیش آمدن اندک اندک خط خشکی و فرسایش کوه شامل همه چیز از جمله آنی‌سیا می‌شد. جاذبهٔ متقابلی که او و صاحب‌خانه بر هم اعمال می‌کردند به شکل پیوندی ناگسستنی درآمده و آنها را به صورت یک روح در دو بدن درآورده بود.

آبلوموف که علاقهٔ خانم صاحب‌خانه را به امور زندگی خود می‌دید یک روز بر سبیل شوخی به او پیشنهاد کرد که کار ادارهٔ سفرهٔ او را نیز به عهده گیرد و او را از هر اندیشه‌ای آزاد سازد.

چهرهٔ زن به شنیدن این سخن از شادی روشن شد. حتی آشکارا خندید. به این ترتیب عرصهٔ عملش وسعت می‌گرفت. اینک به عوض یک خانه دو خانه، یا یک خانه اما خانه‌ای بسیار بزرگ‌تر را زیر نظر می‌داشت و از این گذشته آنی‌سیا را نیز به چنگ می‌آورد.

او در این خصوص با برادرش حرف زد و از روز بعد آشپزخانهٔ آبلوموف به آشپزخانهٔ او منتقل شد و آکولینا از شاگرد آشپزی معزول و به کار مرغدانی و مزرعهٔ سبزی گمارده شد.

---

1. Milyutin

ریخت و پاش زیاد شد و خرید قند و چای و آذوقه و تهیهٔ خیارشور و کمپوت و مربای سیب و آلبالو عرض و طول بیشتری گرفت.

آگافیا ماتوی‌یونا گفتی بالیده بود و آنی‌سیا، همچون ماده عقابی که بال بگشاید دست و بالش باز شده بود. زندگی می‌جوشید و همچون شطی جاری بود.

آبلوموف ساعت سه بعدازظهر با خانواده ناهار می‌خورد، فقط برادرجان غذای خود را تنها، و بیشتر در آشپزخانه صرف می‌کرد، زیرا دیر از اداره بازمی‌گشت.

چای و قهوهٔ آبلوموف را دیگر نه زاخار، که خانم صاحب‌خانه خود برایش می‌آورد.

زاخار اگر میلش می‌کشید گردگیری می‌کرد و گرنه آنی‌سیا به سرعتِ گردبادی به اتاق می‌آمد و اندکی با پیشبند و اندکی با کف دست و حتی گفتی با بینی‌اش که فرود می‌آمد به لحظه‌ای بر همه‌جا می‌دمید و از همه چیز گرد می‌سترد و همه را مرتب می‌کرد و باز ناپدید می‌شد یا هنگامی که آبلوموف برای هواخوری اندکی به باغچه می‌رفت خانم صاحب‌خانه خود سری به اتاق او می‌زد و نگاهی به همه چیز می‌انداخت و اگر اندکی بی‌نظمی می‌دید سری تکان می‌داد و چیزی زیرلب‌گویان بر بالش‌ها مشت می‌کوفت تا باد کنند و برآیند و روکش آنها را بازرسی می‌کرد و زیرلب می‌گفت که باید عوض شوند و فوراً عوض می‌شدند. پنجره‌ها را پاک می‌کرد و نگاهی به پشت کاناپه می‌انداخت و به دنبال کار خود می‌رفت.

فرو رفتن تدریجی کف دریا و فرسایش و فروریزی کوه‌ها و پیش آمدن رسوب‌ها همراه با فوران‌های خفیف آتشفشانی پیوسته با شدت بیشتری در زندگی آگافیا ماتوی‌یونا صورت می‌گرفت و هیچ‌کس متوجه این حال نبود و او خود از همه کس کمتر! این تحولات فقط از طریق نتایج فراوان و نامنتظرشان محسوس می‌گشتند.

چرا او از چندی پیش دیگر زن گذشته نبود؟

چرا پیش از این، هرگاه خوراکش اندکی ته می‌گرفت یا ماهی توی سوپ زیاد می‌پخت و له می‌شد یا سبزی آش فراموش می‌شد آکولینا را، گرچه به شدت، اما با خونسردی و متانت سرزنش می‌کرد و موضوع از یاد می‌رفت، اما اکنون هرگاه چنین پیش‌آمدی می‌کرد از پشت میز برمی‌جست و سراسیمه به آشپزخانه می‌دوید و سرزنش‌های زهرآگین خود را بر سر آکولینا می‌بارید و حتی به آنی‌سیا روی ترش می‌کرد و روز بعد خود مراقب بود که سبزی آش فراموش نشود و ماهی سوپ بیش از اندازه نپزد.

خواهند گفت که شاید به سبب آن بود که شرم داشت که در عرصهٔ خانه‌داری، که مایهٔ غرورش بود و تمام تلاش زندگی‌اش بر آن متمرکز بود در چشم مستأجر بیگانه شلخته شناخته شود.

بسیار خوب! اما چرا پیش از این اغلب ساعت هشت شب چشم‌هایش را به زحمت باز نگه می‌داشت و ساعت نه، همین‌که بچه‌ها را به بستر می‌برد و اطمینان می‌یافت که اجاق‌ها در آشپزخانه همه خاموشند و دودکش‌های بخاری‌ها همه بسته‌اند و همه چیز مرتب شده است می‌خوابید و تا ساعت شش صبح روز بعد حتی با صدای شلیک توپ بیدار نمی‌شد؟

اما حالا اگر آبلوموف به تئاتر می‌رفت یا در خانهٔ ایوان گراسیمویچ جا خوش می‌کرد و دیر برمی‌خاست، او به خواب نمی‌رفت و مدام غلت می‌زد و خاج می‌کشید و چشم‌ها را می‌بست اما خواب به آنها نمی‌آمد و گوش می‌داد که آیا اوست که بازگشته است؟

اگر صدای کوبیدن دروازه بلند می‌شد فوراً دامنی به پا می‌کشید و به آشپزخانه می‌دوید و زاخار یا آنی‌سیا را بیدار می‌کرد تا بروند در را باز کنند.

خواهند گفت که لابد حس وظیفه‌شناسی و غیرت صاحب‌خانگی‌اش

به این صورت تظاهر می‌کرد و از بی‌نظمی در کار خانه‌اش بیزار بود و نمی‌خواست که مستأجرش شب در کوچه منتظر بماند تا سرایدار مست صدای در زدنش را بشنود و در را بر او بگشاید و از این‌ها گذشته بچه‌ها از صدای درکوفتن ممتد او بیدار شوند...

این هم قبول، ولی چرا در مدتی که آبلوموف بیمار بود هیچ‌کس را به اتاق او راه نمی‌داد و کف اتاقش را قالی و نمد انداخته و به پنجره‌هایش پرده آویخته بود و با وجود آرامش و خونسردی همیشگی‌اش همین‌که ماشا یا وانیا جیغکی می‌کشیدند یا به صدای بلند می‌خندیدند از خشم می‌خواست دیوانه شود؟

چرا شب‌ها به زاخار و آنی‌سیا اعتماد نمی‌کرد و خود بر بالین او بیدار می‌ماند و چشم از او برنمی‌داشت و همین‌که صدای ناقوس نماز اول بلند می‌شد مانتوی به تن می‌کشید و به کلیسا می‌شتافت و روی کاغذی با حروف درشت می‌نوشت «ایلیا» و آن را پای میز مذبح به شماس می‌داد تا برای سلامتی‌اش دعا کنند و خود به گوشه‌ای می‌رفت و زانو می‌زد و به سجده می‌افتاد و سر نیاز بر زمین می‌گذاشت و مدتی دراز به آن حالت می‌ماند و بعد شتابان به بازار می‌رفت و سراسیمه برمی‌گشت و از لای در نگاهی به درون اتاق می‌انداخت و از آنی‌سیا می‌پرسید:

ـ حالش چطور است؟

خواهند گفت که این هم از مهربانی و دلسوزی است که در منش زنان عاملی حاکم است.

بسیار خوب، ولی سراسر زمستان که آبلوموف دوران نقاهت را می‌گذراند و غمگین بود و با او بسیار کم حرف می‌زد و از لای در نگاهی به اتاقش نمی‌انداخت و توجهی به کارهایش نشان نمی‌داد و شوخی نمی‌کرد و نمی‌خندید چرا او لاغر می‌شد، چرا روحیه‌اش خراب بود و به هیچ چیز علاقه نداشت؟ قهوه می‌سایید اما نمی‌دانست چه می‌کند و به قدری کاسنی در آن می‌ریخت که دیگر خوردنی نبود اما

تلخی آن را حس نمی‌کرد، گفتی ذائقه‌اش را از دست داده بود. اگر آکولینا ماهی را ناپخته بر سر میز می‌آورد یا برادرش غرغر می‌کرد و غذاناخورده از سر میز برمی‌خاست، او مثل یک مجسمهٔ سنگی می‌نشست و متوجه چیزی نمی‌شد.

در گذشته کسی او را اندیشناک نمی‌دید. این حال با سیمایش ناسازگار بود. او همیشه در جنبش بود و با نگاهی تیزبین و هوشیار همه چیز را می‌دید اما ناگهان چنان شد که با هاونَک روی دامن، گویی به خواب می‌رفت و مدتی تکان نمی‌خورد و بعد ناگهان چنان به شدت در هاونک می‌کوبید که سگ به خیال آن‌که کسی درمی‌زند شروع به پارس می‌کرد.

اما همین‌که آبلوموف تندرستی خود را بازیافت و لبخند پرمهرش به چهره‌اش بازآمد و آثار محبت دوباره مثل گذشته در نگاهش نمایان شد، همین‌که باز شروع کرد از لای در به او نگریستن و با او شوخی کردن، گوشت به تنش و رنگ به رخسارش باز آمد و دلگرمی و سرزندگی و چالاکی و شادمانی دوباره در کار خانه‌داری‌اش پیدا شد، همراه با سایه‌روشنی‌هایی که هیچ سابقه نداشت. در گذشته صبح تا شام مثل سازواره‌ای نیک تنظیم شده به درستی و با نظمی دقیق کار می‌کرد. به نرمی راه می‌رفت، صدایش نه بلند می‌شد نه آهسته، به قاعده قهوه می‌سایید، قند می‌شکست، آرد می‌بیخت، به دوخت و دوز می‌نشست، سوزن در دستش با نظم بسیار، مثل عقربهٔ ساعت حرکت می‌کرد، بعد به آرامی و خونسردی برمی‌خاست، میان آشپزخانه می‌ایستاد، در دولابچه‌ای را می‌گشود و چیزی از آن بیرون می‌آورد و می‌برد و همهٔ این کارها را مثل ماشینی به نظم و روانی صورت می‌داد.

اما اکنون، از وقتی که ایلیا ایلیچ عضو خانواده‌اش شده بود به شیوهٔ دیگری قهوه می‌سایید یا آرد می‌بیخت. تور دانتلی را که بر شانه می‌انداخت تقریباً از یاد برده بود. به آسودگی می‌نشست و به دوخت و دوز مشغول می‌شد. همین‌که صدای آبلوموف به گوش می‌رسید

که زاخار را می‌خواست تا برایش قهوه ببرد، آگافیا ماتوی‌یونا با سه جست خود را به آشپزخانه می‌رساند و چهارچشمی به هر طرف نگاه می‌کرد، انگاری می‌خواست همه چیز را با نگاه بشکافد. یک قاشق قهوه‌خوری برمی‌داشت و سه قاشق قهوه در لیوان می‌ریخت و جلو روشنایی می‌گرفت تا اطمینان یابد که قهوه دم کشیده باشد و دُرد آن به خوبی ته نشسته باشد و دقت می‌کرد که خامه رویه نبسته باشد.

هروقت که یکی از غذاهای دلخواه آبلوموف را می‌پخت مراقب تابه می‌بود. در آن را برمی‌داشت، آن را بو می‌کشید و مضمضه می‌کرد بعد تابه را برمی‌داشت و اندکی بر فراز آتش می‌گرفت، یا وقتی برای او بادام رنده می‌کرد یا چیزی می‌سایید، این کارها را با چنان علاقه و حرارتی می‌کرد که پیشانی‌اش خیس عرق می‌شد.

کارهای خانه‌داری‌اش، کوبیدن، اطو کردن، الک کردن و از این قبیل همه معنایی تازه و زنده یافته بود، و هدفشان راحتی و آسودگی ایلیا ایلیچ بود. این کار که در گذشته برایش وظیفه‌ای بود، اکنون لذتی شده بود. شروع کرده بود به شیوهٔ دلخواهش زندگی کند و این زندگی تازه متنوع بود و راضی‌اش می‌کرد.

اما از این دیگرگونی حال خود بی‌خبر بود. درصدد آگاهی نیز برنمی‌آمد و پرسشی از خود نمی‌کرد و بی‌هیچ قید و شرط و بی‌مقاومت، بی‌اضطراب و بی‌سودا، بی‌احساس دلواپسی از نتیجهٔ کار، بی‌پریشانی اعصاب خود را یکسر به این اسارت شیرین تسلیم کرده بود.

مثل این بود که ناگهان بر آیین جدیدی درآمده باشد و بی‌آن‌که به آن تأمل کرده و در آن عمیق شده و دریافته باشد که آیین جدید چیست و اصول جزمی آن کدامند کورکورانه به قوانین آن گردن نهاده بود.

این حال بسیار طبیعی و خودبخود بر او عارض شده بود و او چنان به آن مبتلی شده بود که گفتی زیر ابری فرو رفته باشد. نه از آن گریخته و نه به سوی آن شتابیده بود. بی‌اختیار به آبلوموف دل باخته بود،

همین، چنان‌که سرما خورده یا به تبی شفاناپذیر گرفتار شده باشد.

او خود به این حال حتی گمان نمی‌برد. اگر کسی به او می‌گفت برایش تازگی می‌داشت. به آن پوزخند می‌زد و خجالت می‌کشید.

بی‌آن‌که چیزی بگوید تعهداتی را در قبال آبلوموف پذیرفته بود. در شکل و قوارهٔ یک یک پیرهن‌های او باریک می‌شد، جوراب‌های پاشنه ساییده و سوراخ شده‌اش را می‌شمرد، می‌دانست که ایلیا ایلیچ با کدام پا از تخت پایین می‌آید یا چه وقت گل‌مژه می‌خواهد بر چشمش ظاهر شود. می‌دانست که چه غذایی می‌خواهد و چه مقدار از هر غذا می‌خورد، دلش شاد یا خلقش تنگ است و زیاد خوابیده است یا کم. انگاری عمری با او زندگی کرده بود و در بند آن نبود که بداند چرا چنین است و آبلوموف چه کس او است و نگرانی‌اش از بابت او از چیست.

اگر از او می‌پرسیدند که آیا آبلوموف را دوست دارد، می‌خندید و جواب مثبت می‌داد، اما اگر یک هفته بعد از ورود آبلوموف به خانهٔ او نیز این سؤال را کرده بودند غیر از این جوابی نداده بود.

چرا، چه شده بود که به او و نه به دیگری دل باخته بود؟ چرا عاشق نشده ازدواج کرده بود و تا سی سالگی بی‌عشق به سر برده، و حالا ناگهان به این حال مبتلا شده بود؟

هرچند که عشق را حالت نفسانی هوسناکی شمرده‌اند که حسابی ندارد و پدید آمدنش به بروز مرضی می‌ماند، مثل دیگر بیماری‌ها قوانینی خاص خود دارد و بی‌موجبی نیست. اگر تاکنون کسی چنان‌که شایسته است بر این قوانین غور نکرده است به آن سبب بوده است که زن یا مرد مبتلا به عشق دربند آن نیست که با چشمی پژوهنده مترصد باشد که تأثرات چگونه نرم نرمک در روح او نفوذ می‌کنند و احساس‌های او را طوری دربند می‌کشند، که گوئی اسیر خواب شده باشد و چگونه دیدگان در آغازگویی بصیرت می‌بازند و از چه هنگام ضربان نبض، و در پی آن، تپش قلب شدیدتر می‌شود و از چه وقت دلبستگی یک شبه چنان قوت

می‌گیرد که تاگور می‌پاید و شوق به فداکاری پدید می‌آید. از چه وقت «من» رفته‌رفته محو می‌شود و جای خود را به «او» می‌بخشد، چگونه ذهن ناگهان به شدت کند می‌شود یا بعکس هوش به اندک زمانی تیز می‌گردد. چطور اراده تسلیم خواهش‌های حریف می‌شود و سر به زیر می‌افتد و زانوان می‌لرزند و اشک در چشم فرامی‌جوشد و تن در التهاب تب می‌افتد...

آگافیا ماتوی‌یونا تا آن زمان کمتر مردی مانند آبلوموف دیده بود و اگر دیده بود از دور! شاید اگر آن مردها نیز دور از او نمی‌زیستند دوستشان می‌داشت. اما مجال نزدیک شدن با آنها را نداشته بود.

ایلیا ایلیچ بخوف مرحوم شوهر او، منشی کلژ[1] پشنیتسین، با قدم‌های ریز و تند راه نمی‌رفت. همیشه دنبال کار نمی‌دوید، پیوسته سرش در نامه‌های اداری نبود و از ترس اینکه مبادا صبح دیر به اداره برسد نمی‌لرزید و به همه کس چنان نگاه نمی‌کرد که گفتی تقاضا می‌کند که زین بر گرده‌اش بگذارند و سوارش شوند، بلکه به همه کس و همه چیز با جسارت و آزادی می‌نگریست و مثل این بود که انتظار داشت که پیش او سرخم کنند.

چهره‌اش از خشونت خالی بود، سرخ نبود، سفید و نرم بود. دست‌هایش به دست‌های برادرش نمی‌مانست و سرخ نبود، بلکه سفید و لطیف بود. در صندلی می‌نشست و پا روی پا می‌انداخت و سرش را بر دست تکیه می‌داد و این حرکات را با راحتی و آزادی و چه زیبا می‌کرد! حرف زدنش به برادرش و تارانتیف یا به شوهرش نمی‌مانست. بسیاری از حرف‌های او را حتی نمی‌فهمید، اما احساس می‌کرد که گفته‌های او همه نغز و زیباست و می‌دید که آنچه از آنها می‌فهمد نیز به گفته‌های دیگران نمی‌ماند.

---

۱. پایین‌ترین پایه در سلسله مراتب اداری که در اوایل قرن هجدهم توسط پتر کبیر به قرینهٔ درجات نظامی مقرر گردید. ـم.

لباس‌های زیرش لطیف بود و آنها را هر روز عوض می‌کرد. سر و صورتش را با صابونی خوشبو می‌شست و ناخن‌هایش را به پاکیزگی می‌گرفت. هیأت ظاهرش زیبا و نظیف بود. احتیاجی نداشت که کار کند و نمی‌کرد و همه کارش را دیگران برایش می‌کردند. یک زاخار در شهر و سیصد زاخار در روستا داشت.

ارباب است. صورتش می‌درخشد و نور می‌پراکند. از این گذشته چه مهربان است! چه نرم راه می‌رود و حرکاتش چه خوشایند است! دستش که به دست او می‌خورد مثل مخمل نرم است، حال آن‌که وقتی شوهرش دست به او می‌زد مثل این بود که مشتش می‌زند. نگاه کردن و حرف زدنش نیز بسیار نرم و پرمهر بود...

او خود فکر نمی‌کرد و به این احوال ابداً آگاه نبود. اما اگر کسی به فکر می‌افتاد که اثری را که ورود آبلوموف به زندگی او بر روحش گذاشته بود دنبال کند و برای او توضیح دهد احوال او را به این‌گونه وصف می‌کرد و نه به صورتی دیگر.

ایلیا ایلیچ می‌فهمید که ورودش به این کنج دنج و میان این جماعت کوچک برای همه، از برادر صاحب‌خانه گرفته تا سگِ به زنجیر بسته، که نصیب استخوانش با آمدن او سه برابر شده بود، چه اهمیتی داشت، اما نمی‌دانست که این اهمیت چه ژرف ریشه بود و نیز خبر نداشت که تا چه اندازه دل خانم صاحب‌خانه را تسخیر کرده است.

علاقه‌مندی و جوش و جلای او را در خصوص رنگینی سفره و نظافت لباس‌های زیر و پاکیزگی و نظم اتاق او به کدبانویِ او که صفت بارز شخصیتش بود حمل می‌کرد. او از همان نخستین دیدار، هنگامی به این خصلت او پی برده بود، که آکولینا ناگهان به اتاق وارد شده و خروسی را که در دستش بال و پر می‌زد آورده بود، و صاحب‌خانه با وجود این‌که از خوشخدمتی نابهنگام آشپز ناراحت شده و پیش مهمان خجالت کشیده بود، به او گفته بود که نه آن خروس بلکه خروس خط مخالی را به دوره‌گرد بفروشد.

خود آگافیا ماتوی‌یونا، نه فقط توانایی نداشت که برای آبلوموف عشوه‌گری کند و به هر طریق شده به او نشان دهد که در دلش چه می‌گذرد، بلکه چنان‌که گفته شد خود به این حال آگاه نبود و آن را نمی‌فهمید و حتی فراموش کرده بود که تا چندی پیش دلش به هیچ روی حالی به حالی نمی‌شد و عشق در دلش فقط به صورت دلبستگی و فداکاری بی‌پایان تا دم مرگ تظاهر می‌کرد.

دیدگان آبلوموف بر چگونگی راستین مناسبات صاحب‌خانه‌اش با او بینا نبود و همچنان خدمات او را به خصلت کدبانویی او حمل می‌کرد، و احساسی که این زن در دل داشت و بسیار عادی و طبیعی و از طمع پاداش پاک بود برای او و اطرافیان و حتی خود زن به صورت رازی نهفته مانده بود.

احساس خانم صاحب‌خانه به راستی از رنگ هر غرضی پاک بود زیرا اگر در کلیسا شمع روشن می‌کرد و سفارش می‌داد که برای آبلوموف دعا بخوانند جز شفای او نیتی نداشت و آبلوموف را از این کار خود آگاه نمی‌کرد. شب‌ها بر بالین او بیدار می‌ماند اما سحر او را تنها می‌گذاشت و هرگز از بیدارپایی خود با هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

مناسبات آبلوموف با او از این هم ساده‌تر بود. آگافیا ماتوی‌یونا با آن آرنج‌های پیوسته در حرکت، با آن چشمان چاره‌جویانه مراقب، با رفت و آمد شتابانش از گنجه به آشپزخانه و از آشپزخانه به انبار و از آنجا به زیرزمین، و با آشنایی‌اش به همهٔ وسایل و گوشه و کنار خانه، در چشم آبلوموف مظهر آرمانیِ آسودگی و امنِ همچون اقیانوس بیکران و تزلزل‌ناپذیر زندگی خانه بود که تصویر آن از کودکی زیر سایهٔ پدر و مادرش در روح او حک شده بود و پاک‌ناشدنی بود.

همچنان‌که آنجا پدر و پدربزرگ و بچه‌ها و نوادگان و مهمانان، خوابیده یا لمیده، در عین راحت و تن‌آسانی به سر می‌بردند و می‌دانستند که چشمانی مدیر و دست‌هایی خستگی‌ناپذیر پیوسته در کنارشان بیدار

و در حرکتند و برای آنها لباس می‌دوزند و غذاشان می‌دهند و تشنگیشان را فرو می‌نشانند و لباس به تن و کفش به پاشان می‌کنند یا به بسترشان می‌برند و چون مردند چشمانشان را می‌بندند. اینجا نیز آبلوموف، روی کاناپه نشسته، و از هرجور کاری فارغ، می‌دید که موجودی چالاک و بیدار پیوسته در حرکت است و حتی اگر فردا خورشید برنیاید و گردبادی آسمان را از غبار تیره سازد و توفانی سهمناک سراسر جهان را درهم ریزد، سوپ و کباب او سر سفره‌اش نهاده خواهد شد و لباس‌هایش سفید و پاکیزه حاضر خواهند بود و تار عنکبوت از دیوارهای اتاقش گرفته خواهد شد و او خبر نخواهد داشت که این همه به چه تدبیر صورت گرفته است و حتی لازم نخواهد بود که به خود زحمت دهد و فکر کند که میلش به چه می‌کشد زیرا کسی هست که این زحمت را به جای او بکشد و حدس بزند که او به چه میل دارد و آن را پیشش بگذارد، آن هم نه به تنبلی و خشونت و با دست‌های کثیف زاخار، بلکه با نگاهی خندان و مهربان و با لبخندی سرشار از دلبستگیِ عمیق و با دست‌هایی پاکیزه و سفید و آرنجی عریان.

دلش هر روز به آگافیا ماتوی‌یونا نزدیک‌تر می‌شد اما اندیشهٔ عشق، یعنی عشقی که چندی پیش، همچون مرضی، در ردیف آبله و سرخک به آن مبتلی شده بود، و او از به یاد آوردنش به خود می‌لرزید، هرگز از ذهنش نمی‌گذشت.

او به آگافیا ماتوی‌یونا نزدیک می‌شد، اما همان‌طوری که به آتش، از گرمای دلچسب آن کیف‌کنان، که اما هرگز به آن عشق نمی‌ورزید.

بعد از صرف ناهار با رغبت در اتاق او می‌ماند و پیپی دود می‌کرد و می‌دید که چگونه بانوی خانه ظروف نقره و چینی را در گنجه مرتب می‌کند و فنجان‌ها را بیرون می‌آورد و قهوه دم می‌کند و پس از آن‌که یک فنجان را با دقت بسیار شست و خشک کرد قهوه می‌ریزد و اول

پیش او می‌گذارد و چشم به چهره‌اش می‌دوزد تا رضایت خاطر او را در سیمایش باز بخواند.

آبلوموف هربار که درِ اتاق صاحب‌خانه باز می‌شد با رغبت بر گردن فربه و آرنج‌های چاق او چشم می‌دوخت و هرگاه چندی مـی‌گذشت و در باز نمی‌شد او خود آن را با پا به نرمی می‌گشود و با صاحب‌خانه به صحبت و شوخی و با بچه‌ها به بازی مشغول می‌شد.

بعکس اگر از صبح تا ظهر او را نمی‌دید احساس دلتنگی نـمی‌کرد و اغلب بعد از ناهار به عوض این‌که نزد او بماند به اتاق خود می‌رفت و دو ساعتی می‌خوابید. اما می‌دانست که همین‌که بیدار شود چـایش آمـاده است، آن هم در همان دقیقه‌ای که چشم بگشاید.

مهم‌تر از همه این بود که این کارها همه به آرامی صورت مـی‌گرفت. هرگز قلبش به تپش نمی‌افتاد، و اِز اندیشهٔ این‌که آیا خانم صاحب‌خانه را خواهد دید یا نه و او چه فکر خواهد کرد و خودش چه باید به او بگوید و به پرسشش چه جوابی بدهد و صاحب‌خانه به او چگونه بنگرد، ابداً به تشویش نمی‌افتاد، هرگز!

دیگر از دلتنگی و شب‌های بی‌خوابی و اشک‌های شیرین یا تلخ هیچ اثری نبود. می‌نشست و سیگار می‌کشید و او را که سرگرم خیاطی بـود تماشا می‌کرد. گاهی چیزکی می‌گفت یـا سـاکت مـی‌ماند امـا در عـین آسودگی. هیچ‌چیز کم نداشت و هیچ میلی بـه رفـتن بـه جـایی در دل نمی‌یافت. مثل این بود که هرچه می‌خواهد همان‌جا فراهم است و هـیچ احتیاجی به چیزی ندارد.

آگافیا ماتوی‌یونا او را مدام هی نمی‌زند و به شـتاب وانـمی‌دارد و هـیچ انتظاری از او ندارد و در دل خود او نیز هیچ شوقی به نامجویی و کارهای بزرگ پدید نمی‌آید و وجدانش در عذاب نیست از این‌که عمرش می‌گذرد و نیروهای جوانی‌اش تباه می‌شود و او هیچ کار خوب یا بدی نکرده است و عاطل و باطل عمر گذرانده و جز گیاه‌وار (گیاهوار) زنده نبوده است.

مثل این بود که دستی ناپیدا او را همچون گیاهی نادر و گرانبها، در پناه گرما و دور از باران در خاک نشانده و مراقبش بوده و با ناز و نوازشش پرورده است.

آبلوموف می‌گفت:

ـ آگافیا ماتوی‌یونا، سوزنتان چه جور مثل برق از دم بینی‌تان می‌گذرد. شما سوزنتان را چنان به سرعت بالا می‌برید که من همه‌اش می‌ترسم بینی‌تان را به دامنتان بدوزید.

او می‌خندید و گفتی با خود، می‌گفت: «همین درز را که تمام کنم، شام می‌خوریم.»

آبلوموف می‌پرسید:

ـ شام چه داریم؟

صاحب‌خانه می‌گفت:

ـ شوکروت[۱] داریم با ماهی آزاد. تاس‌ماهی دیگر پیدا نمی‌شود. تمام بازار را زیر پا گذاشتم. برادر جانم هم دنبالش بودند. اما پیدا نمی‌شود. مگر اینکه زنده‌اش را بیاورند. یک ماهی‌فروش در سرای درشکه‌سازها سفارش داده و به من قول داده که یک تکه برایم نگه دارد. علاوه بر اینها روتی گوساله داریم و آش بلغور...

ـ به به، چه عالی! آگافیا ماتوی‌یونا، شما چه خوبید که یاد این بودید. ای کاش آنی‌سیا چیزی را فراموش نکرده باشد.

آگافیا ماتوی‌یونا لای در آشپزخانه را باز می‌کرد و می‌گفت:

ـ پس من اینجا چه کاره‌ام؟ می‌شنوید جزجزش را؟ دارد سرخ می‌شود.

درزش را تمام کرد و نخش را گاز زد و برید و کارش را تا کرد و به اتاق خواب خود برد.

---

۱. کلم رنده شده و تخمیر شده است که با گوشت می‌خورند و آلمانیان و آلزاسیان بسیار دوست دارند. ـم.

به این ترتیب آبلوموف به او، چنان‌که به آتشی گرمابخش، نزدیک می‌شد تا این‌که روزی بیش از اندازه به او نزدیک شد، چنان نزدیک، که چیزی نمانده بود که آتش بگیرد، دست‌کم آن‌قدر، که رویش برافروخت.

در اتاق خود قدم می‌زد و چون به در اتاق صاحب‌خانه نزدیک می‌شد آرنج عریان او را می‌دید که با سرعتی غیرعادی در حرکت است. به اتاق وارد شد و گفت:

ــ شما که مدام مشغولید. چه می‌کنید؟

آگافیا ماتوی‌یونا گفت:

ــ دارچین می‌کوبم.

و نگاهی به ته هاون، چنان‌که به اعماق پرتگاهی انداخت و باز شروع کرد بی‌رحمانه بر فرق محتویات هاون کوفتن.

آبلوموف آرنج او را گرفت و مانع کوفتن او شد و گفت:

ــ حالا اگر نگذارم بکوبید چه می‌کنید؟

ــ بگذارید، این را که ساییدم تازه باید بروم برای پودینگ شراب هم بیاورم.

آبلوموف آرنج او را همچنان در دست داشت و صورتش با پشت گردن او فاصله‌ای نداشت. گفت:

ــ بگویید ببینم،... اگر عاشق شما بشوم چه؟

زن خندید.

آبلوموف باز پرسید:

ــ شما چه؟ مرا دوست خواهید داشت؟

ــ البته، چرا دوست نداشته باشم؟ خدا گفته باید همه را دوست داشت.

آبلوموف به آهنگ نجوا گفت:

ــ اگر شما را ببوسم چه؟

و صورتش را به قدری پیش برد که نفسش گونهٔ او را سوزاند.

زن خندان گفت:

ـ هنوز که عید پاک نشده!

ـ بیایید مرا ببوسید.

آگافیا ماتوی‌یونا بی‌آنکه تعجبی بکند یا پریشان شود، راست و بی‌حرکت، مثل اسبی که بخواهند پالهنگ بر گردنش نهند ایستاده بود و جواب داد:

ـ اگر خدا بخواهد عید پاک همه یکدیگر را می‌بوسیم.[1]

آبلوموف به نرمی بر گونهٔ او بوسه زد.

زن گفت:

ـ مواظب باشید، اگر دارچینم بریزد دیگر چیزی ندارم در شیرینی شما بکنم.

آبلوموف جواب داد:

ـ اهمیتی ندارد!

زن با نگرانی دامن روبدوشامبر او را در دست گرفت و گفت:

ـ باز این لکه روی لباستان چیست؟ انگار لکهٔ روغن است، نه؟

و آن را به بینی نزدیک کرد و بویید و پرسید:

ـ این لکه از کجاست؟ روغن چراغ نباشد؟

ـ هیچ نمی‌دانم از کجا آمده!

آگافیا ماتوی‌یونا ناگهان حدس زد و گفت:

ـ حتماً از کنار در رد شده‌اید. دیروز لولاها را روغن زدیم. همه جیرجیر صدا می‌کردند. فوراً درش بیاورید و بدهید. می‌برم می‌شویم. فردا اثری از آن نیست.

آبلوموف با تنبلی ربدوشامبرش را از شانه فرو انداخت و گفت:

ـ آگافیا ماتوی‌یونای عزیز من، می‌دانید، بیایید با هم برویم به ده من. جای شما آنجا است. هرچه بخواهید هست. قارچ هست، تمشک و

---

۱. بنا به آیین ارتدوکس روز عید پاک همهٔ مؤمنان روی یکدیگر را می‌بوسند و تبریک می‌گویند که «مسیح زنده شد!!». ـم.

توت‌فرنگی، مربا درست می‌کنید، جوجه هست گاو گوسفند داریم...

زن آهی کشید و با لحنی قاطع گفت:

ــ نه، مگر می‌شود؟ آخر چرا؟ ما اینجا به دنیا آمده‌ایم و زندگی کرده‌ایم. همین‌جا هم باید سرمان را زمین بگذاریم!

آبلوموف با هیجانی خفیف او را نگریست. چشمانش برقی نداشت و از اشک پرنشده بود و روحش به سوی بلندی بال نمی‌کشید و شوق کارهای بزرگ نداشت. دلش فقط می‌خواست روی کاناپه بنشیند و چشم از آرنج او برندارد.

۲

روز عید ایوان قدیس با تشریفات تمام سپری شد. ایوان ماتوه‌ایچ از روز پیش به اداره نرفته و مثل دیوانگان تمام روز در شهر به این در و آن در زده و هربار با کیسه‌ای یا زنبیلی به خانه بازگشته بود.

آگافیا ماتوی‌یونا سه روز تمام جز قهوه چیزی نخورد. فقط برای ایلیا ایلیچ سه بار غذا درست کرد و باقی اهل خانه هرطور توانستند و با هرچه دستشان رسید خود را سیر کردند.

آنی‌سیا شب قبل حتی به رختخواب نرفت، اما زاخار به جای او و خود هر دو خوابید. به همهٔ این مقدمات و ریخت و پاش با بی‌اعتنایی و حتی با اندکی تحقیر می‌نگریست. به دو آشپزی که از خانهٔ کنت به خدمت دعوت شده بودند می‌گفت:

ـ در خانهٔ ما، در آبلوموکا برای هر عیدی همین بساط بود. بعضی وقت‌ها پنج جور شیرینی می‌پختیم، از خورشت‌ها که دیگر نپرس. آن‌قدر بود که نمی‌شد شمردشان. ارباب‌ها تمام روز از آن می‌خوردند و روز بعد هم، و باقی را به ما می‌دادند تا پنج روز. تمام که می‌شد باز مهمان می‌رسید و باز همین ماجرا از اول شروع می‌شد. اینجا این خبرها سالی یک‌بار بیشتر نیست.

سر ناهار هر غذایی را اول پیش آبلوموف می‌گرفت و به هیچ قیمت حاضر نبود به هیچ مهمانی، هرقدر هم متشخص باشد، هرقدر هم که نشان بر سینه و صلیب به گردن داشته باشد، پیش از ارباب خود غذا تعارف کند.

با غرور بسیار می‌گفت:

ـ ارباب من از آن اشراف جاسنگین است. این مهمان‌ها کی‌اند؟

به تارانتیف که در سر دیگر میز نشسته بود هیچ نمی‌داد یا هرقدر که دلش می‌خواست در بشقابش می‌انداخت.

همهٔ همکاران ایوان ماتوهایچ که سی نفری می‌شدند حاضر بودند.

ماهی قزل‌آلای بسیار بزرگی روی میز بود با جوجه‌های آکنده و بلدرچین بریان فراوان، با بستنی و شراب عالی. اینها همه جشن نامروز را شکوهی شایسته می‌بخشید.

در پایان غذا مهمانان یکدیگر را بوسیدند و از میزبان تجلیل بسیار کردند و سلیقه‌اش را به عرش رساندند و بعد به بازی نشستند. موخایارف (که همان ایوان ماتوهایچ باشد) با کرنشی از مهمانان تشکر کرد و گفت که به ازاء افتخار میزبانیِ مهمانانی چنین عزیز یک سوم مواجبش را با کمال میل در طبق اخلاص نهاده است.

نزدیک صبح مهمانان، با درشکه یا پیاده، هرکس هرطور می‌توانست، به خانهٔ خود رفتند و خانه تا روز ایلیای قدیس آرامش عادی خود را بازیافت.

در این روز از مهمانان بیگانه فقط ایوان گراسیمویچ و الکسی‌یف دعوت داشتند و این الکسی‌یف همان مهمان کم‌حرف بینوایی بود که در آغاز داستان اول ماه مه به خانهٔ ایلیا ایلیچ آمده بود تا او را از جانب دوستان دیگر به گلگشت و تماشا دعوت کند. آبلوموف نه تنها نمی‌خواست که مهمانی‌اش از هیچ حیث از مهمانی ایوان ماتوهایچ چیزی کم داشته باشد بلکه درصدد بود که سفره‌اش از حیث لطافت و لذیذیِ اغذیه و تدارک اطعمه‌ای که کسی در آن گوشهٔ دورافتاده نمی‌شناخت جلب توجه کند.

به جای کوله‌بیاکای[1] چرب پیراشکی متورق کاغذی و پیش از سوپ، صدف خوراکی به سفره آورده شد و بعد جوجه‌های آراسته و آکنده از قارچِ تروف که عطری مست‌کننده دارد و خوراک‌های گوشتی شیرین و سبزی‌های لطیف و سوپ انگلیسی.

---

۱. کولبیاکا پیراشکی‌های بزرگ و درازی است که درونمایه‌اش ماهی و کلم است. ـم.

آناناسی بسیار درشت وسط میز جلب‌نظر می‌کرد و دور آن را توده‌ای هلو و گیلاس و زردآلو فراگرفته بود و گل‌های خرم در گلدان‌های بلور.

مهمان‌ها هنوز از صرف سوپ نپرداخته بودند و تارانتیف تازه شروع کرده بود به عیب‌جویی از پیراشکی و بد گفتن به آشپز که ابداعی احمقانه کرده و در پیراشکی درونمایه‌ای باب سلیقهٔ او ننهاده بود، که صدای جست و خیز و پارس دیوانه‌وار سگ بلند شد.

درشکه‌ای به حیاط وارد شد و کسی سراغ آبلوموف را گرفت. دهان‌ها همه از تعجب باز ماند.

آبلوموف گفت:

ــ حتماً یکی از مهمانان سال پیش جشن نامروز مرا به یاد آورده.

و آهسته به زاخار گفت:

ــ برو بگو فلانی خانه نیست.

میز را در باغ، زیر آلاچیق چیده بودند. زاخار به سمت حیاط خیز برداشت تا مهمان ناخوانده را دست به‌سر کند که در راه به شتولتس برخورد و صدای ناصافش به شادی بلند شد که:

ــ آندره‌ی ایوانویچ!

آبلوموف فریاد برآورد که:

ــ آندره‌ی!

و شتابان برخاست تا او را در آغوش بگیرد.

شتولتس گفت:

ــ چه خوب به موقع رسیدم. غذایم بده که گرسنه‌ام. زحمت کشیدم تا پیدایت کردم.

آبلوموف به جنب و جوش افتاده گفت:

ــ بیا، بیا، پهلوی من بنشین!

و شتولتس را کنار خود نشاند.

تارانتیف اولین کسی بود که به دیدن شتولتس از پرچین گذشت و به

درون پالیز خزید. ایوان ماتوه‌ایچ بی‌درنگ بعد از او پشت آلاچیق پنهان شد و به اتاق خود رفت. خانم صاحب‌خانه نیز از جای خود برخاسته بود.

شتولتس از جا برخاست و گفت:

ــ مثل این‌که من مزاحم شده‌ام.

آبلوموف فریاد زد:

ــ کجا می‌روید؟ ایوان ماتوه‌ایچ، میخی آندره‌ایچ!

خانم صاحب‌خانه را به جای خود نشاند اما ایوان ماتوه‌ایچ و تارانتیف را هرچه صدا کرد برنگشتند.

آبلوموف شروع کرد از شتولتس پرس و جو کردن که:

ــ خوب، تعریف کن، از کجا می‌آیی؟ چه مدت می‌مانی؟

شتولتس برای کارهای تجارتی خود آمده بود و خیال داشت دو هفته‌ای بماند. بعد به املاک خود سرکشی می‌کرد و بعد از آن به کی‌یف می‌رفت و بعد خدا می‌داند به کجا...

سر میز کم حرف می‌زد و بسیار می‌خورد و پیدا بود که گرسنه است.

ناهار که تمام شد و میز را جمع کردند آبلوموف دستور داد که شامپانی و آب گازدار بیاورند و با شتولتس تنها ماند.

مدتی ساکت ماندند و شتولتس مدتی در چهرهٔ آبلوموف خیره ماند. عاقبت گفت:

ــ خوب، ایلیا...

و لحنش چنان جدی و جواب‌خواه بود که آبلوموف سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

ــ پس «هرگز!» هان؟

آبلوموف چنان‌که منظور او را نفهمیده باشد پرسید:

ــ یعنی چه، هرگز؟

ــ پس به همین زودی فراموش کردی؟ «حالا یا هرگز» را؟

آبلوموف عاقبت گفت:

ـ من دیگر مثل سابق نیستم. آندره‌ی... کارهایم خدا را شکر رو به راه است. دیگر عاطل و باطل نمی‌اُفتم. نقشه‌ام تقریباً تمام شده. دو مجله برایم می‌آید... کتاب‌هایی را که تو گذاشته بودی تقریباً همه را خوانده‌ام.

شتولتس پرسید:

ـ چرا نیامدی خارج؟

ـ خارج نمی‌توانستم بیایم، چون...

و به مِن و مِن افتاد و حرفش را ادامه نداد.

شتولتس با نگاهی معنی‌دار گفت:

ـ به خاطر الگا؟

آبلوموف سرخ شد و نگاهی به شتولتس انداخت و به تندی پرسید:

ـ پس تو خبر داری؟... حالا کجاست؟

شتولتس جوابی نداد و همچنان به او خیره مانده بود و سعی می‌کرد که از آنچه در دل او می‌گذشت آگاه شود.

آبلوموف ادامه داد:

ـ شنیدم با خاله‌اش به خارج سفر کرده است. کمی بعد از این‌که...

شتولتس عبارت او را ادامه داد:

ـ کمی بعد از آن‌که دانست اشتباه کرده است.

آبلوموف، که از سر شرمساری می‌خواست آب شود دستپاچه پرسید:

ـ چطور، این را هم تو می‌دانی؟

ـ بله، همه چیز را می‌دانم. حتی داستان شاخهٔ یاس بنفش را. ایلیا تو خجالت نمی‌کشی؟ دلت از این کارهایت به درد نمی‌آید؟ افسوس و پشیمانی جگرت را نمی‌سوزاند؟

آبلوموف شتابان حرف او را برید که:

ـ نگو، حرفش را نزن... من خودم وقتی دیدم چه شکاف هولناکی میان او و من دهان گشوده، وقتی یقین یافتم که لیاقت او را ندارم از

بیچارگی بیمار شدم... آه، آندره‌ای اگر مرا دوست داری عذابم نده، از این ماجرا با من حرف نزن. من مدت‌ها پیش از آن اشتباهش را به او گوشزد کرده بودم. اما او نمی‌خواست باور کند... در حقیقت من زیاد گناهکار نیستم...

شتولتس به نرمی و دوستانه گفت:

ــ نه، ایلیا، من تو را مقصر نمی‌دانم. نامه‌ات را خواندم. بیش از همه خودم مقصرم و بعد از من خود او. گناه تو از همه کمتر است.

آبلوموف با کم‌رویی پرسید:

ــ حالا چه می‌کند؟

ــ می‌خواهی چه کند؟ غصه می‌خورد، گریه می‌کند و تسلی نمی‌یابد و تو را نفرین می‌کند...

با هر کلمهٔ شتولتس وحشت و هم‌دردی و اضطراب و پشیمانی در سیمای آبلوموف نمایان‌تر می‌شد.

از جا برخاست و گفت:

ــ چه می‌گویی، آندره‌ی! تو را بخدا بیا برویم... فوراً، همین لحظه...من می‌خواهم به پایش بیفتم و عذر بخواهم...

شتولتس به خنده افتاد و حرفش را برید که:

ــ بنشین، آرام باش. حالا دیگر دلش شاد است و حتی خوشبخت است. به تو سلام می‌رساند و می‌خواست نامه‌ای هم بنویسد ولی من منصرفش کردم. گفتم که نامه‌اش تو را متأثر خواهد کرد.

آبلوموف با چشمانی اشکبار گفت:

ــ خدا را شکر! چقدر خوشحالم آندره‌ی. بگذار تو را ببوسم. بیا به سلامتی‌اش جامی بزنیم.

پیاله‌ای شامپانی به یاد او سرکشیدند.

ــ حالا کجاست؟

ــ حالا در سوییس است. پاییز با خاله‌اش برمی‌گردند و می‌روند به ده.

من برای همین کار آمده‌ام اینجا. در عدلیه هنوز کارهایی مانده است که باید تمام کنم. بارون کار پرونده را تا آخر دنبال نکرد. از الگا تقاضای ازدواج کرده بود...

آبلوموف با تعجب پرسید:

ـ چه می‌گویی؟ پس این‌که می‌گفتند حقیقت داشت؟ خوب، الگا چه کرد؟

ـ خوب، معلوم است که جواب منفی داد. بارون هم رنجید و کارش را ناتمام گذاشت و رفت. حالا من باید کارهایش را سامانی بدهم. هفتهٔ آینده تمام می‌شود. حالا تو بگو، چرا خودت را اینجا، در این گوشهٔ دورافتاده مدفون کرده‌ای؟

ـ اینجا، آندره‌ی، گوشهٔ دنجی است، آرام است. مزاحم ندارم... هیچ کس مانع کارم نیست...

ـ مانع چه کاری؟

ـ مطالعه...

شتولتس نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

ـ تصدقت، ایلیا، اینجا همان آبلوموکا است. فقط از آنجا کثیف‌تر است. بیا با من برویم ده...

ـ برویم ده؟ خوب... هرطور میل تو است... ساختمان خانه به زودی شروع خواهد شد. فقط عجله نکن. باید به من فرصت بدهی تا فکرهایم را بکنم.

ـ باز می‌خواهی فکر کنی؟ من این فکر کردن تو را می‌دانم چه‌جور است. مثل دو سال پیش که می‌خواستی بیایی خارج. حاضر باش، هفتهٔ دیگر حرکت می‌کنیم.

آبلوموف جبهه گرفت که:

ـ چطور، همین‌طور، بی‌مقدمه؟ می‌گوید هفتهٔ دیگر! تو مدام در سفری، ولی من باید خودم را آماده کنم... زندگی‌ام همه اینجا است. چطور

می‌توانم همه چیز را بیندازم و با تو بیایم؟ هیچ چیزیم را تهیه نکرده‌ام.

ــ هیچ چیزی لازم نداری! چه چیزی می‌خواهی تهیه کنی؟

آبلوموف ساکت ماند. بعد گفت:

ــ آندره‌ی، وضع سلامت من هیچ خوب نیست. از تنگی نفس زندگی ندارم. باز چشم‌هایم گل‌مژه می‌زند، گاه این یکی، گاه آن یکی! پاهایم ورم کرده، گاهی شب که خوابیدم مثل این است که کسی توی مخم یا پشتم می‌کوبد و از خواب می‌پرم...

ــ گوش کن ایلیا، این‌که می‌گویم جدی است. تو باید وضع زندگی‌ات را عوض کنی. وگرنه یا آب می‌آوری یا سکته می‌کنی. امیدهایی هم که برای آینده داشتی البته همه دیگر باد هوا است. جایی که فرشته‌ای مثل الگا نتوانسته باشد تو را بر بال‌های خود بنشاند و از این منجلاب بیرونت بکشد چه کاری از دست من ساخته است؟ اما می‌توانی بعضی کارهای کوچک برای خودت پیش بگیری. ده کوچکت را سر و سامانی بدهی، سر خودت را با رعایایت گرم کنی، به کار آنها بپردازی، بنا کنی، درخت بنشانی. این کارها را می‌توانی و باید بکنی. من دیگر تو را به حال خودت نمی‌گذارم. حالا دیگر فقط به میل خودم کار نمی‌کنم. از خواست الگا پیروی می‌کنم. او می‌خواهد... می‌شنوی؟ می‌خواهد که تو کاملاً نمیری و زنده‌بگور نشوی و من به او قول داده‌ام که تو را از گورت بیرون بکشم.

آبلوموف متأثر شد و گفت:

ــ او هنوز مرا از یاد نبرده است؟ من قابل لطف او نیستم!

ــ نه، از یادت نبرده است و ظاهراً هیچ وقت هم نخواهد برد. او از این‌جور زن‌ها نیست. تو باید به دیدن او هم بروی و در روستا مهمانش بشوی.

ــ نه، حالا نه، تو را بخدا حالا نه، آندره‌ی. بگذار فراموش کنم. وای، اینجایم...

قلبش را نشان دهد.

شتولتس پرسید:

ــ آنجا چه؟ هنوز بقایایی از عشق آنجا هست؟

آبلوموف آهی کشید و جواب داد:

ــ نه، شرمساری و غصه...

ــ بسیار خوب، برویم به ده تو... تو باید خانه‌ات را بسازی دیگر... حالا تابستان است و فرصت را نباید از دست بدهی...

ــ نه، وکیلم هست. او حالا در ده است... من می‌توانم بعد، وقتی آماده شدم و فکرهایم را کردم، بیایم.

و شروع کرد به خود بالیدن که توانسته است بی‌آن‌که از جای خود تکان بخورد کارهایش را به بهترین وضع صورت دهد، وکیلش در اطراف نفوس فراری تحقیقات می‌کند و گندم را به قیمت خوب فروخته و هزار و پانصد روبل برایش فرستاده است و شاید همین امسال هم بتواند مطالبات پس‌افتاده را وصول کند و بفرستد.

شتولتس به شنیدن این شرح از سر ناامیدی دست افشاند.

گفت:

ــ فریبت داده است. لختت می‌کند! هزار و پانصد روبل برای یک ملک سیصد نفوسی؟ این وکیل کیست؟ چه جور آدمی است؟

آبلوموف گفتهٔ او را اصلاح کرد و گفت:

ــ از هزار و پانصد روبل بیشتر بوده. منتها حق‌العملش را از پول گندم برداشته است.

ــ خوب، چقدر؟

ــ راستش یادم نیست. نشانت می‌دهم. حسابش را جایی گذاشته‌ام. پیدایش می‌کنم.

شتولتس نتیجه گرفت:

ــ ایلیا، تو راستی راستی مرده‌ای. پاک از دست رفته‌ای! بلند شو، لباس بپوش، برویم منزل من!

آبلوموف خواست عذری بیاورد اما شتولتس او را تقریباً به زور با درشکه به خانهٔ خود برد و وکالت‌نامه‌ای به نام خود تنظیم، و او را مجبور کرد که آن را امضا کند. بعد به او گفت که تا زمانی که او خود به ده برود و با امور ملک‌داری آشنا شود، ده را خود اجاره می‌کند.

گفت:

ــ من سه برابر این مبلغ به تو می‌دهم. اما نمی‌توانم مدت زیادی اجاره‌دارت باشم. کارهای خودم کم نیست. حالا به ده می‌رویم. یا من می‌روم و تو بعد بیا. من اول به ده الگا می‌روم که در سیصد ورستی است. بعد سری به ده تو می‌زنم و وکیلت را بیرون می‌کنم و ترتیب ادارهٔ ملکت را می‌دهم. بعد خودت بیا. من دست از سرت برنمی‌دارم.

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ــ وای، زندگی...

ــ زندگی؟ زندگی چه شده؟

ــ مدام هی می‌زند. راحتم نمی‌گذارد. دلم می‌خواست بیفتم... بخوابم... برای همیشه...

ــ یعنی چراغ را خاموش کنی و در تاریکی بمانی! عجب زندگی درخشانی! ای کاش کمی فیلسوف‌مشرب بودی! زندگی مثل برق می‌گذرد. چشم بر هم بگذاری گذشته! آقا می‌خواهد بخوابد. بگذار زندگی‌ات آتشی جاوید باشد. وای، اگر ممکن بود که دویست یا سیصد سال زنده بود، چه بسیار کارها می‌شد صورت داد!

آبلوموف جواب داد:

ــ وضع تو با من تفاوت دارد، آندره‌ی! تو بال داری، تو زندگی نمی‌کنی، پرواز می‌کنی! تو استعداد فوق‌العاده‌ای داری! نامجویی، چاق نیستی، گل‌مژه بیچاره‌ات نمی‌کند. پشت گردنت نمی‌خارد. تو از خمیرهٔ دیگری سرشته شده‌ای!

ــ این حرف‌ها چیست؟ انسان طوری آفریده شده که می‌تواند خود را

شکل بدهد و حتی طبیعت خود را عوض کند. اما بعضی می‌خورند و می‌خوابند و از بزرگ شدن شکمشان عذاب می‌کشند و خیال می‌کنند که این بار را طبیعت به آنها آویخته است. تو بال داشتی و خودت آن را کندی!

آبلوموف با غصه گفت:

ـ این بال‌ها که می‌گویی کجا بودند؟ هیچ کاری از من ساخته نیست...

شتولتس حرفش را برید که:

ـ البته خودت نمی‌خواهی که کاری از دستت ساخته باشد. هیچ آدمی نیست که به کاری نیاید. بخدا نیست...

آبلوموف گفت:

ـ چطور نیست؟ پس من چه؟

ـ خودت می‌گفتی نمی‌توانی یک نامه به رئیس پلیس منطقه یا به صاحب‌خانه‌ات بنویسی، اما به الگا نوشتی و از عهده «که»ها و «چه»ها هم خوب برآمدی. کاغذ اطلسی هم پیدا کردی و جوهر را هم از مغازهٔ انگلیسی خریدی. دست خطت هم بسیار محکم و قشنگ بود. چطور توانستی؟

آبلوموف سرخ شد.

ـ جایی که لازم بود هم افکار بلند داشتی و هم توانایی بیان. شیوهٔ نگارشت هم عالی بود. نوشته‌هایت با آنچه در رمان‌ها چاپ می‌کنند تفاوتی نداشت. اما جایی که احتیاج نداشته باشی می‌گویی: «نمی‌توانم چشم‌هایم نمی‌بیند و دستم پیش نمی‌رود.» تو توانایی‌هایت را از کودکی در آبلوموکا، میان خاله‌ها و دایه‌ها و دایی‌هایت از دست دادی. آنجا جوراب‌هایت را نمی‌توانستی خودت به پا کنی و حالا از زندگی عاجزی!

آبلوموف آهی کشید و با اطمینان گفت:

ـ این حرف‌ها شاید همه درست باشد، آندره‌ی ولی هیچ کاری نمی‌شود کرد. راه آمده را نمی‌شود واپس رفت.

شتولتس با اوقات‌تلخی گفت:

ــ چطور نمی‌شود واپس رفت؟ چه یاوه‌هایی! گوش کن و کارهایی را که می‌گویم بکن. می‌بینی که راه آمده را واپس خواهی پیمود.

اما شتولتس تنها به روستا رفت و آبلوموف ماند و وعده داد که پاییز به نزد او برود.

شتولتس پیش از حرکت پرسید:

ــ به الگا چه بگویم؟

آبلوموف سر به زیر افکند و اندوهناک خاموش ماند. بعد آهی کشید و پریشان گفت:

ــ از من با او حرفی نزن. بگو مرا ندیده‌ای و از من خبر نداری...

شتولتس جواب داد:

ــ باور نخواهد کرد...

ــ خوب، بگو من مرده‌ام، نابود شده‌ام...

ــ اگر این را بگویم گریه خواهد کرد و تا مدتی دراز تسلا نخواهد یافت. چرا می‌خواهی آزارش بدهی؟

آبلوموف متأثر شد و مدتی به فکر فرو رفت. چشمانش اشکبار بود.

شتولتس عاقبت گفت:

ــ خوب، به او دروغ خواهم گفت. خواهم گفت که تو به یاد او زنده‌ای و هدفی جدی و استوار می‌جویی، به یاد داشته باش که زنده بودن و کار کردن خود هدف زندگی است. زن هدف نیست. شما هر دو در این نکته اشتباه کرده بودید. به این ترتیب او راضی خواهد شد.

از هم وداع کردند.

۳

عصر روز بعد از عید ایلیای قدیس، تارانتیف و ایوان ماتوه‌ایچ باز در کافهٔ روبروی خانه با هم بودند.

ایوان ماتوه‌ایچ با تنگ‌خلقی چای سفارش داد و چون پیشخدمت چای و رم پیششان نهاد بطری رم را با خشم عقب زد و گفت:

ــ این‌که تو به ما می‌دهی زهرآب است.

و از جیب پالتو خود بطری رمی بیرون آورد و درش را باز کرد و زیر بینی پیشخدمت گرفت و گفت:

ــ بعد از این دیگر این بطری صاحب‌مرده‌ات را پیش من نگذار!

وقتی پیشخدمت رفت گفت:

ــ خوب، رفیق مثل این‌که اوضاع خراب است!

تارانتیف با غیظ بسیار گفت:

ــ بله، خود شیطان سر راه ما سبزش کرد این آلمانی جانور حرامزاده‌ای است! هیچ فکرش را می‌شود کرد؟ وکالت‌نامه را فسخ کرد و خودش ده را برداشت. برهٔ بینوا را خودش پوست می‌کند.

ــ اگر از واقعیت قضیه خبردار شود، رفیق، می‌ترسم کار دستمان بدهد. اگر بفهمد که مطالبات پس افتاده همه وصول شده و به جیب ما رفته به دادگاه‌مان می‌کشد.

ــ دادگاه یعنی چه، رفیق؟ تو از کی این‌قدر ترسو شده‌ای؟ مگر اول بار است که این زاترتی سر مالکی را می‌تراشد؟ خوب کارش را بلد است. مدرکی دست کسی نمی‌دهد. خیال می‌کنی رعیت‌ها رنگ رسید می‌بینند؟ خاطرت جمع باشد پول‌ها را بی‌حضور شاهد تحویل می‌گیرد. آلمانی اول عصبانی می‌شود، داد و بیداد راه می‌اندازد اما بعد آرام می‌گیرد. دادگاه! چه حرف‌ها!

ایوان ماتوه‌ایچ که از شنیدن این حرف چهره‌اش از هم باز شده بود گفت:

ـ راست می‌گویی؟ خوب، پس به سلامتی!

برای خود و تارانتیف رم ریخت.

از سر تسلاجویی گفت:

ـ بعضی وقت‌ها نگاه می‌کنی می‌بینی کارها همه خراب است و هیچ جای دلخوشی نیست. بعد وقتی از این آب حیات خوردی می‌بینی زندگی شیرین است.

تارانتیف ادامه داد:

ـ می‌دانی رفیق! فعلاً کاری که باید بکنی این است که صورت‌حساب‌هایی، از هر چه دستت رسید، برای هیزم، کلم... خلاصه هرچه دلت خواست، درست می‌کنی. آبلوموف حالا خرجش را داده است دست خواهرت. صورت‌حساب‌ها را جزو خرجش منظور می‌کنی. وقتی زاترتی آمد و پول مطالبات پس افتاده را آورد، می‌گویی فلان مقدار پول رسیده که بابت صورت‌حساب‌ها برداشته‌ای.

ـ و اگر صورت‌حساب‌ها را بردارد و به آن حرام‌زادهٔ آلمانی نشان بدهد، او آنها را نگاه می‌کند و آن وقت خر بیار و...

ـ چه حرف‌ها! صورت‌حساب‌ها را هم مثل همهٔ کاغذهای دیگرش گم و گور می‌کند، طوری که خود شیطان هم نمی‌تواند پیداشان کند. وقتی آلمانی بیاید همه از یادش رفته است...

ایوان ماتوه‌ایچ استکان‌ها را پرکنان گفت:

ـ فکر می‌کنی بشود؟ پس بخور به سلامتی! حیف نیست رم به این خوبی را با چای حرام کنیم؟ بو بکش! سه روبل نقره پولش را داده‌ام! چطور است یک سلیانکا[1] سفارش بدهیم؟

---

۱. selianka: خوراکی است آش‌مانند با گوشت‌های مختلف و سبزی‌های گوناگون از جمله پیاز و خیار و از این قبیل. ـم.

ــ چه عیب دارد؟

ــ آهای پسر، بیا اینجا!

تارانتیف دوباره با غیظ به گفتگوی پیش بازگشت که:

ــ اما عجب حرامزاده‌ای است ها! می‌گوید: «ملک را بده خودم اجاره می‌کنم...» این فکر هیچ‌وقت به سر من و تو، روس‌های حلال‌زاده نمی‌رسید. گند آلمانی از آن بلند است. اینها در مملکتشان همه‌اش سرشان در کار مزرعه است و اجاره‌داری و این حرف‌ها! حالا صبر کن، نوبت سهام هم می‌رسد.

ایوان ماتوه‌ایچ پرسید:

ــ من عاقبت سر درنیاوردم که این موضوع سهام چیست؟

تارانتیف با خشم گفت:

ــ اختراع همین آلمانی‌ها است. مثلاً یک حرامزادهٔ کلاهبرداری به سرش می‌زند که خانهٔ نسوز بسازد و تصمیم می‌گیرد یک شهر از این خانه‌ها سرهم کند. برای این کار پول لازم است. اوراق سهام چاپ می‌کند و می‌فروشد، فرض کن هر یک به پانصد روبل. احمق‌هایی هم پیدا می‌شوند که این اوراق را می‌خرند و می‌فروشند. اگر شایع شود که طرح شهرسازی روبراه است و خوب پیش می‌رود قیمت اوراق سهام بالا می‌رود وگرنه پایین می‌آید. مثلاً تو که از این اوراق خریده‌ای دستت به هیچ جا بند نیست. فقط یک مشت کاغذ برایت مانده! می‌پرسی شهر کجاست؟ می‌گویند سوخت. یا ساختمانش ناتمام مانده. می‌پرسی شهرساز کجاست؟ می‌گویند با پول‌ها فرار کرده. سهام همین است. این مردکه آلمانی هم هرچه این بابا دارد بالا می‌کشد. این که تا حالا همه را نخورده عجیب است. اگر من نبودم تا حالا همه را از هضم رابع هم گذرانده بود! من نگذاشتم که سر همشهری‌ام را پاک‌تراش کند.

موخایارف که اندکی مست شده بود گفت:

ــ خوب، این فصل تمام شد. پرونده‌اش را بستیم و تحویل بایگانی

دادیم. این چشمه درآمد ما خشکید. از اجاره‌های آبلوموکا دیگر چیزی به ما نمی‌رسد.

تارانتیف که او هم چندان هوشیار نبود گفت:

ــ به گور پدرش! تو که پولت از پارو بالا می‌رود. سر گنج نشسته‌ای. فقط باید دست‌دراز کنی و پول برداری. به سلامتی!

ــ کدام گنج رفیق؟ یک عمر جان کندم و هنوز چشمم به یک روبل و دو روبل مردم است.

ــ درست، اما بیست سال است که این یک روبل و دو روبل‌ها را جمع می‌کنی. ناشکری نکن.

ایوان ماتوه‌ایچ با زبانی که از سر مستی درست نمی‌گشت گفت:

ــ کجا بیست سال؟ مثل این‌که یادت رفته است که من ده سال بیشتر نیست که منشی دادگاهم، پیش از آن جز سکه‌های ده کاپکی و بیست کاپکی به جیب من نمی‌رفت، و بیشتر وقت‌ها، خجالت می‌کشم بگویم، به پول سیاه هم راضی بودم. اسم این را می‌گذاری زندگی؟ می‌دانی رفیق، فکرش را بکن که آدم‌های خوشبختی توی این دنیا هستند که دو کلمه در گوش کسی پچ‌پچ می‌کنند یا یک سطر به منشی‌شان می‌گویند بنویسد یا فقط زیر یک نامه را امضا می‌کنند و یک دفعه جیب‌شان چنان ورم می‌کند که انگاری نازبالش پرقو! راحت می‌توانند رویش بخوابند.

بیشتر و بیشتر مست می‌شد و رؤیابافی می‌کرد:

ــ اگر کار نان و آب‌دار هست این‌جور است. اصلاً ارباب‌رجوع را نمی‌بینی. جرأت نمی‌کنند نزدیکت شوند. توی کالسکه می‌نشینی و داد می‌زنی: «باشگاه!» و آنجا، یعنی در باشگاه، کسانی که سینه‌شان غرق نشان و ستاره است دستت را می‌فشارند. می‌نشینی سر میز و کلان بازی می‌کنی، نه سر پنج کاپک و ده کاپک. از میز غذا که دیگر نپرس. سلیانکا یعنی چه؟ همان اسمش اسباب رسوایی است. اسمش را بشنوی اخمت درهم می‌رود. تف می‌اندازی... زمستان مخصوصاً خوراک جوجه

می‌خوری. ماه آوریل توت‌فرنگی. زنت در خانه همیشه لباس تور و حریر می‌پوشد، بچه‌هایت همه پرستار مخصوص دارند. موهاشان آراسته، لباس‌هاشان قشنگ. بله، رفیق، بهشت هست ولی ما را به آن راه نمی‌دهند. به سلامتی! بیا این هم سلیانکا، که آوردند!

تارانتیف که مست شده بود و چشمانش از سرخی گفتی کاسهٔ خون بود گفت:

ــ خوب، رفیق، ناشکری نکن! تو که خوب چیز داری! سرمایه‌ات کم نیست. سی و پنج هزار روبل نقره شوخی نیست.

ایوان ماتوه‌ایچ حرفش را برید که:

ــ یواش، این‌قدر بلند حرف نزن. سی و پنج هزار روبل هم شد پول؟ تا پنجاه هزار هنوز خیلی مانده. تازه پنجاه هزار هم ثروتی نیست. آدم از فردایش خبر ندارد. زن که گرفتی باید حساب کاپک‌ها را هم داشته باشی. دیگر رم جاماییکا را خوابش را هم نمی‌بینی. این شد زندگی؟

ــ عوضش، خیالت آسوده است. این یکی یک روبل می‌آورد آن یکی دو روبل. همین‌طور نگاه می‌کنی تا آخر وقت اداری هفت هشت روبل توی جیبت جا گرفته! نه بگومگویی، نه ایرادی، نه کسی پشت سرت حرف می‌زند نه لکهٔ بدنامی به دامن داری! حالا بیا و امضایت را پای یک سند مهم بگذار. تا آخر عمر راحتی نداری. نه برادر، ناشکری نکن.

ایوان ماتوه‌ایچ مدتی بود که به او گوش نمی‌داد و در فکر بود.

ناگهان با چشمانی از کاسه درآمده و از چیزی شادمان، چنان که گفتی مستی‌اش برطرف شده باشد گفت:

ــ گوش کن،... اما نه، می‌ترسم، نه، اصلاً هیچ... دهن که باز کردی و رازت را گفتی دیگر راز نیست. یک مرغ طلایی پرواز کرده یک راست آمده توی قفسم... بیا به سلامتی!

تارانتیف استکانش را عقب راند و گفت:

ــ تا نگویی نمی‌خورم.

موخایارف نگاهی به در انداخت و آهسته گفت:

ــ آخر موضوع خیلی مهم است.

تارانتیف با بی‌صبری گفت:

ــ خوب، بگو، موضوع چیست؟

ــ می‌دانی رفیق، یک گنج پیدا کردم. درست مثل یک قرارداد مهم که زیرش را امضا کنی. به خدا اگر دروغ بگویم.

ــ خوب، حالا می‌گویی یا نه؟

ــ فکر خیلی خوبی است! شیرینی تویش خوابیده! مفصل!

ــ یالا، معطلم نکن! حرف بزن!

ــ صبر کن، بگذار فکرهایم را بکنم، بله، حرف ندارد، هیچ‌کار غیرقانونی تویش نیست! مو لای درزش نمی‌رود. باشد، رفیق، برایت می‌گویم! چون به کمکت احتیاج دارم! بی‌تو کار درست نمی‌شود. وگرنه خدا شاهد است نمی‌گفتم! این چیزی نیست که آدم بتواند به غیر بگوید!

ــ حالا دیگر من غیر شدم؟ بعد از آن خدمت‌هایی که به تو کردم؟ شهادتی که برایت دادم؟ آن رونوشت‌ها یادت رفت؟ عجب خوک بی‌چشم و رویی هستی!

ــ خوب، رفیق، دهانت را ببند. تو اختیار زبانت را نداری، حرف توی دهانت بند نمی‌شود. جار می‌زنی!

تارانتیف با اوقات‌تلخی گفت:

ــ دهانت را ببند یعنی چه! اینجا کسی نیست حرف‌های ما را بشنود. خیال کردی مستم؟ چرا خسته‌ام می‌کنی؟ حرفت را می‌زنی یا نه؟

ــ خوب، گوش کن! می‌دانی که این ایلیا ایلیچ خیلی ترسو است و هیچ نظمی توی کارش نیست. اول سر اجاره‌نامه آن‌جور ترسید و کوتاه آمد. بعد آن وکالت‌نامه، که فرستادیم و نمی‌دانست چه کند. حتی از مقدار مطالبات خودش خبر ندارد.

تارانتیف با بی‌صبری گفت:

ــ خوب، بعد...

ــ حالا عادت کرده اغلب می‌رود اتاق همشیره، چند روز پیش تا ساعت یک بعد از نصف شب آنجا مانده بود. توی راهرو به من برخورد. اما به روی خودش نیاورد که مرا دیده. حالا باید دید که کارشان به کجا می‌کشد. کاری که باید کرد این است که تو محرمانه با او حرف بزنی و بگویی بی‌آبرو کردن یک زن نجیب کار خوبی نیست. بگو که این زن بیوه است و باید شوهر کند. همه از روابط‌شان خبردار شده‌اند. و حالا دیگر کسی او را نمی‌گیرد. یک تاجر پولدار برایش پیدا شده بود اما از وقتی شنیده که تو شب‌ها را در اتاق او می‌گذارنی دیگر حاضر نیست او را بگیرد.

تارانتیف گفت:

ــ خوب، وقتی این را بشنود می‌ترسد و خودش را می‌اندازد روی تختخوابش و مثل مار به خودش می‌پیچد و آه می‌کشد. این کار چه دردی از ما دوا می‌کند؟ شیرینی‌ای که تویش خوابیده کجاست؟

ــ عجب آدمی هستی؟ باید بگویی که من می‌خواهم شکایت کنم. تو را در اتاق او دیده‌ام. شاهد هست و از این حرف‌ها...

ــ خوب، بعد؟

ــ آن وقت اگر خیلی ترسیده بود می‌گویی که می‌شود با ما کنار آمد. به شرطی که گذشتی بکند و مایه‌ای بگذارد.

تارانتیف گفت:

ــ ولی پولش کجا بود؟ می‌ترسد و هرچه بخواهی وعده می‌دهد، حتی ده‌هزار روبل...

ــ آن وقت تو به من اشاره‌ای می‌کنی و من یک اقرارنامهٔ بدهی به اسم خواهرم تهیه می‌کنم... «اینجانب امضاکنندهٔ زیر به این وسیله گواهی می‌کنم که مبلغ ده‌هزار روبل از بیوه... قرض گرفته‌ام و متعهد می‌شوم که آن را تا تاریخ... در وجه مشارالیها کارسازی کنم...»

ــ نمی‌فهمم رفیق، این پول به جیب خواهر تو و بچه‌هایش می‌رود، فایده‌اش برای تو کجاست؟

ــ خواهرم هم عین همین گواهی را به اسم من می‌نویسد. سندش را تهیه می‌کنم و او امضا می‌کند.

ــ اگر امضا نکرد و ادا درآورد و سرسختی نشان داد چه؟

ــ خواهر من و سرسختی؟

ایوان ماتوه‌ایچ با صدای زیری خنده سرداد و گفت:

ــ نه، عزیزم، امضا می‌کند. امضا می‌کند! حتی اگر حکم اعدامش را جلوش بگذارم امضا می‌کند و نمی‌پرسد که چیست. فقط می‌خندد و یک امضای کج و کوله زیر سند می‌گذارد و هیچ‌وقت هم نمی‌فهمد که چه سندی را امضا کرده است. ما اصلاً هیچ دخالتی در کار نخواهیم داشت. خواهر من طلبی از آبلوموف خواهد داشت و من طلبی را از خواهرم بیوه پشنیتسینا! حالا بگذار آلمانی عصبانی بشود. کار ما قانونی است.

و دست‌های لرزانش را بلند کرد و گفت:

ــ بیا، رفیق، به سلامتی!

تارانتیف با شعف بسیار گفت:

ــ بله، قانون پشت سر ماست. به سلامتی!

ــ اگر حقه‌مان گرفت می‌توانیم این کار را دو سال بعد تکرار کنیم. کارمان قانونی است. کسی نمی‌تواند ایرادی بگیرد.

تارانتیف سری به نشان تصدیق تکان داد و گفت:

ــ بله، قانونی است. تکرار می‌کنیم.

ــ بیا، تکرار کنیم!

و استکان‌ها را دوباره پر کرد، و باز نوشیدند.

موخارایف با نگرانی گفت:

ــ به شرط این‌که این همشهری تو جفتک نیندازد و از پیش همه چیز را برای آلمانی‌اش ننویسد، اگر بنویسد کار خراب می‌شود. چون

هیچ‌جور شکایتی از بابت هتک آبرو نمی‌شود جور کرد. خواهر من بیوه است دوشیزه که نبوده!

تارانتیف به طعنه گفت:

ــ بله، اگر من نوشتم او هم می‌نویسد. اگر هم چنین همتی بکند دو سال دیگر. آن وقت من خوب خدمتش می‌رسم.

ــ نه، نه، نه، پناه بر خدا! مبادا چنین کاری بکنی! همه چیز خراب می‌شود. بعد، ممکن است ادعا کند که مجبورش کرده‌ایم. ممکن است حتی بگوید کتکش زده‌ایم. آن وقت کار به دادگاه جنایی می‌کشد. نه، این فایده ندارد. کاری که می‌توانی بکنی این است. اول با او چیزکی می‌خوری و ودکایش می‌دهی. لیکور توت‌فرنگی ما را خیلی دوست دارد. وقتی سرش گرم شد اشاره‌ای به من می‌کنی. آن وقت من با سندِ حاضر و آماده می‌آیم و او به مبلغ نگاه نکرده امضا می‌کند، همان‌طور که آن‌بار اجاره‌نامه را امضا کرد. بعد سند را به ثبت می‌رسانیم با گواهی امضا و از این حرف‌ها و آن وقت پول را وصول می‌کنیم. ارباب جاسنگینی مثل او حاضر نمی‌شود اعتراف کند که سندی را در حال مستی امضا کرده است. هیچ خلافی هم در کار نیست!

تارانتیف گفت:

ــ نخیر، هیچ خلافی در کار نیست.

ــ بگذار اگر از آبلوموکا چیزی ماند به وارثش برسد!

ــ بله، برسد. به سلامتی!

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ بله، به سلامتی هرچه هالوست!

و نوشیدند.

۴

اکنون باید کمی به عقب برگردیم و به قبل از نـامروز ایـلیا ایـلیچ، کـه شتولتس به خانهٔ او آمده بود، به جـای دیگـری، بسـیار دور از حـومهٔ ویبورگ، برویم. آنجا به کسانی برمی‌خوریم که خواننده با آنها آشنا است ولی شتولتس به ملاحظاتی، تمام آنـچه را دربـارهٔ آنـها مـی‌دانسـت بـه آبلوموف نگفته بود، یا شاید به آن سبب، که آبلوموف نیز به ملاحظاتی خاص، در خصوص آنها چیزی نپرسیده بود.

شتولتس روزی در پاریس در بولواری قدم مـی‌زد و پـراکـنده‌خیال، رهگذران و تابلو مغازه‌ها را با نگاهی سطحی تماشا می‌کرد، اما نگاهش بر هیچ چیز قرار نمی‌گرفت. مدتی مدید بود که نامه‌ای از روسیه برایش نرسیده بود، نه از کی‌یف، نه او اودسا و نه از پترزبورگ. خاطرش ملول بود. سه نامهٔ دیگر به پست داده بود و داشت به خانه بازمی‌گشت.

ناگهان نگاهش حیرت‌زده بر چیزی ثابت ماند اما چشمانش دوبـاره حالت عادی خود را بازیافت. دو بانو را دیده بود که از خم بولوار گذشته و به مغازه‌ای وارد شده بودند.

با خود گفت: «نه، ممکن نیست. چه فکرها! آنها نیستند. اگر بودند مرا از آمدنشان بی‌خبر نمی‌گذاشتند.»

با این همه به ویترین مغازه نزدیک شد و سعی کرد از پشت شیشه با دقت به آنها نگاه کند، اما تمیز دادن آنها ممکن نبود، زیرا پشت‌شان به او بود.

شتولتس به بهانهٔ خرید چیزی به مغازه وارد شد. یکی از بانوان رو به سوی روشنایی گرداند و او الگا ایلینسکایا را بازشناخت. البته شناخت و نشناخت. به سوی او خیز برداشت اما بازایستاد و به او خیره ماند.

وای خدایا، او چقدر عوض شده بود! این بانو الگا بود و نبود. سـیما

سیمای او بود، اما رنگ به رو نداشت. چشمانش انگاری کمی گود افتاده بود و از آن لبخند کودکانه و ساده‌دلی و بی‌غمی گذشته اثری در چهره‌اش نبود. نشان اندیشه‌ای که معلوم نبود عمیق است یا اندوهبار روی خط ابروانش نمایان بود. چشمانش بسیاری چیزها می‌گفت که در گذشته هیچ نمی‌دانست، یا اگر می‌دانست بیان نمی‌کرد. نگاهش مانند گذشته گشاده و روشن و آرام نبود. چهره‌اش را ابرگونه‌ای، که غبار غمی بود یا مهی، پوشانده بود.

شتولتس پیش رفت. ابروان الگا اندکی درهم شد. لحظه‌ای حیرت‌زده به شتولتس نگریست. عاقبت او را بازشناخت و اخمش از هم باز شد و ابروانش نظم متقارن خود را بازیافت. در چشمانش شادی آرام و عمیق اما نه چندان پرشوری برق زد. هر برادری اگر می‌دید که خواهر دلبندش به دیدن او این‌گونه شاد می‌شود خوشحال می‌شد.

الگا با صدایی که شادیِ نهفته در آن به وجد می‌رسید و تا اعماق جان شتولتس نفوذ می‌کرد گفت:

ــ خدای من، شمایید؟

خاله‌اش به تندی روی گرداند و سه نفری شروع کردند در عین حال حرف زدن. شتولتس گله می‌کرد که چرا از آمدن خود به او خبر نداده‌اند و آنها می‌کوشیدند که عذری بیاورند. دو روز بیشتر نبود که رسیده بودند و همه‌جا دنبال او می‌گشتند. یک‌جا به آنها گفته بودند که او به لیون رفته است و آنها نمی‌دانستند چه کنند.

شتولتس آنها را ملامت می‌کرد که:

ــ آخر چطور یک مرتبه، بی‌آن‌که یک کلمه به من اطلاع بدهید تصمیم گرفتید؟

خاله گفت:

ــ ما خیلی باشتاب راهی شدیم. فرصت نامه نوشتن نبود. از این گذشته الگا می‌خواست بی‌خبر بیاید و شما را خوشحال کند.

او به الگا نگاه کرد. حالت چهرهٔ او گفتهٔ خاله‌اش را تصدیق نمی‌کرد. در صورت او دقیق‌تر شد. اما چهرهٔ الگا بسته بود و شتولتس در دل او راه نمی‌یافت.

شتولتس با خود گفت: «چه‌اش شده؟ آن وقت‌ها به یک نگاه اسرار دلش را در چشمانش می‌خواندم. اما حالا... چه تحول عجیبی!»

شتولتس به صدای بلند گفت:

ــ الگا سرگی‌یونا، شما چقدر عوض شده‌اید! چقدر رشد کرده‌اید! چقدر پخته و کامل شده‌اید! نمی‌شود شما را بازشناخت! حال آن‌که بیش از یک سال نیست که شما را ندیده‌ام. چه کرده‌اید؟ چه اتفاقی افتاده است؟ بگویید، تعریف کنید!

الگا پارچه‌ای را وارسی‌کنان گفت:

ــ هیچ، اتفاق خاصی نیفتاده.

شتولتس همچنان بر این الگای برایش تازه تأمل‌کنان می‌کوشید جلوه‌های ناشناختهٔ چهره‌اش را دریابد و به رازش پی ببرد، اما اطوار تازهٔ چهرهٔ او آذرخش‌وار ظاهر و دوباره ناپدید می‌شدند. پرسید:

ــ آوازتان در چه حال است؟

الگا با بی‌اعتنایی گفت:

ــ خیلی وقت است که نخوانده‌ام. دو ماهی می‌شود.

ناگهان پرسید:

ــ از آبلوموف چه خبر؟ زنده است؟ هیچ نامه نمی‌نویسد.

اینجا اگر خاله خانم به کمک الگا نیامده بود الگا راز خود را فاش ساخته بود. خاله از مغازه بیرون روان گفت:

ــ فکرش را بکنید، هر روز پیش ما می‌آمد. بعد یک مرتبه دیگر خبری از او نشد. وقتی داشتیم می‌آمیدم برایش پیغام فرستادم، گفتند مریض است و کسی را نمی‌پذیرد. این است که او را ندیدیم.

شتولتس با نگرانی رو به الگا کرد و از او پرسید:

ــ شما هم خبری ندارید؟

الگا، که از پشت عینک دستی خود نگاه می‌کرد کالسکه‌ای را که می‌گذشت با نگاه دنبال‌کنان گفت:

ــ بله، فی‌الواقع مریض بود.

و همچنان با دقتی کاذب به کالسکه مشغول، گفت:

ــ تماشا کنید خاله‌جان، مثل این‌که اینها همان همسفران مانند.

اما شتولتس دست‌بردار نبود و گفت:

ــ نه، این‌جور نمی‌شود. باید بگویید ایلیای من چه شده؟ با او چه کرده‌اید؟ چرا او را با خود نیاوردید؟

الگا به فرانسوی گفت:

ــ mais matante vient de dire![1]

خاله خانم گفت:

ــ او به قدری تنبل است که فکرش را نمی‌شود کرد. به قدری مردم‌گریز است که وقتی سه چهار مهمان در خانهٔ ما جمع می‌شدند فوراً می‌رفت. فکرش را بکنید، برای یک فصل اپرا مشترک شده بود. نیمی از برنامه‌ها را نادیده گذاشت.

الگا تأیید کرد که:

ــ برنامهٔ روبینی[2] را نیامد گوش کند.

شتولتس سر جنباند و آهی کشید.

بعد پرسید:

ــ خوب، حالا چه تصمیم دارید؟ خیلی وقت اینجا خواهید ماند؟ چطور شد که تصمیم گرفتید؟ چرا با این عجله؟

خاله اشاره‌ای به الگا کرد و توضیح داد:

ــ برای حال او آمدیم. به توصیهٔ پزشکان. هوای پترزبورگ بر او اثر

---

۱. خاله‌جانم که گفت! (در متن به فرانسه آمده است.) ـم.

2. Rubibi

بدی داشت. تصمیم گرفتیم که زمستان آنجا نمانیم. اما هنوز نمی‌دانیم کجا بمانیم. برویم نیس یا سوئیس!

شتولتس که چشم از صورت الگا برنمی‌گرفت و می‌کوشید در نقطه نقطهٔ آن باریک شود، در چشم او نگاه‌کنان اندیشناک گفت:

ــ ولی شما چقدر عوض شده‌اید!

آنها شش ماهی در پاریس ماندند. شتولتس یگانه همدم و راهنمای همه روزی آنها بود.

حال الگا به طور محسوسی رو به بهبود می‌رفت. اندیشناکی‌اش به آسودگی و خونسردی مبدل شده بود. دست‌کم چنین می‌نمود. اما این‌که در درونش چه می‌گذشت، خدا می‌دانست. این‌قدر بود که کم‌کم برای شتولتس به صورت همان دوست قدیمی درآمده بود، گرچه دیگر مثل گذشته با آن صدای بلند کودکانه نمی‌خندید و خنده‌اش شفاف نبود و زنگ نقره نداشت و هروقت که شتولتس می‌خواست او را بخنداند جز لبخندی خفیف و خوددارانه نمی‌زند و حتی گفتی از این‌که نمی‌خندید حرص می‌خورد.

شتولتس به زودی دریافته بود که دیگر نمی‌تواند او را بخنداند. الگا اغلب با ابروانی یکی بالاتر از دیگری، و چینی بالای یکی بر پیشانی، به یکی از شوخی‌های او گوش می‌داد اما لبخندی نمی‌زد و همچنان ساکت به او می‌نگریست. گفتی سرزنش‌اش می‌کرد که این سبکسری زیبندهٔ او نیست. یا بی‌مقدمه در جواب شوخی او پرسشی جدی می‌کرد. با نگاهی چنان پیگیرانه که شتولتس از سبکسری و یاوه‌های خود خجل می‌شد.

گاهی یاوه‌گویی‌ها و تکاپوهای روزانه و بی‌معنی مردم جان او را چنان می‌فرسود که شتولتس مجبور می‌شد زمینهٔ صحبت را عوض کند و از مطالبی حرف بزند که بسیار به ندرت و با اکراه با بانوان از آنها حرف می‌زد. اندیشه‌ها می‌پرداخت و ظرافت‌های فکری بسیار نشان می‌داد تا مگر نگاه عمیق و پرسان الگا را روشن سازد و آرامش را به آن باز آورد

و آن را تشنه و پرسان، و جایی، در ورای خود، در جست‌وجوی چیزی در تلاش نبیند.

وقتی پس از توضیحی سرسری به یک پرسش او نگاهش را جدی و سرد و ابروانش را درهم و سایهٔ نارضایی خاموش اما عمیقی را بر چهرهٔ او گسترده می‌یافت سخت به تشویش می‌افتاد و دو سه روز ناگزیر بود که به بازی‌های ظریف ذهنی و حتی گاه به فریب متوسل شود و از تمامی هنر خود در صحبت با زنان یاری جوید تا عاقبت با زحمت زیاد کم‌کم از اعماق دل الگا سپیدهٔ گشادگی بر چهره‌اش بدماند و نرمی و شیرینی آشتی در نگاه و لبخندش بجوشاند.

گاهی شب، بعد از یک روز مبارزه بی‌رمق به خانه بازمی‌گشت، اما هرگاه پیکارش به پیروزی انجامیده بود خستگی‌اش خوشایند می‌بود.

ــ خدایا این دختر چقدر در راه کمال پیش رفته و رشد کرده است! معلمش که بوده؟ درس زندگی را کجا آموخته؟ نزد بارون؟ در برهوت هموار روح او چشمهٔ حکمت کجا بود؟ در عبارات توخالی این مرد خودآرا چه حقیقتی می‌توان یافت؟ یعنی ایلیا؟...

شتولتس نمی‌توانست از کار الگا سر درآورد و روز بعد باز به خانهٔ آنها می‌شتابید و با ترس و احتیاط در سیمای او مو می‌شکافت و رنج بسیار می‌برد و می‌کوشید فقط به یاری فراست و شناخت خود از رموز زندگی بر تردیدهایی که از دیگ جوشان درون الگا برمی‌آمد و بر چهره‌اش نمایان می‌شد پیروز شود و انتظارهای او را برآورد.

چراغ تجربه در دست در هزار چم روح او به جست‌وجو می‌رفت و هر روز رموز نوی کشف می‌کرد و می‌آموخت و داده‌های جدیدی می‌یافت اما هرگز به عمق روح او نمی‌رسید و فقط با تشویق و حیرت این راه پیچاپیچ را دنبال می‌کرد و می‌دید که چگونه روح او حریصانه غذای روزانهٔ خود را می‌خواهد و بی‌خستگی و خاموشی تجربه و زندگی می‌جوید.

به این شکل هر روز زندگی و تلاش تازه‌ای به زندگی و فعالیت شتولتس پیوند می‌خورد. گل‌ها و کتاب‌ها و نت‌ها و آلبوم‌های بسیار به الگا هدیه می‌کرد و آسوده می‌شد، زیرا گمان می‌کرد که تا مدتی دراز فرصت فراغت دوستش را پر کرده است و آن وقت با خیال راحت به کار خود می‌پرداخت و از معدنی یا دهکدهٔ نمونه‌ای دیدن می‌کرد. به مجامع گوناگون می‌رفت و با اشخاص تازه و جالب آشنا می‌شد و تبادل‌نظر می‌کرد و کوفته نزد الگا بازمی‌گشت و در کنار پیانوی او می‌نشست تا با الحان جان‌افروز آواز او غبار خستگی از جان خود بزداید، اما در سیمای او پرسش‌هایی تازه و در چشمانش انتظار پیگیر پاسخ می‌خواند و ناخواسته، کم‌کم دیده‌های روز خود و عللی که او را به دیدن آنها برانگیخته بود برایش توضیح می‌داد.

گاهی الگا اظهار تمایل می‌کرد که خود آنچه را که او دیده و دانسته ببیند و بداند. شتولتس کارهای خود را برای او تکرار می‌کرد و با او به تماشای بنایی یا محلی یا ماشینی می‌رفت و آثار وقایع گذشته را روی دیوارها و سنگ‌ها با او می‌خواند. رفته‌رفته، خود ندانسته، عادت کرد که اندیشه‌ها و احساس‌های خود را در حضور او به صدای بلند بیان کند. ناگهان روزی، پس از آنکه احوال خود را به دقت آزمود دریافت که دیگر تنها نیست و از روزی که الگا را بازدیده است با او زندگی می‌کند.

تقریباً بی‌آنکه خود آگاه باشد، چنانکه پیش خود، در حضور او و به صدای بلند، قدر گنجینه‌ای را که به دست آورده بود بازمی‌شناخت و از او و خود در حیرت می‌شد و با نگرانی می‌کوشید اطمینان یابد که آیا در نگاه الگا پرسشی باقی نمانده است و آیا سپیدهٔ اندیشه‌ای رضایت‌بخش در چهرهٔ او دمیده است و آیا نگاه الگا او را همچون مبارزی پیروز بدرقه می‌کند؟

هرگاه از این حال اطمینان می‌یافت با سری پرغرور و دلی از هیجان تپان به خانه می‌رفت و شبانه پنهانی مدتی خود را برای روز بعد آماده

می‌کرد. ملال‌انگیزترین و ناگزیرترین کارها خسته‌اش نمی‌کرد، فقط در نظرش ضروری می‌نمود. در نسج زندگی‌اش عمیق‌تر فرو می‌رفت و در آن بافته می‌شد. اندیشه‌ها و مشاهدات و پدیده‌های روزانه دیگر با سکوت و به سهل‌انگاری در خزانهٔ حافظه‌اش انباشته نمی‌شد، بلکه هر روزِ او را به رنگی درخشان می‌آراست.

هرگاه در انتظار نگاه پرسان و تشنهٔ الگا نمی‌ماند و پیش‌دستی می‌کرد و با التهاب و توانی جوشان ذخیره‌ای تازه و موضوعی نو برای تفکر پیش او می‌گذاشت. سپیده‌ای گرم چهرهٔ پریده‌رنگ او را برمی‌افروخت.

و شتولتس سراپا سعادت می‌شد هرگاه که الگا با هوشمندی و با همان نگرانی و تواضعی که نشان از مهر داشت شتابان نگاه او و یک یک کلمات او را می‌قاپید و هر دو در نگاه یکدیگر عمیق می‌شدند: شتولتس در پی این، که مبادا در نگاه او پرسشی باقی باشد و الگا مترصد، که مبادا در دل شتولتس چیزی ناگفته مانده و موضوعی فراموش شده باشد و از همه مهم‌تر این‌که مبادا، خدا نخواسته، شتولتس اهمالی روا داشته و نکته‌ای باریک و گوشه‌ای تاریک و برای او دور از دسترس را ناگشوده گذاشته و رشد اندیشه‌اش را پاس نداشته باشد.

هرقدر مسأله‌ای مهم‌تر و پیچیده‌تر بود و هرقدر شتولتس با دقت بیشتری در توضیح آن برای او می‌کوشید نگاه سرشار از قدرشناسی الگا بیشتر و پیگیرتر در چشمان او خیره می‌ماند و گرم‌تر و عمیق‌تر و صمیمانه‌تر می‌شد.

شتولتس حیرت‌زده با خود می‌گفت: «اندیشهٔ این طفل در راه رشد دارد از من پیشی می‌گیرد.»

با چنان تعمق و تمرکزی بر الگا تأمل می‌کرد که بر هیچ چیز نیندیشیده بود.

بهار هر سه به سوئیس رفتند. شتولتس از همان پاریس پی برده بود به این‌که بعد از این زندگی بی‌الگا برایش ممکن نیست. چون این نکته بر او

مسلم شد به این فکر افتاد که بداند آیا الگا می‌تواند بی او زندگی کند یا نه؟ اما یافتن پاسخ به این پرسش به این آسانی نبود.

به آهستگی و با احتیاط و به زیر و روی کار نگران به سوی هدف می‌گرایید. گاه کورمال کورمال و گاه با جسارت، پیش می‌رفت. فکر می‌کرد که به هدف نزدیک شده است، خیال می‌کرد که نشانه‌ای مسلم یافته است: نگاهی، کلمه‌ای، اظهار شادمانی یا ملالی... گمان می‌کرد که فقط یک اشاره، یک حرکتِ به زحمت محسوس ابروان یا آهی باقی است تا راز پنهان آشکار گردد و او بداند که معشوقش نیز او را دوست دارد.

او در چهرهٔ الگا اعتماد بسیاری به خود می‌خواند، که به اعتماد کودکان می‌مانست. در نگاه الگا به او کیفیتی بود که در نگاهش به هیچ‌کس نبود. برقی بود که اگر مادر می‌داشت ممکن بود در نگاهش به او بدرخشد.

الگا دیدارهای شتولتس و اوقات فراغت و روزهایی را که از بام تا شام وقف او می‌کرد همچون لطف یا ابراز محبتی یا نثار عشقی که موجب مباهات وی گردد نمی‌شمرد، بلکه آنها را به سادگی وظیفهٔ او می‌دانست. وظیفهٔ برادری، پدری یا حتی شوهری و این سپاس کمی نبود. شتولتس برای او همه کس بود و الگا خود در هر کلمه گفتگو یا هر گام با او، چنان آزاد و صمیمی بود که گفتی شتولتس بر او حقی و نفوذی مسلم دارد.

شتولتس به این نفوذ خود بر او آگاه بود. الگا هر دقیقه آن را تأیید می‌کرد و می‌گفت که فقط به او اعتماد دارد و می‌تواند خود را در زندگی بی‌چون و چرا به او واسپارد و در تمام دنیا هیچ‌کس نیست که پیش او چنین مقامی داشته باشد.

البته شتولتس از این بابت به خود می‌بالید، اما هر عموی سالمند و باتجربه و هوشمندی می‌توانست این مقام را داشته باشد، حتی بارون، اگر ذهنی روشن و شخصیتی استوار می‌داشت می‌توانست از این حال احساس غرور کند.

اما این اعتمادِ عشق بود؟ مسأله این بود! آیا در این اعتماد انـدکی از فریبِ دل‌انگیز و کوریِ درخور افتخاریِ وجود داشت که کار زن را بـه جایی می‌رساند که آماده است سـخت اشـتباه کـند و از خـطای خـود خوشحال باشد؟

نه، الگا با آگاهی پیش او سر فرود می‌آورد. درست است کـه وقـتی شتولتس اندیشه‌ای را برای او می‌پرورد یا زمانی که دریـچهٔ روحش را پیش او می‌گشود چشمان الگا برق می‌زد و نـورِ نگـاهش شـتولتس را برمی‌افروخت، اما پیدا بود که علت این حال چه بود. گاهی خود الگا بود که علت آن را بیان می‌داشت. حال آن‌که در عرصهٔ عشق امتیاز، بی‌سبب و بی‌حساب حاصل می‌شود و شـیرین‌کامی عشـق در هـمین آزادی از علت و آگاهی نهفته است. و اگر الگا آزرده می‌شد علت آزردگی‌اش فوراً دانستنی بود.

شتولتس هرگز، نه دیده بود که الگا از التهاب ناگهان برافـروزد و نـه آن‌که از شادی تکان بخورد، نه آتش اشتیاقی در نگاهش بود نـه رنـج فراقی. اگر هم گاهی چیزی که به این نشان‌ها شباهتی می‌داشت می‌دید، مثلاً اگر به هنگام دادن خبر سفری نزدیک به ایتالیا، چهرهٔ او را از حرمان درهم می‌دید، همین‌که دلش در این دقایق عزیز و نادر از غرور سرشار می‌شد و به تپش می‌افتاد ناگـهان هـمه‌چیز بـاز پشت پـرده‌ای نـاپدید می‌گردید، زیرا الگا با ساده‌دلی و آشکارا می‌گفت:

ــ آخ، چه حیف که نمی‌توانم همراهتان باشم! چقدر دلم مـی‌خواست بیایم! اما شما باید همه چیز را به تفصیل برایم نقل کنید. با چنان دقتی که انگاری خودم آنجا بوده باشم.

و شیفتگی شتولتس با تیغ این اعتراف آشکار به تمایل به همسفری با او، که الگا از هیچ‌کس پنهانش نمی‌کرد و این ستایش مبتذل هنر او در توصیف دیده‌ها نابود می‌شد. وقتی شتولتس هـمهٔ قـرایـن و نشـان‌های جزیی را همچون اجزاء رنگین موزائیکی فراهم آورده بـود یـا آخـرین

چرخش قلابش مانده بود تا این دانتل زیبا پایان یابد، الگا، درست مانند همین بار، تمام رشته‌هایش را پنبه می‌کرد. ناگهان آرام می‌شد و خونسردی و سادگی خود را بازمی‌یافت و گاهی حتی سرد و بی‌اعتنا می‌شد. نشسته بود و سر به کار خود مشغول داشت و ساکت به سخنان او گوش می‌داد و گه‌گاه سر برمی‌داشت و نگاه‌هایی چنان پرسان و همه کنجکاوی و حاکی از توجه بسیار به اصل موضوع به او می‌انداخت که شتولتس بارها از سر ناکامی کتابی را که در دست داشت به کناری انداخته و دنبالهٔ توضیح خود را رها کرده و برخاسته بود تا به خانه برود و چون روی گردانده و نگاه تعجب او را دیده بود، از کردهٔ خود شرمسار، بازگشته و بهانه‌ای برای توجیه عمل خود اندیشیده بود.

الگا گفته‌های او را تا به آخر به سادگی گوش می‌داد و باور می‌کرد. حتی نشانی از تردید یا تبسمی شیطنت‌آمیز در سیمایش ظاهر نمی‌شد.

«دوستم دارد؟ ندارد؟» این دو پرسش ذهن شتولتس را آسوده نمی‌گذاشت.

اگر دوستم دارد چرا این‌قدر محتاط و مرموز است؟ اگر ندارد پس این مهربانی و محبتش از چیست؟ یک بار یک هفته‌ای به لندن می‌رفت و بی‌آن‌که از پیش خبر سفرش را داده باشد درست همان روز عزیمت برای خداحافظی نزد آنها می‌رفت.

با خود حساب کرد که اگر الگا به شنیدن این خبر وحشت کند و سیمایش عوض شود کار تمام است. رازش از پرده بیرون می‌افتد و او خوشبخت خواهد بود. اما الگا دست او را محکم فشرد و بسیار غمگین شد. شتولتس درمانده بود.

الگا گفت:

ــ من با تنگیِ دلم چه کنم؟ چیزی نمانده است که گریه کنم. تا یک هفته به یتیم‌ها می‌مانم.

و با صدایی از گریه لرزان افزود:

ــ خاله‌جان، نگاه کنید، آندره‌ای ایوانویچ می‌خواهد برود.

شتولتس حال شاگردی را داشت که در امتحان رد شده باشد.

با خود گفت: «تازه از این غصه به خاله‌اش پناه می‌برد. فقط همین مانده بود. معلوم است که از رفتن من غمگین است. شاید دوستم دارد. اما این عشق از آن‌گونه است که به قیمت این همه وقتی که صرف او، و این همه توجه و مهربانی که نثارش می‌کنم در بازار هم می‌شود خرید...» غصه‌دار با خود گفت: «دیگر برنمی‌گردم... خیلی از لطفتان متشکرم... بندهٔ سرکارم، الگا بانو... دخترک! با این همه گاهی مثل یک لعبتک رام است... چه‌اش است؟»

عمیقاً اندیشناک شد.

چه‌اش بود؟ شتولتس خبر نداشت که الگا یک بار عاشق شده است. او از این ماجرای خطیر بی‌خبر بود. نمی‌دانست که الگا دوران ناتوانی از خویشتنداریِ دوشیزگان را تا جایی که می‌توانسته تحمل کرده است. دوران برافروختن‌های ناگهانی، دردهای پنهان ناداشتنیِ دل و نشان‌های تب‌آلود دلدادگی را پشت سر گذاشته بود.

اگر این راز را می‌دانست، اگر نمی‌توانست عشق او را به خود حدس بزند، دست‌کم پی می‌برد به این‌که چرا دست یافتن به اسرار ضمیر او چنین دشوار شده است.

در سوییس به همهٔ جاهایی که جهانگردان می‌روند می‌رفتند. اما اغلب، و با لذتی بیشتر در گوشه‌های آرامی که دیگران کمتر توجهی به آن داشتند توقف می‌کردند یا، دست‌کم شتولتس، چنان محو «منظور خاص خود» بودند که سفر، که برایشان در درجهٔ دوم اهمیت قرار داشت، خسته‌شان می‌کرد.

شتولتس در کوه‌ها به دنبال الگا می‌رفت و به آبشارها و به درون پرتگاه‌ها نگاه می‌انداخت، اما در همه چشم‌اندازها قبل از همه چیز الگا را می‌دید. در کوره‌راه‌های تنگ در پی الگا روان بود، حال آن‌که خالهٔ

الگا پای کوه در کالسکه منتظر می‌ماند. شتولتس پنهانی، اما با هوشیاری و بینایی توجه داشت که الگا چون از فرازی بالا می‌رفت می‌ایستاد و نفس تازه می‌کرد و هر بار بی‌استثنا به او می‌نگریست و نخستین نگاهش همیشه به او بود. این نکته بر شتولتس مسلم شده بود.

این نگاه ممکن بود سرمست‌کننده باشد. می‌توانست دل را گرم و روشن سازد. اما الگا بعد از آن ناگهان نگاهی به منظرهٔ پیش رو می‌انداخت و ماتش می‌برد و خود را در عالم خیال از یاد می‌برد و حتی حضور او را فراموش می‌کرد.

اما همین‌که او تکانی می‌خورد و نشانی از خویش ظاهر می‌کرد یا کلمه‌ای بر زبان می‌آورد الگا وحشت‌زده یکه می‌خورد و حتی جیغکی می‌کشید. پیدا بود که فراموش کرده است که او آنجا است و اصلاً وجود او را از یاد برده بود.

در عوض بعد، وقتی به خانه بازمی‌گشتند، پشت پنجره‌ها یا روی مهتابی، فقط با او حرف می‌زد و مدتی دراز صمیمانه آنچه را که بر جانش اثر گذاشته بود برایش نقل می‌کرد و تا آنچه در دل داشت بر زبان نمی‌آورد خاموش نمی‌شد. با حرارت و شیفته‌وار حرف می‌زد. گاهی مکث می‌کرد و در پی واژه‌ای یا اصطلاحی می‌گشت و آنچه را شتولتس از راه پیشنهاد آهسته بر زبان می‌آورد گویی از هوا می‌قاپید و پرتو حق‌شناسی در چشمانش برق می‌زد یا از خستگی پریده‌رنگ، در صندلی دسته‌دار بزرگی می‌نشست و فقط چشمان تشنه و خستگی‌ناپذیرش به او می‌گفتند که می‌خواهد سخنان او را بشنود.

بی‌حرکت مانده، به او گوش می‌سپرد و یک کلمه از گفته‌های او را ناشنیده و هیچ نکتهٔ ظریفی را نفهمیده نمی‌گذاشت و حتی وقتی که شتولتس خاموش می‌شد الگا همچنان گوش می‌داد و چشمانش پرسان و در انتظار می‌ماندند و شتولتس در پاسخ این خواهش خاموش با شور و شیفتگی و قدرت تازه‌ای به گفتار خود ادامه می‌داد.

این حال ممکن بود مست‌کننده باشد. گرم بود، روشن بود. دلش را به تپش می‌آورد. معنی این حال آن بود که الگا با او زنده بود، چیز دیگری نمی‌خواست. نور چشم و گرمی دل و خردمندی‌اش همه از او بود. اما ناگهان خستگی بر او چیره می‌شد. از جا برمی‌خاست و همان چشمانی که لحظه‌ای پیش پرسان بودند و او را به حرف زدن برمی‌انگیختند اکنون از او می‌خواستند برود، یا گرسنه می‌شد و با اشتهای بسیار غذا می‌خورد.

اینها همه چه خوب بود! او اهل خیال‌پردازی نبود. علاقه‌ای به سوداهای توفانی نداشت. چنان‌که آبلوموف نیز، هرچند به دلایلی دیگر، علاقه‌ای به آنها نداشت. ولی شتولتس دوست داشت که احساس، همین‌که در آغاز، در سرچشمهٔ خود به گرمی جوشید در مجرایی هموار به آرامی جاری شود و او از آن بنوشد و سیراب شود و بعد تا پایان عمر بداند که این چشمهٔ شیرین‌کامی از کجا بیرون می‌جوشد.

با هیجانی دردناک، که عرق را از جبینش، گفتی خونین، بیرون می‌فشاند، و چیزی نمانده بود که اشکش را جاری سازد با خود می‌گفت: «مرا دوست دارد یا ندارد؟»

این سؤال پیوسته در دل او سوزان‌تر می‌شد و همچون شعله‌ای او را در خود می‌گرفت و بر تصمیم‌های او زنجیری بود. دیگر مسألهٔ عشق نبود، زندگی‌اش در میان بود. بعد از این در روح او جایی برای چیزِ دیگری نبود.

مثل این بود که در این شش ماه همهٔ رنج‌ها و دردهای عشق که تا آن زمان در مصاحبت با زنان چنین به مهارت از آنها پرهیز کرده بود فراهم آمده و یک باره بر او تاخته باشند.

حس می‌کرد که اگر این فشاری که اعصاب و روح و ارادهٔ او را دربند می‌دارد چند ماه دیگر ادامه یابد تندرستی‌اش تحمل آن را نداشته باشد. دریافت که در این مبارزهٔ پنهان جانش با عشق، توانش کاستی می‌پذیرد و دلش زخم‌هایی التیام‌ناپذیر برمی‌دارد که خون‌چکان نیست اما روانش

از آنها می‌نالد و زندگی‌اش زوال می‌یابد، و این حال تا آن زمان برایش سابقه نداشته بود.

اعتماد غرورآمیزش به توان روانش لرزان می‌شد. دیگر به شنیدن داستان کسانی که عقل می‌بازند و به علل گوناگون، از جمله عشق، بیمار و نحیف می‌شوند، با سبکسری ریشخند نمی‌کرد.

به وحشت افتاد. با خود گفت: «نه، من به این حال پایان خواهم داد. مثل گذشته به درون دلش راه خواهم یافت و در آن نگاه خواهم کرد و فردا یا خوشبخت خواهم بود یا از اینجا خواهم رفت.» و در آینه بر خود نگران، ادامه داد: «نه، دیگر توانایی‌ام تمام شده. دیگر شکل خودم نیستم... کافی است!»

راست به سوی هدف، یعنی به نزد الگا!

اما حال الگا چگونه بود؟ متوجه حال شتولتس نبود یا اعتنایی به آن نداشت؟

ممکن نبود که به حال او آگاه نباشد. حتی زنانی که ظرافت تشخیص و باریک‌بینی او را نداشتند می‌توانستند مهربانی و همراهی دوستانه را از تظاهر احساس‌هایی از نوع دیگر تمیز دهند. الگا به اخلاقی راستین و پاک از رنگ و ریا، که از کسی نیاموخته بود، سخت پایبند بود و نمی‌شد نسبت عشوه‌گری و نازفروشی به او داد. او از این سستیِ حقیر بسیار دور بود.

فقط یک فرض باقی می‌ماند و آن این‌که دلبستگی پیوسته و سرشار از خردمندی و سودای مردی چون شتولتس را، بی‌توجه به ملاحظات عملی آن دوست می‌داشت. شیفتگی شتولتس البته برایش عزیز بود زیرا خودپسندی آزرده‌اش را التیام می‌بخشید و او را کم‌کم بر تختی که از آن فروافتاده بود بازمی‌نشانید و غرورش را به او باز می‌بخشید.

اما الگا چه فکر می‌کرد؟ کار این دلبستگی به کجا می‌کشید؟ چگونه ممکن بود که همیشه به صورت این ستیز مدام بین اشتیاق شتولتس و

سکوت پیگیر او ادامه یابد؟ آیا دست‌کم احساس می‌کرد که این ستیز بی‌حاصل نخواهد بود؟ و شتولتس سرانجام در نبردی که این همه نیروی اراده و جان خود را در آن نهاده است پیروز خواهد شد؟ آیا شتولتس این شور شیدایی و نور شیفتگی را بیهوده هدر می‌داد؟ آیا تصویر آبلوموف و شعلهٔ عشق گذشتهٔ او در پرتو عشق تابناک شتولتس رنگ خواهد باخت و غرقه خواهد شد؟

الگا از این حال سر درنمی‌آورد، به روشنی به آن آگاه نبود و ناامیدانه با این پرسش‌ها در نبرد بود. با خود می‌جنگید و نمی‌دانست چگونه از این آشوب خلاصی یابد.

می‌بایست چه کند؟ باقی ماندن در این تردید ممکن نبود. سرانجام روزی این بازی گنگ و ستیز احساس‌های محبوس در سینه‌ها در بیان می‌آمد. آن وقت او برای آنچه گذشته بود چه جوابی می‌داشت؟ آن وقت آنچه را که گذشته بود چه می‌نامید و به احساسی که نسبت به شتولتس در دل داشت چه نام می‌نهاد؟

اگر شتولتس را دوست می‌داشت پس آن عشق دیگر چه بود؟ عشوه‌گری و نازفروشی سبکسرانه بود؟ یا از آن هم بدتر؟ این فکر او را در تاب می‌انداخت و گونه‌اش از شرم سرخ می‌شد. او نمی‌توانست خود را به این گناه متهم کند.

اگر آن شیفتگی نخستین عشق راستین بود پس روابطش با شتولتس چه معنی داشت؟ بازی و فریبکاری بود؟ حسابگری ظریفی بود تا او را به ازدواج بکشاند و سبکی رفتار نخستینش را بپوشاند؟... سردی شرم سراپای او را می‌لرزاند و او از همان فکر آن رنگ می‌باخت.

اگر نه بازی بود، نه فریب و نه حسابگری؟ پس چه بود؟ عشقی دوباره بود؟

این فرض پریشانش می‌کرد. عشق دوم؟ شش هفت ماه بعد از عشق اول؟ چه کسی چنین چیزی را باور می‌کرد؟ چگونه می‌توانست

بی برانگیختن تعجب یا شاید هم... تحقیر به آن اشاره کند؟ حتی جرأت نداشت به آن بیندیشد. حق چنین کاری را نداشت.

به عرصهٔ دیده‌ها و شنیده‌های خود به کاوش رفت. هیچ جا اثری از عشق دوم نبود. به داوری خاله‌ها و پیردخترها و آراء هوشمندان و صاحب‌نظران مختلف، و سرانجام نویسندگان که «متفکران عشقند» پناه برد. همه‌جا حکمی سخت و رجوع‌ناپذیر بود: «زن بیش از یک بار عاشق نمی‌شود.» آبلوموف نیز همین را می‌گفت. به آنچه سونیچکا ممکن بود در این خصوص بگوید فکر کرد. از مسافرانی که از روسیه آمده بودند شنیده بود که او اکنون با سومین عشق خود سرگرم دارد...

سرانجام به این نتیجه رسید که عاشق شتولتس نیست و نمی‌تواند باشد. عاشق آبلوموف بود، عشقی مرده، که گل زندگی‌اش را برای همیشه پژمرده بود. نسبت به شتولتس فقط صمیمیتی در دل داشت که بر پایهٔ صفات برجسته و درخشان او و نیز محبت شتولتس به او و توجه و اعتمادش به او استوار بود.

بدین‌گونه اندیشه، و حتی امکان عشقی نسبت به دوست قدیمی خود را از سر دور کرد.

به این سبب بود که شتولتس نمی‌توانست در چهرهٔ او و نیز در سخنانش هیچ‌گونه نشانی از بی‌اعتنایی قطعی یا برق گذرا و شرار احساسی بیابد، که ولو به قدر مویی از حد رفاقتی گرم و صادقانه اما عادی تجاوز کند.

برای این‌که یک باره به این داستان پایان بخشد جز یک راه در پیش نداشت و آن این بود که اگر نشانهٔ عشقی نوزاد در شتولتس مشاهده کند آن را تغذیه نکند و هرچه زودتر از او دور شود. اما هم اکنون وقت بسیار تلف کرده بود. این عشق مدت‌ها بود پدید آمده بود. از این گذشته می‌بایست پیش‌بینی کرده باشد که احساس لطیف او به زودی به صورت سودا شعله‌ور خواهد شد، و شتولتس آبلوموف نبود و او نمی‌توانست از این حریف بگریزد.

حتی اگر گریختن از شتولتس عملاً ممکن بود اخلاقاً جایز نبود. الگا ابتدا فقط از حقوق دوستی گذشتهٔ خود با شتولتس سود می‌جست و در او گاه هم‌صحبت شوخ و بذله‌گو و شیرین‌سخن و طعنه‌زن قدیمی را می‌دید و گاه ناظر بصیر و راستگو و ژرف‌اندیشی را که تظاهرات زندگی را مشاهده و بر آنها داوری می‌کرد. خواه آنهایی را که خود درگیرشان بودند، یا آنهایی را که در اطرافشان صورت می‌گرفت و آنها را به خود مشغول می‌داشت.

اما هرقدر بیشتر یکدیگر را می‌دیدند روحشان به هم نزدیک‌تر می‌شد و نقش شتولتس پویاتر و پرشورتر می‌گردید. شتولتس به تدریج و نامحسوس از مقام ناظر به پایهٔ مفسر احوال و هادی او بالا رفته بود. شتولتس بی‌آن‌که خود دریابد عقل و وجدان او شده بود و حقوقی تازه و پیوندهایی پنهان پدید آمده بود، که زندگی الگا را در بند آورده بود مگر گوشه‌ای از دلش که حرمش بود و الگا با اهتمام بسیار از او پنهان می‌داشت و آن را از نظارت و قضاوت شتولتس حفظ می‌کرد.

الگا این قیمومت اخلاقی او را بر فکر و دل خود پذیرفته بود و می‌دید که خود نیز بر اندیشهٔ شتولتس بی‌نفوذ نیست. حقوق خود را به گونه‌ای مبادله کرده بودند و الگا بی‌صدا و ناآگاه این مبادله را پذیرفته بود.

اکنون چگونه ممکن بود این همه بندها را از خود بردارد؟... از این گذشته در این بندها این همه اشتغال اندیشه، و لذت و رنگارنگی و زندگی بود. اگر ناگهان از این همه محروم می‌شد چه می‌کرد؟ و هنگامی که اندیشهٔ فرار در سرش پیدا شد دیگر دیر شده بود. توان لازم را برای گریختن در خود نمی‌دید.

هر روز که دور از او می‌گذشت و هر اندیشه که نمی‌توانست با او در میان بگذارد برایش به هدر می‌رفت و رنگ و معنی می‌باخت.

با خود می‌گفت: «خدای من، اگر ممکن می‌بود که خواهرش باشم! چه سعادتی که انسان بتواند بر چنین شخصی، نه فقط بر اندیشه‌اش بلکه

همچنین بر دلش حقوق همیشگی داشته باشد و از هم‌صحبتی‌اش به طور مشروع و آشکارا لذت بجوید و مجبور نباشد که آن را با فداکاری‌های ناگوار و اندوه و اعتراف به گذشته‌ای مسکین تأمین کند! اکنون من که‌ام؟ چه حقی بر او دارم؟ اگر برود من نه تنها نمی‌توانم از رفتن بازش دارم بلکه باید جدایی از او را آرزو کنم. و اگر بخواهم او را بازدارم چه به او بگویم؟ به چه حقی می‌خواهم او را هر دقیقه ببینم و صدایش را بشنوم؟... برای اینکه حضور او برای من مفید و خوشایند است؟ البته اینها همه دلایلی موجهند اما حق نیستند. و من در مقابل اینها به او چه می‌دهم؟ به او حق می‌دهم که بی‌چشمداشتی شیفتهٔ من باشد و جرأت نداشته باشد که خیال انتظار احساسی متقابل را به خاطر راه دهد؟ حال آن‌که چه بسیار زنان که آرزو می‌داشتند...»

به این‌گونه رنج می‌برد و با این فکر می‌پیچید که به چه راه از این تنگنا نجات یابد و به هیچ روی پایان این راه را در نظر نمی‌آورد. در پیش رو جز سیاهی وحشت از سرخوردگی شتولتس و روی گرداندنش و جدایی قطعی نمی‌دید. گاهی به فکر می‌افتاد که همه چیز را به او اعتراف کند و به رنج و مبارزهٔ هر دوشان یک‌باره پایان بخشد. اما همان اندیشهٔ این کار نفسش را بند می‌آورد. از این حال شرمسار می‌شد و این سخت دردناک بود.

عجیب‌تر از همه این بود که گذشتهٔ خود را دیگر گرامی نمی‌داشت و حتی از وقتی که از شتولتس جدایی نداشت و او بر زندگی‌اش تسلط یافته بود از این گذشته شرم داشت. اگر مثلاً بارون، یا هر کسی دیگری از گذشته‌اش مطلع می‌شد، البته موجب پریشانی‌اش می‌بود، اما هرگز تاب تحمل آن را نداشت که شتولتس از آن خبردار شود.

حالت چهرهٔ شتولتس و نگاه او را بر خود به شنیدن این اعتراف، و آنچه ممکن بود بگوید یا بیندیشد با وحشت پیش خود مجسم می‌کرد. احساس می‌کرد که ناگهان در نظر او سخت حقیر و خفیف و بینوا جلوه خواهد کرد و با خود می‌گفت: «نه، نه، هرگز، به هیچ قیمت!»

شروع کرد بر احوال خود تأمل کردن و با وحشت دریافت که نه فقط از بابت عشق گذشتهٔ خود بلکه حتی از بابت معشوق خود شرمسار است... آن وقت درد ناسپاسی در قبال پاکبازی دوست پیشینش دلش را سوزاند.

شاید اگر دوستی‌اش نسبت به شتولتس از هرگونه رنگ غرض و امیال شخصی پاک بود به شرم خود نیز خو می‌گرفت و با آن کنار می‌آمد، انسان به چه چیز خو نمی‌کند؟ اما هرچند که نرم‌زبانی‌ها و موجه‌نمایی‌ها و زمزمه‌های محیلانهٔ دل خود را خفه می‌کرد، نمی‌توانست بر خیال‌بازی‌های خود چیره شود. اغلب تصویر این عشق دیگر بر خلاف میلش پیش چشم خیالش ظاهر می‌شد و می‌درخشید. رؤیای سعادتی که در نظرش تجملی می‌نمود، نه با آبلوموف، نه در رخوت و بطالت، بلکه در عرصهٔ پهناور زندگی‌ای بسیار جلوه و رنگارنگ، در کنار شتولتس، با تمام ژرفی آن، با همهٔ جاذبه‌ها و نیز اندوه‌های آن، با فریبندگی دم‌افزونی پیش نظرش گسترده می‌شد.

در این لحظات بر گذشتهٔ خود اشک بسیار می‌ریخت، اما نمی‌توانست آن را در اشک واشوید. چون مستی رؤیا از سرش می‌پرید با دقت بیشتری پشت دیوار گذارناپذیر سکوت و خونسردی دوستانه‌ای، که همچون تیغی در دل شتولتس فرو می‌رفت پناه می‌جست. بعد خود را فراموش می‌کرد و بی‌چشمداشت و نیت پنهانی به جاذبهٔ حضور دوستش دل می‌سپرد و دلفریب و مهربان و رازگو می‌شد تا زمانی که رؤیای سعادتی که حق خود را بر آن گم کرده بود به یادش می‌آورد که آینده‌اش تباه و دوران خواب‌های طلایی سپری و گل زندگی‌اش پرپر شده است.

بی‌شک با گذشت زمان به وضع خود خو می‌گرفت و مانند همهٔ پیردختران از امید به آینده دل می‌برید و در بی‌دردی سردی فرو می‌رفت یا زندگی خود را وقف نیکوکاری می‌کرد. اما ناگهان رؤیای نابحق‌اش جلوهٔ وحشتناک‌تری اختیار کرد. از پاره‌ای سخنان که از زبان شتولتس

می‌جست دریافت که دوستی مهربان را از دست داده و دلباخته‌ای بی‌شکیب پیدا کرده است. دوستی در دریای عشق غرق شده بود.

چون به این راز پی برد رنگ از رویش پرید. تا شام از خانه بیرون نرفت و پیوسته در هیجان بود و با خود می‌جنگید و نمی‌دانست چه باید بکند و چه تکلیفی به گردن دارد. اما فکرش به جایی نمی‌رسید. خود را لعنت می‌کرد که چرا از همان آغاز بر شرم خود چیره نشده و آنچه را که رفته بود زودتر به شتولتس نگفته بود که حالا باید علاوه بر شرم بر این وحشت نیز پیروز شود.

گاهی شور تصمیم بر او چیره می‌شد و اشک در دل دردمندش می‌جوشید. می‌خواست خود را به سوی او اندازد و نه با کلمات، بلکه با هق‌هق زاری و تشنج و غش و ضعف راز عشق خود را برای او بازگوید تا شتولتس رنج مکافاتی را که او بر خود نهاده بود دریابد.

شنیده بود که دیگران در چنین شرایطی چه می‌کنند. مثلاً سونیچکا ماجرای ستوان سومی را برای نامزدش نقل می‌کرد که او (سونیچکا) بازی‌اش می‌داد و جوانک ساده‌لوحی بود و در سرما جلو خانهٔ او منتظر می‌ماند تا او از خانه بیرون آید و به کالسکه سوار شود و او به عمد در انتظارش می‌گذاشت و از این قبیل...

اگر سونیچکا به جای او می‌بود تردیدی به خود راه نمی‌داد و در خصوص آبلوموف نیز می‌گفت که آشنایی‌اش با او از حد شوخی تجاوز نکرده و فقط به قصد تفریح بوده و آبلوموف مردی مضحک است و هیچ زنی نمی‌تواند «چنین ساده‌لوحی بی‌دست و پایی» را دوست بدارد و اگر زنی ادعا کند که او را دوست دارد کسی حرفش را باور نمی‌کند. اما چنین رفتاری فقط شوهر سونیچکا و بسیاری نظیر او را قانع می‌کرد و هرگز در پیش شتولتس موجه نمی‌بود.

الگا می‌توانست مسأله را به شیوه‌ای شایسته‌تر بیان کند و بگوید که می‌خواسته است آبلوموف را از ورطه‌ای که در آن بوده بیرون بکشد و به

این منظور از به اصطلاح فریبندگی دوستانه‌ای سود جسته است... تا این مردی را که آتش درونش رو به خاموشی می‌رفته است برانگیزد و چون بیدارش کرد او را به حال خود واگذارد. اما این بیان نیز بیش از انـدازه پرداخته و آراسته و نامعقول و در همه حال نادرست می‌بود... نه، هیچ راه نجاتی نبود.

الگا، پیوسته در عذاب بود: «خدایا، در چه گردابی گرفتار شده‌ام! همه چیز را برایش فاش سازم؟ وای،... نه! او هرگز نباید از این خبردار شود، هرگز! اما پنهان داشتن این راز هم مثل کتمان است. کتمان با فریب چه فرقی دارد؟ مثل این است که بخواهم محبت او را بناحق به دست آورم. خدایا، کمکم کن!» ولی کمکی نبود.

گرچه از دیدار شتولتس لذت بسیار می‌برد، گاهی میل داشت که هرگز او را نبیند. بلکه همچون سایهٔ به زحمت پیدایی از زنـدگی او بگـذرد و زلال زندگی پاک او را با سودایی گناه آلوده کدر نکند.

مدتی همچنان در ماتم عشق نافرجام خود به سر می‌برد و بر گـذشتهٔ خود می‌گریست و یاد آن را در جان خود مدفون می‌کرد. بعد، چـه‌بسا «شوهر مناسبی»، که فراوان پیدا می‌شود، برایش پیدا می‌شد و او برایش زنی خوب و هوشیار و غمخوار و برای فرزندانش مادری فداکار می‌شد و بر گذشته، همچون بر خیالی، خاص دوشیزگی، باز می‌نگریست و بـا کامرانی نمی‌زیست بلکه بار زندگی را بر دوش می‌کشید، چنان‌که زنـان همه می‌کشند.

اما صحبت او تنها نبود. شخص دیگری هم در میان بود که بهترین و قطعی‌ترین امیدهای زندگی‌اش را بر او نهاده بود.

با دلی از اندوه پردرد گفت: «چرا... عاشق شدم؟...» و بامدادی را به یاد آورد که با آبلوموف در پارک بود و آبلوموف می‌خواست بگریزد و او با خود می‌گفت که اگر او بگریزد دفتر زندگی‌اش تا ابد بسته خواهد شد. او در آن زمان چه به آسانی و جسارت مسائل عشق و زنـدگی را

مطرح و حل می‌کرد، همه چیز در نظرش روشن بود و اکنون همه چیز همچون کلافی ناگشودنی درهم گوریده بود.

می‌کوشید مو بشکافد و فکر می‌کرد که همان کافیست که به سادگی و درستی بنگرد و راست برود تا زندگی بر وفق میل او، هموار همچون فرشی زیر پایش واگشوده شود... اما افسوس، می‌دید که هیچ کس نیست که بتواند گناه را به گردنش اندازد. یگانه گناهکار خودش بود.

الگا، که به هیچ روی خبر نداشت که قصد شتولتس از آمدن چیست، بی‌خیال از جا برخاست. کتابی را که در دست داشت به کناری نهاد و به پیشباز او رفت.

شتولتس کنار پنجره اتاق او که رو به دریاچه باز می‌شد نشست و گفت:

ــ مزاحمتان نشدم؟ کتاب می‌خواندید؟

الگا به نرمی و لحنی دوستانه و همه اعتماد گفت:

ــ نه، دیگر کتاب نمی‌خواندم، هوا تاریک شده است. منتظر شما بودم.

شتولتس صندلی‌ای برای او پیش کشید و با لحنی جدی گفت:

ــ چه بهتر، من هم می‌خواستم با شما حرف بزنم.

الگا لرزید و ساکت برجا ماند. بعد بی‌اراده مثل مجسمه‌ای در صندلی افتاد و سر فرود آورد و با نگاهی به زیرافکنده در عین عذاب در انتظار نشست. در آن لحظه دلش می‌خواست که صد فرسنگ از آنجا دور باشد.

گذشته‌اش همچون آذرخش از خاطرش گذشت. آوایی ناآشنا در دلش می‌گفت: «ساعت داوری فرا رسیده است. زندگی عروسک‌بازی نیست. کار آن را به شوخی نگیر. کیفر کارهایت را خواهی دید.»

چند دقیقه‌ای ساکت ماندند. شتولتس بی‌شک افکار خود را به نظم آورد. الگا ترسان به چهرهٔ تکیده و ابروان درهم و لب‌های برهم فشردهٔ او که نشان از تصمیم داشت نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «نمزیس»[1] و

۱. Nemesis: در اساطیر یونان الههٔ انتقام و عدالت و ناظر بر نظام سرنوشت است. ـم.

در باطن می‌لرزید. مثل این بود که هر دو خود را برای نبردی تن‌به‌تن آماده کنند.

شتولتس پرسان به او نگاه‌کنان گفت:

ــ الگا سرگی‌یونا حتماً حدس می‌زنید که دربارهٔ چه می‌خواهم با شما حرف بزنم.

شتولتس بین دو پنجره نشسته بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد. حال آن‌که پرتو پنجره راست بر چهرهٔ الگا می‌تابید و شتولتس می‌توانست که افکار او را در چهره‌اش بخواند.

الگا آهسته جواب داد:

ــ از کجا حدس بزنم؟

او در برابر این حریف خطرناک، ابداً نه آن نیروی اراده و قدرت شخصیت و بصیرتی را در خود می‌دید، که در برابر آبلوموف می‌داشت، و نه می‌توانست آن‌گونه بر خود مسلط باشد.

او نیک می‌فهمید که اگر تا آن زمان توانسته بود خود را در پناه نگاه نافذ شتولتس نگه دارد و با موفقیت به مبارزه ادامه دهد دلیلش به هیچ روی توان خودش، چنان‌که در رویارویی با آبلوموف، نبود بلکه فقط به سبب سکوت سرسختانهٔ شتولتس و رفتار رازدارانهٔ او بود، حال آن‌که در میدانی بی‌پناه از این امتیاز برخوردار نبود. به این سبب با سؤال «از کجا حدس بزنم» خود می‌خواست اندکی مجال و دقیقه‌ای فرصت پیدا کند تا از قصد حریف روشن‌تر آگاه گردد.

شتولتس ساده‌دلانه گفت:

ــ نمی‌دانید؟ خوب، پس خودم می‌گویم...

ناگهان الگا شتابان گفت:

ــ آخ، نه!

دست شتولتس را در دست گرفت و در چشمانش نگریست و نگاهش از او به تضرع ترحم می‌خواست.

شتولتس گفت:

ــ خوب، می‌بینید؟ درست حدس زده بودم که می‌دانید.

بعد با اندوه افزود:

ــ خوب، حالا چرا نه؟

الگا ساکت ماند.

شتولتس گفت:

ــ اگر پیش‌بینی می‌کردید که عاقبت روزی به شما چه خواهم گفت، به یقین این را هم می‌دانستید که به من چه جواب خواهید داد.

الگا خود را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد و روی از روشنی گرداند و در دل از تاریکی شب یاری خواست که شتاب کند تا شتولتس نتواند آثار مبارزهٔ پریشانی و اضطراب را در چهرهٔ او بخواند و جواب داد:

ــ پیش‌بینی می‌کردم و عذاب می‌کشیدم.

شتولتس آهسته گفت:

ــ عذاب می‌کشیدید؟ چه کلمهٔ وحشتناکی! دانته در این مورد می‌گوید: «تا ابد از امید دست بشوی!» جز این چه بگویم؟ همین جواب من است!

و با آهی عمیق افزود:

ــ ولی برای همین هم از شما سپاسگزارم. از آشفتگی و تاریکی بیرون آمدم و دست‌کم می‌دانم که چه باید بکنم. هیچ راه نجاتی نیست جز این‌که هرچه زودتر بگریزم.

از جا برخاست. اما الگا خود را به سوی او افکند و دوباره دستش را گرفت و با وحشت و به التماس گفت:

ــ نه، شما را به خدا نروید. به من رحم کنید. من چه خواهم شد؟

شتولتس نشست و الگا هم.

شتولتس با لحنی که نرمی در آن نبود گفت:

ــ ولی آخر الگا سرگی‌یونا، من شما را دوست دارم، شما شاهد بودید

که در این شش ماه چه کشیده‌ام. دیگر چه می‌خواهید؟ پیروزی از این کامل‌تر؟ می‌خواهید مریض یا دیوانه شوم؟ نه، متشکرم!

حالت سیمای الگا عوض شد. با متانتِ رنجشی فروخورده و نیز با اندوهی عمیق که دیگر توان پنهان داشتنش را نداشت و گفت:

ــ خوب، بروید! در بند من نباشید!

شتولتس عذر خواست که:

ــ عذر می‌خواهم! متأسفم، ببینید ما بی‌آن‌که خود متوجه باشیم با هم بگومگو کردیم. می‌دانم که شما ممکن نیست چنین چیزی را خواسته باشید. اما نمی‌توانید خود را در جای من تصور کنید. به همین سبب تمایل من به دور شدن از اینجا در نظرتان عجیب می‌آید. انسان گاهی خود ندانسته خودپسند می‌شود.

الگا چنان‌که بی‌قرار باشد در صندلی جابجا شد. اما چیزی نگفت. شتولتس ادامه داد:

ــ خوب، فرض کنیم که من بمانم. چه خواهد شد؟ شما، البته دوستی خود را به من پیشنهاد می‌کنید. ولی من هم‌اکنون از این دوستی برخوردارم. و اگر بروم، یک سال یا دو سال دیگر هم همچنان دوستتان خواهم ماند. الگا سرگی‌یونا، دوستی هنگامی چیز خوبی است که به صورت عشق میان یک زوج جوان، و به صورت خاطرهٔ عشق میان زوجی سالخورده تظاهر کند. اما خدا نخواهد که از یک طرف دوستی و از طرف دیگر عشق در میان باشد. می‌دانم که هم‌صحبتی من برای شما ملال‌آور نیست. ولی من چه؟ من دوستی نمی‌خواهم.

الگا با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ــ بله، اگر این‌طور است بروید، خدا به همراهتان!

شتولتس چنان‌که گفتی درد دلش را به زبان بلند بیان کند گفت:

ــ و اگر بمانم زندگی‌ام حرکتی است بر لبهٔ تیغ. چه دوستی شیرینی!

الگا ناگهان جواب داد:

ــ خیال می‌کنید وضع من آسان‌تر از این است؟

شتولتس با حرارت جواب داد:

ــ برای شما؟ چرا؟... شما که عاشق من نیستید!

الگا گفت:

ــ نمی‌دانم، به خدا نمی‌دانم! اما اگر شما...

و با اندوه، چنان‌که با خود حرف بزند افزود:

ــ اگر زندگی من به طریقی عوض شود، آن وقت چه بر سر من می‌آید؟

شتولتس که از این سخنان و لحن عمیق و صادقانهٔ او کنجکاو شده بود، صندلی خود را به سوی او پیش برد و پرسید:

ــ معنی این حرف چیست؟ شما را به خدا توضیح دهید و این ابهام را برای من روشن کنید.

شتولتس می‌کوشید در سیمای او باریک شود و از آن چیزی دریابد. الگا ساکت بود. دلش در التهاب بود تا او را آرام کند و اثر «عذاب می‌کشیدم» خود را خفیف سازد یا آن را به معنایی غیر از آنچه او فهمیده بود تعبیر کند. اما چطور؟ خود نمی‌دانست. فقط به ابهام احساس می‌کرد که هر دو در تنگنایی مقدر فشرده می‌شوند و از وضعی نادرست رنج می‌برند و فقط شتولتس، یا خودش به کمک او، می‌توانند گذشته و حال را روشن کنند و آشفتگی وضع را به نظم آورند. اما برای این کار مجبور بود از پرتگاهی بگذرد و آنچه را که بر او گذشته است واگوید و راز سینه‌اش را بر او واگشاید. چقدر به داوری او نیاز داشت و چقدر از آن می‌ترسید!

گفت:

ــ من خود هیچ نمی‌فهمم. من بیش از شما گرفتار تاریکی و آشوبم.

شتولتس دست او را گرفت و گفت:

ــ گوش کنید، به من اعتماد دارید؟

الگا به صدایی ضعیف گفت:

ــ بله، بی‌نهایت، چنان‌که به مادرم. شما خود این را خوب می‌دانید.

ــ پس هر آنچه را که از وقتی شما را ترک کرده‌ام برایتان اتفاق افتاده است برایم بگویید. من در گذشته افکار شما را از سیماتان می‌خواندم. حالا ضمیرتان پشت پردهٔ کدری پنهان شده است. گمان می‌کنم که این تنها راه تفاهم میان ما باشد. موافقید؟

الگا که اندیشهٔ این اعترافِ ناگزیر باری بر دلش بود گفت:

ــ آخ، بله، حتماً لازم است. باید به طریقی به این حال پایان داد!...

و سر به زیر افکند و با خود گفت: «نمزیس! نمزیس!...»

اما همچنان سر به زیر افکنده خاموش ماند. شتولتس به شنیدن این کلمات ساده، و بیش از آن از سکوت او، احساس کرد که وحشت در دلش رخنه می‌کند. با خود گفت: «او در عذاب است، خدایا! چه بر سرش آمده است؟» پیشانی‌اش سرد شد و حتی احساس کرد که دست‌ها و پاهایش می‌لرزند. ماجراهای وحشتناکی در خیالش می‌آمد. الگا همچنان خاموش بود و پیدا بود که با خود در مبارزه است.

شتولتس او را به شتاب برانگیزان گفت:

ــ خوب، الگا سرگی‌یونا...

الگا همچنان خاموش بود. فقط دوباره حرکتی عصبی کرد که در تاریکی دیدنی نبود اما صدای خش‌خش پیرهن ابریشمینش از آن خبر می‌داد.

عاقبت گفت:

ــ می‌کوشم خود را آماده کنم..

و روی گرداند و ضمن کوشش به چیره شدن بر خود افزود:

ــ اگر بدانید چقدر دشوار است!

دلش می‌خواست که شتولتس همه چیز را، نه از زبان او، بلکه از راه معجزه‌ای دریابد. خوشبختانه هوا تاریک‌تر شده بود و چهرهٔ او در تاریکی قرار گرفته بود. فقط صدایش ممکن بود حال درونش را فاش

کند و زبانش نمی‌گشت و کلمات بر آن جاری نمی‌شد. مثل خواننده‌ای بود که نداند آوازش را با چه نتی آغاز کند.

از آزاری باطنی در عذاب، با خود می‌گفت: «خدای من، گناه من چه بزرگ باید باشد که این قدر شرمسارم!»

مگر چه مدت گذشته بود از زمانی که او با آن اطمینان بر سرنوشت مردی و سرنوشت خود اثر می‌گذاشت و تیزهوش و قدرتمند بود، و اکنون نوبت خودش بود که همچون دخترکی بلرزد. شرمساری‌اش از گذشته و باری که از بابت وضع مجازین کنونی بر عزت نفسش سنگینی می‌کرد سخت آزارش می‌داد... تحمل این حال دشوار بود.

شتولتس فشار بسیار به خود می‌آورد، زیرا ادای این کلمات خودش برایش دردناک بود. گفت:

ــ من کمکتان می‌کنم... شما... عاشق بوده‌اید؟

الگا ساکت ماند و این خود اعترافی بود و این اعتراف دل شتولتس را دوباره لرزاند.

پرسید:

ــ عاشق کی؟ که بوده است؟ رازی است که گفتنی نیست؟

می‌کوشید که شمرده و محکم حرف بزند اما خود حس می‌کرد که لب‌هایش می‌لرزند.

اما عذاب الگا از مال او بیشتر بود می‌خواست نام دیگری بر زبان آرد، داستان دیگری بسازد، دقیقه‌ای مردد ماند. اما چاره‌ای نداشت. مثل کسی که در لحظهٔ اوج خطر خود را از کوه فرواندازد یا در آتش افکند، ناگهان گفت:

ــ آبلوموف!

شتولتس مبهوت ماند. سکوتشان نزدیک به دو دقیقه طول کشید.

حیرت‌زده حرف او را تکرار کرد:

ــ آبلوموف؟

و آهسته و با لحنی قاطع افزود:

ــ ممکن نیست!

الگا به آرامی گفت:

ــ چرا، حقیقت همین است!

شتولتس بار دیگر تکرار کرد:

ــ آبلوموف!

دوباره به تأکید افزود:

ــ نه، این ممکن نیست... اینجا اشتباهی در کار است. شما یا خود و آبلوموف را نشناخته‌اید یا عشق نمی‌دانید چیست.

الگا ساکت ماند.

شتولتس با اصرار و تأکید گفت:

ــ نه، این عشق نیست. من به شما اطمینان می‌دهم که این عشق نیست. چیز دیگری است.

الگا با صدایی فروخورده، که اشکِ غروری شکسته در آن می‌جوشید گفت:

ــ بله، برایش عشوه‌گری کردم، کمندی در گردنش انداختم و او را به هرجا که می‌خواستم کشاندم... بیچاره‌اش کردم... به عقیدهٔ شما درست است که حالا به سراغ شما بیایم؟

ــ الگا سرگی‌یونای عزیز، اوقاتتان تلخ نشود، این‌جور حرف نزنید. این حرف‌ها زیبندهٔ شما نیست... شما می‌دانید که من این‌جور فکر نمی‌کنم... ولی این چیزی است که با عقل من سازگار نیست. چطور آبلوموف...

الگا در دفاع از خود گفت:

ــ ولی او سزاوار دوستی شماست. شما خود نمی‌دانید به چه زبانی تحسینش کنید... چرا درخور عشق من نباشد؟

شتولتس گفت:

ــ می‌دانم که حساب عشق از دوستی جداست. عاشق به

مشکل‌پسندی دوست نیست. عاشق حتی اغلب نابیناست. کسی برای لیاقت‌های کسی به او دل نمی‌بندد. اما برای روشن شدن آتش عشق چیزی لازم است، که گاه بس ناچیز است و آن را نمی‌توان وصف کرد و نامی بر آن گذاشت اما ایلیای بی‌نظیر اما بی‌دست و پای من همین چیز را ندارد. تعجب من از همین است.

بعد ادامه داد:

ــ ببینید، بحث ما از این راه هرگز به جایی نمی‌رسد و ما را به تفاهم نمی‌رساند. بیایید از باز گفتن جزئیات خجالت نکشید. بقدر نیم ساعت دندان بر جگر بگذارید و همه چیز را برای من بگویید آن وقت من به شما خواهم گفت که چه بوده است... یا شاید حتی بگویم که چه خواهد شد... اینجا به نظر من نکتهٔ باریکی... یا اشتباهی... هست.

و با هیجان افزود:

ــ آخ، اگر راست باشد... اگر آبلوموف باشد و نه غیر... معنی‌اش آن است که شما نه گرفتار گذشته‌اید و نه اسیر عشق و آزادید...

و با آرامی و نشاط گفته‌اش را با این کلمات پایان داد:

ــ بگویید، هرچه زودتر همه چیز را تعریف کنید.

و الگا، شادمان از این‌که قسمتی از زنجیرهایش از او برداشته شده است با لحنی سرشار از اعتماد گفت:

ــ بله، شما را به خدا... اگر تنها بمانم دیوانه می‌شوم. اگر می‌دانستید حال من چه ترحم‌انگیز است. نمی‌دانم مقصرم یا نه... باید از گذشته‌ام شرمسار باشم یا افسوسش را بخورم... باید به آینده امیدوار باشم یا از آن دست بشویم... شما از رنج خود می‌گفتید، اما به خیالتان هم نمی‌رسید که من گرفتار چه عذابی هستم. داستان مرا تا به آخر گوش کنید، اما نه با خردمندی، من از خردمندی می‌ترسم، بهتر است داستان را با گوش دلتان بشنوید... شاید دلتان حس کند که بی‌مادری چیست. مثل این است که در جنگلی سرگردانم...

این سخنان را با صدایی آهسته می‌گفت. بعد با عجله گفتهٔ خود را اصلاح کرد که:

ــ ولی نه، ملاحظه‌ام را نکنید. اگر احساس من عشق بود، بروید و تنهایم بگذارید.

اندکی ساکت ماند و بعد افزود:

ــ بروید و وقتی برگردید که فقط دوستی در دلتان مانده باشد. اما اگر کار من از سر هوسبازی و سبکسری و عشوه‌گری بوده باشد آن وقت مجازاتم کنید. از من بگریزید و دورتر بروید و فراموشم کنید. حالا گوش کنید.

شتولتس در جواب دو دست او را محکم فشرد.

الگا اعتراف طولانی خود را با ذکر تمام جزئیات شروع کرد. تمام آنچه را که مدتی چنین دراز او را آزرده و موجب شرمساری‌اش شده یا سبب ترحم یا شادکامی او گشته بود و بعد ناگهان به گرداب اندوه و تردید افتاده بود کلمه به کلمه از ذهن خود به ذهن او منتقل کرد.

از گردش‌هاشان و از پارک، از امیدهایش و از بیدار و هوشیار شدن و واپس افتادن آبلوموف در رخوت تعریف کرد. ماجرای شاخهٔ یاس بنفش و حتی بوسه‌شان را نقل کرد و جز ماجرای باد گرم و نفس‌گیر باغ هیچ‌چیز را از او پنهان نکرد و این لابد به سبب آن بود که هنوز به درستی به ماهیت آن بحران پی نبرده بود.

شتولتس ابتدا جز نجوایی مبهم از او نمی‌شنید، اما به تدریج صدای الگا واضح‌تر و آزادتر می‌شد و از زمزمه‌ای زیرلب به گفتاری نیم‌آهسته و بعد به صدایی بلند و عمیق و رسا رسید که از سینه برمی‌آمد و عاقبت به آرامی با لحنی پایان یافت که گفتی داستان شخص دیگری را نقل می‌کند.

از پیش چشمان خود او پرده‌ای بالا می‌رفت و گذشته‌ای پیش نظرش واگسترده می‌شد که او تا آن زمان از دقیق شدن در آن هراسیده بود. دیدگانش بر بسیاری چیزها گشوده می‌شد و اگر هوا تاریک نبود با جسارت در چهرهٔ مخاطبش چشم می‌دوخت.

گفته‌های خود را تمام کرد و در انتظار داوری دوستش نشست. اما جوابی جز سکوت گور نشنید.

شتولتس چه‌اش بود؟ چرا هیچ نمی‌گفت؟ نه کلمه‌ای نه حرکتی! حتی صدای نفسی به گوش نمی‌رسید. گفتی هیچ‌کس نزدیک او نبود.

این سکوت او را دوباره در تردید انداخت. سکوت طولانی شد. معنی این سکوت چه بود؟ در دل شتولتس، که در چشم او تیزبین‌ترین و مهربان‌ترین قاضی دنیا بود چه حکمی شکل می‌گرفت؟ هر داور دیگری بی‌رحمانه او را محکوم می‌کرد. فقط شتولتس بود که می‌توانست مدافع او باشد و او شتولتس را به داوری برگزیده بود. او بود که همه چیز را می‌فهمید و می‌سنجید و بهتر از خود او، به نفع او رأی می‌داد. و این مدافع ساکت مانده بود. آیا محکومش کرده بود؟

باز به وحشت افتاد.

در باز شد و دو شمعی که خدمتکار آورد گوشهٔ خلوت آنها را روشن کرد.

الگا نگاهی پرآزرم اما حریص و پرسان به او انداخت. شتولتس دست‌ها را بر سینه صلیب کرده او را با دیدگانی گشاده و بسیار پرمهر می‌نگریست و از تشویش او لذت می‌برد.

دل الگا آرام گرفت و گرم شد. آهی آرام‌بخش از دلش برآمد و چیزی نمانده بود که اشکش جاری شود. به لحظه‌ای اغماض به خود و اعتماد نسبت به شتولتس به دلش باز آمد. همچون کودکی که گناهش را بخشوده و دلداری‌اش داده و نوازشش کرده باشند شیرین‌کام بود.

شتولتس پرسید:

ــ همین؟

ــ بله، همین!

ــ نامه‌اش کجاست؟

الگا نامه را از کیفش بیرون آورد و به او داد. شتولتس به شمع نزدیک

شد و آن را خواند و روی میز گذاشت و چشمانش دوباره با نگاهی به سوی او بازگشت که الگا مدتی بود از او ندیده بود.

دوست پیشینش را پیش خود می‌دید، همان دوستِ به خود مطمئن و اندکی طعنه‌زن و بی‌نهایت مهربان که او را اندکی دردانهٔ خود کرده بود. کمترین سایهٔ رنج و کوچک‌ترین نشان تردید در چهره‌اش نمایان نبود. دست‌های او را در دست گرفت و هر دو را بوسید و بعد به اندیشه‌ای عمیق فرورفت. الگا نیز ساکت شد و بی‌آن‌که پلک برهم بزند سیر اندیشه را در سیمای او به دقت دنبال می‌کرد.

شتولتس ناگهان از جا برخاست. او را با چنان مهربانی و اعتمادی نگریست که گفتی گذشته‌ای چنین دردناک را پشت سر نداشته بود. گفت:

ــ خدای من، اگر می‌دانستم که پای آبلوموف در میان است کی به این پایه رنج می‌بردم؟

دل الگا شاد شد. روشنی و سرور جشن در آن بود. مثل این بود که بار گرانی از دلش برداشته شده باشد. برایش مسلم شد که فقط پیش او شرمسار بوده است و می‌دید که او مجازاتش نمی‌کند و از او نمی‌گریزد و چون چنین بود، به داوری دیگران و باقی دنیا چه کار داشت؟

شتولتس دوباره بر خود مسلط شد و شادمان بود. اما فقط شادمانی او برای الگا کافی نبود. می‌دید که گناهکار شمرده نمی‌شود اما در مقام متهم می‌خواست از حکم قاضی مطلع شود. شتولتس کلاهش را برداشت.

ــ کجا می‌روید؟

شتولتس گفت:

ــ امشب زیاده هیجان‌زده‌اید. بهتر است استراحت کنید، فردا صحبت خواهیم کرد.

الگا حرفش را برید و دستش را گرفت و نگه داشت و او را دوباره در صندلی نشانید. گفت:

ــ می‌خواهید تا صبح بیدار بمانم؟ می‌خواهید بی‌آن‌که داوری خود را

بر این ماجرا بگویید و بگویید که من... چه خواهم شد... مرا ترک کنید؟ آندره‌ی ایوانویچ، به من رحم کنید، پس چه کسی به من خواهد گفت؟ اگر مستحق مجازاتم چه کسی مجازاتم خواهد کرد و اگر سزاوار بخشایشم چه کسی مرا خواهد بخشید؟

این را که می‌گفت او را با نگاهی چنان دوستانه و به قدری پرمهر می‌نگریست که شتولتس کلاهش را به کناری انداخت و چیزی نمانده بود که خود نیز پیش پایش به زانو افتد.

گفت:

ـ فرشتهٔ من، بگذارید شما را «فرشتهٔ» خود بنامم... فرشتهٔ من، خود را بیهوده عذاب ندهید. هیچ موجبی برای مجازات شما یا ترحم بر شما در میان نیست. حتی به آنچه گفتید نمی‌توانم چیزی بیفزایم. چه شکی ممکن است داشته باشید؟ می‌خواهید بدانید که چه بود؟ اسمش را چه باید گذاشت؟... شما خود این را مدت‌هاست می‌دانید. نامهٔ آبلوموف کو؟...

نامه را از روی میز برداشت.

گوش کنید. شروع کرد نامه را خواندن:

... «دوستتان دارم» امروز شما بیان‌کنندهٔ عشق امروزتان نیست، بیان عشقی است که در آینده خواهید شناخت. احتیاجی نادانسته است به دوست داشتن، که چون از غذای راستین و آتش حقیقی محروم مانده است با شعله‌ای مجازین و بی‌گرمی می‌سوزد. احتیاجی که در زنان گاهی به صورت نوازش کودکان و محبت به دیگر زنان یا حتی به سادگی به شکل اشک یا حمله‌های عصبی تظاهر می‌کند. شما اشتباه کرده‌اید، (شتولتس بر «اشتباه می‌کنید» تأکید کرد.) من آن نیستم که در انتظارش بوده‌اید و خوابش را می‌دیده‌اید. صبر کنید، او خواهد آمد، آن وقت بیدار خواهید شد و از این‌که اشتباه کرده‌اید افسوس خواهید خورد و شرمنده خواهید شد...

شتولتس به اینجا که رسید گفت:

ـ می‌بینید چه راست می‌گوید؟ شما هم شرمسار شدید و هم افسوس خوردید... برای اشتباهتان. چیزی به این نمی‌شود افزود. آبلوموف حق داشته است و شما حرفش را باور نکردید و گناهتان جز همین چیزی نیست. لازم بود که همان وقت از هم جدا شده باشید. اما زیبایی شما او را مقهور کرده بود...

و با لحنی که بفهمی نفهمی زنگ تمسخر داشت افزود:

ـ ... و مهربانی و پاکی کبوتر گونهٔ او بر دل شما اثر گذاشته بود.

ـ من گفته‌های او را باور نمی‌کردم، گمان می‌کردم دل اشتباه نمی‌کند.

ـ چرا اشتباه نمی‌کند؟ گاهی اشتباهش مصیبت‌بار هم هست.

و بعد افزود:

ـ ولی کار شما به دل نرسید. از یک طرف غرور بود و مرغ خیال و از جانب دیگر سستی... و شما می‌ترسیدید که زندگی جشن دیگری برای شما ذخیره نداشته باشد و همین پرتو کم‌رمق تنها ستارهٔ آن باشد و بعد از آن جز تاریکی شبی دراز چیزی نباشد.

الگا پرسید:

ـ و اشک‌هایم؟ وقتی گریه می‌کردم اشک‌هایم از دلم سرچشمه نمی‌گرفت؟ ولی من صادق بودم، اشک‌هایم دروغین نبود.

ـ خدای من، خانم‌ها برای چه چیز اشک نمی‌ریزند؟ مگر خودتان نمی‌گویید که دلتان برای شاخهٔ یاس بنفش و آن نیمکت عزیزتان می‌سوخت؟ حالا غرور آزرده و نیت ناکام ماندهٔ نجات آبلوموف و اندکی عادت را هم به اینها اضافه کنید... این دلایل برای جاری ساختن اشک شما کافی نبود؟

الگا با پریشانی گفت:

ـ و دیدارهای ما و گردش‌هامان هم همه اشتباه بود؟ یادتان هست که گفتم... به خانه‌اش هم رفتم...

این سخنان را به آهنگ نجوا گفت. مثل این بود که می‌خواست آنها را در گلو خفه کند. می‌کوشید خود را گناهکار بنماید که شتولتس با حرارت بیشتری از او دفاع کند و در نتیجه در چشم او محق‌تر جلوه کند.

ـ از شرحی که دادید پیداست که در ملاقات‌های آخر حتی حرفی نداشتید به هم بزنید. آنچه عشق خود پندارید حتی از مایه عاری بود. نمی‌توانست بیش از این ادامه یابد. پیش از آن‌که یکدیگر را ترک کنید از هم جدا شده بودید و نه به عشق، بلکه به شبحی که از عشق آفریده بودید وفادار بودید. راز ماجرای شما همین است.

و با صدایی که از آهستگی شنیده نمی‌شد و شتولتس فقط آن را حدس می‌زد گفت:

ـ و بوسه را چه کنم؟

شتولتس با سخت‌گیری مضحکی گفت:

ـ آه، بله، این دیگر شوخی نیست. برای این گناه باید از دسر محروم‌تان کرد.

و با نگاهی پرنوازش و سرشار از عشق به او نگریست.

الگا، از خونسردی و آسان‌گیری او آزرده، با لحنی جدی جواب داد:

ـ چنین «خطاهایی» را نمی‌شود با شوخی توجیه کرد. اگر مرا با عتابی سخت مجازات می‌کردید و خطایم را به اسم راستینش می‌نامیدید کمتر از این رنج می‌بردم.

شتولتس لحن خود را توجیه کرد و گفت:

ـ اگر به جای ایلیا مرد دیگری مطرح بود شوخی نمی‌کردم. اگر شخص دیگری بود این خطا چه‌بسا به اینجا تمام نمی‌شد. ولی من آبلوموف را می‌شناسم.

الگا با رویی برافروخته حرف او را برید و گفت:

ـ مرد دیگر؟ وای، هرگز! من به تدریج او را بهتر از آن شناختم که شما می‌شناسیدش.

شتولتس با تأکید گفتهٔ او را تأیید کرد که:

ــ خوب، می‌بینید؟

و الگا که می‌خواست موضوع را از همهٔ جهات بررسی کند، تا کوچک‌ترین لکه و تردیدی باقی نماند گفت:

ــ اما اگر او... تغییر کرده و زنده شده بود... اگر حرف مرا شنیده بود. باز هم دوستش نمی‌داشتم؟ آن وقت هم رابطهٔ میان ما مجازین بود؟ باز هم اشتباه کرده بودم؟...

شتولتس حرف او را برید و گفت:

ــ به عبارت دیگر اگر به جای آبلوموف آدم دیگری بود،... در این صورت بی‌شک رابطهٔ شما به عشق منجر می‌شد. استوار می‌شد، و آن وقت... ولی در این صورت مسأله عشقی دیگر مطرح می‌بود که به ما مربوط نمی‌شود.

الگا آهی کشید. مثل این بود که بقایای بار از روحش برداشته شده باشد. ساکت ماندند.

الگا چنان‌که گفتی شکوفا شده باشد آهسته گفت:

ــ وای که شفا یافتن از این بیماری چه شیرین است!

و نگاهش به او چنان گرم و از حق‌شناسی و رفاقتی بی‌سابقه پربار بود که شتولتس گمان کرد شراری را که نزدیک یک سال بود بیهوده در آن می‌جست بازیافته است. سراپایش از شادی لرزید.

در اندیشه رفت و گفت:

ــ نه، منم که شفا می‌یابم. آه اگر می‌توانستم بدانم که قهرمان این داستان عشقی ایلیا است! چه عمری تلف کردم و چه مایه خونم به زهر غم آمیخته شد!

و تقریباً با خشم گفت:

ــ آخر چرا؟ چرا؟

ولی ناگهان، گفتی این خشم را به تکانی از خود دور کرد و از این فکر

سنگین بیرون آمد. چین غم بر پیشانی‌اش صاف شد و برق شادی در چشمانش درخشید و سرمست افزود:

ــ ولی مسلم است که این امر ناگزیر بود، در عوض اکنون چه آسوده‌ام! چه خوشبختم!

الگا چنان‌که از تولدی تازه حیرت کرده باشد، اندیشناک و با صدایی به زحمت شنیدنی گفت:

ــ مثل یک خواب، انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده است. شما نه فقط شرمساری و پشیمانی، بلکه حتی غصه و درد، همه را از روح من پاک کردید.

و آهسته پرسید:

ــ چطور این کار را کردید؟... و همه چیز پاک خواهد شد؟ این... اشتباه...

شتولتس اول بار او را با نگاهی شعله‌ور از عشقی که دیگر در پنهان داشتنش نمی‌کوشید نگریست و گفت:

ــ گمان می‌کنم هم‌اکنون پاک شده است. یعنی هرچه در گذشته بود.

الگا پرسید:

ــ و آنچه... خواهد آمد؟... اشتباه نخواهد بود؟... حقیقت...

ولی عبارت خود را ناتمام گذاشت.

شتولتس دوباره نامه را برداشت و با لحنی قاطع گفت:

ــ بیایید، اینجا نوشته شده: «من آن نیستم که در انتظارش بوده‌اید، و خوابش را می‌دیده‌اید. صبر کنید، او خواهد آمد و شما بیدار خواهید شد...»

و من اضافه می‌کنم:

ــ... و او را دوست خواهید داشت. دوستش خواهید داشت و نه فقط یک سال بلکه تمام عمرتان برای این عشق کافی نخواهد بود... فقط نمی‌دانم این شخص چه کسی است...

شتولتس این را گفت و چشمانش همچون طفل گرسنه‌ای که به پستان مادرش بچسبد به او دوخته ماند.

الگا نگاه به زیر افکند و لب برهم فشرد. اما از لای مژگانش برقی بیرون می‌جهید. لب‌هایش می‌کوشیدند لبخندی را فروفشارند، اما موفق نمی‌شدند. سرانجام سر برداشت و به او نگاهی کرد و چنان از ته دل خندید که اشک در چشمانش جمع شد.

شتولتس به قصد نتیجه گرفتن از حرف‌هایش گفت:

ـ الگا سرگی‌یونا، من آنچه بر شما گذشته بود و نیز آنچه در آینده خواهد گذشت گفتم. حالا شما نمی‌خواهید به سؤالی که نگذاشتید از شما بکنم جواب بدهید؟

الگا خجالت کشید و سر فروافکند. بعد نگاهی همه آزرم به او انداخت و به آهنگ نجوا گفت:

ـ من چه می‌توانم بگویم؟ حتی اگر می‌توانستم چیزی بگویم حق داشتم آن‌چه را این‌قدر می‌خواهید و... البته سزاوار آنید به شما بگویم؟

شتولتس دوباره در نگاه الگا برق دوستی بی‌سابقه‌ای دید و دوباره از لذت لرزید.

گفت:

ـ عجله نکنید. آنچه را که من سزاوار آنم وقتی بگویید که دوران ماتم دلتان، یعنی دوران سوگواری که برای رعایت آداب لازم است به پایان رسیده باشد. در همین یک سال بسیاری چیزها آموخته‌ام! امروز فقط تکلیف مرا معلوم کنید. بروم یا... بمانم؟

الگا ناگهان خندان گفت:

ـ ببینم، حالا به من ناز می‌فروشید؟

شتولتس با لحنی جدی گفت:

ـ نه، این دیگر همان سؤال اندکی پیش نیست. حالا معنی دیگری دارد. حالا اگر بمانم به چه عنوان، و با چه حقوقی می‌مانم؟

الگا خجالت کشید و شتولتس، که از به دام انداختن او خوشحال بود خندان گفت:

ــ می‌بینید که ناز نمی‌فروشم. بعد از گفتگوی امروز روابط ما البته باید شکل دیگری بگیرد. ما دیگر کسانی که دیروز بودیم نیستیم.

الگا که پیش از پیش پریشان شده بود آهسته گفت:

ــ نمی‌دانم...

ــ اجازه می‌دهید پیشنهادی بکنم؟

الگا با تسلیمی که تقریباً لحنی عاشقانه داشت گفت:

ــ بگویید... هرچه بگویید کورکورانه اطاعت می‌کنم.

ــ تا زمانی که «او» بیاید با من ازدواج کنید.

الگا چهرهٔ خود را با دو دست پوشاند و سراپا هیجان، اما در عین شیرین‌کامی گفت:

ــ هنوز جرأت نمی‌کنم...

شتولتس سر او را به سوی خود کشید و آهسته گفت:

ــ چرا جرأت نمی‌کنید؟

الگا آهسته گفت:

ــ گذشته‌ام را چه کنم؟

و سرش را بر سینهٔ او، چنان‌که بر سینهٔ مادرش گذاشت.

شتولتس دست‌های او را به نرمی از چهره‌اش برداشت و گیسوان او را بوسید و مدتی دراز با نگاهی همه تحسین، آزرمِ او و اشک‌هایی را که در چشمانش جمع می‌شد و باز در آنها فرو می‌رفت با حظ بسیار نگریست.

شتولتس گفت:

ــ مثل شاخ یاس بنفشتان پژمرده می‌شود و رنگ می‌بازد. درسی گرفتید و حال وقت آن است که آن را به کار بندید. زندگی شروع می‌شود. آینده‌تان را به من بسپارید و از بابت هیچ چیز نگران نباشید. من همه چیز را ضمانت می‌کنم. برویم پیش خاله‌تان!

شتولتس دیر به خانه بازگشت.

با چشمانی از نور دلباختگی سرشار به درختان و آسمان و دریاچه و حتی به مهی که از روی آب برمی‌خاست نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «پیدایش کردم... عاقبت انتظار به سر آمد. چه سال‌های درازی در آرزوی این عشق له‌له زدم. چه احساس‌هایی را مهار کردم. چه مایه شکیبایی به خرج دادم و نیروهای روحم را حفظ کردم! صبر چه طاقت‌فرسا است اما پاداش آن چه شیرین است. اینک والاترین سعادت انسان!»

اکنون همه چیز در چشم او پشت پردهٔ سعادت پنهان شده بود: دفتر کار و گاری پدرش، دستکش‌های جیر و صورت‌حساب‌های چرب و کثیف و آن همه وقتی که صرف کارهای بازرگانی شده بود. جز اتاق عطرآگین مادرش و واریاسیون‌های هرتز و تالار خانهٔ پرنس و چشمان آبی و گیسوان بلوطی پودر خورده چیزی را به یاد نمی‌آورد و صدای شیرین الگا بر اینها توری لطیف افکنده بود: او صدای الگا را در گوش جانش می‌شنید.

از عشقی سوزان مرتعش، آهسته گفت:

ــ الگا، همسر من... هرچه می‌خواستم یافتم. دیگر چیزی نمی‌جویم! دیگر جایی نمی‌خواهم بروم!

غرقه در مستی این خلسه، ندانست از چه راه به خانه بازگشت.

الگا مدتی دراز او را با نگاه بدرقه کرد. بعد پنجره را گشود و چند دقیقه‌ای نفس خرم شب را به سینه کشید. هیجانش رفته‌رفته فرونشست و تنفسش آرام شد.

نگاهش روی دریاچه، به دوردست دوخته شد و چنان به آرامی در فکر فرو رفت و چنان عمیق، که گفتی به خواب رفته باشد. می‌خواست دریابد که به چه فکر می‌کند و احساسش چیست، اما نمی‌توانست. اندیشه‌هایش سخت یکنواخت و به آزادیِ موجی سیر می‌کردند و خون

به جریانی یکسان در رگ‌هایش جاری بود. چنان شیرین‌کام بود که از وسعت خوشبختی و چگونگی حالش خبر نداشت. با خود می‌گفت که این آرامش، این صفا، این خوشی خلل‌ناپذیری که دلش را فراگرفته کجاست؟ حال آن‌که...

آهسته پیش خود گفت: «من نامزد اویم...»

دوشیزه‌ای که مدتی دراز در انتظار این دم، این صبح روشن‌کنندهٔ تمام جهانش نشسته باشد می‌گوید: «نامزد شدم...» و قد می‌کشد و گردن می‌افرازد و به آسمان می‌رود و از بالای بلندی به درون تاریکی کوره‌راهی که تا دیروز در آن گم شده بود و تنها، نگاه می‌کند.

الگا چرا نمی‌لرزید؟ او نیز خاموش و تنها از کوره‌راهی می‌گذشت و در سر چهارراهی با «او» برخورد و او دستش را گرفت و نه به سوی اشعهٔ تند و خیره‌کننده، بلکه به سوی پهنهٔ گستردهٔ شطی و دشتی وسیع و خرم و تپه‌های خندان دوستی برد. چشم‌های او از نور آزرده نشد و پشت پلک‌ها پنهان نگردید.

نگاهش با شادی عمیقی بر گسترهٔ خرم از نسیم زندگی، بر دشت‌های پهناور و تپه‌های سرسبز آرام یافت. هیچ لرزشی شانه‌هایش را تکان نداد و آتش غرور در نگاهش برق نزد. فقط هنگامی که نگاه خود را از دشت‌ها و تپه‌ها به کسی بازآورد که دست به سوی او پیش آورده بود حس کرد که اشکی به آهستگی بر گونه‌اش خط می‌کشد.

رؤیای شادکامی‌اش به قدری آرام بود که همچنان نشسته ماند، گفتی در خواب بود. هیچ حرکت نمی‌کرد و تقریباً نفس هم نمی‌کشید. خود را از یاد برده بود و نگاه خود را در خیال به شب آبی آرامی برد که از پرتو شیرین و گرم و عطرآگینی روشن بود. رؤیای نیکبختی بال‌های پهن خود را به فراخی گسترده بود و به آرامی همچون ابری در آسمان بالای سر او چرخ می‌زد...

او خود را در این رؤیا دو ساعتی به تاج گل و تور سفید و نوارهای

رنگین آراسته و بعد تا آخر عمر با ژنده‌های زشت و زمخت همه روزی در نظر نمی‌آورد. خواب جشن و ضیافت و نور و سرور نمی‌دید. خواب سعادت می‌دید، اما سعادتی چنان ساده و پاک از پیرایه، که بار دیگر، بی‌لرزش غرور و با دلی سرشار از مهری عمیق زیر لب گفت:

ــ من نامزد اویم!

۵

یک سال و نیم بعد از نامروز ایلیا ایلیچ، که شتولتس سرزده به دیدنش رفته و با او ناهار خورده بود، این خانه، خدایا، چه تاریک و حزن‌انگیز شده است! خود ایلیا ایلیچ نیز شل و ول و پف کرده شده است و غصه در چشمانش خانه کرده و بیماروار از آنها بیرون می‌نگرد.

آبلوموف مدتی در اتاق قدم می‌زند و بعد روی کاناپه دراز می‌کشد و به سقف نگاه می‌کند. کتابی از روی طبقه برمی‌دارد و سرسری چند سطری از آن می‌خواند و خمیازه می‌کشد و شروع می‌کند با انگشت روی میز کوفتن.

زاخار بی‌دست‌وپاتر و شلخته‌تر از گذشته شده است. آرنج آستین‌هایش پر از وصله است. نکبت و گرسنگی از سراپایش می‌بارد. انگاری شکمش خالی است و خواب ندارد و به قدر سه نفر کار می‌کند.

ربدوشامبری که آبلوموف به تن دارد کهنه شده است و هرقدر هم که با حمیت و دلسوزی سوراخ‌های آن رفو می‌شود بی‌فایده است. دیگر فقط درزهایش نیست که شکافته می‌شود بلکه همه جایش وا می‌رود و مدت‌هاست که باید جای خود را به ربدوشامبر نوی بدهد. پتوی روی بسترش نیز کهنه و وصله‌دار است. پرده‌های پشت پنجره‌ها مدت‌هاست که دیگر رنگی به رو ندارند و گرچه پاکیزه‌اند به کهنه پاره‌هایی به دیوار آویخته می‌مانند.

زاخار سفرهٔ کهنه‌ای آورد و روی گوشه‌ای از میز، کنار آبلوموف پهن کرد و بعد لب‌گزان و با احتیاط بسیار کارد و چنگالی و تنگ ودکایی و نانی آورد و روی میز گذاشت و رفت.

در اتاق صاحب‌خانه باز شد و آگافیا ماتوی‌یونا به چالاکی درآمد و

تابه‌ای که خاگینه‌ای در آن جزجز می‌کرد و بخار از آن برمی‌خاست آورد.

او هم سخت عوض شده است و نه در جهت خوبی! لاغر شده است و گونه‌هایش دیگر گرد و تپل و سفید نیستند و سرخ نمی‌شوند و رنگ نمی‌بازند. ابروان ظریف و کم‌پشتش دیگر برق نمی‌زنند و چشمانش گود رفته‌اند. پیرهن چیت کهنه‌ای به تن دارد. دست‌هایش از کار زیاد، از آتش یا آب، یا هر دو، سوخته و زمخت شده‌اند.

آکولینا دیگر نزد آنها نیست. آنی‌سیا هم در آشپزخانه کار می‌کند و هم در باغ سبزی و هم به مرغ‌ها و جوجه‌ها رسیدگی. هم کف اتاق‌ها را می‌شوید و هم لباس‌ها را و چون به همه کار نمی‌رسد آگافیا ماتوی‌یونا خواه‌ناخواه خود در آشپزخانه کار می‌کند. او دیگر با هاون و الک و رنده چندان کاری ندارد زیرا دیگر قهوه و دارچین و بادامی مثل گذشته در کار نیست و لباس زیر توری را دیگر حتی به خواب نمی‌بیند. اکنون بیشتر به خرد کردن پیاز و ساییدن ریشهٔ خردل و ادویهٔ تند دیگر مشغول است. اندوه عمیقی در سیمایش خانه کرده است.

اما اندوهش از بابت خود و محرومیتش از قهوه نبود. از آن نمی‌نالید که دیگر نمی‌تواند در آشپزخانه‌ای پرریخت‌و پاش و پردود و دم بپلکد و بر آن سلطنت کند، دارچین بساید و وانیل در سس بیامیزد و خامه غلیظ کند، بلکه دردش از آن بود که امسال سال دوم بود که نمی‌توانست از این چیزها جلو ایلیا ایلیچ بگذارد و قهوهٔ او را پیت‌پیت از بهترین مغازهٔ شهر بخرد، بلکه هربار به قدر چند کاپک از دکان سر کوچه می‌خرید، همراه با ژامبون مانده و مثل چرم سفت شده‌ای که کنار خاگینهٔ ایلیا ایلیچ می‌گذاشت.

علت این احوال چه بود؟ علت آن بود که امسال سال دوم بود که پولی که شتولتس تمام و کمال و بهنگام، از آبلوموکا برای او می‌فرستاد صرف بازپرداخت قرضی می‌شد که ایلیا ایلیچ اقرارنامهٔ آن را امضا کرده و به صاحب‌خانه‌اش داده بود.

داستان «طلب قانونی» برادرجان بیش از حد انتظار موفق از کار درآمده بود. ایلیا ایلیچ همین‌که تارانتیف به رفتار رسوای او اشاره کرده بود سرخ شده و دست و پای خود را گم کرده بود. بعد از در صلح درآمده بودند و سه نفری جام زده بودند و آبلوموف اقرارنامهٔ بدهی خود را که ظرف چهار سال می‌بایست پرداخته شود امضا کرده بود. یک ماه بعد آگافیا ماتوی‌یونا یادداشتی نظیر همان به نام برادرجانش امضا کرده بود بی‌آن‌که بداند یادداشت چیست و او چرا باید زیر آن را امضا کند. برادرجان گفته بودند که این کاغذی است که برای پروندهٔ خانه لازم است و دستور داده بودند که بنویسد: این اقرارنامه را این جانبه (با ذکر پایهٔ اجتماعی و نام و نام خانوادگی) به دست خود امضا کردم.

آگافیا ماتوی‌یونا فقط اظهار ناراحتی کرده بود که نوشتن عبارتی به این درازی برایش دشوار است و از برادرش خواسته بود که بگذارد وانیوشا (که حالا دیگر دستش روان شده بود) بنویسد زیرا او ممکن بود چیزی را غلط بنویسد. اما برادرجانش اصرار کرده بودند که به دست خودش بنویسد و او آنچه را که از او خواسته شده بود با حروفی درشت و بدقواره و سرازیر زیرنامه نقش کرده بود و بعد از آن دیگر هیچ صحبتی از آن نشده بود.

آبلوموف هنگام امضای اقرارنامه تا اندازه‌ای دل به آن خوش داشت که این پول‌ها نصیب اطفال یتیم صاحب‌خانه خواهد شد. اما روز بعد که هوشیار شد با شرمساری به یاد کاری که کرده بود افتاد و کوشید که موضوع را از یاد ببرد و از روبرو شدن با برادرجان پرهیز می‌کرد و اگر تارانتیف در آن خصوص سخنی می‌گفت تهدیدش می‌کرد که فوراً خانه را خالی خواهد کرد و به روستا خواهد رفت.

بعد هنگامی که پول از ده رسید برادرجان نزد او آمد و گفت که به مصلحت اوست که بازپرداخت بدهی‌اش را هرچه زودتر از درآمد ملک شروع کند تا ظرف سه سال حسابش تسویه شود، حال آن‌که اگر به

هنگام سر رسید، بدهی‌اش پرداخت نشده باشد و سند به اجـرا گـذشته شود ملک حراج خواهد شد. خاصه آن‌که آبلوموف پول نقدی نـدارد و نمی‌تواند امیدوار باشد که تا سه سال دیگر چنین وجهی به دست آورد.

آبلوموف چون دید که تمام آنچه شتولتس بـرایش مـی‌فرستد صـرف بازپرداخت بدهی‌اش می‌شود و برای گذرانش بـیش از مـبلغ نـاچیزی نمی‌ماند دانست که زیر چه منگنه‌ای افتاده است. ایوان ماتوه‌ایچ عـجله داشت که این معاملهٔ یک جانبه و داوطلبانه را با بدهکار خود ظرف دو سه سال تمام کند از ترس این‌که مبادا عامل پیش‌بینی نشده‌ای به طریقی مانع کار شود و در نتیجه آبلوموف ناگهان در تنگدستی شدیدی افتاده بود.

در آغاز سختی این حال چندان محسوس نبود زیرا عادت نکرده بود که از موجودی خود باخبر باشد. اما ایوان ماتوه‌ایچ به فکر افتاد کـه از دختر تاجر آردی خواستگاری کند و آپارتمانی برای خود اجاره کرد و از آن خانه رفت.

با تغییر خانهٔ برادرجان ناگهان سفرهٔ آگافیا مـاتوی‌یونا نـیز از رونـق افتاد. کباب تاس‌ماهی و خوراک‌های چون برف سفید گوشت گوساله و بوقلمون بریان از سفرهٔ او به سفرهٔ برادرجان منتقل شد.

آنجا هرشب چراغ‌ها همه روشن بود و خویشاوندان آیندهٔ برادرجان و نیز همکاران او و تارانتیف همه جمع بودند. آگافیا ماتوی‌یونا و آنی‌سیا با دهان‌هایی از حیرت بازمانده و دست‌های از بیکاری آویخته به تابه‌ها و دیگ‌های خالی خود خیره می‌ماندند.

آگافیا ماتوی‌یونا تازه می‌فهمید که جز خانه و باغ سبزی و چند جوجه چیزی ندارد و دارچین و وانیل و قهوه در باغش نمی‌روید. می‌دید کـه فروشندگان بازار رفته‌رفته دیگر به او اعـتنایی نـمی‌کنند و کـرنش‌ها و لبخندهای چاپلوسانهٔ خود را برای آشپز چاق و چلهٔ تازهٔ بـرادرش کـه لباس پاکیزه و شیک به تن می‌کند نگه می‌دارند.

آبلوموف پولی راکه برادر صاحب‌خانه برای گذران او باقی گذاشته بود

یک‌جا به او داد و آگافیا ماتوی‌یونا سه چهار ماهی بی‌توجه مثل گذشته به ساییدن قهوهٔ بی‌حساب و دارچین ادامه داد و گوشت گوساله و بوقلمون بریان سر سفره آورد تا روزی که آخرین سکهٔ هفتاد کاپکی خود را خرج کرد و نزد او آمد و گفت که دیگر پولی باقی نمانده است.

آبلوموف به شنیدن این خبر سه بار روی کاناپه‌اش از این پهلو به آن پهلو غلتید. بعد کشو میزش را کاوید و آن را خالی یافت. کوشید به یاد آورد که پولش را کجا گذاشته است و چیزی به خاطرش نرسید. روی میزش به دنبال چند سکه پول سیاه گشت و از زاخار پرسید ولی او نیز طبق معمول به خواب هم رنگ پول ندیده بود. آگافیا ماتوی‌یونا نزد برادرش رفت و ساده‌دلانه گفت که پولی در خانه نمانده است.

برادر پرسید:

ـ چطور؟ هزار روبلی را که به حضرت والایت دادم به این زودی تمام کردید؟ من از کجا پول بیاورم؟ تو می‌دانی که من می‌خواهم رسماً ازدواج کنم و نمی‌توانم خرج دو خانوار را بدهم. و تو با اربابت باید پایتان را به قدر گلیمتان دراز کنید.

آگافیا ماتوی‌یونا گفت:

ـ برادرجان چرا سرکوفت ارباب را به من می‌زنید؟ به او چه کار دارید؟ او به شما چه کرده؟ آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسد. گوشهٔ خودش افتاده و زندگی‌اش را می‌کند. مگر من او را به خانه آوردم؟ شما و میخی آندره‌ایچ گولش زدید و خانه را به او اجاره دادید.

برادرش ده روبل به او داد و گفت که بیشتر ندارد. اما بعد که با رفیقش در کافه نشستند و رای زدند به این نتیجه رسید که نمی‌تواند خواهرش را با آبلوموف به امان خدا رها کند. زیرا ممکن است کار به شتولتس بکشد و او بی‌خبر سر برسد و تحقیق کند و موضوع برملا شود و پیش از آن‌که طلب وصول شده باشد کار را خراب کند. گرچه کار قانونی است ولی آلمانی آدم زیرکی است، کارش حساب ندارد.

این بود که ماهی پنجاه روبل به آنها می‌داد، به این قصد که آن را از درآمد سال سوم آبلوموف کسر کند. ضمناً به خواهرش توضیح داد و حتی سوگند خورد که یک کاپک دیگر هم به او نخواهد داد و برایش حساب کرد که برنامهٔ غذاشان را چطور نظم دهند و چگونه صرفه‌جویی کنند. حتی معین کرد که چه وقت چه غذاهایی بپزد، و مرغ و جوجه و کلم و سبزی‌های دیگر را به چه قیمت بفروشد و به او نشان داد که چگونه با رعایت این دستورها می‌توانند در عین رفاه زندگی کنند.

آگافیا ماتوی‌یونا اول بار در عمر خود با مسأله‌ای غیر از مسایل خانه‌داری درگیر می‌شد. نخستین بار بود که نه از سر خشم بر آکولینا، که ظرفی را شکسته بود، یا از سرزنش برادرش که خوراک ماهی را ناپخته می‌یافت اشک می‌ریخت. نخستین بار بود که عفریت فقر بر درش می‌کوفت. اما اندوه او از بابت خودش نبود، بلکه تاب دیدن بی‌چیزی ایلیا ایلیچ را نداشت. با خود گفت: «چطور ممکن است که این ارباب نازنین یک مرتبه به جای خوراک مارچوبه، شغلم و کره و به جای تیهو گوشت گوسفند و به جای کباب ماهی قزل‌آلا و تاس ماهی کهربایی رنگ ماهی صوف نمک سود یا کنسرو خوکِ در ژلاتین خوابیده دکان بقال را بخورد؟»

چه وحشتناک بود! دنبالهٔ فکر خود را نگرفت. شتابان لباس پوشید و درشکه گرفت و به نزد خانوادهٔ مرحوم شوهرش رفت. این بار دیگر به مناسبت عید پاک یا میلاد به ضیافت خانوادگی نمی‌رفت بلکه صبح زود می‌رفت تا غم دلش را برای آنها بازگوید. می‌خواست پیش آنها سخن‌آوری کند و بپرسد که چه باید بکند و از آنها کمکی بگیرد.

با خود می‌گفت که آنها پول زیاد دارند و همین‌که بفهمند که پول را برای ایلیا ایلیچ می‌خواهد فوراً خواهند داد. البته اگر برای خودش بود، اگر برای خریدن قهوه و چای و لباس و کفش فرزندانش یا از این‌جور هوس‌ها پول لازم داشت ابداً فکرش را هم نمی‌کرد. اما برای ضرورتی به

این بزرگی، وقتی کارد بر گلویش گذاشته شده بود، برای مارچوبهٔ ایلیا ایلیچ، برای کباب تیهو و نخودسبز فرانسوی که او دوست داشت...

اما خویشان شوهرش به حیرت افتادند و پول به او ندادند و گفتند که ایلیا ایلیچ اشیاء قیمتی دارد، مثلاً طلا یا شاید نقره یا پوست خز و از این قبیل، می‌تواند آنها را گرو بگذارد. خیرخواهانی پیدا می‌شوند که یک سوم قیمت اشیاء را بدهند تا عواید سال بعد برسد.

هر وقت دیگری بود این راهنمایی عملی از یک گوش این بانوی هوشمند به ذهنش وارد و از گوش دیگر خارج می‌شد بی‌آن‌که اثری در ذهنش باقی بگذارد. اما این بار نکته را با هوش دلش دریافت و خوب و بدش را سنجید... به یاد مرواریدهایی افتاد که جزو جهیزش بود.

ایلیا ایلیچ که روحش از هیچ‌جا خبر نداشت روز بعد ودکای تمشکش را با خوراک ماهی آزاد بسیار لذیذی خورد و بعد خوراک جگر و دل و قلوهٔ دلخواهش را با تیهوی تازه نوش جان کرد. اما آگافیا ماتوی‌یونا و فرزندانش همان سوپ کلم و سیاهگندم را که در گذشته به خدمتکاران می‌دادند خوردند و فقط برای همراهی با ایلیا ایلیچ بعد از غذا دو فنجان قهوه با او نوشید.

بعد از مرواریدها گردنبندش و بعد ظروف نقره و سرانجام پالتوش از صندوق بیرون آمدند و به میان سفره رفتند.

عاقبت درآمد ملک رسید و آبلوموف آن را یک‌جا به آگافیا ماتوی‌یونا داد و او توانست مرواریدهایش را از گرو آزاد کند و بهرهٔ پولی را که در مقابل گردنبند و ظروف نقره و پالتو پوست گرفته بود بپردازد و باز مارچوبه و تیهو به سفره آمد و او خود همچنان به دو فنجان قهوه اکتفا می‌کرد. اما مرواریدها و دیگر چیزها به زودی باز روانهٔ صندوق خیریه شدند.

آگافیا ماتوی‌یونا هفته به هفته و روزبه‌روز فرسوده‌تر می‌شد و رنج می‌کشید و دست از تلاش برنمی‌داشت. شالش را فروخت و پیرهنی را

که اسباب آبرویش بود فرستاد تا بفروشند و جز همان پیرهن چیت خانگی که آرنج‌هایش را عریان می‌گذاشت برایش نماند و روزهای یکشنبه گردن عریان خود را با روسری قدیمی و کهنه‌اش می‌پوشاند.

به این سبب بود که لاغر شده بود و چشم‌هایش گود افتاده بود و غذای ایلیا ایلیچ را خود پیشش می‌گذاشت.

با این حال روحیه‌اش هنوز آن‌قدر خوب بود که وقتی ایلیا ایلیچ به او می‌گفت که روز بعد تارانتیف یا الکسی‌یف یا ایوان گراسیمویچ ناهار مهمان اویند رویی خوش نشان می‌داد و روز بعد ناهار خوشمزه و آبرومندانه تهیه می‌شد و به پاکیزگی سر میز می‌آمد. او نمی‌گذاشت که آبروی ارباب بریزد، اما این آبروداری به قیمت چه نگرانی‌ها و دوندگی‌ها و التماس‌ها از دکانداران و بعد چه بی‌خوابی‌ها و حتی اشک‌ها برای او تمام می‌شد! ناگهان به ژرفی در تلاطم زندگی فرو رفته بود و با روزهای خوش و ناخوش آن آشنا شده بود. اما این زندگی را دوست می‌داشت و با وجود تلخی اشک‌هایی که می‌ریخت و سختی فشارهایی که تحمل می‌کرد حاضر نبود آن را با زندگی آرام و بی‌دردسر زمانی که آبلوموف را نمی‌شناخت و با وقاری شاهوار بر تابه‌ها و کمداجدان‌ها و دیگ‌های پر و جوشان و که صدای جزجز از آنها بلند بود سلطنت می‌کرد و به آکولینا فرمان می‌داد عوض کند.

وقتی به مرگ می‌اندیشید از وحشت می‌لرزید، گرچه مرگ یک‌باره به اشک پیوسته جاری و به این در و آن در زدن‌های همه روزی، و بی‌خوابی‌های همه شبش پایان می‌بخشید.

ایلیا ایلیچ ضمن صرف صبحانه صدای ماشا را می‌شنید که درس فرانسه‌اش را روان می‌کرد. بعد اندکی در اتاق آگافیا ماتوی‌یونا می‌نشست و به دست‌های او که کت وانیچکا را وصله می‌کردند چشم می‌دوخت و می‌دید که او کت را نزدیک به ده بار این‌رو و آن‌رو می‌کند و در عین حال مدام به آشپزخانه می‌دود تا به گوشت گوسفندی که برای

ناهار سرخ می‌شد سر بزند و ببیند که وقت آن نرسیده است که سوپ ماهی را بار بگذارد؟

آبلوموف گفت:

ـ آخر شما چرا این‌قدر زحمت می‌کشید؟ کمی استراحت کنید.

ـ اگر من زحمت نکشم کی بکشد؟ حالا فقط دو وصله به اینجا می‌زنم و بعد می‌توانم سوپ ماهی را روبراه کنم. این وانیا بلای جان من است. هفتهٔ پیش بود که دو وصلهٔ نو به این کت زدم. باز پاره کرده!

و رو به وانیا، که یک لا پیرهن پشت میز نشسته بود و فقط یک بند شلوار بر شانه داشت کرد و گفت:

ـ چرا می‌خندی؟ بیا این را می‌گذارم فردا صبح می‌دوزم تا امشب نپوشی. وگرنه می‌روی توی کوچه و باز پاره‌اش می‌کنی! حتماً باز با بچه‌ها کتک‌کاری کردی و پاره‌اش کردی! جرأت داری بگو نه!

وانیا گفت:

ـ نه، مادرجان! خودش پاره شد!

ـ می‌گوید خودش پاره شد! اگر به عوض اینکه توی کوچه‌ها شیطانی کنی در خانه نشسته بودی و درست را یاد گرفته بودی پاره می‌شد؟ این دفعه اگر ایلیا ایلیچ بگویند که درس فرانسه‌ات را یاد نگرفته‌ای چکمه‌هایت را توقیف می‌کنم. آن وقت مجبور می‌شوی که به درست برسی!

ـ من فرانسه دوست ندارم.

آبلوموف پرسید:

ـ چرا دوست نداری؟

ـ توی فرانسه کلمه‌های بد هست!

آگافیا ماتوی‌یونا سرخ شد و آبلوموف به خنده افتاد. اول بار نبود که صحبت از «کلمات زشت» می‌شد.

مادرش گفت:

ــ خفه شو، شیطانک! عوض این حرف‌ها مفَت را بگیر، مگر نمی‌فهمی تا پشت لبت پایین آمده!

وانیوشا به جای پاک کردن بینی فینش را بالا کشید.

آبلوموف میانه را گرفت و گفت:

ــ صبر کنید، این دفعه که پول رسید دو دست لباس برایش سفارش می‌دهیم. یک کت آبی و برای سال دیگرش هم یک اونیفورم دبیرستان!

آگافیا ماتوی‌یونا گفت:

ــ نخیر، همان لباس‌های کهنه‌اش از سرش هم زیاد است. پولی که می‌رسد برای خرج خانه لازم است. گوشت قرمه می‌کنم و مربا می‌پزم...

آبلوموف پرسید:

ــ امروز ناهار چه داریم؟

ــ سوپ ماهی و خوراک گوسفند و کیک پنیر!

آبلوموف چیزی نگفت.

ناگهان صدای نزدیک شدن کالسکه‌ای به گوش رسید. کسی بر در زد و صدای جست‌وخیز و پارس سگ و جرنگ جرنگ زنجیرش بلند شد. آبلوموف به خیال آن‌که قصاب یا سبزی‌فروش یا کسی از این قبیل، آمده و با صاحب‌خانه کار دارد به اتاق خود رفت. این قبیل ملاقات‌ها اغلب برای مطالبهٔ پول بود و عذر آوردن صاحب‌خانه و تهدید طلبکاران و تقاضای تمدید مهلت از طرف او و ناسزاگویی از طرف اینها و صدای برهم خوردن در و حنجره‌دری‌های سگ و خلاصه صحنه‌هایی سخت ناخوشایند به دنبال داشت. اما این‌بار کالسکه‌ای نزدیک شده بود. این چه معنی داشت؟ که بود که با کالسکه آمده بود؟

زن وحشت‌زده گفت:

ــ مهمان برای شما رسیده!

ــ یعنی کیست؟ تارانتیف یا الکسی‌یف!

ــ نه، همان آقایی که روز ایلیای قدیس آمد و با شما ناهار خورد.

آبلوموف گفت:

ــ شتولتس؟

و وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد تا ببیند کجا می‌تواند پنهان شود. گفت:

ــ خدایا، وقتی این وضع را ببیند چه خواهد گفت؟

ــ و شتابان افزود:

ــ بگویید خانه نیست!

و خود به اتاق صاحب‌خانه رفت.

آنی‌سیا به استقبال مهمان رفت. ولی آگافیا ماتوی‌یونا توانسته بود دستور ارباب را به آنی‌سیا برساند. شتولتس حرف او را پذیرفت، گرچه تعجب کرد از این‌که آبلوموف در خانه نباشد.

گفت:

ــ خوب، وقتی آمدند بگو که دو ساعت دیگر برخواهم گشت و ناهار هم خواهم ماند.

و به گردشگاهی که در آن نزدیکی بود رفت.

آنی‌سیا وحشت‌زده خبر آورد که:

ــ برای ناهار برمی‌گردد.

آگافیا ماتوی‌یونا نیز وحشت‌زده برای آبلوموف تکرار کرد که:

ــ برای ناهار برمی‌گردد.

آبلوموف پس از اندکی سکوت گفت:

ــ باید غذای دیگری تهیه کرد.

زن با نگاهی پر از وحشت او را نگریست. پنجاه کاپک بیشتر برایش نمانده بود و تا اول ماه که برادرش مقرری ماهانه را به او بدهد هنوز ده روز مانده بود. و کسبه دیگر نسیه نمی‌دادند. با کم‌رویی گفت:

ــ ایلیا ایلیچ دیگر فرصت تهیهٔ غذای دیگری نداریم. چاره‌ای نیست، باید با همین که هست بسازیم...

ـ نه، آگافیا ماتوی‌یونا، او از این غذاها نمی‌خورد. سوپ ماهی از گلویش پایین نمی‌رود. ماهی آزاد و گوشت گوسفند هم به دردش نمی‌خرود.

آگافیا ماتوی‌یونا، چنان‌که گفتی فکر بکری به سرش رسیده باشد گفت:

ـ آها، می‌توانم از کالباس‌فروش زبان بخرم، دکانش نزدیک است.

ـ بله، این باز یک حرفی! خوب فکری کردید! یک جور سبزی هم برای پای آن بخرید. مثلاً باقلای تازه‌ی، چیزی...

صاحب‌خانه در دل گفت: «کیلویی یک روبل و شصت کاپک...» ولی آن را بر زبان نیاورد. فقط گفت:

ـ خوب، ببینم چه پیدا می‌کنم...

تصمیم گرفته بود که به جای باقلا کلم بخرد.

آبلوموف که از موجودی جیب زن خبر نداشت دستور داد:

ـ بگویید نیم‌کیلو هم پنیر سوسیسی بخرند. همین کافی است. عذر خواهم خواست که بی‌خبر آمده است و فرصت نبوده چیزی تهیه کنیم. راستی اگر می‌توانستید سوپ آبرومندی هم تهیه کنید بد نبود.

آگافیا ماتوی‌یونا داشت می‌رفت که آبلوموف به یاد شراب افتاد و گفت:

ـ راستی شراب؟

زن جز با یک نگاه وحشت‌زدهٔ دیگر جوابی به او نداد.

آبلوموف با خونسردی گفت:

ـ بفرستید بروند لافیت بخرند.

۶

دو ساعت بعد شتولتس بازگشت.

پرسید:

ــ تو چه‌ات است؟ چقدر عوض شده‌ای؟ چرا این‌قدر پف کرده‌ای؟ رنگت چقدر پریده؟ مریض نیستی؟

آبلوموف ضمن روبوسی با او گفت:

ــ چرا، آندره‌ای، حالم تعریفی ندارد. پای چپم انگاری مرتب سنگین‌تر و بی‌حس‌تر می‌شود.

شتولتس نگاهی به در و دیوار اتاق انداخت و گفت:

ــ این چه نکبتی است که دورت را گرفته؟ این ربدوشامبر را چرا دور نمی‌اندازی؟ تماشا کن، همه‌اش وصله‌وصله است.

ــ با تنم اخت شده، دلم نمی‌آید دورش بیندازم.

شتولتس باز گفت:

ــ و این پتو، و آن پرده‌ها؟ این کهنه و پاره‌ها را هم نمی‌توانی عوض کنی؟ برای آنها هم دلت تنگ می‌شود؟ آخر تو را به خدا تماشا کن! چطور می‌توانی توی این رختخواب بخوابی؟ چه به سرت آمده؟

شتولتس در چهرهٔ دوستش باریک شد و بعد باز نگاهی به رختخواب و پرده‌ها انداخت.

آبلوموف وحشت‌زده گفت:

ــ عیب ندارد. تو که می‌دانی من هیچ‌وقت زیاد دربند نظم و ترتیب اتاقم نبوده‌ام. حالا این حرف‌ها را بگذار. بیا ناهار بخوریم. آهای زاخار، میز را بچین، زود باش. خوب، حالا تو بگو ببینم، چطوری؟ خیلی وقت اینجا می‌مانی؟ از کجا می‌آیی؟

شتولتس گفت:

ــ می‌توانی حدس بزنی که حال من چطور است و چه می‌کنم و از کجا می‌آیم؟ خبرهای دنیای زنده‌ها که اصلاً به تو نمی‌رسد؟

آبلوموف با کنجکاوی به او نگریست و منتظر ماند تا ببیند که دیگر چه می‌گوید.

پرسید:

ــ از الگا چه خبر؟

شتولتس گفت:

ــ ده، فراموشش نکرده‌ای؟ فکر می‌کردم دیگر به یادش نیستی!

ــ نه، آندره‌ی، چطور می‌توانم او را فراموش کنم؟ فراموش کردن او یعنی از یاد بردن این، که زمانی زنده بوده‌ام و در بهشت به سر برده‌ام... و حالا... خودت می‌بینی...

آهی کشید و ادامه داد:

ــ خوب، حالا کجاست؟

ــ سر ملک خودش! خودش اداره‌اش می‌کند.

آبلوموف پرسید:

ــ با خاله‌اش؟

ــ نه، با شوهرش...

آبلوموف با چشمانی از حیرت گشاده پرسید:

ــ مگر شوهر کرده؟...

شتولتس آهسته و به نرمی پرسید:

ــ چرا این‌جور وحشت کردی؟ داغ دلت تازه شد؟...

آبلوموف به خود آمد و در توجیه واکنش خود گفت:

ــ آخ، نه، چه حرف‌ها می‌زنی!... وحشت نکردم، انتظارش را نداشتم... نمی‌دانم چرا این‌قدر تعجب کردم. خوب، خیلی وقت است؟ خوشبخت هست؟ تو را بخدا بگو، احساس می‌کنم که بار سنگینی را از

دلم برداشتی. گرچه به من اطمینان داده بودی که مرا بخشیده است. ولی می‌دانی، خیالم راحت نبود... دلم خارخار می‌شد. وجدانم مدام در عذاب بود... آندره‌ی عزیز... چقدر از تو ممنونم!

آبلوموف چنان صمیمانه خوشحال بود، چنان شادمانه روی کاناپه‌اش برمی‌جست و بی‌قرار بود که شتولتس از دیدن حال او لذت می‌برد و حتی متأثر شده بود.

گفت:

ــ ایلیا، تو چه خوبی! با این دل پاکت لیاقت او را داشتی! من برایش تعریف خواهم کرد.

آبلوموف حرف او را برید که:

ــ نه، نه، چیزی نگو، خیال می‌کند که آدم بی‌عاطفه‌ای هستم که از شوهر کردنش خوشحال شده‌ام.

ــ این چه حرفی است که می‌زنی! مگر خوشحالی علامت بی‌عاطفگی است؟ تازه نشان آن است که دلت از خودپسندی پاک است. تو فقط از خوشبختی او خوشحال شدی.

ــ راست می‌گویی، راست می‌گویی! خدا می‌داند که از خوشحالی نمی‌فهمم چه می‌گویم... خوب حالا شوهر سعادتمندش کیست؟ یادم رفت بپرسم!

شتولتس پرسید:

ــ می‌پرسی کی؟ ایلیا تو چه کندذهن شده‌ای! مگر چشم‌هایت نمی‌بیند؟

نگاه آبلوموف ناگهان به روی دوستش دوخته شد. سیمایش اندکی بی‌حرکت ماند و رنگ از رویش پرید.

بعد ناگهان پرسید:

ــ نه، ... یعنی تویی؟

شتولتس دوباره به خنده افتاد و گفت:

ــ باز وحشت کرد. مگر چه شده؟

آبلوموف با هیجان گفت:

ــ شوخی نکن، آندره‌ی، حقیقت را بگو...

ــ خدا شاهد است شوخی نمی‌کنم. سال پیش با هم ازدواج کردیم.

آثار وحشت کم‌کم از سیمای آبلوموف ناپدید شد. به آرامی در فکر فرو رفت. هنوز سرش را بلند نکرده بود، اما چون دقیقه‌ای گذشت خیال‌هایش از شادمانی عمیقی سرشار شد و چون نگاهش را آهسته به روی او بالا آورد در چشمانش جز محبت و اشک چیزی نبود.

شتولتس را در آغوش می‌فشرد و گفت:

ــ آندره‌ی عزیز من!

و اندکی بعد، پس از آن‌که بر وجد خود چیره شد افزود:

ــ الگا... سرگی‌یونای عزیز من، پیوند شما را خدا خود متبرک کرده است. خدای من، چقدر خوشحالم... بگو، به او بگو...

شتولتس که عمیقاً متأثر شده بود حرف او را برید و گفت:

ــ خواهم گفت. ایلیا، تو به راستی نظیر نداری!

آبلوموف گفت:

ــ نه، به او بگو که خدا مرا سر راه او قرار داد تا او را به این راه هدایت کند و من برخورد خودم را با او تبرک می‌دهم و آرزو می‌کنم که زندگی جدیدش مبارک باشد.

و با وحشت افزود:

ــ اما اگر مرد دیگری به جای تو بود چه می‌شد؟

سپس شادمانه ادامه داد:

ــ ولی حالا از نقش خودم در این میان شرم ندارم و پشیمان نیستم. بار سنگینی از روحم برداشته شد. دلم روشن است و بسیار خوشحالم. خدایا شکر!

باز چیزی نمانده بود که از فرط هیجان روی کاناپه برجهد. می‌خندید و می‌گریست.

فریاد زد:

ــ آهای زاخار، برای ناهار شامپانی بیاور...

و فراموش کرده بود که یک کاپک پول هم برایش نمانده است.

شتولتس گفت:

ــ همه را برای الگا تعریف خواهم کرد. بی‌خود نیست که نمی‌تواند فراموشت کند. نه، تو لیاقت او را داشتی! دلت مثل دریا بزرگ و عمیق است.

سر زاخار از لای در پیدا شد و اشاره‌ای کرد و گفت:

ــ لطفاً تشریف بیاورید...

آبلوموف با بی‌حوصلگی گفت:

ــ چه می‌خواهی؟ برو راحتم بگذار...

زاخار آهسته گفت:

ــ پول، لطفاً پول بدهید...

آبلوموف ناگهان ساکت شد و دم در رفت و آهسته گفت:

ــ خوب، عیب ندارد. لازم نیست. بعد بیا و بگو فراموش کرده‌ای... یا فرصت نکرده‌ای بروی بخری... برو...

و بعد به صدای بلند گفت:

ــ نه... صبر کن... بیا اینجا... خبر داری؟ تبریک بگو. آندره‌ی ایوانویچ ازدواج کرده.

ــ آخ، پدرجانکم، خدا را شکر که نمردم و این خبر را شنیدم. آندره‌ی ایوانویچ خدا عمر دراز و اولاد زیاد قسمت‌تان کند. آخ خدای من، چه خبر خوبی!

زاخار کرنش می‌کرد و می‌خندید و صدایش سوت می‌کشید و خرخر می‌کرد و شتولتس اسکناسی به او داد و گفت:

ــ بیا این را بگیر و یک سرداری نو برای خودت بخر و مثل گداها دور نگرد.

زاخار دست‌های شتولتس را در دست گرفت و بوسید:

ــ خوب، به سلامتی عروس خانم کیست؟

آبلوموف گفت:

ــ الگا سرگی‌یونا، یادت هست؟

ــ خانم ایلینسکایا، وای خدای من، چه خانم خوبی! ایلیا ایلیچ حق داشت که آن وقت‌ها من، پیرسگ را دعوا می‌کرد. خدایا، از سر تقصیرات من بگذر! چقدر حرف مفت زدم! من بودم که آن وقت‌ها برای آدم‌های خانهٔ ایلینسکایا آن همه دری‌وری سر هم کردم و تقصیر همه را گردن نیکیتای بدبخت گذاشتم. ببین همه‌اش دروغ درآمد. همه‌اش افترا بود.

و ضمن این‌که از اتاق بیرون می‌رفت مدام تکرار می‌کرد:

ــ وای، خدای من، خدای بزرگ!

الگا از تو دعوت می‌کند که مدتی به دهش بروی. عشقت دیگر آرام شده و خطری در میان نیست. حسادت نخواهی کرد. بیا برویم.

آبلوموف آهی کشید و گفت:

ــ نه، آندره‌ی، نه از عشق می‌ترسم نه از حسادت. با این همه پیش شما نخواهم آمد.

ــ چرا نمی‌آیی؟ از چه می‌ترسی؟

ــ از حسرت، خوشبختی شما آینه‌ای است که من همیشه تصویر زندگی تلخ و درهم شکستهٔ خودم را در آن خواهم دید. و حالا دیگر در این زندگی غرق شده‌ام. نمی‌توانم آن را عوض کنم.

ــ بس کن ایلیا، عزیز من، تو هم خواه‌ناخواه مثل دیگرانی که در اطرافت هستند زندگی خواهی کرد. به حساب‌هایت خواهی رسید. ملکت را اداره خواهی کرد، کتاب خواهی خواند، موسیقی گوش خواهی داد. نمی‌دانی، الگا سرگی‌یونا چه شده! غوغایی است! کاستادیوا یادت هست؟

آبلوموف با دست اشاره‌ای کرد که این چیزها را به یادش نیاورد.

شتولتس اصرار کرد که:

ــ بیا دیگر، او است که می‌خواهد، دست‌بردار نیست. من خسته می‌شوم اما او خستگی نمی‌شناسد. آتشی در وجودش روشن است، چنان از زندگی جوشان است که گاهی مرا سرزنش می‌کند. گذشته باز در روحت زنده خواهد شد و تو پارک و شاخهٔ یاس بنفش را به یاد خواهی آورد و باز کمی به خود خواهی آمد...

آبلوموف با لحنی جدی حرف او را برید و گفت:

ــ نه، آندره‌ی، تو را به خدا یاد گذشته را در من بیدار نکن. این حال مرا شاد نمی‌کند. خاطرات وقتی مربوط به شادکامیِ باقی هستند شعری شاهوارند، اما وقتی یادآور زخمی التیام یافته‌اند دردی سوزآورند... حالا بیا از چیز دیگری حرف بزنیم. راستی از زحمت‌هایی که برای سر و سامان دادن به کارهای آبلوموکا کشیدی از تو تشکر نکردم. اما عزیزم، تشکر چنان‌که لایق آنی از عهدهٔ من خارج است. من توانایی این کار را ندارم. تو سپاسگزاری مرا در دل خودت، در سعادت خودت و الگا... سرگی‌یونا... جستجو کن. اما به زودی بهار می‌رسد و من حتماً به آبلوموکا خواهم رفت...

شتولتس گفت:

ــ هیچ می‌دانی چه کارهایی در دهت صورت گرفته؟ وقتی بروی دیگر آن را نخواهی شناخت. من برایت ننوشتم چون تو به نامه‌ها جواب نمی‌دهی. پل ساخته شده و بنای خانه، تابستان گذشته تا زیر سقف بالا رفته بود، حالا ساختمانش تمام شده، فقط آرایش داخلی آن می‌ماند تا به سلیقهٔ خودت ترتیب آن را بدهی. من یک مباشر جدید برای ادارهٔ ده معین کرده‌ام که طرف اعتماد خودم است. سیاههٔ مخارجی که کرده‌ام دیدی؟

آبلوموف ساکت ماند.

شتولتس نگاهی به او کرد و پرسید:

ــ چطور؟ آن را نخواندی؟ بیار ببینم! کجاست؟

ــ حالا صبر کن، بعد از ناهار می‌گردم پیدایش می‌کنم. باید از زاخار بپرسم.

ــ وای، ایلیا، راستی راستی نمی‌دانم باید به تو بخندم یا به حالت گریه کنم!

ــ بعد از ناهار می‌گردیم. حالا بیا غذا بخوریم.

شتولتس چون پشت میز نشست ابرو درهم کشید. او جشن ایلیای قدیس و صدف‌ها و خوراک تیهو و آن آناناس چنین و چنان را روی میز پیش نظر آورد و اکنون این سفرهٔ زمخت و شیشه‌های سرکه و روغن‌زیتون بی‌چوب‌پنبه را که کاغذی لوله شده در دهانهٔ آن چپانده شده بود می‌دید. در بشقاب‌ها، جلو هر یک، یک تکه بزرگ نان سیاه گذاشته شده بود و دستهٔ چنگال‌ها شکسته بود. یک سوپ ماهی پیش آبلوموف و سوپ سیاه گندمی با جوجهٔ آب‌پز در آن، برای او آوردند. بعد از آن خوراک زبانی بدمزه و گوشت گوسفند با شراب قرمز. شتولتس نیم‌لیوان شراب برای خود ریخت و آن را مضمضه کرد و دیگر به آن دست نزد ایلیا ایلیچ پشت سرهم دو لیوان ودکای تمشک نوشید و مثل از قحط جستگان به خوراک گوشت گوسفند پرداخت.

شتولتس گفت:

ــ این شرابت که مفت نمی‌ارزد.

آبلوموف گفت:

ــ معذرت می‌خواهم. فرصت نبود که به ساحل دیگر بروند و شراب خوب بخرند. چرا از این ودکا نمی‌خوری؟ نمی‌دانی چه چیز خوبی است! امتحان کن، آندره‌ی!

لیوان دیگری برای خود ریخت و نوشید.

اندکی مست شده بود و گفت:

ــ آگافیا ماتوی‌یونا خودش این عرق را گرفته. زن نیست، جواهر است. راستش را بخواهی نمی‌دانم در ده بی او چطور امور زندگی‌ام می‌گذرد. کدبانو از او بهتر هیچ‌جا پیدا نمی‌شود.

شتولتس به سخنان او گوش می‌داد و ابروانش درهم می‌رفت.

آبلوموف ادامه داد:

ــ تو خیال می‌کنی این غذاها را کی می‌پزد؟ آنی‌سیا؟ آنی‌سیا فقط به کار مرغدانی می‌رسد و کلم‌ها را آب می‌دهد و کف اتاق‌ها را می‌شوید. باقی کارها همه را آگافیا ماتوی‌یونا خودش می‌کند.

شتولتس نه به گوشت گوسفند دست زد و نه به کوفته‌های سرخ شدهٔ شیرین. چنگالش را روی میز نهاد و به تماشای آبلوموف، که با رغبت بسیار از همهٔ غذاها می‌خورد نشست. آبلوموف، ضمن این‌که استخوانی را با اشتها می‌مکید می‌گفت:

ــ حالا دیگر ممکن نیست ببینی که من پیرهنم را پشت‌رو به تن کرده باشم. همه کار را خودش زیر نظر دارد. یک جوراب رفو نکرده پیدا نمی‌کنی. نمی‌دانی چه قهوه‌ای درست می‌کند. حالا صبر کن بعد از غذا خودت می‌بینی.

شتولتس با نگرانی به او گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت.

ــ ... حالا برادرش از اینجا رفته. می‌خواهد زن بگیرد. این است که ریخت و پاش ما دیگر مثل گذشته نیست. پیش از این فرصت سر خاراندن نداشت. از صبح تا شب مدام مشغول بود. هم به بازار می‌رفت هم به فروشگاه.

آبلوموف که دیگر زبانش سنگین شده و به فرمانش نبود گفت:

می‌دانی، اگر می‌خواهی بفهمی، دو سه هزار روبل بده تا نشانت بدهم. دیگر نه خوراک زبان به تو خواهم داد و نه گوشت گوسفند. بلکه تاس‌ماهی درسته و قزل‌آلای خوشمزه. فیله‌ای برایت درست می‌کند که در دهانت آب شود. همه را هم خودش، دست‌تنها، بی‌آشپز! معجزه می‌کند! بله!

یک لیوان دیگر ودکا نوشید و با زبانی که به زحمت حرکت می‌کرد گفت:

ـ بنوش، آندره‌ی، نظیر این ودکا را هیچ جا پیدا نمی‌کنی! الگا سرگی‌یونا نمی‌تواند برایت این‌جور ودکا تقطیر کند. او فقط کاستادیوا بلد است بخواند. این‌جور عرق گرفتن کار او نیست. پیراشکی قارچ و جوجه هم نمی‌تواند بپزد. این جور چیزها را آن وقت‌ها در آبلوموکا درست می‌کردند و حالا اینجا! یک چیز خوب دیگرش این است که اینجا آشپز نیست که آدم نداند خمیر پیراشکی را با چه دستی می‌گیرد. چون آگافیا ماتوی‌یونا خودش همه چیز را درست می‌کند.

شتولتس گوش تیز کرده بود و به دقت گوش می‌داد.

آبلوموف که دیگر پاک مست شده بود با هیجان، چنان‌که چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود ادامه داد:

ـ و دست‌هایش، نمی‌دانی چه نرم و سفید بودند. آنها را اگر می‌بوسیدی گناه نبود. حالا دست‌هایش زبر و خشن شده‌اند. چون همه کار را خودش می‌کند. پیرهن‌های مرا خودش آهار می‌زد. خدا شاهد است به چشم خودم دیدم. اگر زن داشتم هیچ‌وقت این‌جور خودش را برایم نمی‌کشت! وای، آندره‌ی، نمی‌دانی، آگافیا ماتوی‌یونا زن بی‌نظیری است. اصلاً می‌دانی، با الگا سرگی‌یونا بیایید اینجا! یک ویلا اجاره کن و همین‌جا بمانید. چایمان را در جنگل می‌خوریم و روز عید ایلیای قدیس گلچین گلچین می‌رویم تا کارخانهٔ باروت‌سازی و گاری با همهٔ وسائل چای و غذا به دنبالمان می‌آید. آنجا روی سبزه فرش می‌اندازیم و روی آن لم می‌دهیم و آگافیا ماتوی‌یونا رموز خانه‌داری را به الگا یاد می‌دهد. جداً راست می‌گویم، یادش می‌دهد. ولی خوب، حالا وضع کمی ناجور است. برادرش از اینجا رفته. اما اگر سه چهار هزار روبل می‌داشتم بوقلمون‌هایی جلوت می‌گذاشتم که حظ کنی!...

شتولتس ناگهان گفت:

ـ من که برای تو پنج هزار روبل می‌فرستم. با این همه پول چه می‌کنی؟

ناگهان از دهانش پرید که:

ـ بله، درست است، ولی قرض‌هایم را چه کنم؟

شتولتس از جا جست که:

ـ قرض؟ چه قرضی؟

مانند معلمی سخت‌گیر و تهدیدگر به کودکی خطاکار، که از ترس سربه‌زیر انداخته باشد نگاه می‌کرد. آبلوموف ناگهان ساکت شد. شتولتس از جای خود برخاست و کنار او روی کاناپه نشست. پرسید:

ـ تو به کی بدهکاری؟

آبلوموف که اندکی هوشیار شده بود به خود آمد و گفت:

ـ به هیچ‌کس، دروغ گفتم.

ـ نه، حالا داری دروغ می‌گویی! آن هم چه ناشیانه! بگو ببینم، ایلیا، اینجا چه خبر است؟ هان؟ حالا می‌فهمم معنی گوشت گوسفند و شراب سرکه شده چیست. تو پول نداری. پولت را چه می‌کنی؟

آبلوموف گفت:

ـ همین، بدهکارم. مختصری بابت آذوقه و این حرف‌ها به صاحب‌خانه بدهکارم.

ـ بابت گوشت گوسفند و خوراک زبانی که نمی‌شود خورد؟ ایلیا حرف بزن، تو چه‌ات شده؟ داستان برادر صاحب‌خانه چیست که رفته و سفرهٔ تو خالی مانده؟ مسأله به این سادگی نیست. چقدر بدهکاری؟

آبلوموف به نجوا گفت:

ـ طبق اقرارنامه ده هزار روبل.

شتولتس بی‌اختیار از جا جست و دوباره سر جای خود نشست و وحشت‌زده گفت:

ـ ده هزار روبل؟ به زن صاحب‌خانه؟ بابت آذوقه؟

آبلوموف آهسته گفت:

ــ بله، ما خیلی خرج می‌کردیم! ریخت و پاشم زیاد بود... یادت می‌آید؟ آناناس، هلو... این است که مقروض شدم. ولی حالا چه کار داری؟ حرفش را نزن...

شتولتس چیزی نگفت. فکر می‌کرد:

ــ برادر به خانهٔ جدید رفته و امور این خانه مختل شده است. بله، مختل شده است. همه‌جا لخت، همه چیز کثیف، چه نکبتی! این صاحب‌خانه چه‌جور زنی است؟ آبلوموف از او ستایش می‌کند، زن مراقب حال او است. در تعریف‌هایش شور محبت پیدا است.

سیمای شتولتس ناگهان عوض شد. گمان کرد به راز قضیه پی برده است. سراپایش گفتی از سرما لرزید. پرسید:

ــ ایلیا، این زن با تو چه ارتباطی دارد؟...

اما آبلوموف سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود.

این زن او را لخت می‌کند، غارتش می‌کند... این ماجرایی معمولی است و من تا امروز بویی از آن نبرده بودم...

شتولتس برخاست و دری را که به خانهٔ صاحب‌خانه باز می‌شد به سرعت باز کرد، به طوری که آگافیا ماتوی‌یونا به دیدن او چنان ترسید که قاشقی که قهوه‌اش را با آن هم می‌زد از دستش افتاد.

شتولتس مؤدبانه گفت:

ــ من باید با شما حرف بزنم.

زن محجوبانه گفت:

ــ لطف کنید بفرمایید به سالن. من فوراً خدمت می‌رسم.

روسری‌اش را دور گردن انداخت و دنبال او به سالن رفت و در گوشهٔ کاناپه نشست. دیگر شالی نداشت و می‌کوشید بازوان عریانش را زیر روسری پنهان کند.

شتولتس پرسید:

ــ ایلیا ایلیچ اقرارنامهٔ بدهی به نام شما امضا کرده است؟

زن با نگاهی بی‌نور و منگوار با تعجب جواب داد:

ــ نه، ایشان هیچ نامه‌ای به من نداده‌اند.

ــ چطور هیچ نامه‌ای نداده‌اند؟

زن با همان تعجب، منگوار تکرار کرد:

ــ نه، من هیچ نامه‌ای ندیده‌ام.

شتولتس تکرار کرد:

ــ نگفتم نامه، اقرارنامه!

زن اندکی فکر کرد و بعد گفت:

ــ شما بهتر است با برادر جانم صحبت کنید. من هیچ نامه‌ای ندیده‌ام.

شتولتس با خود گفت: «یعنی احمق است یا چنان مکار، که خود را به حماقت می‌زند؟»

گفت:

ــ ولی او به به شما بدهکار است.

زن هاج و واج به او نگاه کرد. بعد ناگهان چهره‌اش جانی گرفت و حتی آثار نگرانی در آن پیدا شد. به یاد مرواریدها و نقره و پالتو پوستش، که گرو گذاشته بود افتاد و خیال کرد که شتولتس به این بدهی‌ها اشاره می‌کند. فقط نمی‌توانست بفهمد که او چطور از این موضوع خبردار شده است. او نه فقط به آبلوموف، بلکه حتی به آنی‌سیا، که حساب هر کاپک پولی را که او خرج می‌کرد نگه می‌داشت، یک کلمه از این بابت چیزی نگفته بود.

شتولتس با ناراحتی پرسید:

ــ او چقدر به شما بدهکار است؟

ــ هیچ، حتی یک کاپک به من بدهکار نیستند.

شتولتس با خود گفت: «حالا انکار می‌کند. شرم دارد. زنک کلاهبردار رباخوار نابکار! ولی من پرده از این کار برخواهم داشت.»

ــ پس موضوع ده هزار روبل چیست؟

زن با حیرت و اضطراب پرسید:

ــ کدام ده‌هزار روبل؟

شتولتس از او پرسید:

ــ ایلیا ایلیچ بنا به اقرارنامهٔ بدهی که به شما داده است ده‌هزار روبل به شما بدهکار هست یا نه؟

ــ ایشان یک کاپک هم به کسی بدهکار نیستند. بعد از چلهٔ روزه دوازده روبل و نیم به قصاب بدهکار بودند، اما سه هفته می‌شود که آن را پس داده‌ایم. طلب لبنیاتی را هم بابت خامه داده‌ایم. ایشان به هیچ‌کس بدهی ندارند.

ــ شما کاغذی به امضای او در دست ندارید؟

زن مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد. گفت:

ــ شما بهتر است با برادر جانم صحبت کنید. خانه‌اش در همین نزدیکی است. همین کوچهٔ پهلویی، خانهٔ زامی کالوف[1] همان که یک زیرزمین هم دارد.

شتولتس با لحنی قاطع گفت:

ــ نه، اجازه بدهید با خودتان حرف بزنم. ایلیا ایلیچ گمان می‌کند که به شما بدهکار است نه به برادرتان.

زن جواب داد:

ــ نه، ایشان به من هیچ بدهی ندارند. چیزهایی که من گرو گذاشته‌ام، مرواریدها و ظروف نقره و پالتو پوست همه برای مخارج خودم بود. با پول آنها برای خودم و ماشا کفش خریدم و برای وانیا پیرهن. پول سبزی‌فروش را هم دادم. یک کاپک از آن هم خرج ایلیا ایلیچ نشده است.

شتولتس به او نگاه می‌کرد و به حرف‌هایش گوش می‌داد و رفته‌رفته

1. Zamy Kalov

معنی گفته‌هایش را می‌فهمید. بی‌شک تنها او بود که داشت به راز پنهان پی می‌برد و نگاهش به او، که ابتدا سرشار از بیزاری و حتی تحقیر بود بعد از این گفت وگو خودبه‌خود به نگاهی پر از کنجکاوی و حتی آمیخته به همدردی مبدل می‌شد.

او در به گرو رفتن مرواریدها و ظروف نقره به ابهام راز فداکاری می‌خواند. فقط نمی‌توانست بفهمد که این فداکاری صادقانه است یا به طمع سودی آتی. نمی‌دانست که باید برای ایلیا ایلیچ غمگین باشد یا شادی کند. مسلم بود که دوستش به صاحب‌خانه چیزی بدهکار نیست و موضوع قرض کلاهبرداری برادر این زن است. اما همراه این موضوع خیلی چیزهای دیگر هم کشف می‌شد. این گرو رفتن مرواریدها و ظروف نقره چه معنی داشت؟

ــ پس شما هیچ ادعای طلبی نسبت به ایلیا ایلیچ ندارید؟

زن باز همان حرف خود را با همان لحن پیشین تکرار کرد:

ــ شما زحمت بکشید و با برادر جانم صحبت کنید. ایشان حالا باید خانه باشند.

ــ شما می‌گویید که ایلیا ایلیچ به شما بدهی ندارد؟

زن به شمایل مقدس که در گوشهٔ اتاق بود نگاهی کرد و خاج کشید و سوگند خورد:

ــ خدا را شاهد می‌گیرم که ایشان حتی یک کاپک به من بدهکار نیستند.

ــ شما حاضرید این حرفتان را در حضور شاهد تأیید کنید؟

ــ پیش هر کس که بخواهید. حتی حاضرم جلو کشیش اعتراف کنم. ظروف نقره و مرواریدها را برای مخارج خودم گرو گذاشتم...

ــ بسیار خوب، من فردا به اتفاق دو نفر از دوستانم برمی‌گردم و شما لطف می‌کنید و همین حرف‌ها را در حضور آنها تکرار می‌کنید.

زن باز تکرار کرد:

ــ شما بهتر است با برادر جانم مذاکره کنید. لباس من خوب نیست. من همیشه در آشپزخانه‌ام... غریبه‌ها اگر مرا این‌طور ببیند خوب نیست. فکر بد می‌کنند.

ــ هیچ فکر بدی نمی‌کنند. فردا همین که شما کاغذی را که می‌خواهم امضا کردید خدمت برادر جانتان هم می‌رسم.

ــ من دیگر عادت به نوشتن ندارم.

ــ زیاد نیست. دو سطر هم نمی‌شود.

ــ نه، اگر ممکن است مرا معاف کنید. وانیا بهتر می‌نویسد. خطش خوب است.

شتولتس اصرار ورزید که:

ــ نه، خواهش می‌کنم قبول کنید. اگر شما کاغذی را که من به شما می‌دهم امضا نکنید، معنی‌اش این است که ایلیا ایلیچ ده هزار روبل به شما بدهکار است.

زن باز تکرار کرد:

ــ نه، ایشان یک کاپک هم بدهکار نیستند. خدا شاهد است بدهکار نیستند.

ــ پس به این ترتیب شما باید کاغذ را امضا کنید. تا فردا خدانگهدار!

ضمن این‌که شتولتس را بدرقه می‌کرد گفت:

ــ فردا بهتر است سری به برادر جانم بزنید. ایشان نبش همین کوچه پهلویی می‌نشیند.

ــ نه، از شما خواهش می‌کنم تا من او را ندیده‌ام با برادرتان هیچ صحبتی نکنید. وگرنه برای ایلیا ایلیچ بد می‌شود.

زن به اطاعت گفت:

ــ پس هیچ نمی‌گویم.

۷

روز بعد آگافیا ماتوی‌یونا شهادت‌نامه‌ای به شتولتس داد که هیچ مطالبه‌ای از ایلیا ایلیچ ندارد و شتولتس با این نامه به خانهٔ برادر رفت.

این ملاقات مثل صاعقه‌ای بر سر ایوان ماتوه‌ایچ فرود آمد. او سندی پیش شتولتس نهاد و با انگشت میانی دست راستش، که لرزان بود و ناخنش را رو به زیر نگه می‌داشت به امضای آبلوموف که به ثبت رسیده و گواهی شده بود اشاره کرد و گفت:

ــ بفرمایید، مطابق قانون تصدیق شده است. به بنده مربوط نیست. من فقط از منافع همشیره دفاع می‌کنم. هیچ خبر ندارم که ایلیا ایلیچ چه مبلغی از خواهرم گرفته است.

شتولتس وقتی از خانهٔ او بیرون می‌رفت تهدیدکنان گفت:

ــ کار شما به این سادگی تمام نمی‌شود!

ایوان ماتوه‌ایچ دست خود را در آستین پنهان‌کنان گفت:

ــ امضا مستند است. کار خلاف قانونی نکرده‌ام. من در این قضیه کاره‌ای نیستم.

روز بعد به محض رسیدن او به اداره پیشخدمت آمد و گفت که ژنرال مدیر کل احضارش کرده است.

کارمندان اداره همه وحشت‌زده تکرار می‌کردند:

ــ ژنرال احضار کرده؟ چه خبر شده؟ چه می‌خواهد؟ لابد به پرونده‌ای احتیاج دارد! اما چه پرونده‌ای! زود باشید. عجله کنید، پرونده‌ها را مرتب کنید. شماره‌ها را وارد کنید.

غروب ایوان ماتوه‌ایچ با حالی نزار و پریشان به کافهٔ میعادشان آمد. تارانتیف مدتی بود که انتظارش را می‌کشید. با بی‌صبری پرسید:

ــ چه خبر رفیق؟

ایوان ماتوه‌ایچ با بی‌حالی و لحنی یکنواخت جواب داد:

ــ چه خبر؟ می‌خواهی چه خبر شده باشد؟

ــ توبیخت کردند؟ یا چه؟

ایوان ماتوه‌ایچ به مسخره ادای او را درآورد که:

ــ توبیخت کرد؟ کاش چوب و فلک آورده بود و درازم کرده بود.

و به سرزنش گفت:

ــ چرا نگفتی که آلمانی کیست؟

ــ به تو گفته بودم که از آن پدرسوخته‌ها است!

ــ پدرسوخته چیست؟ مگر من پدرسوخته کم دیده‌ام؟ چرا به من نگفته بودی که از دم‌کلفت‌ها است. با ژنرال به قدری خودمانی است که به هم «تو» می‌گویند. مثل من و تو. اگر می‌دانستم غلط می‌کردم خودم را قاطی کنم.

تارانتیف جواب داد:

ــ ولی ما که کار خلافی نکردیم. مو لای درزش نمی‌رود.

موخایارف باز ادای او را درآورد که:

ــ کار خلافی نکردیم. اگر جرأت داری برو این حرف را به آنها بزن. از ترس نفست بالا نمی‌آید. لال می‌شوی! هیچ می‌دانی ژنرال به من چه گفت؟

تارانتیف با کنجکاوی پرسید:

ــ هان؟ چه گفت؟

پرسید:

ــ حقیقت دارد که شما به اتفاق یک کلاهبردار بی‌سر و پا آقای آبلوموف را مست کرده‌اید و وادارش کرده‌اید که اقرارنامهٔ بدهی به اسم خواهرتان امضا کند؟

تارانتیف پرسید:

ــ همین‌طور گفت «کلاهبردار بی‌سر و پا؟»

ــ عیناً!

تارانتیف پرسید:

ــ حالا این کلاهبردار بی‌سر و پا کی بوده؟

ایوان ماتوه‌ایچ نگاهی به او کرد و با لحنی زهرآلود گفت:

ــ می‌خواهی بگویی نمی‌شناسی‌اش؟ مطمئنی خودت نیستی؟

ــ چرا مرا قاطی می‌کنی؟

ــ من تو را قاطی نکردم. کار آن آلمانی و همشهری خودت است. باید دستبوس آنها باشی. آلمانی مثل برق ته و توی قضیه را درآورده.

ــ ولی تو، رفیق، خوب بود تقصیر را می‌انداختی گردن کس دیگری و می‌گفتی فلانی کاره‌ای نبوده!

رفیقش گفت:

ــ بله، چون تو دامنت پاک است. طیب و طاهر و معصوم!

ــ خوب، وقتی ژنرال گفت:

ــ «یک کلاهبردار بی‌سر و پا...» تو چه گفتی؟ همان‌جا باید خامش کرده باشی!

ــ خامش کرده باشم؟ دلم می‌خواست جای من بودی. آن وقت می‌دیدم چه‌جور خامش می‌کنی! با آن چشم‌های سبزش! آدم را در جا خشک می‌کند. من سعی خودم را کردم. می‌خواستم بگویم:

ــ قربانتان، دروغ است، افتراست. حضرت اجل، من اصلاً کسی به نام آبلوموف نمی‌شناسم. همهٔ اینها زیر سر این تارانتیف است.

اما مگر زبانم گشت؟ انگاری لال شده بودم. فقط به پایش افتادم و گفتم:

ــ غلط کردم!

تارانتیف با صدایی گنگ و بی‌زنگ گفت:

ــ یعنی حالا می‌خواهند قضیه را تعقیب کنند؟ می‌دانی برادر، من هیچ دخالتی در این کار نداشتم. خودت می‌دانی!

ــ هیچ دخالتی نداشتی؟ آقا دخالت نداشته! نه، رفیق اگر قرار است کسی در هچل بیفتد تو اول می‌افتی! کی بود که آبلوموف را مست کرد؟ کی بود که فحشش داد و تهدیدش کرد؟

ــ تو یادم دادی این کارها را بکنم. فکر خودت بود.

ــ بله، تو هم بچهٔ صغیر بودی و عقلت نمی‌رسید چه می‌کنی! هان؟ من روحم از هیچ‌جا خبر ندارد.

ــ این بی‌انصافی است، رفیق. چقدر این بنده خدا را تیغ زدی؟ آن هم به کمک من که سیصد روبل بیشتر نصیبم نشد!

ایوان ماتوه‌ایچ گفت:

ــ آقا انتظار دارد که من همه‌اش را به ریش بگیرم؟ فکر نمی‌کنی زیادی زرنگی؟ نه، من از همه‌جا بی‌خبرم. خواهرم از روی جهالت زنانه از من خواست که نامه را گواهی کنم. تو و زاترتی شاهد بودید و حالا باید جواب بدهید.

تارانتیف گفت:

ــ تو باید خواهرت را حسابی ادب کنی. چطور جرأت کرد علیه برادرش شهادت بدهد؟

ــ خواهر من خر است. کاریش نمی‌شود کرد. دور او را خط بکش!

ــ خوب، خودش چه می‌گوید؟

ــ چه دارد بگوید؟ فقط گریه می‌کند. حاضر هم نیست زیر بار برود. مدام می‌گوید پولی به ایلیا ایلیچ نداده است که از او طلبکار باشد.

تارانتیف گفت:

ــ ولی تو از خواهرت اقرارنامه در دست داری. تو چیزی از دست نمی‌دهی.

موخایارف اقرارنامه خواهرش را از جیب بیرون آورد و پاره کرد و پیش تارانتیف گذاشت و گفت:

ــ بیا، این اقرارنامهٔ خواهرم! مال تو، به چه درد می‌خورد؟

و بعد افزود:

ــ او چه دارد که ازش بگیری؟ آن خانهٔ خراب، با آن باغ سبزی کوفتی؟ هزار روبل هم نمی‌ارزد. تازه خیال کرده‌ای که من آن‌قدر نامرد و خدانشناسم که از خواهرم سلب مالکیت کنم و او را با دو بچهٔ صغیر به گدایی بیندازم؟

تارانتیف هراسان پرسید:

ــ پس حالا باید رفت دادگاه؟ باید به هر حقه‌ای شده خودمان را هر چه کم‌صدمه‌تر از این چاله بیرون بکشیم. تو رفیق باید کمکم کنی.

ــ کدام دادگاه؟ محاکمه یعنی چه؟ ژنرال می‌خواست از شهر بیرونم کند، اما مردکه آلمانی پا میان گذاشت. نمی‌خواست آبروی رفیقش ریخته شود.

ــ به، رفیق، انگاری یک کوه از شانهٔ من برداشتی! بیا به این خبر خوش گیلاسی بزنیم.

ــ گیلاس بزنیم؟ به خرج کی؟ نکند می‌خواهی دست به جیب کنی؟

ــ چرا من؟ تو حتماً امروز هفت هشت روبلی مداخل داشته‌ای!

ــ به همین خیال باش. فاتحهٔ مداخل خوانده شد. نگذاشتی بگویم که ژنرال چه گفت.

تارانتیف بار دیگر به وحشت افتاد و پرسید:

ــ هان، چه گفت؟

ــ وادارم کرد استعفا بدهم.

تارانتیف که چشمانش از تعجب گشاد شده بود گفت: «چه می‌گویی؟» و با خشم گفت:

ــ پس حالا باید حسابی خدمت این همشهری برسم. پدرش را جلو چشمش می‌آورم.

ــ ای کاش می‌توانستی!

تارانتیف گفت:

ــ حالا می‌بینی! قشنگ حالش را جا می‌آورم. گرچه حق باتست. بهتر است صبر کنیم. گوش کن ببین چه فکری به سرم رسید.

ایوان ماتوه‌ایچ در فکر رفته گفت:

ــ هان، دیگر چه فکری به سرت رسیده؟

ــ باز می‌شد کلک دیگری جور کرد. حیف که تو از آن خانه بیرون آمدی!

ــ چطور؟

به ایوان ماتوه‌ایچ نگاه‌کنان گفت:

ــ چطور ندارد. می‌توانستی زاغ‌سیاه آبلوموف و خواهرت را چوب بزنی و ببینی که با هم چه دسته‌گل‌هایی به آب می‌دهند و بعد شاهد و از این حرف‌ها... آن‌وقت آلمانی هم هیچ غلطی نمی‌توانست بکند. تو هم دیگر آزادی و از ژنرال هم نمی‌ترسی، برایش پروندهٔ ناموسی می‌ساختی و تعقیبش می‌کردی. کارت قانونی بود. آن وقت آلمانی هم می‌دید که هوا پس است و می‌ترسید و حاضر به مصالحه می‌شد.

موخایارف فکری کرد و گفت:

ــ بله، چه عیب دارد؟ تو هم بعضی وقت‌ها فکرهای بدی نمی‌کنی. فقط وقتی باید کار کرد به هیچ درد نمی‌خوری، عین زاترتی!

و چنان‌که گفتی ناگهان جانی گرفته باشد گفت:

ــ ولی خوب، راهش را خودم پیدا می‌کنم. صبر کن، خودم خدمت همه‌شان می‌رسم. آشپزم را می‌فرستم به آشپزخانهٔ خواهرم تا با آنی‌سیا رفیق شود و ته‌و‌توی همه کارها را درآورد. آن وقت... بیا بنوشیم... به امید موفقیت...

تارانتیف تکرار کرد:

ــ بنوشیم... آن وقت من می‌روم سراغ همشهری‌ام و باباجان مرحومش را می‌آورم جلو چشمش...

شتولتس کوشید آبلوموف را با خود ببرد اما آبلوموف به التماس از او

خواست که یک ماه دیگر به او فرصت بدهد. به قدری اصرار کرد که عاقبت دل شتولتس برای او سوخت. می‌گفت ظرف این یک ماه می‌خواهد حساب‌هایش را پاک کند و خانه‌اش را تحویل بدهد و کارهایش را با پترزبورگ طوری تمام کند که دیگر مجبور نباشد به آنجا برگردد. از این گذشته باید چیزهایی را که برای تجهیز خانهٔ روستایی‌اش لازم دارد تهیه کند. به علاوه باید کدبانوی خوبی مثل آگافیا ماتوی‌یونا پیدا کند، حتی هنوز امیدوار بود که بتواند خود او را متقاعد کند که خانه‌اش را بفروشد و با او به آبلوموکا برود و کاری که درخور او است، یعنی ادارهٔ امور خانه‌ای وسیع را به عهده گیرد.

شتولتس به میان حرفش دوید که:

ــ راستی راجع به صاحب‌خانه می‌خواستم بپرسم، روابط تو با او از چه نوع است؟

آبلوموف به شنیدن این حرف ناگهان قرمز شد و شتابان گفت:

ــ منظورت چیست؟

شتولتس گفت:

ــ تو منظور مرا خوب می‌فهمی، چون رویت سرخ شد. وگرنه دلیلی برای سرخ شدن موجود نبود. گوش کن ایلیا، اگر یک هشدار بتواند اثری بر تو داشته باشد به نام دوستی‌مان از تو تقاضا می‌کنم که احتیاط کنی.

آبلوموف خجالت کشید و به اعتراض گفت:

ــ احتیاط برای چه؟ نمی‌فهمم، لطفاً توضیح بده.

ــ تو با چنان حرارتی از او حرف می‌زدی که جداً دارم فکر می‌کنم که او را...

آبلوموف با خنده‌ای ساختگی حرف او را برید که:

ــ می‌خواهی بگویی که دوستش دارم؟ آندره‌ی خواهش می‌کنم...

ــ اگر دوستش نداری که دیگر بدتر... اگر آتش محبتی در دل تو نیست، اگر فقط...

ــ آندره‌ی، تو مرا آدم هرزه‌ای می‌شناسی؟

ــ پس علت سرخ شدنت چه بود؟

ــ این بود که تو توانسته باشی چنین فکری دربارهٔ من بکنی...

شتولتس از سر تردید سری تکان داد و گفت:

ــ مواظب باش، ایلیا، که در چاه نیفتی، یک زن عامی، یک زندگی ناپاک، یک جوّ خفه‌کننده و گندیده و نابهنجار... وای وای...

آبلوموف ساکت ماند.

شتولتس به بحثش خاتمه داد و گفت:

ــ خوب، خدا نگهدار! پس به الگا خواهم گفت که همین تابستان تو را خواهیم دید. اگر نه در خانهٔ ما، دست‌کم در آبلوموکا. یادت باشد که او دست‌بردار نیست.

آبلوموف به او اطمینان داد که:

ــ حتماً، حتماً... به او بگو که اگر اجازه بدهد زمستان هم پیش شما خواهم ماند.

ــ به‌به، خیلی خوشحال می‌شود.

شتولتس همان روز رفت و شب تارانتیف به دیدن آبلوموف آمد. نتوانسته بود صبر کند و دعوا کردن با آبلوموف را برای تلافی آنچه بر سر رفیقش آمده بود برای بعد بگذارد. فقط حساب یک چیز را نکرده بود و آن این بود که آبلوموف در اثر معاشرت با خانوادهٔ ایلینسکی دیگر این‌گونه ملاقات‌ها را برنمی‌تابید و بی‌دردی و گذشتنش در قبال خشونت‌ها و گستاخی‌های او جای، خود را به انزجار داده بود. این تغییر حال از مدت‌ها پیش، و حتی زمانی که آبلوموف در ییلاق ویلا اجاره کرده بود اندکی ظاهر شده بود. اما از آن وقت به بعد تارانتیف کمتر به دیدن او می‌آمد و به نزد دیگران می‌رفت و تصادمی بین آنها پدید نیامده بود.

تارانتیف بی‌آن‌که دستی به سوی او پیش ببرد با خشم گفت:

ــ چطوری، همشهری؟

آبلوموف روی از او گرداند و از پنجره به بیرون نگاه کرد و به سردی گفت:

ــ بد نیستم!

ــ خوب، اربابت رفت؟

ــ ارباب یعنی چه؟ بله رفت، منظور؟

تارانتیف با لحن زهرآگینی گفت:

ــ هیچ، ارباب نازنینی بود!

ــ منظورت چیست؟ دوستش نداری؟

تارانتیف با صدایی که از شدت غیظ دورگه شده بود گفت:

ــ چرا، آن‌قدر دوستش دارم که اگر دستم برسد خرخره‌اش را می‌جوم.

ــ عجب!

ــ بله، و تو را هم همین‌طور!

آبلوموف به مسخره گفت:

ــ حالا چرا؟ چه خطایی از این حقیر سر زده؟

ــ آدم در زندگی باید درست باشد. وقتی بدهکاری بدهیت را باید بدهی! حقه‌بازی نکن و دست به دامن این و آن هم نشو. ببین چه به روزگار مردم آورده‌ای!

ــ گوش کن میخی آندره‌ایچ. این دری‌وری‌هایت را ببر برای کسی که خریدارش باشد. من خیلی وقت از روی بی‌خیالی و تنبلی به حرف‌های تو گوش می‌دادم. خیال می‌کردم یک جو وجدان در وجود تو پیدا می‌شود. اما اشتباه کرده بودم. تو با آن مردکه متقلب مرا فریب دادید. نمی‌دانم کدام یک از شما دو نفر حقه‌بازترید. می‌دانم که هر دو آدم‌های کثیفی هستید. دوستم مرا به موقع از این دام احمقانه‌ای که مرا در آن انداخته بودید بیرون کشید...

تارانتیف گفت:

ــ عجب دوستی! شنیده‌ام نامزدت را هم به موقع قر زده. دوست

فداکاری است. خدا بت ببخشدش! ولی نمی‌دانستم این قدر خری! بخدا لنگه نداری!

آبلوموف حرفش را برید و گفت:

ــ خواهش می‌کنم این تعارف‌هایت را برای خودت نگه دار.

ــ نه، برای تو جمعشان می‌کنم. تو شعور نداشتی که قدر مرا بدانی. من بودم که اینجا را برایت پیدا کردم. با یک کدبانویی که جواهر است. خانه و زندگی برایت جور کردم، آسودگی و راحتی‌ات را از من داری! سراپایت را غرق نعمت و محبت کردم و تو نمک‌نشناس روی نحست را از من گرداندی و افتادی دنبال... آن آلمانی‌ات، که دهت را قشنگ به جیب زده. حالا صبر کن، وقتی خوب پوست از سرت کند و سهامش را بت قالب کرد آن وقت قدر عافیت را می‌دانی و یاد حرف من می‌افتی. به تو می‌گویم که خری. تازه خر شعورش از تو بیشتر است. تو از خر بدتری! نمک‌نشناسی!

آبلوموف با لحن تهدیدآمیزی داد زد:

ــ تارانتیف!

تارانتیف فریادش را بلندتر کرد که:

ــ داد نزن، من بهتر از تو داد می‌زنم. می‌روم همه‌جا جار می‌زنم و به همه می‌گویم که تو چه گاوی هستی! ایوان ماتوه‌ایچ و من زیادی به تو محبت کردیم. مثل یک نوکر، مثل یک بنده برایت خدمت می‌کردیم. هرچه می‌خواستی برایت فراهم می‌کردیم، تو احتیاج نداشتی حتی دهن باز کنی. همه کار کردیم تا تو مثل یک ارباب راحت و آسوده زندگی بکنی و تو نمک‌نشناس آبرویش را پیش رؤسایش ریختی. حالا بیچاره بیکار مانده و یک شاهی عایدی برای زندگی ندارد. این بی‌غیرتی است. بی‌شرفی است. تو باید نصف داراییت را به او بدهی. سفته به اسمش امضا کنی. حالا دیگر مست نیستی. حواست جمع است. یالا بت می‌گویم بردار بنویس. تا ننویسی از اینجا نمی‌روم ...

صاحب‌خانه که در اتاق خود را باز کرده بود و با آنی‌سیا این صحنه را تماشا می‌کرد گفت:

ــ چه‌تان است میخی آندره‌ایچ؟ چرا داد می‌زنید؟ دو نفر رهگذر ایستادند ببینند چه خبر است.

تارانتیف فریاد کشید:

ــ از این هم بیشتر داد می‌زنم. فریاد می‌کشم تا این احمق بیشعور را رسوا کنم. بگذار همه بدانند که آن آلمانی قرمساق معشوقه‌اش را از دستش بیرون آورده و دیوثش کرده و حالا دارد دارائی‌اش را غارت می‌کند.

صدای سیلی محکمی در اتاق پیچید. تارانتیف مبهوت از سیلی آبلوموف ناگهان ساکت شد و روی صندلی افتاد و با نگاهی مات به اطراف نگاه می‌کرد.

دستش را بر گوشش نهاده و رنگ پریده، از شدت غضب داشت خفه می‌شد. گفت:

ــ چطور، چطور. این چه بود؟ بی‌شرافت، تو به من سیلی می‌زنی؟ حالا ببین بلایی به سرت بیاورم که تا عمر داری یادت باشد. من به فرماندار کل شکایت می‌کنم. شما اینجا شاهدید...

زن‌ها یک‌صدا گفتند:

ــ ما هیچ ندیدیم!

ــ عجب، پس توطئه کرده‌اید. من اینجا در لانهٔ دزدها گیر افتاده‌ام. یک دسته دزد قرمساق... آهای لختم کردند... مرا کشتند...

آبلوموف رنگ پریده و از خشم لرزان فریاد زد:

ــ زود از اینجا گم شو... کثافت... دیگر هم پایت را اینجا نگذار... زود باش وگرنه مثل یک سگ می‌کشمت...

این را که می‌گفت چشمش دنبال عصا به هر طرف می‌گشت.

تارانتیف فریاد می‌زد:

ــ آهای... هوار... مردم... مرا کشت... به دادم برسید...

آبلوموف داد زد:

ــ زاخار، این حیوان را از خانه بینداز بیرون و دیگر هم راهش نده...

زاخار رو به تارانتیف کرد و به شمایل و بعد به در اشاره‌کنان گفت:

ــ بفرمایید، راه باز و جاده دراز.[1]

تارانتیف از خشم زوزه‌کشان گفت:

ــ من خانهٔ تو نیامده‌ام. آمده‌ام خانهٔ آگافیا ماتوی‌یونا!

آگافیا ماتوی‌یونا گفت:

ــ نه، میخی آندره‌ایچ، من با شما کاری ندارم. شما به دیدن برادر من می‌آمدید نه به دیدن من. شما برای من از یک شلغم گندیده بدترید. هرچه هست می‌خورید و سر می‌کشید بعد هم عربده می‌کشید.

ــ عجب، پس این‌طور! برادرتان خدمتتان می‌رسد. اما تو حساب این بی‌شرافتی‌ات را پس می‌دهی! کلاهم کو؟ گور پدر از اول تا آخرتان. یک مشت دزد آدمکش. برای این نامردی منتظر تلافی من باش!

سگ می‌خواست گردنش را با زنجیر و گلویش را با پارس پاره کند.

آبلوموف و تارانتیف دیگر یکدیگر را ندیدند.

---

۱. در روسی، بعد از اشاره به شمایل و در می‌گویند: «این خدا، این در» در فارسی لابد باید گفت: «به امان خدا» یا «راه باز جاده دراز». ـم.

۸

شتولتس چند سالی به پترزبورگ نیامد. فقط یک بار مدت کوتاهی به ملک الگا و نیز به آبلوموکا رفت برای سرکشی. ایلیا ایلیچ نامه‌ای از او دریافت کرد که شتولتس در آن کوشیده بود راضی‌اش کند که به روستا برود و ادارهٔ ملکش را که دیگر سامان یافته بود خود به عهده گیرد. شتولتس خود به اتفاق الگا سرگی‌یونا به ساحل جنوبی کریمه رفت. در این سفر دو قصد داشت: یکی رسیدگی به کارهای تجارتی خود در اودسا و دیگری برقراری دوبارهٔ تندرستی همسرش که بعد از زایسان به استراحت احتیاج داشت.

آنها در گوشهٔ دنجی در ساحل دریا مستقر شدند. خانه‌شان کوچک و محقر بود و ساختمان و آرایش داخلی و تجهیزات آن مانند شکل خارجی‌اش مُهر اندیشه و سلیقهٔ خاص ساکنانش را داشت. وسایل بسیاری را همراه خود آورده بودند و بسته‌ها و چمدان‌های بسیاری هم ارابه ارابه از روسیه و خارج برایشان فرستاده شده بود.

کسی که به آسایش تن و خیال خود دل‌بسته بود با یک نگاه به این آشفتگی مبل‌ها و تابلوهای کهنه و مجسمه‌های دست و پا شکسته و گاهی باسمه‌های کم‌ارزش اما به سبب خاطره‌ای دلبند، و نیز به دیدن خرده‌ریزهای زینتی، شاید شانه بالا می‌انداخت. اما چشمان صاحبدلی شناسنده به دیدن این یا آن تابلو یا کتابی که صفحات آن از گذشت زمان زرد شده بود، یا به مشاهدهٔ ظرف چینی کهنهٔ لب‌شکسته یا پاره‌سنگی یا سکه‌ای قدیمی از شوق برق می‌زد و این برق زدن‌ها یک بار و دو بار نبود، بسیار تکرار می‌شد.

اما میان این مبل‌ها و تابلوها، که هر یک از دوره‌ای بود، میان این

اشیاء کوچکی که برای هیچ‌کس ارزشی نداشت اما ساعتی بـه شـیرینی گذشته، یا لحظه‌ای فراموش‌ناشدنی را به یاد هر دوی آنها مـی‌آورد، در این دریای کتاب و نت موسیقی، نسیم گرم زندگی می‌وزید، نسیمی کـه ذهن و حس زیبایی‌جویی را برمی‌انگیخت. در اطرافشان همه‌جا زیبایی جاوید طبیعت می‌درخشید و برق اندیشهٔ همیشه بـیدار، و زیـبایی کـار آدمی پیدا بود.

میز پایه‌بلند معلم، یادگار پدر آندره‌ی نیز آنجا بـود و دسـتکش‌های جیر خودش، و بارانی مشمعینش نیز در کنار جعبه آینه‌ای پر از کانی‌ها و صدف‌ها و پرندگان کاه‌آکند و نمونه‌هایی از گِل‌های گوناگون و از ایـن قبیل، آویخته بود و میان همهٔ اینها، پیانوی طلاکاری شدهٔ ارار[1] مادرش بر تخت عزت می‌درخشید.

دیوارهای کلبه، از زمین تا بام، از شاخه‌ای مو و پیچک و مورد سبز بود. از پنجره‌های راهرو دریا دیده می‌شد و از پنجره‌های طرف مقابل، جاده‌ای که به شهر می‌رفت.

آنجا الگا می‌نشست و آندره‌ی را که به دنبال کارهای خـود از خـانه دور می‌شد با نگاه بدرقه می‌کرد و نیز کشـیک مـی‌کشید و چـون او را می‌دید که باز می‌آید، از پله‌های کلبه فرو می‌شتابید و از باغ زیبای پرگل و جادهٔ درازی که درختان سپیدار سایه‌دارش می‌کردند می‌گذشت و بـا گونه‌هایی از شادی برافروخته و چشمانی درخشان و شوقی بی‌شکیب، خود را بر گردن او مـی‌آویخت، هـرچـند کـه دیگـر سـال اول یـا دوم زناشویی‌شان نبود.

شتولتس در خصوص عشق و ازدواج شاید نظری نامتعارف و افراطی و در همه حال خاص خویش داشت. در این زمینه نیز به راهی آزاد و به نظر خود ساده می‌رفت. اما بـرای آمـوختن ایـن «گـام‌های سـاده» از دشواری‌های مکتب مشاهده و شکیبایی و کار استقبال می‌کرد.

---

1. Erard

از پدر خود آموخته بود که همه چیز، حتی مسـائل پـیش پـا افـتادهٔ زندگی را جدی بگیرد. شاید ریزبینی و سخت‌گیریِ نزدیک به وسواسی را نیز که آلمان‌ها در راه زندگی با هر نگاه به هرچیز و در هـر قـدم، از جمله با ازدواج، همراه می‌کنند از پدرش کسب کرده بود.

زندگی شتولتس بزرگ همچون نقشی کنده بر لوحی سنگی، هیچ رازی برای کسی نداشت و جایی برای حدس و گمان باقی نـمی‌گذاشت. ولی مادرش با ترانه‌ها و زمزمه‌های مهر و بعد، خانهٔ پرنس که کیفیتی دیگر داشت و بعد از آن دانشگاه و کتاب‌ها و جامعه، اینها همه او را از مسیر مستقیمی که پدرش برایش رسم کرده بود منحرف ساخته بود و زندگی روسی نقوش ناپیدای خود را بر او گذاشته و از آن لوح بی‌رنگ تابلویی فراخ و رنگین پدید آورده بود.

آندره‌ی احساسات خود را به زنجیرهای وسواس پدر مقید نمی‌کرد و حتی آنها را تا حـد مـجاز آزاد مـی‌گذاشت و فـقط مـی‌کوشید کـه بـا رؤیاپردازیِ بیش از اندازه از واقعیت دور نیفتد و «خاک سفت واقعیت» را همیشه زیر پای خود حس کند. اما چون از جهان خیال باز می‌آمد به سبب طبع آلمانی، یا به هر علت دیگری، نمی‌توانست استنتاجی نکند و حاشیه‌ای بر دفتر زندگی ننویسد.

تنی سالم و نیرومند داشت زیرا ذهنش زلال و روشن بود. در نوجوانی بازیگوش و شیطان بود و هروقت شیطانی نمی‌کرد زیر نظر پدر به کار جدی مشغول بود و فرصتی برای غرقه شدن در دریای خیال نـداشت. توان تخیلش تباه نشده و دلش تاریکی نگرفته بود.

در جوانی جلا و سلامت نیروهای خود را به غریزه حفظ کرده بود. بعد به زودی دریافته بود که این صفا موجب زنده‌دلی و نشاط است و زایندهٔ شجاعتی، که روح را همچون فولاد آب می‌دهد، تا در برابر زندگی، هر قدر دشوار باشد جلا نبازد و آن را نه همچون قیدی سنگین یا صلیب مکافات، بلکه تکلیفی تلقی کند و نبرد با آن را با شایستگی و جسارت ادامه دهد.

او همچنین بر احوال دل تأمل بسیار کرده و در کشف شیوه‌های آن رنج بسیار برده بود. دانسته یا ندانسته اثر زیبایی را بر تخیل و بعد تبدیل اثر را به احساس مشاهده کرده و نشانه‌ها و بازی‌های احساس و نتیجهٔ آنها را بررسی کرده بود و ضمن پیشرفت در راه زندگی به اطراف خود نگریسته و به این نتیجه رسیده بود که عشق همچون اهرم ارشمیدس جهان را می‌جنباند و در آن همان اندازه حقیقت کلی و رستگاری انکارناپذیر نهفته است که بدفهمی و کاربرد نادرستِ آن زشتی و رسوایی به بار می‌آورد. اما خوبی کجاست و بدی کجا و مرز میان آن دو کجا؟

دروغ کجاست؟ شتولتس در برابر این پرسش صورتک‌های رنگارنگ حال و گذشته را در خیال مجسم می‌کرد. لبخندی بر لب، گاه بر فروزان و گاه ابرو درهم‌کشان، صف بی‌پایان قهرمانان عشقی را از زن و مرد پیش نظر می‌آورد و به امثال دن‌کیشوت می‌اندیشید، با دستکش‌های فولادینش و به بانوانی که رؤیاهای این قهرمانان را برافروختند و پنجاه سال فراق نیز وفاداریشان را به هم سست نمی‌ساخت و چوپان‌های جوان سرخرو را به یاد می‌آورد که چشمان درشتشان همه سادگی و صفا بود و به شباندختران دلدار آنها میان بره‌هاشان.

مارکیزهایی را در نظر می‌آورد، با چهره‌هایی پودر خورده و لباس‌هایی از تور و دانتل، که چشمانی از ذکاوت درخشان و لبخندی اغواگر داشتند و جوانانی که مثل ورتر خود را به تیرزده یا آویخته یا مسموم کرده بودند یا دختران پژمرده‌ای را که چشمهٔ اشکشان از حسرت عشق خشک نمی‌شد و با فکر صومعه در سر پیر می‌شدند یا چهره‌های پر ریش و پشم قهرمانان دیروزین را در خیال می‌آورد، با چشمانی از سلحشوری شعله‌ور یا دن‌ژوان‌های ساده‌دل آگاه را، و سرانجام جوانان شیطانی را، که پنهانی به خانه‌داران خود دل می‌باختند، با دلی از ترس تپان که مبادا رازشان فاش گردد.

راستی کجا بود؟ برای جواب به این پرسش، دور و نزدیک، در دنیای

خیال، یا در جهان واقع به دنبال نمونه‌های پیوند ساده و شریف و عمیق و استوار با زن می‌گشت، اما آنچه می‌جست نمی‌یافت و اگر می‌پنداشت که نمونه‌هایی یافته است جز صورت‌های موهومی نبود و به زودی سر می‌خورد و به خطای خود پی می‌برد و به تلخی اندیشناک و اندوهگین و حتی ناامید می‌شد.

با خود می‌گفت: «پیداست که این نعمت به کمال به ما ارزانی نیست، یا کسانی که دلشان از پرتو این‌گونه عشق روشن شده است از فرط آزرم روی می‌پوشند و در پی آن نیستند که عقیدهٔ هوشمندان را پوچ بشمارند. شاید بر آنها دل می‌سوزند یا به شکرانهٔ شیرین‌کامی خود بر آنها می‌بخشایند که گُل را زیر پا له می‌کنند و در گِل می‌مالند زیرا خاکی شایسته ندارند که گل را در آن بنشانند تا ریشهٔ عمیق بدوانند و ببالد چنان‌که سایه‌اش تمام زندگی را فراگیرد.»

بر کار زوج‌ها تأمل می‌کرد و در روابط شوهرها با زن‌ها همیشه ابوالهول را می‌دید با معمایی. مثل اینکه در آن چیزی نامفهوم و تا آخر ناگفته‌مانده وجود دارد. با این همه شوهران بر مسائل پیچیده باریک نمی‌شدند و راه زناشویی را با قدم‌هایی آرام و از تردید آزاد طی می‌کردند چنان‌که گویی مسأله‌ای نبود که حل کنند یا رازی که بجویند.

وقتی می‌دید که بعضی عشق را همچون الفبای زناشویی، یا به صورت مرحله‌ای ناگزیر، مثل اظهار ادبی یا کرنشی شایسته شمرده هنگام ورود به مجلسی، به سرعت از سر می‌گذرانند تا هرچه زودتر دست به کار زندگی شوند، اعتمادش به خود سست می‌شد و می‌گفت: «آیا حق با آنها نیست؟ شاید به راستی بیش از این چیزی لازم نباشد!»

آن‌ها بی‌صبرانه بهار زندگی را همچون باری از شانه فرو می‌اندازند و بسیاری حتی تا پایان عمر به همسرشان چپ‌چپ نگاه می‌کنند، گویی به افسوس، که چرا زمانی از سر سبک‌مغزی دوستش داشته‌اند.

برخی تا مدتی دراز، و گاهی تا روزگار پیری خود را از بند عشق آزاد نمی‌کنند، اما لبخند طعن و زنبارگی نیز از لبشان دور نمی‌شود...

اما بیشتر مردها چنان ازدواج می‌کنند که گویی ملکی مـی‌خرند و از منافع و مزایای مهم آن بهره‌مند می‌شوند: زن در خانه نظمی بیشتر برقرار می‌کند و چرخ زندگی را می‌گرداند و بچه می‌آورد و تربیتش را به عهده می‌گیرد. آنها به عشق به همان چشمی می‌نگرند که مالکی به ملک خود و به زودی به آن خو می‌گیرند و دیگر توجه خاصی به آن نمی‌کنند.

با خود می‌گفت: «علت این حال چیست؟ آیا نقصی مادرزادی است و نتیجهٔ قوانین طبیعت است، یا زادهٔ سستی تـربیت؟... پس ایـن تـمایل چیست که هرگز لطف طبیعی خود را از دست نمی‌دهد و زیر صورتک مسخره پنهان نمی‌شود. صورت ظاهرش دیگرگون نمی‌شود اما خاموشی نیز هرگز ندارد. این شکوفه‌های طبیعی و این رنگ‌هـای دل‌انگـیز ایـن نعمت و این لطف شگفت چیست که همه جا را فرا می‌گیرد و همه چیز را سرشار می‌سازد؟»

او با بصیرت به آینده می‌نگریست و در فاصله‌ای دور، چنان‌که در پردهٔ مه، تصویر احساس‌های دلش را در نظر می‌آورد و همراه آن تصویر زنی را که پیرهن گل به تن داشت با رنگ‌های دلخواه او و این تصویر بسیار ساده اما به غایت روشن و پاک بود.

و چون از این اندیشه‌ها فارغ می‌شد و به خود می‌آمد به این تـصویر اغواگر، کـه رنگ خـودپسندی داشت پـوزخـندزنان، در دل مـی‌گفت: «رؤیایی بود، خوابی بـیش نـبود!» بـا ایـن هـمه ایـن رؤیـا بـه رغـم خواهش‌های او به صورت طرحی در خاطره‌اش زنده بود.

ابتدا آیندهٔ زن را به طور کلی در این رؤیا مـجسم مـی‌دید. امـا بـعد، هنگامی که در الگا، که دختری رشید و پخته بود نه فقط شکوه زیبایی بلکه همچنین نیروی آماده برای زندگی و تشنگی درک آن و پیچیدن با آن، و خلاصه هـمهٔ نشـانه‌ها و خـصال رؤیـای خـود را دیـد تـصویر

نیم‌فراموش شده‌ای را که مدت‌ها پیش از عشق برای خود رسم کرده بود در ذهن بازیافت و تصویر الگا رؤیایش را فرا گرفت و به نظرش رسید که حقیقتی که می‌جست، در آینده‌ای دور، در دلبستگی آنها نسبت به هم ممکن خواهد شد، آزاد از آن صورتک مجازین و هر کاربرد نادرست آن.

شتولتس بی‌آن‌که مسألهٔ عشق و ازدواج را به بازی بگیرد و بی‌آن‌که ملاحظات دیگر، از قبیل پول و روابط اجتماعی و مقام و امتیازاتی از این دست را در اندیشهٔ خود راه دهد، در فکر آن بود که چگونه زندگی خارجی و تلاشِ تا آن زمان خستگی‌ناپذیر و بی‌قرار خود را با زندگی داخلی و خانوادگی خود هماهنگ کند و از جهانگرد و بازرگانِ همیشه در سفر، مرد خانه و پدر خانواده بسازد. به آن می‌اندیشید که اگر از آن دوندگی دایمی برآساید و قرار یابد زندگی خانگی خود را با چه کار پرکند؟ تربیت و آموزش بچه‌ها و سازمان دادن به زندگی آنها البته کار آسان و تکلیف ناچیزی نبود. اما تا بچه‌ای زاده شود فرصت بسیار بود و تا آن هنگام چه بایست کرد؟

این مسائل از دیرباز اغلب ذهن او را به خود مشغول می‌داشت و به این سبب زندگی تجردش برایش بار گرانی نبود. و چون در مصاحبت زیبارویی دلش به تپش می‌افتاد هرگز به ذهنش نمی‌رسید که گردن در طوق ازدواج نهد و به همین سبب بود که حتی به الگا نیز از چشم مردی جوان به دوشیزه‌ای زیبا نمی‌گریست. او الگا را همچون دختربچهٔ ملوسی تحسین می‌کرد که آینده‌ای نویدبخش دارد. اغلب ضمن گفت‌وگوی عادی شوخی‌کنان اندیشه‌ای نو و جسورانه و دیدی دقیق و به‌جا به ذهن همیشه تشنه و بسیار پذیرای او عرضه می‌داشت و بی‌آن‌که قصد داشته باشد یا حتی حدس بزند چه می‌کند دریافتی زنده و نگاهی درست به پدیده‌های زندگی در روح او پدید می‌آورد و سپس او و این درس‌های بی‌نظم و گذرای خود را از یاد می‌برد.

گاهی چون می‌دید که آثار تیزهوشی غیرعادی و دیدی درست و روشن در چهرهٔ او می‌درخشد و دروغ و مجاز در وجودش نیست و اعتنایی به تحسین دیگران ندارد و احساس‌ها به آزادگی و سادگی در دلش پدید می‌آیند و از میان می‌روند و در آن هیچ چیز عاریتی نیست و هرچه هست اصیل و جسورانه و باطراوت است در حیرت می‌شد که او این دهشها را از کجا دارد و نشان درس‌ها و تذکرات خود را در آنها بازنمی‌یافت.

اگر شتولتس در آن هنگام در کار او دقت بیشتری می‌کرد به زودی می‌فهمید که الگاه راه خود را می‌شود گفت تنها طی می‌کند و نظارت سطحی خاله‌اش او را فقط از تندروی بازمی دارد. از سوی دیگر بارِ قیمومت و قدرت بسیارچهرهٔ دایه‌ها و مادربزرگ‌ها و خاله‌ها و سنت‌های تبار و ملاحظات مربوط به پایهٔ اجتماعی و عادات و موازین اخلاقی قدیمی نیز بر او سنگینی نمی‌کرد. کسی او را به زور در راهی کوفته و هموار شده نمی‌برد. او به راهی می‌رفت که خود به یاری هوش و قوت تشخیص و احساس ناگزیر برای خویش باز می‌کرد.

از این گذشته سرنوشت نیز کار را بر او دشوار نکرده بود. خاله‌اش خودکامه نبود و اصراری نداشت که ذهن و ارادهٔ او را هدایت کند. الگا به بسیاری نکات از راه حدس پی می‌برد و حقیقت را خود درک می‌کرد. با احتیاط در مسائل زندگی باریک می‌شد و... از جمله به سخنان و راهنمایی‌های دوستش می‌اندیشید...

شتولتس از این احوال هیچ خبر نداشت و فقط از آینده، اما آیندهٔ بسیار دور او، انتظار بسیار داشت، بی‌آن‌که هرگز او را رفیق زندگی آیندهٔ خود بشمارد.

الگا از روی آزرمِ ناشی از عزت نفس، مدتی دراز او را دربارهٔ خود در بی‌خبری گذاشته بود و شتولتس تازه بعد از آن مبارزهٔ رنجبار در خارج، با تعجب دریافت که این طفلی که او آینده‌اش را نویدبخش می‌شمرده و

فراموشش کرده بود، چگونه در راه کمال پیش رفته و صورت مجسم سادگی و نیروی طبیعی شده است. آنجا به تدریج ژرفای عظیم روح او پیش نظرش آشکار می‌شد، که او می‌باید آن را پرکند و هرگز در این کار به کمال موفق نمی‌شد.

در آغاز مدتی دراز مجبور بود که با طبیعت توفانی او درپیچد و تب تند جوانی او را آرام دارد و فوران‌های شور او را در ابعاد معینی محدود کند و آنها را به صورت جریان آرام زندگی نظم بخشد و تازه این هم دوامی نداشت. همین‌که با خیالی آسوده و از سر اعتماد چشم برهم می‌گذاشت زنگ خطر به صدا می‌آمد و چشمهٔ زندگی فوران می‌کرد و ذهن بی‌آرام و دل بی‌قرار الگا پرسش تازه‌ای پیشش می‌نهاد و او ناگزیر بود که هیجان تخیل جوشان او را آرام سازد و همت او را برانگیزد یا مهار کند.

اعتقاد به اتفاقی بودن امور و نیز ابهام اوهام از زندگی الگا ناپدید شد. افق‌های دور، روشن و آزاد، در برابرش گسترده می‌شد و او در آنها، چنان‌که در چشمه‌ای روشن یک‌یک سنگ‌های خرد و شکاف‌های ریز و سپس ژرفای آن را به وضوح تمیز می‌داد.

گذشتهٔ خود را با سپاس مرور می‌کرد و آهسته می‌گفت: «چه خوشبختم!» و می‌کوشید به سوی آینده فرا رود و آن را بکاود و به یاد خواب سعادتش افتاد، پیش از ازدواج در سوئیس، در آن شب کبود غمبار، و دید که این خواب، همچون سایه‌ای همیشه با زندگی‌اش همراه است.

با فروتنی با خود می‌گفت: «این سعادت چرا نصیب من شده است؟» به فکر فرو می‌رفت و گاهی حتی می‌ترسید که مبادا این رشتهٔ سعادت پاره شود.

سال‌ها می‌گذشت و آنها از زندگی ملول نمی‌شدند. آرامش برقرار می‌شد و توفان‌ها نیز فرو می‌نشست. با پیچ و خم‌های راه زندگی آشنا می‌شدند و غوامض آن را می‌فهمیدند و دشواری‌های آن را با شکیبایی

و جسارت تحمل می‌کردند اما ترانهٔ زندگی در دلشان خاموش نمی‌شد.

الگا از راه ممارست به درک درست زندگی توفیق یافت. زندگی او و آندره‌ی، مانند دو نهر در یک بستر با یکدیگر درآمیخته بود و سرکشی‌های سودا و تیزی‌های شهوت مهار شده بود. همه چیزشان در عین آرامش و همسازی بود.

ممکن بود گمان کرد که آنها در این صلح سزاوار به خمود خو گیرند و به آسایش خود دل خوش دارند، مثل ساکنان گوشه‌ای دنج و از شور و شر شهر دور، که روزی سه بار فراهم می‌آیند و به گفت‌وگوی همه روزی دور هم می‌نشینند و خمیازه می‌کشند و چرت می‌زنند و از بام تا شام احساس کوفتگی دارند از این‌که بر همه چیز غور کرده‌اند و همه مسائل را پس از بحث بسیار سنجیده و پرداخته‌اند و دیگر حرفی برای زدن و کاری برای کردن ندارند و فکرشان فقط این است که «زندگی در دنیا چه زیباست!»

به ظاهر آنها نیز مثل دیگران می‌زیستند. گرچه نه با سپیده‌دم، دست‌کم صبح زود از خواب برمی‌خاستند. دوست داشتند مدتی دراز سر میز چای، و حتی گاه بظاهر از سر تنبلی ساکت، بنشینند. بعد هریک به گوشهٔ خود می‌رفتند یا با هم سرگرم کار می‌شدند. بعد ناهار می‌خوردند و در صحرا به گردش می‌رفتند یا خود را با موسیقی مشغول می‌داشتند... درست مثل همه، همان‌گونه که آبلوموف نیز آرزویش را داشت...

اما آنها از رخوت و افسردگی آزاد بودند. روزشان بی‌ملال و بی‌درد سپری می‌شد. نه نگاهی بی‌حال در دیدگان و نه کلامی وارفته بر زبان. گفت‌وگوشان هرگز تمام نمی‌شد و اغلب پرشور می‌بود.

صداهای رساشان در اتاق‌ها می‌پیچید و تا باغ نیز می‌رسید، یا نخستین جنبش اندیشه‌ای نوزاد را که هنوز بر زبان آمدنی نبود و رشد آن را به نجوایی به زحمت شنیدنی، چنان‌که نقش خیالی را رسم‌کنان، مبادله می‌کردند.

حتی سکوتشان سعادتی غرقه در فکر بود و تنها سعادتی بود که حتی آبلوموف گاهی خیال آن را می‌پرداخت. تلاشی فکری بود که هر یک از آنها در تنهایی بر مسائل پایان‌ناپذیری که برای یکدیگر طرح کرده بودند پیش می‌گرفتند.

اغلب از شگفتی خاموش، محو تماشای زیباییِ پیوسته نو شونده و رخشان طبیعت می‌شدند. روح حساسشان نمی‌توانست به این زیبایی خو گیرد و آن را عادی یابد. زمین و آسمان و دریا حواس آنها را برمی‌انگیخت. کنار هم می‌نشستند و با چشم و روحی یگانه این رخشندگی آفرینش را می‌نگریستند و در عین خاموشی همدلی می‌کردند.

آنها با بی‌خیالی به پیشباز صبح نمی‌رفتند و نیز نمی‌توانستند با منگی به تاریکی شب‌های گرم و پرستارهٔ جنوب وارد شوند. فکرشان پیوسته در غلیان بود و جانشان می‌جوشید و احتیاج به تفکر و احساس دونفری و حرف زدن با هم بیدارشان می‌داشت.

اما موضوع این بحث‌های گرم و کتاب خواندن‌های دو نفری و گفت‌وگوهای آهسته ضمن گردش‌های طولانی چه بود؟

همه چیز، از همان وقت که هنوز به روسیه بازنگشته بودند شتولتس عادت تنها کتاب خواندن و کار کردن را از دست داده بود. اینجا، در خلوت دونفره‌شان، تنها فکر کردن را نیز کنار گذاشته بود. اما به زحمت می‌توانست با اندیشه و ارادهٔ شتابنده و از پا اندازندهٔ الگا همگامی کند.

این مسأله که او وقتی که زن داشته باشد چه کند، دیگر مطرح نبود و خودبه‌خود حل شده برد. مجبور شده بود که الگا را حتی در زندگی دشوار داد و ستد خود وارد کند، زیرا الگا اگر از تلاش محروم می‌ماند مثل این بود که از هوا محروم است.

کار ساختمان عمارتی یا امور مربوط به ملک خود یا مال آبلوموکا و کارهای مربوط به شرکتش، هیچ یک بی‌اطلاع یا شرکت الگا صورت

نمی‌گرفت. هیچ نامه‌ای به جایی فرستاده نمی‌شد مگر آن‌که الگا آن را خوانده باشد. هیچ فکری، و به طریق اولی تحقق آن، از او پوشیده نمی‌ماند. الگا از همه چیز خبر داشت و به هرچه توجه شوهرش را به خود می‌خواند علاقمند بود.

شتولتس ابتدا به آن سبب چنین می‌کرد که پنهان داشتن چیزی از الگا ممکن نبود. اگر نامه‌ای می‌نوشت یا با وکیلی یا مقاطعه‌کاری حرف می‌زد همه در حضور الگا بود و بعد به این کار عادت کرد و این شیوه سرانجام برایش به صورت احتیاجی درآمد.

تذکر و هشدار و توصیه‌های الگا و تأیید یا تحذیر او برایش معیار ناگزیر برای سنجش امور درآمد. می‌دید که الگا به خوبی خودش مسائل را می‌فهمد و بر آنها فکر می‌کند و داوری‌اش بر آنها بدتر از او نیست. زاخار از این توانایی‌های زنش به خشم می‌آمد، چنان‌که شوهران بسیاری از برتری زنشان آزرده می‌شوند، اما شتولتس از این حال شادکام می‌شد.

مطالعه و آموختن غذای همیشگی اندیشه و مایهٔ پرورش بی‌پایان آن است. الگا هرگاه شتولتس کتاب یا مقالهٔ چاپ شده در مجله‌ای را به او نشان نمی‌داد حسادت می‌کرد و هر بار که شوهرش لازم نمی‌دید که چیزی را، به گمان این‌که برای او زیاده جدی یا ملال‌آور یا نامفهوم است، به او نشان دهد جداً به خشم می‌آمد و از او می‌رنجید و این رفتار او را فضل‌فروشی و فرومایگی و عقب‌افتادگی می‌شمرد و خود او را «کهنه آلمانی خرفت» می‌خواند و کار به بگومگوهای تند و تیز می‌کشید.

الگا خشم می‌گرفت و شتولتس می‌خندید و خشم الگا با خندهٔ او تیزتر می‌شد و آرام نمی‌شد مگر وقتی که شتولتس دست از شوخی بردارد و فکر یا خبر یا کتابِ از او پنهان داشته را با او در میان گذارد. ستیز هنگامی پایان می‌یافت که هر آنچه دانستن یا خواندنش برای شتولتس لازم بود برای الگا نیز لازم شمرده شود.

شتولتس آموختن مسائل فنی پیچیده را نه به این قصد بـه او تـحمیل می‌کرد که بعد به داشـتن «زنـی دانـا» بـه خـود بـبالد. او ایـن کـار را احمقانه‌ترین خودستایی می‌شمرد. اگر ضمن گفت‌وگـو از سـر غـفلت کلمه‌ای ولو پوشیده، از زبان الگا می‌جست که به این ادعا کنایه‌ای می‌بود شتولتس بیشتر خجل می‌شد تا این‌که زنش به سؤالی ساده که به سـبب کمی وسعت آموزش علمی این زمانِ بانوان بر او معلوم نبود با نگاهی حاکی از نادانی پاسخ دهد. شتولتس فقط می‌خواست، و الگا از او بیشتر، که هیچ چیز نباشد که، نگوییم نداند، بلکه دست‌کم در حد فهم او نباشد.

او برای زنش جدول نمی‌کشید و آن را از ارقام پر نمی‌کرد، اما دربارهٔ همه چیز با او حرف می‌زد یا کتاب می‌خواند، بی‌آن‌که از ورود به فلان نظریهٔ فاضلانه یا بهمان مبحث اجتماعی یا فلسفی اجتناب کند، بلکه با شیفتگی و حرارت بسیار دربارهٔ همه چیز بحث می‌کرد. مثل این بود که از دانستنی‌ها پرده‌ای بیکران و جاندار رسم کند. بـعدها جـزییات ایـن تصویر از ذهن الگا البته پاک می‌شد اما نقش اصلی هرگز از ذهن پذیرندهٔ او ناپدید نمی‌گردید و رنگ‌های آن جلا نمی‌باخت و آتشی که شتولتس با آن جهان آفریده برای او را روشن می‌کرد خاموشی نمی‌پذیرفت.

شتولتس وقتی می‌دید که شرار این آتش در دیدگان او می‌درخشـد و انعکاس اندیشـه‌ای که در او برانگیخته است در گفتارش شـنیدنی است، وقتی درمی‌یافت که این اندیشه به ضمیرش درمی‌آید و گوارش می‌یابد و پرورده می‌شود و، نه خشک و خشن، بلکه با لطـف دل‌انگـیز زنـانه در سخنانش نمایان می‌گردد، و خاصه اگر قطره‌ای بـارور و ثـمربخش از گفته‌ها و خوانده‌ها و رسم‌کرده‌ها همچون مرواریدی در ژرفـنای زلال زندگی‌اش فرو می‌غلتد از غرور و سعادت می‌لرزید.

او اندیشمند و هنرمند بود و نسج زندگی خردبنیاد همسرش را می‌بافت و هرگز در زندگی به قدر امروز، که با فوران آتشفشانِ همیشه در فوران روح رفیقش درگیر بود و در پرورش و هدایت آن تلاش می‌کرد، وجود

خود را نثار پیکار نکرده بود، نه در روزگار تحصیل و نه در دوران دشواری که با زندگی می‌پیچید و زورق خود را از آشوب پرتلاطم آن به در می‌برد و در آزمون‌های جسورانه نیرو می‌اندوخت و آبدیده می‌شد.

شتولتس با خود می‌گفت: «چه خوشبختم!» و بر توسن خیال به پیشباز زمانی می‌رفت که، نه ماه‌ها، بلکه سال‌های عسل ازدواج سپری شده باشد.

در افق دور تصویری جدید به او لبخند می‌زد، که نه تصویر الگای مغرور بود و نه نمودار همسر دلباخته و در تب سودا سوزان و نه صورت مادری طفل‌پرور و پژمرده‌روی، که به سوی زندگی بی‌رنگ و جلا و بی‌حاصل فردایش پیش رود. بلکه تصویر چیز دیگری بود، بلند و تابان و بی‌نظیر...

در رؤیای خود مادری آفریننده را پیش نظر داشت که در ساختن زندگی روحانی و اجتماعی نسلی خوشبخت سهیم بود.

بیمناک در اندیشه می‌شد که آیا نیروی جسم و ارادهٔ زنش بسنده خواهد بود؟... و شتابان یاری‌اش می‌داد تا هرچه زودتر بر زندگی غالب شود و خاصه اکنون که هر دو جوان و نیرومند بودند و زندگی هنوز چهرهٔ زشت خود را به آنها ننموده بود، یا ضربه‌هایش هنوز مردافکن نشده بود، و اندوه در دریای عشق غرقه بود، برای پیکار با آن جسارت بیندوزد.

گاهی آسمان زندگی‌شان گرفته بود، اما این روزها طولانی نمی‌شد. پیش می‌آمد که در معامله‌ای نابختیار باشند و زیان مالی قابل توجهی به آنها وارد شود. اما اینها اثری بر آنها نمی‌گذاشت. فقط تقلا و دوندگی‌های اضافی ضروری می‌شد و بزودی همه چیز از یاد می‌رفت.

مرگ خالهٔ الگا اشک‌های تلخ و صادقانه‌ای از چشمان او جاری ساخت و شش ماهی سایهٔ اندوهی بر زندگی‌اش افکند.

بیماری بچه‌ها آنها را در نگرانی پیوسته و هراسی شدید می‌افکند،

اما همین‌که خطر برطرف می‌شد باز آفتاب سعادت به آنها لبخند می‌زد.

شتولتس بیش از هر چیز نگران تندرستی الگا بود، زیرا بعد از هر زایمان مدتی دراز طول می‌کشید تا او توان تلف شده را باز یابد و هرچند که الگا هر بار سلامت خود را باز به دست می‌آورد شتولتس از نگرانی رهایی نداشت و غمی بالاتر از این نمی‌شناخت.

الگا نیز گاهی شیرینی زندگی خود را چشان، زیر لب تکرار می‌کرد: «وای چه خوشبختم!» و در این آگاهی گاه به فکر فرو می‌رفت، خاصه از سه چهار سال اول زندگی زناشویی‌شان به بعد...

انسان موجود عجیبی است. الگا هرقدر خود را سعادتمندتر احساس می‌کرد، اندیشناک‌تر می‌شد و حتی واهمه‌اش افزایش می‌یافت. شروع کرده بود با دقت بیشتری بر احوال خود تأمل کند و دریافته بود که این آرامش و سکوت زندگی و مکث در لحظات شیرین‌کامی اسباب زحمت او است. می‌کوشید که این اندیشناکی را به زور از روح خود دور کند و آهنگ زندگی را بشتاباند و با میلی تب‌آلود جنجال و تکاپو و دغدغه می‌جست. از شوهرش می‌خواست که او را به شهر ببرد و می‌کوشید که به مجالس سری بزنند و با مردم در تماس آید، اما این حال طولی نمی‌کشید.

جنب و جوش مردم چنگی به دلش نمی‌زد و او شتابان به گوشهٔ انزوای خویش بازمی‌گشت تا غبار نادلپسندی را که بر روحش باقی مانده بود از آن فروتکاند و باز سر خود را با مسائل کوچک زندگی خانواده گرم بدارد و از بام تا شام در اتاق بچه‌ها می‌ماند و به وظایف مادری و دایگی مشغول می‌بود، یا با آندره‌ی کتاب می‌خواند یا دربارهٔ مسائل «جدی و ملال‌آور» بحث می‌کردند یا شعر می‌خواندند و نقشهٔ سفر به ایتالیا را می‌کشیدند.

می‌ترسید که به نوعی بی‌حالی شبیه به حال آبلوموف مبتلا شود، اما هرقدر می‌کوشید که این لحظات رخوت و خواب روحی ادواری را از خود دور کند، اغلب، ابتدا رؤیای سعادت به نرمی در دلش راه می‌یافت

و گفتی به درون شب نیلگون فرا می‌لغزید و خواب دربندش می‌کشید و بعد باز اندیشناک می‌شد و از جنبش باز می‌ماند، گفتی زندگی‌اش نیاز به استراحت دارد... و بعد ناراحتی بود و هراس و عذاب، نوعی اندوه گنگ، پرسش‌هایی مبهم که در ذهن آشفته‌اش مطرح می‌شد.

الگا گوش فرا می‌داشت، درون خود را می‌کاوید، اما هیچ چیز دستگیرش نمی‌شد. نمی‌توانست به آنچه می‌جست پی ببرد. ولی می‌دانست که روحش تشنهٔ چیزی است وحتی مثل این بود که ــ گرچه گفتن آن وحشتناک است ــ دلش در شوق رسیدن به چیزی تنگی می‌کند، مثل این بود که سعادت در زندگی برایش کافی نیست، گفتی از شیرین‌کامی خود خسته شده است. چیزهایی تازه و غیرعادی می‌خواست و در انتظار به افق دوردستِ پیش رو چشم می‌دوخت.

با وحشت در دل گفت: «چه‌ام است؟ آیا هنوز چیزی کم دارم؟ آیا ممکن است که دیگر چیزی بخواهم؟ کجا بروم؟ جایی ندارم بروم. از اینجا به بعد دیگر راهی نیست... ولی آیا ممکن است؟ آیا به راستی ممکن است که مدار زندگی را طی کرده باشم؟ آیا به راستی هرچه بود همین بود؟ همین‌که...» روحش چنین می‌گفت و نمی‌توانست چیزی را که می‌خواست بگوید تمام کند... با نگرانی به اطراف می‌نگریست. مبادا کسی در آن حوالی باشد و نجوای روح او را شنیده و از آنچه در دل او می‌گذشت باخبر شده باشد!... با نگاه از آسمان و دریا و جنگل می‌پرسید... اما از هیچ‌جا جوابی نمی‌آمد... افق دور بود و عمیق و تاریک...

طبیعت همه‌اش همان حرف خود را تکرار می‌کرد. او در آن جز جریان پیوسته و یکنواخت زندگی چیزی نمی‌دید که نه آغازی داشت و نه انجامی.

الگا می‌دانست که نگرانی‌های خود را با که در میان بگذارد و جواب بگیرد. اما چه جوابی؟ اگر علت ناسازیش نالهٔ روحی عقیم باشد، یا از

آن هم بدتر، عطش دلی از عشق عاجز، دلی از لطف زنـانگی بـی‌بهره. آن‌وقت چه می‌شد؟ خدایا، او، دلدار آندره‌ی، زنی سنگدل بود، صاحب ذهنی بیدار و از نرمی عاری بود که به هیچ راه راضی نمی‌شد. عاقبتش چه می‌شد؟ آیا او به راستی فاصله‌ای خشک و عقیم و بی‌ذوق بود؟ وقتی این دردهای تازه و عجیب، که شتولتس از آنها بی‌خبر هم نبود، پیش او آشکار شوند چقدر زبونی خواهد کشید!

هر بار نرمی مخملوار، بـر خـلاف مـیل او از چشـمانش مـی‌رفت و نگاهش خشک و سوزان می‌نمود، یا به آن می‌مانست که ابری تیره بـر چهره‌اش سایه انداخته است و هرچه می‌کرد نمی‌توانست لبخندی بر لب آورد و حرفی بزند، و تازه‌ترین اخبار سیاسی و توضیحات شویش را در خصوص مهم‌ترین دستاوردهای جهان علم یا تازه‌ترین آفریده‌های عالم هنر با بی‌اعتنایی می‌شنید و می‌کوشید که خود را از نظر او پنهان کند یا بهانه می‌آورد که بیمار است.

با این حال میلی به گریستن نداشت و به خلاف زمـانی کـه اعـصاب حساسش آشفته مـی‌بود و نـیروهای جـوانـی‌اش بـی‌تابی مـی‌کرد در تب و تاب نمی‌افتاد.

هنگامی که ملال در جانش راه می‌یافت و او به هـمه چـیز بـی‌اعـتنا می‌شد و در غروبی زیبا و خیال‌انگیز یا بر سر گهوارهٔ طفلش یـا حـتی ضمن سخنان مهرآمیز و نوازش‌های شوهرش به همه چیز بی‌اعتنا می‌شد در عین ناامیدی با خود می‌گفت: «آخر ایـن چـه دردی است کـه مـن دارم؟»

ناگهان مثل این بود که حس و حال از وجودش مـی‌رفت و سـاکت می‌ماند. بعد به قصد پنهان داشتن این حال بـا چـالاکـی دروغـینی بـه جنب و جوش می‌افتاد یا سردردی را بهانه می‌کرد و به بستر می‌رفت.

اما پنهان داشتن این احوال از نگاه نافذ شتولتس آسان نبود. او این را می‌دانست و خود را در دل با همان نگرانیِ زمانی که در انتظار اعـتراف

رنج می‌برد برای گفت وگو با شتولتس، چون وقتش رسید، آماده می‌کرد. سرانجام هنگام این گفت وگو رسید.

شبی در راه صنوبرها قدم می‌زدند. الگا تقریباً به شانهٔ شوهرش آویخته بود و عمیقاً ساکت بود. از این آزار ناشناختهٔ خود رنج می‌برد و به هر آنچه شوهرش می‌گفت جز پاسخی بسیار کوتاه نمی‌داد.

شتولتس گفت:

ــ دایه می‌گوید النکا دیشب سرفه می‌کرده. چطور است فردا دکتر بیاوریم.

الگا با لحنی بی‌احساس جواب داد:

ــ جوشاندهٔ گرمی به او داده‌ام و فردا نمی‌گذارم از خانه بیرون برود. بعد خواهیم دید.

راه را تا به آخر رفتند و چیزی نگفتند.

شتولتس پرسید:

ــ چطور به نامهٔ دوستت سونیچکا جواب ندادی؟ من منتظر نامهٔ تو بودم و چیزی نمانده بود که دیر به پست برسم. این سومین نامهٔ اوست که بی‌جواب گذاشته‌ای!

الگا گفت:

ــ می‌خواهم فراموشش کنم...

و باز ساکت شد.

شتولتس باز گفت:

ــ من از قول تو به بیچورین سلام رساندم. او تو را خیلی دوست دارد. اگر محصول گندمش را نتوانسته باشد بهنگام به بازار برساند دست‌کم دلش به محبت تو خوش خواهد شد.

الگا به خشکی لبخندی زد و با بی‌اعتنایی گفت:

ــ بله، گفتی...

ــ تو چه‌ات است؟ می‌خواهی بخوابی؟

دل الگا، مثل هر بار که صحبت‌شان به مسائلی نزدیک می‌شد که به حال او ارتباط داشت، به شدت به تپش افتاد و با شوری دروغین جواب داد:

ــ نه هنوز، چرا؟

شتولتس دوباره پرسید:

ــ حالت خوب نیست؟

الگا گفت:

ــ چرا خیال می‌کنی که حالم خوب نیست؟

ــ پس حوصله‌ات تنگ است.

الگا شانهٔ او را محکم با دو دست فشرد و با خونسردی کاذبی انکار کرد که:

ــ نه، نه...

ولی زنگ ملال در صدایش محسوس بود.

شتولتس او را از راه تاریک بیرون برد و رویش را به سوی پرتو ماه چرخاند و گفت:

ــ به من نگاه کن!...

و خود در چشمانش خیره شد و گفت:

ــ می‌شود فکر کرد که دلت خیلی تنگ است... چشمانت داد می‌زنند. حالت عجیبی دارند... چه‌ات است، الگا؟

دست در کمرش انداخت و او را دوباره به راه صنوبرها بازگرداند.

ــ می‌دانی چه؟... خیلی گرسنه‌ام...

و سعی کرد بخندد.

شتولتس با لحنی به ظاهر جدی گفت:

ــ دروغ نگو، دروغ نگو، هیچ دوست ندارم.

الگا او را در میان راه بازداشت و به سرزنش گفت:

ــ بدبختم!

و تکرار کرد:

ــ و بدبختی‌ام از آن است که از اسباب خوشبختی چیزی کم ندارم...

این را که می‌گفت صدایش به قدری نرم و لحنش به قدری سرشار از مهر بود که شتولتس او را بوسید.

الگا جسارتی یافت. فرض این‌که ممکن است بدبخت باشد، گرچه فرضی ضعیف بود و با لحن شوخی ادا شده بود به قدری بی‌سابقه بود که او را به اعترافی صادقانه کشاند.

ــ حوصله‌ام تنگ نیست، و نمی‌تواند باشد. تو خود می‌دانی. و البته به حرفی که می‌زنی اعتقاد نداری. مریض هم نیستم. ولی... غمگینم... بعضی وقت‌ها... بیا، راضی شدی؟ آدم نمی‌تواند هیچ چیز خودش را از تو پنهان کند. مردم‌آزار... بله غمگینم و خودم نمی‌دانم چرا؟

شتولتس سر خود را به سوی او خم کرد و به نرمی پرسید:

ــ عجب! ولی آخر چرا؟

الگا تکرار کرد:

ــ نمی‌دانم.

ــ ولی آخر باید علتی داشته باشد. این علت اگر در من و در محیط اطرافت نباشد لابد در خودت است. گاهی این‌جور غصه و دلتنگی مقدمه بیماری است. وضع سلامتی‌ات چطور است؟

الگا جدی گفت:

ــ بله، شاید چیزی از این دست باشد. گرچه چیزی حس نمی‌کنم. خودت می‌بینی، خوب می‌خورم، گردش می‌کنم، می‌خوابم، کار می‌کنم و یک مرتبه نمی‌دانم چه می‌شود، باری بر دلم می‌افتد، و دلتنگی دست از سرم برنمی‌دارد... زندگی به نظرم توخالی می‌آید... انگاری حاوی همه چیز نیست، ولی تو به حرف‌هایم گوش نکن... پرت و پلا می‌گویم...

شتولتس با حرارت اصرار کرد:

ــ نه، نه، بگو، حرف بزن... خوب، گفتی مثل این‌که همه چیز در آن نیست... دیگر چه؟

الگا ادامه داد:

ـ بعضی وقت‌ها مثل این است که می‌ترسم مبادا وضع تغییر کند و همه چیز تمام شود... خودم هم نمی‌دانم... یا از این فکر رنج می‌برم که غیر از این دیگر چه ممکن است پیش آید؟ سعادت چیست؟ زندگی سراسر چه معنی دارد؟... خیلی احمقانه است، نه؟

اینها را با صدایی پیوسته آهسته‌تر می‌گفت و از این پرسش‌های خود شرمسار بود. به آهنگ نجوا ادامه داد:

ـ تمام این خوشی‌ها... این غم‌ها... طبیعت... اینها کار مرا به کجا می‌کشند، به جاهای بسیار باریک... دیگر از هیچ چیز راضی نیستم... خدای من، حتی از این دری‌وری‌های خودم شرم دارم... اینها خیال‌پردازی است...

و او را نوازش کرد و با لحنی تضرع‌آمیز افزود:

ـ تو به این حرف‌های من اعتنا نکن... اصلاً به آنها گوش نده... این اندوه به زودی برطرف خواهد شد و من باز به نشاط خواهم آمد... مثل همین حالا چشمم باز روشن خواهد شد...

چنان به مهر و با آزرم خود را به او فشرد و چنان به راستی شرمسار بود که گفتی از ترهات خود عذر می‌خواهد.

شتولتس مدتی دراز از او سؤال می‌کرد و الگا مدتی نشانه‌های افسردگی خود را، همچون بیماری برای طبیب خود، شرح می‌داد و سؤال‌های مبهم خود را پیش او برمی‌شمرد و پریشانی روان خود را برای او بیان می‌کرد و بعد، چون این سراب‌گونه ناپدید شد هر آنچه را می‌توانست تشخیص دهد و به یاد آورد برایش توضیح داد.

شتولتس هیچ نگفت و با سری بر سینه افکنده باز در راه درختی به راه افتاد، حیرت‌زده و از اعتراف غم‌انگیز زنش نگران، و به راز او می‌اندیشید.

الگا گهگاه در چشمان او نگاه می‌کرد اما چیزی نمی‌دید و چون برای بار سوم به پایان راه رسیدند دیگر نگذاشت که بازگردد و این بار او

بود که آندره‌ی را به زیر نور ماه برد و پرسان در چشمانش نگریست.

با خجالت پرسید:

ـ چه‌ات است؟ به پرت و پلاهای من می‌خندی؟ این غصهٔ من خیلی احمقانه است، نه؟

شتولتس هیچ نگفت.

الگا بی‌صبرانه گفت:

ـ چرا هیچ نمی‌گویی؟

ـ تو این همه وقت ساکت ماندی، گرچه می‌دانستی که من از غصه‌ات بویی برده‌ام. حالا بگذار من هم کمی ساکت باشم و فکر کنم. تو مسأله‌ای پیش من گذاشته‌ای که حل آن آسان نیست.

الگا گفت:

ـ تو می‌خواهی فکر کنی، و در این مدت من در عذابم که تو، پیش خود چه فکر می‌کنی و فکرهایت به کجا می‌کشد.

و افزود:

ـ بد کردم که حرف زدم. خواهش می‌کنم چیزی بگو...

شتولتس اندیشناک گفت:

ـ چه بگویم؟ شاید این احوال از عواقب عوارض عصبی اخیرت باشد. در این صورت پزشک باید تشخیص دهد نه من. فردا باید به دنبال او فرستاد. اما اگر این‌طور نباشد...

الگا بی‌صبرانه و به اصرار پرسید:

ـ خوب، اگر این‌طور نباشد چه؟ حرف بزن.

شتولتس همچنان در فکر، به قدم زدن ادامه داد. الگا دستش را تکان داد و گفت:

ـ خوب، چه؟ چرا ساکت شدی؟

سرانجام شتولتس آهسته، گفتی با خود حرف‌زنان، عبارت شروع کرده را به پایان رسانید:

ــ شاید از وسعت گسترهٔ تخیلت باشد. ذهن تو زیاده پرشور و پـویا است. رشد و پختگی تو به جایی رسیده است که...

الگا به شکایت گفت:

ــ آندره‌ی خواهش می‌کنم بلند حرف بزن. تاب تحمل این‌جور زمزمه کردنت را ندارم. نمی‌فهمم پیش خودت زیر لب چه مـی‌گویی. آن هـمه پرت و پلاهای خودم را برایت گفتم و حالا تو سرت را پایین انداخته‌ای و برای خودت پچ‌پچ می‌کنی. من در این تاریکی حتی از تو می‌ترسم...

ــ چه بگویم؟ خودم نمی‌دانم... می‌گویی: «باری بـر دلم مـی‌افـتد... بی‌حوصلگی دست از سرم برنمی‌دارد... بعضی مسائل نگرانم می‌کند...» چطور می‌شود سر از این حرف‌ها درآورد؟ باز هم دربارهٔ این حرف خواهیم زد و خواهیم دید... شاید بهتر است دوباره بروی دریا و آب‌تنی کنی...

الگا پرسید:

ــ تو الان پیش خودت می‌گفتی: «اگر چنین... شاید فلان... پختگی به جایی رسیده که...» چه فکر می‌کردی؟

شتولتس همچنان در فکر، آهسته حرف می‌زد و خود به آنـچه فکـر می‌کرد اعتقادی نداشت. مثل این بود که از آنچه می‌گوید شرم دارد. گفت:

ــ فکر می‌کردم... می‌دانی... بعضی وقت‌ها هست که... مـنظورم ایـن است که... اگر اینها علائم عارضه‌ای نباشد... اگر تـو کـاملاً تـندرست باشی، ممکن است که اینها علامت کـمال و پـختگی بـاشد. بـه جـایی رسیده‌ای که رشدت کامل شده است و دیگر احساس پیشرفت نمی‌کنی. دیگر مشکلی در پیش نداری... به هرچه بوده دست یافته‌ای...

الگا به تندی حرف او را برید که:

ــ مثل این است که می‌خواهی بگویی که «پیر شده‌ام... نه...»

قد راست کرد و به تهدید گفت:

ــ مبادا چنین فکری بکنی... من هنوز جوان و نیرومندم...

شتولتس به خنده افتاد. گفت:

ــ نه، نترس. تو هیچ وقت پیر نمی‌شوی. انسان وقتی پیر می‌شود نیروهایش سستی می‌گیرد. پیری تعطیل تلاش و مبارزه با زندگی است. نه، اگر آنچه من فکر می‌کنم درست باشد علت غصهٔ تو بیشتر زیادیِ نیروست. ذهن زنده و برانگیخته‌ات در تلاش کاوش، با مرزهای زندگی روزانه روبرو می‌شود و البته جواب‌هایی را که می‌جوید نمی‌یابد و همین موجب اندوه و نارضایی گذرا از زندگی است. اندوه روحی جویندهٔ راز است. شاید علت وضع کنونی تو همین باشد. اگر این‌طور باشد حرف‌هایت پرت و پلا نیست.

الگا آهی کشید. اما پنداشتی این آه بیشتر از شادمانی بود از این‌که ترسش تمام می‌شد زیرا می‌دید که قدرش در نظر شوهرش کم نمی‌شود، بلکه بعکس...

گفت:

ــ ولی من که خوشبختم، ذهنم بیکار نیست، خیال‌پردازی نمی‌کنم، زندگی‌ام یکنواخت و ملال‌آور نیست. دیگر چه می‌خواهم؟ معنیِ این سؤال‌ها و نگرانی‌ها چیست؟ این یک‌جور فشاری است بر روح من، یک جور بیماری!

ــ بله، شاید برای ذهنی تاریک، و ضعیف که برای آن آمادگی نداشته باشد فشار روحی باشد. این اندوه و سؤال‌های بی‌جواب شاید خیلی‌ها را دیوانه کرده باشد. اینها برای بعضی به صورت اوهامی زشت و نفرت‌انگیز جلوه می‌کنند و به هذیان می‌مانند.

ــ وجود آدم از خوشبختی سرشار است. آدم از عطش زندگی بی‌قرار است... و آن وقت ناگهان اندوهی بی‌علت و مرموز پیدا می‌شود...

ــ آه این آتش پرومته[1] است. این اندوه را نه فقط باید تحمل کنی، بلکه

---

۱. پرومته‌ئوس بنا به اساطیر یونان از تیتان‌ها بود و آتش را که خدایان خاص خود می‌دانستند از آنها ربود و برای انسان‌ها به ارمغان آورد و زئوس او را به این گناه در کوه به زنجیر کشید و عقابی جگرش را به منقار می‌درید و از آن تغذیه می‌کرد.

باید آن را گرامی داری. این تردید و این سؤال‌ها را باید حرمت بگذاری. اینها سرریز سعادتند، شکوه زندگی‌اند و بیشتر در اوج سعادت پیدا می‌شوند، جایی که از امیال زشت و خشن اثری نیست. آنها در ابتذال زندگی پدید نمی‌آیند. کسی میان درد و نکبت در بند این حرف‌ها نیست. توده‌های مردم به راه خود می‌روند و از این ابهام تردید و آزار سؤال‌های بی‌جواب چیزی نمی‌دانند. اما کسی که به هنگام با آنها آشنا شود آنها را نه پتک‌هایی خردکننده، که مهمانانی عزیز می‌یابد.

الگا با تردید گفت:

ــ ولی پذیرایی از این مهمان‌ها کار مشکلی است. آنها تقریباً برای همهٔ میزبانان خود ملال و بی‌اعتنایی ارمغان دارند.

شتولتس گفت:

ــ ولی نه برای مدتی دراز! بعد باعث صفای زندگی می‌شوند. انسان را به لب پرتگاهی می‌برند که نمی‌توانی از آن چیزی بخواهی و سؤالی بکنی و باعث می‌شوند که با عشقی عمیق‌تر به زندگی نگاه کنی... آنها نیروهای آزموده و کاردیده را به مصاف می‌خوانند. شاید به این منظور که نگذارند به خواب روند...

الگا به شکایت گفت:

ــ آخر چرا انسان خود را در میان مه با این اشباح کلنجار رود و این‌جور عذاب بکشد؟ آدم در عین خوشبختی زندگی می‌کند، همه چیز در اطرافش روشن است و ناگهان سایهٔ شومی بر زندگی می‌افتد و روی آن سنگینی می‌کند. آیا به راستی دارویی برای این درد نیست؟

ــ چطور نیست؟ تکیه‌گاه زندگی! هرکس از این تکیه‌گاه محروم باشد حتی بی‌سؤال هم زندگی برایش تلخ است.

ــ پس چه باید کرد؟ باید تسلیم شد و ملال را پذیرفت؟

شتولتس گفت:

ــ ابداً، باید خود را به استقامت و شکیبایی مجهز کرد و با پیگیری به راه خود ادامه داد.

او را در آغوش کشید و ادامه داد:

ــ من و تو غول‌هایی نیستیم که در این عرصه دلاوری کنیم. ما همراه مانفرد[۱] و فاوست به مصاف این مسائل بغرنج نمی‌رویم، دعوت آنها را به چالش نمی‌پذیریم. سربه‌زیر و آرام، لحظهٔ دشوار را می‌گذرانیم و بعد زندگی دوباره به ما لبخند خواهد زد و سعادت...

الگا پرسید:

ــ و اگر هرگز دست از سر ما برندارد، اندوه ما را پیوسته بیشتر خواهد آزرد؟...

ــ خوب، دست برندارد... آن را مثل یک عامل تازهٔ زندگی می‌پذیریم. ولی نه، خاطرت آسوده باشد، این وضع برای ما پیش نخواهد آمد. این اندوه دل تو نیست، درد کلی بشریت است. قطره‌ای از آن بر تو پاشیده است... وقتی انسان از زندگی پیوند ببرد، وقتی تکیه‌گاهی نداشته باشد، وضعش همیشه هولناک است. اما خدا کند که در مورد ما... این اندوه تو همان باشد که من فکر می‌کنم... و نه نشان نوعی بیماری... چون در آن صورت وضع وخیم‌تر خواهد بود. آن اندوهی است که من در برابر آن ناتوان و بی‌دفاع از پا درمی‌آیم... ولی چطور ممکن است که مهی، و نمی‌دانم چه اندوه و تردید یا پرسشی خانهٔ سعادت ما را ویران کند؟ و ما را...

او عبارت خود را به پایان نرسانید. الگا همچون دیوانگان به گردن او آویخت و خود را در آغوش او فشرد و از سودا و شیدایی مدهوش

---

۱. نام قهرمان منظومه‌ای از بایرون است و او جوانی مغرور است که از کشتن محبوبش سخت پشیمان است و از اهریمن می‌خواهد که به او قدرتی عطا کند که روح معشوق مقتولش را ببیند. اما آستارته الههٔ باروری به او خبر می‌دهد که روز بعد خواهد مرد. وقتی فرشتهٔ مرگ می‌آید که او را با خود ببرد او از رفتن سرباز می‌زند و گناهش به کفارهٔ رنج‌های معنویش بخشوده شده است. و فرشتهٔ مرگ او را رها می‌کند. ــم.

لحظه‌ای خود را فراموش کرد و بی‌حرکت ماند و گردن او را در دو دست گرفت.

مثل این بود که دوباره آرام شده و نشاط خود را بازیافته باشد، در عین شیرین‌کامی با وجد بسیار آهسته در گوش او گفت:

ــ نه مه، نه اندوه، نه بیماری نه... و نه حتی مرگ...

به نظرش می‌رسید که هرگز او را با شیفتگی این لحظه دوست نداشته است.

شتولتس از سر خرافه‌ای که عاقبت‌اندیشی پرمهرش به او القا کرده بود گفت:

ــ مواظب باش که سرنوشت زمزمه‌ات را نشنود و گفته‌ات را نشان ناسپاسی نشمارد. سرنوشت دوست ندارد که نعمت‌هایش را قدر نشناسیم. تو تا امروز زندگی را شناخته‌ای، از این به بعد باید آن را تجربه کنی. صبر کن وقتی سرنوشت به بازی درآید و درد و اندوه چهرهٔ خود را نشان دهند، و ــ نشان خواهند داد ــ آن وقت دیگر مجال طرح این‌گونه پرسش‌ها را نخواهیم داشت.

و بعد، آهسته، گفتی پیش خود، در پاسخ فوران عشق او افزود:

ــ نیروهای خود را هدر نده.

در سخنان او زنگ اندوه بود. پنداشتی «رنج و اندوه» را از دور می‌بیند.

الگا، که فوراً از آهنگ اندوه نهفته در لحن او تعجب کرده بود، ساکت شد. به او و صدایش اعتمادی بی‌اندازه داشت. اندیشناکی شوهرش در او گرفت. در خود رفت. به او تکیه داده بود و بی‌اراده در راه قدم می‌زد و فکر می‌کرد، در سکوتی پیگیر! ترسان، به پیروی از شویش به کرانهٔ دور زندگی می‌نگریست، به جایی که به گفتهٔ شوهرش زمان «آزمون» خواهد رسید، به جایی که «رنج و اندوه» در کمین‌اند.

رؤیای دیگری در نظرش آمد. اما این‌بار دیگر شب زیبای کبود نبود،

بلکه کرانهٔ دیگری از زندگی پیش چشمش گشوده شد که دیگر شفاف و جشن‌گونه نبود و در کنج دنجی از این جهان و در خلوت با او، و دور از اغیار نمی‌گذشت.

نه، رشته‌ای می‌دید از ضایعات و محرومیت‌ها و قربانی‌های ناگزیر و در اشک غرقه. گرسنگی می‌دید و چشم‌پوشی اجباری از هوس‌های زادهٔ رفاه و تن‌آسایی، و زاری‌ها و ناله‌های ناشی از احساس‌هایی که اکنون نمی‌شناخت. بیماری می‌دید و خرابی و نابسامانی کارها و مرگ شویش را...

لرزید و چیزی نمانده بود که از حال برود اما جسارت نشان داد و با کنجکاوی در این تصویر تازهٔ زندگی دقیق شد. با وحشت به آن می‌نگریست و نیروهای خود را برای مقابله با آن می‌سنجید. فقط عشق بود که در این رؤیا تنهایش نمی‌گذاشت. همچون نگهبانی وفادار در این زندگی تازه نیز در کنارش بود. اما عشق هم دیگر آن عشق پیشین نبود. کیفیت دیگری پیدا کرده بود.

دیگر از نفس گرم و پرتو روشن آن و از شب کبود روح‌انگیز اثری نبود. اینها تمام باگذشت سال‌ها در برابر آن عشق دوری که زندگی عمیق و جوشان او را روشن کرده بود بازی‌های کودکانه‌ای می‌نمود. اینجا دیگر صدای بوسه و خندهٔ شیرین شنیده نمی‌شد و رازگویی‌های خیال‌انگیز و از هیجان پرتپش در آلاچیق‌ها در گلستان و در جشن طبیعت و عید زندگی جایی نداشت. اینها همه رنگ باخته و از میان رفته بود.

آن عشقِ همیشه خرم و تیرگی‌ناپذیر، به صورت نیروی زندگی بر چهرهٔ آنها اثری عمیق گذاشته بود و در دوران اندوه مشترک، در نگاه‌های از رنج پرباری که آهسته و خاموش میانشان مبادله می‌شد می‌درخشید و در بردباری دوجانبه و بی‌پایان آنها در برابر آزمون‌های دشوار زندگی، در اشک‌های فروخورده و آه‌های خفه‌شده‌شان شنیده می‌شد.

میان اندوهی که همچون مهی غلیظ دل الگا را در خود گرفته بود و پرسش‌هایی که ذهن او را به خود مشغول می‌داشت آرام‌آرام رؤیاهای دیگری، هرچند دور اما روشن و مشخص و پرتهدید پدید می‌آمد.

الگا با سخنان پریقین و تسلی‌بخش شوهرش و اعتماد بی‌پایانش به او، هم از اندوه مرموز خود که برای همه کس مفهوم نبود برمی‌آسود و هم از خواب‌های کابوس‌وار خود که از آینده‌ای سیاه خبر می‌داد. دلیرانه پیش می‌رفت.

پرده‌های «مه» که کنار می‌رفت صبحی خندان نمایان می‌شد، با تکالیف مادرانه و مسائل بانوی خانه. گاه باغ گل و صحرا او را به سوی خود می‌کشاند و گاه دفتر شوهرش او را به جانب خویش می‌خواند. اما با بی‌خیالی و از سر لذت‌جویی با زندگی بازی نمی‌کرد. با اندیشه‌ای جسورانه و پنهان خود را مجهز می‌کرد و منتظر می‌ماند.

الگا پیوسته بیشتر می‌بالید و به سوی کمال پیش می‌رفت... آندره‌ی می‌دید که آرمان گذشته‌اش از زن و همسر قابل حصول نیست، اما همین‌قدر که بازتاب خفیف آن را در الگا نمایان می‌یافت خوشحال بود. او هرگز انتظار نداشته بود که به همین‌قدر نیز دست یابد.

در عین حال مدتی دراز، تقریباً تا پایان عمر تکلیف نه چندان کوچکی را بر دوش داشت و آن این بود که اعتبار مردانگی خود را در چشم بلندی جو و مغرور الگا حفظ کند، اما نه به سبب غروری حقیر، بلکه به علت آن که می‌خواست زندگیِ همچون بلور مصفاشان را از غبار کدورت پاک نگهدارد و اگر اعتماد الگا به او، ولو اندکی، سستی می‌گرفت ممکن بود صفای زندگیشان کدر گردد.

بسیاری از زن‌ها نیازی به این چیزها ندارند. آنها همین‌که شوهر کردند خوب و بد شوی خود را از سر تسلیم می‌پذیرند و خود را بی‌چون و چرا با وضع و شرایطی که شوهرشان برایشان آماده کرده است سازگار می‌سازند و هر سودای او را با تعبد می‌پذیرند و مقاومت در برابر او را

بی‌حاصل یا نالازم می‌شمارند. می‌گویند: قسمت چنین بوده، یا جلوی سودای مردها را نمی‌شود گرفت یا زن موجودی ضعیف است... و از این قبیل...

حتی اگر شوهرشان در ذکاوت و خردمندی، که نزد مردان قدرتی فریبنده است، از دیگران برتر باشد، آنها از این برتری شوهرشان، چنان‌که از داشتن گردنبندی گرانبها به خود می‌بالند و این فقط به شرطی که شوهر با همه ذکاوت بارزش در برابر شیطنت‌های حقیر زنانه‌شان نابینا بماند. اما همین‌که شوهر جرأت کند و به اسرار بازی بی‌قدر و تزویر حقیر و گاه فاسد آنها پی ببرد تیزهوشی‌اش بر آنها سنگینی می‌کند و آزارشان می‌دهد.

الگا این منطق تسلیم به قسمت بی‌تمیز را نمی‌شناخت و این فریفتگی‌ها و سوداهای بی‌قدر زنانه را نمی‌فهمید. همین‌که شایستگی مرد برگزیدهٔ خود و حق او را بر خویش بازشناخت، به او اعتقاد یافت و به این سبب به او دلباخت و اعتقادش به آبلوموف و نیز عشقش به او پایان یافت و شایسته نیز همین بود.

اما گام‌هایش هنوز نااستوار و اراده‌اش لرزان بود، تازه در زندگی غور و بر آن تأمل می‌کرد و تازه داشت به جزئیات فکر و شخصیت خود آگاه می‌شد و لوازم کار خود را فراهم می‌آورد. کار آفرینشش هنوز شروع نشده بود. راه‌های زندگی‌اش را هنوز حدس نزده بود.

اما اعتقادش به آندره‌ی دیگر نه کورکورانه، بلکه آگاهانه بود. صورت آرمانی کمال مردانگی را در او متجلی می‌دید. هرقدر اعتقاد او به شوهرش بیشتر و آگاهانه‌تر می‌شد شتولتس بقای خود را در پایه‌ای که داشت و حفظ تسلط، نه فقط بر اندیشه و دل او، نیز بر خیالش را، دشوارتر می‌یافت، و الگا به قدری به او اعتقاد داشت که میان خود و او هیچ واسطه‌ای و مرجعی جز خدا نمی‌پذیرفت.

به این سبب حاضر نبود به قدر سر مویی تخفیف ارزش‌هایی را که

برای شوهرش بازشناخته بود تحمل کند. هر نغمهٔ نادرستی در این همنوازی منش و اندیشهٔ او موجب پدید آمدن ناسازی شدیدی می‌شد. بنای سعادتش ویران می‌گشت و او را زیر آوار خود مدفون می‌ساخت، یا اگر هنوز نیرویی برایش مانده بود به تلاش برمی‌خاست...

اما نه، زنانی چون او دوبار اشتباه نمی‌کنند. اگر چنین اعتقادی متزلزل یا چنین عشقی تباه می‌شد، برقراری دوباره‌اش ممکن نمی‌بود.

شتولتس از زندگی سرشار و پرتلاطم و همیشه بهار و شکوفان خود شیرین‌کام بود و با غیرت و تلاش و شیرینی در پرورش آن و حراست و مراقبت از آن می‌کوشید. فقط هنگامی وحشت از اعماق روحش سربلند می‌کرد که به یاد می‌آورد که الگا تا لب پرتگاه تباهی رفته بود و راهِ به حدس شناخته‌ای که اکنون از پیش پاشان به دوردست زندگی می‌رود نزدیک بود گسیخته شود و جان‌های آنها که چنین به کمال با هم پیوند خورده‌اند از هم جدا شوند و نشناختن راه‌های راستین زندگی ممکن بود به ارتکاب خطایی مهلک بیانجامد. و آبلوموف...

شتولتس می‌لرزید. چطور؟ در آن زندگی که آبلوموف برای الگا تدارک می‌دید چه بر سر او می‌آمد؟ الگا، و گذرانی کرم‌وار از امروز به فردا، در نقش بانویی روستانشین و دایگی فرزندان و کدبانویی و نه بیش از آن؟

همهٔ پرسش‌ها و تردیدها و شور و تاب زندگی در ادای تکالیف کدبانویی و انتظار فرا رسیدن جشن‌ها، که خویشان و دوستان به مهمانی گرد آیند و در تولدها و تعمیدها و در محالی و بی‌خیالی شوهرش خاموش می‌شد.

ازدواج فقط صورت ظاهری پوک بود بی‌درونمایه. وسیله‌ای بود نه هدفی! کار چارچوبی وسیع و تغییرناپذیر را می‌کرد برای دیدارها و مهمانی‌ها و ناهارها و شب‌نشینی‌ها و پرگویی‌های توخالی؟

الگا چطور می‌توانست این گونه زندگی را برتابد؟ ابتدا در پی یافتن راز

وجود می‌جنگید، می‌کاوید و چیزهایی به ابهام می‌دید، می‌گریست و رنج می‌برد، اما بعد عادت می‌کرد، چاق می‌شد و زندگی‌اش به خوردن و خوابیدن و منگی و بلاهت خلاصه می‌شد.

اما نه، کار او به اینجا نمی‌کشید. او می‌گریست و رنج می‌برد و بیمار می‌شد و در آغوش شوهر شیفته و مهربان و ناتوان خود جان می‌سپرد. طفلک الگا...

اما اگر آتش شعله‌ور می‌ماند و زندگی خاموش نمی‌شد و نیروها پایداری می‌کرد و آزادی می‌خواست و او مانند ماده‌عقابی توانا و تیزبین که لحظه‌ای اسیر دست‌هایی ضعیف مانده باشد بال می‌زد و فرا می‌پرید و به سوی صخرهٔ بلندی پرواز می‌کرد که عقابی زورمندتر و تیزبین‌تر از خود را روی آن دیده باشد؟ «... طفلک ایلیا!»

شتولتس روزی به یاد گذشته به صدای بلند گفت:

ــ طفلک ایلیا!

الگا به شنیدن این اسم یکه خورد. دست‌هایش با کار دستی‌اش روی زانویش فرو افتاد. سرش را به عقب انداخت و در فکر فرو رفت. این کلمه یاد گذشته را برای او زنده کرده بود.

بعد پرسید:

ــ از او چه خبر؟ آیا به راستی نمی‌شود از حال و کارش چیزی دانست؟

شتولتس شانه بالا انداخت و گفت:

ــ مثل این است که در عصری زندگی می‌کنیم که پست وجود ندارد و کسانی که از هم جدا می‌شوند و به راه‌های مختلف می‌روند یکدیگر را گم‌شده می‌شمارند و به راستی نیز می‌روند و خبری از آنها بازنمی‌آید.

ــ تو خوب بود دوباره به یکی از دوستانت نامه‌ای بنویسی و از طریق او دست‌کم خبری از او بگیری!

ــ هیچ چیزی که حالا ندانیم به دستمان نمی‌رسید. خبر می‌رسید که

زنده است و حالش عیبی ندارد و در همان خانه زندگی می‌کند. من این را بی‌کمک دوستانم هم می‌دانم. اما این‌که در چه حال است و بار زندگی را چگونه بر دوش می‌کشد، و آیا روحش به کلی مرده است یا هنوز اخگری از زندگی در وجودش سوسو می‌زند؟ اینها چیزی نیست که غریبه دریابد...

ــ آخ، آندره‌ای، این جور حرف نزن، من از این حرف‌ها وحشت می‌کنم. رنج می‌برم. دلم می‌خواست از حال او باخبر شوم و با وجود این می‌ترسم...

چیزی نمانده بود که به گریه افتد.

ــ بهار می‌رویم به پترزبورگ و خودمان از نزدیک می‌بینیمش...

ــ دیدن و دانستن کافی نیست. باید کاری کرد. باید همه کار کرد تا...

ــ مگر نکرده‌ام؟ چه کار مانده است که نکرده باشم؟ مگر کم با او حرف زدم تا متقاعدش کنم و کم زحمت کشیدم؟ مگر کارهای دهش را سامان ندادم؟ بایست دست‌کم جوابکی داده باشد. تا پهلویش هستی حاضر است همه کار بکند. اما دور که شدی خداحافظ! باز به خواب می‌رود. مثل این است که بخواهی یک مست را برپا ایستانی و بخواهی که به تنهایی راه برود!

الگا با بی‌صبری گفت:

ــ چرا دور بشوی؟ با او باید قاطعانه کار کرد. باید در کالسکه بنشانیش و بیاوری اینجا. حالا ما به ده خودمان خواهیم رفت و آنجا تا ده راهی نیست. او را با خود به آبلوموکا می‌آوریم.

آندره‌ی در اتاق قدم‌زنان گفت:

ــ گرفتاری بزرگی برای خودمان درست کرده‌ایم... تمامی هم ندارد...

الگا گفت:

ــ برایت بار سنگینی است؟ این دیگر تازگی دارد! اولین بار است که می‌بینم در این خصوص قر می‌زنی!

ــ من قر نمی‌زنم، با خودم استدلال می‌کنم.

ــ این چه‌جور استدلالی است؟ خودت اعتراف کردی که حوصله‌ات را تنگ می‌کند، ناراحتی، نه؟

الگا با نگاهی جویان به او چشم دوخت. شتولتس با تکان دادن سر انکار کرد:

ــ نه، حوصله‌ام را تنگ نمی‌کند، ولی گاهی فکر می‌کنم که فایده‌ای ندارد.

الگا حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ نگو، نگو! من باز مثل هفتهٔ پیش یک روز تمام گرفتار این فکر می‌شوم و بار اندوهی که همراه آن است. اگر دلبستگی‌ات به او تمام شده باید این کار را برای عشق به انسانیت بکنی. اگر تو خسته شده‌ای من تنها می‌روم و بی او باز نمی‌گردم. اگر من از او خواهش کنم بر دلش اثر می‌گذارد. احساس می‌کنم که اگر او را درمانده و روحش را مرده ببینم به تلخی خواهم گریست. شاید اشک‌های من...

آندره‌ای گفت:

ــ خیال می‌کنی اشک‌های تو او را دوباره زنده می‌کند؟

ــ نه، زنده‌اش نمی‌کند، دست‌کم وادارش می‌کند که به اطراف خود نگاه کند و زندگی‌اش را اصلاح کند. در لجن خفه نخواهد شد بلکه در کنار همانندان خودش نزدیک ما زنده خواهد بود. من یک بار به سراغش رفتم و یک دقیقه طول نکشید که به خود آمد و خجالت کشید.

آندره‌ی به شوخی گفت:

ــ ببینم مبادا از عشق گذشته هنوز چیزی در دلت باقی مانده باشد.

الگا با لحنی جدی و در فکر، چنان‌که گفتی به گذشته می‌نگرد گفت:

ــ نه، مثل گذشته دوستش ندارم ولی در او چیزی هست که دوست دارم، چیزی که ظاهراً به آن وفادار مانده‌ام و مثل بعضی‌ها بی‌وفا نیستم...

ــ بعضی‌ها یعنی که؟ یعنی من، هان! بگو مار تیزدندان! بگو، نیش بزن! زهر بریز! اما اشتباه می‌کنی! و اگر حقیقت را می‌خواهی بدانی من بودم که باعث شدم که تو هم او را دوست بداری و چیزی نمانده بود که موجب بدبختی‌ات بشوم. اگر من نبودم تو از پهلویش رد می‌شدی و توجهی به او نمی‌کردی. من بودم که به تو فهماندم که شعورش کمتر از دیگران نیست، منتهی هوشش در دلش مدفون شده و میان مقداری چیزهای مهمل و بی‌ارزش پنهان است و در بطالت به خواب رفته است می‌خواهی به تو بگویم که چرا هنوز برایت عزیز است و دوستش داری؟

الگا سر تکان داد که آری!

ــ چون در او چیزی هست که از هر هوشی گرانبهاتر است و آن قلبی شریف و باصفا است. طلایی است که در ذات اوست. او این طلا را در تمام طول زندگی حفظ کرده است. او را از هر طرف هل داده‌اند و بر زمین انداخته‌اند، مأیوس شده، به خواب رفته و عاقبت، درمانده و سرخورده، از نیروی زندگی کاملاً خالی شده است. اما شرافت و صفای دل خود را حفظ کرده است. دل او هیچ نغمهٔ ناسازی نساخته است و منجلابی که در آن فرو رفته است او را نیالوده است. هیچ دروغ آراسته‌ای او را نمی‌فریبد و هیچ نیرویی نمی‌تواند او را به راه کج بکشاند. اگر اقیانوس پلیدی و خبث در کنارش در تلاطم باشد و تمام دنیا به زهر آلوده شود و نظام آن واژگون گردد، آبلوموف هرگز به بت دروغ و نادرستی سر فرود نخواهد آورد و روحش همیشه پاک و روشن و شریف باقی خواهد ماند. روح او روحی مصفا و مثل بلور شفاف است. آدم‌هایی نظیر او بسیار کم‌اند. اینها میان تودهٔ انسان‌ها مرواریدهایی کمیاب‌اند. هیچ چیز نمی‌تواند دل او را اغوا کند. همه‌جا و همیشه می‌شود به او اعتماد داشت. این همان چیزی است که تو به آن وفادارمانده‌ای و برای همین است که زحمت‌هایی که برای او می‌پذیرم بر دوشم سنگینی نمی‌کند. اشخاص بسیاری را با سجایای برجسته دیده و شناخته‌ام، اما

هرگز قلبی پاک‌تر و روشن‌تر و ساده‌تر از دل او ندیده‌ام. آدم‌های بسیاری را دوست داشته‌ام اما هرگز به هیچ‌کس به این شدت و با این حرارت دل نبسته‌ام. وقتی کسی او را شناخت نمی‌تواند دل از او بکند. این‌طور نیست؟ درست حدس زدم؟

الگا ساکت بود و نگاهش به کار دستی‌اش دوخته شده بود. آندره‌ی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ چیزی را فراموش نکردم؟ صفتی را ناگفته نگذاشتم؟ آخ...

چیزی را به یاد آورد و خندان افزود:

ـ نرمخویی کبوتر گونه‌اش را پاک فراموش کرده بودم.

الگا به خنده افتاد. کار خیاطی‌اش را به چالاکی فرو نهاد و به جانب آندره‌ی دوید و بازوان خود را دور گردنش حلقه کرد و چشمان درخشانش را در چشمان او دوخت. بعد کمی فکر کرد و سرش را بر شانهٔ او گذاشت. یاد چهرهٔ شیرین و اندیشناک آبلوموف و نگاه مهربان و فرمانبرداری و عاقبت زهرخند شرمندگی ترحم‌انگیز او هنگام جدایی که جواب سرزنش‌های او بود در خاطرش زنده شد. دلش به تلخی برای او سوخت...

الگا، همچنان دست‌ها گرد گردن شوهر، گفت:

ـ قول بده که هرگز او را تنها نگذاری، رهایش نکنی...

ـ هرگز، مگر در صورتی که میان او و من ورطه‌ای دهان باز کند، یا دیواری بالا رود...

الگا او را بوسید.

ـ وقتی به پترزبورگ رفتیم تو مرا به خانهٔ او خواهی برد؟

شتولتس از روی تردید ساکت ماند.

الگا به اصرار از او جواب مثبت می‌خواست و می‌گفت:

ـ بله، بله، قول می‌دهی؟

شتولتس که می‌کوشید گردن خود را از حلقهٔ بازوان او آزاد کند گفت:

ـ گوش کن الگا، قبلاً باید...

ـ نه، قول بده، رهایت نمی‌کنم...

ـ شاید، ولی نه بار اول! بار دوم! چون می‌دانم چه به سرت خواهد آمد... اگر او...

الگا حرف او را برید و گفت:

ـ نگو، نگو... تو مرا نزد او خواهی برد... ما دو نفری همه کار خواهیم کرد... اگر تنها باشی نخواهی توانست... نخواهی خواست...

شتولتس از وعده‌ای که الگا به زور از او گرفته بود ناراضی بود گفت:

ـ بسیار خوب، ولی تو از آنچه خواهی دید منقلب خواهی شد و شاید تا مدتی دراز پریشان بمانی...

الگا دوباره به جای خود نشست و گفت:

ـ در همه حال به یاد داشته باش که قول دادی که دست از سر او برنداری مگر در صورتی که ورطه‌ای میان تو و او دهان باز کند یا دیواری بالا رود. من این وعدهٔ تو را فراموش نخواهم کرد.

۹

حومهٔ ویبورگ، با کوچه‌های خاکی و پیاده‌روهای چوب‌فرش و باغچه‌های مسکین و نهرهای فروپوشیده از گزنه‌اش در سایهٔ سکوت و آرامش آرمیده است. ماده‌بزی، طناب گسیخته بر گردن، از رخنهٔ زیر حصاری دیده می‌شود که حریصانه علف می‌خورد یا افتاده است و چرت می‌زند. ظهر صدای پاشنه‌های خودآرایانه بلندِ نسخه‌بردار اداره‌ای روی پیاده‌رو شنیده می‌شود و پردهٔ ململ پشت پنجره‌ای کنار می‌رود و زن کارمندی از پشت شمعدانی‌های توی پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازد یا چهرهٔ شاداب دخترکی از پشت نردهٔ باغی به لحظه‌ای برمی‌جهد و بلافاصله فرو می‌رود و بعد چهرهٔ دخترک دیگری نظیر اولی بیرون می‌جهد و آن هم بی‌درنگ ناپدید می‌شود و همین‌طور به تناوب، و صدای جیغ و خندهٔ الاکلنگ سواران به گوش می‌رسد.

خانهٔ پشنیتسینا در صلح و سکوت غرقه است. به حیاط که وارد می‌شوی از صحنهٔ شاعرانه و پرنشاطی روستایی حیرت می‌کنی. مرغ‌ها و خروس‌ها ناگهان به جنب‌وجوش می‌افتند و به هر طرف می‌دوند و در گوشه و کنار پنهان می‌شوند. سگ به جست‌وخیز درمی‌آید و می‌خواهد زنجیر بدرد و حنجره پاره کند. آکولینا دست از دوشیدن گاو برمی‌دارد و سرایدار از شکستن هیزم بازمی‌ایستد و هر دو با کنجکاوی نگاهت می‌کنند.

سرایدار می‌پرسد که با که کار دارید و چون نام ایلیا ایلیچ یا بانوی خانه را می‌شنود بی‌آن‌که چیزی بگوید پله‌های ورودی را نشان می‌دهد و باز به شکستن هیزم می‌پردازد. از راهک پاکیزهٔ ریگ‌پوشی به سوی پله‌ها، که با فرش پاکیزه‌ای پوشیده شده است می‌روی و دستهٔ برنجین و

براق زنگ را می‌کشی و آنی‌سیا و بچه‌ها، یا گاه خود بانو و به ندرت زاخار، در را باز می‌کند.

همه چیز در خانه از فراوانی و رفاهی حکایت می‌کند که حتی زمانی که آگافیا ماتوی‌یونا با برادرش تنها و بی‌مستأجر زندگی می‌کرد وجود نداشت.

در آشپزخانه و انبار و آبدارخانه اشکاف‌ها و گنجه‌ها و جاظرفی‌ها ردیف شده است که پر از ظرف و خورشت‌خوری و کاسه‌های بزرگ و کوچک و گرد و بیضی و دسته بشقاب‌ها و قاشق‌های جوراجور و دیگ‌ها و کماجدان‌ها و تابه‌های مسین و چدنین و سفالین بر دیوارها آویخته‌اند.

ظروف نقرهٔ بانو، که از دیرباز از گرو بیرون آمده و دیگر هرگز به گرو نرفته است، در کنار ظروف آبلوموف مرتب چیده شده و برق می‌زنند.

ردیف‌ها قوری بزرگ و شکم‌دار یا کوچک و ظریف و چند ردیف فنجان‌های چینی، ساده و بی‌نقش یا با نقوش رنگین و نشان‌های زرین و دل‌های شعله‌ور و تصاویر چینی دیده می‌شد و نیز ظروف بزرگ قهوه و دارچین و وانیل و شیشه‌های روغن‌زیتون و سرکه از پشت شیشه‌های آنها پیدا بود.

از این گذشته قفسه‌های بسیار بود پر از بسته و شیشه و قوطی حاوی داروهای خانگی، گیاه‌های دارویی و کمپرس‌ها و ضمادها و گردها و ادویهٔ معطر گوناگون و صابون‌ها و داروهایی برای شستن تور یا موادی برای لکه‌گیری و خلاصه هر آنچه در خانه‌های شهرستانی و نزد کدبانوان کاردان پیدا می‌شود.

هربار که آگافیا ماتوی‌یونا ناگهان درِ یکی از قفسه‌ها را که پر از این ذخایر جوراجور بود می‌گشود نمی‌توانست بوی تند این همه ادویه را تاب آورد و ابتدا چند لحظه‌ای روی برمی‌گرداند.

در انبار ژامبون‌ها یا گوشت‌های دود دادهٔ دیگر و نیز پنیرها و کله‌قندها و ماهی‌های شور و قارچ‌های خشک که بانو از سوداگری

فنلاندی در برابر گردو می‌گرفت از سقف آویخته بود تا از دستبرد موش در امان باشد.

سبوهای سفالین دردار پر از کره یا خامه و سبدهای تخم‌مرغ و چه‌ها و چه‌ها... روی زمین چیده شده بود. قلم هومری ثانی لازم بود تا همهٔ چیزهای ردیف شده روی رف‌ها، و گرد آمده روی طبقه‌ها و گنجه‌ها یا کف انبار این خانه را که به کشتی نوحی کوچک می‌مانست بـه تـفصیل وصف کند.

آشپزخانه حریم مقدس این کدبانوی کاردان و آنی‌سیا، دستیار لایق او بود. در خانه همه چیز مهیا بود و همه چیز در جای خود و در دسترس بود و نظم و نظافت بر همه چیز حاکم بود. اما اگر یک گوشه در تـمام خانه پیدا می‌شد که هرگز رنگ آفتاب نبیند یا یک نفس هوای تازه یـا یک نگاه نافذ بانوی خانه به آن راه نیابد و دست‌های چالاک آنی‌سیا به آن نرسد همان گوشه یا لانهٔ زاخار بود.

این اتاقک پنجره‌ای نداشت و با ظلمت دائمی درونش، بیشتر به غاری می‌مانست تا به مسکن آدمیزادی! اگر روزی بانوی خانه طرحی بـرای بهبود وضع یا نظافت این اتاق پیشنهاد می‌کرد زاخار با قاطعیت می‌گفت که عقل زن به این نمی‌رسد که برس یا واکس یا چکمه کجا باید باشد و به هیچ کس مربوط نیست که لباس‌های او در گوشه‌ای تلنبار شده است و رختخوابش در کنجی پشت بخاری افتاده و گرد و خاک روی آنها را گرفته است، زیرا اوست که لبـاس‌ها را بـه تـن مـی‌کند و در آن بسـتر می‌خوابد و نه کس دیگر. اما در خصوص جارو و تخته‌ها و دو آجر و ته خمرهٔ شکسته و دو کنده‌ای که در اتاقش بود می‌گفت که به آنها احتیاج دارد، گرچه توضیح نمی‌داد که این اشیاء به چه کارش می‌آیند و مـعتقد بود گرد و خاک و تار عنکبوت نیز کاری به کار او ندارد، از این گذشته او به آشپزخانهٔ آنها نمی‌رود و به کار آنها دخالت نمی‌کند، آنها نیز بهتر است او را آسوده بگذارند.

یک روز که آنی‌سیا را در اتاقک خود یافت چنان به تحقیر چپ‌چپ نگاهش کرد و آرنج خود را چنان به تهدید به سوی سینهٔ او بالا برد که زن بینوا دیگر جرأت نکرد پا به آن اتاق بگذارد. وقتی دعوا به دادگاه عالی برده شد و داوری ایلیا ایلیچ را در مورد آن خواستند ارباب تصمیم گرفت خود برود و بازرسی کند و دستور لازم را بدهد اما همین‌که سر به اتاقک وارد کرد تا به درون آن نگاهی بیندازد تفی از سر بیزاری به زمین انداخت و حتی رغبت حرف زدن نیافت و دور شد.

زاخار به آگافیا ماتوی‌یونا و آنی‌سیا که همراه آبلوموف آمده و امیدوار بودند که دخالت او به اصلاحاتی بیانجامد، نگاهی کرد و گفت:

ـ خوب، دیدید!

و چهره‌اش چنان به خنده شکوفا شد که ابروان و گونه‌ریش‌هایش از هم دور شدند.

اتاق‌های دیگر خانه روشن و پاکیزه و هوای آنها تازه بود. از پرده‌های کهنه و رنگ‌ورو رفته قدیم دیگر اثری نبود. پنجره‌ها و درهای سالن پذیرایی و اتاق کار آبلوموف با پرده‌های ماهوتی سبز یا کبود که شرابه‌های سرخ داشت، و نیز پرده‌های تور پوشیده و آراسته شده بود که همه را آگافیا ماتوی‌یونا با دست خود دوخته و آماده کرده بود.

بالش‌ها مثل برف سفید بودند و برهم انباشته، چنان‌که چیزی نمانده بود که تل آنها به سقف برسد و رواندازها لحاف‌دوزی شده بودند، با رویه‌ای از حریر و حشوی از پنبه.

تا چند هفته اتاق خانم خانه پر از میزهای بازی بود که باز شده و سربه‌سر قرار گرفته بودند و این روزاندازها و ربدوشامبری برای ایلیا ایلیچ روی آنها پهن بود.

آگافیا ماتوی‌یونا خود آنها را می‌برید و حشو لای آنها می‌گذاشت و آنها را می‌دوخت. روی میز خم شده با سینهٔ فربه و سفت خود روی آن می‌افتاد و با تمام وجودش کار می‌کرد و چشم می‌فرسود و حتی دهانش

برای جویدن و بریدن نخی در آن فرو می‌رفت. او با عشـق و تـوجهی سستی‌ناپذیر، و در نهایت فروتنی، کار می‌کرد و دل فقط به این خـوش داشت که ربدوشامبر و رواندازها اندام نازنین ایلیا ایلیچ را می‌پوشانند و گرم می‌کنند و نوازش می‌دهند و آسایشش می‌بخشند.

ایلیا ایلیچ از بام تا شام روی کاناپه‌اش می‌لمید و با لذت به رفت و آمد آرنج عریان او که ضمن دوخت و دوز همراه سوزن و نخ حرکت می‌کرد چشم می‌دوخت. بارها پـیش آمـده بـود کـه مـانند دوران کـودکی در آبلوموکا با خش‌خش نخ و صدای خشک پاره شدن آن زیر دندان بـه خواب رود.

می‌گفت:

ــ آخر شما کمی استراحت کنید، خسته می‌شوید.

زن بی‌آن‌که چشم و دست از کارش بردارد می‌گفت:

ــ خدا کار کردن را دوست دارد.

قهوهٔ او با همان دقت و نظافت و خوشمزگی آغاز کار، یعنی چند سال پیش، که تازه به این خانه آمده بود آماده می‌شد و سوپ دل و قـلوه و خوراک‌های ماکارونی با پنیر پارمزان و دلمهٔ کلم و آش سرد و خوراک جوجه‌ای که آبلوموف دوست داشت به ترتیبی دقیق پشت سر هم بر سر سفره می‌آمد و روزهای این خانهٔ کوچک را از یکنواختی بیرون می‌آورد.

پرتو خندان آفتاب از بام تا شام، از صبح تا ظهر از یک سو و از ظهر تا غروب از سوی دیگر به پنجره‌های خانه می‌تابید و از برکت باغچه و باغ سبزی که در دو طرف عمارت بود هیچ مانعی سر راه خود نداشت.

قناری‌ها شادمانه چه‌چه می‌زدند و شمعدانی‌ها و گاه‌گل‌های سنبلی که بچه‌ها از باغ کنت می‌آوردند عطر تندی در اتاق می‌پراکندند که با دود سیگارهای برگ مرغوب هاوانایی که آبلوموف می‌کشید یا بوی وانیل و دارچینی که بانوی خانه همراه با حرکت آرنج‌های عریان و سفید خـود می‌سایید در می‌آمیخت که آمیزه‌ای بس خوشایند بود.

ایلیا ایلیچ گفتی در قاب زرینی به سر می‌برد که در آن، چنان‌که در میان تصاویری زیبا، فقط مراحل معمولی شب و روز و فصول سال در پی هم مکرر می‌شد و تغییر دیگری، خاصه تکان‌هایی که از ته خُم زندگی دُرد تیره و تلخ برآورد در آن وجود نداشت.

از وقتی که شتولتس آبلوموکا را از قید قرض نیرنگ بنیادِ برادر صاحب‌خانه آزاد کرده بود این برادر و تارانتیف کاملاً از عرصهٔ زندگی آبلوموف دور شده بودند. دیگر هیچ تلخیِ خصمانه‌ای در زندگی او باقی نمانده بود. او اکنون در اطراف خود جز اشخاص ساده و نیکدلی نمی‌دید که او را دوست داشتند و با تمام وجود و به اتفاق بار زندگی او را بر دوش می‌کشیدند و می‌کوشیدند که او متوجه گذشت وقت نباشد و گذار عمر را حس نکند.

آگافیا ماتوی‌یونا در اوج آسمان زندگی‌اش سیر می‌کرد. او زندگی خود را بیش از هر وقت دیگری سرشار می‌یافت. اما مثل همیشه قادر به بیان حال خود نبود، یا درست‌تر این‌که به ذهنش نمی‌رسید که چیزی بیان کند. فقط به درگاه خدا دعا می‌کرد که عمر ایلیا ایلیچ را دراز کند و او را از گزند «غم و خشم و تنگدستی» مصون دارد. در بند کار خود و بچه‌ها و خانواده‌اش نبود و همه را به امان خدا رها کرده بود. به این سبب در چهره‌اش جز سعادت، سعادتی کامل و رضایت و آسودگی چیزی دیده نمی‌شد. و این حال بسیار به ندرت در مردم دیده می‌شود.

چاق شده بود. در سینه و شانه‌های گرد و فربهش آثار همین رضایت می‌درخشید. در چشمانش برق مهربانی و نرمی و غم ادای تکالیفش منعکس بود. شایستگی و آرامشی که در گذشته در ادارهٔ امور خانه و هدایت آنی‌سیا و آکولینا و سرایدار نشان می‌داد به رفتارش بازگشته بود. مثل گذشته گفتی راه نمی‌رفت بلکه از اشکاف به آشپزخانه و از آشپزخانه به انبار می‌لغزید و بی‌شتاب و با سنجندگی و حساب دستور می‌داد و بر آنچه می‌کرد آگاه بود.

آنی‌سیا فرزتر از گذشته شده بود زیرا وظایفش افزایش یافته بود. پیوسته در حرکت و تکاپو بود. به هرسو می‌دوید و به فرمان بانویش کار می‌کرد. چشمانش بیش از پیش می‌درخشید و بینی‌اش، این اندام برجسته و گویایش، جلوتر از باقی بدنش می‌شتابید و از غم انجام وظیفه و از فرط فکر در التهاب بود و مدام حرف می‌زد گرچه زبان نداشت.

لباس هر دوشان با مقام و پایه و وظایفشان متناسب بود. آگافیا ماتوی‌یونا گنجهٔ بزرگی داشت که پیرهن‌های حریر و شال‌ها و مانتوهای زیبا در آن ردیف شده بود. شبکلاه‌هایش را به مغازه‌های آن سوی نیوا و حتی گاهی لی‌تینایا[1]، سفارش می‌داد. کفش‌هایش را نه از مغازهٔ آپراکسین[2]، بلکه از فروشگاه‌های بسیار معتبر و کلاه بیرونش را از خیابان مورسکایا[3] می‌خرید و آنی‌سیا، وقتی کار آشپزی‌اش را تمام می‌کرد و خاصه روزهای یکشنبه پیرهن پشمی می‌پوشید.

فقط آکولینا بود که همچنان همان پیرهن قدیمی خود را به تن می‌کرد و پیوسته دامن پیرهنش را زیر کمربندش می‌کرد و دربان تمام سال، حتی در گرماگرم تابستان پوستین را از خود دور نمی‌کرد.

اما از زاخار چه می‌شود گفت؟ سرداری خاکستری‌رنگ قدیمی‌اش را کوتاه کرده و کتی از آن درآورده بود و تشخیص رنگ شلوارش ممکن نبود و نیز نمی‌شد گفت که کراواتش از چه درست شده است. همین‌که چکمه‌های اربابش را واکس می‌زد می‌خوابید یا دم در خانه می‌نشست و مثل منگ‌ها عابرانِ گهگاهی را تماشا می‌کرد یا در دکان خرده‌ریزفروش کوی می‌نشست و به همان شیوهٔ گذشته همان کاری را می‌کرد که ابتدا در آبلوموکا و بعد در خیابان گاراخوایا کرده بود.

و خود آبلوموف، صورت مجسم و طبیعی آسایش و بیانگر رضایت و آرامش و از آشفتگی آزاد بود. در زندگی خود می‌نگریست و به آن می‌اندیشید و به آن خو گرفته و در آن جا خوش کرده و سرانجام به این

1. Liteynaya 2. Apraxine 3. Morskaya

نتیجه رسیده بود که به جایی نمی‌خواهد برود و چیزی ندارد که بجوید و آرمان زندگی‌اش حاصل شده است. گیرم این زندگی از شعر و نور و سروری که او زمانی به نیروی خیال با زندگی فراخ و آسوده در روستای موطن خود، میان روستاییان همراه می‌کرد، خالی بود.

زندگی کنونی‌اش را ادامهٔ همان زندگی خاندان آبلوموف می‌دانست. گیرم تغییر مکان و تا حدودی نیز گذشت زمان رنگ‌های دیگری به آن بخشیده بود. او اینجا نیز توانسته بود، چنان‌که در آبلوموکا، خود را به آسانی از زندگی فارغ سازد و با آن کنار آید و آسودگیِ آشفتگی‌ناپذیری برای خود تأمین کند.

شاد بود از این‌که توانسته بود از مقتضیات و تهدیدهای دردناک و ستوهانندهٔ زندگی بگریزد و از گستره‌هایی که در آنها شادی‌های سترک آذرخش‌وار می‌درخشند و غم‌های عمیق با ضربه‌های ناگهانی خود تندوار بر دل می‌کوبند و امیدهای دروغین و اشباح افسونی دل را به بازی می‌گیرند. چون می‌دید که توانسته است از عرصهٔ هولناکی که در آن اندیشهٔ انسان سوهان‌وار درونش را می‌ساید و می‌فرساید و انسان قربانی سوداهای خویش است دوری گزیند، و از پیکاری که اندیشه در آن شکست می‌خورد یا پیروز می‌شود و انسان در آن در نبردی ابدی درگیر است و رنجور و رمق‌باخته و ناراضی و سیر ناشده می‌ماند فرار کند در دل پیروزمندانه می‌خندید. او پیش از آن‌که لذت‌های نبرد را بچشد در دل از آنها چشم پوشیده بود و آرامش روح خود را فقط در همین گوشهٔ فراموش شده، و با تکاپو و نبرد و زندگی بیگانه، یافته بود.

اما هرگاه تخیلش دوباره برمی‌جوشید و خاطرات از یاد رفته و رؤیاهای تحقق نایافته‌اش دوباره بیدار می‌شد، وقتی خار سرزنش وجدانش را می‌آزرد که زندگیِ خود را به این راه و نه به راه دیگری گذرانده است، بدخواب می‌شد. بیدار می‌شد و از بستر خود برمی‌جست و گاه بر تصویر آرمان روشن و جاودانه فروسوخته‌اش اشک سرد

نومیدی می‌ریخت، همان‌گونه که در ماتم عزیزی که درخور شایستگی دوستش نداشته و غمش را نخورده‌اند به تلخی می‌گریند.

آن‌گاه نگاهی به اطراف خود می‌انداخت و از نعمت‌های گذران زندگی لذت می‌برد و خیالش آسوده می‌شد و در اندیشه به خورشید غروب که به نرمی در افق فروزان مغرب فرو می‌رفت می‌نگریست و سرانجام به این نتیجه می‌رسید که نه تنها زندگی‌اش بدین‌سان ساده و بی‌نشیب و فراز و دست‌انداز سپری شده، بلکه او خود به این صورت آفریده شده و حتی از آغاز مقدر همین بوده است که او صورت مجسم آرامش و آرمان زندگی انسانی باشد.

با خود می‌گفت: «بیان جلوه‌های پراضطراب زندگی و در حرکت آوردن نیروهای آفریننده یا مخرب آن قسمت دیگران شده است. هرکس در زندگی نقشی دارد.»

چنین بود حکمتی که آبلوموف افلاطون‌وار برای خود می‌پرداخت. حکمتی که لالایی گویان او را میان مسائل و ضرورت‌های دشوار و کشاکش رسالت‌ها به خواب می‌برد. او نه برای آن‌که شمشیر کشیده در میان عرصه بجنگد، بلکه برای این‌که همچون تماشاگری آرام در کنار بنشیند زاده و تربیت شده بود. روح نرم و محجوب و تنبل او گرانی غم سعادت و سختی ضربات زندگی را برنمی‌تابید. در نتیجه زندگی‌اش فقط بیان حال ساحل‌نشینان دریای زندگی بود و نمی‌توانست در جست‌وجوی چیزی یا درصدد تغییر وضعی باشد یا به علتی احساس ندامت کند.

با افزایش سن هیجان‌ها و افسوس‌ها کمتر و کمتر آزارش می‌دادند. کم‌کم و به آرامی در تابوت ساده و فراخ عمر خود، تابوتی که با دست خود ساخته بود می‌لمید، مانند معتکفان بیابان، که از زندگی روی می‌گرداندند و گور خود را خود می‌کندند.

او دیگر در خیال هم به اصلاحات ملک خود نمی‌پرداخت و به رخت

کشیدن به آنجا نمی‌اندیشید. مباشری که شتولتس برای ادارهٔ امور ملک گماشته بود همه ساله هنگام عید میلاد عواید قابل ملاحظهٔ آن را برایش می‌فرستاد. رعایایش غله و آذوقه برایش می‌آوردند و فراوانی و رفاه و شادمانی در خانه حکمفرما بود.

ایلیا ایلیچ یک جفت اسب هم برای خود خرید اما از آنجا که طبعی محتاط داشت آنها را چنان انتخاب کرد که تا سه ضربه شلاق نمی‌خوردند از جا نمی‌جنبیدند. با دو ضربهٔ نخستین، اول یکی از آنها تکانی به خود می‌داد و قدم به یک سو می‌نهاد و بعد دیگری تکانی می‌خورد و قدم به سوی دیگر می‌گذاشت و تازه با ضربهٔ سوم گردن راست می‌کردند و دم می‌افشاندند و به کمر فشار می‌آوردند و با هم حرکت می‌کردند و سرهاشان به نوسان می‌آمد. کار این اسب‌ها آن بود که وانیا را به دبیرستان که در ساحل دیگر شط بود ببرند و بانوی خانه را به بازار برسانند.

کارناوال که فرا می‌رسید و نیز طی هفتهٔ مقدس همهٔ خانه و حتی خود ایلیا ایلیچ با کالسکه به گردش و تماشای معرکه به بازار مکاره می‌رفتند یا گاهی لژی در تئاتر می‌گرفتند و با همهٔ اهل خانه روانهٔ تئاتر می‌شدند.

تابستان به ییلاق و عید ایلیای قدیس به کارخانهٔ باروت‌سازی می‌رفتند و زندگی جز رشته‌ای از وقایع عادی چیزی نبود و اگر شبیخون‌های تباه سازندهٔ سرنوشت گوشه‌های دنج را معاف می‌کرد می‌شد گفت که زندگی هیچ تغییری همراه نداشت. اما افسوس صاعقه‌ای که پایه‌های کوه را می‌لرزاند و فضای بیکران را با غرش تندر فرا می‌گیرد در سوراخ موش نیز، گرچه خفیف‌تر، می‌پیچد و هیبت آن موش را تکان می‌دهد.

ایلیا ایلیچ نیز مانند وقتی که در آبلوموکا به سر می‌برد با اشتهای بسیار و فراوان می‌خورد و نیز چنان‌که در آبلوموکا، کم راه می‌رفت و رغبتی به کار کردن نداشت. گرچه سنش زیاد می‌شد، بی‌خیال شراب می‌نوشید و

از ودکای تمشک روی برنمی‌تافت و با بی‌خیالی بیشتری بعد از غذا مدتی دراز می‌خوابید.

این حال ناگهان عوض شد.

یک روز پس از استراحت بعد از ناهار خواست از جا برخیزد ولی نتوانست، خواست حرف بزند، دید که زبانش در اختیارش نیست. وحشت‌زده دست تکان داد و کمک خواست.

اگر با زاخار تنها زندگی می‌کرد تا صبح بیهوده کوشیده بود با مشت بر دیوار بکوبد و تلگرافی کمک بخواهد و عاقبت مرده بود و تا روز بعد کسی از آنچه گذشته بود خبردار نشده بود. اما چشمان بیدار بانو مانند چشم سرنوشت بر سر او روشن بود. او احتیاجی به هوش سرشار نداشت. احساس دلش کافی بود و دانست که ایلیا ایلیچ حالش خوب نیست.

همین‌که این حدس ذهنش را روشن کرد آنی‌سیا با کالسکه در راه خانهٔ پزشک بود و او خود بر سر بیمارش کیسهٔ یخ گذاشته بود و داروها و کمپرس‌ها و الکل و هر چیزی را که بنا به عادت و طبق شنیده‌ها برای این‌گونه موارد مفید می‌دانست همه را یک‌باره از دولابچهٔ مخصوص بیرون آورده بود. حتی زاخار توانسته بود تا آمدن پزشک یک لنگه چکمه به پا کند و یک پا پوشیده و یک پا عریان در کنار بانو و آنی‌سیا و پزشک بر بالین اربابش مشغول باشد.

ایلیا ایلیچ را به هوش آوردند، رگش را زدند و پزشک این عارضه را سکته‌ای ناقص دانست و گفت که باید شیوهٔ زندگی‌اش را عوض کند.

نوشیدن ودکا و آبجو و قهوه مگر به ندرت و بر سبیل استثنا و خوردن گوشت و چربی و ادویه کاملاً برایش ممنوع شد. از این گذشته توصیه کرد که هر روز راه برود و حرکت کند و جز شب‌ها آن هم به اعتدال نخوابد.

رعایت این توصیه‌ها بی‌نظارت آگافیا ماتوی‌یونا به هیچ روی ممکن

نمی‌بود. او بود که می‌توانست این نظام را، با تحمیل پی‌آمدهای آن به همگی اهل خانه، اجرا کند و با نیرنگ یا نوازش توانست آبلوموف را از نوشیدن شراب یا چرت زدن بعد از ناهار، یا خوردن کولیبیاک چرب باز دارد.

همین‌که ایلیا ایلیچ شروع به چرت زدن می‌کرد یک صندلی بی‌علتِ پیدایی در اتاق سرنگون می‌شد یا ظرف کهنهٔ بی‌مصرفی در اتاق مجاور بر زمین می‌افتاد و با سر و صدای زیاد خرد می‌شد یا بچه‌ها جیغ و داد می‌کردند و خانه را چنان روی سر می‌گذاشتند که آدم می‌خواست فرار کند. هرگاه هیچ یک از این تدابیر مؤثر نمی‌افتاد صدای شیرین خود بانو بلند می‌شد و چیزی از او می‌پرسید.

راه باریک باغ تا باغ سبزی ادامه یافته بود و ایلیا ایلیچ هر روز صبح و شام دو ساعت در آن قدم می‌زد. آگافیا ماتوی‌یونا خود همراه او می‌رفت و اگر به سببی نمی‌توانست برود ماشا یا وانیا یا آشنای قدیمی ما، الکسی‌یفِ بی‌زبان که چاکر همه و با همه‌کار موافق بود با او همگامی می‌کردند.

ایلیا ایلیچ، بر شانهٔ وانیا تکیه داده، به آهستگی در راه باریک قدم می‌زد. وانیا که اکنون دیگر جوانی شده بود و اونیفورم دبیرستان به تن می‌کرد به دشواری می‌توانست قدم‌های چالاک و همیشه شتابان خود را کند کند و با رفتار ایلیا ایلیچ، که به دنبال سکته اختیار بر یک پایش را تقریباً از دست داده بود همگام سازد.

آبلوموف می‌گفت:

ــ خوب، وانیوشا، دیگر بس است. برویم تو.

به جانب خانه راه می‌افتادند. آگافیا ماتوی‌یونا به پیشباز آنها بیرون می‌آمد و راه بر آنها می‌بست و می‌پرسید:

ــ چطور به این زودی؟

ــ زود یعنی چه؟ بیست بار رفتیم و برگشتیم دیگر. از اینجا تا حصار پنجاه ساژن می‌شود. یعنی روی هم دو ورست راه رفتیم.

بانو از وانیوشا می‌پرسید:

ــ چند مرتبه رفتید؟

وانیا به تته‌پته می‌افتاد.

بانو راست در چشمان او نگران، و تهدیدکنان می‌گفت:

ــ به من دروغ نگو. در چشم‌های من نگاه کن، من فوراً می‌فهمم که راست می‌گویی یا دروغ. یادت باشد، اگر راست نگویی روز یکشنبه مهمانی خبری نیست.

ــ نه، مادرجان، راست می‌گویم. دوازده بار رفتیم...

آبلوموف می‌گفت:

ــ عجب حقه‌بازی است! تو همه‌اش حواست به کندن برگ‌های اقاقیا بود و متوجه نبودی... من درست شمردم.

بانو می‌گفت:

ــ نه، ادامه بدهید. به علاوه سوپ ماهی هم هنوز حاضر نیست.

این را می‌گفت و در را به روی آنها می‌بست. و آبلوموف خواه‌ناخواه هشت بار دیگر آن راه را طی می‌کرد و به اتاق باز می‌گشت.

در اتاق سوپ روی میز بزرگ مدور بود و بخار از آن بلند می‌شد.

آن روز آبلوموف سر جای خود، روی کاناپه تنها نشست و سمت راستش روی صندلی آگافیا ماتوی‌یونا و سمت چپ پسرک سه ساله‌ای روی یک صندلی بچگانه که میزکی متحرک در جلو داشت قرار یافتند. پهلوی پسرک ماشا، که اکنون دختری سیزده ساله بود و کنار او وانیا و سرانجام الکسی‌یف که آن روز مهمانشان بود روبروی آبلوموف نشسته بودند.

آگافیا ماتوی‌یونا گفت:

ــ بدهید یک تکه ماهی دیگر برایتان بگذارم... امروز یک ماهی چاق پیدا کردم.

این را گفت و یک تکه ماهی در بشقاب آبلوموف گذاشت.

آبلوموف گفت:

ــ با این ماهی از آن پیراشکی‌های خوشمزه‌تان چه عالی می‌بود!

زن فریبش داد که:

ــ آخ، یادم رفت. دیشب در فکرش بودم. اما امروز فراموش کردم. حافظه‌ام خراب شده. از شما هم ایوان الکسی‌یچ عذر می‌خواهم، اصلاً به فکرش نیفتادم که خوراک کلم برای پای کتلتتان درست کنم.

الکسی‌یف گفت:

ــ عیب ندارد، من همه چیز می‌خورم.

آبلوموف گفت:

ــ راستی چرا نگفتید ژامبون با نخودفرنگی یا بیفتک برایش درست کنند؟ بیفتک دوست دارد.

بانو گفت:

ــ خودم رفتم بازار، ایلیا ایلیچ، اما گوشت خوب پیدا نکردم.

و رو به الکسی‌یف کرد و افزود:

ــ عوضش گفتم کیسل آلبالو برایتان درست کنند. می‌دانم که دوست دارید.

کیسل آلبالو برای ایلیا ایلیچ ضرری نداشت و به همین دلیل الکسی‌یف که بالای حرف هیچ کس حرفی نمی‌زد مجبور بود آن را دوست بدارد و با میل بخورد.

بعد از غذا هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌توانست آبلوموف را از دراز کشیدن روی کاناپه باز دارد. او عادت باشد که بعد از غذا همانجا روی کاناپه به پشت بخوابد و چرت کوچکی بزند. آگافیا ماتوی‌یونا به قصد این‌که از خوابیدن او جلوگیری کند همانجا برایش قهوه می‌آورد و بچه‌ها همان‌جا روی فرش شروع به بازی می‌کردند و ایلیا ایلیچ نیز خواه‌ناخواه در بازی‌شان شرکت می‌کرد.

وانیچکا را که سر به سر بچه می‌گذاشت ملامت می‌کرد که:

ــ این‌قدر آندروشا را اذیت نکن. باز صدایش را درمی‌آوری!
و هنگامی که می‌دید که بچه چهار دست و پا زیر صندلی می‌رود می‌گفت:
ــ ماشنکا، مواظب باش، الان سرش به پایهٔ صندلی می‌خورد.
و ماشا می‌شتابید تا بچه را که «داداش کوچولو» می‌نامید از زمین بلند کند.

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شد. آگافیا ماتوی‌یونا به آشپزخانه رفته بود تا ببیند که قهوه حاضر است یا نه. بچه‌ها ساکت شده بودند. صدای خروپفی در اتاق بلند شد که ابتدا ملایم بود، گفتی خفه کن رویش گذاشته بودند، اما به تدریج اوج می‌گرفت و وقتی آگافیا ماتوی‌یونا با قهوه‌جوش، که بخار از آن برمی‌خاست بازگشت به قدری شدید شده بود که گفتی به چاپارخانه میان چاروادارها وارد شده است.

نگاهی ملامت‌آمیز به الکسی‌یف انداخت و سر تکان داد.

الکسی‌یف در دفاع از خود گفت:

ــ من سعی کردم بیدارشان نگه دارم، اما ایشان گوش نمی‌کردند.

آگافیا ماتوی‌یونا فوراً قهوه را روی میز گذاشت و آندروشا را از زمین برداشت و آهسته روی کاناپه پهلوی ایلیا ایلیچ گذاشت. بچه به روی ایلیا ایلیچ خزید و بینی او را کشید و ایلیا ایلیچ از جا جهید و نگران پرسید:

ــ آه، چه شده، چه خبر است؟

بانو با لحن نوازش‌آمیزی گفت:

ــ شما خوابیدید و آندروشا آمد و بیدارتان کرد.

آبلوموف آندروشا را در بغل گرفت و در برائت خود گفت:

ــ من کی خوابیدم؟ خیال می‌کنید نفهمیدم که چطور با آن دست‌های کوچکش روی من آمد؟ من همه چیز را شنیدم. ای پدر سوخته، تو دماغ مرا کشیدی؟ حالا صبر کن تا نشانت بدهم!

و شروع کرد بچه را نوازش کردن. بعد او را بر زمین نهاد و آهی کشید چنان عمیق، که در تمام اتاق پیچید.

گفت:

ــ خوب، ایوان الکسی‌ایچ، تعریف کنید ببینم!

الکسی‌یف جواب داد:

ــ هرچه داشتم گفتم، ایلیا ایلیچ، دیگر چه بگویم؟

ــ چطور هرچه داشتید گفتید؟ شما که مثل من گوشه‌نشین نیستید. با مردم رفت و آمد می‌کنید. تازه کهنه هیچ چیز ندارید؟ لابد روزنامه می‌خوانید، نه؟

ــ بله، بعضی وقت‌ها می‌خوانم، یا دیگران می‌خوانند یا حرفش را می‌زنند و من گوش می‌کنم. مثلاً دیروز منزل الکسی سپی ریدونیچ بودم. پسرش دانشجو است. برای دیگران روزنامه می‌خواند.

ــ خوب، چه می‌خواند؟

ــ می‌خواند که انگلیسی‌ها نمی‌دانم به کدام کشور تفنگ و باروت فرستاده‌اند. الکسی سپی‌ریدونیچ می‌گفت جنگ خواهد شد.

ــ آخر اسلحه و مهمات به کجا فرستاده‌اند؟

ــ نمی‌دانم، به اسپانیا یا به هند. یادم نیست. اینش یادم است که سفیر خیلی ناراضی بوده.

ــ سفیر کجا؟

الکسی‌یف سرش را رو به سقف بالا برد و در تلاش یادآوری گفت:

ــ چه می‌دانم، یادم رفت.

ــ خوب، جنگی که می‌گفتید با کیست؟

ــ به نظرم با پاشای عثمانی.

ایلیا ایلیچ پس از اندکی سکوت پرسید:

ــ خوب، دیگر در صحنهٔ سیاست چه خبر؟

ــ می‌گویند کرهٔ زمین دارد مدام سرد می‌شود و روزی خواهد رسید که کاملاً یخ بزند!

آبلوموف گفت:

ــ این خبر سیاسی است؟ سرد شدن زمین به سیاست چه کار دارد؟

الکسی‌یف دستپاچه شد و در دفاع از خود گفت:

ــ دمیتری الکسی‌یچ اول صحبت از سیاست می‌کردند و بعد دنبالهٔ صحبتشان به اینجا کشید و دیگر نگفتند که کی سیاست تمام شد. این را می‌دانم که دست آخر صحبت به ادبیات کشید.

آبلوموف پرسید:

ــ خوب، دربارهٔ ادبیات چه می‌خواند؟

ــ می‌گفت که بهترین نویسندگان دمیتری‌یف[1] و کارامزین[2] و باتیوشکف[3] و ژوکوفسکی[4]اند.

ــ پس پوشکین چه می‌شود؟

ــ نه، صحبتی از پوشکین نبود. من هم تعجب کردم که چرا اسمی از او نبردند. چون نابخهٔ بزرگی است. (الکسی‌یف به جای نابغه می‌گفت نابخه.)

بعد ساکت ماندند. آگافیا ماتوی‌یونا کار دستی‌اش را آورد و سوزنش به رفت و آمد افتاد و گهگاه سر برمی‌داشت و به ایلیا ایلیچ نگاه می‌کرد و گوش حساسش به صداهای خانه تیز بود که ببیند آیا همه کار به قاعده پیش می‌رود و آیا زاخار با آنی‌سیا دعوا نمی‌کند و آکولینا به شستن ظرف‌ها مشغول است و صدای باز شدن در خانه بلند نمی‌شود، که نشان رفتن سرایدار به پیاله‌فروشی باشد؟

آبلوموف به نرمی به جهان سکوت و خیال‌پردازی خود فرو می‌لغزید. این خیال‌پردازی او نه خواب بود نه بیداری. مرغ فکر خود را آزاد می‌گذاشت که به هرجا که خواست بال بکشد و کوششی نمی‌کرد که آن را بر موضوع خاصی متمرکز کند. به آسودگی به ضربان قلب خود گوش می‌سپرد و گاهی یکنواخت مژه بر هم می‌زد، مثل کسی که به هیچ چیز

1. Dmitryiev 2. Karamzin 3. Batouchkov 4. Joukovsky

نگاه نمی‌کند. به حالتی مرموز و توصیف‌ناپذیر فرو می‌رفت و صحنه‌های موهوم می‌دید.

انسان گاهی لحظات عجیبی را می‌گذراند که به نظرش می‌رسد که وقایعی را که زمانی در جایی به سرش آمده است، بار دیگر به چشم می‌بیند. معلوم نیست که صحنه‌ای را که پیش چشم دارد به خواب دیده یا در بیداری شاهد آن بوده و فراموش کرده است. اما همان اشخاصی را که در گذشته دیده است در حال حاضر نیز در اطراف خود می‌بیند و همان سخنان گذشته را از زبان آنها می‌شنود: نیروی تخیلش نمی‌تواند او را به عقب بازگرداند و حافظه‌اش از زنده ساختن وقایع گذشته عاجز است. این است که انسان به فکر فرو می‌رود.

آبلوموف نیز اکنون همین حال را داشت. خود را در سکوتی می‌یافت که زمانی شناخته بود. تک‌تک آونگ ساعتِ آشنایی گهواره‌وار به خوابش می‌برد و صدای بریده شدن نخی با دندان را می‌شنید. کلماتی آشنا آهسته تکرار می‌شد: ببین نمی‌توانم سوزنم را نخ کنم. بگیر ماشا، چشم‌های تو بهتر می‌بیند.

آبلوموف در عین رخوت و ماشین‌وار، گویی در فراموشی، به چهرهٔ بانو نگاه می‌کند. تصویری آشنا از اعماق خاطراتش ظاهر می‌شود. می‌کوشد به یاد آورد که این چهره را کجا دیده و این صدا را کی شنیده است...

تالار بزرگ خانهٔ پدرش را می‌دید که در تاریکی فرو رفته بود و جز شمعی پیهی در آن نمی‌سوخت. مرحوم مادرش را می‌دید که با مهمانانش دور میز گرد نشسته، در عین سکوت به دوخت و دوز سرگرم داشتند. پدرش در تالار قدم می‌زد. گذشته و حال درهم می‌آمیخت.

به رؤیا می‌دید که به ارض موعودی رسیده است که در آن نهرهای شیر و عسل جاری‌اند و انسان نان زحمت نکشیده می‌خورد و لباس‌های زرینه و سیمینه به تن می‌کند...

شرح تعبیر خواب‌ها و صدای به هم خوردن ظرف‌ها و ضربات کارد را می‌شنید و خود را به دایه‌اش می‌چسباند و به صدای از پیری لرزان او گوش می‌داد که داستان «میلی‌تریسا کیربی‌تی‌یونا» را برایش نقل می‌کرد و آگافیا ماتوی‌یونا را نشان می‌داد.

به نظرش می‌رسید که همان ابر کوچک مثل آن زمان در آسمان مواج است و همان نسیم از پنجره می‌وزد و موهایش را نوازش می‌کند و همان بوقلمون نر آبلوموکا زیر پنجره خلوس خلوس صدا می‌کند...

صدای پارس سگ بلند شد. بی‌شک مهمانی آمده بود. آیا آندره‌ی نبود که با پدرش از ورخلیوا می‌آمد؟ چه خوب بود. در دل هوای جشن داشت. به راستی مثل این که او بود. صدای قدم‌ها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. در باز شد. آبلوموف گفت:

ــ آندره‌ی!

به راستی آندره‌ی جلو او ایستاده بود. اما نه آندره‌ی خردسال. مرد بزرگی شده بود.

آبلوموف به خود آمد. آنچه پیش رو داشت دیگر صورت موهومی نبود. شتولتس واقعی به راستی پیش او ایستاده بود.

بانو شتابان بچه را در بغل گرفت و کارش را از روی میز فروکشید و با بچه‌ها با خود برد. الکسی‌یف نیز رفت و شتولتس و آبلوموف تنها ماندند و ساکت و بی‌حرکت به هم می‌نگریستند. شتولتش می‌کوشید با نگاه در اعماق وجود او نفوذ کند.

آبلوموف از دیدن دوستش همچون دلباخته‌ای، پس از هجرانی دراز از دیدن معشوق، سخت به هیجان آمده بود. به آهستگی گفت:

ــ آندره‌ی خودتی؟

آندره‌ی گفت:

ــ بله، خودمم! تو چطوری؟ زنده‌ای، سالمی؟

آبلوموف او را به گرمی در آغوش فشرد و در جوابش آهی عمیق

کشید و تمام شادی و اندوهی را که مدتی دراز در جان خود اندوخته بود و هرگز، شاید از وقتی که او را ندیده بود بر سر هیچ چیز و برای هیچ کس بیان نکرده بود. در این آه نهفت.

نشستند و باز در چشم هم چشم دوختند.

شتولتس پرسید:

ــ وضع سلامتی‌ات چطور است؟

ــ خدا را شکر! حالا دیگر بهتر است.

ــ چطور حالا دیگر؟ یعنی مریض بوده‌ای؟

ــ بله، آندره‌ی سکته کرده بودم.

شتولتس به شنیدن این حرف وحشت کرد و گفت:

ــ چطور؟ خدای من! عواقبی هم برجا گذاشت؟

آبلوموف گفت:

ــ نه، فقط پای چپم خوب به اختیارم نیست...

ــ آه، ایلیا، ایلیا، چرا این‌طور شد؟ پاک خودت را رها کردی! در این مدت چه می‌کردی؟ این سال پنجم است که ما یکدیگر را ندیده‌ایم. شوخی نیست.

آبلوموف آهی کشید.

ــ چرا به آبلوموکا نرفتی؟ چرا نامه ننوشتی؟

آبلوموف اندوهناک جواب داد:

ــ چه بگویم آندره‌ی؟ تو که مرا می‌شناسی! این قدر نپرس!

شتولتس نگاهی به اتاق انداخت و پرسید:

ــ و تمام این مدت در همین خانه مانده‌ای؟ هیچ جا نرفته‌ای؟

ــ نه، و بعد از این هم هیچ‌جا نخواهم رفت.

ــ چطور نه؟ تصمیم قطعی گرفته‌ای؟

ــ بله، آندره‌ی، قطعی!

شتولتس اندکی به او خیره ماند و بعد در فکر شروع کرد در اتاق قدم زدن.

ــ الگا سرگی‌یونا چطور است؟ کجاست؟ هیچ به یاد می‌آورد که...

عبارتش را تمام نکرد.

شتولتس گفت:

ــ حالش خوب است و به قدری به یاد تو است که انگاری دیروز از هم جدا شده‌اید. و حالا به تو می‌گویم کجاست.

ــ بچه‌ها چطورند؟

ــ بچه‌ها هم خوبند... ولی بگو ببینم، ایلیا، تو شوخی می‌کنی که می‌گویی اینجا خواهی ماند. من آمده‌ام تو را ببرم. ببرم پیش خودمان، به ده...

آبلوموف که آشکارا نگران شده بود پیوسته به جانب در نگاه‌کنان آهسته گفت:

ــ نه نه، خواهش می‌کنم باز شروع نکن... نگو...

شتولتس شروع به اعتراض کرد که:

ــ این حرف‌ها چیست؟ من می‌خواهم بدانم چه به سر تو آمده... تو مرا می‌شناسی. مدت‌ها است تصمیم گرفته‌ام که این مسأله را روشن کنم و دست‌بردار نیستم. تا امروز گرفتاری‌های مختلف از این کار بازم داشته‌اند، اما حالا فراغتی پیدا کرده‌ام. تو باید با ما، در نزدیکی ما زندگی کنی. این تصمیمی است که الگا و من گرفته‌ایم و همین‌طور هم خواهد شد. خدا را شکر که هنوز جای امیدواری هست. امیدی نداشتم... یالا راه بیفت... اگر لازم باشد به زور می‌برمت. باید زندگی‌ات را عوض کنی. می‌فهمی؟ همه...

آبلوموف با بی‌صبری به حرف‌های او گوش می‌داد و به تضرع از او خواست:

ــ این جور داد نزن... خواهش می‌کنم، آرام‌تر... اینجا...

ــ اینجا چه خبر است؟

ــ می‌شنوند... خانم خیال می‌کند که من راستی راستی می‌خواهم بروم...

ــ خوب، بگذار خیال کند، چه می‌شود؟

آبلوموف حرف او را برید که:

ــ آخ، چطور ممکن است؟

و ناگهان با لحنی قاطع، که در او سابقه نداشت افزود:

ــ گوش کن، آندره‌ی، بیهوده به خودت زحمت نده. سعی نکن مرا متقاعد کنی، من اینجا ماندنی‌ام.

شتولتس حیرت‌زده به او نگاه کرد. آبلوموف آرام و با نگاهی مصمم او را می‌نگریست.

ــ تو، ایلیا، از دست رفته‌ای، این خانه... این زن... این زندگی... چطور ممکن است؟ بیا برویم... بیا...

آستینش را گرفت و به جانب در کشید.

آبلوموف مقاومت کرد و پرسید:

ــ تو چرا می‌خواهی مرا از اینجا ببری؟ کجا؟

شتولتس جدی و تقریباً با لحنی آمرانه گفت:

ــ می‌خواهم از این سوراخ، از این منجلاب بیرونت بکشم. می‌خواهم تو را به روشنایی، به فضای باز، به جایی ببرم که زندگی سالم و پاک هست. تو کجایی؟ به چه روزی افتاده‌ای؟ هوشیار شو، این بود زندگی‌ای که به خودت وعده می‌دادی؟ آرزوی جوانی‌ات این بود که مثل یک موش کور در ته یک سوراخ تاریک زندگی کنی؟ به یاد بیاور...

آبلوموف که سیمایش حکایت از اندیشه‌اش و آگاهی به خواسته‌اش می‌کرد، گفت:

ــ هیچ چیز را به یاد من نیاور. یاد گذشته را بیدار نکن، نمی‌توانی آن را بازگردانی. تو به من چه کار داری؟ من برای همیشه از دنیایی که می‌خواهی مرا به آن بازگردانی جدا شده‌ام. تو نخواهی توانست دو نیمهٔ چیزی را که شکسته و از هم جدا شده است به هم جوش بدهی و

بچسبانی. من از نقطهٔ حساس و دردناکی از وجودم در این سوراخ ریشه کرده‌ام. اگر مرا از اینجا ریشه‌کن کنی خواهم مرد.

ــ ولی آخر به اطراف خودت نگاه کن. کجایی و با چه کسی؟

ــ می‌دانم، حس می‌کنم... آخ، آندره‌ی، من همه چیز را خوب حس می‌کنم، همه چیز را می‌فهمم. مدتی مدید است که از زنده بودن شرمسارم، ولی حتی اگر بخواهم نمی‌توانم در راه تو به دنبالت بیایم... آخرین بار که مرا دیدی شاید هنوز ممکن بود. اما حالا... (چشمانش را پایین آورد و اندکی مکث کرد) حالا دیگر دیر شده است. برو و وقت خودت را برای من تلف نکن. من سزاوار دوستی تو هستم، خدا گواه است که هستم... ولی لیاقت زحماتت را ندارم.

ــ نه، ایلیا، تو حرف‌هایی می‌زنی ولی تمامی حقیقت را به من نمی‌گویی... من تو را با خودم می‌برم... و درست به آن دلیل که بدگمان شده‌ام. گوش کن، چیزی بپوش و بیا برویم به خانهٔ من... و تا شب آنجا باش. من خیلی چیزها دارم که برایت تعریف کنم. تو نمی‌دانی که در ده ما چه هنگامه‌ای است. همه چیز در جریان تحول می‌جوشد. هیچ شنیده‌ای؟

آبلوموف پرسان به او نگاه کرد.

ــ فراموش کرده بودم که تو کسی را نمی‌بینی. بیا برویم تا برایت تعریف کنم. می‌دانی کی در کالسکه دم در خانه منتظر من است؟ الان صدایش می‌کنم.

آبلوموف ناگهان به وحشت افتاد و حتی حالت صورتش تغییر کرد. فریاد زد:

ــ الگاست؟ تو را بخدا او را اینجا نیاور... برو، خداحافظ... تو را بخدا برو...

تقریباً شتولتس را به سمت در می‌راند اما آندره‌ی از جا تکان نمی‌خورد. گفت:

ــ ایلیا، من نمی‌توانم بی‌تو نزد او برگردم. به او قول داده‌ام، می‌شنوی ایلیا؟ امروز نشد فردا. فقط موعد را عقب می‌اندازی ولی دست به سرم نخواهی کرد. فردا یا پس‌فردا یکدیگر را خواهیم دید.

آبلوموف سر به زیر افکنده بود و جرأت نداشت به شتولتس نگاه کند.

ــ خوب، بگو، کی؟ الگا از من جواب می‌خواهد.

آبلوموف سرش را بر شانهٔ او گذاشت و او را در آغوش فشرد و به التماس گفت:

ــ آه، آندره‌ی، مرا به حال خودم بگذار، برای همیشه... فراموشم کن...

شتولتس خود را از آغوش او خلاص کرد و به او خیره شد و گفت:

ــ یعنی چه؟ برای همیشه؟

آبلوموف به نجوا گفت:

ــ بله، برای همیشه...

شتولتس یک قدم از او فاصله گرفت و به سرزنش گفت:

ــ ایلیا، این تویی؟ تو مرا از خودت می‌رانی؟ آن هم برای او، برای این زن؟

و سپس، گفتی از دردی ناگهانی، تقریباً به فریاد گفت:

ــ این طفلی که اینجا بود، ایلیا... ایلیا، از اینجا فرار کن. بیا، بیا هرچه زودتر از اینجا برویم... تو چطور این جور سقوط کرده‌ای؟ این زن، رابطه‌اش با تو چیست؟

آبلوموف به آرامی گفت:

ــ همسرم است.

شتولتس از حیرت برجا خشک شد.

آبلوموف همچنان به آرامی و یک‌نفس ادامه داد:

ــ این طفل هم پسر من است. اسمش هم آندره‌ی است. به یاد تو...

و چون بار این اعتراف را از سینه فرو گذاشت نفسی تازه کرد.

اکنون شتولتس بود که سیمایش دیگرگون شد. چشمانش از حیرت،

تقریباً مثل دیوانه‌ها می‌چرخید و هاج و واج به اطراف خود می‌نگریست. ناگهان پیش پایش «ورطهٔ دهان‌گشوده» و «دیوار سنگیِ» بالا رفته را دید و آبلوموف گفتی دیگر نبود. مثل این بود که از نظرش ناپدید شده است. در ورطه سقوط کرده بود و در سینه‌اش درد سوزان اندوه کسی را احساس می‌کرد که بعد از دوری درازی به دیدار دوستی می‌شتابد و درمی‌یابد که دوستش مرده است و دیگر او را نخواهد دید.

سرانجام بی‌اراده و زیرلب گفت:

ــ تو پاک از دست رفته‌ای! حالا به الگا چه بگویم؟

آبلوموف این واپسین کلمات را شنید و خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. دست‌هایش را به سوی شتولتس دراز کرد. خاموش یکدیگر را در آغوش فشردند و محکم، چنان‌که قبل از رفتن به جنگ یا جدایی مرگ. این فشار حرف‌ها و اشک‌ها و احساس‌ها آنها را در خود خفه کرد.

آبلوموف گفت:

ــ آندره‌یِ مرا فراموش نکن!

این آخرین کلمات آبلوموف بود که با صدایی خاموش بر زبانش آمد.

شتولتس بی‌آن‌که جوابی بدهد به آهستگی از اتاق خارج شد، به آهستگی و خاموشی حیاط را طی کرد و در کالسکه نشست. آبلوموف روی کاناپه‌اش فرو افتاد و آرنج‌ها را روی میز تکیه داد و چهره‌اش را با دست‌ها پوشاند.

شتولتس از حیاط گذران، اندوهناک، در دل می‌گفت: «نه، آندره‌ی‌ات را فراموش نخواهم کرد. تو پاک تباه شدی، ایلیا، چه فایده که برایت بگویم که آبلوموکای تو دیگر گوشهٔ پرت و فراموش شده‌ای نیست و عاقبت نوبت آن هم فرا رسیده و پرتو خورشید بر آن تابیده. برایت نخواهم گفت که تا چهار سال دیگر راه‌آهن از آن خواهد گذشت و در آن ایستگاهی به وجود خواهد آمد و رعایای تو در کار شن‌ریزی و احداث آن شرکت خواهند کرد و غلهٔ تو با واگن‌های راه‌آهن به بارانداز برده

خواهد شد... در آبلوموکا مدرسه باز خواهد شد و مردم باسواد می‌شوند و از این دست بسیار... این سپیدهٔ سعادت تازه تو را به وحشت خواهد انداخت. این نور برای چشم‌های به تاریکی خوگرفته‌ات دردناک خواهد بود. اما آندره‌ی کوچکت را به جایی خواهم برد که تو خود نتوانستی بروی... و با او خواب‌های جوانیمان را عملی خواهیم کرد.» این را گفت و روی برگرداند و واپسین نگاه را به پنجره‌های آن خانهٔ حقیر انداخت و افزود: «خداحافظ آبلوکای کهنه، دور تو به آخر رسیده است.»

الگا با دلی تپان پرسید:

ــ چه شد؟ چه خبر است؟

آندره‌ی به خشکی جواب داد:

ــ هیچ!

ــ زنده است؟ سالم است؟

آندره‌ی با بی‌میلی جواب داد:

ــ بله، سالم است!

ــ پس چرا به این زودی برگشتی؟ چرا مرا صدا نکردی؟ چرا او را نیاوردی؟ بگذار خودم بروم.

ــ ول کن، فایده‌ای ندارد.

الگا وحشت‌زده پرسید:

ــ چه شده است؟ یعنی ممکن است که ورطه به راستی دهان گشوده باشد؟ عاقبت حرف می‌زنی؟

شتولتس همچنان خاموش ماند.

ــ آخر بگو، آنجا چه خبر است؟

شتولتس غمزده جواب داد:

ــ آبلومویسم!

و در جواب پرس و جوهای الگا تا به خانه رسیدند جز با سکوتی اندوهناک جوابی نداد.

۱۰

پنج سال گذشت. در حومهٔ ویبورگ نیز بسیاری چیزها عوض شده بود. در دو طرف کوچهٔ خالی‌ای که به خانهٔ پشنیتسا می‌رفت ویلاهایی ساخته شده بود، و نیز ساختمان سنگی طویل و بلند ادارهٔ دارایی، که حائل آفتاب بود و نمی‌گذاشت اشعهٔ شادی‌زای آن به پنجره‌های خانه‌ای که آرامگاه آسودگی و رخوت بود بتابد.

خود خانه نیز اندکی کهنه شده بود و آثار شلختگی در آن پیدا بود و کثافت از آن می‌بارید و به مردی می‌مانست که ریش خود را نمی‌تراشد و خود را نمی‌شوید. رنگ دیوارها ورقه‌ورقه شده و ریخته و ناودان‌ها جای‌جای شکسته بود و به این سبب چاله‌های کف حیاط پر از گل بود و تخته‌های باریکی برای رفت و آمد روی آنها انداخته بودند. وقتی کسی از دروازهٔ نرده‌ای به حیاط وارد می‌شد سگ پیر دیگر زنجیر نمی‌گسیخت و با صدای ناصافی با تنبلی پارسَکی می‌کرد و حتی از لانهٔ خود بیرون نمی‌آمد.

داخل خانه چقدر عوض شده بود! زن ناشناسی در آن بانویی می‌کرد و کودکان آشنای پیشین دیگر در آن جست و خیز و شیطنت نمی‌کردند. باز گهگاه صورت سرخ و تکیده و شرارت‌نشان تارانتیف آنجا دیده می‌شد اما دیگر از چهرهٔ ملایم و بی‌آزار الکسی‌یف اثری نبود. زاخار و آنی‌سیا نیز دیگر آنجا نبودند و آشپز چاقی آشپزخانه را در اختیار گرفته بود و دستورهای آرام آگافیا ماتوی‌یونا را با شلختگی و بی‌میلی اجرا می‌کرد اما همان آکولینا، همچنان دامن پیرهن زیر کمر زده، دیگ‌ها را می‌شست و همان سرایدار خواب‌آلود با همان پوستین همیشگی در اتاقک خود منتظر خواب آخر بود. باز نیم‌رخ «برادر جان» هر روز صبح به سرعت

از پشت نرده‌ها می‌گذشت، همچنان پرونده زیر بغل و تابستان و زمستان با همان گالش‌های لاستیکی به پا.

و به سر آبلوموف چه آمده بود؟ او کجا بود؟

او در گورستان نزدیک، زیر گلدانی محقر، میان بوته‌ها و درختچه‌ها در کنجی دنج آرمیده بود. شاخه‌های یاس بنفشی که دست مهربانی بر گورش کاشته بود سر فروانداخته چرت می‌زدند و به آرامی عطر می‌پراکندند. مثل این بود که فرشتهٔ سکوت خود بر گور او پاس می‌داشت.

هرقدر هم که چشمان پرمهر همسرش مراقب هر لحظه از زندگی او بود، آرامشِ پیوسته و سکوت همیشگی و حرکت حلزون‌وار روزبه‌روز او سرانجام چرخ زندگی را از جنبش بازایستانده بود. ایلیا ایلیچ، به ظاهر بی‌تحمل درد یا عذاب سکرات، مانند ساعتی که فراموش کرده باشند کوکش کنند از دنیا رفته بود.

هیچ‌کس آخرین دقایق زندگی‌اش را ندید و واپسین ناله‌هایش را نشنید. یک سال بعد از بار اول، بار دیگر سکته کرد. اما این بار نیز سکته کاری نبود. گیرم ایلیا ایلیچ رنگ‌پریده‌تر و ضعیف‌تر، جان از آن به در برد. کم غذا می‌خورد و به ندرت برای قدم زدن به باغ می‌رفت و پیوسته کم‌حرف‌تر می‌شد و بیشتر به فکر فرو می‌رفت. حتی گاه می‌گریست. نزدیکی مرگ را حس می‌کرد و از آن می‌ترسید.

چند بار حالش به هم خورد، اما بهبود یافت. یک روز صبح که آگافیا ماتوی‌یونا بنا به معمول قهوه برایش آورد او را در بستر چنان خاموش یافت که در خوابی شیرین. فقط سرش اندکی از بالش فرولغزیده بود و دستش با عضلاتی گرفته روی قلبش خشک شده بود. پیدا بود که خونش پیش از آن‌که از جریان بازایستد به سوی قلبش هجوم آورده بود.

به این قرار سه سال بود که آگافیا ماتوی‌یونا بیوه شده بود و در این

مدت همه چیز به قرار پیشین بازگشته بود. برادر او به مقاطعه‌کاری روی آورده و ورشکست شده بود و با چاپلوسی و تزویر و کرنش و تعظیم سمت پیشین خود، یعنی منشی‌گری ادارهٔ ثبت احوال رعایا را باز به دست آورده بود و مثل گذشته هر روز صبح زود پیاده به اداره می‌رفت و شب با چند سکهٔ چهل کاپکی یا نیم‌روبلی به خانه باز می‌گشت و حاصل حیله‌های روز را در صندوقچه‌ای پنهان می‌انداخت. چرخ امور خانه با همان روال دوران پیش از آبلوموف، منتهی با رفاه و فراوانی می‌چرخید.

نقش بانوی اول خانه را همسر برادرجان، ایرینا پانتلی‌یونا[1] غصب کرده بود، به این معنی که به خود حق می‌داد که صبح دیر از خواب برخیزد، روزی سه بار قهوه بنوشد و لباس عوض کند و در خانه کاری جز این نکند که مراقب باشد که دامن‌هایش هرچه بیشتر آهار بخورند. از این‌که بگذریم در هیچ کاری دخالت نمی‌کرد و آگافیا ماتوی‌یونا مانند گذشته آونگ جاندار خانه بود. بر کار آشپزخانه نظارت می‌کرد و سفره را رنگین می‌داشت و چای و قهوه به همه می‌داد و کارهای دوخت و دوز و سرپرستی بچه‌ها و مراقبت از آکولینا و سرایدار همه با او بود.

اما اینها همه برای چه؟ مگر او خانم آبلوموا و صاحب‌خانه و ملک و آب نبود؟ او می‌توانست تنها و به استقلال زندگی کند و به هیچ‌کس و هیچ چیز نیازی نداشته باشد. چه چیز توانسته بود او را مجبور کند که بار زندگی دیگران را بر دوش بکشد و اطفال دیگری را بزرگ کند و زحمات حقیری را به عهده بگیرد که زن‌ها معمولاً می‌پذیرند. زاخار و آنی‌سیا و سرانجام امانت زنده‌ای که آبلوموف برای او گذاشته بود و نیز فرزندان شوهر اولش چه شده بودند؟

فرزندان خودش سر و سامانی گرفته بودند. وانیوشا در رشته‌ای علمی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و به خدمت دولت درآمده بود و ماشنکا شوهر کرده بود و شوهرش کاخدار یکی از ادارات دولتی بود. و

---

1. Irina Panteleyevna

آندروشا؟... شتولتس و همسرش آگافیا ماتوی‌یونا را راضی کردند که تربیت او را به آنها واگذارد و او را عضو خانوادهٔ خود شمردند. آگافیا ماتوی‌یونا هرگز انتظار نداشته بود که سرنوشت آندروشا با سرنوشت دو فرزند اولش یکسان باشد، هرچند که، شاید ندانسته، در دل خود آنها را برابر می‌شمرد. اما میان تربیت و شیوهٔ زندگی و آیندهٔ آندروشا و دو فرزند اولش شکافی عمیق می‌دید.

با بی‌اعتنایی در دل گفت: «اینها، مثل خود من بی‌سر و پایند، از پشته‌ای فرومایه‌اند.» و با احترام و اگر نه با کمرویی دست‌کم با احتیاط آندروشا را نوازش‌کنان می‌گفت:

ــ اما این، ارباب‌زاده است، چه پوست سفید و شادابی دارد! دست و پایش چه ظریف است و موهایش انگاری حریر، درست مثل مرحوم پدرش!

به همین سبب وقتی شتولتس به او پیشنهاد کرد که تربیت او را به عهده بگیرد بی‌چون و چرا و حتی شادمانه پذیرفت زیرا معتقد بود که جای حقیقی او در خانوادهٔ شتولتس است و نه نزد خودش و در کنار پسردایی‌های کثیفش.

بیوهٔ بینوا تا شش ماه پس از مرگ آبلوموف، در همین خانه با زاخار و آنی‌سیا به سر برد و زیر بار ماتم خم شد. آن‌قدر به قبر شوهرش رفت و از آنجا به خانه بازگشت که از قدم‌هایش راهی پدید آمد و به قدری گریست که چشمهٔ اشکش خشک شد. غذایی نمی‌خورد و جز چای نمی‌نوشید و اغلب شب‌ها دیده بر هم نمی‌گذاشت و تراشیده می‌شد چنان‌که جز رمقی برایش نماند. هرگز نزد هیچ‌کس نمی‌نالید و مثل این بود که هرقدر زمان می‌گذشت و از مرگ شوهرش فاصله می‌گرفت بیشتر در خود فرو می‌رفت و با اندوه خو می‌گرفت و از همه کس، حتی از آنی‌سیا دوری می‌جست. هیچ‌کس نمی‌دانست که در روحش چه می‌گذرد.

فروشنده‌ای که در بازار دکان داشت و آنها آذوقهٔ خود را از او می‌خریدند به آشپز گفته بود:

ــ خانم شما خیال ندارد از عزای شوهرش درآید؟

ریش‌سفید محل در کلیسای گورستان، که این بیوهٔ تسلاناپذیر همه هفته برای دعا و زاری در ماتم شوی خود به آنجا می‌رفت، به او اشاره‌کنان به زنی که نانک‌های مخصوص عشای ربانی را می‌پخت گفته بود:

ــ بیچاره مدام در ماتم شویش گریه می‌کند.

در خانهٔ برادرش می‌گفتند:

ــ دارد خودش را می‌کشد.

یک روز اهل خانهٔ برادر از بچه و بزرگ به بهانهٔ گفتن تسلیت خانهٔ او را اشغال کردند. حتی تارانتیف را با خود آوردند. سیل دلداری‌ها و نصیحت‌های ریاکارانه بر سر او سرازیر شد: «این‌جور خودت را از بین نبر! بچه‌هایت مادر می‌خواهند!» درست همان حرف‌هایی که پانزده سال پیش بعد از مرگ شوهر اولش شنیده بود. این حرف‌ها آن بار بر او مؤثر افتاده بود، اما حالا معلوم نبود چرا جز اندوه و انزجار در او اثری نداشت.

وقتی موضوع صحبت را عوض کردند و گفتند که حالا دیگر می‌توانند باز با هم زندگی کنند و برای او هم بهتر است که «در میان خویشان خود زاری کند» و برای آنها هم بهتر است زیرا هیچ‌کس بهتر از او نمی‌تواند بر نظم امور خانه نظارت کند، احساس تسلا کرد.

فرصتی خواست که فکرهایش را بکند و دو ماهی همچنان با ماتم خود خلوت کرد و عاقبت رضایت داد. در این هنگام شتولتس آندروشا را با خود برده بود و او کاملاً تنها مانده بود.

او اکنون لباس ماتم به تن و شال پشمین سیاهی به دور گردن، همچون سایه‌ای مانند گذشته از اتاق خود به آشپزخانه می‌رود و در گنجه‌ها را

باز می‌کند و می‌بندد، خیاطی می‌کند و تور و دانتل اطو می‌کند، با بی‌حالی، حرف می‌زند، اما گفتی به اکراه و به آهستگی و دیگر مانند گذشته با بی‌خیالی به اطراف نگاه نمی‌کند و چشمانش به چالاکی از یک چیز به چیز دیگر نمی‌لغزد، بلکه حالت تمرکزی در آنها پیدا است و مثل این است که معنایی مرموز در نگاهش پنهان است. این حالت بی‌شک از لحظه‌ای بر چهره‌اش نشسته بود که با آگاهی و مدتی دراز به صورت بی‌جان شوهرش خیره مانده بود و از آن وقت دیگر چهره‌اش را ترک نکرده بود.

در خانه می‌گردد و دست‌هایش کارهای لازم را می‌کنند، ولیِ فکرش با حرکاتش همراه نیست. وقتی شوهرش را از دست داده بود، بر سر جنازهٔ او، مثل این بود که زندگی را فهمیده و بر معنای آن تأمل کرده بود و همین حال به صورت سایه‌ای دایمی بر سیمایش مانده بود. چون اندوه سوزانش از چشمانش جاری شد، بر حرمان خود به ژرفی آگاه گردید. همه چیز جز آندروشای کوچک برایش از میان رفت. فقط به دیدن او بود که آثار زندگی در او پیدا می‌شد. اجزاء صورتش جان می‌گرفت، نور شادی در چشمانش پیدا می‌شد و خاطرات بیدار شده دیدگانش را اشکبار می‌کرد.

او با آنچه در اطرافش بود بیگانه بود. اگر برادرش بر سر یک روبل ولخرجی یا چانه نزدن هنگام خرید یا سوختن گوشت یا ته گرفتن غذا، یا تازه نبودن ماهی اوقات‌تلخی می‌کرد یا زن برادرش از این‌که دامنش خوب آهار نخورده و شق و رق نبود یا از این‌که چایش کمرنگ یا یخ کرده بود با او اخم و تخم می‌کرد، یا اگر آشپز گنده با او بی‌ادبی می‌کرد آگافیا ماتوی‌یونا متوجه نمی‌شد، گفتی اینها هیچ‌یک به او مربوط نبود. حتی گوشه‌های نیشدار آنها را که می‌گفتند: «حالا دیگر خانم ارباب و صاحب آب و ملک شده» نمی‌شنید.

او به همه چیز با وقارِ اندوه و سکوتِ تسلیم پاسخ می‌داد.

در عوض شب نوئل یا عید پاک، در شب‌زنده‌داری‌های پرسرور سه‌شنبهٔ مقدس، که همه شادی می‌کردند و آواز می‌خواندند و می‌خوردند و می‌آشامیدند، ناگهان میان شادمانی همگانی به گریه می‌افتاد و اشک‌های سوزان می‌ریخت و در گوشه‌ای پنهان می‌شد.

بعد دوباره حواسش بر نکته‌ای متمرکز می‌شد و حتی به برادرش و زن او نگاه می‌کرد و در نگاهش غرور و ترحم بود.

فهمیده بود که تحولی در زندگی‌اش پدید آمده و نوری در آن درخشیده بود. دریافته بود که خدا جانی در زندگی‌اش گذاشته و باز آن را برداشته بود. خورشیدی در زندگی‌اش درخشیده و برای همیشه خاموش شده بود... آری، برای همیشه... اما در عوض زندگی او نیز معنایی یافته بود. او اکنون می‌دانست که چرا زندگی کرده است و زندگی‌اش بی‌حاصل نبوده است.

چه بسیار و چه به کمال عشق ورزیده بود. او آبلوموف را همچون معشوق و شوهر و ارباب دوست داشته بود، اما هرگز نمی‌توانست حال خود را برای کسی توضیح دهد. تازه اگر می‌توانست هم هیچ‌کس از اطرافیانش نمی‌توانست از گفتهٔ او سر درآورد. زبان لازم برای وصف حالش را از کجا می‌آورد؟ در قاموس لغات برادرش و زن او و تارانتیف چنین واژگانی نبود، و به این سبب بود که این گونه مفاهیم در ذهنشان وجود نداشت. فقط ایلیا ایلیچ این حرف‌ها را می‌فهمید، اما او هرگز با ایلیا ایلیچ از این حرف‌ها نمی‌زد، زیرا وقتی آبلوموف زنده بود او خود به آنچه در دل داشت آگاه نبود و نمی‌توانست در خصوص آن حرف بزند.

او با گذشت سال‌ها پیوسته بیشتر و روشن‌تر به گذشتهٔ خود پی می‌برد و آن را عمیق‌تر پنهان می‌کرد و پیوسته خاموش‌تر و مجذوب‌تر می‌شد. اشعه و روشنایی ملایم این هفت سال، که همچون لحظه‌ای گذشته بود بر سراسر زندگی‌اش می‌تابید، و او دیگر هیچ آرزویی نداشت و نمی‌خواست به جایی برود.

فقط هر بار که شتولتس زمستان از روستا بازمی‌گشت او به خانه‌اش می‌شتابید و تشنه‌وار آندروشا را می‌نگریست و با مهری پرآزرم نوازشش می‌کرد. بعد می‌خواست به آندره‌ی ایوانویچ چیزی بگوید و از او سپاسگزاری کند و تمام احساس‌هایی را که در دلش ذخیره شده و راهی به بیرون نیافته بود عاقبت پیش او از دل فروگذارد. شتولتس می‌توانست آنها را درک کند، اما او، آگافیا ماتوی‌یونا، نمی‌توانست احساس خود را بیان کند و فقط خود را به سمت الگا می‌انداخت و لب‌هایش را به دست‌های او می‌چسباند و بر آنها اشک می‌ریخت و اشک‌هایش چنان سوزان بود که الگا نیز ناخواسته با او به گریه می‌افتاد و آندره‌ی متأثر می‌شد و شتابان اتاق را ترک می‌کرد.

همدردی و علاقه‌ای مشترک، خاطرهٔ پاک و همچون بلور شفاف آن مرحوم آنها را با هم در پیوند می‌داشت. آنها به او اصرار بسیار کردند که با آنها به روستا برود و در کنار آندروشا باشد. اما او فقط تکرار می‌کرد: «آدم باید هرجا که به دنیا آمده و زندگی کرده است همانجا بمیرد.»

هرقدر شتولتس می‌خواست گزارش امور ملک را به او بدهد و عواید آن را که به او تعلق داشت برایش می‌فرستاد او همه را پس می‌فرستاد تا برای آندروشا ذخیره شود. با سرسختی تکرار می‌کرد:

ـ این پول مال اوست، مال من نیست. او به آن احتیاج خواهد داشت. او ارباب است، من بی این پول هم می‌توانم زندگی کنم.

۱۱

یک روز نزدیک ظهر دو نفر روی پیاده‌روهای چوبین حومهٔ ویبورگ قدم می‌زدند و کالسکه‌ای به آهستگی دنبال آنها می‌رفت. یکی از آنها شتولتس بود و دیگری دوست او، که نویسنده‌ای بود و اندامی چاق و چهره‌ای بی‌درد داشت اما نگاهش به آن می‌مانست که در فکر و خیال فرو رفته است، انگاری خواب‌آلود. به کلیسایی رسیدند. مراسم عشا تمام شده بود و جمعیت از کلیسا خارج می‌شدند و از همه جلوتر خیل گدایان بودند، از همه جور و همه رنگ.

نویسنده به جمعیت سائلان نگاه‌کنان گفت:

ــ دلم می‌خواست بدانم که گدا از کجا می‌آید.

ــ چطور از کجا؟ هر یک از سوراخی و گوشه‌ای بیرون می‌آیند دیگر...

نویسنده گفت:

ــ نه، منظورم این نیست. می‌خواهم بدانم چطور می‌شود که آدم گدا می‌شود؟ و وقتی شد چطور به این روز می‌افتد؟ آدم ناگهان گدا می‌شود یا به تدریج؟ و به راستی گدا می‌شود یا گدایی‌اش کاذب است؟

ــ به چه کارت می‌آید که بدانی؟ نکند می‌خواهی «اسرار پترزبورگ» را بنویسی!

نویسنده به رخوت خمیازه‌کشان گفت:

ــ شاید...

ــ خوب، این فرصت خوبی است. یکی از همین‌ها را صدا کن و یک روبل بگذار کف دستش و بگو که سرنوشتش را از اول برایت تعریف کند. تو آن را بنویس و چاپ کن و استفاده کن. بیا، مثلاً این پیرمرد، به نظر من

یک گدای نمونه است. بهتر از این پیدا نمی‌کنی! آهای، پیرمرد، بیا اینجا!

پیرمرد روی گرداند و کلاه از سر برداشت و نزدیک شد و با صدایی دورگه گفت:

ــ الهی خیر ببینید، رحم کنید، به من پیر عاجز کمک کنید. در جنگ‌های سال سی زخمی شده‌ام.

شتولتس با حیرت گفت:

ــ زاخار، تویی؟

پیرمرد ناگهان ساکت شد. دستش را سایبان چشمش کرد و با دقت به شتولتس چشم دوخت.

ــ حضرت والا، مرا عفو کنید، چشمم پاک کور شده، چیزی نمی‌بینم.

شتولتس به سرزنش گفت:

ــ دوست اربابت را فراموش کرده‌ای؟ شتولتس.

ــ آخ، پدرکم، آندره‌ی ایوانویچ؟ آخ خدای من! چشمم دیگر نمی‌بیند. پدرکم، آقای خودم!

به دست و پا افتاد که دست او را بگیرد اما نتوانست و دامن لباسش را بوسید.

با صدایی که زوزه و گریه و خنده با هم بود گفت:

ــ خدا را شکر که عاقبت دل این سگ لعنتی را روشن کرد و نمردم و شما را دیدم.

تمام چهره‌اش، از پیشانی تا چانه، چنان‌که به داغی سوخته باشد ارغوانی بود. بینی‌اش گفتی علاوه بر آن کبود هم بود. سرش پاک طاس شده بود حال آن‌که گونه ریشش مثل گذشته پرپشت اما درهم و همچون نمد به هم چسبیده بود. مثل این بود که به هر طرف صورتش یک گلوله برف گیر کرده باشد. یک پالتو سربازی کهنه و رنگ رفته به تن داشت که یک دامن نداشت و پاهای بی‌جورابش در گالش‌های لاستیکی کهنهٔ پاشنه‌رفته‌ای بود و کلاه پوستی‌ای که به دست داشت کاملاً بی‌پرز و پاره بود.

ــ ای خدای مهربان، امروز چه نعمت بزرگی نصیبم کردی...

شتولتس جدی و به سرزنش گفت:

ــ این چه وضعی است؟ چرا به این روز افتاده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی؟

زاخار آهی از سوز دل کشید و گفت:

ــ چه کنم، پدرجان؟ آندره‌ی ایوانویچ! باید یک لقمه نانی بخورم. خدا آنی‌سیا را رحمت کند. تا زنده بود دست من پیش کسی دراز نمی‌شد. تکه نانی پیدا می‌شد و می‌خوردیم. اما وبا که آمد بیچاره عمرش را داد به شما. برادر خانم دیگر نخواستند مرا نگه دارند، به من می‌گفتند مفتخور الدنگ! میخی آندره‌ایچ تارانتیف منتظر فرصت بود و هربار که من از پهلویش رد می‌شدم یک لگد محکم می‌زد به پشتم. زندگی برایم نگذاشتند. نمی‌دانید چقدر سرکوفت خوردم و بد و بیراه شنیدم. باور کنید قربانت گردم، یک لقمه نان خشک از من دریغ می‌کردند. خدا عمرش بدهد اگر خانم نبود خیلی وقت پیش از سرما سقط شده بودم.

خاج کشید و بعد ادامه داد:

ــ لختم نمی‌گذاشت و شکمم را سیر می‌کرد و یک گوشه‌ای هم پشت بخاری به من داده بود. اما وقتی دیدم که برادرش سرکوفت مرا به او می‌زند گذاشتم و سرم را انداختم پایین و آمدم بیرون. الان دو سال است که ویلان و بی‌پناهم.

شتولتس گفت:

ــ چرا جایی پیدا نکردی خدمت کنی؟

ــ تصدقت، آندره‌ی ایوانویچ، کی به من کار می‌دهد؟ دو جا پیدا کردم اما هیچ جا نگهم نداشتند. حالا دیگر وضع مثل قدیم نیست. امروز همه نوکر باسواد می‌خواهند. تازه حالا دیگر مثل آن وقت‌ها نیست که آدم‌های جاسنگین ده پانزده نفر نوکر داشته باشند. همه با یک نوکر و دست بالا دو تا سر می‌کنند. چکمه‌هاشان را خودشان از پاشان درمی‌آورند.

و با غصه افزود:

ــ نمی‌دانم چه ماشینی برای این کار اختراع کرده‌اند؟ دیگر رسم آقایی ورافتاده. رسوایی است!

آهی کشید و ادامه داد:

ــ پیش یک آلمانی مستخدم شدم. تاجر بود. کارم این بود که پشت در اتاقش بنشینم. آسان بود. اما یک روز مرا فرستاد در آبدارخانه کار کنم. کارِ هرگز نکرده! یک روز یک سینی ظرف چینی دستم بود می‌بردم. به قول خودش چینی بوهم. کف اتاق صاف بود، مثل آینه و لیز! مرده‌شویش ببرد. یک دفعه چشمت روز بد نبیند. با آن سینی چینی نقش زمین شدم و این پاهای بی‌صاحبم هر یک یک طرف رفت هوا! از آنجا بیرونم کردند. یک دفعه دیگر پیش یک کنتس پیر مستخدم شدم. انگار از قیافه‌ام خوشش آمده بود. می‌گفت: «"قیافهٔ باصلابتی دارد!" دربانم کرد. کار خوبی بود. مثل آن وقت‌ها. بایست جلو در خانه بنشینم و پا روی پا بیندازم و تکان دهم و خودم را مثل اطرخان بگیرم و وقتی کسی می‌آید فوراً جواب ندهم و بعد اول غری بزنم و بگذارم بیاید تو، یا یقه‌اش را بگیرم و بیرونش بیندازم، تا طرف کی باشد! برای مهمانان جاسنگین هم بایستی خبردار بایستم و پا بر زمین بکوبم. این‌طور...» و نمایش داد که چطور... «خلاصه می‌شود گفت که کار خوبی بود، اما کنتس خدا پدرش را بیامرزد، آدم بدقلقی بود. یک روز آمد و سر کرد توی اتاق من و چشمش به ساس افتاد. شروع کرد داد و فریاد کردن و پا بر زمین کوبیدن. انگاری ساس را من اختراع کرده بودم. آخر مگر خانه بی‌ساس هم می‌شود؟ یک بار دیگر از جلو من که رد می‌شد به خیالش رسید که بوی ودکا می‌دهم. فکرش را بکنید چه رقم مخلوقی بود. خلاصه بیرونم کرد.»

شتولتس گفت:

ــ ولی انگار درست فهمیده بود. حالا هم بوی ودکا می‌دهی.

زاخار چهره درهم کشید و با صدایی که از ناصافی سوت می‌کشید گفت:

ــ چه کنم، پدرکم، آندره‌ی ایوانویچ، می‌خورم که غصه‌هایم را

فراموش کنم. بعد آمدم سورچی بشوم. یک نفر استخدامم کرد، پاهایم از سرما یخ زد. دیگر بنیهٔ جوانی که نیست. پیر شده‌ام. یک اسب چموش گیرم افتاد، یک بار مرا انداخت زیر کالسکه، چیزی نمانده بود که استخوان‌هایم را له کند. یک بار دیگر پیرزنی را زیر گرفتم. جلبم کردند به نظمیه!

ــ خوب، حالا دیگر کافی است. ولگردی و ودکا را بگذار کنار. بیا سراغ من. من یک گوشه‌ای برای زندگی برایت معین می‌کنم. می‌رویم به ده! می‌فهمی!

ــ می‌فهمم، پدرکم. آندره‌ی ایوانویچ! ولی...

آهی کشید و با صدایی به اشک آلوده ادامه داد:

ــ آخر دلم نمی‌آید از اینجا، از نزدیکی سر خاک دور بروم. ایلیا ایلیچ آقای من بود. نور به قبرش ببارد. «همین امروز برایش دعا کردم. خدا ارباب نازنین مرا از من گرفت. فقط برای خوشی مردم زنده بود. ای کاش صد سال عمر می‌کرد.»

زاخار به گریه افتاد و گفت:

ــ همین امروز رفته بودم سر خاکش. هربار که به این طرف می‌آیم می‌روم سر قبرش. روی زمین می‌نشینم و آنجا می‌مانم و اشکم سرازیر می‌شود و حالا نیا کی بیا! بعضی وقت‌ها به فکر می‌افتم... همه چیز ساکت می‌شود. آن وقت خیال می‌کنم که صدایم می‌کند: «زاخار... زاخار...» پشتم مورمور می‌شود! ارباب مثل او هیچ‌کس به خواب ندیده. شما را چقدر دوست داشت. خدایا روحش را به بهشت خودت ببر.

شتولتس پولی به او داد و گفت:

ــ پس بیا آندروشا را ببین. می‌گویم غذا و لباس بت بدهند. آن وقت هر کار که خواستی بکن.

ــ چشم پدرکم!... حتماً می‌آیم. مگر می‌شود بمیرم و آندره‌ی ایلیچ را نبینم! حالا دیگر باید بزرگ شده باشد. خدایا آخر عمری چه سعادتی نصیبم کردی! حتماً می‌آیم، پدرکم!

و به دنبال کالسکه که دور می‌شد زیر لب ادامه داد:

ــ خدا به شما عمر دراز و سلامتی بدهد.

شتولتس به دوست خود گفت:

ــ خوب، داستان این گدا را شنیدی؟

نویسنده پرسید:

ــ بله، ولی این ایلیا ایلیچ که می‌گفت کیست؟

ــ آبلوموف! من خیلی تعریفش را برایت کرده‌ام!

ــ بله، اسمش یادم هست. همان رفیق قدیمی تو است. چه شده؟

ــ هیچ مرد، از دست رفت، مفت تباه شد.

شتولتس آهی کشید و به فکر فرو رفت.

بعد ادامه داد:

ــ و از خیلی‌ها باهوش‌تر و چیز فهم‌تر بود. و روحش چه پاک و باصفا بود! و چه نجیب و مهربان! حیف، مفت از دست رفت.

ــ چطور شد؟ چرا از دست رفت؟

شتولتس گفت:

ــ چطور؟ دردش آبلومویسم بود.

نویسنده که مبهوت مانده بود تکرار کرد:

ــ آبلومویسم؟ این دیگر چه دردی است؟

ــ حالا برایت می‌گویم که آبلومویسم چیست. صبر کن فکرهایم را جمع کنم و خاطراتم را به یاد بیاورم. برایت تعریف می‌کنم و تو بنویس، شاید با انتشار آن خدمتی به کسی بکنی!

و داستانی را که خواندید برایش گفت.

آبلومویسم چیست

نوشتهٔ دابرولیوبوف[1]

---

۱. نیکلای آلکساندرویچ دابرولیوبوف Dobrolyoubov (۱۸۶۱ـ۱۸۳۶) فیلسوف و منتقد ادبی روس.

آبلوموِیسم چیست؟[1]

کیست که بتواند فرمان نیرومند «به پیش» را به زبانی بخروشد که بـر روح روس‌ها اثر گـذارد؟ قـرن‌ها از پـی هـم مـی‌گذرند و مـیلیون‌ها خانه‌نشین سبک‌مغز و گـران‌دست و سـست‌حـرکت در رخـوتی عـمیق فرورفته‌اند و در سراسر خاک روسیه به ندرت کسی پیدا می‌شود کـه یارای برآوردن این خروش نیروبخش را داشته باشد.

گوگول

کتاب‌خوان‌های ما ده سالی در انتظار انتشار کتاب آقای گنچاروف شکیبایی نشان دادند. مدت‌ها پیش از انتشار این اثر، صاحب‌نظران می‌دانستند که اثری فوق‌العاده است.[2] مردم از هر سنخ و مشـرب آن را خـوانـدند و هـر دسـته انتظاری خاص از آن داشتند. قسـمت اول آن که در ۱۸۴۹ منتشر شده و بـا سلیقهٔ امروزیان سازگار نبود به نظر بسیار ملال‌انگـیز مـی‌آمد. ولی خـوب، داستان آشیانهٔ نجبا اثر تورگنیف نیز در همان زمان منتشر شده و ذوق شاعرانه و بسیار جذاب نویسندهٔ آن همه را مجذوب خود ساخته بـود. بسـیاری از اصحاب کتاب به آبلوموف اقبالی نشان ندادند و آن را از یاد بردند و بسیاری کار را به جایی رساندند که از تحلیل‌های ظریف و عمیق روانی که در سراسر کتاب فراوان است خسته شدند. خوانندگانی که به شرح رویدادها و کارهای سرگرم‌کننده و سطحی علاقه‌مندند بخش نخست کتاب را ملال‌آور یـافتند، زیرا شخص اول داستان از آغاز تا پایان این بـخش روی کـاناپه‌اش لمـیده می‌ماند، و آنها که طرفدار انتقاد تیز و کوبنده به دستگاه حاکم بودند از آن ناکام

---

۱. این مقاله در شمارهٔ پنجم مجلهٔ *Savremyenik* (معاصر) سال ۱۸۵۹ چاپ شد. داستان آبلوموف در شماره‌های یکم تا چهارم همان سالِ مجموعهٔ *Zapiske Otechestvyennie* (یادداشت‌های میهنی) به چاپ رسیده بود. یعنی دابرو لیوبوف آن را بـی‌درنگ پس از انتشار خوانده و این نقد را بر آن نوشته است.

۲. این نقد علاوه بر ارزش نظری از نـظر تـذکرهٔ احـوال ادبـی گـنچاروف دارای اهـمیتی استثنایی است، زیرا او را به کتاب‌خوان‌هـای روس شـناساند و در ردیـف بـزرگ‌ترین داستان‌سرایان روس قرار داد.

ماندند زیرا نویسنده در آن ملاحظهٔ دستگاه اداری وقت را کرده و آن را از نیش قلم خود معاف داشته است. خلاصه آن‌که قسمت اول داستان بر بسیاری از خوانندگان اثری ناخوشایند گذاشت.

به قراینی می‌شود فهمید که این داستان، دست‌کم در میان خوانندگان روسی که عادت کرده‌اند آثار ادبی را وسیلهٔ سرگرمی بپندارند، و آنها را به معیار نخستین اثری که بر ایشان می‌گذارد ارزیابی کنند، به‌طور کلی مقبول نباشد. اما حقیقت هنری به زودی پیروز شد. بخش‌های بعدی داستان این اثر ناخوشایند اول را در ذهن کسانی که آن را نپسندیده بودند برطرف کرد و ذوق هنری گنچاروف با نفوذ و قدرت مقاومت‌ناپذیرش رمنده‌ترین خوانندگان را مجذوب خود ساخت. به نظر می‌رسد که راز این موفقیت را باید هم در قدرت و قریحهٔ نویسنده و هم در مضمون مؤثر و جذاب داستان دانست.

ممکن است عجیب به نظر آید که مضمون کتابی را، که به سبب خصلت شخص اول آن از جنب و جوش خالی است، تا این اندازه جذاب بدانیم. اما به عقیدهٔ من مضمون داستان گنچاروف ناگزیر پاره‌ای ملاحظات و نتیجه‌گیری‌ها را ایجاب می‌کند و هدف من در این بحث بیان این ملاحظات و نتیجه‌گیری‌ها است و امیدوارم که طی آن بتوانم نظر خود را به روشنی بیان دارم.

بی‌شک آبلوموف انتقادهای بسیاری برمی‌انگیزد. بعضی از این انتقادها از نوع خرده‌گیری‌های ویراستاران است که زبان و شیوهٔ نگارش داستان را خالی از عیب نمی‌یابند. پاره‌ای از منتقدان عنان احساسات را رها می‌سازند و دربارهٔ فریبندگی صحنه‌ها و خصال اشخاص آن در حیرت می‌مانند و برخی نیز به شیوهٔ فضلا آن را به دقت زیر و رو می‌کنند و با تأمل می‌سنجند و همچون نسخه‌نویسان زیبانگاری درصددند ببینند فلان خصیصه و بهمان دقیقهٔ ادیبانه به مقدار کافی برای یک‌یک اشخاص داستان تجویز شده است یا نه و آیا این اشخاص در هر مورد به مقدار مقرر از هر یک از این معجون‌ها مصرف می‌کنند یا نه! ولی ما نه کم‌ترین تمایلی به ورود در چنین ظرایفی

داریم و نه گمان می‌کنیم اگر بر سر این‌که فلان عبارت با شخصیتِ فلان‌شخص هماهنگی دارد یا ندارد، یا بر سر این‌که در بهمان جمله چند کلمه بهتر بود چنین و نه چنان باشد، بحث نکنیم به جایی بربخورد. به این سبب گمان نمی‌کنیم که اگر کوشش خود را به بحث کلی‌تری در خصوص مغز و مفهوم داستان گنچاروف محدود کنیم اسباب افسوس خوانندگان بشود.

به گمان من وظیفهٔ منتقد، خاصه در مورد گنچاروف، این است که استنتاج‌های کلی خود را دربارهٔ کار نویسنده بیان دارد. بعضی از نویسندگان کار منتقد را خود به عهده می‌گیرند و معنی اثر و قصدشان از نوشتن آن را برای خواننده توضیح می‌دهند. بعضی دیگر نیازی به توضیح ندارند، بلکه داستانشان را طوری می‌نویسند که اندیشه‌هاشان خود آشکار و به روشنی مجسم و به درستی پرداخته از کار درآید.

حاصل هر صفحه از آثار این نویسندگان این است که خواننده ناگزیر منظور آنها را درک می‌کند و باید بسیار کندذهن باشد که درک نکند ... اما حاصل این مطالعه، به تناسب ذوقی که نویسنده در تقریر آن نشان داده است، توافق کم و بیش کامل خواننده است با اندیشه‌ای که در زیر ظاهر کتاب نهفته است. باقی هرچه هست دو ساعت پس از خواندن کتاب، چنان‌که تبخیر شده باشد، از یاد می‌رود. اما در مورد گنچاروف حال به کلی غیر از این است. خواننده هنگام خواندن کتاب او از تلاش برای گرفتن نتیجه فارغ است و آشکار است که نویسنده هم قصد تحمیل نتیجه‌ای به او را ندارد. او زندگی موصوف خود را بهانه‌ای برای بحثی فلسفی قرار نمی‌دهد، بلکه هدفش همان توصیف آن است و کاری به خواننده و نتیجه‌ای که ممکن است از داستان او بگیرد ندارد. این نتیجه به خود خواننده مربوط است و اگر در این راه خطا رود گناه از خود او است. تنها کاری که نویسنده می‌کند این است که می‌کوشد تصویرش با واقعیت شباهت داشته باشد و تعیین ارزش آنچه وصف شده است وظیفهٔ خواننده است و نویسنده کوچک‌ترین اعتنایی به این موضوع ندارد. او شور و حرارتی را که باعث نیرومندی فوق‌العادهٔ آثار هنرمندان دیگر می‌شود از خود

نشان نمی‌دهد. مثلاً تورگنیف اشخاص داستان‌هایش را طوری وصف می‌کند که گویی آنها را سخت عزیز می‌دارد. احساس‌های سوزان آنها را از سینه‌شان بیرون می‌کشد و با همدردی پرمهر و نگرانی دردناکی مراقب حال ایشان است و در غم و شادی آنها شریک است و مقهور و مجذوب محیط شاعرانه‌ای است که خود همیشه مایل است در اطراف آنها به وجود آورد ... اشتیاق او مسری است و علاقهٔ خوانندگان خود را از همان نخستین صفحه به خود جلب می‌کند و افکار آنها را به خود مجذوب می‌دارد و آنها را مجبور می‌کند که صحنه‌هایی را که اشخاص داستان در آنها ظاهر می‌شوند حس کنند و در آنها زندگی کنند و ممکن است مدتی سپری شود و خواننده طرح داستان را فراموش کند و ارتباط میان جزئیات وقایع مختلف را از یاد ببرد و خصوصیات یک‌یک اشخاص و اوضاع و حتی هر آنچه خوانده است از خاطر بزداید اما اثر زنده و لذت‌بخشی را که خواندن داستان بر او نهاده است هرگز فراموش نخواهد کرد و آن را عزیز خواهد داشت. اما در مورد گنچاروف وضع به کلی جز این است. او اصراری ندارد که چنین اثری بر خواننده بگذارد. چشمهٔ قریحه‌اش به دیدن گل سرخی یا شنیدن آواز بلبلی فوران نمی‌کند و جویبار ترانه از خود جاری نمی‌سازد. این چیزها او را به خود جلب می‌کنند. مدتی به تماشا و گوش دادن می‌ایستد و به اندیشه فرو می‌رود ... و ما هرگز نمی‌توانیم به آنچه در این لحظات در روح او می‌گذرد به درستی آگاه شویم ... او طرح چیزی را شروع می‌کند ... ما بر خطوطِ ابتدا نامشخص طرح او به خونسردی و بی‌اعتنایی می‌نگریم ... این خطوط به تدریج واضح‌تر و زیباتر می‌شوند و ناگهان، گویی به معجزه‌ای، گل سرخی یا بلبلی با همهٔ زیبایی و لطف وجودشان از آن خطوط پدید می‌آید. نه فقط می‌توانیم گل را ببینیم، بلکه عطر آن را نیز در مشام خود حس می‌کنیم و ترانهٔ بلبل را می‌شنویم ... حال اگر آن گل یا آن بلبل ما را به خواندن شعر و نواختن ساز برانگیزند، شعر می‌خوانیم و ساز می‌نوازیم. هنرمند آنها را رسم کرده و کنار رفته است و از کار خود راضی است و دیگر چیزی بر آن نخواهد

افزود ... او با خود می‌گوید افزودن کلامی به آن بی‌حاصل است. اگر این تصویر با دل شما سخن نگوید یکی دو کلمه کمتر یا بیشتر چه خواهند گفت؟

این قدرت انتقال تصویر کاملِ چیزی به ذهن، چنان‌که خواننده خود آن را به صورت پیکره‌ای کامل کند، نیرومندترین جلوهٔ ذوق گنچاروف است و کیفیتی است که او را بیش از هر جلوهٔ دیگری از ذوقش از نویسندگان معاصر روسی ممتاز می‌کند و کلید آسان‌گشایی است برای همهٔ رازهای دیگر هنر او. توانایی او به این‌که پدیده‌ای گذرا و فرار را در هر لحظه به کمال و با تمام طراوتش ثبت کند و تا آن را کاملاً جذب نکرده و به زیر و بالا و چون و چند آن به درستی مسلط نشده، در ذهن خود نگهدارد، به راستی حیرت‌آور است. یک شعاع درخشان زندگی همهٔ ما را به خود مجذوب می‌دارد، اما به لحظه‌ای، حتی پیش از آن‌که بر ذهن ما اثر بگذارد محو می‌شود و اشعهٔ دیگری از اشیاء دیگر جای آن را می‌گیرد که باز به نوبهٔ خود به همان تندی ناپدید می‌گردد و اثری از خود برجا نمی‌گذارد و به همین شکل سراسر زندگی گویی از روی سطح ذهن ما می‌لغزد و می‌گذرد. اما وضع برای هنرمند به این حال نیست. هنرمند می‌تواند در هر شیء چیزی تشخیص دهد که در دل او راه می‌یابد و برایش عزیز است. او می‌تواند هر لحظه‌ای را که چیزی بر او اثر گذارد متوقف سازد. فضایی که در دسترس هنرمند قرار دارد ممکن است محدود یا وسیع باشد و آثاری که بر ذهن یا دل او باقی می‌ماند ممکن است به تناسب ذوق شاعرانهٔ او و میزان رشد آن جاندار یا عمیق و نحوهٔ بیان آنها پرشور یا آرام باشد. گاه خاطر شاعر به سمت یک کیفیت خاص چیزی میل می‌کند و می‌کوشد که این کیفیت خاص را درک کند و نمایان سازد و آن را به کامل‌ترین و زنده‌ترین زبان بیان کند و تمام توان خود را صرف این کار می‌کند. بدین طریق است که هنرمندانی پیدا می‌شوند که جهان جان خود را با جهان پدیده‌های خارجی می‌آمیزند و تمامی زندگی و طبیعت را از ورای منشور احوالی که بر آنها مستولی بوده است می‌نگرند. بعضی از شاعران همه چیز را فرعِ زیباییِ مجسم می‌دانند و نمودن این نوع زیبایی را هدف خود

قرار می‌دهند و برخی جز به توصیف عوامل شیرین و جذاب توجه ندارند و پاره‌ای دیگر با هر تصویر تلاش‌های انسانی و اجتماعی را منعکس می‌کنند. اما هیچ یک از این روندها در آثار گنچاروف محسوس نیست. کار او به کیفیت دیگری ممتاز است و آن دید شاعرانهٔ کلی و آرامی است که همه چیز را دربر می‌گیرد. او همت خود را به بیان یک جلوه و کنار گذاشتن همهٔ جلوه‌های دیگر محدود نمی‌کند یا بهتر است بگوییم که تلاش خود را به طور یکسان بر همه چیز معطوف می‌دارد. هرگز فقط یک جلوه از چیزی یا یک مرحله از وقوع واقعه‌ای او را متأثر نمی‌کند. موضوع موصوف خود را به هرسو می‌چرخاند و آن را از هر طرف می‌سنجد و صبر می‌کند تا تمامی مراحل واقعه‌ای واقع شود و آن وقت شروع می‌کند به این‌که آنها را هنرمندانه بپروراند. نتیجهٔ این کار البته آن است که دید هنرمند از آنچه وصف و تصویر می‌کند آرام‌تر است و کم‌شورتر می‌نماید. حتی کم‌اهمیت‌ترین جزئیات را به وضوح طرح می‌کند و به تمام خصوصیات روایتش توجهی یکسان مبذول می‌دارد.

به همین سبب است که پاره‌ای داستان آبلوموف را بیش از حد اعتدال کشدار می‌یابند. در قسمت اول آن آبلوموف روی کاناپه لمیده است و در قسمت دوم به دیدن خانوادهٔ ایلینسکی می‌رود و شیفتهٔ الگا سرگی‌یونا می‌شود و الگا نیز به او دل می‌بندد. در قسمت سوم الگا پی می‌برد به این‌که دربارهٔ آبلوموف اشتباه کرده است و از هم جدا می‌شوند. در قسمت چهارم الگا با شتولتس، دوست آبلوموف، و آبلوموف با صاحب‌خانه‌اش ازدواج می‌کنند و داستان تمام می‌شود. رویدادی یا مانعی خارجی (مگر برداشته شدن پل روی نیوا، که چندی مانع دیدار الگا و آبلوموف می‌شود) یا واقعه‌ای نامتعارف جریان آرام داستان را مختل نمی‌کند. تن‌آسایی و سستی و کندحرکتی و بی‌اعتنایی آبلوموف به همه چیز، تنها فنر محرک در سراسر این داستان است. نویسنده چگونه توانسته است چنین داستانی را این‌قدر کش دهد که از آن چهار قسمت پدید آید؟ اگر این مضمون به دست نویسندهٔ

دیگری می‌افتاد او آن را بـه طـریق دیگـری مـی‌پروراند. پـنجاه صـفحه‌ای می‌نوشت که خواندن آن آسان و مطبوع می‌بود و داستان شـیرینی مـی‌شد. آبلوموف تنبل را اسباب خنده و مسخره می‌کرد و الگا و شتولتس را به آسمان افتخار می‌رسانید و قضیه تمام می‌شد و به هیچ روی ملال‌آور نمی‌بود و البته ارزش هنری بسیاری نیز نمی‌داشت. اما گنچاروف کار را به طریقی جز این پیش می‌گیرد. او همین‌که پدیده‌ای نظرش را به خود خواند تا سیر تحول آن را به پایان نرساند و علل آن را درنیابد و رابطهٔ آن را با تمام پدیده‌های اطرافش برخود روشن نگرداند رهایش نمی‌کند. هدف او آن است که تصویری را که به تصادف در نظرش نقش بسته است تا پایهٔ سرنمون (آرکه‌تایپ) بالا برد و به آن مفهومی کلی و همیشگی ببخشد. در نتیجه هر چیزی، که به طریقی با آبلوموف مربوط شود در چشم او خالی از اهمیت نیست. او دلباخته‌وار بـا جان و دل به موضوع خود می‌پردازد و همه چیز آن را با تمام جزئیات روشن می‌سازد. نه فقط اتاقی که آبلوموف در آن به سر می‌برد، بلکه خانه‌ای که در عالم رؤیا برای خود می‌سازد، و نه فقط روبدوشامبری که به تن دارد، بلکه لباس خاکستری‌رنگ و ریش پرپشت و زبر و درهم نوکرش و نه فقط شیوهٔ او در نگارش نامه، بلکه همچنین جنس کاغذ و کیفیت مرکب نامه‌ای که کدخدا به او نوشته است همه را مطرح و به وضوحی هرچه تمام‌تر وصف می‌کند. او حتی سزاوار نمی‌داند که شخص کم‌اهمیتی مثل بارون فن‌لانگ‌واگن را کـه نقش مهمی در داستان ندارد نادیده گذارد. صفحه‌ای تمام را به زیباترین بیان، وقف وصف بارون می‌کند و اگر یک صفحه برای منظورش کافی نباشد دو یا حتی چهار صفحه را. این شیوه شاید جریان داستان را کُند کند یا موجب ملال خوانندهٔ کم‌بصیرت بی‌علاقه‌ای گردد که انتظار دارد که کتاب تاب از او ببرد و مدهوش‌اش کند. با این وصف این حال از کیفیات مـمتاز ذوق گـنچاروف است و او را در ترسیم به راستی هنرمندانهٔ موضوعش کمک بسیار می‌کند. وقتی شروع به خواندن کتاب می‌کنید ممکن است به نظرتان برسد که اگـر بسیاری از آنچه او نوشته است، ننوشته بـود هـم بـه جـایی بـرنمی‌خورد و

درازگوییِ‌اش با متقضیات هنر جاویدان ناسازگار است. اما به زودی با جهانی که او وصف می‌کند خو می‌گیرید و برغم تمایل خود قبول می‌کنید که هرچه او وصف یا تصویر کرده است بجا است. خود را به جای اشخاص داستان می‌گذارید و درمی‌یابید که در اوضاع و احوالی که بوده‌اند نمی‌توانستند جز آن‌طور که عمل کرده‌اند عمل کنند و به راستی نیز چنین است. وصف جزئیات و ریزه کاری‌هایی که نویسنده پیوسته مراعات می‌کند و با دقتی چنین مهرآمیز و با چیره‌دستی نقش می‌کند سرانجام زیبا جلوه‌گر می‌شود و موجب شیفتگی خواننده می‌گردد. خواننده خود را به کمال در جهانی می‌یابد که نویسنده او را بدان برده است و در این جهان نه فقط صورت‌های خارجی بلکه جان یکایک اشخاص و روح درون تمامی اشیاء بر او آشکار می‌شود و پس از آن‌که داستان را تا پایان خواند درمی‌یابد که افکارش سرشارتر و پربارتر شده است و تصاویری جدید و سرنمون‌های تازه‌ای به ژرفی بر دلش اثر گذاشته است که مدت‌ها وسوسه‌اش می‌کنند. احساس می‌کند که می‌خواهد بر آنها تأمل کند. می‌خواهد مفهوم آنها را به تحقیق روشن سازد و ارتباط آنها را با زندگی و منش و تمایلات خود معلوم دارد. معلوم نیست بی‌حالی و بیزاری‌اش از تلاش هنری کجا می‌رود. افکاری نیرومند و احساس‌هایی زنده و تمایل به جنب و جوش در او پیدا می‌شود. احساس رغبت می‌کند که صفحات بسیار دیگری را بخواند و بر آنها غور و در اطراف آنها بحث کند. دست‌کم این اثری است که آبلوموف بر ما می‌گذارد. ما قسمت «خواب آبلوموف» و پاره‌ای از صحنه‌ها را مکرر می‌خوانیم و سراسر کتاب را بار دیگر دوره می‌کنیم و بار دوم بیش از بار اول از آن لذت می‌بریم و این به سبب لطف همین جزئیاتی است که نویسنده وارد کار کرده و پاره‌ای آن را درازگویی بیجا دانسته‌اند.

به این شکل گنچاروف در وهلهٔ نخست هنرمندی است که قادر است سرشاری و پرباری پدیده‌های زندگی را بر ما نمایان سازد. تصویر آنها رسالت او و مایهٔ لذت او است. هنر عینی‌نگار او در قید عقاید تعصب‌آمیز تئوری بافان تنگ‌اندیش از شکل نیفتاده است و با یک سلسله معیارها سازگار

و با باقی ناسازگار نیست. آرام و متین است و آتشین و شورانگیز نیست. آیا این بالاترین آرمان تلاش هنری است یا نقصی است که به صورت بی‌جلایی ادراک و تصور هنرمند تظاهر می‌کند. دادن پاسخی قطعی به این پرسش کار دشواری است. در همه حال این کار بی‌توضیح یا تفسیری، از بی‌انصافی است. برخی نگاه آرام و آزاد از شور نویسنده را بر واقعیت نمی‌پسندند و آماده‌اند که آن را یک‌سر به کمبود کشش یا بی‌نمکی حمل کنند. می‌دانیم که این ارزیابی منطقی است و چه‌بسا که خود بیشتر دوست داشتیم که نویسنده بر حواس ما اثر بیشتری گذاشته و به اصطلاح آن را بیش از این غلغلک داده و ما را از هیجان لرزانده باشد. اما در عین حال غافل نیز نیستیم که این تمایل قدری از آبلوموف‌مآبی طبیعت ما مایه می‌گیرد و از آن جنبه از شخصیت ما ناشی می‌شود که همیشه، ولو در مسائل احساس به راهنمایی نیاز دارد. شرط انصاف نیست که نویسنده را فقط به گناه این‌که تأثراتش او را به خلسه و شیفتگی غنایی نمی‌رساند و خاموش در اعماق روحش پنهان می‌ماند کم‌قریحه یا کنداحساس بدانیم و آیینهٔ ضمیرش را تاریک بخوانیم. بعکس هرقدر تأثرات تیزتر و پرشورتر بیان شوند سطحی‌تر و گذراترند. نمونه‌های بسیاری از این حال را در هر قدم در اشخاصی می‌بینیم که از شور سخنوری و حرارت بازیگری سرشارند. اگر شخصی بتواند تصویر شی‌ای را در روح خود بپروراند و سپس آن را به کمال و جانداری بازآفریند ادراک تیز و دقت نظرش با احساسی عمیق همراه است. او هرگز آن‌چه را در ذهن دارد نابهنگام بیان نمی‌کند، اما هیچ چیز نیز از نظرش پنهان یا نادیده نمی‌ماند. برای او هر آنچه در اطرافش زنده است یا می‌جنبد، هر آنچه موجب غنای طبیعت و جامعهٔ انسانی است

گویی به معجزه‌ای
در اعماق روحش در تپش است.

او همهٔ پدیده‌های زندگی را گفتی در آینه‌ای افسونی منعکس می‌بیند، این پدیده‌ها هر لحظه به ارادهٔ او باز می‌ایستند و اشکالی ساکن و ملموس به خود می‌گیرند. گویی می‌تواند جریان زندگی را از حرکت بازدارد و آن را میخکوب

کند و لحظات گذرای آن را پیش دیدگان ما آورد، چنان‌که بتوانیم از سر لذت‌جویی یا به قصد آموزش به آن چشم بدوزیم.

این توانایی اگر به بالاترین درجهٔ کمال پرورش یابد البته از کیفیاتی که ما زیبایی و جانداری و ذوق می‌نامیم چیزی کم ندارد. اما آن نیز خود درجاتی دارد و از این گذشته ممکن است در مورد اشیاء مختلف به کار برده شود و این موضوع نیز خالی از اهمیت نیست. نظر طرفداران «هنر برای هنر» که ترسیم چیره‌دستانهٔ یک برگ را با مثلاً توصیف هنرمندانهٔ یک شخصیت انسانی همپایه می‌دانند درست نمی‌دانیم. البته این ادعا را می‌توان از نظر شخصی درست دانست: ممکن است میزان هنرمندی و تسلط دو نفر بر ظرایف هنری با هم برابر و فقط میدان فعالیت‌شان با هم مختلف باشد. اما هرگز نخواهیم پذیرفت که شاعری که ذوق هنری خود را صرف تصویر شایستهٔ جوانه‌ها و توصیف بایستهٔ زمزمهٔ جویبار می‌کند دارای اهمیتی همپایهٔ هنرمندی است که می‌تواند زندگی جامعه را به همان درجه باریک‌بینی بیان کند. ما معتقدیم که موضوعی که هنرمند ذوق و قدرت خود را صرف بیان آن می‌کند و کیفیت این بیان از نظر نقد ادبی و جامعه بسیار مهم‌تر است از میزان و کیفیت ذوق و توانایی هنری که ذاتاً و بالقوه و به‌طور مجرد در او نهفته است.

حال ببینیم که ذوق و قدرت هنری گنچاروف صرف توصیف چه چیز شده است؟ این پرسش را از طریق تحلیل داستان او پاسخ می‌دهیم. به ظاهر گنچاروف برای توصیف خود میدان وسیعی انتخاب نکرده است. داستان لمیدن و خوابیدن جوانی تنبل و نیکدل، و این‌که چطور رفاقت و عشق هیچ یک نتوانسته‌اند او را برخیزانند موضوع چندان مهمی نیست. آنچه مهم است آن است که این داستان جان زندگی روسی را می‌نمایاند. در این داستان نمونهٔ زندهٔ یک روس امروزی باامانت و سخت‌گیری بسیاری تصویر و در پیش نظر ما قرار داده شده است. اساس تازهٔ تحول اجتماعی ما به روشنی و متانت و بی‌ناامیدی، یا امیدهای ساده‌لوحانه، و در نهایت آگاهی و صداقت بیان شده است. این اساس تازه عبارت است از «آبلومویسم». این واژه کلید معمای

بسیاری از پدیده‌های زندگی روسی است و به داستان گنچاروف اهمیتی بخشیده است که از اهمیت همهٔ رمان‌های افشاگر و پرده‌برانداز بسیار بیشتر است. در صورت آبلوموف و در سراسر این آبلوموسیم چیزی دیده می‌شود که در تصویر هیچ نقاش واقعیت‌نگار چیره‌دستی نیست. در این داستان حاصل زندگی روسی و نشان گذشت زمان را می‌بینیم.

آبلوموف در ادب روسی به هیچ روی چهرهٔ تازه‌ای نیست. اما در هیچ اثری به سادگی و اصالتی که در داستان گنچاروف وصف شده نمایان نگشته است. چه حاجت که راهی دراز را به سوی گذشته‌های دور بپیماییم؟ ویژگی‌های اصلی صورت آبلوموف را در آنگین (پوشکین) می‌یابیم و نیز در چند جای دیگر در برجسته‌ترین آثار ادب روس. مسأله اینجا است که صورت آبلوموف سرنمونی ملی و بومی است چنان‌که هیچ یک از هنرمندانی که به راستی به کار خود دلبسته بوده‌اند نتوانسته‌اند آن را نادیده بگذارند. اما به مرور زمان، همراه تحول آگاهی اجتماعی در مردم، این صورت نیز تغییر شکل داده و با زندگی به رابطه‌ای جدید در پیوند شده و مفهومی تازه یافته است. تأمل بر مراحل تحول این صورت و بررسی ماهیت مفهوم تازهٔ آن همیشه کاری بس دشوار بوده است و هنرمندِ با ذوقی که موفق به این کار شده در پیشبرد ادبیات ما گام مهمی برداشته است و گنچاروف با داستان آبلوموف در این شمار قرار گرفته است. اینجا ابتدا ویژگی‌های مهم شخصیت آبلوموف را بررسی می‌کنیم و بعد شباهت موجود میان آبلوموف و اشخاص مشابه او راکه در طول زمان در ادبیات ما ظاهر شده‌اند به اختصار بیان می‌کنیم.

ویژگی‌های مهم شخصیت آبلوموف چیست؟ سکون و گران‌جنبی فوق‌العاده که حاصل بی‌اعتنایی او نسبت به همهٔ اموری است که در جهان در جریان است. این بی‌اعتنایی تا اندازه‌ای معلول عوامل خارجی است و مقداری حاصل چگونگی تحول ذهنی و عاطفی او. عوامل خارجی یعنی وضع اجتماعی او. نویسنده می‌گوید: «او یک زاخار در خدمت خود دارد و سیصد زاخار دیگر در روستا» ایلیا ایلیچ امتیازات وضع اجتماعی‌اش را بدین

بیان برای زاخار توضیح می‌دهد: «من و دیگران؟ من مدام به این در و آن در می‌زنم؟ من کار می‌کنم؟ من کم می‌خورم؟ من لاغرم؟ مفلوکم؟ من چیزی کم دارم؟ کسی را ندارم که خدمتم را بکند؟ خدا را شکر در تمام عمرم یک بار خودم جورابم را به پا نکرده‌ام. من ممکن است نگرانی داشته باشم؟ برای چه؟ این حرف‌ها را من برای که می‌زنم؟ مگر تو خودت از بچگی از من پرستاری نکرده‌ای؟ تو همهٔ این چیزها را خودت خوب می‌دانی. تو دیده‌ای که من در عین ناز و نعمت بزرگ شده‌ام. هرگز سرما و گرسنگی نچشیده‌ام. هیچ‌وقت تنگدستی نکشیده‌ام و برای امرار معاش کار نکرده‌ام و زیر بار کارهای حقیر معمول نرفته‌ام ...»

آنچه آبلوموف می‌گوید عین حقیقت است. سراسر تاریخ تربیت او مؤید این گفته است. او از همان آغاز کودکی عادت کرده است به لمیدن و کار نکردن و تنبلی. زیرا پیوسته کسانی را داشته است که همه کارش را برایش بکنند. بدین سبب ولو هنگامی که نمی‌خواسته، به زندگی تن‌پرورانه و سراسر اهمال مجبور بوده است. حال خود انصاف بدهید از شخصی که به این وضع بزرگ شده باشد چه انتظار می‌توان داشت:

«زاخار، چنان‌که پیش از او دایه‌اش، جوراب و کفش پایش می‌کند و ایلیوشا که اکنون نوجوانی چهارده ساله شده است، کاری جز این ندارد که همچنان خوابیده، این یا آن پای خود را پیش ببرد و همین‌که چیزی به نظرش نادرست آید یا موافق میلش نباشد همان پای خود را در بینی زاخار بکوبد و اگر زاخارکا از این حال ناراضی باشد و شکایت نزد والدین او ببرد از مجازات شدیدتر آنها بی‌نصیب نخواهد ماند.

«سپس زاخارکا موی او را شانه می‌زند و نیم‌تنه‌اش را به او می‌پوشاند و دست‌هایش را با احتیاط بسیار در آستین‌ها جا می‌دهد تا او زحمت بیش از اندازه نداشته باشد و به او یادآوری می‌کند که چنین و چنان کند، مثلاً هر روز پس از برخاستن صورتش را بشوید و از این قبیل.

«هرگاه ایلیا ایلیچ به چیزی احتیاج داشته باشد فقط اشاره‌ای کافی است تا

سه چهار خدمتکار برای ارضای خواسته‌اش بشتابند، یا اگر چیزی از دستش بر زمین افتد یا بخواهد چیزی را بردارد و دستش به آن نرسد یا اگر بخواهد چیزی را از جایی بیاورد و به آن جانب بدود ــ زیرا طفل پرجنب و جوشی است و گاهی می‌کوشد که خود اقدام کند، ــ فوراً پدر و مادر و سه خاله‌اش یکی از دیگری بلندتر فریاد می‌کشند که: کجا می‌روی؟ چه کار داری؟ پس واسکا و وانکا و زاخارکا چه کاره‌اند؟ آهای، واسکا، وانکا، زاخارکا، چرا آنجا ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید. حالا صبر کنید تا نشانتان بدهم!

«به این شکل است که ایلیا ایلیچ هرگز موفق نمی‌شود که کاری را خود برای خود بکند. او بعدها درمی‌یابد که این شیوهٔ زندگی بسیار راحت‌تر است و خود یاد می‌گیرد که داد بزند: آهای، واسکا، وانکا، فلان چیز را بده، بهمان را بیاور! نه این را نگفتم، آن را می‌خواهم، یالا زود باش!

«اما گاهی این غمخواری‌های مهرآمیز والدینش برایش کسالت‌آور می‌شود. همین‌که بخواهد از پلکان پایین رود، یا در حیاط بدود یا جست و خیز کند ناگهان ده صدا، پشت سرش بلند می‌شود که: یواش، مواظب باش، نگهش دارید، نگذارید بدود، زمین می‌خورد، مجروح می‌شود، صبر کن، بایست!

«همین‌که در زمستان به فکر این می‌افتد که به دالان بدود یا پنجره‌ای را باز کند، باز فریادها بلند می‌شود: آهای، کجا می‌روی؟ چه می‌کنی؟ بیرون نرو، بگذار در بسته باشد، می‌افتی، سرما می‌خوری!

«و ایلیوشا، غمزده در خانه زندانی می‌ماند و همچون گلی از مرزی دور در گلخانه نگهداری می‌شود و لای پنبه به آهستگی و در عین تنبلی رشد می‌کند و بی‌دست و پا بار می‌آید. نیروهایش که می‌خواستند نمایان شوند سرکوفته و پژمرده می‌شوند.»

این شیوه تربیت در میان طبقهٔ تحصیل‌کردهٔ جامعهٔ ما به هیچ روی نادر نیست. البته همه‌جا وانکا یا زاخارکا جوراب آقازاده‌ها را پاشان نمی‌کنند اما نباید فراموش کرد که این به سبب آن است که ارباب بزرگوار است یا آزاده بار آمده و زاخارکا را از این کار معاف می‌کند و این حال در زندگی داخلی

خانواده‌های بزرگان استثنایی بر قاعدهٔ کلی شمرده می‌شود. شاید آقازادهٔ خردسال لباس خود را خود به تن کند، اما به خوبی می‌داند که این کار تمرینی خوشایند و از سر هوس است و به هیچ روی به این کار مجبور نیست و در واقع مجبور به هیچ کاری نیست. چرا به خود زحمت بدهد؟ آیا «آدم‌هایی» پیوسته دوروبرش نیستند که هرچه خواست به او بدهند؟ و هرکار که خواست برایش بکنند؟ ... به این علت است که هرقدر هم به او گفته شود که کار از ضرورت‌های زندگی و تکلیفی مقدس برای انسان است، هرگز خود را با کار خسته نمی‌کند. از اولین سال‌های زندگی‌اش می‌بیند که همه کارهای خانه را خدمتکاران می‌کنند و پدر و مادرش جز دستور دادن به زیردستان و در صورت دیدن اهمال در اجرای دستورها سرزنش کردن و گوشمال دادن آنها کاری ندارند و نخستین تصورات به این ترتیب در ذهنش شکل می‌گیرد. بدین معنی که شرط زندگی و نجابت آن است که دست بر دست بگذارد و بنشیند و خود را با کار خسته نکند... و تحول شخصیت او در سال‌های بعد نیز در همین راستا صورت می‌گیرد.

اثری که این وضع محیط کودک بر تحول آیندهٔ فکری او دارد پیدا است و محتاج به توضیح نیست. نیروی درونی و شور جوانی او «سستی می‌گیرد و خاموش می‌شود». حتی اگر طفل گاهی نیروهای خود را بیازماید از سر هوس است و در عین تکبر و خودستایی انتظار دارد که دیگران دستوراتش را اجرا کنند. می‌دانیم که ارضای بی‌حساب هوس‌های طفل موجب ضعف نفس و نااستواری شخصیت می‌شود و خودپسندی به راستی با توانایی حفظ عزت نفس و متانت ناسازگار است. طفل چون عادت کرد که انتظارات نامعقول از اطرافیانش داشته باشد قدرت محدود داشتن خواهش‌های خود را در حدود امکانات از دست می‌دهد و دیگر توانایی نخواهد داشت که از وسایل موجود برای رسیدن به هدف‌های خود سود جوید و در نتیجه به مجرد برخورد با مانعی که مستلزم تلاش شخصی او باشد درمی‌ماند و عاجز می‌شود. چنین طفلی وقتی بزرگ شد آبلوموفی می‌شود با کم‌وبیش همان بی‌حالی و

بی‌دردی و ضعف نفس او و هرچند که موفق می‌شود آن را کم و بیش پنهان دارد در همه حال از فعالیت جدی و مستقل بیزار است و از آن وحشت دارد.

حالا می‌رسیم به عامل مهم تحول و تکامل روحی امثال آبلوموف که آن هم البته از محیط خارجی متأثر است و از آن شکل می‌پذیرد. امثال آبلوموف از آغاز کودکی، زندگی را وارونه و گویی پشت و رو شده می‌بینند و تا پایان عمر درنمی‌یابند که رابطهٔ معقول آنها با جهان اطراف و همنوعانشان چگونه باید باشد. بعدها بسیاری از مطالب را به آنها توضیح می‌دهند و آنها رفته‌رفته چیزی از آن درک می‌کنند. اما آنچه از کودکی به آنها تلقین شده و در ذهنشان نقش بسته است جایی در گوشه‌ای باقی می‌ماند و پیوسته سرک می‌کشد و مانع می‌شود که تصور دیگری پدید آید و در دل آنها ریشه بگیرد ... در نتیجه ذهن آنها دستخوش آشوب است. گاهی تصمیم می‌گیرند گامی بردارند اما نمی‌دانند از کجا و چگونه شروع کنند ... و این عجیب نیست. یک انسان عادی همیشه دوست دارد کاری را که می‌تواند بکند. به همین دلیل است که آنچه را می‌خواهد بی‌درنگ می‌کند ... اما آبلوموف عادت به کردن هیچ کاری ندارد. به همین سبب به راستی نمی‌تواند، با قاطعیت بداند که چه می‌تواند بکند و چه نمی‌تواند. در نتیجه هرگز میلی جدی به کردن کاری ندارد. خواسته‌های او همیشه این شکل را دارند: «خوب بود که این کار کرده شود» اما نمی‌داند که این کار از چه راه ممکن خواهد بود. به همین دلیل است که همیشه مشتاق خیال‌پردازی است و از لحظه‌ای که رؤیاهایش با واقعیت تلاقی کنند وحشت دارد. در این مواقع می‌کوشد که بار خود را بر دوش دیگری بگذارد و اگر دوشی دیگر مهیا نباشد، خوب، خدا بزرگ است. شاید راهی پیدا شود ...

همهٔ این خصوصیات در توصیف شخص آبلوموف مورد توجه قرار گرفته و با نیرومندی فوق‌العاده‌ای بر آنها تأکید شده است. هرگز نباید تصور کرد که ایلیا ایلیچ از نژاد خاصی است که بی‌حالی و بیزاری از حرکت خصوصیت بنیادین آن است. هرگز نباید تصور کرد که طبیعت، نهاد او را از توانایی حرکت به ارادهٔ خود محروم داشته است. ابداً چنین چیزی نیست. طبیعت

همهٔ مواهبی را که به آدم‌های دیگر داده است به او نیز عطا کرده. در کودکی می‌خواست جست و خیز کند و با دیگر کودکان به برف‌بازی برود یا فلان و بهمان چیز را خود به دست آورد. به درون خندق و به درخت‌زار سپیدار بدود و از پرچین‌ها بگذرد و از آبراه عبور کند. هنگامی که در خانهٔ آبلوموف هرکس گوشه‌ای پیدا می‌کرد تا به عادت همه روزی چرتی بزند او فرصت را برای جولان مناسب می‌یافت و برمی‌خاست. «با دلی تپان به ایوان بالا می‌رود و تخته‌های سست آن را، که زیر پا صدا می‌کنند دور می‌زند و به کبوترخان فرا می‌خزد و در میان انبوه شاخ و برگ درختان باغ پنهان می‌شود و به وزوز زنبوری گوش می‌سپارد و پروازش را در فضا با نگاه دنبال می‌کند و به جیرجیری در علف‌ها گوش می‌دهد و می‌جوید و به هم‌زنندگان این سکوت را می‌یابد. سنجاقکی را می‌گیرد و بال‌هایش را می‌کند و تماشا می‌کند که چه می‌شود یا ملخی را می‌گیرد و خسکی در شکمش فرو می‌برد و نگاه می‌کند که چگونه با این سربار پرواز می‌کند و نفس در سینه حبس می‌کند و با لذت به عنکبوتی چشم می‌دوزد تا ببیند چگونه خون از شکم مگسی که گرفته است می‌مکد و چگونه قربانی بیچاره در چنگال دژخیم خود دست و پا می‌زند و وزوز می‌کند و سرانجام ایلیوشا خود قربانی و شکنجه‌گر هر دو را می‌کشد.

بعد به خندق سرازیر می‌شود و زمین را می‌کاود و ریشهٔ بعضی گیاهان را از خاک بیرون می‌کشد و پوست می‌کند و حریصانه می‌خورد و آنها را از سیب‌ها و مرباهایی که مادرش به او می‌دهد دوست‌تر می‌دارد.»

این سوابق ممکن بود به شکل گرفتن منشی آرام و ملایم منجر شود، اما هرگز به تن‌پروری بی‌حس و حال نمی‌انجامید. از این گذشته ضعف نفس که ممکن است تحول یابد و به کم‌رویی و عادت کشیدن بار دیگران منجر شود هرگز ممکن نیست از خصوصیات طبیعی کسی باشد بلکه درست مثل گستاخی و خودپرستی و زورگویی صفتی اکتسابی است و فاصلهٔ میان این دو هرگز چنان‌که تصور می‌کنند زیاد نیست. نه، هیچ‌کس به سهولتِ یک نوکر قادر نیست کِبر بفروشد و هیچ‌کس که نسبت به برتر از خود چاپلوس و

خاکبوس نباشد نمی‌تواند با زیردستان خود به خشونت رفتار کند و از آنها انتظار خاکبوسی و چاپلوسی داشته باشد. ایلیا ایلیچ با همه ملایمت و سلامت نفس خود در لگد زدن به چهرهٔ زاخار تردید نمی‌کرد و اگر در بزرگی از ابراز خشونت به دیگران خودداری می‌کرد به سبب آن بود که می‌ترسید با مقاومتی روبرو گردد و ناچار باشد برای درهم شکستن آن کوششی بکند. او خواه ناخواه فعالیت‌های خود را به سیصد زاخار خود محدود می‌کرد و اگر عدهٔ زاخارهای او صد یا هزار بار بیشتر هم بود با مقاومتی از جانب آنها روبرو نمی‌شد و با هرکس که با او رابطه‌ای داشت همین‌طور رفتار می‌کرد. اما این رفتار را نمی‌توان گواه طبعی خشن و سنگدل دانست. خود آبلوموف و اطرافیان او این رفتار را طبیعی و لازم می‌شمردند ... به ذهن هیچ یک از آنها خطور نمی‌کرد که می‌توان رفتاری دیگر پیش گرفت. اما خوشبختانه یا بدبختانه ایلیا ایلیچ خرده‌مالک زاده شده بود و درآمد ملکش از ده‌هزار روبل تجاوز نمی‌کرد. در نتیجه زمام امور جهان را فقط ضمن رؤیاپردازی در دست می‌گرفت. اما در همان رؤیا هم دوست داشت که جنگجو و سلحشور باشد و در دل مانند قهرمانان نامجو بود.

«گاهی دوست می‌داشت که خود را سالار سپاهی شکست‌ناپذیر تصور کند، که نه تنها ناپلئون، بلکه حتی یروسلان لازارویچ در برابرش به حساب نمی‌آیند. در خیال برای خود جنگی می‌اندیشید و برای آن دلیلی می‌تراشید، مثلاً علیه اقوام آفریقایی که اروپا را تسخیر کرده بودند. یا خود جنگ‌های صلیبی تازه‌ای ساز می‌کرد و به کشورگشایی می‌رفت و سرنوشت ملت‌ها را شکل می‌داد و شهرها را ویران می‌ساخت و ستمکاران را مجازات می‌کرد یا برگردنکشان می‌بخشود و در بزرگواری و آزادگی همتایی نداشت.

«گاهی عرصهٔ اندیشه را برمی‌گزید یا هنرمندی گرانقدر می‌شد و همه در برابرش سر خم می‌کردند و او تاج‌های افتخار بسیار به دست می‌آورد و انبوه مردم به دنبالش می‌شتافتند و فریاد می‌زدند: ببینید، این آبلوموف است، ایلیا ایلیچ نامدار ما است ...» آشکار است که آبلوموف مردی کندذهن و دلمرده و

از جاه‌طلبی بی‌بهره نبود. او نیز در زندگی در جست‌وجوی چیزی بود و به چیزی فکر می‌کرد. اما این عادت ناپسند که هرچه خواست نه به نیروی تلاش خود، بلکه به کوشش دیگران به دست آورد، کندحرکتی و سکون و بی‌حس و حالی در او ایجاد کرده بود و او را به قعر ورطهٔ انقیاد روحی فرو برده بود. که دو جانبه در هم نفوذ می‌کردند و بر هم اثر می‌گذاشتند، چنان‌که تمیز دادن مرز آنها از یکدیگر دشوار بلکه محال می‌نمود. این انقیاد روحی آبلوموف شاید جالب‌ترین جلوهٔ شخصیت و سراسر زندگی او باشد ... اما چگونه ممکن است کسی از استقلال ایلیا ایلیچ لذت ببرد و به ورطهٔ انقیاد فرو افتد؟ هرکس از آزادی لذت ببرد البته به آن دست می‌یابد. او کارمند دولت نیست و اجباری ندارد که با مردم مصاحبت و معاشرت کند و درآمدی مسلم و محقق دارد ... او غره است به این‌که به کسی کرنش نمی‌کند و تحقیر برنمی‌تابد و مثل «دیگران» نیست که مدام کار کند و صبح تا شام سگ‌دو بزند و اگر زحمت نکشد گرسنه بماند ... او در دل بیوه پشنیتسینا عشقی آمیخته به تکریم برمی‌انگیزد. زیرا به آزادی و استقلال هرجا که بخواهد می‌رود و هرچه بخواهد می‌گوید: «... زیرا مثل مرحوم شوهر او با قدم‌های ریز و تند حرکت نمی‌کرد و همیشه دنبال کار نمی‌دوید و پیوسته سرش در نامه‌های اداری نبود و از ترس این‌که مبادا دیر به اداره برسد نمی‌لرزید و به همه کس چنان نگاه نمی‌کرد که گفتی تقاضا کند که زین برگرده‌اش نهند و سوارش شوند، بلکه به همه کس و همه چیز با جسارت و آزادی می‌نگریست و مثل این بود که انتظار داشت که همه از او اطاعت کنند.» با این همه سراسر زندگی این مرد تباه شده است. زیرا همیشه بردهٔ ارادهٔ دیگری است و هرگز به پا نمی‌خیزد و کوچک‌ترین اثری از استقلال از خود ظاهر نمی‌سازد. او بردهٔ هر زنی و هر تازه‌رسیده‌ای است. بردهٔ هر رذل و خبیثی است که بخواهد او را زیر سلطهٔ خود آورد. او بردهٔ خود زاخار است، چنان‌که نمی‌شود دانست کدام یک بیشتر مقهور قدرت دیگری است. این‌قدر مسلم است که اگر زاخار نخواهد کاری را بکند ایلیا ایلیچ قادر نیست او را به کردن آن کار مجبور کند و اگر زاخار

بخواهد کاری را بکند نهی ارباش بر او کارگر نیست... و این کاملاً طبیعی است زیرا زاخار هرچه باشد به اندازهٔ اربابش عاجز نیست زیرا ایلیا ایلیچ هیچ کار نمی‌تواند صورت دهد. نیازی نیست که از تارانتیف و ایوان ماتوه‌ایچ ذکری بکنیم، که هرچند از حیث دانش و توانایی فکری و نیز کیفیات روحی و اخلاقی از او پایین‌ترند هرکار که بخواهند با او می‌کنند. علت این حال چیست؟ علت آن است که آبلوموف، که یک «آقا» است حاضر نیست تن به کار دهد و اگر حاضر باشد هم نمی‌تواند رابطهٔ خود را با اطراف خود درک کند. تا جایی که حرکت و تلاش از حد دایرهٔ خیال تجاوز نکند از آن بیزار نیست. به این ترتیب که نقشه‌ای برای پاره‌ای اصلاحات در ملک خود طرح می‌کند و غیرتمندانه، البته در عالم خیال، به آن می‌پردازد. فقط «جزئیات کار و برآورد هزینه و به دست آوردن ارقام» او را به وحشت می‌اندازد و پیوسته این ملاحظات را کنار می‌زند زیرا از تحمل آنها عاجز است... او یک «آقا» است. چنان‌که خود برای ایوان ماتوه‌ایچ توضیح می‌دهد: «... می‌خواهید بدانید من که‌ام؟ ... چه کاره‌ام؟ بروید از زاخار بپرسید. او به شما خواهد گفت: "ارباب". بله من اربابم و از هر کاری عاجز. اگر می‌توانید، کاری بکنید. کمکم کنید و هرچه می‌خواهید بابت حق‌الزحمهٔ خود بردارید. فهم و کاردانی قیمت دارد.»

آیا گمان می‌کنید که او به این طریق فقط از زیر کار شانه خالی می‌کند؟ تنبلی و تن‌آسانی خود را زیر نقاب نادانی پنهان می‌دارد؟ نه، او به راستی از کردن هر کاری عاجز است. او نمی‌تواند کوچک‌ترین کار مفیدی بکند و جهل خود را دربارهٔ ملکش، (که طرحی برای تجدید سازمان آن تهیه کرده است) به این بیان به ایوان ماتوه‌ایچ اعتراف می‌کند: «ببینید، من نه می‌دانم سهم ارباب چیست و نه از کار زراعت سررشته‌ای دارم. نه می‌دانم رعیت چیزدار یا بیچاره کدام است، نه این‌که یک خروار جو یا یونجه چه مقدار است و قیمت آن چقدر است. نمی‌دانم بذر فلان محصول را در چه ماهی می‌افشانند و حاصل آن را کی برمی‌دارند و چه وقت می‌فروشند، نمی‌دانم خودم ثروتمندم یا بی‌چیز و یک سال دیگر چیزی برای خوردن خواهم داشت یا به

گدایی خواهم افتاد. هیچ نمی‌دانم. بنابراین با من، چنان‌که با کودکی حرف بزنید و بگویید چه باید کنم ...»

به عبارت دیگر یعنی بیایید ارباب من بشوید و هرکار که می‌خواهید با ملک من بکنید و هر سهمی که صلاح می‌دانید به من بدهید ... و این همان است که شد: چیزی نمانده بود که ایوان ماتوه‌ایچ تمام ملک او را تصرف کند. اما شتولتس نگذاشت.

اما مشکل آبلوموف فقط این نبود که از مسائل کشاورزی بی‌اطلاع و از درک مسائل مربوط به امور ملک خود عاجز بود. اگر چنین بود وضع چندان وخیم نمی‌شد ... عیب کار این بود که زندگی به‌طور کلی برایش معنایی نداشت. در جهان آبلوموف هیچ‌کس از خود نمی‌پرسد که چرا زنده‌ام؟ زندگی چیست؟ معنی و هدف آن کدام است؟ تصور آبلوموف از زندگی بسیار ساده است: «این ساده‌دلان زندگی را چیزی جز آرمان آرامش و آسودگی نمی‌دانستند که گهگاه با اتفاقی ناخوشایند همچون بیماری یا زیان‌های مالی و نزاع‌ها و گاهی نیز کار مختل شود. آنها کار را همچون مکافات گناهان نیاکان تحمل می‌کردند و آن را دوست نمی‌داشتند و هرجا که می‌شد از آن می‌گریختند. و این گریز را مجاز و حتی لازم می‌شمردند.»

ایلیا ایلیچ زندگی را درست به همین چشم می‌نگریست. غایت سعادتی که برای شتولتس بیان می‌داشت چیزی نبود جز زندگی در نهایت آسایش و فراغت در میان گرمخانه و گلخانه‌ها و گردش و صرف ناهار در جنگل پای سماور و غیره ... روبدوشامبر و خواب عمیق و آرام و در فاصلهٔ میان آنها، بر سبیل تنوع و تفنن گردشی با همسر تپل و ملوسی و تماشای روستائیان ضمن کار. ذهن آبلوموف از زمان کودکی طوری شکل گرفته بود که حتی در انتزاعی‌ترین بحث‌ها و در آرمانی‌ترین و آسمانی‌ترین تخیلات در حال متوقف می‌شد و علی‌رغم هر استدلالی از وضع موجود فاصله می‌گرفت. ایلیا ایلیچ هنگام توصیف آرمان سعادت هرگز به این فکر نمی‌افتاد که دربارهٔ مفهوم آن از خود سؤالی بکند یا در خصوص حقیقت یا حقانیت آن تردیدی

روا دارد. هرگز از خود نمی‌پرسید که این گرمخانه و گلخانه از کجا و چگونه باید فراهم آید و چه کسی از آنها نگهداری کند و به چه دلیل او حق خواهد داشت از آنها برخوردار باشد... چون از طرح این سؤالات عاجز بود و نمی‌توانست رابطهٔ خود را با محیط و جامعه‌ای که در آن می‌زیست روشن کند، البته به درک معنی زندگی خود نیز توانا نبود و در نتیجه هر کار که می‌بایست بکند در نظرش خسته‌کننده و ملال‌آور می‌نمود. هنگامی که در خدمت دولت بود به هیچ روی سر درنمی‌آورد که چرا این همه کاغذ باید نوشته شود و چون سر درنمی‌آورد، جز استعفا و خلاصی جستن از نوشتن نامه‌های اداری فکری نداشت. به مدرسه رفته بود اما نمی‌توانست فایدهٔ آنچه را آموخته بود درک کند و چون درک نمی‌کرد کتاب‌هایش را روی هم انبار می‌کرد و با بی‌اعتنایی شاهد خاک خوردن آنها بود. به اجتماع وارد شد. اما نمی‌فهمید چرا مردم به دیدن یکدیگر می‌روند و چون نمی‌فهمید از دوستان خود کناره می‌گرفت و روزهایش را پی‌درپی روی کاناپه‌اش لمیده می‌گذراند. در معاشرت با زنان تلاشی کرد اما نمی‌دانست چه انتظاری می‌تواند از آنها داشته باشد و چون بر این مسأله تأمل کرد و جوابی برای آن نیافت از زن‌ها نیز دوری جست... از همه چیز خسته می‌شد و همه چیز موجب ملالش بود. روی کاناپه‌اش می‌لمید و بر این هنگامه‌ای که انسان‌ها در آن می‌شتابیدند و همچون مورچگان به هر سو می‌دویدند و معلوم نبود در پی تحصیل چه چیز در تلاشند به بیزاری و تحقیر می‌نگریست.

حال که در بیان شخصیت آبلوموف به اینجا رسیدیم مناسب می‌دانیم به شباهت‌هایی که میان آبلوموف و دیگر چهره‌های نظیر او در ادبیات روسی توصیف شده‌اند و پیش از این به آنها اشاره شد بازگردیم. از بحث بالا به این نتیجه می‌رسیم که آبلوموف مخلوقی است از هرگونه توانایی حرکت و کوشش ارادی محروم. رخوت و بی‌دردی او به علت تربیت و محیط او است. آنچه اینجا مهم است، نه او، بلکه بیماری او، یعنی آبلومویسم است. چه‌بسا که آبلوموف اگر شغلی موافق میل خود می‌یافت شروع به کار می‌کرد. اما این در

صورتی ممکن بود که در شرایط دیگری رشد کرده و تحول یافته باشد. در وضعی که داشت نمی‌توانست کاری باب میل و با روحیهٔ خود سازگار پیدا کند. زیرا به‌طور کلی مفهومی در زندگی نمی‌یافت و نمی‌توانست روابط خود را با دیگران معین کند. اینجا است که ما بهترین فرصت را برای مقایسهٔ او با صورت‌های دیگری که بهترین نویسندگان ما تصویر کرده‌اند پیدا می‌کنیم. دیدیم که درد همهٔ قهرمانان زیباترین داستان‌های روسی این است که زندگی را از هرگونه مفهوم و مقصودی خالی می‌یابند و نمی‌توانند اشتغال رضایت‌بخشی برای خود پیدا کنند. در نتیجه همهٔ مشاغل را خسته‌کننده و ملال‌آور می‌یابند و از این نظر شباهت حیرت‌آوری با آبلوموف دارند. به راستی اگر داستان‌هایی مانند آنگین[1] پوشکین و قهرمان دوران لرمانتف و مقصر کیست گرتسن[2] و رودین[3] تورگنیف و نویسندهٔ روزنامهٔ مردی زیادی که آن هم از تورگنیف است، و امثال آنها را بخوانید در هر یک از آنها اشخاصی شبیه به آبلوموف را خواهید یافت. آنگین، مانند آبلوموف از اجتماع کناره می‌گرفت زیرا:

از ناپایداری مردم بیزار بود
و از رفیقان و دوستی‌شان نیز

و به این سبب قلم به دست گرفت:

آنگین از عیش چشم پوشید
و از مردم کناره گرفت
و خمیازه‌کشان قلم برداشت
تا آنچه در دل پنهان دارد بر کاغذ بیاورد
اما کوشش را خوار می‌داشت
پس چیزی از نوک خامه‌اش بر کاغذ نیامد

1. Oneguine

۲. این اسم مستعار همان کسی است که نزد اروپاییان به «هرتسن» معروف است، اما چون ترجمهٔ اعلام جایز نیست من آن را به همان صورتی که روس‌ها تلفظ می‌کنند آوردم. ــم.

3. Roudine

رودین نیز اشتیاق بسیار داشت که در این میدان طبعی بیازماید و جولانی دهد و «نخستین صفحات رسالاتی را که خواهد نوشت برای جماعت برگزیدگان بخواند». تن‌تت‌نیکف، (یکی از اشخاص داستان نفوس مرده) نیز سال‌های بسیاری از عمر خود را در خیال، صرف نوشتنِ «اثری می‌کرد که قرار بود شاهکاری بزرگ شود و سراسر روسیه را از هر نظر فرا گیرد» اما «تلاشش از مرحلهٔ خیال تجاوز نکرد. قلمش شکست و نقوشی روی کاغذ پدید آورد و سپس همه چیز به کناری نهاده شد.» ایلیا ایلیچ نیز از این نظر چیزی بدهکار برادرانش نیست. او نیز می‌نوشت و ترجمه می‌کرد، حتی اثری از سی[1] را ترجمه کرد. شتولتس از او می‌پرسد: «کارت کجاست، ترجمه‌اش کردی؟» و او در جواب می‌گوید: «نمی‌دانم. لابد زاخار آن را در گوشه‌ای انداخته است. باید همین‌جاها باشد.» به این ترتیب به نظر می‌رسد که ایلیا ایلیچ حتی بیش از دیگران، که با همان تصمیم و عزم راسخ شروع به کار کرده‌اند پیش رفته است... تقریباً همه این برادران آبلوموف با وجود تفاوت‌هایی که در وضع و رشد فکرشان موجود بود، در همین زمینه تلاش می‌کردند. فقط پیچورین[2] بود که بر «داستان‌بافان و درام‌نویسان بورژوا» به تحقیر می‌نگریست. اما او نیز خاطرات خود را می‌نوشت. و بلتوف قهرمان داستان «مقصر کیست» گرتسن هم لابد چیزی نوشته است. ولی خوب، او هنرمند بود و به موزهٔ ارمیتاژ می‌رفت و پشت سه‌پایه می‌نشست به قصد این‌که پردهٔ بزرگی دربارهٔ برخورد بیرن[3] که از سیبری باز می‌گشت و مونیچ[4] که به سیبری می‌رفت بکشد... اما خواننده می‌داند که عاقبتِ این پرده چه شد. همهٔ این اشخاص به همان عارضهٔ مهلک آبلومویسم مبتلا بودند.

آبلوموف در خصوص «کسب معرفت» یعنی مطالعهٔ کتاب نیز با برادران دیگرش شباهت بسیار دارد. ایلیا ایلیچ هم گاهی کتاب می‌خواند و آن هم نه به طریقی که مرحوم پدرش می‌خواند: «خیلی وقت است چیزی نخوانده‌ام. چطور است قدری کتاب بخوانم و هر کتابی که به دستش می‌رسید برمی‌داشت...»

1. Sey 2. Pyechorin 3. Biren 4. Munich

نه، اصول تعلیم و تربیت جدید بر آبلوموف اثر گذشته است. آگاهانه و با تأمل کتاب می‌خواند و هر کتابی را نمی‌خواند، بلکه آن را انتخاب می‌کند.

«هرگاه خبری از اثری جالب توجه می‌شنید میلی به آشنا شدن با آن در دلش پدید می‌آمد جست‌وجو می‌کرد و آن کتاب را می‌خواست و اگر فوراً مهیا می‌شد کمی خود را با آن مشغول می‌داشت و چیزی نمانده بود که به راستی آن را درک کند و بر آن مسلط شود که او را می‌دیدی، لمیده و بی‌خیال به سقف چشم دوخته، و کتاب نیم‌خوانده و نافهمیده در کنارش افتاده. فرونشستن شور در او تندتر از تیز شدن آتش درونش بود و او هرگز به کتاب کنار گذاشته بازنمی‌گشت.»

آیا وضع دیگر آبلوموف‌ها غیر از این است؟ آنگین به فکر کسب معرفت افتاد و کار را با «چیدن مقداری کتاب در طبقات اتاقش» شروع کرد و سپس به خواندن نشست اما مطالعه‌اش به جایی نرسید، زیرا به زودی از خواندن خسته شد و

کتاب‌هایش را نیز مانند زنها رها کرد
و کتاب‌خانهٔ غبارآلودش را
در پس پرده‌ای سیاه پنهان ساخت.

تن‌تت‌نیکوف نیز به همین شکل کتاب می‌خواند، «زیرا عادت داشت که کتاب فراوان در دسترس خود داشته باشد.» او بیشتر به هنگام صرف غذا کتاب می‌خواند. رودین نیز به یژنف[1] اعتراف می‌کند که مقداری کتاب کشاورزی خریده است اما حتی یکی از آنها را تا آخر نخوانده است. معلم می‌شود، اما درمی‌یابد که اطلاعاتش بسیار ناچیز است. او نیز مانند آبلوموف فقط مطالب کلی را به آسانی می‌فهمد و همیشه از پرداختن به جزئیات و ارقام طفره می‌رود. آندره‌ی ایوانویچ تن‌تت‌نیکوف هنگامی که مانند آبلوموف و دیگر اعضای این گروه آبلوموف‌ها در میان مطالبی بی‌حاصل سرگردان می‌ماند و ذهن خود را با آنها می‌فرساید و نمی‌تواند ذره‌ای از آنها را در

1. Yezhnov

زندگی عملی به کار بندد با خود می‌گوید: «و تازه اینها زندگی نیست. مکتب مقدماتی زندگی است. زندگی واقعی وقتی است که آدم به خدمت دولت وارد شود و پشت میز بنشیند.» بدین ترتیب همهٔ آنها مگر آنگین و پیچورین به خدمت دولت وارد می‌شوند و پشت میز می‌نشینند و همه کار خود را باری بی‌حاصل و بی‌معنی می‌یابند و همه به زودی و آبرومندانه از آن کناره می‌گیرند. بلتوف ابتدا مدتی با حرارت و غیرتمندی بسیار کار می‌کند اما به زودی علاقهٔ خود را به کار و نیز تعادل روحی خود از دست می‌دهد و به سهولت خشم می‌گیرد ... تن‌تت‌نیکوف به رئیس خود گستاخ می‌شود و تندی می‌کند و از این گذشته می‌خواهد ادارهٔ امور املاکش را خود به عهده بگیرد و از این طریق در راه مملکتش مفید باشد. رودین با مدیر مدرسه‌ای که در آن معلم است درمی‌افتد و آبلوموف در رنج است از این‌که کارمندان اداره‌اش با رئیسشان به آهنگ عادی حرف نمی‌زنند بلکه همه هنگام صحبت با او صدای خود را عوض می‌کنند و زنگی خاص به آن می‌دهند که او از شنیدن آن بیزار است. فکر این‌که او نیز با همین صدا برای رئیسش توضیح دهد که چرا نامه‌ای که باید به آستراخان فرستاده شده باشد از آرخانگلسک سر درآورده است برایش غیرقابل تحمل است و به همین سبب از خدمت استعفا می‌دهد ... همه‌جا با همین آبلومویسم روبروایم ...

آبلوموف‌ها در زندگی خصوصی نیز با هم شباهت دارند:

خوابی عمیق و آرام و تفرجی و کتاب سرگرم‌کننده‌ای
و گوشهٔ چمنی میان جنگلی و زمزمهٔ جویباری
و زیباروی سیاه‌چشم جوان و شادابی
تا گهگاه تمنای بوسه‌ای را برآورد
و اسبی راهوار
و طعامی با ذوق مشکل‌پسندش سازگار
و صراحیی می خوشگوار
و فراغ و آرامشی بی‌غش
وه که گذران آنگین چه بهشتی است.

و این، اگر اسبش را کنار بگذاریم همان آرمان سعادت زندگی ایلیا ایلیچ است. آبلوموف حتی پذیرایی و مهربانی زیباروی سیاه‌چشم را فراموش نمی‌کند:

«یکی از زنان روستایی که گردنی از آفتاب بریان و بازوانی عریان دارد و چشمانش را از روی آزرم به زیر انداخته اما برق شیطنتی در آنها پیدا است، نوازش‌های آقایش را، فقط برای حفظ ظاهر اندکی دفع‌کنان، می‌پذیرد. اما پناه بر خدا اگر بانو چیزی دیده باشد ...»

و اگر تنبلی به ایلیا ایلیچ اجازه می‌داد که از پترزبورگ دل بکند و بر سر ملک خود برود، بی‌شک می‌کوشید تا این آرزوی خود را برآورد. به‌طور کلی آبلوموف‌ها رؤیای شادکامی و سعادتی روستایی را در سر می‌پروراندند، که مستلزم کار یا تلاش آنها نباشد و تنها زحمت‌شان تمتع از آن باشد. پیچورین البته بسیار فعال است اما او نیز معتقد است که سعادت واقعی آرامش و سکون است که شیرین و مطبوع است. در قسمتی از خاطراتش خود را با مرد گرسنه‌ای مقایسه می‌کند که «از خستگی به خواب می‌رود و خواب اغذیه‌ای لذیذ و شرابی گوارا و صاف می‌بیند. او ارمغان‌های دل‌انگیز تخیل خود را با نهایت لذت در کام می‌چشد و احساس طراوت و سرمستی می‌کند ... اما همین‌که بیدار می‌شود این میوه‌های خواب نیز ناپدید می‌شوند و او را گرسنه‌تر و درمانده‌تر از پیش رها می‌کنند ...» پیچورین در جای دیگر از خود می‌پرسد: «چرا از راهی که سرنوشت پیش پایم گشوده بود و به شادی‌های آرام و صفای روحانی منتهی می‌شد نرفتم؟» او خود معتقد است که این به آن سبب بود که: «روح او به توفان‌ها و آشوب‌ها خو گرفته بود و در اشتیاق به تلاش و جوش و خروش می‌سوخت ...» اما همیشه از تلاشی که می‌کند ناراضی است و خود پیوسته می‌گوید این بی‌بند و باری نفرت‌انگیز را فقط از آن جهت تحمل می‌کند که راه بهتری سراغ ندارد ...

و چون کاری پیدا نمی‌کند که سرگرمش کند، و بیکار می‌ماند از هیچ چیز راضی نیست. آبلوموف‌ها دیگران را به سبب تلاش‌های حقیرشان در تصورات محدود و کوته‌نظرانه‌شان خوار می‌دارند. حتی بلتوف که

انسان‌دوست‌ترین آنها است با نخوت می‌گوید: «اینها همه بارکشانی حقیرند.» و جز این چیزی دربارهٔ آنها نمی‌گوید. رودین خود را ساده‌دلانه نابغه‌ای ناشناخته می‌داند و پیچورین البته می‌خواهد همه کس را زیر پا له کند. حتی از آنگین بیتی در این خصوص داریم:

هرکس که زیسته و اندیشیده باشد
رفته رفته دیگران را حقیر می‌شمارد
و ناگزیر در دل همه را خوار می‌دارد.

حتی تن‌تت‌نیکوف، با همه فروتنی‌اش وقتی که اول بار به اتاق «کار» خود وارد شد احساس کرد که «گویی به کفارهٔ عمل زشتی که از او سرزده است از پایه‌ای بلند به مقامی پست‌تر فروافتاده است.» و بهنگام ورود به ده، مانند آنگین کوشید که رابطهٔ آشنایی خود را با همسایگانی که به منظور آشنا شدن با او به خانه‌اش شتافته بودند انکار کند و ایلیا ایلیچ در بیزاری از مردم از هیچ‌یک از نظیرهای خود عقب نمی‌ماند و این به قدری آسان است که نیازی به کمترین تلاش ندارد. برای زاخار در غایت خودپسندی توضیح می‌دهد که غیر از دیگران است و ضمن صحبت با دوستانش ساده‌دلانه تعجب می‌کند از این‌که مردم خود را به این پایه در زحمت می‌اندازند و به کار و کوشش و نوشتن و خواندن روزنامه‌ها و دید و بازدید و از این قبیل مجبور می‌کنند و در گفت و گو با شتولتس احساس برتری خود را بر دیگران با بیانی سخت قاطع چنین بیان می‌دارد:

«می‌گوید زندگی. جامعه! تو، آندره‌ی انگار مرا به عمد به میان این زندگی می‌بری تا از آن بیزارترم کنی ... زندگی ... عجب زندگی قشنگی! من به چه چیز این زندگی دل خوش کنم؟ به کشش فکریش، یا به جاذبه‌های عاطفی‌اش؟ نگاه کن ببین محوری که همهٔ اینها دور آن می‌گردد کجاست؟ اصلاً چنین کانونی وجود ندارد. هیچ چیز عمیقی نیست که آدم را تکان دهد، برانگیزد. این آدم‌هایی که در این مجالس می‌درخشند همه مردگانی هستند که بدتر از من درخوابند.»

و با بلاغت بسیار ادامه می‌دهد و با بیانی که سزاوار رودین است در این مبحث به سخن‌پردازی می‌پردازد.

آبلوموف‌ها همه نسبت به زنان رفتاری عمیقاً خشن دارند. آنها بـه هـیچ روی توانایی عاشق شدن ندارند و همچنان‌که نمی‌دانند در زندگی به‌طور کلی چه می‌جویند در عرصهٔ عشق نیز درمانده و سرگردانند. البته بدشان نمی‌آید که تا وقتی زنی در نظرشان مثل عروسکی است با او بازی کنند و نیز عیبی نمی‌بینند که دل او را شیفته و گرفتار خود سازند ... چرا نه؟ این حال با طبع آقامنشانهٔ آنها بسیار سازگار است. اما همین‌که کار به طریقی جدی شـود و دریابند که دیگر سر و کارشان با عروسک نیست بلکه با زنی روبرویند که باید حقوقش را محترم بدارند، پا به فرار مـی‌گذارنـد و مـی‌خواهـند جـانشان را خلاص کنند. جبن این آقایان همه سخت حیرت‌انگیز است. آنگین که «در اوان شباب قادر بود دل بسیاری زنان لوند و باتجربه را به تپش آورد و آنها را بی‌آن‌که اشتیاقی داشته باشد می‌فریفت و بی‌افسوسی ترکشان مـی‌کرد،» در برابر تاتیانا از میدان بیرون می‌رود، آن هم دوبار، یک بار هنگامی که درسی از او گرفت و بار دیگر هنگامی که می‌خواست درسی به او بدهد. با این حال به اول نگاه شیفتهٔ او شد و اگر عشق تاتیانا تا به این پایه عمیق نبود به خود اجازه نمی‌داد که نسبت به او لحن مربی سخت‌گیر اختیار کند. اما پی برد به این‌که دارد با آتش بازی می‌کند و شروع کرد دربارهٔ زندگی تـلف شـده و اخـلاق ناپسند خود و عاشق شدن آینده‌اش به کسی و از این قبیل سخن گفتن. بعد خود دربارهٔ این رفتارش توضیح می‌دهد که: «درخشش مهر را در نگاه تاتیانا دید اما نخواست آن را باور کند.» زیرا

> **آزادی عقیم و بی‌رنگ خود را**
> **نمی‌خواست از دست بدهد.**
> **و زبونی خود را پشت چه جملات زیبایی پنهان می‌داشت.**

چنان‌که می‌دانیم بلتوف نیز جـرأت نـداشت کـه راه خـود را بـا کـروتسی فرسکایا[1] تا به پایان ادامه دهد و از او گریخت، هرچند اگر گفته‌های خودش را باور کنیم، به دلائل دیگری. رودین، هنگامی که ناتالیا کوشید تا جواب قاطعی

1. Krutsy Freskaya

از او بگیرد، دستپاچه شد و جرأت نکرد از او چیزی بخواهد جز این‌که تسلیم شود و رضا به داده دهد. اما روز بعد طی نامه‌ای برای او توضیح داد که راه و رسم رفتار با زنانی نظیر او را نمی‌داند و به آنها عادت ندارد. وضع پیچورین نیز که زنباره است و اعتراف می‌کند که هیچ چیز را در جهان بیش از زنان دوست ندارد و آماده است همه چیز خود را در راه آنها فدا کند جز این نیست. او نیز اعتراف می‌کند که اولاً نمی‌تواند به زنان باشخصیت عشق بورزد. «زنان را با شخصیت چه کار؟» و دوم آن‌که نمی‌تواند ازدواج کند. می‌گوید: «هر قدر هم که زنی را مشتاقانه دوست بدارم، اگر در من این احساس را برانگیزد که می‌بایست با او ازدواج کنم با عشق خداحافظی می‌کنم. دلم به سنگ مبدل می‌شود و هیچ چیز دیگر نمی‌تواند آن را دوباره جان بخشد. به هر فداکاری حاضرم جز این. حاضرم جانم را و حتی شرفم را صد بار از دست بدهم اما هرگز حاضر نیستم آزادی‌ام را فدا کنم. چرا آن را این‌قدر عزیز می‌دارم؟ آن را برای چه می‌خواهم؟ خودم را برای چه آماده می‌کنم؟ چه امیدهایی برای آینده دارم؟ هیچ، مطلقاً هیچ! این نوعی ترس ذاتی است. گواه دلی است توضیح‌ناپذیر.»

و اینها در واقع چیزی نیست جز آبلومویسم.

آیا گمان می‌کنید که ایلیا ایلیچ چیزی از پیچورین و رودین و خاصه آنگین در خود ندارد؟ البته دارد و چه بسیار! مثلاً او نیز مانند پیچورین می‌خواهد زنی «در اختیار داشته باشد» و او را برای اثبات عشقش به خود به همه گونه فداکاری مجبور کند. مثلاً ابتدا امیدی نداشت به این‌که الگا تن به ازدواج با او بدهد و در نهایت بی‌امیدی به او پیشنهاد کرد و الگا در جواب به او فهماند که مدت‌ها است که در انتظار این پیشنهاد است. این موضوع او را دستپاچه کرد. اما به رضایت دادن الگا قانع نشد و به هر طریق بود خواست بداند که آیا الگا او را آن‌قدر دوست دارد که حاضر باشد معشوقه‌اش شود. و چون الگا با قاطعیت به او گفت که حاضر به چنین کاری نیست رنجید. اما توضیحی که الگا داد و صحنهٔ سرشار از اشتیاقی که متعاقب آن بود او را آرام کرد ... و

سرانجام چنان مقهور زبونی خود شد که حتی می‌ترسید الگا را ببیند. بیماری را بهانه می‌کرد، و برچیده شدن پل روی نیوا را، و این‌که نمی‌تواند از رودخانه عبور کند. و می‌کوشید به الگا بفهماند که دیدارهاشان ممکن است باعث بی‌آبرویی او گردد و از این قبیل. چرا؟ اینها همه برای آن بود که الگا می‌خواست او را وادار به گرفتن تصمیم کند. او را مجبور به حرکتی کند و این خلاف عادت او بود. حتی ازدواج او را به قدر پیچورین و رودین نمی‌ترساند. عادات او بیشتر پدرسالارانه بود. اما الگا می‌خواست که او پیش از ازدواج به امور ملکش سر و سامانی بدهد و این به منزلهٔ فداکاری بود. اما او البته به این فداکاری تن درنمی‌داد و نشان داد که آبلوموفی تمام‌عیار است. اما خود مردی بسیارخواه بود. رفتارش با الگا طوری بود که بیشتر از پیچورین انتظار می‌رفت. به خود قبولانده بود که ظاهرش توجه کسی را جلب نمی‌کند و به‌طور کلی جاذبه‌ای ندارد که الگا را چندان شیفته و دلباختهٔ خود گرداند و به این شکل بود که رنج او آغاز شد. شب‌ها نمی‌خوابید و سرانجام تمام نیروی خود را گرد آورد و نامه‌ای مفصل به الگا نوشت. نامه‌ای به شیوهٔ رودین و در آن همان داستان کهنه و نخ‌نمایی را که آنگین برای تاتیانا و رودین برای ناتالیا و حتی پیچورین برای پرنسس مارا گفته بودند نقل کرد. همان داستان «نصیبهٔ من طوری نیست که بتوانم شما را خوشبخت کنم. روزی خواهد رسید که به مرد دیگری که لایق‌تر و شایسته‌تر از من باشد عاشق شوید.»

آبلوموف‌ها همه مایلند فروتنی کنند و خود را خوار بنمایند، اما این کار را به طمع شنیدن رد تواضع خود می‌کنند، به طمع بیرون کشیدن ستایش از کسی که خود را در برابرش کم می‌انگارند و شهید می‌کنند. آنها از این حقیرنمایی خود لذت می‌برند. مانند رودین که پیگاسف درباره‌اش چنین می‌گوید: «او شروع می‌کند به این‌که خود را پست و لجن‌مال کند و شما احساس می‌کنید که دیگر نخواهد توانست در چهرهٔ دیگران نگاه کند. او به هیچ روی چنین نیست. به زودی او را چنان شاد می‌بینید که گویی ودکا به افراط نوشیده است!» آنگین نیز پس از آن‌که خود را در حضور تاتیانا زبون نمود، شروع به

شرح بزرگواری خود می‌کند. و این خودنمایی او است. آبلوموف نیز به همین راه پس از آن‌که طوماری در هجو و تحقیر خود به الگا نوشت احساس افسردگی نمی‌کند بلکه خوشحال است و نامهٔ خود را با اندرزی شبیه به پایان سخنان آنگین تمام می‌کند: «این پردهٔ کوتاه از زندگیمان برای من تا پایان عمر خاطره‌ای پاک و عطرآگین باقی خواهد گذاشت. خاطره‌ای که به تنهایی کافی است تا مرا از فرورفتن دوباره در خواب عمیق بی‌دردی بازدارد، اما برای شما هم ضرری نخواهد داشت زیرا همچون راهنمایی برای عشق آینده‌تان که عمیق و بهنجار خواهد بود به کارتان خواهد آمد.» البته ایلیا ایلیچ این حقیرنمایی خود در حضور الگا را تا پایان ادامه نمی‌دهد بلکه شتابان می‌رود تا از اثر نامه‌اش در او باخبر گردد. او را گریان می‌بیند و راضی می‌شود، چنان، که نمی‌تواند در لحظهٔ حساس خود را به او ظاهر نسازد. الگا به او نشان می‌دهد که چه خودپسندیِ مبتذلی را در نامه‌اش به نمایش گذاشته است، در همان نامه‌ای که مدعی است فقط «از نگرانی برای خوشبختی او ناشی شده است.» اینجا تهور او مثل همهٔ آبلوموف‌ها وقتی با زنی هوشمندتر و باشخصیت‌تر از خود روبرو می‌شوند به کلی سستی می‌گیرد.

اما ژرف‌اندیشان علی‌رغم این برگزیدهٔ واقعیات متشابه اعتراض خواهند کرد که این تشابهات خالی از معنی است. آنچه در توصیف منش اشخاص دارای اهمیت است نه چندان تظاهرات بلکه انگیزه‌هایی است که اشخاص را به این یا آن کار وامی‌دارد و از بابت انگیزه‌ها چگونه ممکن است تفاوت بزرگی را که میان رفتار آبلوموف و پیچورین و رودین و دیگران موجود است نادیده گرفت؟

سستی و تنبلی معین‌کنندهٔ همهٔ کارهای آبلوموف است. زیرا تنبلی مانع حرکت اوست، یا مانع ایستادگی، هنگامی که به راهی رانده می‌شود. هدف زندگی او این است که زحمت برداشتن کوچک‌ترین قدم را به خود ندهد. حال آن‌که دیگران عطش تلاش دارند و با شور بسیار به همه کار دست می‌زنند و از دردهای دیگران رنج می‌برند و این از نشانه‌های شخصیتی

نیرومند است. اگر کاری نمی‌کنند که به راستی مفید باشد برای آن است که نمی‌توانند فعالیتی با قدرتشان سازگار پیدا کنند. آنها به قول پیچورین نوابغی هستند، اسیر میز حقیر یک منشی، و تا ابد به تهیهٔ رونوشت نامه محکومند. آنها بالاتر از واقعیات زندگی‌اند و در نتیجه سزاوار است که زندگی و انسان‌ها را به دیدهٔ تحقیر بنگرند. سراسر زندگی آنها انکار است و آن عکس‌العملی است علیه نظام حاضر. اما زندگی آبلوموف چیزی نیست جز تسلیم به عوامل موجود، و نفرتی محافظه‌کارانه از هر تغییری و نبود کامل واکنش درونی که حاصل طبیعت او است. آیا این اشخاص را می‌توان با هم مقایسه کرد؟ چطور ممکن است رودین را در شمار آبلوموف قرار داد؟ ... و پیچورین را به همان حقارت و بینوایی ایلیا ایلیچ دانست؟ ... این کار نشان نقص ادراک است. بی‌معنی است. جنایت است.

به راستی فراموش کرده بودم که باید حساب حملات ژرف‌اندیشان را هم کرد. این اشخاص همیشه به یقین نتایجی می‌گیرند که تصور آن را نمی‌شود کرد. اگر بخواهید در رودخانه‌ای آب‌تنی کنید و شخص ژرف‌اندیشی که با دست‌های بسته در کنار رودخانه ایستاده است خودستایی کند که شناگر قابلی است و وعده دهد که اگر غرق شوید نجاتتان خواهد داد، مبادا خامی کنید و بگویید: «آخر دوست عزیز، دست‌هایت بسته است. بهتر است اول کسی را پیدا کنی که دست‌هایت را باز کند.» مبادا چنین حرفی بزنید! ژرف‌اندیش به شنیدن این حرف برخواهد آشفت و خواهد گفت: «هان، پس خیال می‌کنید من دروغ می‌گویم و شنا نمی‌دانم؟ شما کسی را که دست‌های مرا بسته می‌ستایید! شما کسانی که غریقان را نجات می‌دهند دوست ندارید!...» و از این شمار بسیار... اشخاص ژرف‌اندیش ممکن است بسیار بلیغ باشند و سخن‌پردازی کنند و در گرفتن عجیب‌ترین نتایج بسیار چالاکند... در این مورد نیز چنین است. آنها بی‌درنگ نتیجه می‌گیرند که ما می‌خواستیم آبلوموف را لایق‌تر و نجیب‌تر از پیچورین یا رودین بشماریم و تن‌آسایی او را موجه بدانیم و اگر اختلاف ذاتی و عمیقی میان او و دیگران وجود داشته

باشد از آن بی‌خبریم و غیره... بدین سبب در ادای توضیح به این اشخاص ژرف‌اندیش شتاب می‌کنیم.

در آنچه در فوق بیان داشتیم به آبلومویسم نظر داشتیم و نه به شخصیت خود آبلوموف و نظایر او. البته از تفاوت‌هایی که در منش و خلق و خوی پیچورین و آبلوموف یا پیچورین و آنگین، یا رودین و بلتوف موجود است غافل نیستیم... چه کسی می‌تواند اختلاف شخصیتی را که میان این اشخاص وجود دارد (و البته شاید به قدری که معمولاً تصور می‌کنند نباشد) انکار کند. اما مسأله این است که بار گران آبلومویسم بر همهٔ آنها سنگینی می‌کند و آثار نازدودنی تنبلی و بیکارگی و بی‌حاصلی را بر همهٔ آنها باقی می‌گذارد. بسیار محتمل است که آنگین در اوضاع و شرایط محیطی دیگر و در اجتماعی دیگر شخصی بسیار شایسته باشد و پیچورین و رودین منشأ کارهای بزرگ و اعمال دلیرانه‌ای بشوند و بلتوف خود را صاحب‌خصالی بسیار نیکو نشان دهد. اما آبلوموف و تن‌تت‌نیکوف نیز اگر در شرایط و در مسیر تحول دیگری قرار می‌گرفتند چنین مهمل و بیعار نمی‌شدند و کارهای مفیدی می‌کردند... مسأله این است که آنها همه در وضع موجود به خصوصیتی مشترک خاصند و آن اشتیاقی عقیم است به فعالیت و آگاهی به این‌که می‌توانند کارهای بسیار بکنند اما هیچ کار از آنها ساخته نیست... آنها از این نظر به وضع حیرت‌آوری به هم شبیه‌اند. پیچورین می‌گوید:

«به سراسر زندگی گذشته‌ام بازمی‌نگرم و ناخواسته از خود می‌پرسم: برای چه زنده بوده‌ام؟ برای چه به دنیا آمده‌ام؟... باید دلیلی در کار بوده باشد. باید رسالتی والا داشته باشم. زیرا در روح خود حس می‌کنم که قدرتی نامحدود دارم. اما نتوانسته‌ام به ماهیت این رسالت پی ببرم و خود را در وسوسهٔ هوس‌هایی توخالی و بی‌لذت رها کردم. از بوتهٔ آزمایش همچون آهن سخت و سرد بیرون آمدم. اما آتش ارجمند را که زیباترین گل زندگی است برای ابد از کف داده‌ام.»

رودین نیز در بارهٔ خود چنین می‌گوید:

«بله، طبیعت در اعطای مواهبش به من سخت بزرگوار و گشاده‌دست بوده

است. اما من از جهان خواهم رفت بی‌آن‌که کاری در خور توان‌هایم کرده و اثر مفیدی از خود برجا گذاشته باشم. دارایی‌ام تباه خواهد شد و بار بذرهایی را که کاشته‌ام برنخواهم داشت.»

ایلیا ایلیچ نیز در این راه از دیگران عقب نمی‌ماند. او نیز «... در نهاد خود چشمه‌ای روشن و گوارا می‌یافت که گویی در قعر گوری مدفون بود و چه‌بسا جاری نشده خشکیده بود یا همچون کان زری در دل کوه نهفته بود و مدت‌ها پیش باید بیرون آمده و همچون سکهٔ رایج مفید شده باشد. اما این گنج از توده‌ای کثافت و خاشاک گرانبار بود. مثل این بود که کسی گنجینه‌هایی را که جهان و زندگی به او ارزانی داشته است از او دزدیده و در ژرفای جان خود پنهان ساخته باشد.»

ملاحظه می‌کنید که گنجی در روح او پنهان بود. اما او هرگز قادر نبود که آن را به مردم و به جهانیان نشان دهد. برادران او، آبلوموف‌های دیگر که جوان‌تر از اویند در سراسر جهان سیاحت می‌کنند و

مترصدند که کارهای بزرگ کنند
زیرا که میراث نیاکان توانگرشان
آنها را از اندیشه‌های حقیر زندگی آزاد ساخته بود[1]

آبلوموف هم زمانی که جوان بود، ضمن رؤیاپردازی خود می‌خواست «تا توانی برایش باقی است و همراهی‌اش می‌کند خدمت کند، زیرا میهنش به دست‌ها و مغزهای قدرتمندی نیازمند است تا از منابع ثروت و امکانات بی‌پایان آن بهره‌برداری کنند ...» و حتی اکنون نسبت به رنج‌های کلی بشر حساسیت نشان می‌دهد و گاه می‌تواند از لذت افکار منیع متمتع شود و هرچند جهان را در کارهای سترگ درنمی‌نوردد، در عالم رؤیا خواب تلاش و شهرت جهانی می‌بیند و بر زحمت‌کشان کم‌قدر عادی به تحقیر فرو می‌نگرد و با حرارت می‌گوید:

من روح و جان خود را
در مورتپهٔ تلاش آدم‌ها به هدر نخواهم داد.

---

۱. از منظومهٔ ساشا اثر نکراسوف. ــم.

او بیکاره‌تر از دیگر برادران خود نیست، ساده‌دل‌تر از آنها است. او نمی‌کوشد که این بیکارگی خود را حتی از راه مصاحبت و رفت و آمد با دیگران، یا قدم زدن در بولوار نیوسکی پنهان دارد.

اما چه چیز باعث می‌شود که اثری را که آبلوموف بر ما می‌گذارد، با آنچه از دیگر قهرمانان یاد شده در فوق احساس می‌کنیم متمایز بدانیم؟ این قهرمانان هریک به طریقی صاحب‌طبعی نیرومند به نظر می‌رسند که در زیر بار محیط نامساعدی له شده‌اند، حال آن‌که آبلوموف وجودی بی‌حاصل است که حتی در بهترین و مساعدترین شرایط گامی برنمی‌دارد. اما اولاً آبلوموف به همه چیز سخت بی‌اعتنا است و در نتیجه البته کمتر از آنگین، که پرشور است، یا پیچورین، که آشفته و آتشین‌خو است، برای اجرای طرح‌های خود تلاش می‌کند. یا در برابر محیط دشمن‌خو مقاومت به خرج می‌دهد، اما در واقع همه با مشکلی روبرویند که تلاشی جدی می‌طلبد و به یک میزان تا پایهٔ هیچی تنزل می‌کنند. محیط آبلوموف از چه راه عرصه‌ای برای فعالیت مساعد در پیش او گشود. ملکی داشت که می‌توانست امور آن را به نظم آورد، دوستی داشت که او را به فعالیت تشویق می‌کرد، زنی بود که از حیث قدرت و روشنی فکر از او برتر بود و او را بسیار دوست داشت ... حال شما بگویید کدام یک از دیگر آبلوموف‌ها از این چیزها محروم بودند و با آنها چه کردند؟ آنگین و تن‌تت‌نیکوف هر دو به ملک خود رفتند اما آنجا بیهوده وقت گذراندند. حتی رعایای تن‌تت‌نیکوف ابتدا او را مردی بصیر و تیزبین پنداشتند اما به زودی پی بردند به این‌که اربابشان اگرچه در آغاز تیزهوش می‌نمود هیچ نمی‌فهمد و به هیچ کار قادر نیست ... اما رفاقت چه؟ آنها با دوستان خود چه کردند. آنگین لنسکی[1] را کشت. پیچورین همیشه با ورنر[2] در نزاع بود. رودین لژنف[3] را طرد کرد و نتوانست از دوستی پاکورسکی[4] سود جوید ... و آیا هر یک از آنها طی زندگی با پاکورسکی‌های بسیار روبرو نشدند؟ با آنها چه کردند؟ آیا برای رسیدن به هدف مشترکی با آنها متحد شدند؟ ابداً! همه چیز بر باد رفت و به

1. Lensky 2. Werner 3. Lezhnov 4. Pokorsky

همان آبلومویسم همیشگی منجر شد ... وضع آنها در میدان عشق بسیار آشکار است. هر یک از آنها با زنی از خود برتر روبرو شدند و همه به وضع ننگ‌آوری از عشق او گریختند یا کاری کردند که آن زن آنها را رها کند ... و این حال را اگر از نفوذ شوم آبلومویسم بر آنها ندانیم از چه بدانیم؟

علاوه بر اختلاف خلق، تفاوت سنی بزرگی هم میان آبلوموف و دیگرانی که ذکرشان رفت موجود است. البته ما سن را به سال نمی‌سنجیم. آنها از نظر سنی یکسان‌اند و حتی رودین یکی دو سال از آبلوموف مسن‌تر است. مراد ما از سن، عصری است که این آثار در آن پدید آمدند. آبلوموف دیرتر به وجود آمد و در نتیجه از نظر نسل جوان، یعنی معاصران ما محتملاً پیرتر از آبلوموف‌های پیشین در سن او جلوه می‌کند ... هنگامی که هنوز در دانشگاه بود، یعنی از سن هفده یا هجده سالگی امیال و اشتیاق‌های سی و پنج سالگی رودین را داشت و در افکار الهام‌بخش رودین در این سن غرقه بود. سپس جز دو راه در پیش نداشت، یا راه فعالیت و تکاپو و البته نه به حرف، بلکه با مغز و دل و دست با هم، یا دست‌ها را برهم نهادن و نشستن و هیچ کار نکردن. طبع مهمل و بی‌اعتنایش باعث شد که راه دوم را برگزیند. البته این راهی أسف‌انگیز است اما هرچه هست از تزویر و ریا و ادعای توخالی پاک است. اگر او نیز مثل برادرانش دربارهٔ آنچه فقط در خیال جرأت اشتغال به آن را داشت به صدای بلند حرف می‌زد، همان دلشوره‌ای که به خواندن نامهٔ کدخدای دهش یا شنیدن پیغام صاحب‌خانه‌اش دائر بر تخلیهٔ خانه دچارش شده بود، حال همه روزی‌اش می‌بود. مردم در گذشته به سخن‌پردازانی که دربارهٔ ضرورت این یا آن کار پرگوئی می‌کردند با حیرت گوش می‌دادند. اگر آبلوموف نیز در عصر آنها بود، شاید از سخن‌آوری پروا نمی‌کرد ... اما پاسخ مردم به این گویندگان و مصلحان این است که: چرا خودتان آستین بالا نمی‌زنید و این چیزی است که آبلوموف طاقت شنیدنش را ندارد ...

و به راستی وقتی پس از خواندن آبلوموف بر اوضاع و مقتضیاتی که این چهره را در ادبیات وارد کرد تأمل کنیم، نفس زندگی جدید را چگونه احساس

می‌کنیم؟ پدید آمدن این چهره را نمی‌توان به تنهایی به ذوق نویسنده و وسعت نظرش نسبت داد. نویسندگانی که چهره‌های دیگر موصوف در فوق را پدید آوردند از ذوق و افکاری بس وسیع و بس انسانی برخوردار بوده‌اند. اما مسأله این است که از زمان پدید آمدن آنگین که نخستین آنها بود تاکنون سی سال می‌گذرد. آنچه در آن زمان صورت رؤیا داشت و جز به صورت کنایه و نجوا بیان نمی‌گردید اکنون شکلی قطعی و هیأتی استوار یافته است و آشکارا و دلیرانه بیان می‌گردد. سخن‌پردازی دیگر خریداری ندارد. جامعه به کارها و اقدامات واقعی احساس نیاز می‌کند. بلتوف و رودین، که تمامی وجود خود را در آتش اشتیاقی متعالی و شریف سوزان می‌یافتند نه تنها احتیاجی به درگیری در نبرد با محیطی که آنها را درهم می‌فشرد و له می‌کرد حس نمی‌کردند، بلکه چنین نبردی ولو به صورت احتمال در ذهن آنها صورت نمی‌بست. آنها به جنگلی انبوه و نامکشوف وارد می‌شدند و به باتلاق‌های خطرناک و مارها و خزندگان گوناگونی برمی‌خوردند که در زیر پای آنها می‌لولیدند. به درخت‌ها بالا می‌رفتند، هم در جستجوی راهی نزدیک و هم به طمع لمحه‌ای راحت و فرار از خطرِ فرو رفتن در باتلاق یا آسودگی از گزند مارها. مردمی که دنبال آنها می‌آمدند منتظر می‌ماندند که ببینند آنها چه می‌گویند و حیرت‌زده آنها را پیشروان و راهنمایان خود می‌شمردند. اما این راهنمایان از تارک درختان خود چیزی نمی‌دیدند. جنگل زیاده وسیع و بیش از اندازه انبوه بود. در عین حال ضمن بالا خزیدن از درختان صورت‌هاشان خراشیده و دست و پاشان مجروح شده بود ... خسته و رنجور بودند، می‌بایست استراحت کنند و تا می‌توانند جای خود را میان شاخه‌ها راحت سازند. آنها به راستی هیچ گامی در راه خیر عمومی برنداشته و چیزی ندیده و حرفی نزده بودند. پای درخت، در انتظار ماندگان ناگزیر بودند بی‌کمک آنها از میان انبوه درختان جنگلی راهی برای خود بگشایند. اما چه کسی جرأت داشت که بر این بیچارگان سنگی بیفکند و آنها را از ارتفاعی که خود را به خیال خدمت به خلق به دشواری در آن پنهان کرده بودند فرود

آورد؟ مردم به آنها محبت می‌کردند و حتی از آنها انتظار نداشتند که در انداختن درخت و گشودن راه کمکی بکنند. آنها برای خود وظیفهٔ دیگری می‌شناختند که انجام داده بودند. اگر کارشان حاصلی نداشته و به نتیجه‌ای نرسیده بود تقصیر از آنها نبود. در گذشته همه آبلوموفِ خود را به این چشم می‌نگریستند و بدین شکل بر او قاضی می‌شدند و حق داشتند و باید اضافه کنیم که امید یافتن راهی به شاهراه از مدتی مدید پیش در دل تمامی گمراهان جنگل ریشه گرفته بود و اعتقاد به دوربینی و بصیرت راهنمایانی که بر درخت بالا رفته بودند نیز مدتی دوام یافته بود. اما وضع کم‌کم عوض شد. راهنمایان به درخت‌های خود خو گرفتند و به آنها دل بستند. با بلاغت بسیار در اطراف راه‌ها و روش‌های مختلف بیرون رفتن از باتلاق و جنگل داد سخن می‌دادند. حتی میوه‌ای روی درخت پیدا کرده بودند و از خوردن مغز آن لذت می‌بردند و پوست آن را به زیر می‌ریختند. دیگرانی نیز از درخت بالا رفتند و هم آنجا ماندند. اما وظیفهٔ یافتن راه را فراموش کردند و فکری جز خوردن میوه نداشتند. اینها آبلوموف‌هایی به معنی خاص کلمه‌اند ... و راهروان بیچاره که در پای درخت در انتظار بودند در باتلاق فرو می‌رفتند. مارها نیششان می‌زدند و خزندگان به وحشتشان می‌انداختند و شاخه‌ها ضمن نوسان تازیانه‌وار بر سر و صورتشان می‌خوردند ... سرانجام جمعیت تصمیم گرفتند که به کار بپردازند و کسانی را که بعد از درختان بالا رفته بودند فرو خواندند که دوباره پایین آیند. اما آبلوموف‌ها جوابی نمی‌دادند و همچنان حریصانه میوه‌شان را می‌خوردند. جمعیت به راهنمایان اولی پناه بردند و آنها را فروخواندند تا آنها را در ساختن راه یاری کنند. اما آنها استدلال‌های قدیمی خود را تکرار کردند و گفتند که یافتن راه مهم است و ساختن آن رنجی بیهوده است. آن وقت رهروان و رنجبران بیچاره به اشتباه خود پی بردند و با حرکاتی حاکی از بیزاری به آنها گفتند: «اه، شما همه آبلوموفید!» و بعد با جدیتی راستین شروع به کار کردند و درخت‌ها را انداختند و با تنهٔ درختان روی باتلاق پل زدند. کوره‌راهی باز کردند و مارهای مزاحم را کشتند و اعتنایی به

دوراندیشان و ژرف‌بینانی که در گذشته مرجع امید آنها بودند و به امثال پیچورین و رودین نکردند. آبلوموف‌ها ابتدا با خونسردی فعالیت عمومی آنها را تماشا می‌کردند، اما بعد، چنان‌که عادت ایشان است به وحشت افتادند و فریاد برداشتند ... و چون دیدند که مردم در پی آنند که درختانی را که پناهگاه آنها است بیندازند بانگ برداشتند که «این کار را نکنید مگر نمی‌دانید که ممکن است ما بمیریم و با مردن ما همهٔ اندیشه‌های زیبا و احساس‌های منیع و تلاش‌های انسانی و آن همه بلاغت و حرارت و عشق به هر آنچه زیبا و شریف است و الهام‌بخش ما بوده است از میان می‌رود؟ دست نگه دارید، چه می‌کنید؟» اما رهروان این جملات زیبا را هزار بار شنیده بودند و کوچکترین اعتنایی به رهبران نکردند و به کار خود ادامه دادند. آبلوموف‌ها هنوز راهی داشتند که خود و روابطشان را با مردم از تباهی نجات بخشند و آن راه این بود که از درخت فرود آیند و به دیگران بپیوندند و در تلاش آنها شرکت جویند. اما چنان‌که عادت ایشان است دستپاچه شدند و ندانستند چه کنند ... در عین ناامیدی از خود می‌پرسیدند: «ناگهان چه شد؟» و بر جماعتی که زبان آنها را نمی‌فهمیدند و گرامیشان نمی‌داشتند پرخاش می‌کردند و ناسزاهای بی‌اثر خود را بر آنها فرو می‌باریدند.

اما حق با مردم بود، مردم همین‌که پی بردند به این‌که باید در نهایت جدیت به کار پرداخت، دیگر تفاوتی نمی‌کرد که پیچورینی در برابرشان باشد یا آبلوموفی. اینجا باز ادعا نمی‌کنیم که در شرایطی مفروض پیچورین مانند آبلوموف عمل می‌کرد. شرایط واحدی بر هر یک از آنها اثری خاص دارد. هر یک را به یک جهت می‌کشاند. اما چهره‌هایی که هریک از این نویسندگان بزرگ آفریده‌اند مدتی مدید پایدار مانده است. حتی امروز بعضی اشخاص را می‌بینیم که گویی صورت مجسم آنگین یا پیچورین یا رودین و غیره‌اند و آن هم نه آن‌طور که ممکن بود در شرایط دیگری شکل گرفته باشند، بلکه درست به همان شکل که پوشکین یا لرمانتف یا تورگنیف وصف کرده‌اند. آنها فقط در ذهن مردم بیشتر و بیشتر به صورت آبلوموف تغییر شکل می‌دهند.

البته نمی‌توان گفت که این تحول هم اکنون صورت پذیرفته است، نه، حتی امروز هزاران نفر هستند که جز حرف زدن کاری نمی‌کنند و هزارانی دیگر هستند که حرف‌های آنها را عمل می‌پندارند. اما همین‌که گنچاروف آبلوموف را آفریده، نشان آن است که این تحول شروع شده است. اگر جامعه، یا دست‌کم قسمتی از آن پی برده بود به این‌که همهٔ این ذوق‌های نیم‌بند که درگذشته موضوع تحسین و ستایش بودند تا چه پایه مسکین‌اند آبلوموف پدید نمی‌آمد. آنها خود را درگذشته در رداها و کلاه‌گیس‌ها به سبک‌های گوناگون می‌آراستند و به سبب هنرهای متفاوتشان نظرها را جلب می‌کردند. حال آن‌که آبلوموف امروز ما به رنگ‌های راستین خود بر ما ظاهر می‌شود. کم‌حرف است و به جای این‌که پشت تریبون باشکوهی بایستد و ردایی پرشکوه بپوشد پیوسته ربدوشامبری به تن دارد و روی کاناپهٔ نرمی غنوده است. سؤالات: «او چه می‌کند؟ و معنی و هدف زندگی‌اش چیست؟» به صراحت مطرح می‌شود و هیچ پرسش فرعی دیگری از وضوح و صراحت آنها نمی‌کاهد و این به سبب آن است که وقت فعالیت اجتماعی فرا رسیده است یا به زودی خواهد رسید ... و به همین علت است که در آغاز این مقال گفتیم که داستان گنچاروف نشان مشخص روح زمان ما است.

به راستی به تغییری که در افکار عمومی نسبت به بیکاره‌های خوش‌زبان تحصیل کرده‌ای که در گذشته رهبران اصیل جامعه شمرده می‌شدند ایجاد شده است توجه کنید.

جوان تحصیل‌کرده و برازنده و زیرکی را در نظر آورید. در محافل طراز اول رفت و آمد می‌کند و در همه جا می‌درخشد و به تئاتر و مجالس رقص و بالماسکه می‌رود و بسیار خوش‌لباس است و خوش‌خوراک. کتاب می‌خواند و خوب می‌نویسد ... و جز رویدادهای محافل طراز اول چیزی بر دلش اثر نمی‌گذارد. اما با مسائل مهم نیز بیگانه نیست. دوست دارد که دربارهٔ عشق سخن گوید،

و دربارهٔ تعصب‌هایی که عصرها پاییده
و دربارهٔ اسرار مرگبار گور ...[1]

۱. از یوگنی آنگین. ــم.

گاه می‌تواند اشارات زن بی‌قید و آزادرفتاری را نادیده انگارد و چون عاشقش نیست از بهره‌مند شدن از او خودداری کند و موفقیت‌های خود را در محافل بزرگان بیش از آنچه به راستی اهمیت دارد مهم نمی‌گیرد. او به قدری از اجتماعی که در آن است بالاتر قرار دارد که به ابتذال آن آگاه نیست. حتی می‌تواند این اجتماع را رها کند و در ملک خود در روستا گوشه بگیرد. اما این کار را نیز ملال‌آور می‌یابد و نمی‌داند چه کند و به چه کاری روی آورد ... از سر بیکاری با دوستش به نزاع و ستیز برمی‌خیزد و از سر بی‌فکری او را در دوئلی به قتل می‌رساند ... چند سال بعد به اجتماع باز می‌گردد و به همان زنی دل می‌بازد که در گذشته عشقش را نپذیرفته بود، زیرا پذیرفتن عشق او به منزلهٔ آن می‌بود که از آزادی خود چشم بپوشد و در جهان سرگردان شود ... چنین شخصی را صورت مجسم آنگین می‌بینیم. اما اگر دقیق‌تر نگاه کنیم و موضوع را ژرف‌تر بررسی کنیم می‌بینیم که همان آبلوموف است.

مرد دیگری را می‌بینیم که سودایی سوزان دارد و دامنهٔ بلندی‌جویی‌اش وسیع‌تر است، به نظر می‌رسد که طبیعت به او نعمت‌هایی را ارزانی داشته است که برای آنگین اهمیت بسیار داشت. او احتیاجی ندارد که نگران سر و وضع خود باشد؛ چه، بی‌پرداختن به این کارها نیز در اجتماع موفق است. او برای انتخاب کلمات نیازی ندارد که به خود زحمت بسیار بدهد یا به کمک بذله‌های تند و تیز جلب‌توجه کند. زبانش به طور طبیعی مثل تیغ برنده است. او انسان‌ها را صادقانه تحقیر می‌کند زیرا از ضعف‌های آنها آگاه است. او به راستی دل زنان را اسیر خود می‌سازد. آن هم نه برای مدتی کوتاه، چه بسا برای همیشه. او هر مانعی را که پیش راهش پیدا شود به کناری می‌زند یا خرد می‌کند و از روی آن می‌گذرد. فقط از یک بابت بخت با او یار نیست و آن این است که نمی‌داند چه راهی را پیش گیرد. دلش خالی است و نسبت به همه چیز سرد است. او همه کار کرده است و در جوانی از هر لذتی که با پول میسر بوده سیر شده است. از عشق زنان زیبای محافل اشراف دل‌زده شده است زیرا این عشق آرامشی به دلش نمی‌بخشد. آموختن نیز دیگر چنگی به

دلش نمی‌زند زیرا دریافته است که این راه نه به شهرت می‌انجامد نه به خوشبختی. جاهلان از همه خوشبخت‌ترند و شهرت نیز کار بخت و تصادف است. خطر کردن در میدان جنگ هم به زودی در چشمش ملال‌انگیز آمده زیرا این‌گونه جسارت را خالی از معنی یافته است و به زودی به آن عادت کرده و سرانجام حتی عشق دختری ساده‌دل و پاک و رمنده نیز که دل از او ربوده بود خسته‌اش کرده زیرا دریافته است که حتی عشق از ارضای سوداهای او عاجز است. اما این سوداها چیست؟ و به کجا می‌انجامد؟ چرا با تمام وجودش به آنها تسلیم نمی‌شود؟ زیرا خود نیز آنها را نمی‌فهمد و به خود زحمت نمی‌دهد که فکر کند و دریابد که با قدرت روحی خود چه باید بکند و بدین ترتیب عمرش را به تمسخر کورذهنان و بیچارگان و ملتهب ساختن دل بانوان جوان ساده‌دل و دخالت در روابط عاشقانهٔ دیگران و برپا کردن نزاع با آنها و نمایش تهور بر سر مسائل کم‌اهمیت و اقدام به دوئل بر سر هیچ می‌گذراند. می‌بینیم که این همه اوصاف پیچورین است چنان‌که خود او برای ماکسیمیچ نقل می‌کند ... اما اندکی به خود زحمت بدهید و این احوال را با دقت بیشتری بررسی کنید. آن وقت در پس پردهٔ ظاهر، آبلوموف را باز خواهید شناخت.

حال به شخص دیگری توجه کنید که می‌داند به چه راهی می‌رود. او نه تنها از قدرت فوق‌العادهٔ خود باخبر است، بلکه همچنین می‌داند که هدف بزرگی پیش رو دارد ... او همچنین کم و کیف این هدف را حدس می‌زند و جایگاه آن را هم به ابهام می‌داند. او مردی شریف و درستکار است (هرچند که اغلب نمی‌تواند بدهی‌های خود را بپردازد) و نه بر سر مسائل پیش پا افتاده، که در اطراف مطالب منیع با حرارت بسیار بحث می‌کند و به تأکید مدعی است که حاضر است خود را در راه خدمت به مردم فدا کند. همهٔ مسائل در ذهن او حل شده است و همه چیز در زنجیری زنده و هماهنگ با هم در پیوند است. او جوانان ساده‌دل را با بلاغت خود مست و مجذوب می‌کند و آنها نیز به شنیدن سخنان او احساس می‌کنند که سرنوشت آنها را برای کارهای بزرگ

برگزیده است ... اما او زندگی خود را چگونه می‌گذراند؟ به همه کار دست می‌زند، اما هیچ کار را به پایان نمی‌رساند. با علاقهٔ بسیار بر همه کار نظارت می‌کند و تمام هم خود را به همه چیز مصروف می‌دارد، اما نمی‌تواند در هیچ یک موفق شود ... به دختری دل می‌بازد و دختر سرانجام به او می‌گوید که حاضر است به او تسلیم بشود، اگرچه مادرش او را از این کار برحذر داشته است و او جواب می‌دهد: «خدای من، پس مادرت با عشق ما موافق نیست؟ وای چه ضربت غیرمنتظری! چه زود! ... پس چاره‌ای نیست. باید تسلیم سرنوشت شد! ...» و سراسر زندگی‌اش درست به همین شکل است ... خوب، یقین حدس زده‌اید که این شخص کسی جز رودین نیست ... اما نه، حتی او هم حالا دیگر آبلوموف است. اگر شخصیت او را به دقت بررسی کنید و او را با متضیات زندگی امروزی برابر سازید خواهید دید که به راستی آبلوموف است.

ویژگی مشترک همهٔ این اشخاص این است که هیچ چیز در زندگی برای آنها ضرورتی حیاتی نیست. هیچ چیز در دل آنها مقامی مقدس ندارد و همچون مذهبی گرامی داشته نمی‌شود و با وجود آنها چنان درنیامیخته است، که نبودن آن به منزلهٔ محروم ماندن آنها از سرچشمهٔ زندگی باشد. در اطراف آنها همه چیز سطحی است. هیچ چیز در طبیعت آنها ریشه ندارد. هرگاه ضرورتی خارجی مجبورشان کند کاری می‌کنند، همان‌طور که آبلوموف نیز به اجبار شتولتس به دنبالش می‌رفت و در مجالس حضور می‌یافت و نت موسیقی یا کتاب‌هایی برای الگا می‌خرید و کتاب‌هایی را که او می‌گفت می‌خواند. دل این اشخاص با کاری که فقط به اجبار عامل خارجی به آن تن داده‌اند همراه نیست. اگر همهٔ مزایای بیرونی که از طریق تلاش به دست می‌آورند، به طور رایگان به آنها داده شود از دل و جان کار را رها می‌کنند و دست از تکاپو برمی‌دارند. یک کارمند دولت آبلوموف صفت اگر می‌توانست بی‌آن‌که هر روز سر کار حاضر شود حقوقش را بگیرد و ترفیع بهنگام نصیبش شود، هرگز به اداره نمی‌رفت. سرباز آبلوموف‌صفت اگر می‌توانست بی‌آن‌که

بجنگد مقرری‌اش را بگیرد و لباس نظامی‌اش را، که در بعضی موارد امتیازاتی نصیب صاحبش می‌کند بپوشد، هرگز دست به اسلحه نمی‌زد. استاد درس نمی‌داد و دانشجو درس نمی‌خواند و نویسنده نمی‌نوشت و بازیگر روی صحنه ظاهر نمی‌شد و پیکرتراش و نقاش هم قلم و قلم‌مو و تخته شستی را به کنار می‌نهادند و این آبلومویسم است. آنها همه از تلاش‌های منیع و شریف سخن می‌گویند و آگاهی بر وظیفهٔ اخلاقی و منافع همگامی را تبلیغ می‌کنند، اما همین‌که وقت آزمون فرا رسد، معلوم می‌شود که اینها همه جز حرف چیزی نبوده است. حرف‌های توخالی! صادقانه‌ترین و عمیق‌ترین تلاش آنها در راه آسایش و آسودگی خاطر و ربدوشامبر است و همان فعالیتشان خود چیزی نیست مگر «روبدوشامبر شرافتمندانه» تا ابتذال و کم‌عمقی وجودشان را زیر آن پنهان دارند. حتی بهترین و تحصیل‌کرده‌ترین اشخاص، اشخاصی که طبیعتی پرجنب و جوش و دلی پراشتیاق دارند، چون پای کار در میان آید آماده‌اند که از افکار و نقشه‌های خود چشم بپوشند و به آسانی تسلیم واقعیات زندگی می‌شوند، همان واقعیاتی که در عین تسلیم شدن به آنها، همچنان نفرت‌انگیز و خوارشان می‌دانند. این حال نشان می‌دهد که همه چیزهایی که آنها درباره‌اش حرف می‌زنند به راستی با عمق وجود آنها رابطه‌ای ندارد. آنها در اعماق دل خود فقط به یک خیال دل بسته‌اند و جز یک آرمان ندارند و آن آرامش نامغشوش و راحتی بی‌غشی است. همان آسایش‌طلبی و آبلومویسم! بسیاری از آنها حتی به جایی می‌رسند که نمی‌توانند تصور کنند کسی با میل و اشتیاق کار کند. توجه کنید به استدلال *Ekonomicheski Ukazatel* (نام مجله‌ای اقتصادی بوده است) که می‌گوید، اگر ثروت بین همهٔ مردم به تساوی تقسیم شود مردم دیگر انگیزه‌ای به جمع مال نخواهند داشت و کار نخواهند کرد و در نتیجه همه از گرسنگی خواهند مرد!...

نه، هیچ یک از این آبلوموف‌ها اصولی را که دربارهٔ آن حرف می‌زدند، هرگز در وجود خود به گوشت و خون مبدل نکردند. هرگز آنها را تا نتیجهٔ منطقی خود ادامه ندادند. هرگز به مرزی که حرف به عمل منجر می‌شود و

معتقدات به احتیاجات عمیق روح آمیخته می‌گردد و در آن مستحیل می‌شود و به صورت یگانه فنر و محرک رفتار آدمی درمی‌آید نرسیده‌اند. به این دلیل است که این اشخاص پیوسته دروغ می‌گویند. به این سبب است که وقتی پای کار قطعی در میان می‌آید چنین درمانده می‌شوند و دست خالی می‌مانند. به این دلیل است که مطالب ذهنی برای آنها گرانبارتر از واقعیات زنده و اصول کلی مهم‌تر از حقایق سادهٔ زندگی است. آنها کتاب‌های مفید مطالعه می‌کنند تا دربارهٔ آنچه دیگران می‌نویسند باخبر باشند خود مقالات فکرانگیز می‌نویسند تا از ساخت منطقی استدلال‌های خود لذت ببرند و سخنرانی‌های جسورانه می‌کنند تا جملات پرطمطراق خود را بشنوند و غریو تحسین از سینهٔ شنوندگان خود بیرون بکشند اما قدم بعدی چیست؟ هدف این خواندن‌ها و نوشتن‌ها و سخنرانی‌ها کدام است؟ آنها کاری به این کارها ندارند و اعتنایی به آنها نمی‌کنند. پیوسته به ما می‌گویند این چیزی است که ما می‌دانیم و فکر می‌کنیم. باقی کار بماند برای دیگران. آن دیگر به ما مربوط نیست ... آنها تا زمانی که ضرورتِ کردن کاری نباشد می‌توانند مردم را با این قبیل چیزها فریب دهند و خوش بخرامند و به خود ببالند که هرچه باشد ما نگرانیم و به هر طرف در جنب و جوشیم و حرف می‌زنیم و از این قبیل. موفقیت اشخاصی نظیر رودین در اجتماع بر همین پایه استوار است. از این گذشته آنها خود را به همه گونه هرزگی و عیاشی و مانند آن مجاز می‌دانند و بهانه‌شان این است که چون عرصهٔ وسیعی سزاوار خود نداشته‌اند ناچار به این راه افتاده‌اند. پیچورین و حتی آنگین در زمان خود اشخاصی به نظر می‌رسیده‌اند که صاحب قدرت روحی بسیارند. اما امروز این قهرمان‌های دروغین به کنار زده شده‌اند و اهمیت گذشتهٔ خود را از دست داده‌اند و دیگر نمی‌توانند ما را به کمک طبیعت اسرارآمیز خود و ناهماهنگی مرموزی که میان آنها و جامعه و میان عظمت قدرت و حقارت اعمالشان موجود است منحرف کنند.

اکنون دیگر معما حل شده است
و کلمه‌ای که کلید آن بود به دست آمده است.

و این کلمهٔ «آبلومویسم» است.

امروز وقتی یک مالک روستایی دربارهٔ حقوق انسان و اهمیت لزوم رشد شخصیت مردم حرف می‌زند از همان نخستین کلمات او پی می‌برم که آبلوموف است.

وقتی کارمند دولت عالی‌رتبه‌ای را می‌بینم که از پیچیدگی و معضلات نظام اداری شکایت می‌کند، از دور داد می‌زند که آبلوموف است. وقتی یک افسر ارتش را می‌بینم که شکایت دارد از این‌که رژه رفتن کاری خسته‌کننده است و جسورانه استدلال می‌کند که قدم آهسته عملی بی‌فایده است و مانند آن... کمترین شکی برایم نمی‌ماند که آبلوموف است.

وقتی که در مجلات سخنان لیبرالی را می‌خوانم که بر افراط‌ها و سوءاستفاده‌ها می‌تازد و اظهار خوشوقتی می‌کند که کاری که مدت مدیدی در انتظارش بوده یا به تحققش امید داشته عملی شده است، فکر می‌کنم که اینها همه در آبلوموکا نوشته شده است.

وقتی همراه تحصیلکردگانی هستم که با حرارت بسیار طرفدار تأمین احتیاجات بشرند و سال‌ها است که همان داستان‌های قدیمی (یا شرح ماجراهای تازه) را در خصوص رشوه‌خواری و اعمال خشونت‌آمیز و هر نوع قانون‌شکنی دیگر، با آب و تاب تمام و حرارتی کاستی‌ناپذیر نقل می‌کنند، علی‌رغم میل خود حس می‌کنم که به آبلوموکا رفته‌ام.

اینها را ساکت کنید. به آنها بگویید: «شما داد سخن می‌دهید که فلان و بهمان چیز بد است. قبول، ولی بگوئید چه باید کرد.» اما آنها در این خصوص چیزی نمی‌دانند... حالا بیائید و راه علاج ساده‌ای به آنها پیشنهاد کنید خواهید دید که با کمال تعجب خواهند گفت: «به حق چیزهای نشنیده!» یقین بدانید که جز این چیزی از آنها نخواهید شنید، زیرا آبلوموف‌ها جوابی غیر از این ندارند... بحث را با آنها ادامه دهید و بپرسید: «خوب، شما چه پیشنهاد می‌کنید؟ چه باید کرد؟» آنها همان جوابی را به شما می‌دهند که رودین به ناتالیا داد: «چه باید کرد؟ معلوم است، باید به سرنوشت تسلیم شد. جز این

چه می‌توانیم بکنیم؟ خوب می‌دانم که تسلیم چقدر تلخ و دشوار و تحمل‌ناپذیر است اما خودت قضاوت کن ...» و غیره.

جوابی غیر از این از آنها نخواهید گرفت. زیرا آنها همه داغ آبلوموفی بر پیشانی دارند.

پس چه کسی سرانجام فریاد قدرتمند «به پیش»، همان فریادی را که گوگول آرزویش را داشت و روس‌ها مدتی چنین دراز با اشتیاق در انتظار شنیدن آنند خواهد خروشید و آنها را از نقطه‌ای که در آن ریشه گرفته‌اند خواهد جنبانید؟ تاکنون ما نه در جامعه‌مان جوابی بر این سؤال داشته‌ایم نه در ادبیاتمان. حتی گنچاروف که به این درد بی‌درمان آبلوموِیسم آگاه است نتوانسته است این جواب را به ما بدهد. نتوانسته است از ستایش خطایی که تا امروز در جامعهٔ ما همه جایی است خودداری کند. او آبلوموِیسم را دفن کرده و بر گور آن مرثیه می‌سراید. او از زبان شتولتس می‌گوید: «خداحافظ آبلوموکا، دوران تو سپری شده است!» اما این گفتهٔ او درست نیست. او اشتباه می‌کند. نه، آبلوموکا میهن همهٔ ماست. صاحبان آن، معلمان و سیصد زاخار آن هنوز در خدمت مایند. در یک یک ما مایهٔ آبلوموفی فراوان است و هنوز وقت اقامهٔ نماز میت ما بر آبلوموِیسم نرسیده است. ما و ایلیا ایلیچ سزاوار توصیفی که در زیر آمده است نیستیم:

«... چون در او چیزی هست که از هر هوشی گرانبهاتر است و آن قلبی شریف و باصفا است! زری است که در ذات او است و او این زر را در تمام طول زندگی حفظ کرده. او را هل داده‌اند و بر زمین انداخته‌اند. او مأیوس شده و به خواب رفته و عاقبت درمانده و سرخورده است و تمام نیروی زندگی را از دست داده اما شرافت و صفای خود را حفظ کرده است. دلش هیچ نغمهٔ ناسازی نساخته است و منجلابی که در آن فرو رفته او را نیالوده است. هیچ دروغ آراسته‌ای او را فریب نمی‌دهد و هیچ نیرویی نیست که او را به راه کج بکشاند. اگر به قعر دریای پلیدی و خبث فرو رود، اگر تمام جهان به زهر آلوده شود و زیر و رو گردد، آبلوموف هرگز در برابر بت دروغ و نادرستی

کرنش نخواهد کرد. روح او همیشه پاک و شریف باقی خواهد ماند ... روح او روحی مصفا و چون بلور شفاف است. انسان‌هایی نظیر او سخت کمیابند. اینها میان تودهٔ انسان‌ها مرواریدهایی کمیابند. هیچ چیز نیست که دل او را اغوا کند. می‌توان همه‌جا و همیشه به او اعتماد داشت. چیزی است که تو به آن وفادار مانده‌ای همین است. و نیز برای همین است که زحمت‌هایی که برای او می‌پذیرم بر دوشم سنگینی نمی‌کند. اشخاص بسیاری را با سجایای برجسته دیده و شناخته‌ام، اما هرگز دلی پاک‌تر، ساده‌تر و صاف‌تر از دل او نیافته‌ام. آدم‌های بسیاری را دوست داشته‌ام اما هرگز به هیچ کس به شدت و حرارت او دل نبسته‌ام. وقتی کسی او را شناخت نمی‌تواند دل از او بکند.»

اینجا بر سر این مطلب بحث مفصل نمی‌کنم. اما هر خواننده‌ای ملاحظه می‌کند که آنچه در فوق نقل شد سخت نادرست است. البته آبلوموف دارای یک خصلت خوب است و آن این‌که هرگز درصدد فریب ... کسی نیست و همیشه خود را همان‌طور نشان می‌دهد که هست: یعنی یک تن‌اسان بیکار. اما آخر کجا می‌شود به او اطمینان کرد؟ شاید فقط جایی که لازم نباشد کاری انجام داده شود. او در چنین موردی البته بی‌همتا است. اما جایی که به کردن کاری نیاز نیست، به وجود او چه حاجت است؟ او در پیش خداوند پلیدی سر تعظیم فرود نمی‌آورد و زانو به زمین نمی‌زند. اما چرا؟ زیرا لازمهٔ این کار آن است که از روی کاناپه‌اش برخیزد. اما اگر او را به زور از جایش بلند کنید و مجبور به زانو زدن در برابر این الهه کنید مقاومت نمی‌کند و حتی نیروی برخاستن از زمین را ندارد. او را به هیچ قیمتی نمی‌توان تطمیع کرد. اما برای چه او را تطمیع کنند؟ که حرکتی بکند؟ خوب، این کار البته دشوار است. پلیدی به او نمی‌چسبد، بله، این درست است. اما تا زمانی که تنها روی کاناپه‌اش لمیده است، همه چیز روبه‌راه است. اما همین‌که تارانتیف و زاترتی و ایوان ماتوه‌ایچ وارد کار می‌شوند! وای که چه صحنه‌های نفرت‌انگیز و شرم‌آوری در اطراف او برپا می‌شود. او را غارت می‌کنند و او نمی‌فهمد. شرابش را می‌نوشند و در لجن غوطه‌ورش می‌سازند و مجبورش می‌کنند که

سفته‌ای را به زبان خود امضا کند (که شتولتس به سادگی و به طریقی روسی، بی‌محکمه‌ای یا تحقیقاتی، او را از قید آن خلاص می‌کند) او را به خاک سیاه می‌نشانند و می‌گویند تقصیر از رعایای او است. به اخاذی مبالغ هنگفتی پول از او می‌گیرند و او این همه را در عین سکوت تحمل می‌کند.

نه، تباهی‌های انسان زنده را نباید به این شکل نادیده گرفت و ما هنوز زنده‌ایم و هنوز آبلوموفیم. هنوز از این بیماری رهایی نیافته‌ایم. کدام یک از نویسندگان و روزنامه‌نویسان و تحصیل‌کرده‌ها و رهبران ما می‌توانند بگویند که گنچاروف ضمن نوشتن سطور زیر دربارهٔ ایلیا ایلیچ آنها را وصف نکرده است؟

«درِ لذت از اندیشه‌های متعالی بر او بسته نبود. از آلام عام انسانی بی‌خبر نبود. گاه در ژرفنای جان خود بر سیاه‌روزی‌های انسان‌ها به تلخی اشک می‌ریخت و رنج‌های بی‌نام و پرابهام احساس می‌کرد و دلتنگی و اشتیاق به کرانه‌های دور و شاید به جهانی که گاه شتولتس او را به جانب آن هدایت می‌کرد در دل می‌یافت. آن‌گاه اشک شیرین شوق از دیدگانش جاری می‌شد.

«گاهی نیز پیش می‌آمد که نسبت به عیب‌های انسان، به دروغ و تزویر و تهمت و رذالت‌هایی که جهان را فراگرفته است در دل احساس بیزاری کند. و از این اشتیاق می‌سوخت که زخم‌های روح انسان را نشان دهد و ناگهان اندیشه‌هایی در ذهنش شعله‌ور می‌گردید و همچون امواج دریا به تلاطم می‌آمد و رشد می‌کرد و شکل میل به خود می‌گرفت و خونش را به جوش می‌آورد و عضلاتش را به تلاش وامی‌داشت و رگ‌هایش ورم می‌کرد. اینجا بود که میلش به اراده مبدل می‌شد. نیروی اخلاقی او را به جنبش می‌آورد، چنان‌که هر دقیقه دو سه بار وضع لمیدن خود را عوض می‌کرد و با چشمانی شعله‌ور در بستر نیم‌خیز می‌شد و دستش را دراز می‌کرد و با الهام‌یافتگی به اطراف می‌نگریست ... چیزی نمانده بود که اشتیاقش به عملی بزرگ بینجامد ... و آن وقت، خدای بزرگ! چه معجزات و چه نتایج نیکوفرجامی را می‌شد از این تلاش متعالی انتظار داشت ...»

اما افسوس، نگاه کن، بامداد گذشته است و روز به شام نزدیک می‌شود. نیروهای آبلوموف نیز رو به پایان می‌روند و آرزوی آرام دارند. توفان و تلاطم در روح او فرو می‌نشیند و سرش از بند اندیشه آزاد می‌شود. جریان شتابان خون در عروقش کندی می‌گیرد. آبلوموف اندیشناک، به آهستگی به پشت می‌غلتد و نگاه پراندوهش به آسمان و پنجره می‌افتد و آفتاب را که در سیر شاهوار خود پشت عمارت چهار طبقهٔ روبرو فرو می‌رود با چشمانی اندوهبار بدرقه می‌کند و چه بسیار غروب خورشید را به همین شکل تماشا کرده است ...

ای خوانندهٔ تحصیل کرده و شریف و نیکدل. آیا قبول نداری که این سطور به درستی وصف تو است؟ و در بیان نیات درخشان تو به فعالیت‌های مفید نوشته شده است؟ تنها تفاوتی که اینجا ممکن است وجود داشته باشد بر سر این است که هرکسی طی تحول خود تا چه مرحله‌ای پیش می‌رود. ایلیا ایلیچ تا مرحله‌ای رسید که در رختخواب نیم‌خیز شد و دستش را دراز کرد و به اطراف نگریست. دیگران ممکن است تا این حد هم پیش نروند. آنها تا جایی می‌رسند که اندیشه‌ها همچون امواج دریا در سرشان به تلاطم آیند. (اکثریت مردم از این گونه‌اند) برخی دیگر به مرحله‌ای می‌رسند که خیالشان تا حد قصد و علاقه به عمل تکامل می‌یابد اما نه آن‌قدر که به صورت قدمی ظاهر گردد. (عدهٔ این اشخاص کمتر است) و معدود بسیاری نادری هستند که در آنها تصمیم و اشتیاق به عمل به راستی به صورت اقدامی ظاهر می‌شود ...

و به این شکل در عصر ما، یعنی عصری که ادبیات ما به قول آقای بندیکتف چیزی نیست مگر «عذابی برای تن ما و زنجیرهای نظم و نثر ...»[۱] با نهایت فروتنی اعتراف می‌کنیم که اگرچه بسیاری از آنچه آقای گنچاروف در شخص آبلوموف ستوده است برای حس خودپسندی ما گوارا است، ستوده‌های او را نمی‌توان موجه دانست و درست به شمار آورد. درست است که آبلوموف کمتر از پیچورین و رودین جوانان تازه‌نفس و فعال را می‌آزارد و به خشم

۱. نقل از منظومهٔ بندیکتف به نام دعای جدید.

می‌آورد، اما این همه مانع نمی‌شود که آبلوموف موجودی حقیر و مسکین باشد.

آقای گنچاروف از راه ستایش از عصر خود، صورت شتولتس را برای جبران سیاهی‌های آبلوموف آفریده است. اما در خصوص این شخص ناچار عقیده‌ای را که همیشه داشته‌ام تکرار می‌کنم و آن این است که در ادبیات نباید بیش از حد زمان خود پیش تاخت. اشخاصی از خمیرهٔ شتولتس، مردان قاطع و فعال و پرشوری، که هر خیالی را به محض پیدا شدن به صورت تصمیمی می‌پرورانند و بی‌درنگ عملی می‌سازند، هنوز در جامعهٔ ما به وجود نیامده‌اند. (اینجا منظور افراد تحصیل‌کردهٔ جامعه‌اند که قادر به پروراندن افکار منیعند. در میان تودهٔ مردم، که افکار و تصمیم‌ها محدود به معدودی مسائل بسیار عملی است، نظایر او فراوانند) خود نویسنده وقتی دربارهٔ جامعهٔ ما می‌گوید: «چشم‌ها از رخوت خواب باز شده‌اند و قدم‌هایی سریع و بلند برداشته می‌شود و صداهایی پرجوش و خروش به گوش می‌رسد ... چه بسیار امثال شتولتس که باید با نام‌های روسی پدید آید ...» به این نکته معترف است.

بله، اشخاص بسیاری نظیر شتولتس باید پدید آید و هیچ شکی از این بابت نیست. اما در حال حاضر هنوز زمینهٔ مساعدی برای پرورش آنها وجود ندارد.

بدین سبب از داستان آقای گنچاروف به این نتیجه می‌رسیم که شتولتس مرد عمل است و پیوسته سر به کاری مشغول دارد و در جنب‌وجوش و در اندیشهٔ تحصیل چیزهای جدیدی است و معتقد است که زندگی یعنی کار و از این قبیل. اما چه می‌کند و چگونه موفق می‌شود که جایی که همه ساکنند، تکانی بخورد نکته‌ایست که بر ما روشن نیست. او امور ملک ایلیا ایلیچ را گویی به اشاره‌ای سر و سامان می‌بخشد. اما چطور؟ معلوم نیست. او سفته‌ای را که ایلیا ایلیچ از سر غفلت امضا کرده است بی‌کوچک‌ترین زحمتی باطل می‌کند. اما چطور؟ این را می‌دانیم. رئیس ایوان ماتوه‌ایچ را می‌بیند و پس از

گفتگویی دوستانه با او، ایوان ماتوه‌ایچ احضار می‌شود و نه فقط به دستور رئیسش سفته را پس می‌دهد بلکه از سمت خود هم استعفا می‌کند. البته سزاوار این تنبیه نیز هست. اما شتولتس به شهادت همین گواه هنوز به مرحلهٔ رهبر جامعهٔ آرمانی روسی درنیامده است و نمی‌تواند به این مرحله رسیده باشد. هنوز وقت آن نرسیده است. در حال حاضر اگر کسی از حکمت سلیمانی نیز برخوردار باشد در زمینهٔ فعالیت اجتماعی کاری نمی‌تواند بکند مگر آن‌که مثل مورازوف[1] یا کوستانژغلو[2] که با ثروت ده میلیونی خود به امور خیریه می‌پرداخت «سفره‌خانه‌های نوع‌دوستانه» دائر کند. اما بیش از این ممکن نیست ... نمی‌توانیم بفهمیم که چگونه می‌توانست خود را از علائق و نیازهایی که آبلوموف مقهورشان بود خلاص کند و نمی‌دانیم چطور نمی‌توانست به مقام خود قانع باشد و به سعادت شخصی و گوشه‌گیرانه و خاص خود اکتفا کند. نباید فراموش کنیم که در زیر پای او باتلاقی بود و آبلوموکا از او چندان دور نبود و برای رسیدن به شاهراه و گریختن از آبلومویسم ناچار از انداختن درخت‌ها و ستردن جنگلی بود. این‌که آیا شتولتس در این راه کاری کرده و این‌که چه کرده و چگونه کرده بر ما مکشوف نیست و تا زمانی که آن را ندانیم نمی‌توانیم از شخصیتش، چنان‌که گنچاروف وصف کرده است راضی باشیم. تنها چیزی که می‌دانیم این است که شخصی با این اوصاف نمی‌تواند فریاد قدرتمند «به پیش!» را به زبانی که برای روس‌ها قابل فهم باشد و به درون روحشان نفوذ کند بخروشد.

شاید الگا ایلینسکایا بیش از شتولتس به این کار توانا باشد. زیرا که او به زندگی جدید ما نزدیک‌تر است. دربارهٔ زنانی که گنچاروف آفریده است چیزی نگفتیم و دربارهٔ الگا یا آگافیا ماتوی‌یونا پشینیتسینا (یا حتی دربارهٔ آنی‌سیا و آکولینا، یعنی زنانی که خود شخصیت‌هایی خاصند) خاموش ماندیم و این سکوت به دلیل آن بود که دیدیم نمی‌توانیم مطالب سازگار و هماهنگی دربارهٔ آنها بگوییم. اگر کوشش کنیم که زنان آفریدهٔ گنچاروف را

1. Murazov 2. Kostanzhoglou

تحلیل کنیم مثل این است که ادعا کنیم از اسرار دل زنان آگاهیم. اما چون چنین صلاحیتی نداریم جز ستایش آنها کاری نمی‌کنیم. بانوان می‌گویند تحلیل گنچاروف از نظر روانی، از حیث تطابق با حقیقت و لطف و ظرافت حیرت‌آور است. در این زمینه رأی بانوان را باید پذیرفت. به خود اجازه نمی‌دهیم چیزی بر این بیان بیفزاییم، زیرا از این می‌ترسیم که با این کار در خطه‌ای قدم گذاشته باشیم که از آن چیزی نمی‌دانیم. با این حال به خود اجازه می‌دهیم که در پایان این رساله چند کلمه‌ای دربارهٔ الگا و دیدش از آبلومویسم بگوییم.

الگا از نظر رشد فکر بالاترین و درخشان‌ترین آرمانی است که هنرمندان روس می‌توانند در زندگی امروزی جامعه‌شان پیدا کنند. صفای خارق‌العاده و سادگی منطق و هماهنگی حیرت‌آور دل و ذهنش ما را چنان به تعجب وامی‌دارد که در امکان وجود او در خیال هم شک می‌کنیم و در دل می‌گوییم «دختری چنین ممکن نیست وجود داشته باشد!» اما وقتی او را طی داستان دنبال می‌کنیم درمی‌یابیم که او همیشه و در همه جا نسبت به خود و تحولش صادق است و شخصیتی مصنوع و مخلوق نویسنده نیست، بلکه انسانی زنده است. منتها ما او را نمی‌شناسیم. او زندگی جدید روسی را بیش از شتولتس نمایان می‌سازد. کلمه‌ای که آبلومویسم را آتش خواهد زد و خاکستر خواهد کرد ممکن است سرانجام از دهان او بیرون آید. ابتدا به آبلوموف دل می‌بازد و به او و امکان تغییر خلق و خوی او ایمان می‌آورد ... در تلاشی طولانی و سرسختانه برای شعله‌ور ساختن اخگر زندگی در این مرد و برانگیختن او به فعالیت رنج بسیار می‌برد و حاضر نیست بپذیرد که آبلوموف تا بدین پایه علاج‌ناپذیر باشد و همچنان به او، که آفریدهٔ آتی خویشتنش می‌داند امیدهایی زیبا در دل می‌پروراند و در راه او از هیچ کاری روگردان نیست. حتی به موازین معمول نجابت دوشیزگانه بی‌اعتنا است. به تنهایی و بی‌آن‌که به کسی خبر دهد به دیدن او می‌رود و بعکسِ آبلوموف از تباه شدن نیکنامی خود باک ندارد. با نکته‌سنجی حیرت‌آوری رگه‌های نادرستی شخصیت او را

یک به یک تشخیص می‌دهد و بر آنها انگشت می‌گذارد و به نحوی بسیار ساده توضیح می‌دهد که چرا نادرست است. مثلاً آبلوموف نامه‌ای را که در بالا به آن اشاره کردیم به او می‌نویسد و به او اطمینان می‌دهد که این نامه را فقط به سبب نگرانی و از راه غمخواری نوشته است و خود را کاملاً فراموش و در راه او فدا کرده است و از این جور حرف‌ها ... و الگا به او جواب می‌دهد:

«اگر ... آنچه در نامه نوشته‌اید راست بود، اگر حقیقتاً معتقد بودید که باید از هم جدا شویم، بی‌آن‌که مرا دوباره ببینید از من دور می‌شدید و به خارج می‌رفتید.»

آبلوموف می‌گوید که می‌ترسد وقتی به اشتباهش دربارهٔ او پی ببرد تلخکام شود و دیگر او را دوست نداشته باشد و دل به دیگری ببندد و الگا در جواب می‌گوید:

«نمی‌دانم در این میان تلخکامی من از کجا خواهد بود؟ من امروز شما را دوست دارم و خود را شیرینکام می‌یابم. اگر روزی دیگری را دوست بدارم، خود را با او خوشبخت خواهم یافت و نگرانی شما برای من بیجا است.»

این سادگی و روشنی اندیشه عناصر زندگی جدیدند و بر گذشتهٔ جامعهٔ ما حاکم نبوده‌اند ...

و توجه کنیم که ارادهٔ الگا چقدر از دستورات دلش پیروی می‌کند. او علی‌رغم ناگواری سرزنش‌ها و نیشخندهای دیگران ثابت‌قدم می‌ماند و در عشق خود نسبت به او پایداری می‌کند تا زمانی که به سستی بنیاد آبلوموف و بی‌حاصلی تلاش خود پی می‌برد. آن وقت به صراحت به او می‌گوید که اشتباه کرده است و نمی‌تواند سرنوشت خود را با او متحد سازد و او را در عین ستایش و نوازش طرد می‌کند و حتی بعدها با همان رفتار خود چنان او را انکار می‌کند که هیچ زنی آبلوموفی را انکار نکرده است ... تاتیانا در پایان ماجرای دلدادگی‌اش به آنگین می‌گوید:

شما را دوست دارم (چه سود که این را پنهان کنم؟)
اما پیمانم مرا به دیگری در پیوند می‌دارد
و به او تا ابد وفادار خواهم ماند.

و به این شکل فقط یک وظیفهٔ اخلاقی صوری او را از معشوق سست‌رأی خود در امان می‌داشت و اگر از این قید آزاد بود البته به او می‌پیوست. ناتالیا فقط به آن سبب از رودین جدا می‌شود که رودین از آغاز سنگدل و بی‌عاطفه بود و چون او را تنها گذاشت ناتالیا پی برد به این‌که معشوقش او را دوست ندارد و سخت در ماتم شد. احتیاجی نیست که از پیچورین سخنی بگوییم. او آن قدر کرد تا کینهٔ پرنسس ماری را نسبت به خود برانگیخت. نه، الگا با آبلوموف این‌طور رفتار نمی‌کند. بلکه با متانت و سادگی به او می‌گوید:

«نه، من به تازگی دریافته‌ام که در تو چیزهایی را دوست می‌داشته‌ام که می‌خواستم در تو باشد. چیزهایی را که شتولتس به آنها اشاره کرده بود. چیزهایی را که او و من در خیال برای تو پرداخته بودیم. من آبلوموفِ آینده را دوست داشتم. ایلیا، تو مردی مهربان و شریفی، مثل یک کبوتر پاک و بی‌غشی. سرت را زیر بالت پنهان می‌کنی و دیگر هیچ چیز نمی‌خواهی. تو حاضری تمام عمرت زیر یک شیروانی بغبغو کنی و به همین راضی باشی. اما من این‌طور نیستم. این زندگی برای من کافی نیست. من علاوه بر این به چیز دیگری نیز احتیاج دارم. این چیز چیست؟ نمی‌دانم. آیا تو می‌توانی به من بیاموزی و بگویی که آن چیز که ندارم چیست؟ و آن را به من بدهی؟»

و به این شکل از آبلوموف جدا می‌شود و در راه تحصیل همان چیز که کم دارد و نمی‌داند چیست به تلاش می‌افتد و سرانجام آن را در شتولتس می‌یابد. به او می‌پیوندد و از این خوشحال است. اما حتی به این نیز اکتفا نمی‌کند و متوقف نمی‌شود. بعضی مسائل مبهم و تردیدها او را آزار می‌دهد. مسائلی هست که می‌خواهد به کنه آنها پی ببرد. نویسنده هیجان‌ها و احوال درون او را برای ما وصف نکرده است و ما ممکن است در هر حدسی که در خصوص ماهیت آنها بزنیم اشتباه کنیم. اما به نظر می‌رسد که دلش در اثر روح زندگی جدید که او به آن بسیار نزدیک‌تر است تا شتولتس پریشان شده است. این اندیشه کنایاتی است که طی گفت‌وگوی زیر به آن برمی‌خوریم:

ــ پس چه باید کرد؟ جز تسلیم به عذاب و دربارهٔ آن بحث کردن چاره‌ای نیست؟

ــ نه، باید جسارت داشت و شکیبا بود و از تلاش بازنایستاد. باید همچنان پیش رفت.

و او را به خود فشاران ادامه داد:

ــ ... من و تو غول‌هایی نیستیم که در این عرصه دلاوری کنیم و مانند مانفرد و فاوست به مصاف این مسائل بغرنج نمی‌رویم و دعوت آنها را به چالش نمی‌پذیریم. ما سر به زیر و آرام لحظهٔ دشوار را می‌گذرانیم و بعد زندگی باز به ما خواهد خندید و سعادت ...

الگا پرسید:

ــ و اگر هرگز دست از سر ما برندارد، اندوه ما را پیوسته بیشتر خواهد آزرد.

ــ خوب، دست برندارد. آن را مثل یک عامل تازهٔ زندگی می‌پذیریم ... اما خاطر آسوده دار، این وضع پیش نخواهد آمد. این اندوه خاص تو نیست. درد تمام بشریت است و فقط قطره‌ای از آن بر تو پاشیده است ... وقتی انسانی دل از زندگی ببرد و تکیه‌گاهی نداشته باشد وضعش هولناک خواهد شد ... ولی در مورد ما به امید خدا، این اندوه تو همان است که من فکر می‌کنم ... و نه نشانهٔ مرضی ... چه در آن صورت وضع وخیم‌تر می‌بود. آن وقت من در برابر اندوه تو ناتوان و بی‌دفاع از پا درمی‌آمدم ... اما چطور ممکن است که مهی، و نمی‌دانم چه اندوه و تردید یا پرسش‌هایی خانهٔ سعادت ما را ویران سازد؟

او مشخص نمی‌کند که منظورش از «مورد ما» مورد کیست. اما مسلم است که او است که نمی‌خواهد «با نیروهای عظیم عالم وجود در پیکاری نافرجام درگیر شود» و او است که می‌خواهد «سر به زیر افکنده با تسلیم و رضا در انتظار گذشتن لحظهٔ دشوار بماند ...» الگا برای این نبرد آماده است و مشتاقانه در آرزوی آن است و پیوسته بیم آن دارد که سعادت آمیخته به آسایش و رفاهش در کنار شتولتس رفته‌رفته به چیزی شبیه بی‌دردی آبلوموف مبدل شود. مسلم است که او نمی‌خواهد سر به زیر افکند و با تسلیم و رضا در

انتظار گذشتن لحظهٔ دشوار بماند، به این امید که زندگی دوباره به او لبخند بزند. او همین‌که ایمانش به آبلوموف متزلزل شد او را ترک گفت، چنان‌که اگر روزی ایمانش به شتولتس نیز سستی گیرد او را ترک خواهد کرد. اگر مسائل و تردیدها همچنان او را عذاب دهند و شتولتس همچنان به او توصیه کند که آنها را همچون عنصر تازه‌ای از زندگی بپذیرد و در برابرشان سر به زیر افکند نیز جز همین راهی نخواهد داشت. الگا آبلومویسم را خوب می‌شناسد و می‌تواند آن را در زیر همهٔ صورتک‌ها و نقاب‌ها، در همهٔ اشکال مختلف آن تشخیص دهد و همیشه قدرت آن را خواهد داشت که بی‌رحمانه بر آن داوری کند.



مجموعهٔ «به یاد» ۱

